

علی‌اکبر دهخدا

امثال و حکم

جلد ۲



امثال و حِکم

دومین جلد

امثال و حکم

تألیف : علامه فقید علی اکبر دهخدا



دهخدا، علی‌اکبر
امثال و حکم
چاپ دوم : ۱۳۳۹ـ چاپ سوم : ۱۳۵۲
چاپ چهارم : ـ ۱۳۵۷
چاپ پنجم : ۱۳۶۱ ــ چاپ ششم : ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

باب ثاء

ثبات الملك بالعدل . علی علیه السلام . پایداری شاهی بداد باشد .

ثبت العرش ثم انقش . تمثل:

۵ گفت قاضی ثبت العرش ای پدر تا بر او نقشی کنی از خیروشر . مولوی .

ثبوت شیئی لشیئی فرع لثبوت المثبت له . رجوع به : مثل قبل شود .

ثلاثة یذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء والوجه الحسن .

سه چیز اندوه از دل ببرد ، آب و سبزه وروی نیکو ، نظیر : النظر الی الخضرة یزید فی البصر و النظر الی المرأة الحسناء کذلك . حدیث .

۱۰ **ثمر از درخت بید نباید جست .** رجوع به : ازمار نزاید ...،شود .

ثمرة البصر نجح الظفر. نقل از العراضه . رجوع به : آن میوه که از صبر...،شود.

ثن احسانك بالاعتذار. علی علیه السلام .

اقتباس: چونیکوئی کنی زان عذر میخواه که نیکوئی دو گردد باش آگاه . ناصرخسرو.

ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی . (پس از این همه مناقب خجلم خجل

۱۵ پشیمان که...) نظامی. نظیر: تزکیة المرء نفسه قبیح. تعریف خود کردن پنبه جاویدن است.

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی برخوشه چینی . حافظ .

ثواب راه بخانه صاحب خود می برد . رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

باب جیم .

جاءالحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸۳ .

۵ **جاتر است و بچه نیست .** تمثل :

چشم چو بگشود در آن دامنه دید که جا تر بود و بچه نه . ایرج میرزا .

جادو رفتار آدمی است ، جادو رفتار زن است . با رفتار نیك شوی و کسانرا مهربان توان کرد و جادو و سحر بیهوده است .

جادو زبان آدمی است ، جادوزبان زن است . سحروجادو نتیجه نبخشد بلکه

۱۰ دل مردمان یاشوهر را بـا گفتار فریبنده واخلاق خوش بدست توان آورد . رجوع به: زبان خوش مار را از . . . ، شود .

جادهٔ دزد زده تاچهل روزایمن است .

جاذب جنس است هرجاطالبی است (زآنکه جنسیت عجایب جاذبیست...) مولوی.
رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

۱۵ **جاذب هرجنس را هم جنس دان** (سوی بام آمد ز متن نردبان . . .) مولوی .
رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

جاسوسی جاپیچی است . جاپیچی قوادی باشد .

جاکنعبد وجاکنستعین . مثلی عامیانه است که از آیهٔ ایاك نعبد و ایاك نستعین ساخته‌اند . و ازآن اراده کنند که هرکسی یا هرسخنی را جایگاهی است .

۲۰ **جاگرم کردن .** در محلی مستقرشدن ، یاآسودن . مثال :

ازآن سرد آمد این کاخ دل‌آویز که تاجا گرم کردی گویدت خیز . نظامی . (۱)

جام در راه است. جام بمعنی مطلق شیشه باشد . وتعبیر مثلی گوید : احتیاط کن. تمثل:

خانه تاریك و وقت بیگـاه است ره بگردان که جام در راه است . اوحدی .

نظیر: گهرنشکنی تیشه آهسته دار . سعدی .

۲۵ **جام می ازدست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام .** ناصرخسرو.
رجوع به : چه خوری چیزی کز...،شود .

---

(۱) عاقل بچه امید درین شوم سرای بردولت او دل نهد از بهر خدای .
آسایش را چو بر نشیند از پای گیرد اجلش دست که بالا بنمای . ازمرصاد

۳۰ العباد شیخ نجم الدین رازی .

جام می وخون دل هریك بكسی دادند (. . . در دایره قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ . رجوع‌به: اگردستم رسد برچرخ گردون ، شود .

جام می یافتی زدست مده توخودت‌نوش‌کن بمست مده . اوحدی .

جامهٔ باندازهٔ قامت خوش‌است .

۵ **جامهٔ بدندان‌گرفتن.** گریختن در رفتارشتاب کردن . تمثل :

خود بدویدی بسان پیك مرتب خدمت او را گرفته جامه بدندان . رودکی .

غم گریزد چو او شود خندان بتك پای جامه در دندان . سنائی .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال‌ومه‌بخت ازاو بآزادیست . سنائی.

تعبیررؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد .

۱۰ **جامهٔ غم‌کبود نیك‌آید** (حنجره در سرود نیك‌آید . . .) سنائی .

جامه قباکردن . رجوع به : پیراهن قباکردن ، شود .

جامهٔ کاغذین . چنانکه ازاشعار ذیل برمیآید گویا پوشیدن جامهٔ کاغذین و نوشتن موضوع داد خواهی برآن(۱)بنشانهٔ استغاثه و تظلم پیشتر در ایران رسمی بوده چنانکه خره وگل بسر اندودن و یاکاه بسر ریختن ویا جامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین(۲)

۱۵ بلای مالیدن ، تا زمان ما معمول است . مثال :

نیست‌ازبیم‌سرتیغ‌توجزخط [نگار]؛ کاغذین‌جامه کسی‌برسربازارجهان. بدرجاجرمی.

بعد از این چون قلم بسرکوشم جامهٔ کاغذین فرو پوشم

علم جامه جمله قصهٔ داد وندر او کرده غصهٔ خود یاد . اوحدی.

کاغذین جامه بخونابه بشویم که‌فلك رهنمائیم بسوی علم داد نکرد . حافظ .

۲۰ من‌جامه کاغذی کنم از رشك‌کاغذی کانراتو گه گهی هدف تیرمیکنی. امیرخسرو.

وگویا برای این مقصود گاهی نیزپلاسی مخصوص بیرمیکرده‌اند . مثال :

بسکه‌بامن کج‌پلاسی(۳) کردچرخ بدپلاس دوش‌بختم‌راپلاس‌دادخواهی‌شدلباس.شانی‌تکلو.

وگاهی نیز در امر دم پیراهن قتیل را برچوب می‌آویخته‌اند . مثال :

---

(۱) وشاید در این عبارت منتسکیونیزدر نامه های‌ایران اشاره‌ای بدین‌رسم باشد:

۲۵ Si tu ètais ici, magnifique seigneur, je paraitrais à ta vue tout couvert de papier blanc,et il n'y en aurait pas assez pour écriretoutes les insultes que ton premier eunuque...m'a faites...

(۲) داد خواهی‌چون‌بخواهند ازتو داد پس بلای اندر بمالی پوستین . ناصرخسرو.

۳۰ (۳) رجوع به : صفحه ۳۷۲ سطر ۲٦ وبعدآن شود .

گل پیرهن دریدهٔ خون آلود   از دست رخ تو برسرچوب کند .

و زمانی نیز برای مطلق داد خواهی خون برپیشانی میمالیده‌اند . مثال :

نماند از گریهٔ بسیار دردل آنقدر خونم   که گر خواهم برسم داد خواهان بر جبین مالم. تجلی لاهیجی.

جامه مفکن بر آتش از کیکی . سنائی . نظیر: بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

۵ **جامهٔ نو ز دولت انبوهست** . سنائی. تعبیر و گزارهٔ خواب جامهٔ نو، دولت فراوان باشد.

جا ناسخن از زبان ما میگوئی . گله وشکایتی بی‌جا از من دارید و من خود بگله کردن ازشما اولی هستم .

جان باید که بماند مال آید و شود . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سر باشد کلاه بسیار است . رجوع به : آدم پول پیدا میکند ، شود .

۱۰ **جان بسخن شد شریف چونان کز جان   زندگی القغد وهم جمال وشرف تن** .

حضرت ادیب . رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار ، شود .

جان بعزرائیل نمیدهد . بسیار بخیل و ممسك است .

جان بیعلم بینوا باشد . (...مرغ بی پر نه برهوا باشد.) سنائی . رجوع به: آنکس که داناتر است . . . ، شود .

۱۵ **جان بیعلم تن بمیراند   شاخ بی بار دل بگیراند** . سنائی . رجوع به: آنکس که داناتر است،...، شود .

جان بی نان بکس نداد خدای   زانکه از نان بماند جان برجای . سنائی .

رجوع به : هرآنکس که دندان دهد . . . ، شود .

جان پدر توسفرهٔ بی‌نان ندیده‌ای. شما هنوز جوانید وقدر مال نمیدانید .

۲۰ **جان پذیران چه بینوا چه ببرگ   همه درگشتیند و ساحل مرگ** . سنائی.

نظیر: سوی مرگ است خلق را آهنگ   دم زدن گام و روز و شب فرسنگ. سنائی.

زادگان چون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را سازند . سنائی.

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

جانت را باتن بپروردن قرین و راست دار

۲۵ **نیست عادل هرکه رغبت زی یکی تنها کند** . ناصرخسرو.

نظیر: اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . رجوع به : تنومند را از خورش . . . ، شود .

جان خوش است ، یاجان شیرین خوش است . تمثل :

میازار موری که دانه کش است   که جان دارد وجان شیرین خوش است . فردوسی .

لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهرهٔ آن

۳۰

بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون درافتادند چون گرگ در رمه ، وزنهاریان بودیم ، قصدخانه ها وزن وفرزندما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن، که جان خوش است . ابوالفضل بیهقی . نظیر :جان‌عزیز است .

جان درخزانهٔ خدایست . تمثل : امیرابوالعلا را گفت آنجا رود وخبری بیاورد . ۵ بوالعلا آمد ومرد افتاده بود . چیزها که بایست‌نگاه کردونومید برفت وامیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بونصر رفت ، بونصری دیگر طلب باید کرد.امیر آوازی‌داد با درد و گفت چه میگوئی ! گفت اینست که بنده گفت در یکروز و یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست و جان درخزانهٔ خدایست. ابوالفضل بیهقی . نظیر : یکنفس ماداریم یکنفس او .

۱۰ **جان دریکقالب .** دوتن نهایت بایکدیگر دوست وشفیق .

جان‌دهد بنده‌چون دهی‌نانش (بنده را سیر دار وپوشیده چون بکار توهست کوشیده . . . جان گرامی بود مرنجانش .) اوحدی. رجوع به: سپاهی که...،شود.

جان‌رابعلم پوش‌چو پوشیدی تن را بشتری و بکاکوئی
تیره روانت علم کند روشن گنده‌تنت‌چومشک‌بخوشبوئی. ناصرخسرو.

۱۵ رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

جان‌عزیز است. اگردرحفظ‌ووقایهٔ‌جان‌خودمیکوشدجای‌ملامت‌نیست. نظیر: جان‌خوش‌است.

جان کردی میکند . دراداء مالی که عاقبت‌از دادن‌آن ناگزیر استسختی‌میکند.

جان کسیرا بلب آوردن . انتظاری‌دراز دادن . ایذاء صعب کردن .

تمثل: طرب لعل‌تومی رابرسانیدبکام جان‌شیرین بلب‌ساغرصهباآورد. سلمان‌ساوجی.

۲۰ **جان‌کندنیست‌بستن‌جان‌اندرانتظار**(بسته‌درانتظارخلاص‌است‌جان‌من...)مسعودسعد.

نظیر : الانتظار اشد من‌الموت الانتظارالموت الاحمر .

جان‌گرگان‌وسگان‌ازهم‌جداست متحدجانهای مردان‌خداست . مولوی. رجوع‌به : الارواح‌جنود مجندة ، شود .

جان‌نباشدگرانباشد نان(جان‌خلقی‌که نان خلق زتست . . .) قطران.

۲۵ رجوع به : تنومندرا از خورش . . . ، شود .

جان‌نکنده‌بتن است . بتوبیخ بکاهلان‌وتن‌آسانان گویند واز آن‌این خواهند که‌چون کار کردن از قوت بدن‌بکاهد کاهل از آن‌رو ازکار تن زند .

جانوری که ازسرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد . کشف‌المحجوب .

نظیر : زراه آگه نبودم‌همچو گمراه چو کرم سک ز طعم‌شهدناگاه . ویس‌ورامین.

۳۰ همچو کرم‌سرکه‌ناآگه‌زشیرین‌انگبین بیخردچون کرم‌پیله‌جان‌خودسازدهدر. ناصرخسرو.

جائی که بزرتوان خرید ارزان است (تر کی که برخ درد مرا درمان است
اورادل من همیشه‌درفرمان است بخریده‌امش‌بزر بصدجان‌ارزد ...) شاه کبودجامه.

جاه است وقدر ومنفعه آنراکه طمع نه
عزاست وصدر و مرتبه آنراکه آز نیست

۵ تاپاك کردم‌ازدل‌زنگارحرص‌وطمع زی‌هردری که‌روی‌نهم‌درفراز (۱)نیست...) خسروانی.

جاهلان چون بدلیل ازخصم‌فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. سعدی.

جاهلان‌راپیش‌داناجای‌استکبار نیست.(راه‌بنمایم‌ترا گر کبر بندازی‌زدل...)ناصرخسرو.

جاهل‌رابرعالم‌بحثی نیست . نظیر: دربساط نکته‌دانان‌خودفروشی‌شرط نیست. حافظ.

جاهل سخی‌احب‌الی‌من عالم بخیل . حدیث. رجوع‌به :السخی‌لایدخل...، شود.

۱۰ **جاهل گردد اندر عشق عاقل .** (حکیمان زمانه راست گفتند که . . .)منوچهری.

جاهلی کفرو عاقلی دین است عیب‌جوی‌آن وعیب‌پوش‌این‌است. سنائی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود.

جان بخشی از جان ستانی به است .(چوفادرشدی‌خیره‌راریزخون مزن‌دشنه‌بر
بستگان زبون مده‌تیغ را برسیاست زبان که آهسته‌بایدبخون‌مرزبان بجان اینمثل
۱۵ زندگانی‌ده است که...) امیرخسرو. رجوع‌به : می‌توان کشتزنده را. . . ، شود .

جای ارزن نیست . همهٔ مجلس یامحل انباشتهٔ مردم است . تمثل :
کس از مرد در شهر و از زن‌نماند درآن بتکده جای ارزن نماند . سعدی.
نظیر : جای سوزن انداختن نیست . گربه را مجال گذر نیست . سگ‌سیلی‌میخورد گربه
طپانچه . سگ صاحبش‌را نمی‌شناسد .

۲۰ **جای دزدزده ، یا ، راه‌دزد زده تا چهل روز ایمن است .** رجوع به : جادهٔ
دزد . . . . ، شود .

جای سوزن انداختن نیست . رجوع به : جای ارزن ...، شود .

جای شکرش باقیست . باید سپاس داشت که ازاین سخت‌تر وبدترنشده‌است. ولی
این تعبیر بیشتربطنزی آمیختهٔ بمزاح ، درخلاف این‌معنی گفته میشود.

۲۵ **جای‌شیران شغالان لانه دارند .** رجوع‌به : برجای‌رطل وجام می...، شود.

جای گل گل باش جای خارخار (نور را هم نور شو با نار نار ...) مولوی .
نظیر : بابدان بد باش و بانیکان‌نیکو جای گل گل باش جای‌خار خار . سعدی.

جای گنج ویرانه است . رجوع به کنج درویرانه است ، شود.

۳۰ (۱) فراز ، دراین‌جا بمعنی‌بسته است .

جای مهر گذاشتن . چون مأمومی برای تجدید وضو یاکاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یا جای مهری یاسبحه ویا شانه‌ای گذارد تا دیگری جای او نگیرد . واین عمل را جای مهر گذاشتن گویند . و در استعمال ثانوی ازاین‌تعبیر دستاویز وبهانهٔ کوچکی برای‌تجدید دعوی‌ونزاعی باقی گذاشتن،اراده کنند.

۵ **جایی بنشین‌که‌برنخیزانندت (یا) که بر نخیزی** . نظیر : اجلس حیث یؤخذ بیدك و تبر ولا حیث یوخذ برجلك وتجر . ایاك وصدر المجلس‌فانه قلعه .

جایی رفت‌که عرب نی انداخت . بآنجا رفت‌که بازگشتی برای اونیست. تمثل:

تا بادصبا پرده ز رخساروی انداخت   دل رفت بجائی‌که عرب‌رفت‌ونی‌انداخت.

جایی‌که آفتاب بتابد زاوج عز   سرگشتگی است مصلحت‌ذره‌درهوا.

۱۰ شیخ فریدالدین عطار . رجوع‌به : پنجه با ساعد . . . ، شود .

جایی‌که‌برق‌عصیان‌بر آدم‌صفی‌زد   ماراچگونه‌زیبدعوی‌بیگناهی. حافظ.

جایی‌که بودگردی امیدسواری هست (ازخاك وجود من‌شاید که گلی‌روید...) ابن‌یمین دویم .

جایی‌که‌پشک‌ومشک‌بیك‌نرخ‌است   عطارگو به‌بندد دکان را . قاآنی .

۱۵ نظیر: همای گومفکن‌سایهٔ‌شرف‌هرگز   درآن دیارکه طوطی کم‌اززغن‌باشد. حافظ .

چونیست هیچ‌تمیز ازقصورعقل‌چه‌نقص   چونیست‌هیچ‌سخندان‌وفورعقل‌چه‌سود. جمال‌اصفهانی.

ورنه مشك و پشك پیش اخشمی   هر دویکسانست چون نبود شمی . مولوی.

جائیکه رازگویندگوش‌مدارید . منسوب بانوشیروان .

جایکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را (دنیا و دین و صبر و عقل از من

۲۰ برفت اندر غمش...) سعدی .

جایکه شتر بود بیك غاز   خر قیمت واقعی ندارد .

جایکه عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد . نظیر : چسان‌برد مکس جائی‌که ریزد بال و پر عنقا . هاتف .

جایکه‌گوشت نیست چغندر پهلوانست. درنبودن‌راجحی‌مرجوحی مطلوب‌باشد.

۲۵ **جایکهٔ میوه نیست چغندر سلطان‌المرکبات است** . رجوع‌به مثل قبل شود .

جایکه نظرعنایت الهی‌نباشد سعی‌مخلوق‌چه‌اثرکند. تاریخ سلاجقهٔ‌کرمان .

جایکه نمك خوری نمکدان مشکن . رجوع به : هرکس‌که نمك . . . ، شود .

جایی نمیخوابدکه آب زیرش برود . اورا نتوان فریفت . تمثل :

بجائی نخوابد عقاب دلیر   که آبی‌توان هشتن اورا بزیر . نظامی .

۳۰ **جبههٔ شیر بناخن خراشیدن** . تمثل :

جبهه‌میخارد بناخن‌شیرخواب آلوده‌را آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکارما. صائب.
رجوع به کام شیر . . . ، شود .

جحی از خدوك چرخهٔ مادر شکست . اشاره بحکایتی از جحی معروف است که وقتی از اندوه و غم چرخهٔ مادر خویش شکسته است ولی من در جائی اصل قصه را ندیده‌ام - تمثل:

از حسد فتح‌توخصم‌تو پی کرد اسب همچوجحی کزخدوك‌چرخهٔ‌مادرشکست. انوری.

نظیر: زورش بخر نمیرسد پالانش را میزند . ورجوع به : ازهرطرف که رنجه. . .، شود.

جحی خر نداشت . شاید حکایت آن‌شبیه به‌خرما از کرگی دم‌نداشت. باشد: تمثل:

بادهٔ نابم فرست ای آنکه دهر در زمانه مثل تو دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر مخواه این‌م ل برخوان که‌جحی‌خر نداشت.
صاحب نظام الدین یحیی .

جواب : ای‌خداوندی که ازلطف وکرم دهر مانندت کسی دیگر نداشت
خواستی از بنده باده لیکن او حق همی داند که یك ساغر نداشت
زرد روئی حاصل آمد زین‌سؤال چون مهیا بادهٔ احمر نداشت
گفته بودی گر نداری در زمان این‌مثل برخوان که جحی خر نداشت
بنده هم بر مقتضای امر تو این‌مثل برخواند لیکن‌زر(کذا) نداشت

رجوع به : خرما از کرگی دم نداشت ، شود .

جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند(...شکسته استخوان‌داند بهای مومیائی را .)

جدولا تمن فان فائدته الیك عایده . از گلستان سعدی. بده و منت‌منه چه باز گشت سود آن تراست . رجوع به آفةالسماح. . .، شود .

جدو جهدی بکار می‌باید آنکه را وصل یار می‌باید (... چند گوئی که‌شیشه بشکستی که بود کار جام بی‌مستی همه محرومی ازنجستن تست بی بری‌ازگزاف رستن‌تست عاشق بی‌طلب چه گرد کند مرد باید که‌کار مرد کند دردما را بمرغ وماش چکار عاشقان را بنان و آش چه‌کار .) اوحدی . رجوع به : از تو حرکت. . . ، شود .
و رجوع‌به : آب کم جو. . .، شود .

جد همه روزه جان مردم بخورد هزل همه ساله آب مردم ببرد .

نظیر : گاهی بأدا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول .

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ماجرح اللسان . خستگیهای سرنیزه سربهم آرد و خستگی‌های‌زخم‌زبان‌را بهبود نیست. رجوع به: زخم‌زبان‌اززخم‌شمشیر. . .،شود.

جر بزنی جر نزنی برده‌ای خوب رخی هرچه کنی کرده‌ای. جلال‌الممالك.
نظیر : تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید . سعدی .
پرطاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت ازقدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش . سعدی .
۵ **جرعه خاك آلودتان مجنون کند مر شمارا صاف آن تاچون کند .** مولوی .
رجوع به : باده خاك آلودتان ...، شود .
جریده ایست نهاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جز قضای بد ننوشت . انوری .
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است(... پیاله گیر که عمرعزیز بی‌بدل‌است.) حافظ.
۱۰ رجوع به : از بلا دوری طمع داری ...، شود .
جزاء مقبل الاست الضراط .
نظیر: هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد عوض زانجیره . سنائی .
جزاء سیئة سیئة مثلها . قرآن کریم سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۳۸. سزای بدی وزشتی بدی وزشتی
چون آن باشد . رجوع به : بابدان بد باش ...، شود .
۱۵ **جز آتشی که درگل آدم دمید عشق آبی دگر نبود در این خاك بادسار.** حضرت ادیب.
جز آدمی نزادز آدم در این جهان وینها ز آدمند چرا جملگی خرند . ناصرخسرو
جز آنرا مدان رسته از بند آتش که کردار درخورد گفتار دارد .
ناصر خسرو . رجوع به : دوصد گفته ...، شود .
جز آنگه که بر تابی ازعیب روی «بگویش که»عیب کسان رامجوی. فردوسی.
۲۰ **جزای حسن عمل بین که روزگارهنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را**
(مرا ببرورودر کسب نام باقی کوش که این ذخیره بماند است معن و یحیی را...) ظهیرفاریابی.
جزای گران فروش نخریدن است. بدگفتن وتشدد بابازارگانان گران فروش و
دندان گرد ضرور نباشد تنها باید از خریدن کالای آنان صرف نظر کرد .
جزء تابع کل است . احکام طاریهٔ برکل جزء را نیزفرا گیرد .
۲۵ **جز ازبد نباشد مکافات بد** (چنین ازره داد دادن سزد ...) فردوسی . رجوع به :
از مکافات عمل ...، شود .
جز از تو یکی داور دیگر است (... کزاندیشهٔ دیگران برتر است.) فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل ... و رجوع به : اسکندر رومی را ...،شود .
جزاز راستی را نباید شنود (سخن هرچه گفتی همه راست بود ...) فردوسی .
۳۰ رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر ...، شود .

جز از راستی هر که جوید زدین بر او باد نفرین بی آفرین . فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

جز انده نزاید خاطر اندهگنی (عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج زانکه ...) حضرت ادیب .

۵ **جز ایرانیان را نزیبد نبرد** (همی گفت در کوشش ودار و ترد ...) اسدی . رجوع
مزن زشت بیغاره ...، شود.

جز بتدبیر پیر کارمکن (... پیردانش نه پیرچرخ کهن پیرحکمت نه پیرهفت اختر پیرملت نه پیرچارگهر .) سنائی . رجوع به : آنچه درآینه ...، ورجوع به : پیر کز جنبش...، شود.

۱۰ **جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست .** سعدی .
نظیر: سلطان سنجررا پرسیدند درآنوقت که بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستکی که ترا بودچنین مختل شد ؟ گفت کارهای بزرگ بمردم خرد فرمودم و کارهای خرد بمردم بزرگ رجوع کردم . که مردم خرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد ، ومردم بزرگ ازکارهای خرد عار داشتند . و درپی نرفتند ، هردوکار

۱۵ تباه شد . ونقصان بملك رسیدوکار کشوروولایت ولشکری روی بفساد آورد. دولتشاه سمرقندی.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زودازدلت زان پیش کو بالا کند . ناصرخسرو .
رجوع به : آنکس که داناتر است...، شود .

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تویا بزرگ وخطیر. ناصرخسرو.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر...، شود .

۲۰ **جز بموضع بجا نیاید جود .** (زانکه داند که باکمال وجود...) سنائی .

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد . (تیری که بزدچرخ مرا پنهان زد ... زدچرخ مرا ولیك در زندان زد درزندان شیرشرزه را بتوان (کذا) زد.) مسعود سعد .

جز تلخکامی چیست حاصل بحررا زین گهرپروردن و زین درومرجان داشتن (خود بگو...) قاآنی .

۲۵ **جزخرعیسی گورپدرهرچه خر است .** ایرج میرزا .

جز درکف کلیم عصا کی شود چو مار (جز درانامل توقلم کی شودصدف...) معزی.

جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند (...ازنام بدارهمی بترسی با یار بد ازبنه میپیوند.) ناصرخسرو رجوع به: اگرخواهی ازهردوسر...،شود.

جز سخته و پیموده مخر چیز ، که نیکوست
کردن ستد وداد به پیمانه ومیزان . ناصرخسرو .

۳۰

نظیر : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت .

جزغم بنام اهل حقایق نیافتم   سر تا بسر جریدهٔ انعام روزگار . ظهیر .

رجوع‌به : تمتعی که من از فضل...، شود .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

۵ **خوشدل در این خیال که اکسیر می‌کنند.** حافظ .

جز کز اصل نیك ناید کار نیك   بار باشد بد چو بد باشد نهال. ناصرخسرو.

رجوع‌به : از مار نزاید...، شود .

جز که بیراه و بتن رنجه نباشی چو همی

رهبری گمره جوئی و پزشگی سقیم . ناصرخسرو .

۱۰ رجوع‌به : اذا کان الغراب...، شود .

جز که کشتی رانشاید نا بگاهان مؤذنی . (کیست این بربام عالم مرغ بیهنگام خوان ...) حضرت ادیب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید .

جز متابعت گاو کی کند گردون (اگر متابع ایشان فلك بود چه عجب که...) ظهیر . رجوع‌به : اگر دانش بروزی...، شود .

۱۵ **جز مرگ را کس زمادر نزاد .** (بدو گفت پردخته کن سرز باد که...) فردوسی.

رجوع‌به : ازمرگ خود چاره نیست...، شود .

جز مرگ را کس زمادر نزاد (که... زدهقان و تازی و رومی نژاد

بکردار شیر است آهنگ اوی   نه پیچد کسی گردن ازچنگ اوی

همان شیر درنده را بشکرد   ز دامش تن اژدها نگذرد .) فردوسی .

۲۰ رجوع‌به : ازمرگ خود...، شود.

جز مرگ را کس زمادر نزاد . (که... ز کسری بر آغاز تا نوشزاد

رها نیست ازچنگ ومنقار مرگ   سر پشه و مور تا پیل و کرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود

۲۵ پر از مرد دانا بود دامنش   پر از خوبرخ چاك پیراهنش

چه افسر نهی برسرت برچه ترگ   بر او بگذرد پرو پیکان مرگ .) فردوسی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره... . شود .

جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران . (بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی...) ناصر خسرو.

۳۰ **جستن بلند سزاست   اگر درمیان دم اژدهاست.** (به یکروی ...)فردوسی.

نظیر: مهتری گر بکام شیر دراست شوخطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت وجاه یا چو مردانت مرگ رویا روی حنظلهٔ باد غیسی .
رجوع به : ازخطرخیزد خطر . . . ، ورجوع به : از تو حرکت...، شود .

جستن چشم راست از شادی خبرت گوید و ز آزادی . اوحدی .

٥ اختلاج چشم راست بررسیدن بشادی و آزادی دلیل کند .

جستن سر نشان جاه بود وان پایت دلیل راه بود . اوحدی . جستن سر نشانهٔ بلندی ومهتری و اختلاج پا دلیل مسافرت باشد .

جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاك سیه آور که یکسر کیمیاست .

١٠ (کنج عزلت گیرودهقانی کن‌ای‌ابن‌یمین تابدانی آنچه‌میکاریش‌در نشوونماست...) ابن یمین
رجوع به : التمسوا الرزق فی خبایا الارض ، شود .

جش اگرچه برنگ فیروزه‌است فر فیروزه‌نیست اندرجش(١) . سوزنی.
رجوع‌به : اول من قاس...، و رجوع‌به زمرد و گیه سبز...، شود .

جعجعة ولا اری طحنا . نوید ووعدهٔ بسیاراست ووفاوخرامی‌درکارنیست. رجوع‌به:
١٥ امشب همه شب کمچه زدی...، شود .

جغد آن به‌که آبادی نبیند . (همان به کو درآن ویران نشیند که...) نظامی .
نظیر: جغد شایسته‌تر آمد بخراب . ادیب صابر .

جغد شایسته تر آمد بخراب . (غم‌بداندیش خداوند خورد...) ادیب‌صابر. رجوع به فقرهٔ قبل شود .

٢٠ **جفا بیند هرکس که جفاکرد .** (درساعت اوچرخ کند شش‌مه وشاید(کذا)زیرا که ...) رونی . رجوع‌به : از مکافات عمل...، شود.

جفا پیشگان را بده سر بباد ستم برستم‌پیشه عدل‌است و داد . سعدی .
رجوع‌به : با بدان بد باش . . . ، شود .

جفا پیشه مردم نه‌مردم بود دراین‌کالبد ماروکژدم بود. حضرت‌ادیب.
٢٥ رجوع‌به : اسکندر رومی...، شود .

جف القلم بما هو کائن الی یوم‌الدین . حدیث . اقتباس :
من همی‌گویم برو جف القلم زین قلم پس سرنگون گردد علم . مولوی .
بود همه بودنی‌کلك فرو ایستاد . منوچهری .

---

٣٠ (١) جش ، مهرهٔ کبود باشد .

جفت درحکم‌شوی خودباشد لیك درحکم بنده بدباشد . سنائی.

رجوع‌به: اگر پارسا، شود .

جفتش‌را بیارمفتش‌ببر . درزبان زنان‌بیشتر درستودن کودکان خردسال‌خود، «بی نظیر و بی‌عدیل است» .

۵ **جفت وجلاکردن** . نظیر: ریش‌وگیس بهم‌بافتن. پشت هم‌انداختن .

جگرجگراست دگردگر رجوع‌به: آه صاحب دردرا باشد...، شود.

جگرخوردن . اندوه وغمی فراوان‌بردن .

تمثل: گفتم که‌زدولت توبرخواهم‌خورد بسیار بخوردم ودگرخواهم‌خورد

کی دانستم که بادلی پر خوناب دربند وصال‌توجگر خواهم‌خورد. عمادی‌شهریاری

۱۰ زین جگر کوچکان همت خرد بی جگر یك درم نشایدخورد. اوحدی.

گرده‌گاه جهان گداخته باد که یکی لقمه بی جگرندهد. انوری .

بوسی ازآن لعل شکـربار تو گربدهی بی‌جگر ازجان‌به‌است. مجیربیلقانی .

جگرش‌برای فلان چیز لك زده است . نهایت‌آرزومند خوردن یاداشتن‌آنست.

جگرفروش چه‌میداند قدرو بهای‌لعل‌درخشانرا . (زان جوهری که‌خون‌جگر

۱۵ خورده‌است قیمت‌بپرس‌لعل‌بدخشان‌را ورنه...) رجوع‌به: خرچه‌داندقیمت...، شود.

جگرودل بخواب‌گنج بود . سنائی. تعبیررؤیای جگرودل گنج باشد .

جگرو مشك . شیمهٔ عطاران درغش مشك‌آن بوده است که جگر سوخته را بآن میآمیخته‌اند. وشعرا این‌عمل‌را چون‌تعبیری مثلی‌مکرر درشعر آورده‌اند. ازجمله :

شنیده‌ام بحکایت که بار مشك کنند ازآن جگر که‌زآتش بدورسیده اثر

۲۰ بزلف‌مشك فروش‌است دلبرم لیکن زمن بجای جگرخواسته‌است خون‌جگر. ازرقی .

توئی مشك جومن جگر خون شده دگر باره خونم بکانون شده

کم آید کرت مشك اندوخته طلب کن دگر زین دل سوخته. حضرت‌ادیب.

جگرهاخون شود تایك پسرمثل پدرگردد (...جگرها خون شود تایك نهالی بارور گردد) رجوع‌به: تاکوساله...، شود.

۲۵ **جگرها خون‌شود تایك نهالی بارورگردد** . (جگرها خون‌شود تایك پسرمثل پدر گردد) رجوع‌به: تاکوساله...، شود .

جل برگاو بستن . نظیر: رخت‌برخر نهادن .

جلدی‌زیرکی راگفتمن‌پالانئی‌دارم ازاین‌تندی‌ورهواری‌چوبادوابرنیسانی
بدوگفتامگوچونین‌گراورا این‌هنربودی

۳۰ **نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی**

(سماعست این سخن درمرو اندر تیم بزازان هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سمعانی که...) سنائی.

جلو میافتد که عقب نیفتد. از کسی پرسیدند کی آمدی گفت پس فردا گفتند پس فردا که هنوز نیامده است گفت جلو افتادم که عقب نیفتم.

جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا میکند. (از جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان ۵ ...) قاآنی.

جمال جمال مهتر است هر چه نبینی بهتر است. باستهزاء، نهایت زشت و بدگل است.

جمال کعبه چنان می کشاندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر میاید.

جمال مردمی درحلم باشد (...کمال آدمی در حلم باشد.) ناصرخسرو.

رجوع به: حلم حق شو باهمه...، شود.

۱۰ **جمال وزیب دانا کم نگردد اگرچندش بپوشی درجوالی.** ناصرخسرو.

جمست راچه خطر هر کجا بود یا کند. (کجا تو باشی باشند بی خطر خوبان...) شاکر بخاری. رجوع به: تیمم باطلست...، شود.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد (...زنهار دل مبند به اسباب دنیوی.) حافظ.

جمعه و آدینه یکیست. جمعه و آدینه دو نام عامیانه است، مثل رمضان و نوروز وغیره.

۱۵ تمثل: جمعه بازوجهٔ خود گفت شبی که مرا باتو زآدینه شکیست

زن بدو گفت دو بینی بگذار پش من جمعه و آدینه یکیست. شهاب ترشیزی.

نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی.

جمله تاریکیست این محنت سرای علم دروی چون چراغی رهنمای. عطار.

رجوع به: آنکس که داناتر...، شود.

۲۰ **جمعیت کفر از پریشانی ماست.** (آبادی میخانه زویرانی ماست... اسلام بذات خود ندارد عیبی عیبی که دراوست ازمسلمانی ماست.) خیام. رجوع به: ازماست که برماست، شود.

جناغ (۱) دلخواه نکشیده ایم. بقبول خواهشهای اومجبور نباشم.

جنبش جبر خلق عالم راست جنبش اختیار آدم راست. سنائی.

رجوع به: بکیتی درون... ورجوع به: لاجبر ولاتفویض...، شود.

۲۵ **جن پاره دوز تسخیر کرده.** تسخیر ارواح وجن از اوهام وخرافاتیست که مردمان تردست وشعبده باز عامیان را بدان معتقد کرده و بدینوسیله کیسهٔ آنان را تهی کنند. گویند مفلسی باتحمل ریاضات شاقه پس اززمانی طویل جنی تسخیر کرد وانتظارش آنکه جن تسخیر شده مالی فراوان برای او آرد. چون جن حاضر شد گفت من پاره دوز جنها باشم و با مشقتی

---

۳۰ (۱) استخوان باریک و دوشاخی است که بر سینهٔ مرغان است وضبط آن درفرهنگها جناب باشد.

بسیاربروزی جز پشیزی چند حاصل نتوانم کردوآن نیز کفاف من وعیال نکند . مثل را درجائی که با حیل و تدابیر بسیار دل مردی بی ارز یا بخیل رابخود رام کنند، گویند .

جن دعایش راآورده است . (یا) جنها دعایش‌را آورده‌اند . پس‌ازمبغوض بودن در نزد کسی اینك بار دیگر محبوب شده است .

جنقولك (۱) بازی درآوردن . رجوع به کچلك بازی درآوردن ، شود .

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی (... پارسی تو گفت و تازی انت وترکی سن سنی .) حضرت ادیب . نظیر :

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ...
چار کس را داد مردی یك درم — هر یکی از شهری افتاده‌بهم
فارسی و ترك و رومی و عرب — جمله با هم درنزاع و در غضب
فارسی گفتا از این چون وارهیم — هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا — من‌عنب خواهم نه انگورای دغا
آن‌یکی کزترك بد گفت ای گوزوم — من نمیخواهم‌عنب خواهم اوزوم
آنکه رومی بود گفت این قیل را — ترك کن‌خواهم‌من‌استافیل(۲)را
در تنازع مشت بر هم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند ازجهل وازدانش تهی
صاحب سری ، عزیزی صد زبان — گربدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم — آرزوی جمله تانرا میخرم ... مولوی .

جنگ ازسرشخم آشتی ازسرخرمن . نظیر: وقت‌کار کردن‌چلاقم‌وقت خوردن‌قول‌چماقم .

جنگ اول به ازصلح آخراست . تمثل :

عیب خودرافاش کردن خوب‌نیست — جنگ اول به زصلح آخر است

جنگ اول‌کشته شد . دیریست که چیز خورده‌شده ، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن .

جنگ بانهنگ‌کردن ودردریاماندن . کج. نظیر: درکشتی نشستن وباناخداجنگیدن .

جنگ‌بجوباره افتادن . جوباره نام‌یکی از محلات اصفهانست . وگویامراداز این تعبیرکاربجای سخت‌رسیدن ، یاامری ببدترین صورت خویش‌درآمدن، باشد. وشایددراین قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست .

ای خداوند هفت ستاره — پادشاهی فرست خونخواره

---

(۱) این‌کلمه شباهت عجیبی به کلمهٔ Jongleur فرانسه دارد . (۲) Staphulê.

تا در و دشت را چو دست کند جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند دوصد پاره . کمال‌الدین اصفهانی.

جنگ بر نظاره آسانست . تمثل :
ز پیکار بد دل هراسان بود بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی .
۵ مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان ویس‌ورامین.
و رجوع به : ای برادر ما بگرداب ... شود .

جنگ پدر خوار وزار است وشوم . (چنین گفت پیش دلیران روم که ...) فردوسی .

جنگ دو سر دارد. جنگ گاهی بپیروزی گاهی بشکست انجام‌شود. نظیر: الحرب سجال.

جنگ را شمشیر میکند سود را پول. بی‌سرمایه سودنتوان برد. نظیر: بیمایه‌فطیر است.

۱۰ **جنگ را یك تن میکند شکست را یك تن میخورد .** تمثل :
بیك مرد گردد شکسته سپاه همیدونش یك‌مرد دارد نگاه . اسدی .
نظیر: اندرلشکر مبارزیکی باشد ودرجملهٔ طوایف محقق اندکی . ازکشف‌المحجوب .

جنگ زرگری . نزاع وجدال‌صوری ودروغین که دوتن برای‌فریفتن‌دیگری‌باهم کنند.

جنگ زرگری میانجی نخواهد . تمثل :
۱۵ نمیخواهدمیانجی‌جنگهای‌زرگری‌ورنه نزاع ازکفر و دین و سبحه وزنار بردارم . صائب .

جنگل مولاست . جماعتی نا متناسب دریك جا گرد آمده اند . هرج ومرجی تمام فرمانرواست. نظیر: سگ‌صاحبش‌را نمیشناسد. هر که خواهد گو بیاوهر که‌خواهد گو برو.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدندحقیقت ره افسانه زدند . حافظ .
۲۰ نظیر: آنانکه‌محیط‌فضل‌و آداب‌شدند درجمع کمال شمع‌اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیام .

جنگی هر چند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . منسوب به‌بزرجمهر.
رجوع به : الحرب خدعة ، شود .

جن هایش رفتند . به توبیخی آمیخته بمزاح ، خشمش فرو نشست .

۲۵ **جواب ابلهان خاموشیست .** تمثل :
پس جواب اوسکوت است وسکون هست با ابله سخن گفتن جنون . مولوی .
گفت او را نیست الا دردلوت پس جواب احمق اولی تر سکوت . مولوی .
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب احمق السلطان سکوت . مولوی .
پس خموشی به دهد آنرا ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت . مولوی .
۳۰ چون جواب احمق آمد خامشی این درازی سخن چون میکشی . مولوی .

نظیر : جواب ابلهان آمد خموشی. جواب جاهلان باشد خموشی. جواب احمقان خاموشی است. از قابوسنامه . السکوت عن الاحمق جوابه .

جواب احمقان خاموشی است . رجوع بفقرهٔ قبل شود.

جواب است ای برادر این نه جنگ است (... کلوخ انداز را پاداش سنگ است.) سعدی.

۵ **جواب ترکی بترکی .** کج . سزای درشتی و خشونت درشتی و خشنی باشد . نظیر : جواب های هوی است. جواب زور را زور میدهد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . رجوع به : بابدان بدباش ...، ورجوع به : أترك الترك ...، شود .

جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید (من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو...) سعدی

نظیر : بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت . سعدی.

۱۰ **جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین** (بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد...) معزی.

جواب جاهلان باشد خموشی. رجوع به : جواب ابلهان ...، شود .

جواب خصم بزبان تیغ تواند داد نه به سپر سلامت جوئی . از قابوسنامه .

جواب دندان شکن . پاسخی موجه و فاصل .

جواب زور را زور میدهد . هیچ دلیل و برهانی چون قوت و زور قاطع نباشد .

۱۵ **جواب کهتر بر مهتر بود .** شیخ ابوسعید . نقل از اسرارالتوحید . نظیر : دیه بر عاقله است .

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. مثل هندیست. رجوع به : جواب ترکی...، شود.

جواب های هوی است . رجوع به : جواب ترکی . . . ، شود.

جواب هم از مهم سازیست . رجوع به : الیاس احدی...، شود .

۲۰ **جواب هم جزو کار سازیست .** رجوع به : الیاس احدی الراحتین شود .

جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند برجای پیر . فردوسی .

جوانان دانندهٔ با گهر نگیرند بی آزمایش هنر . فردوسی .

جوان ار چه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر (بفرزند گفت این جوانی چراست بنیروی خویش این گمانی چراست . . . بدو نیك هر گونه باید کشید

۲۵ زهر شور و تلخی بباید چشید براهی که هرگز نرفتی مپوی بر شاه خیره مبر آبروی.) فردوسی.

جوان است و جویای نام آمده است . (نبینی که با گرز سام آمده است...) فردوسی. بیشتر بمزاح گفته میشود .

جوانرا اگرچه سخن سودمند زپیران نکوتر پذیرند پند. اسدی .

جوان را بود روز پیری امید نگرد دسیه موی گشته سپید.

۳۰ نظیر : کسی را کجا زندگانی بود ز خردی امید جوانی بود .

امید جوان تا بود پیر نیز بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.

جوان را رهورای گردان بود دلش بردن از راه آسان بود. اسدی.

جوان رامفرست بزن گرفتن پیر را مفرست بخر خریدن. درچشم جوان همهٔ زنان جمیل وزیبا وبرای پیر هرلاشه خری رهواروتیزرواست . نظیر: صاحب‌الحاجةاعمی.

۵ **جوان راهم جوان وپیرراپیر** . (اگرجفتی همی گیری‌جزاو گیر...)ویس‌ورامین.

رجوع به : زن‌جوان را...، شود.

جوان‌زن چو بیندجوانی‌هژیر بنیکی نیندیشد ازشوی پیر (... عروس جوان گفت با پیر شاه(۱) که موی سپید است مار سیاه .) بدایعی بلخی . رجوع‌به:زن جوانرا ...، شود. ورجوع به : چو پیریت سیمین...،شود.

۱۰ **جوان‌کش بود زهره وزورتن نه بیندکسی‌برتر ازخویشتن.** اسدی.

نظیر : تومشتی نخوردی زمشت‌توبیش همان‌زان گران آیدت‌مشت‌خویش.اسدی.

ورجوع به : الشباب نوع من‌الجنون ، شود.

جوان که قادرگردد درازدست‌شود (. . . امیر کوته دست است وقادر است و جوان .) فرخی.

۱۵ **جوان‌کی شکیبد زجفت جوان** (. . . بویژه که باشد ز تخم‌کیان که مرد از برای زنانست وزن فزون‌تر زمردش‌بود خواستن.)فردوسی.رجوع به:لارهبانیةفی‌الاسلام، ورجوع‌به : زن‌جوان‌را اگر...،شود .

جوان کینه راشاید وجنگ را کهن‌پیر تدبیر وفرهنگ را. اسدی.

رجوع‌به : آنچه درآینه ...،شود.

۲۰ **جوان گر چه بینا دل وپرفسون بود نزد پیر آزمایش فرون .** اسدی.

رجوع به : آنچه درآینه ...، شود .

جوانمرداگرراست‌خواهی‌ولیست (...کرم پیشهٔ شاه مردان‌علیست .) سعدی.

جوانمردباشی دوگیتی تراست دوگیتی‌بود برجوان مرداست.سعدی.

جوانمردی از کارها بهتریست جوانمردی‌ازخوی‌پیغمبریست.عنصری.

۲۵ **جوانمردی شوخ پنهان کردن است .** تمثل

بوسعید مهنه در حمام بود قایمش (۱) کافتاد مردی خام بود

(۱)شاه بمعنی داماد ونو کدخداست .

(۲) کلمهٔ قایم‌درین‌شعرظاهراً بمعنی‌دلاک‌مینمود، لیکن چون‌درلغتهاذکری و ضبطی‌چنین ندیده‌بودم‌احتمال‌تصحیفی‌نیزمیرفت. ولی‌مثال‌ذیل‌تقریباً جای‌شک وتردیدنمیگذارد:هر که

۳۰ در گرماوه‌شود بروی‌چهارچیزواجب‌است و ده‌سنت . دو واجب‌درعورت، کهاا زنان‌تازا نواز چشمها نگاهدارد،وازدودست‌قایم‌نگاه‌دارد که‌برماسیدن‌ازدیدن‌فراتراست. کیمیای‌سعادت.

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان — تا جوانمردی چه‌باشد درجهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آنزمان بر پای او
۵ چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش‌شد قایم استغفار کرد. عطار.

جوانمردی وراستی پیشه‌کن — همه‌نیکوئی اندراندیشه‌کن. فردوسی.

جوان و پیرهمیدون چنین‌بوند — کاین‌رازخود پدیدکند وآن‌کندنهان.
(چون گشت باغ پیرنهان گشت رازاو چونانکه بودپیدا آنکه که‌بدجوان آری...) مسعودسعد.

جوانیست وهزارچم وخم. جوانان آرایش‌را دوست گیرند. یاغنچ‌ودلال آرند.

۱۰ **جوانی‌زدیوی‌نشان‌است‌ازیرا — که‌صحبت‌نداردخرد باجوانی**
(... اگر باجوانی خرد یارباشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چودری بود کش بزربرنشانی.) مسعودسعد.
رجوع‌به: الشباب نوع من‌الجنون، شود.

جوانی کجائی که یادت بخیر. (به‌پیری‌رسیدم دراین کهنه دیر...) نظیر:
۱۵ دریغاجوانی دریغاجوانی.

جوانی وبا ایمنی خواسته — چه‌خوش‌باشد این‌هرسه‌آراسته. اسدی.

جوپای‌کتل سودی ندهد. ازجامع‌التمثیل. کتل سینه وگردنهٔ کوه‌است. ومعنی مثل‌آنکه، حیوان‌را پیش ازقرب زمان مشقت‌باید قوی‌کرد. بدست‌آوردن‌دل‌یاران پیش‌از رسیدن گاه یاری‌خواستن ضرورباشد.

۲۰ **جوجه‌را درپاییزمیشمرند.** یعنی جوجه‌های‌بهاره تاباپائیز رسند عده‌ای‌ازآنان در چاه وچاله‌ها افتند وعده‌ای‌رامرغان‌شکاری وشغال وروباه رباید. ومثل درنظایر این مورد مستعمل است. نظیر: گوسفندرا درآغل میشمارند.

جوجه همیشه زیرسبد نمیماند. کودکان تاسنی‌معلوم چشم‌وگوش بسته‌مانند.

جود ازابرولاف بررعد است. (بخشش ازحق بهانه برسعد است) سنائی.
۲۵ ورجوع‌به: النجوم حق...، شود.

جودو خر را بخش نداندکرد. بسیارناکافی وبیکاره‌است.

جود ومنت نهی، بود زخری (نیست منت‌نهنده را اجری...) مکتبی. رجوع‌به: آفة السماح...، شود.

جودة‌الکلام‌فی‌الاختصار. علی‌علیه‌السلام. نیکوئی‌سخن‌درکوتاهی‌است. رجوع‌به:
۳۰ آن خشت‌بود...، شود.

جورا ازدیوار راست بالامیبرد . درجادوی وساحری نهایت‌ماهراست .

جور ازحبیب خوشتر کزمدعی رعایت(هرچندبردی آبم رو ازدرت‌نتابم...) حافظ .

جور استاد به ز مهر پدر . (پادشاهی پسر بمکتب‌داد لوح سیمینش درکنار نهاد برسرلوح اونوشته بزر...) سعدی. رجوع‌به: سیبی که سهیلش...،شود .

۵ **جوش جاهل چوآتش خاشاك	بردمد زور وزودگرددخاك .** اوحدی.

جوع کلبك یتبعك . ازمیدانی . سگ‌خودرا گرسنه دار تادرپی توآید . رجوع به : اجع کلبك... ، شود .

جوفروش گندم نما . آنکه ظاهر گفتار وعمل نیکوداردو نهان وباطن زشت وتباه .

تمثل: ببازار گندم فروشان درآی	که این جوفروش‌است و گندم‌نمای. سعدی .
۱۰ زهی جو فروشان گندم نمای	جهان گرد وسالوس وخرمن گدای. سعدی .
همه گندم نمای جو دارند	همه گل صورتند و پر خارند. سنائی .
تو آن گندم نمای جو فروشی	که در گندم جو پوسیده پوشی . نظامی .
از پی مشتی جو گندم نمای	دانهٔ دل چون جو و گندم مسای . نظامی .
درگذرزین‌عالم گندم‌نمای‌جوفروش	کزجفای‌اودل‌احراراارزن‌ارزنست. شهاب‌الدین‌سمرقندی.
۱۵ مینماید او وفا و مهر و جوش	وانکه او گندم نما و جو فروش . مولوی .
نه تو را بر ظلم توبه یا خروش	ایدغا گندم نما و جو فروش . مولوی .

نظیر: ارزن نما وریگ پیما .

جوگی بیکارماند درفشی برخود زد . نظیر: کور بیکار مژهٔ خود را می‌کند.

**جوهر علم همچو زر باشد	که چوکهنه است تازه تر باشد .** اوحدی.

۲۰ رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود .

جوی پیش دریا بردن . تمثل:

تو اندر گمانی زنیروی خویش	همی پیش دریا بری جوی خویش . فردوسی .

رجوع‌به: زیره بکرمان بردن، شود .

جوی زر بهتر ازپنجاه من‌زور . (چه‌خوش گفت‌آن‌تهیدست سلحشور...) سعدی.

۲۵ رجوع‌به: ایزر توخدا نه‌ای ...، شود.

جوی طالع زخرواری هنر به . رجوع‌به: اگر بهرسرمویت...، شود .

جوینده یابنده است . تمثل :

شنیدم که جوینده یابنده باشد	بمعنی‌درست‌آمداین‌لفظ‌باری. فرخی .
چنین‌زد مثل شاه گویندگان(۱)	که جویندگانندیابندگان . نظامی .

---

۳۰ (۱) مراداز شاه گویندگان حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه‌است، وفرمودهٔ اومن‌طلب شیئاً وجد وجد باشد .

سایهٔ حق بــر سر بنده بــود عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
جست اورا تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود . مولوی .
تامثل باشد که هرجویندهٔ یابنده‌است هرچه جوید خاطرت هم‌درزمان یابنده‌باد. ابن یمین.
هر که‌جویاشد بیابد عاقبت . مولوی. نظیر: اطلب تظفر . الظفرثان للطلب . من طلب
۵ شیئاً وجد وجد . حدیث .
دید مجنون را عزیــزی دردناك در میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی‌ازین گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك کی بود در خاك شارع در پــاك
گفت من‌میجویمش هرجا که‌هست بو که جائی ناگهش آرم بدست . عطار .
۱۰ رجوع به : از تو حرکت . . . ، شود .

جوی وجر . موانع و سختیها .
مثال: شکم‌جو بیش‌خوری بیش‌خواهداز تو طعام به‌خورمخارش‌ایرا که‌معده گردارد
بجروجوی چرامیدوی بروزوشبان اگر نه معده همی‌مرتو را بجردارد. ناصرخسرو.
تو را آرزوها چنان چــون همی چو کوران بجوی و بجر افکند . ناصرخسرو.
۱۵ و ایمن بروی هر کجا که خواهی بــر راه تو را جوی و جر نباشد . ناصرخسرو.
بجوی‌وجردرافتاده گیرو گشته‌هلاك چوراه‌رهبرجوید ز کورو بی‌بصری . ناصرخسرو.
گررحمت خدای نبودی وفضل او افکنده‌بود مکرتو درجوی‌وجرمرا . ناصرخسرو.
که دریا که بالا که رفتن بی راه که کوه‌و گهی‌ریگ‌و گهی‌جوی‌و گهی‌جر. ناصرخسرو.
نی‌نی که توبراشترتن‌شهره‌سواری وندر ره توجوی‌وجروبیشه‌وغاراست . ناصرخسرو.

۲۰ **جوئیکه آب رفته‌بود روزی اندر او**
آخرهم اندراو کندآن‌آب رهگذار . مسعودسعد .
رجوع به : آدمی بامید زنده است ، شود .

جهادك فی‌هواك . رجوع به نفس خود را بکش نیرد این است ، شود .

جهال در تنعم و ارباب فضل را بی‌صد هزارغصه‌یکی نان نمیرسد .
۲۵ (فریاد از این جهان که خردمند را از آن قسمت بجزنوائب وحرمان نمیرسد ...
جاهل بمسند اندروعالم برون در جوید بحیله راه وبدربان‌نمیرسد.) رشید وطواط
رجوع به : اگردانش بروزی ...، شود .

جهانا چه بینی تو ازبچگان که مادرگهی‌گاه مادندری . رودکی .
جهاناچه خواهی زپروردگان ! (... چه پرورد گان داغ دل برد گان.) فردوسی.
۳۰ رجوع به : جهانا ندانم ...، شود .

جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی — وگرمی فرود آوری چون بر آری .
ناصرخسرو . رجوع به : جهانا ندانم . . . ، شود .
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
۵ بکردارهای توچون بنگرم — فسوس است وبازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمرو چه عمر دراز
چو مرداده را بازخواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بمد
(... خنك آن کز و نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار .) فردوسی .
رجوع به : جهانا ندانم چرا . . . ، شود .
۱۰ جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم ازتوهم از تو درست . فردوسی .
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم تر کس دیده هرگز . شبستری .
رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود . ورجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش رابشکری . فردوسی .
۱۵ نظیر :جهانا دوروئی اگرراست خواهی — که فرزند زائی وفرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی — وگرمی فرود آوری چون برآری .ناصرخسرو.
جهانا مپرور چو خواهی درود — جو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهانا چه خواهی ز پروردگان . فردوسی .
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
۲۰ بکردار های تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نمأید برم
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز .
چو مر داده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت — بپرورد و پروردهٔ خویش کشت . فردوسی .
مادری هرگز چون تو بندیدستم — نیستمان باتوونه بی‌تومگرخواری
۲۵ گر نبائیمت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان چون باز بیوباری .ناصرخسرو.
رجوع به : از مرگ خود . . . ، شود .
جهان آن نیر زد بر پرخرد — که دانائی از بهر آن غم‌خورد . اسدی .
جهانا همانا فسوسی وبازی — که بر کس نپائی وباکس نسازی
(... چوماه ازنمودن چوهور ازشنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چوزهراز چشیدن چو چنك از شنیدن چو باد از وزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر بباطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی یکی را نشینی یکی را فرازی
۵ یکی بوستانی بر آگنده نعمت براین سخت بسته برآن نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش همه پر درایش چو گرك طرازی
هم از توست شهمات شطرنج بازان تو را مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنك روزی چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته چرا مار و کرکس زید دردرازی
۱۰ صد و اند ساله یکی مرد غرچه چرا شصت وسه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو بازگونه چرا آنکه ناکستر اورا نوازی
جهانا همانا از این بی نیازی گنهکار مائیم وتوجای آزی .) ابوطیب المصعبی.

جهان از بدو نیك آبستن است برون دوست است و درون دشمن است
(چو باغیست پر میوه دارش چمن (کذا) بگردش نسیم خوش و نو سمن
۱۵ هر آنکه که شد رام او دل بمهر دگرسان شود یکسرش رنك چهر
درختش بلا گردد و میوه مار نسیمش سموم و سمن برك خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر بمالد به پی چون بگیرد ببر
بدوری ز خویشانت آرد نوید نمایدت طمع و نشاند نمید
کند گوژ پشتت رخ سرخ زرد جوانیست پیری درستیست درد
۲۰ پس آنکو چنین باتو باشد بکین تو اورا چرا دوست داری چنین.) اسدی .

جهان ای برادر چو جام جم است نمایندهٔ سیرت مردم است (. . . هران گل گزین شهره گلزار رست همی ماندش گلشن آرا درست.) حضرت ادیب.

جهان ای شگفتی بمردم نکوست چو بینی همه درد مردم از اوست (یکی پنجروزه بهشت است زشت چه نازی بدین پنجروزه بهشت.) اسدی .

۲۵ **جهان باددان باده برگیر شاد که اندر کفت باده بهتر زباد** (گرت غم نماید توشو کامجوی می آتش کن و غم بسوزان بدوی ازآن پخته می لعل کن جام را که پخته کند می دم خام را کرا باغمان گران تاب نیست وراچون کباب ومی ناب نیست همی خور می از بن مخور هیچ درد که می سرخ دارد دو رخسار زرد... لب ترك و شادی و رامش گزین کت اندرجهان رای به نیست زین.) اسدی.

۳۰ **جهان باکسی جاودان رام نیست بیك خو برش هرگز آرام نیست .**

(.. دهنده‌است لیکن‌نه‌برَرای‌وسان   یکس چیز ندهد جزآن کسان
بشادی بدارَدت بربیش و کم   ازآن پس دلت را سپارد بغم.) اسدی.

جهان‌بان‌دهد تاج‌شاهی‌و تخت   نگردد کسی جز بدو نیك‌بخت. اسدی.

جهان باهیچکس‌صحبت‌نجوید   کزاو بر ناورد آخر دماری

۵ **به پیری و بخواری باز گردد   باخرهرجوان‌شاد خواری**. ناصرخسرو.

رجوع‌به: اندرپس هرخنده ...، شود.

جهان بداد و بمردی توان گرفت. (مردی وداد زودبگیرد جهان همه‌آری ...) مسعود سعد.

جهان بدست توخوبی چوباز داد وفاکن

۱۰ **جفا مکن‌که هماره جهان چنین بنماند**. انوری.

جهان برچشم داناهست بازی   نباشد هیچ بازیرا درازی. ویس‌ورامین.

جهان برسلاطین گردد. (و هرکسی‌را بر کشیدند بر کشیدند. نرسد کسی را که‌گوید چرا چنین است که مامون گفته است دربن باب: نحن الدنیا من رفعناه ارتفع ومن وضعناه وضع.) ابوالفضل‌بیهقی.

۱۵ **جهان بگردد لیکن‌نگردش احوال** (بودمحال تراداشتن امیدمحال بعالمی‌که نباشد همیشه بریك حال ازآن زمان‌که جهان‌بود حال زینسان بود...دگرشوی توولیکن همان‌بود شب‌وروز دگرشوی توولیکن همان‌بود مه وسال.) قطران؟

جهان‌بگشتم دردا بهیچ شهرو دیار   ندیده‌ام‌که فروشند بخت در بازار

(زمنجنیق فلك سنگ فتنه‌میبارد   من ابلهانه‌گریزم درآبگینه حصار

۲۰ کفن بیاورد‌و تابوت‌و جامه‌نیلی کن   کهروزگارطبیب‌است‌وعافیت‌بیمار.) عرفی.

جهان بمردم به‌سان است، ومردم‌بحیوان. (وحکیمان گفته‌اند...) قابوسنامه.

جهان بی‌درم درتباهی‌بود (چنان دان‌که این‌گنج تاپشت‌تست زمانه کنون‌پاك درمشت‌تست هم‌آرایش پادشاهی‌بود...) فردوسی. رجوع‌به: ایزر تو خدانه‌ای ...، شود.

جهان پرزگنج‌است وپرتاج و تخت

۲۵ **نیابد همه بهره جز نیك بخت**. فردوسی.

رجوع‌به: اگربهرسرمویت...، شود.

جهان پرسماع‌است ومستی‌وشور   ولیکن چه‌بیند درآیینه‌کور. سعدی.

رجوع‌به: مردباید‌که بوی...، شود.

جهانجوی اگر کشته گردد بنام به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
رجوع به: اگر جاودانه نمانی...، شود .
جهانجوی را کین نباید گرفت (برمن فرستی نباشد شگفت...) فردوسی .
جهان چاره سازیست بی ترس پاك بجان بردن ماست بی خوف و باك
۵ (یکی چاره هزمان نمایدهمی بدان چاره جانمان رباید همی یکی را بزخم اربر تیج و نیاز یکی را برهر اربدرد و گداز.) اسدی. رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست ....، شود .
جهان چندانکه داری بیش باید ولیك از بهر جان خویش باید
هر آنگاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین. ویس ورامین.
رجوع به: آدم پول را پیدا میکند...، شود .
۱۰ **جهان چون تن و شهریاران سرند از ایرا چنین برسران افسرند.** فردوسی.
رجوع به: نحن الدنیا ....، شود .
جهان چون خط و خال وچشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست. شبستری .

نظیر: بدازاو در وجود خود ناید	بخدائی بد از کجا شاید
۱۵ نوش دان هرچه زهر او باشد	لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد	هردو نیك است ازاو نیاید بد . سنائی .
سوی تو نام زشت و نام نکوست	ورنه محض عطاست هرچه ازاوست
داند آنکس که خرده دان باشد	کآنچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد	سخت نیك است ازاو نیاید بد .
۲۰ آن نکوتر که هرچه زو بینی	گرچه زشت آن همه نکو بینی . سنائی .
آنکه آرد جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کایزد آفرید این طاق	هیچ بد نافرید علی الاطلاق
مرگ این را هلاك وآنرا برگ	زهر این را غذا وآنرا مرگ. سنائی .

ورجوع به ابلهی دید...، ورجوع به: هرچیزی بجای خویش...، شود .
۲۵ **جهان چون شما دید و بیند بسی نخواهد شدن رام باهر کسی .** فردوسی.
جهان چون من وچون تو بسیار دید (...نخواهد همی با کسی آرمید.) فردوسی.
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنك و نابش رهاست . اسدی .
رجوع به: ازمرگ خود...، شود .
۳۰ **جهان چیست جز خواب آشفته ای** (... بتعبیر لولوی ناسفته ای .) حضرت ادیب.

جهان چیست ماتم سرائی دراو نشسته دوسه ماتمی روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او جگرخواره‌ای‌چندمهمان‌او. محمددارا
شکوه متخلص بقادری .

جهان‌خواب‌است‌ مادروی‌خیالیم (...چراچندین‌درآن‌ماندن‌سگالیم.)ویس‌ورامین

۵ جهان‌خواستی‌یافتی‌خون‌مریز مکن‌باجهاندار یزدان‌ستیز . فردوسی.
رجوع‌به: میتوان کشت ...، شود .

جهان خود جمله امر اعتباریست
چوآن نقطه‌که اندر دور ساریست . شبستری .
نظیر: جهان‌چیست‌جزخواب‌آشفته‌ٔ.حضرت‌ادیب.جهان‌خواب‌است‌ومادروی‌خیالیم.ویس‌ورامین

۱۰ جهان برچشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازیرا درازی . ویس‌ورامین .
جهان باد دان باده برگیر شاد که‌اندرکفت باده بهترزباد . اسدی .
جهانا سراسر فسوسی و باد بتونیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم فسوس‌است وبازی نمایدبرم . فردوسی .
شادی‌مطلب که‌حاصل‌عمردمیست هرذره‌زخاك کیقبادی وجمیست
۱۵ احوال‌جهان‌واصل‌این‌عمر که‌هست خوابی‌وخیالی وفریبی‌ودمیست . خیام .
جهان‌سربسرچون‌فسانه‌است‌وبس نماند بدو نیك برهیچکس . فردوسی .
شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان‌نیست جزفسانه‌وباد . رودکی .

جهاندارگردادگرباشدی زفرمان‌اوکی‌گذر باشدی . فردوسی .
رجوع‌به: اسکندررومی را گفتند...، شود .

۲۰ جهاندار بخشی که‌کرده‌است پیش ازآن بخش‌کمترنگرددنه‌بیش. اسدی.
رجوع‌به : با قضاکارزار نتوان...، شود .

جهاندارچون‌گشت‌باداد جفت زمانه پی‌او نیارد نهفت . فردوسی.
رجوع‌به: اسکندررومی‌را گفتند...، شود .

جهان دام داریست نیرنگ‌ساز هوای دلش چینه و دام‌آز
۲۵ (... کشدسوی‌دام‌آنکه‌شددام‌او کشد پس چوآویخت دردام او
ازآن او بجایست و مابرگذار که‌چون مانکاهد وی ازروزگار
پس پیری از ما ببرد روان چواو پیرشد بازگرددجوان.) اسدی.
رجوع‌به: ازمرك‌خود چاره‌نیست ، شود .

جهان در جنب این نه سقف مینا چوخشخاشی بود برروی دریا

نگرتاتو ازین خشخاش چندی — **سزدگر بر بروت‌خودبخندی**. شبستری.(۱)

نظیر: ماننداحوالت یدان‌طرفه‌مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب — ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان — گفته من عنقای وقتم بی گمان
۵ آن مگس بر برگ کاه و پول خر — همچو کشتی بان همی افراشت فر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من — مرد کشتی بان و اهل رای و فن . مولوی.
این جهان در جنب فکرتهای ما — همچنان درجنب دریا ساغراست . ناصرخسرو.

جهان‌دیدن به ازجهان خوردن‌است . درسیر آفاق تمتع آدمی بیش ازتمتعی
۱۰ است که از خورش وپوشش وخواسته وکالا برد .

جهان دیده بسیار گوید دروغ . (غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است ویك کمچه دوغ گراز بند لغوی شنیدی‌مرنج ...) سعدی.
نظیر : اکذب من‌الشیخ‌الغریب . لاف درغربت آواز دربازار مسگران.

جهان راباميد خورده‌اند . رجوع‌به : آدمی باميدزنده است ، ورجوع به : اگر
۱۵ امید ...، شود.

جهانرا بچشم جوانی مبین . (جز این است آئین پیوندو کین ... که‌هر کونبید جوانی چشید بگیتی جز ازخویشتن را ندید .) فردوسی. نظیر:
جوان کش بود زهره و زور تن — نبیند کسی بر تر ازخویشتن . اسدی .
جوانی ز دیوی نشانست ازایرا — که صحبت ندارد خردباجوانی. ناصرخسرو.
۲۰ رجوع به : الشباب نوع من‌الجنون ...،شود .

جهانرا بسی هست زینسان یاد — بسی‌داغ برجان‌هر کس نهاد . فردوسی.

جهانرا بغفلت‌سپردن‌خطاست(بگاه بهاران که بشکفت گل رخ‌لاله‌شستندباسرخ مل چرابانگ‌مرغ چمن برنخاست ...) حضرت‌ادیب نظیر : اگر غافل چری غافل خوری تیر. باباطاهر .

۲۵ **جهانرا بلندی وپستی توئی — ندانم‌چه‌ای‌هرچه‌هستی‌توئی**
(چو از دست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — به بستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد — نه پیل و نه تخت‌ونه‌تاج‌ونه‌مهد

۳۰ (۱) این‌شعر دردیوان سلمان‌هم دیده شد .

چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ وزهر است وگه نوش ومهر
یکی را بر آری بچرخ بلند — یکیرا کنی خوار وزار و نژند
یکی را ز ماه اندرآری بچاه — یکیرا ز چاه اندر آری بماه
۵ یکیرا بر آری و شاهی دهی — یکیرا بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه بااینت کین — که بهدان توئی ایجهان آفرین...) فردوسی.

جهانرا پرستی تو این ناروا است — پرستش خدای جهانرا سزاست
(جهان جانگزا یست واوجا نفزای — جهان گم کننده است واورهنمای
جهان جفت غم دارد اوجفت ناز — جهان عمر کوته کند اودراز.) اسدی.

۱۰ **جهانرا جهاندار دارد خراب** . نظیر: آب ازسر چشمه گل است . آب از بنه تیره است.

جهانرا چنین است آئین وشان — گهی شاد دارد گهی باغمان : فردوسی.

جهانرا چنین است آئین وسان — نگر ددهمی زآن بدین زین بدان؛ فردوسی.

جهانرا چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد . فردوسی.

جهانرا چنین دستبازی بسیست — زهر رنك نیرنك سازی بسیست . (... نه

۱۵ زو شاید ایمن بدن روز ناز — نه نومید گشتن بروز نیاز.) اسدی . رجوع به :ازپی هر گریه آخر ...، ورجوع به : اندرپس هرخنده ...،شود.

جهانرا چوفرزانه دیدن گرفت — شکافیده اش ازجهیدن گرفت

تو با این جهان نیز بجهنده ای — مبرظن در این دژ که ارمنده ای. حضرت ادیب.

رجوع به : ازمرك خودچاره نیست...،شود .

جهانراچه سازی که خودساخته است — جهاندار از این کار پرداخته است .

۲۰ فردوسی. نظیر: قد فرغ الله تعالی من اربع من الخلق والخلق والرزق والاجل . حدیث .

جهانرا ز باران اردیبهشت — سزاوارتر شاه دانش سرشت

چوخورشید روشن بکند آوری — چوشه شیرجوشن گه داوری حضرت ادیب.

جهانراصاحبی باشدخدانام . کار های زشت را کیفر وبادا فراهست . رجوع به: ازمکافات عمل ...،شود.

۲۵ **جهانرا گوهر آمد زشت کاری — چرازو مهربانی گوشداری**
(... بنزدش هیچکس را نیست آزرم — که بیقدر است وبیمهر است وبیشرم.) ویس ورامین

جهانرا نباید سپردن ببد — که بر بدکنش بیگمان بدرسد: فردوسی.

رجوع به : ازمکافات عمل...،شود.

جهانرا نمایش چو کردار نیست — بدودل سپردن سزاوار نیست. فردوسی.

۳۰

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند   ترا نز پی بازی آورده اند . اسدی .
رجوع به : افحسبتم انما خلقناکم ...، شود .
جهان را هر چه بینی همچنین است   بزیر نوش و مهرش زهر و کین است
گلش با خار و نازش با غمان است
هوا با رنج و با سودش زیان است . ویس ورامین .
رجوع به : اندر پی هر خنده ...، ورجوع به : گنج ومار و گل وخار ...، شود .
جهانرا همه چون تن خویش خواه . (بدو گفت تو دور باش از گناه ...) فردوسی .
نظیری برای این فکر بلند فردوسی ندیده‌ام. آنچه بر خود نپسندی...، اخص از این فکر است.
جهان رایگان گرانست . (دنیا نستانم برایگان من زیرا که ...) ناصرخسرو .
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور . ظهیرفاریابی .
جهان روزی دهد روزی ستاند . (بهار خرمی با کس نماند ...) ویس ورامین.
جهان زیر شمشیر تیر اندراست . (سپاه ودل و گنجم افزونتر است ... چو برداشتی
شد گشاده جهان   ازآهن چه داریم گیتی نهان.) فردوسی. رجوع به: الجنة تحت ظلال السیوف،
و رجوع به : عروس ملك کسی ...، ورجوع بدنیا میدان جنگ است ، شود .

جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز   از آن کوش تا تن کشی بر فراز
فره گنده پیریست شوریده هش   بد اندیش و فرزند خورشوی کش
بهر گونه فرزند آبستن است   تو فرزند را دوست و او دشمن است.اسدی.
جهان سر بسر چون فسانه‌است و بس (.... نماند بدو نیك بر هیچکس) فردوسی .
جهان سر بسر حکمت و عبرت است (... چرا بهرهٔ ماهمه غفلت است.) فردوسی .
رجوع به : الدهر احذق المؤدبین ، شود .
جهان سرگذشتست ازهر کسی (... چنین گونه گون بازی آرد بسی .) فردوسی .
جهان سرگذشت نو ازهر کسی   چنین گونه گون یاد دارد بسی
(... جهان خانهٔ دیوبد پیکر است   سرائی پر آشوب و درد سر است
یکی گور دانیست بر راه رو   که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهو است و ریگش نیاز   سمومش هوای دل و غول آز
دهنده است وهرچه آن دهد بیش و کم   ستاند همان باز با جان بهم
بدانندگان همچو زندان زشت   بر آنکس که نادان و بیدین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای   برد زو همی توشهٔ آن سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود   تو زو بهرهٔ خویش بر دار زود

از آن بهره برداشتن شادی است ز بندش خلاصی هم آزادی است .) اسدی .

جهان شود لب پرخنده‌ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشائی هم
(... فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم .) صائب .
رجوع آری باتفاق جهان ...، شود .

۵ **جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست ز بخشش فزونی ندانی نه کاست.** فردوسی.
رجوع به : اگر زمین و زمان را ...، شود .

جهان گر یکیرا بگردون برد هم آخر بخاکش فرودآورد . (چنین است
فرجام کار جهان نباشد خردمند یار جهان...) فردوسی. ی. رجوع به : ازمرگ خود ...، شود.

جهان کشتزاریست با رنگ و بوی در او عمر ما آب و ما کشت اوی
۱۰ **چنان چون درو راست، همواره کشت همه مرگ رائیم ما خوب و زشت.** اسدی.
رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

جهان گشتن به از جهان خوردن است . تجارب در سفر کامل شود. رجوع به سفر مربی...، شود.
جهانگیر خوب است یزدان شناس . (ازاویم پناه وازاویم سپاس...) فردوسی .
جهانگیری و آزرم با هم مناسب نیست . نقل از تاریخ گزیده .
۱۵ **جهان تنگ دارد همی زان پسر که آهنگ دارد بجان پدر .** دقیقی .
رجوع به : پسر کو رها کرد ...، شود .

جهان نیست بر مرد هشیار تنگ . (چو زنهار دادم ز سازمت جنگ ...) فردوسی .
رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

جهان نیست جز فسانه و باد . (شاد زی با سیاه چشمان شاد که ...) رودکی .
۲۰ رجوع به : جهان خود جمله امر ...، شود .

جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید . (...چنان
کاندر پس گرماست سرما دگره در پی سرماست گرما .) ویس ورامین . رجوع به : از
پی هر گریه آخر خنده‌ایست ، شود .

جهان است بسیار و مردم بسی به تنهاش خوردن نیارد کسی (... اگر
۲۵ هست پردانه روی زمین هوا مرغ دارد بسی دانه چین .) نقل از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
جهان همیشه چنین است و گرد گردان است
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود . رودکی .

جهان یادگار است و ما رفتنی بمردم نماند جز از گفتنی فردوسی. رجوع
به : سخن بهتر از گوهر ...، شود .

۳۰ **جهان بر تست و برخدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق .** سنائی .

رجوع به . از تو حرکت...، شود .

جهل بعیب خود از همهٔ عیبها بیش است . کیمیای سعادت .

جهل تو کفر است و عقل تو دین. (چنین گفت یک رهرو پیش بین که..) حضرت ادیب.

جهل خوابست و علم بیداری زان نهانی و زین پدیداری . اوحدی . رجوع

۵ به: آنکس که داناتر است...، شود .

جهل و کوریت سر بچاه کشد علم بینندگی بماه کشد . اوحدی . رجوع

به: آنکس که داناتر است...، سود .

جهنم هم باین گرمی نیست . تصور شما گزاف و با اغراق است .

جهود بازی در آوردن . نظیر: نه‌نه من غریبم در آوردن .

۱۰ **جهود خون دیده است .** برای‌المی‌خرد و ناچیز جزع و ناشکیبائی بسیار میکند.

جهود دعاشر ا آورده است . رجوع به : جنها دعایش را ...، شود .

جهود هم خیلی پول دارد . نظیر: سگ که چاق شد قرمه‌اش نمیکنند .

جهودی هم چنین شده بود . بمزاح ، آسیب و گزندی که بتو رسیده است بسیار سخت نیست .

۱۵ **جیبش را تارعنکبوت گرفته‌است .** دیریست که نقدی درجیب ندارد .

جیرهٔ(۱) کسی را بریخ نوشتن . رجوع به: برات بریخ نوشتن ...، شود .

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ۴۱۰ شود .

باب چ.

چادر قلعهٔ زن است. چون زن درچادر باشد بر گفتگو وخرید و فروش او بامردان بیگانه بحثی نیست.

چار پهلو شدن. باخوردن بسیار آماس سخت درشکم پیدا آمدن. مثال: گربه‌را شکم از نعمت او چهار پهلو شد. مرزبان نامه.

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی چار پهلو کند ازخوان نوال توشکم. ابن یمین.
شکم زخوان عطای تو چار پهلو کرد اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز. ابن یمین.
وشکم چارسوشدن نیز آمده است. مثال:
شکم از خورد چار سو چه کنی خویش را بندهٔ گلو چه کنی. سنائی.

چار تکبیر خواندن، چار تکبیر زدن، چار تکبیر کردن. چار تکبیر گفتن. از چیزی یکباره چشم پوشیدن، ترك همیشگی کسی گفتن. مثال:

خوانده بر کنده پیری و میری سه طلاق و چهار تکبیری. سنائی.
گر کنی در جهان به شبگیری دو سلام و چهار تکبیری. سنائی.
چار تکبیر کن چو خیر الناس بر که؟ برچهارطبع وپنج حواس. سنائی.
هر که درمیدان‌عشق نیکوان گامی نهاد چارتکبیری کند برذات اولیل‌ونهار. سنائی.
سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر بر مجاز زنیم. سنائی.
رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق. انوری.
من‌همانـدم که وضوساختم ازچشمهٔ‌عشق چارتکبیرزدم یکسره برهرچه که‌هست(۱). حافظ.

درحال‌چهار تکبیر برملك‌خواندوعروس‌پادشاهی‌را سه‌طلاق بر گوشهٔ‌چادر بست. تاریخ‌جهانگشا پس‌چون برساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمی‌دید چهار تکبیر بر آن‌حضرت کرد وعنان‌عزیمت برصوب غور و غزنین گردانید. تاریخ‌سلاجقهٔ کرمان نظیر: سه طلاق گفتن. دوسلام کردن.

چاردیواری اختیاری. این مثل عامیانه اصل مصونیت مساکن‌را خواهد. نظیر: محتسب را درون خانه چکار. سعدی.

---

(۱) ظاهراً وچنانکه‌ازشعر خواجه‌شمس‌الدین‌حافظ‌نیز تاحدی‌مشهوداست مراداز چهار تکبیر تکبیرهاست که در نمازمیت گویند. در نمازمیت معمولی‌مذهب‌شیعه پنج‌تکبیر هست‌وچهار تکبیرمخصوص نمازاهل‌سنت‌وجماعت‌باشد: وهی‌علی‌المؤمن خمس‌تکبیرات بلاخلاف بیننا.

چارمیخ کردن . استوار کردن . راه جواب را برخصم بستن . مثال :
چار میخت کرده ام من راست گو   راست پیش آور دروغی را مجو . مولوی .
چار میخ شه ز رحمت دور نی   چار میخ حاسدی مغفور نی . مولوی .
عدل توظلم وفتنه را نعل گرفت لاجرم   هردو چو نعل مانده اندازتو بچارمیخ در . مجیر بیلقانی
۵ ودر تداول امروز باقولها وقرارها وعده ای را استوار کردن یادعوی را بااسناد وادله محکم ساختن
چاره بسی جای بهتر ز زور (بهرکار در زور کردن مشور که . . .) اسدی .
نظیر: بخندید و با اوچنین گفت شاه   که چاره به از جنگ ای نیک خواه . فردوسی .
چو در طاس لغزنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نه زور . نظامی .
و رجوع به : الرای قبل شجاعة الشجعان ، شود .
۱۰ **چارهٔ بیچارگان مرگ است ویس .** رجوع به : اگرامید رنجوری...،شود .
چارهٔ بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
چون زخویشم سر برآرد ازگریبان دشمنی . حضرت ادیب.
نظیر: ماحیلة الریح اذا هبت من داخل .
چاره نباشد زعشق خاصه جوانرا . (بخت توشد عاشق جمال تو آری...) ظهیر.
۱۵ **چاره نبود اسب کودن راز پالان داشتن** (قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنك...)سنائی
چاره نبود کالبد یرا زروانی. (گیتی چویکی کالبداست اوچوروانست...) فرخی .
چاره ای نیست بجز خوردن انگوردگر. بمزاح بتقلید مأمون شبیه ، ازاجبار بکاری عبارت کنند .
چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن.(دست باسروروان چون نرود در گردن...) سعدی
۲۰ رجوع به : باغ تفرج است و بس . . . ، شود .
چاشت یك بنگی است ، یاچاشت یك بنگی نیست . کم وغیر کافی است. رجوع به: آنقدر بود که . . . ، شود .
چاشنی وصل زدوری بود . (. . . مختصری هجر ضروری بود .) ایرج میرزا.
نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور. حافظ . میخواهی عزیزشوی یادورشو یا کورشو.
۲۵ ورجوع به : اگر ژاله هرقطرهٔ . . . شود .
چاقو دستهٔ خودش را نبرد . نزدیکان و دوستان بیکدیگرزیان وآسیب نرسانند.
تمثل : کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را   رو بجراحی سپار این ریش را . مولوی .
نظیر: لایکذب الراید اهله .
چاقودسته کردن . درسرما گرم شدن را چمباتمه وبرپاشنه نشستن . تمثل :
سرنهاده میان زانو ها   هرزمان ساخت دسته چاقوها . بهائی . نظیر: چغانه زدن .
۳۰ **چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستیست .** ابوالفضل بیهقی . رجوع به: اگرخواهی

ازهر دوسر...،شود .

چاکر بی‌نوا نباید. ابوالفضل بیهقی . بی‌برگی‌وبی‌نوائی‌خدم وحواشی‌پسندیده نباشد رجوع‌به : سیاهی که‌کارش...، شود .

چاکرت‌گر بداست‌وگر بدنیست بدونیکش زتست از خود نیست

۵ (...چاکر مرد بد نکو نبود لب خالی چو ازسبونبود(کذا) هستدردست‌توچوتیغ و چو نی تو زدی عیب خود منه بر وی.) سنائی. رجوع‌به. گرچه تیرازکمان...،شود.

چالش‌فرزین و بیدق جنك پیل‌ورخ بهم

جز برای پاس‌شاه و بهرمات شاه نیست . حضرت ادیب .

چاه ازکوه‌آب میخورد . نظیر:

۱۰ اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی . سعدی .

چاه‌بی داد . چاه‌بی‌فریاد. چاه بی‌فغان . نهایت‌عمیق که‌آوازبتك‌آن‌نرسد . یا آوا ازتك‌آن برنیاید . تمثل :

زیرا کـه بر این راه تاختنتان بس ژرف یکی چاه بی فغانست . ناصرخسرو.

نظیر: درهٔ بی‌داد . (۱)

۱۵ **چاه را چه زیان‌کون دلودریده شود .** درنظایرمستعمل است .

چاه‌کن تك چاه است . تمثل:

درفتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمی بر سرش‌آینده بود . مولوی .

گرد خود چون کرم پیله برمتن بهر خود چه میکنی اندازه کن . مولوی .

ایکه تو از ظلم چـاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی . مولوی .

۲۰ نظیر: چـاه کن‌همیشه درچاه‌است. چاه کن‌همیشه درتك چاه‌است . جامع‌التمثیل.ورجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

---

(۱) گاهی با تعبیرات مزبوره عمق غیرچاه را نیز خواسته‌اند . چنانکه :

گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجـام سیه گزاشته از آبهای بی فریاد . فرخی .

وزمانی نیز بسیاربلند و مرتفع اراده نموده‌اند . مثال:

۲۵ برسر کوه های بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر . مسعود سعد .

ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد غریب‌مانده براین آسمان‌بی‌پهنا . مسعودسعد.

وسپس به تعبیرتعمیم داده وهرچیزمنیع و نادست رس ، یاآواز نارسرا بی فریاد وبی‌فغان وغیره گفته‌اند .

روزگاریست سخت بی فریاد کس گرفتار روزگار مباد . مسعود سعد .

۳۰ ای‌بسادرحقهٔ‌جان‌غیورانت که‌هست نعره‌های سربمهرازدردبی‌فریادتو . سنائی .

چاه مکن بهر کسی اول خودت دویم کسی . ترکیبی عامیانه است بمعنی مثل قبل .
رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چاه مینماید وراه نمی نماید . ازجامع التمثیل. معنی و مراداین مثل را نمیدانم .

چاه نکنده منارزدزدیدن. نظیر: پیش ازآب موزه کشیدن . قبل الرماءتملا الکنائن.
۵ قبل الرمی یراش السهم . قبل الضراط استحصاف الالیتین . بآب نرسیده موزه بر مکش .
اول چاه بکن بعد منار بدزد .

چاه ویل است . چاه ویل را گویند چاهیست درقعرجهنم که هرچند گناهکاردرآن ریزندپرنشود .
ومعنی مثل آنکه بسیارخرج می کند . (یا) بسیارحریص است . نظیر : هل من مزید گفتن .

چاهیکه آب نداردباآب ریختن آبدار نشود. برای قبول تربیت ، استعداد فطری
۱۰ ضروراست . نظیر : چشمه آنست که ازخودبجوشد .

چپ از راست شناختن . بسن رشد وتمیز رسیدن . مثال :
چون چپ خود ز راست بشناسد   وآنچه خواهند خواست بشناسد . اوحدی .

چپ دادن . ردکردن . نپسندیدن . مثال :
بسیار نظر کرد چپ و راست دلم   چپ داد بتانرا و ترا خواست دلم . نظامی .

۱۵ **چپ زدن .** گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد . مثال :
در چپ زدن خرد شوی راست   دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکارداتی   بر سر صحیفهٔ معانی . امیرخسرو .

چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنائی دارد . منسوب بنوشیروان .
نقل از قابوسنامه . رجوع به : احذر مباسطة الملوك ...، شود .

۲۰ **چرابایدازخون درویش گنج   که اوشاد باشد تن وجان برنج .** فردوسی .
رجوع به : إسکندر رومی را گفتند ...، شود .

چرا برگمان زهر باید چشید . (... دم مارخیره نباید گزید .) فردوسی .

چرا بر یکدگر منت گذارند   چومحتاجند مردم یکدگر را . ایرج میرزا .

چرا ترسم زناکرده گناهی . (... نپیچید جرم تا کرده روانی نگندد سیر
۲۵ ناخورده دهانی .) ویس ورامین . رجوع به : آنرا که حساب پاك است ...، شود .

چراتوپچی نشدی ! بمزاح بکسی که از آوازی بلند و ناگهانی ترسد گویند .

چراخامش نباشی چون ندانی   برهنه خون کنی عورت ببازار . ناصرخسرو.

چراخوارشد مرگ و ماچون چرا   بجان خوردنش نیست چون و چرا
(دمان اژدهائی است ریزنده خون   سرو دست سیصد هزارش فزون
۳۰ بهر سرش بر صد دهان است بیش   بهر دست بر چنگ سیصد به پیش

بهر جانور چنگ تیزش دراز — بهرسوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر — نه ازکین شود مانده نزخورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرامشش — نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
زهــر دوده کانگیخت او دود زود — دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است ازکمان — که تیرش نیفتد خطا بی گمان
۵ چو در باختر راند تیری بکین — زند بـر نشانه بخاور زمین .) اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ...، شود .

چرا دانا نهد پیش کسی سر — که پا و سر بود پیشش برابر . جامی .
رجوع به : برای مصلحت بوسه ...، شود .

چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود آزار مردمان داند .
۱۰ منسوب بنوشیروان ، نقل ازقابوسنامه .

چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد . منسوب بنوشیروان .
نقل از قابوسنامه . رجوع به : اندرجهانت بردو گروه ...، شود .

چراره بینم و فرسنگ پرسم . نظامی . نظیر :
کام جوئیم ونپرسیم خبراز فرسنگ — زآنکه این‌است همه‌ره روش با خطران . سنائی .
۱۵ نظیر: می‌بینم ومی‌پرسم .

چرازنده‌شمردخودراکسی که‌زندگانی‌اوجز بکام اوباشد . منسوب‌بنوشیروان.
نقل از قابوسنامه .

چرازیرکانندبس تنگ روزی — چرا ابلهانراست بس بی نیازی . مصعبی .
رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

۲۰ **چراعاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی .**

چراعمر کرکس دوصدسال ویحك — نماند زسالی فزونتر پرستو . منسوب
برودکی . نظیر :
چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی . مصعبی .

چراغ ازبهر تاریکی نگهدار (... که بیماری توان بودن دگربار . ودرجای دیگر
۲۵ ...، منه بر روشنائی دل بیکبار) سعدی . و مشهور این است :
چو به کشتی طبیب از خود میازار — چراغ از بهر تاریکی نگهدار .
و رجوع به : چو به کشتی ...، شود .

چراغ ازچراغ گیرد نور . (چشم کـن روشن از رخ منظورکه ...) مکتبی .
۳۰ رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

چراغ از روغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد. رجوع به : اسراف حرام است . . . ، شود.

چراغ پای خود روشنائی ندهد. نزدیکان از سود وبهرهٔ علم یا مال کسان خود بی بخش مانند . تمثل :

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ. صائب.

نظیر : پای چراغ تاریك است . پای شمع تاریك است . غمام ارض تجاد آخرین. کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد . بار بیارخانه گران تر است . چاقو دسته خود نبرد.

چراغ پشت روشنائی نبخشد. مبرات وخیرات وارث اجر وحسنه اش برای مرده کم باشد . ودر غیر اینمورد نیز در نظایر تمثل کنند .

چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. سعدی. رجوع به : شبه در بازار جوهریان...ورجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چراغ خاموش است و آسیا میگردد . سایس و مدیری درکار نیست .

چراغ دروغ فروغ ندارد . رجوع به : اگر جفت گردد زبان...،شود.

چراغ دزد خواب پاسبان است .

تمثل: درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان.

رجوع به . استاد معلم چو...،شود :

چراغ را بکشد اگر از حد برون شود روغن . (بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن بحقیقت . . .) مسعود سعد . نظیر: چراغ از روغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد . ورجوع به : اسراف حرام است ، شود .

چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . (بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ زبند عشق تو امید رستگاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ تورا فراغت ما گر بود و گر نبود مرا بروی تو هردو عالم است فراغ دلیل روی توهم روی تست سعدی را . . .) سعدی . نقل از نسخهٔ کهن سعدی متعلق بآقای بزرگ نیا.

چراغ ستمکار تا بامداد نسوزد . رجوع به : اسکندر رومی را . . . ، شود .

چراغ کذب را کافروزدش زن بجز اشك دروغش نیست روغن . جامی .

چراغ کذب را نبود فروغی . (نظام بی نظام ار کافرم خواند...مسلمان خوانمش من زانکه نبود مکافات دروغی جز دروغی.) نظیر :

شاعری نیست پیشهٔ که از آن رسدت نان بتره تره بدوغ
راستی سخت زشت و بی ممنیست اجرتی خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین.

للباطل جولة ثم یضمحل للحق دولة وللباطل جولة .
رجوع به: اگر جفت گردد زبان . . . ، ورجوع به: اگر خواهی ازهر دوسر آب روی...، شود.
چراغ کسی تاصبح نمیسوزد. خوشبختیهای این جهانی دایم وپایدار نباشد . رجوع به : اندر پس هرخنده . . . ، شود.
٥ **چراغ که روشن شد جانوران بیرون آیند.** درنظایر این مورد تمثل کنند .
چراغ گوشه نشینان بصبح ، (یا) چراغ گوشه‌نشینان مدام میسوزد .
چراغ مرده کجاشمع آفتاب کجا (زروی دوست دل دشمنان چه دریابد . . .) حافظ . نظیر: لاشهٔ خررا بتازی چه نسبت . ماللتراب و رب الارباب . و رجوع به : اول من قاس . . . ، شود .
١٠ **چراغ مفلسی نوری ندارد .** نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
چراغ مهر عالمتاب مستغنیست از روغن. (فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری. . .) هاتف
چراغ میداندکه روغنش ازکجاست . ازجامع التمثیل . نظیر: هر کسی مصلحت خویش نکومیداند .
چراغم چه باید چو خورشید هست . (برشاه ایرانم امید هست...) اسدی .
١٥ رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .
چراغ هیچکس تاصبح نمیسوزد . رجوع به : چراغ کسی . . . . شود.
چراغی راکه ایزد برفروزد هر آنکس پف کندریشش بسوزد . شعر مقتبس ازآیهٔ شریفهٔ ، یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون. است. قرآن کریم . سورهٔ ٦١ ، آیهٔ ٨ .
٢٠ نظیر: هر که درسر چراغ دین افروخت سبلت پف کنانش پاك بسوخت . سنائی .
هر کـه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او . مولوی.
چراغی کان شبم را برفروزد به‌ازشمعی که رختم را بسوزد .
چراغی که او خانه روشن کند برخت اوفتد کاردشمن کند (...شکر کو حلاوت بجان آورد چودرتب خورندش زیان آورد.) امیرخسرو.
٢٥ **چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است .** رجوع به : اول خویش....شود .
چراکشت باید درختی بدست که بارش بودزهر و برگش کبست. فردوسی .
چراگوید آنچیز درخفیه مرد که گرفاش گرددشود روی زرد. نقل از جنگ زهرالریاض .
چرامن خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی برچرخ بندم . ویس ورامین .
٣٠ رجوع به : النجوم . . . ، ورجوع به : لاجبرولاتفویض . . . ، شود .

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر　چو در دسر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری　بسر بریدن او دوستان خرم گردند.
عسجدی . رجوع به : آنچنان زی که . . . ، شود .

چرب آخر. جائی باخصب و رغد و فراوانی . مثال: همت خاقانی است طالب چرب
آخری . خاقانی . رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب . خاقانی .
لطف تو به بست جان و دل را　بر چرب دوستکانی . سنائی .

چرب پهلو . کسی که ازاو تمتع وفایدهٔ مالی فراوان توان برد . تمثل:
بکلك لاغر او سینه کرد دانی که　زمانه کوزحریفان چرب پهلو نیست . مجیر بیلقانی.

چرب سخنی دو یم جادوئیست . تمثل: بادوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی
چرب گوی باش که . . . ازقابوسنامه . رجوع به : زبان خوش . . . ، شود .

چربو از پولاد نیاید . چربو همان دسم و چربیست . تمثل:
زبد خواهان او ناید سعادت　چو از نی خون و ازپولاد چربو . قطران .
نظیر: چربی از سنگ برنمی آید . روغن ازترب برنیاید .

چربی ازسنگ برنمیآید . گج : رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

چرت پاره شدن . معتادان بأفیون در حال نشوه ازاین سم شوم چون آوازی بلند و
ناگهانی شنوند بهراسند و آنرا افاقه گونهٔ دست دهد که آنرا ناگوار دارند. واز آن بچرت
پاره شدن عبارت کنند . و این تعبیررا در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند . نظیر:
دومثقال تریاك ضررخورد .

چرت میزند بهتر ازمرشد . البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه ،
ظاهری چون مردمان چرت زن وصاحب پینکی وسبات باشد . عبارت مزبورظاهراً مزاحی
بوده و بامریدی که تنها از مراتب سلوك همان چرت زدن را میدانسته است ، گفته اند.

چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ. (تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند...) مسعود سعد
رجوع به : عروس ملك کسی تنگ . . . ، شود .

چرخ بجد اندرون و ماهمه هازل　مانده برسور و او نهفته شیون . حضرت ادیب

چرخ کسی را چنبر کردن . باابرام واصرار بأمری، کسیرا بأقصی الغایه تعب ورنج دادن

چرخ گردون بسی بر آورده است　نوحه و نوحه گر زمعدن سور . ناصرخسرو.
رجوع به : اندر پس هرخنده . . . ، شود .

چرخ گردشها نماید کان نیاید درخیال
دهر بازیها برون آرد که ناید درگمان . ظهیر .

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام. (شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بلفظ . . .) معزی .

چریدن را چمیدن باید. تمثل :

درجهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد گر همی خواهی چریدن مر تورا باید چمید. ناصرخسرو

۵ **چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا.** (من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم . . .) هاتف . نظیر:

جائی که عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد .

چشته خوار بدتر از میراث خوار است. چشته خوار همان مسته خوار باشد. ورجوع به : گدا را گفتند . . . ، شود .

۱۰ **چشته خوار شدن.** رجوع به : مسته خوار شدن ، شود .

چشم آخربین تواند دید راست. (... چشم اول بین غرور است و خطاست .) مولوی. رجوع به : مرد آخربین . . . . ، شود .

چشم اول غرور است وخطاست. مولوی . رجوع به : مرد آخربین . . . . ، شود .

چشم بازار را در آورده است. چیزی بسیار بد خریده است . نظیر: لر بازار نرود

۱۵ بازار می کندد .

چشم بازغیب میگوید. بطور مزاح بکسیکه از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد گویند. رجوع به : از کرامات شیخ ما . . . . ، شود .

چشم باز و گوش باز و این ذکا! خیره ام از چشم بندی خدا. مولوی. رجوع به : تاتوره بهوا پاشیده اند ، شود .

۲۰ **چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر .**
ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن یك هنر . سعدی .

نظیر: وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا .

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .

چشم دشمن همه بر عیب افتد . کیمیای سعادت .

۲۵ **چشم براه داشتن.** در انتظار چیزی یا کسی بودن . مثال :

چنان گوشم بدر چشمم براه است تو گوئی خانه ام زندان و چاه است. ویس ورامین.

مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر . انوری .

نظیر : گوش بدر داشتن.

چشم برپشت پا داشتن. شرم را سرافکنده بودن . مثال :

۳۰ زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر برپشت پا داشت . جامی

سر از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا بپشت پا نمیکرد . جامی .
چو رویم شمع خوبی بر فروزد دوچشم خودبپشت‌پای دوزد.
بدین اندیشه آزارش نجویم که‌پشت پاش‌به‌باشد زرویم . جامی .

چشم بزرگان تنگ می‌شود . بطنز و استهزاء کبرغنای شما سبب است که مرا
۵ ندیدید یا مرا نشناختید .

چشم بلارا خاریدن . چیزیا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد بعمد بایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. مثال :
گر او بدکند پیچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار .
رجوع به : کام شیر خاریدن شود .

۱۰ **چشم پنگان (۱) کردن .** بخشم یاشگفتی چشمان را بیش ازاندازه گشادن ، مثال:
ورتو گوئی‌جای‌خوردوبردچون‌باشدبهشت برتوازخشم‌وسفاهت‌چشم‌چون‌پنگان کنند. ناصرخسرو
نظیر: چشمها را چهار کردن . دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن .

چشم تورا زیان است درخوربخیره دیدن .

چشمت را درویش کن . دیده را ندیده گیر . نظیر : شتردیدی ندیدی.

۱۵ **چشمت روزبد نبیند .** این‌جمله‌راچون‌دیباچه‌ومقدمه‌ای برای‌شرح‌مصیبت‌یاپیشامد سوئی که شروع بنقل وحکایت‌آن کرده‌اند گویند .

چشم تنگ دنیادار را یاقناعت‌پر کند یاخاک گور . (آن‌شنیدستم که بارتاجری دربیابانی بیفتاد از ستور گفت...) سعدی . رجوع به : طمع‌آرد بمردان...، شود .

چشم‌چشم را نمی‌بیند . بسیارتاریکست .

۲۰ **چشم چهار کردن .** رجوع‌به : چشم ها را چهار کردن ، شود .

چشم‌خردت‌گشای‌چون‌اهل‌یقین زیروزبردوگاومشتی‌خرببین. (گاویست‌در آسمان و نامش پروین یک‌گاو دگرنهفته درزیرزمین...) خیام .

چشم‌خفاش‌اگربرتوخورشیدندید جرم‌بردیدهٔ‌خفاش‌نه‌برخورشیداست .
(ور سفالی بود اندر نظرت‌جام‌جمی کنه‌ازخفت‌عقل تونه ازجمشید است...) ابن یمین.

۲۵ **چشم‌دانابیغرض‌بین‌است‌وبس** (. . . بازپرس ازمن که من دانایمش.)حضرت‌ادیب.

چشم دریده‌ادب‌نگاه ندارد. (شوخی نرگس نگر که پیش‌تو بشکفت...) حافظ.
چشم دریده بی‌شرم وبی‌آزرم باشد .

چشم دشمن‌همه‌برعیب‌افتد . کیمیای‌سعادت. رجوع‌به : چشم‌بداندیش...،شود.

---

۳۰ (۱) پنگان همان فنجان است .

چشم دل بازکن که جان بینی   آنچه نا دیدنیست آن بینی . هاتف .
نظیر: چون دل‌شنوا شد ترا ازآن پس   شاید اگرت چشم سر نباشد . ناصرخسرو.
ورجوع‌به : اگر بس بدی دیدن آشکار...،شود .
چشم را بهم گذاشتن و دهان بازکردن . بی‌آزرمی، دشنام وسقط فراوان گفتن
٥ **چشم رضا بپوشد هرعیب راکه‌دید   چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .**
رجوع به : چشم بداندیش...،شوده
چشم‌زخم(١) میرزا مهدیخانی . شکستی فاحش .گویند درجنگ نخستین نادر با ترکمان عثمانی که شکست بلشکر ایران‌رسید نادر بمیرزامهدیخان گفت بولایات‌وایالات ورؤسای قبایل وعشایرایران‌ماجرا بنویسد و عده و عده بخواهد میرزامهدیخان‌باسلوب
١٠ دره شرحی بنگاشت و پس از تمجید وتبجیل فراون ازاو پیروزیهای‌لشکرظفر نمون‌نوشت اندك‌چشم زخمی‌بقسمی‌ازسپاه سپهر دستگاه . . . رسید . وچون نوشته‌بسمع‌نادررسانید سردار ایران برآشفت وگفت‌این دروغ و یافه چراست بنویس‌دمارازمابرآوردند و......
چشم سرملك و چشم سر دین است   این‌جهان بین‌وآن نهان بین است
(... این وآن‌هر دو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند .) سنائی .
١٥ رجوع به : اگر بس بدی . . . ، شود .
چشم سر نقش این وآن بیند   وانچه سراست چشم جان بیند . سنائی.
رجوع‌به : اگربس بدی . . . . ، شود .
چشمش بروشنائی افتاده است . بمزاح ، نفعی یامالی درجائی گمان برده وطمع کرده است .
٢٠ **چشمش چشمها دیده است .** آمیزش ومعاشرتهای سوء بسیارکرده و از این رو بیشرم و آزرم شده است .
چشمش‌را ببین دلشرا بخوان . نظیر: القلب مصحف‌البصر. ان‌الجواد عینه فراره.
چمشش کرایه‌میخواهد. بیشتر بمزاح بکودکانیکه‌هرآنچه‌را بینندخواهند، گفته‌میشود.
چشمش‌محك است . با دیدن صورت ظاهر کسی سریرهٔ او را شناسد . وزن چیزی
٢٥ ناسخته وناسنجیده را باچشم تمیزدهد .

---

(١) چشم زخم همان چشم زد وچشم بد است که عرب‌آنرا عین الکمال گوید ولی این کلمه در قدیم معنی طرفةالعین ولمح‌البصر نیزمیداده است :
اگربخسبد‌یك‌چشم‌زخم‌وقت‌سحر   نسیم‌زلف‌توآن‌فتنه را برانگیزد. ابولیث گرگانی.

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند . بنهفته کاری و کردار پوشی خوگر ومعتاد است. تمثل:

کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند وحید قزوینی

چشم عیان بین نبیند نهان را . (بچشم نهان بین نهان جهان را که...) ناصرخسرو.

۵ رجوع به: اگر بس بدی دیدن آشکار...، شود .

چشم فلك درمیان سر است . رجوع به: فلك کجمدار یکچشم است...، شود .

چشم کلاژه یك دو بیند . (حسودت دید مانندت برادی بلی...) سیف اسفرنگ .

رجوع به: یك دو بیند همی...، شود .

چشم که بچشم افتد شرم کند . رجوع به: حیا درچشم است، شود .

۱۰ **چشم گریان چشمهٔ فیض خداست .** (چون خدا خواهد کمان یاری دهد میل بنده جانب زاری دهد گریه برهردرد بی‌درمان دواست...) مولوی . رجوع به: گریه برهر درد...، شود.

چشم گیتی توئی مرو درخواب فرصت ازدست میرود دریاب . اوحدی.

رجوع به. افحسبتم انما...، شود .

۱۵ **چشم ماشور بود ؟.** چرا تا من آمدم شما رفتن میخواهید .

چشم مور و پای مار و نان ملا کس ندید . رجوع به: نقاره را زدند، شود .

چشم می بیند دل میخواهد . رجوع به: اگر چشمان نکردی دیده بونی...، شود .

چشم و چراغ . گزیده ومنتخب. محبوب ومطلوب . تمثل :

تاظن نبری چشم وچراغا که شب آمد چشم ودل من سیر شود زان لب ودندان. فرخی.

۲۰ نیست جز سر عقل و جان دماغ خلق را در دوخطه چشم و چراغ. سنائی.

قائد چشم وچراغ عالمی گردد چو شمع آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار. سنائی.

عالم علم بود و بحر هنر بود چشم و چراغ پیغمبر . سنائی.

بروی چشم و چراغ توچشم دولت وملك چو گشت روشن دروقت چشم بد بکفید .

گرسها درسایهٔ رایت رود چون آفتاب بعد از این چشم وچراغ آسمان باشد سها . سلمان ساوجی

۲۵ چشم وچراغ ظفر تیغ جهانگیر او پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست. سلمان ساوجی

ظل حق چشم وچراغ دودهٔ چنگیزخان شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرکاه. سلمان ساوجی

چشم وچراغ اهل وجودی و در وجود ذات شریفت آمده برسر نشان چشم .سلمان ساوجی

چشم ودل پاك است . نظیر: انه لغضیض الطرف ونقی الظرف .

چشم ودل دویدن . درمطامعی پست بی‌طاقت وتاب شدن .

چشم ودل سیر است . بی‌اعتنا بهمال وبلند نظر است .

چشمهٔ آب نورچشم بود . (آتش تیزتاب خشم بود ...) سنائی .
تعبیر و گزارهٔ رؤیای چشمه افزایش روشنائی چشم است .

چشمه آنست که ازخودبجوشد . رجوع به: تربیت نااهل را...، شود .

چشمهادارد نخودچی ابرو ندارد هیچی . جمله ایست که مادران با کودکان
٥ شیرخوار خود گویند، واز آن بامهربانی ولطف بدگلی وزشتی اورا عبارت کنند .

چشمهارا چهارکردن . چشمهایش چهارشدن . انتظار شدید بردن . نهایت
متعجب شدن، فراوان دقت کردن.

تمثل: گشتم سواردی سحری از برای طوف برمرکبی چنین که مبادا کسی سوار...
درانتظار آنکه کند دست و پا دراز کلبان شهرراشده چون نعل چشم چار . عمادی.
١٠ هیچ غمرا کران نمی‌بینم تا دو چشمم چهارمی نشود . انوری.
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف مرد در این ره یکی چهار کند . ناصرخسرو.
صدرجهان محمد اسعد که سوی او اقبال را شده‌استزجودش چهارچشم .
جمال الدین ازهری هروی .

زشوق تگرچه خونبار است چشمم بسوی شش جهت چاراست چشمم . جامی.
١٥ چشم سفید گشته براهت چهارشد . وامروز ازاین تعبیر نفرینی مانند چشمش کور بشود، یا
دندش نرم بشود ، اراده کنند، مثال. چشمهایش چهارتابشود فلان کاررا بکند.

چشمهایش آلوبالوگیلاس میچیند. ازبیخوابی یاخیرگی درتأثیر نوریا بعلت دردی
دردیدگان، اشیاء را درهم و غیرمتمایز می‌بینند و ازاین جمله همان معنی اراده شود که
حضرت جلال الدین محمد بلخی ازکلمه کلاپیسه شدن چشم اراده فرموده است .

٢٠ **چشمهایش بسرش رفته‌است .** نهایت متکبرومعجب شده‌است .

چشمهایش بکله‌اش رفته‌است . رجوع به: مثل قبل شود .

چشمه پیش دریابردن . تمثل:
چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی .
رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .

٢٥ **چشمهٔ حیوان زقناعت بجوی .** (همچوخضر در ره طاعت بپوی...) خواجو.
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .

چشمه‌خورشیدبگل اندودن . حقیقتی روشن وآشکاررا بباطلی پوشیدن. نظیر:
یطین عین‌الشمس. مولد. رجوع به: آفتابرا بگل...، شود .

چشم همت چون شود خورشیدبین کی شود باذره هرگزهمنشین. عطار .

رجوع‌به: همت بلنددار...، شود .

چشمی که دلی برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج . (... ور وسمه کنی برابروی زشت چون سبزه‌بود بروی انگشت.) امیرخسرودهلوی. رجوع‌به: حاجت مشاطه نیست ...، شود .

چغانه‌زدن . برای گرم‌شدن چمباتمه یابردوپاشنه پانشستن. تمثل:

کجا ماند مرا در بزم خسرو هوای چنگ یا ذوق ترانه
که من خود ز ابتدا ازشام تابام ز سرما میزنم هرشب چغانه . اثیراومانی.

نظیر: چاقودسته کردن. دسته چاقوساختن .

چغندرگوشت‌نشود ودشمن دوست‌نشود .

چکار آیدآن یار ناسازگار که هنگام سختی نیاید بکار . (... بدشواریت یارشایان‌بود بآسانیت خود فراوان‌بود.) امیرخسرو. رجوع‌به: این‌دغل‌دوستان...، شود.

چکمه بگردن پیش کسی رفتن . رجوع‌به: باتیغ و کفن...، شود .

چکند بنده که‌گردن ننهدفرمان‌را (چکند گوی که‌عاجزنشودچوگان‌را) سعدی.

رجوع‌به: العبدومافی یده ...، شود .

چکنم‌بامشتی خاك جزآمرزیدن . گویا عبارت‌ترجمهٔ قسمتی از احادیث قدسیه باشد وبرای امید دادن بعفووبخشایش خدایتعالی چون‌مثلی سائراست. نظیر: بهشت‌را ببها نمیدهند‌ببهانه‌میدهند .

چگونه پارسا باشدکسی‌کوپادشا باشد . (هرآنکس‌کوبی اندیشه‌سخن‌گوید خطا باشد...) فرخی .

چگونه جهدشیر بی‌چنگ تیز اگرچند باشد دلش پرستیز. فردوسی .

رجوع‌به: ابی‌الله‌ان‌یجری الامور...، شود.

چگونه دوستی یابی‌وپشتی زفرزندی‌که بابش‌رابکشتی. ویس‌ورامین.

نظیر: پدرکشتی وتخم‌کین‌کاشتی پدرکشته‌کی میکند آشتی .

چگونه سازگارآید مزاج‌آب باروغن! رجوع‌به: آب‌وروغن...، شود .

چگونه شکراین نعمت‌گذارم که زور مردم‌آزاری ندارم . سعدی .

چگونه‌کور کندمدح‌چشمه‌خورشید چگونه کرشنود وصف نالهٔ مزمر .
قاآنی. رجوع‌به: خرچه‌داند بهای قندونبات، شود .

چمن تاجوانست وسرسبزبید شکسته‌شود چون‌بزردی رسید سعدی .

رجوع‌به: نزیبد مرا باجوانان، شود .

چناردرخانه‌شانرانمی‌بیند . نهایت‌معجب‌ومتکبرشده‌است. نظیر: چشم بزرگان‌تنگ‌است

چناری و کدوئی. تمثل:

بدخواه‌تو خودرا بیژر کی چو تودانند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی. انوری.

گویا اشاره بمثلی است که در این قطعهٔ ناصرخسرو نیز آمده است:

نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدو بنی بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست

۵ پرسید از آن چنار که‌ تو چندروزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیصت

خندید پس بدو که‌ من از تو به بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست

اورا چنار گفت که امروزه ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که‌ بر من و تو وزد بادمهرگان آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چنان اورا شناخته‌ام که فرنگی ساعتش را نشناخته. تعبیری عامیانه است که

۱۰ گویند بحیل و فسونهای او آگاه می‌باشم.

چنان با نیك و بدسر کن که بعد ازمردنت عرفی

مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند. عرفی.

چنان بد زد که سورنائی نیزفهمید. نظیر: آنقدر شوربود که خان‌هم فهمید.

چنان بر سوی دوستی نیزراه که مردشمنی‌را بود جایگاه. (چو در

۱۵ دشمنی‌جائی افتدت رای درآن‌دشمنی دوستی‌را بپای) اسدی.

چنان‌برو، یا، آنجا بروکه بابام‌رفت. سقط ونفرینی است که گوید چنان خواهم که‌بازنگردی. ازخدای خواهم که‌بمیری.

چنان بمن‌نگردکه‌گاو بچرم گرنگرد. باخشم و کینی‌بسیار درمن‌بیند. تمثل:

گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخر دل تافته‌ گشتی و گران کردی سر

۲۰ از بهرسه بوسه ای‌بت بوسه شمر چون‌ گاو بچرم گر بمن درمنگر. فرخی.

نظیر: مثل‌شتری که بنعل‌بندنگاه می‌کند.

چنان‌بود پدری کش چنین‌بود فرزند (... چنین‌بود عرضی کش چنان بود جوهر.) عنصری.

نظیر: بجزرای ودانش چه‌اندرخورد پسررا که چونان پدر پرورد. فردوسی.

۲۵ خانهٔ شیرعرین‌را کدخدا زیبد عرین. فرخی.

الشبل فی‌المخبر مثل‌الاسد. تخم چون‌نیك‌بود نیك‌پدیدآیدبر. فرخی. کند فعل‌شیربچهٔ شیر. مکتبی. باشد چوپدرچنان چنین‌است کری.

چنان تامور بی‌هنر چون بود که‌آموزگارش فریدون بود. فردوسی.

ورجوع‌به: بچهٔبط اگرچه‌دینه‌بود، ورجوع‌به: ازمار تزاید...، شود.

۳۰ **چنان‌بودطلب‌مردمی‌زمردم‌دون که‌کس کندطلب‌التیام‌ازخنجر**. قاآنی.

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد . سعدی .
چنان چون تنت را خورش دستگیر ز دانش روان را بود ناگزیر . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .
چنان چون که تن زنده گردد بجان بدانش بود زنده جان و روان
۵ (... پس آموزگارت مسیحای تست دم پاکش افسون احیای تست .) حضرت ادیب .
رجوع به : آنکس که داناتر است .
چنان خور که نایدت در دو گداز چنان بخش کت نفکند در نیاز . اسدی .
رجوع به : اسراف حرام است...، ورجوع به : از گلو بنده... شود .
چنان خوش نباید بدن کت خورند چنان ترش نه نیز کت ننگرند . اسدی .
۱۰ رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .
چنان دان که بیدادگر شهریار بود شیر درنده در مرغزار . فردوسی .
رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه جز آتش نبیند بفرجامگاه . فردوسی .
چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یك انگشتری . فردوسی .
۱۵ رجوع به : نزد خردشاهی ...، شود . و رجوع به : الدین والملك ...، شود .
چنان دان که کس بی هنر در جهان بخیره نجوید نشست مهان . فردوسی .
رجوع به : اندر جهان چوبی هنری ...، شود .
چنان رست باید که یزدانت کشت . (که تندی مرا گوهر است و سرشت ...) فردوسی .
چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .
۲۰ رجوع به : زمانه با تو نسازد ...، شود .
چنان روزی بنادانان رساند که صد دانا در آن حیران بماند .
رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد . حافظ .
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .
۲۵ چنان زندگانی کن ای نیك رای از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند زاندر هت انگشت دست چو اندر زمینت آید انگشت پای . سنائی .
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .
چنا[illegible]ی خردمند و دانا و راد که تا بر بدت کس نباشند شاد . اسدی .
۳۰ رجوع به : آنچنان زی ...، شود .

چنان‌زی که مور از تو نبود بدرد نه بر کس نشیند ز باد تو گرد . اسدی .
رجوع به : آنچنان زی .... شود .
چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.
در شکایت از فراموشکاری دوستان تمثل کنند .
۵ **چنان کاروانی کز این دشت در بود شان گذر سوی دشت دگر**
بجانیم همواره تازان براه بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش دیگر ز پس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .
چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدی .
۱۰ رجوع به : بخور هرچه داری بفردا ...، شود .
چنان کز سال و مه تنین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار .
(اگر چه پند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایشرا ملامت . . .) ویس ورامین .
چنان کو گذارد بباید گذاشت (زمانه نبشته دگر گونه داشت ...) فردوسی .
۱۵ رجوع به : زمانه با تو نسارد ...، شود .
چنانکه افتد ودانی . (در عنفوان جوانی ... با [. . . .] سری و سری داشتم :)
سعدی . عبارت چنانکه افتد ودانی درنظایر این موردچون مثلی سایرمتداول است . .
چنان گور ازخود با بهترین دوست که پنداری که دشمنتر کسی اوست. نظامی.
رجوع به : استر ذهبك ...، شود .
۲۰ **چنان لطف خاصیش برهر تن است که هر بنده گوید خدای من است .**
چنان میروی که گوئی بکشتنت می برند . نقل از قرة‌العیون . رجوع به : آب در دلش ...، شود .
چنان نامور بیهنر چون بود که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .
رجوع به : چنان بود پدری کش ...، شود .
۲۵ **چنان نماند وچنین نیزهم نخواهدماند**.(رسید مژده که ایام غم نخواهدماند...) حافظ.
نظیر : دم دنیا درازاست . و رجوع به : از پی هر گریه آخر ...، شود .
چنته خالی شدن. چنته چون چرسدان، کیسه‌ما نندیست که درویشان خرده‌های خویش در آن نهند. ومعنی تعبیرمثلی آنکه همه فضائل خویش بگفت وبنمود ودیگر چیزی از گفتنی ونمودنی ندارد.
چندان بود سیاهی احشام شام را کز خاوران کند یزك صبح تافتن. سلمان ساوجی.
۳۰ **چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده‌ای یا زنده** . رجوع

به آب در دلش تکان نمیخورد ...، شود .

چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست . برای کثرت کارهای بزرگتر وقت توجه باین کار خرد ندارم .

چندان کند سگ بتیزی شتاب   که از کام اودورتر ماند آب (همان داستان

۵ زد یکی نامدار که ...) فردوسی . رجوع به : اجع کلبك .... شود .

چندانکه مروت است در دادن   در ناستدن هزار چندان است . انوری .

چند از این رمز و اشارت راه باید رفت راه

چند ازاین رنگ و عبارت کار باید کرد کار . سنائی .

رجوع به : ازتوحرکت ....، شود .

۱۰ **چند ببال پدر وجد پری   بادبودهرچه نه ازخودبری .** امیر خسرو .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود ....، شود .

چندبنالی که بد شده‌است زمانه   عیب وبدت برزمانه چون فکنی چون

هرگز کی گفت اینزمانه که بدکن   منتون چونی بقول عامهٔ منتون

تو شده‌ای دیگر اینزمانه همان‌است   کی‌شوداي بی‌خردزمانه دگرگون .

۱۵ ناصرخسرو . رجوع به : لاجبر ولاتفویض ....، شود .

چندت اندوه پیرهن باشد   بوکت این پیرهن کفن باشد . سنائی . نظیر :

چند خواهی پیرهن از بهر تن   تن رها کن تا نخواهی پیرهن . قاآنی .

چند چنداز حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان راهم بخوان . بهائی . رجوع به : حکیم عقل کن ....، شود .

۲۰ **چند چیز است اگر خرداست بزرگ باید داشت آتش و بیماری و دشمن .**

(... چه ممکن است آتش اندك جهانی بسوزد و بیماری ضعیف آخرموجب هلاك نفس گردد و دشمن هم چنین .) نقل از اندرزنامهٔ منسوب بخواجه نظام‌الملك .

چند خواهی پیرهن‌ازبهرتن   تن رهاکن تا نخواهی پیرهن . قاآنی . رجوع به : چندت اندوه پیرهن ....، شود .

۲۵ **چندخواهی دورباش‌ازپیش‌وپس   دورباش نفرت‌خلق‌ازتوبس .** بهائی .

چند روزی پیش وپس شد ورنه ازجورفلك

بر سکندر نیز بگذشت آنچه بردارا گذشت .

رجوع به : از مرگ خود چاره ....، شود .

چند غره شوی بفرداها   که نه باخویشتنت پیکاراست

۳۰ **روزدی گشته گیرفردارا   که نه‌برگشت‌چرخ مسمار است .** ناصرخسرو .

رجوع به : ازامروزکاری بفردا ...، شود .

چند کلمه ازمادرعروس بشنو . بتحقیرواستخفاف، حالادیگر نوبت هرزه‌لائی اوشده‌است. نظیر : حالا دیگر این دول را بگیر .

چندن نیرزدبدندان مار (همه بیهده رفت این روزگار که ...) حضرت ادیب . چندن صندل است . و گویند که پاسبان صندل مارباشد .

۵ **چند مرده حلاج است .** (به بینیم ...) رجوع به بوریایت چند گزیست ، شود .

چند منقاد هر خسی باشی   جهد آن کن که‌خودکسی باشی . اوحدی .

رجوع به : همت بلنددار ...، شود .

چنگال شیرخاریدن . تمثل :

بامن‌همی‌چخی تووآگه نه‌ای که‌خیره   دنبال‌ببرخائی چنگال شیرخواری . منوچهری .

۱۰ رجوع به : کام شیرخاریدن ، شود .

چنگ باز هوا ندارد کبك   دل شیرعرین ندارد رنگ . مسعود سعد .

چنین آمد این گنبد تیزپوی   بگردد همه چیز ازگشت اوی

(... یکی‌جامه داردجهان‌سال وماه   بــرونش سپید و درونش سیاه

بگرداند این جامه هرگه برون   بدان تا بگردیم ما گونه‌گون

۱۵ تو ای خفته از خواب بیدار گرد   که‌شد پاك عمرت بخواب وبه‌خورد

بخانه درون خواب و درگورخواب   به بیداریت پس کـی آید شتاب

کنی خانه تا زنده‌ای سال و ماه   وزان پس کیت بـاشد آرامگـاه

تو خوش خفته و مرگ برخاسته   شبیخونت را لشکـر آراسته

بدیگر جهان را از اینجای کوش   چو کوشیدی اینرامرآن رای کوش

۲۰ ازیدر بخواهی شدن بی گمان   که اینجات خان‌است وآنجات‌مان

شود زندهٔ این جهان مرده زود   بدان سرتوان‌جاودان‌زنده بود .) اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد .

چنین آمد این گیتی بی‌درنگ   نخستین‌دهدنوش‌وآنگه‌شرنگ

۲۵ (... بدارد چوفرزند در بر بناز   کند پس بزیر لگد پست باز

نگر تـا نباشی بـدو استوار   بمن بنگرو زو دل ایمن مدار

نبد شه ز من نامبردار تر   کنون‌هم زمن‌نیست کس خوارتر .) اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین‌است آدمی پیرای‌وبیهوش   کندسختی‌وشادی‌رافراموش . ویس‌ورامین .

چنین است آغاز و انجام رزم یکی راست ماتم یکیر است بزم . فردوسی .
نظیر: الحرب سجال. جنگ دوسر دارد .
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی.
چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی.
۵ چنین است آئین چرخ روان توانا است او گر توئی ناتوان . فردوسی.
چنین است آئین گرداننده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی
چنین است از دیر باز این جهان رباینده آن زین بکین این ز آن. اسدی.
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی .
رجوع به: چنین است آغاز و...، شود .
۱۰ چنین است باد افره دادگر که هر بدکنش را بد آید بسر . فردوسی .
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.
چنین است بخش سپهر روان یکی زو توانا دگر ناتوان
(... نهان با تو صد گونه رنگ آورد زبون گیردت گر بجنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت به بست بپای افکند چون کشیدت بدست
۱۵ چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز پس آنکه بدرد چو گرگانت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم بمهرش درون بیشتر گمرهیم .) اسدی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره نیست، شود .
چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار. فردوسی .
چنین است راز سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .
۲۰ رجوع به: اندر پس هر خنده...، ورجوع به: ازپی هر گریه آخر ...، شود .
چنین است رسم سپنجی سرای نخواهد که مانی بدو در بجای. فردوسی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره...، شود .
چنین است رسم سپهر بلند ازاو شادمانی وز او مستمند . فردوسی .
چنین است رسم سرای جهان همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی .
۲۵ نظیر: لا یعلم الغیب الا هو.
چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج بدان کوش تا دور مانی ز رنج . فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج. فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
۳۰ چنین است رسم سرای فریب فرازش بلند است و پستش نشیب (کذا) فردوسی.

چنین‌است رسم سرای فریب گهی برفراز وگهی برنشیب (... از او شادمانی وزومستمند گهی برزمین گه بابربلند.) فردوسی.

چنین است سوگند چرخ بلند که بر بیگناهان نیاید گزند . فردوسی .

رجوع‌به: ازمکافات عمل، شود .

چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروزو دیگر بدرد . فردوسی .

رجوع‌به: چنین‌است آغاز وانجام ...، شود .

چنین‌است فرمان یزدان وراه که هرکس که برد سر بیگناه
سرش‌را ببرند بی‌ترس و باك سپارند ناپاك دل‌را بخاك . فردوسی.

رجوع‌به: ازمکافات عمل...، شود .

چنین است کار سرای سپنج چودانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده‌خور روزو شب دلت‌پرزرامش‌پرازخنده‌لب . فردوسی.

چنین است کردار این پرفریب چه‌مایه‌فراز است‌وچندین نشیب . فردوسی.

چنین است کردار این چرخ‌پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند سپارد مر او را بخاك نژند . فردوسی.

رجوع‌به: ازمرك خود چاره‌نیست، شود .

چنین‌است کرداراین‌چرخ پیر ستاند زفرزند پستان شیر. فردوسی. رجوع‌به: از مرك‌خود چاره...،شود .

چنین‌است کرداراین‌گوژپشت پروردوپروردهٔ خویش‌کشت (...خردمند را دل زکردار اوی بماند همی خیره درکار اوی .) فردوسی . رجوع‌به : جهانا ندانم چرا...، شود .

چنین است کردار چرخ‌بلند . (گرفتند وبسیار کردند‌بند...) فردوسی .

چنین است کردارچرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چوشادان‌نشیند کسی باکلاه بخم‌کمندش رباید زگاه . فردوسی .

نظیر: عاقل‌بچه‌امیددراین‌شوم‌سرای بردولت اودل‌نهد ازبهرخدای
چون‌راست که‌خواهد بنشیند ازپای گیرد اجلش‌دست که‌بالابنمای. ازمرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی. رجوع‌به: ازمرك‌خود چاره نیست، شود .

چنین‌است کردار چرخ بلند دل‌اندرسرای سپنجی مبند (... گهی گنج‌یابیم ازاو گاه رنج پس‌از هردورفتن زجای‌سپنج.) فردوسی .

چنین‌است کردار چرخ‌بلند گهی‌شاد داردگهی مستمند. فردوسی .

چنین است کردار گردان سپهر ببرد ز پردهٔ خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست وگر پای جوئی سرش پیش تست . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر گهی رنج و زهر است گه نوش و مهر . فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر گهی درد پیش آورد گاه مهر (... گهی
۵ بخت گردد چو اسبی شموس بنعم اندرون زفتی آردت و بوس .) فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر نه نامهربانیش پیدا نه مهر . فردوسی .
چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .
و در جای دیگر این شعررا بصورت ذیل تکرار فرموده است :
جنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابی از او گاه زهر. فردوسی .
۱۰ چنین است گردنده کار جهان که ماتم کند سوررا درزمان . فردوسی .
رجوع به : اندرپس هرخنده دوصد . . . . شود .
چنین است گردندهٔ گوژپشت چو نرمی نمودی بیابی درشت . فردوسی.
چنین است گیتی پر از آزودرد ازاو تاتوان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت ببودن زمانی نیفزایدت . فردوسی.
۱۵ چنین است گیتی ز نزدیک و دور گهی سوک و ماتم گهی بزم و سور
(... بکردار دریاست گزوی بچنگ یکی در دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی که هرکش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو بیش جوانان نگر جمله رفتند پیش
۲۰ ترا آنکه شد گوش دارد همی وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست که دوراست ره وزشدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیک به از دانش نیک و کردار نیک .) اسدی.
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ...شود .
چنین است گیتی فراز و نشیب یکی شادمان و یکی با نهیب . فردوسی .
۲۵ چنین است گیهان ناپایدار در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری مرزبان . فردوسی .
رجوع به : ازپی هر گریه . . . ، شود .
چنین است مرمرگ را چاره نیست برجنگ او لشگر و باره نیست (... گرامیست
تن تا بود جان پاک چو جان شد کشان افکنندش بخاک .) اسدی . رجوع به : ازمرگ
۳۰ خود چاره نیست ...شود .

چنین است وزینگونه تا بد بس است زیان کسی سود دیگر کس است. اسدی.

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر. فردوسی.

رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست، شود.

چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را بآز فزونی مموز. فردوسی.

رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

چنین بود تا بود چرخ روان توانا بهرکار و ماناتوان. فردوسی.

چنین بود تا بود دور زمان به نوی تو اندر شگفتی ممان

(...یکی را همه‌ساله رنج است ودرد پشیمانی و درد بایدش خورد

یکی را همه بهره شهد است وقند تن آسانی و ناز و تخت بلند

یکی را همه رفتن اندر فریب گهی بر فراز وگهی بر نشیب

چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنگ گل رنج خار.) فردوسی.

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی پرز درد و گهی پرز مهر. فردوسی.

و درجای دیگر فرماید:

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ وزهر است و گه نوش ومهر. فردوسی.

چنین بود تا بود و این تازه نیست گزاف زمانه باندازه نیست. فردوسی.

چنین بود گیتی و چونین بود گهش مهربانی و گه کین بود

یکی را دهد رنج بردن ز گنج یکیرا دهد گنج نابرده رنج

(...همه کارش آشوب و پنداشتی است ازاو آشتی جنگ وجنگ آشتی است

کرا بیش بخشد بزرگی و ناز فزونتر دهد رنج و گرم و گداز

در او هر که گوئی تن آسانتر است همو بیش بارنج و درد سر است.) اسدی.

چنین دیگ چنین چغندر. رجوع به: ازچنین خرمن...،شود.

چنین زر بفت وقت سوختن گفتا بدارائی ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی.

رجوع به: آسوده کسی که ...،شود.

چنین گردد این گنبد تیزرو سرای کهن را نخوانند نو. فردوسی.

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ

ندانسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن

بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام ننگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین سخن هرچه باشد بژرفی ببین. فردوسی.

رجوع به: کرت راهی...شود.

چنین گفت با من یکی هوشمند که جانش خرد بود و رایش بلند

که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر چه رنجی که جان هم نیاید ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ همان پرورانده آرد بچنگ. فردوسی.
چنین گفت دانا که با خشم و جوش زبانم یکی بسته شیراست زوش (۱)
۵ ببند خرد در همی پایمش که بکشدم ترسم چو بگشایمش. اسدی.
رجوع به: زبان سرخ، وسبز...، شود.
چنین گفت دانا که دختر مباد چو باشد بجز خاکش افسر مباد (...بنزد پدر دختر ارچند دوست بردشمنش مهترین ننك اوست.) اسدی. رجوع به: چنین گفت مرجفت را...، شود.
۱۰ چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.
رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.
چنین گفت شیر ژیان باپلنگ که بر غرم چون روز شد تار و تنگ
بنیك و بدکار خود ننگرد بیاید دمان پیش ما بگذرد. فردوسی.
رجوع به: اشتر چو هلاك گشت...، شود.
۱۵ چنین گفت مرجفت را باز نر چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم زپشت پدر خایه بیرون کنم (۲)
(دلاور چو پرهیز جوید ز جفت بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن نباید شنیدنش ننگ سخن...) فردوسی.
نظیر: چنین گفت دانا که دختر مباد چو باشد بجز خاکش افسر مباد
۲۰ بنزد پدر دختر ار چند دوست بر دشمنش مهترین ننگ اوست
به اختر کسی دان که دخترش نیست چو دختر بود روشن اخترش نیست. فردوسی.
چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دختر است جای پسر گرچه شاهست هست بد اختر. سنائی.
چه خوش گفت شاه جهان کی قباد که نفرین بد برزن نیك باد. سعدی.
۲۵ رجوع به: المکرمات دفن البنات، شود. (۳)
چنین گفت مرجفت را ماده شیر که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاك پدرش آب دریا و مادرش خاك. فردوسی.

(۱) زوش، خشمگین. (۲) مایه بمعنی ماده در برابر نر و خایهٔ اول و دوم بمعنی تخم و سومی خصیه است. (۳) درمعنی این حدیث گفته‌اند که مراد از دفن بنات بشوی دادن آنانست.

چنین گفت مؤبد به بهرام نیز که خون سر بیگناهان مریز (چوخواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای نگه کن که تاتاج با سر چه گفت که بامغزت ای سرخرد باد جفت.) فردوسی. رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چنین گفت مؤبد بدان مرد دوست که هر مرغ را هم خموشی نکوست

۵ **نبینی که مرغی چو گویا شود مر آنرا دلشاد جویا شود**

کند چاره‌ای تا بدست آردش پس آنگه بزندان نگهداردش. فردوسی. ی.

رجوع به: اگر طوطی...، شود.

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه

۱۰ **ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود**. فردوسی.

رجوع به: اسکندر رومی را گفتند...، شود.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمیرا مجرگ.(۱) ابوشکور بلخی.

نظیر: اگر بکروی تو بروز حساب مفرمای درویش را رایگان. (۲) ابوالحسن شهید.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار...) عنصری.

۱۵ ترکت اللات والعزی جمیعاً کذلك یفعل الرجل البصیر. زیدبن نفیل ؟

چنین گویند دانایان هشیار که نیك و بد بمرگ آید پدیدار.

چنین نماید شمشیر خسروان آثار. (...چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار). عنصری.

تمثل: چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار

جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.

۲۰ نمود در هند آثار فتح شمشیرت چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.

چو آب آید تیمم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی.

رجوع به: تیمم باطل است آنجا که...، شود.

چوب اندر آمد ز بالا نشیب دگر سوی بالا نشد از نشیب. حضرت ادیب.

چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار (من اینجا دیر

۲۵ ماندم خوار گشتم عزیز ازماندن دایم شود خوار...) دقیقی. رجوع به: آب که یك جا ماند...، شود.

چو آتش برآرد ز پروانه دود رهاننده گر دست مالد چه سود

(ملامت بگاه سلامت رواست سلامت چو گم شد ملامت خطاست...) امیرخسرو.

چو آتش کنی زیر دامن درون رسد دود زود از گریبان برون. اسدی.

رجوع به: آبستنی نهان بود...، شود.

۳۰

---

(۱) (۲) مجرگ و رایگان هردو کلمه بمعنی سخره و بیگار یست.

چو آتش نمایدت از دوردود   ازآن به که سوزدت نزدیك زود . اسدی .

چو آرام یابی برستی ز رنج (چنین است رسم سرای سپنج ...) فردوسی .

نظیر: بود راحت بمقدار سکون بنگر مرا تبدا   دویدن رفتن استادن نشستن خفتن ومردن .

خلقی ز پی بهشت بی آرامند   وین طرفه که نیست جز درآرام بهشت .

۵ چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری

چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

پس ازسی سال روشن گشت برخاقانی این معنی

که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی . خاقانی .

اشاره بمزاح: پس ازچل چله روشن گشت بربحق این معنی   که بورانیست بادنجان وبادنجانست بورانی بسحق .

۱۰ چو آشفته شد برکسی خوی دهر   کند انگبین درگلویش چو زهر . حضرت ادیب .

رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند   مه چهارده راکی بود درفشانی . منوچهری .

چو آمد بنزدیك سر تیغ شست   مده می که ازسال شد مردمست . فردوسی .

رجوع به : چو شصت آمد ...، ورجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

۱۵ چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهرماریره . مولوی .

رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چو آمد مادرمشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی . رجوع به : فقرهٔ فوق ، و رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

۲۰ چو آهنگ بربط بودمستقیم   کی از دست مطرب خورد گوشمال . (تو نیکو روش باش تا بدسگال   به نقص تو گفتن نیابد مجال...) سعدی .

چو آهنگ رفتن کند جان پاك   چه برتخت مردن چه برروی خاك . سعدی .

چو آهو و خرگوش یابد عقاب   نیارد بدراج وتیهو شتاب . اسدی .

رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

۲۵ چو آهوی وحشی زجو گشت رام   دگر آهوان را درآرد بدام (... چو طاوسرا خانه شد بوستان   دگر یاد نارد ز هندوستان .) امیر خسرو .

چو آید بموئی توانی کشید   چو برگشت زنجیرها بگسلد . (در اقبال و ادبار گردون دون   رگ جان تدبیرها بگسلد ...) ابن یمین .

نظیر : بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت   چو شاه معرکهٔ چرخ مسکن ومأواست

۳۰ یقین بدان که بوتت نزول تیر قضا   حصار محکم تو همچودامن صحراست

بروز دولت اگر مسکن توهامون است   ترا گشادگی ارض گنبد خضراست

توکارنیك و بد خویش کن بحق تفویض بروز نکبت و دولت که کار کارخداست .
سلطان محمد خوارزمشاه .

آنرا که روزگار مساعد شده است با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك از شاخ او سلام کند سوسنش
۵ پروین بجای قطره ببارد ز میغ گر میغ بگذرد ز بر بر زنش . ناصرخسرو .
بخت اگر یاراست با سلطان بپیچ بخت‌چون بر گشت صد سلطان بهیچ .
و رجوع به : اگر بهر سرمویت ....، شود .

چوابر آمدتو باباراتش‌مستیز بزودی ازگذارسیل بگریز . ویس ورامین .
چو از بالین‌خزت سر گراید ترا جز خاك بالینی نباید . ویس ورامین .
۱۰ رجوع به : بدی سازد کرا ....، شود .
چوازتو بود کژی و بیرهی گناه‌ازچه‌برچرخ‌گردون نهی . اسدی .
رجوع به : لاجبر ولاتفویض ، شود .
چوازچابکان در دویدن‌گرو نبردی هم‌افتان‌وخیزان برو . سعدی .
رجوع به : المیسور لایترك ....، شود .
۱۵ **چوازخویشتن‌ناموردادداد جهان‌گشت ازاوشادو اونیزشاد .** فردوسی .
چوازراستی بگذری خم‌بود (... چه مردی بود کز زنی کم بود .) عنصری .
تمثل:مراخودچه باشد زبان آوری چنین گفت درمدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .
چوازسختکاری برستی زبخت دگرتن میفکن در آن کار سخت . اسدی .
۲۰ **چوازشاه شد تخت شاهی‌تهی نه خورشید بادانه سرو سهی .** فردوسی .
چوازظن‌گذشتی‌رسی دریقین (سرانجام آنست و آغاز این ...) حضرت ادیب .
چواستاده‌ای دست‌افتاده‌گیر (ره نیکمردان آزاده گیر...) سعدی .
چواسکندری باید اندر جهان که تیره‌کند تخت شاهنشهان . فردوسی .
چواندرپس پرده ماند جوان بماند منش پست و تیره روان
۲۵ (... بود مرد از بهر کوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال وبرز...) فردوسی .
چواندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیزاگر بخردی . سعدی .
چواندر هوا ٔ بازگستردپر بترسد ز چنگال او کبك نر . فردوسی
چوایوان‌بیابی‌نگارآن‌تست (مرا گر بخواهی حصار آن تست ...) فردوسی
چوب استادگلست هرکه نخورد خل است .
۳۰ نظیر: تأدیب معلم‌بکسی‌ننگ ندارد سیبی که سهیلش‌نزند رنگ ندارد .

رجوع‌به: ازبند گیرد بنداندیش...، شود .

چو باجاودان‌مهره‌بازی کنی تن‌خویشتن درزیان افکنی. حضرت‌ادیب.

چو باداندرشکم‌پیچدفروهل که‌باد اندرشکم‌باریست‌بردل. سعدی .

رجوع‌به: حریف‌ترشروی...، شود.

۵ **چو بادشمنم دوستی‌افکنی بود بامن‌این دوستی دشمنی.** حضرت‌ادیب.

رجوع‌به: اندرجهانت بردو گروه...، شود .

چو بادصبا برگلستان وزد چمیدن درخت جوانراسزد . سعدی.

رجوع‌به: نزیبدمرا باجوانان...، شود.

چو بادل زبان‌رابودراستی ببندد زهرسودرکاستی . فردوسی.

۱۰ رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسرآبروی...، شود .

چو باران‌رفت‌بارانی‌میفکن چومیوه‌سیرخوردی شاخ‌مشکن. سعدی.

رجوع‌به: چوبه کشتی طبیب ازخود...، شود.

چو بارم آردشددیگرچرادرآسیامانم(سپهراز کجرویهاتوتیا کرداستخوانم‌را)صائب.

چو بازاربخواهی بسرتاج‌را میاموزخوی‌غلیواج‌را . حضرت‌ادیب.

۱۵ **چوب‌ازبهشت آمده‌است .** رجوع‌به: ازبند گیرد...، شود .

چو بازورمندان فتدداوری گریزندگی‌به‌که‌زورآوری امیرخسرو.

رجوع‌به: پنجه‌باساعد سیمین...، شود .

چو باسفله‌گوئی‌بلطف وخوشی فزون‌گرددش‌کبروگردنکشی . سعدی.

رجوع‌به: بابدان بدباش...، شود .

۲۰ **چو باشد جهانجوی بافروهوش نبایدکه‌دارد بدگوی‌گوش .** فردوسی.

چو باشد درم دل‌نباشد دژم (دگرده شتربارکرد ازدرم...) فردوسی.

ودرجای دیگرفرماید :

گهرهست ودینار و گنج ودرم چوباشد درم دل‌نباشد دژم . فردوسی .

رجوع‌به: ای‌زرتوخدانهٔ...، شود .

۲۵ **چو باشد مردعاشق دربردوست همه‌زشتی‌بچشمش سخت‌نیکوست .**

ویس‌ورامین. رجوع‌به: بلغ‌اندربسکی برتبشته‌است...، شود .

چو باشد هنربخت‌نبود چه‌سود (هنربد مرابخت‌فرخ نبود...) اسدی.

رجوع‌به: اگربهرسرمویت...، شود .

چو باعامه نشینی مسخ‌گردی چه‌جای مسخ بلکه نسخ‌گردی

۳۰ **مباداهیچ باعامت سروکار که ازفطرت‌شوی ناگه‌نگونسار.** شبستری.

رجوع به: گاورا باور کنند...، شود .

چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.

رجوع به: تعرف الاشیاء ...، شود .

۵ **چو با گلهٔ بخت آشفته گشت شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت.** حضرت ادیب.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چو بایسته کاری بود ایزدی بیکسو رود دانش و بخردی . فردوسی.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل. بهانه ودستاویزی به‌قوی

۱۰ یاناتراشیده وخشنی نباید داد .

چوب بسوراخ، یا چوب بلانهٔ زنبور کرده‌اند . عدهٔ کثیری بیکبار از جائی بیرون آمده‌اند .

تمثل: چون برف بهم درشده بینی بهوا بر گوئی که بشورید کسی خانهٔ زنبور. معزی.

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز بآتش راست . (هر که در

۱۵ خردیش ادب نکنند دربزرگی فلاح ازاو برخاست ...) سعدی. نظیر: تانهال تر است باید راست کرد. رجوع به: اسبی را که درچهل سالگی...، شود .

چو بچه را کند ازشیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار. ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو بخت قرین نیست مار گردد مال بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه

۲۰ (بلی...) قاآنی. رجوع به: اگر بپهر سر مویت...، شود .

چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد . ازصدا صوت وآوازاراده میشود. ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

چو بخشایش پاك یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی.

چو بخشنده باشی گرامی شوی (... بدانائی وداد نامی شوی.) فردوسی.

۲۵ رجوع به: احسان همه خلق...، ورجوع به: السخی لایدخل...، شود .

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد مگر خویشتن را بداور بریم (چرا پس که ندهیم خودداد خویش از آن پس که خود خصم وخود داوریم ...) ناصرخسرو. رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

چوب درسوراخ زنبور (یا) چوب درلانه زنبور کرده‌اند . رجوع به : چوب

۳۰ بسوراخ...، شود .

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که لازم شد طبیعت را مکافات. ناصرخسرو.
رجوع به ازمکافات عمل...، شود .
چوب دو سر طلاست، (یا) دو سر نجس است . در پیش دو طرف دعوی ، یا دو خصم، منفور و مکروه است. رجوع به: ازاین جا رانده ازآن جا مانده...، شود .
۵ **چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست**
شرم دارد ز جفا کردن پروردهٔ خویش.
چوب را از بهشت آورده اند. ازچوب ضرب بقصد تنبیه مراد است. رجوع به: ازبند گیرد بداندیش...، شود .
چوب را از پهنا پرتاب کردن . باقصد عجله وشتاب درکاری عمل راقسمی بجای آوردن
۱۰ که سبب بطوء و کندی آن شود .
تمثل: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا. ناصرخسرو.
نظیر: سرنارا ازسر گشادزدن. اکل ازقفا کردن. شتر گلوباش .
چوب را بخر و گاو میزنند. نظیر:
آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله درپس بود . **امیرخسرو.**
۱۵ رجوع به: العبد یضرب...، شود .
چوب را که برداشتی گربهٔ دزد میگریزد. رجوع به: آنرا که حساب پاک است...،شود.
چو بر بندگان کار گردد دراز خداوندگیتی گشایدش باز. فردوسی .
رجوع به: ازپی هر گریه آخر...، شود.
چو بر تخمه ای بگذرد روزگار نسازند با پند آموزگار. فردوسی.
۲۰ **چو بر تسلیم دل دادی گلستان میشود آتش**
بدوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی. ملاتجلی.
معنی این بیت تقریباً خلاصه ای ازحکمت رواقیان است ،
چو بر تنت بنشست از ننگ شوخ با آتش فروشویش ای دیده شوخ. حضرت ادیب.
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران (مخایل سروری بکودکی زو بتافت...)
۲۵ مسعودسعد.
چو بر خود نداری روا نشتری مکش تیغ بر گردن دیگری . امیرخسرودهلوی.
رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود .
چو برداری میان شورم(۱) آواز مرآوازتورا پاسخ دهد باز . ویس ورامین.
رجوع به: این جهان کوهست...،ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود

۳۰ (۱) شورم کوه است .

چو برداشتی طمع از آنچت هواست سخن گرز کس برنداری رواست. اسدی.
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان (... همه‌مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد بساعشقا که نادیدن زدوده است چنان کز اصل

۵ خود گوئی نبوده است.) ویس‌ورامین .

چو بر سرت سایه کند مرغ بخت کند بر تو آسان همه کار سخت. حضرت‌ادیب.
چو بر شاه عیب است بدخواستن بباید بخوبی دل آراستن . فردوسی.
چو بر گشت اختر ز کوشش چه سود (بیامد بمیدان و کوشش نمود. .) حضرت‌ادیب.
چو بر گشت دولت ز بدبخت مرد بگژی شود هر سوئی رهنورد . حضرت‌ادیب.

۱۰ **چو بر گشت زنجیرها بگسلد** (چو آمد بموئی توانی کشید...) ابن‌یمین .
چو برگیری از کوه و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید زپای . عنصری .
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

چو برما سر آمد شهی و مهی چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی . فردوسی .
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .

۱۵ رجوع به: از مرگ حذر کردن...، شود.

چو بسپردم من اندر تشنگی جان مبادا اندر جهان یك قطره باران. ویس‌ورامین.
رجوع به: دنیا پس مرگ من...، شود .

چو بستر ز خاکست و بالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بار کین آورد. فردوسی

۲۰ **چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز** . فردوسی
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چوب صندل بو ندارد هیزمست (آدمیرا آدمیت لازمست...)
چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام‌الملك .
چوبك درمیانه شکستن. شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان

۲۵ کشیدن امروز رسمی بوده است. تمثل:
من بصد تیغ از او می‌نبرم او داند درمیان من و خود چوبك‌ار گر میشکند. ابن‌یمین .

چو بگرفت دامان کس بخت شور کند خویشتن از پی خویش گور. حضرت‌ادیب.
رجوع به: بپای خود بگور رفتن، شود .

چوب نرم را کرم خورد (یا) چوب نرم را موریانه خورد. رجوع به: ان لم تکن

۳۰ ذئباً...، شود.

چو بود آشتی بازماغاز جنگ   پس شیر رفته میندازسنگ . اسدی .
رجوع به: ازپی‌دشمن گریخته...، شود .

چو به‌گشتی‌طبیب ازخودمیازار (...چراغ ازبهرتاریکی نگهدار.) مثل‌معروف
این‌است ولی‌شعرسعدی بصورت‌ذیل‌است: (... که بیماری توان‌بودن‌دگربار) نظیر:

۵ ان المعلم والطبیب کلاهما   لاینصحان اذا همٔ لم یکرما
فاصبر لدائك‌ان‌جفوت طبیبه   واقنع‌بجهلك‌ان‌حقرت معلما.
چوباران رفت بارانی میفکن   چومیوه سیرخوردی شاخ‌مشکن . سعدی.
چوخرمن بر گرفتی گاو مفروش   که دون همت کند نعمت‌فراموش. سعدی.
منه بر روشنائی دل بیکبار   چراغ از بهر تاریکی نگهدار . سعدی.
۱۰ میفکن کول چون بهار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی.

چو بهمن بزابلستان خواست‌شد   چپ افکند آوازه وزراست شد. سعدی.
رجوع به: اگرجزتوداند...، شود .

چو بیدادگر شد جهاندار شاه   بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها درشود شیرخشک   نباشد بنافه‌درون‌بوی مشگ
۱۵ **زناو و ربا آشکارا شود   دل‌نرم‌چون‌سنگ خارا شود**
بنهشت‌اندرون‌گرگ‌مردم‌خورد   خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه درزیر مرغان تباه   هر آنگه که‌بیدادگر گشت‌شاه
(چنین گفت زن‌کای‌گرانمایه شوی   مرابیهده نیست این گفتگوی...) فردوسی.
ورجوع به: اسکندررومی را...، شود .

۲۰ **چو بیدولتی تخم‌کوشش مکار   چودولت‌بود نیست‌کوشش‌بکار.** نقل‌از
تاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع به: اگربهرسرمویت...، شود .

چو بیگنج باشی نیابی‌سپاه   ترا زیردستان‌نخوانندشاه. فردوسی. رجوع
به: ای زرتوخدا نه‌ای...، شود .

چو بینی‌خورشهای‌خوش‌گرد خویش   بیندیش‌تلخی‌دارو زپیش . اسدی .
۲۵ رجوع به: از گلوبنده خواجکی...، شود .

چو بینی زبردست‌را زوردست   نه مردی‌بود پنجهٔ خود شکست .
سعدی. رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود .

چوبینی که لشگرزهم پشت‌داد   به‌تنها مده‌جان شیرین‌بباد . سعدی.

چوپانبود چه‌یك‌فرسخ چه‌یك‌گام. (چوشد گوباش گامی تادرکام...) وحشی .

۳۰ **چوپان‌خائن، گرك است** .

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار. سعدی. نظیر:
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی.
رجوع به: حلم حق شو...، شود.
چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی.
۵ رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت بود...، شود.
چو پروانه خود را زند برچراغ نمیرد چراغ او بمیرد بداغ. رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود.
چو پروردگارش چنین آفرید نیابی تو بر بند یزدان کلید(۱)(زبد اصل چشم بهی داشتن بود خاك در دیده انباشتن...) فردوسی.
۱۰ **چو پرهیزکاری کند شهریار بر آساید از کینه و کارزار.** فردوسی.
چو پژمرده شد روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو. فردوسی.
رجوع به: این دغل دوستان...، شود.
چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری.
چو پوست روبه بینی بخان واتگران بدان که تهمت او دنبه‌ای بسر کار است.
۱۵ (کذا) (۱) رودکی. شاید ازقبیل دم روباه و بال روباه است باشد.
چو پولیست زی آن جهان این جهان بر او عبره مارا و ما کاروان
چو از بهرت آن کوشد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی

---

(۱) در اوقاتی که مشغول خواندن شاهنامه برای استخراج قسمت مثلی بودم گمان میکنم در ثلث آخر کتاب متوجه این معنی شدم که بعض اشعار هجو سلطان محمود را درضمن مطالعه متفرق دیده‌ام
۲۰ اگر در حافظهٔ من قصوری نباشد از جمله اشعار همین شعر چو پرورد گارش چنان آفرید... بود و از این رو احتمال میدهم که تمام یا اکثر اشعار مز بور در متن شاهنامه باشد ولی چون برای این مقصود میسور نبود دو باره شاهنامه را بخوانم این است که از برادرزاده‌های جوان ایرانی خود تمنا میکنم که اگر وقتی بمطالعه تمام کتاب شاهنامه پرداختند این معنی را درنظر بگیرند چه اگر تمام یا اکثر اشعار هجونامه بدین ترتیب پیدا شود شاید روشنائی ضعیف دیگری بتاریخ زنده کنندهٔ
۲۵ زبان و تاریخ ایران بتابد.
(۱) چنانکه مشهور است این شعر رودکی یا حاوی مثلی است و یا خود مثلی تواند بود. و آنرا از دیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای نفیسی نقل کرده‌ام. و کلمه بسر کار است نسخهٔ بدلی نیز دارد که از فرهنك اسدی خطی نقل کرده‌اند که «بصدکار» باشد. شاید پس از این این بیت درجای
۳۰ دیگر یافت شده و تصحیح شود.

رجوع به : دیگران کاشتند...شود .

چو پولیست این مرگ کانجام کار بر این پول دارند یکسر گذار . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود ....، شود .

چو پیدا شد از پشت پرده دلدار یقین دلاله شد معزول از کار . پوریای ولی.

۵ رجوع به : تیمم باطل است ....، شود .

چو پیدا شود دشمنی کینه جوی نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود بچیز فراوانش بفریب زود . اسدی.
چو پیرایه دان بند بر پای مرد . (کنون بند فرمود بندم رواست سخن های ناسودمندم چراست زفرمان او هیچگونه مگرد...) فردوسی . نظیر: عارناید شیررا

۱۰ ازسلسله . مولوی .

چو پیروز گردی بترس از خدای همان از کمین ها سپه را بپای . اسدی.
چو پیروز گردی ز تن خون مریز که شد دشمن بدکنش در گریز.فردوسی.

رجوع به : میتوان کشت...،شود .

چو پیروز گردی بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند . فردوسی .
۱۵ چو پیروز گشتی بزرگی نمای بهر نیکئی نیکئی بر فزای . فردوسی.
چو پیریت سیمین کند گوشوار از آن پس تو جز گوش رفتن مدار(۱)فردوسی.
نظیر: چو یکموی گردد ز سر بر سفید بباید گسستن ز شادی امید . فردوسی.
چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشك خط.ظهیر فاریابی .
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید . سعدی .
۲۰ اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدی .
هر آنکه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید . فردوسی.
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون کز عارضین نبشته چو نسرینم ؟ . ناصرخسرو
پیامیست از مرگ موی سفید ببودن چه داری تو چندین امید. فردوسی.
عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش زموی سپید من .
۲۵ داند که بوی مشك ز کافور کم شود کافور من نخواهد بامشك خویشتن . معزی .
عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است مارسیاه. بدایعی بلخی.
زان پیش که دل داد جوانی داد است اندر سر من موی سپید افتاد است .
چون روز بهمن نشان پیری بنمود آن صبح که از شب جوانی زاد است. مجیر بیلقانی.
ای موی سپید هیچ آزرمت نیست بر من بجز از تاختن گرمت نیست

۳۰ (۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشم داشتن وانتظار بردن باشد .

برفرق‌سرم بیشترازسی وسه سال بنشستی وازهیچ کسی شرمت نیست. مجیر بیلقانی.
ای موی سپید اگر شبی با یاری بنشینم و از عیش برآید کاری
صد عذر نهم گر بودش آزادی این جور تورا چه عذر سازم باری. مجیر بیلقانی.
رجوع به : نزیبد مرا باجوانان...،شود.

۵ **چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد**
(...چو بد دل‌خورد مرد گردد دلیر چورو به خورد گردد آن‌تند شیر.) فردوسی.
چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چو خر بمیان(۱) شلکا. رودکی.
چو پیش آید قضا . مرو اشود چون مرغوا جای‌شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. (آری...) امیرمعزی. رجوع به: اذا جاء القضاء...، شود.

۱۰ **چو پیش آیدم گردش روزگار نباید مرا پند آموزگار.** فردوسی.
رجوع به : الدهر احذق...، شود.
چو تازی بود اسب یك تازیانه. (چودانش نداری تو در پارسائی بسان لگامی بوی بی‌دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد...) ناصرخسرو. رجوع به: آنکس است...، شود.
چو ترك گرسنه خرد گم کند کله در ته دیك هیزم کند. (درآندم که

۱۵ گردد شکم وامخواه کلین‌دیگ بهترززرین کلاه...) امیرخسرو. نظیر: خدا هیچ بنده‌ای را بگرسنگی امتحان نکند. ورجوع به: اترك الترك...، شود.
چو تنگی بود دانه چون جان بود برابر بگوهر هم ارزان بود. فردوسی.ی.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلك چشم نیك اختری را. ناصرخسرو.
نظیر: وعاجز الرأی مضیاع لفرصته حتی اذافات امرعاتب القدرا.

۲۰ رجوع به : النجوم حق...ورجوع به : لاجبر ولاتفویض...،شود.
چو تو در مصحف از هوی نگری نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی‌هوی شنوی زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی.
رجوع به : انظر الی ماقال...،شود.
چو تو مرگ برخویش آسان کنی زخود مرگ را نیز ترسان کنی. حضرت ادیب.

۲۵ **چو تیر از ره بخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در.** ویس‌ورامین.
چو تیر از کمان رفت ناید بشست.
چو تیر انداختی درروی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی. سعدی.
چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار.
نظیر : و اذا اراد الله رحلة نعمة عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.

۳۰ (۱) نب : درجای.

اذا اراد الله امراً بامرىء وكان ذا راى و عقل و بصر
وحيلة يعملها فى كل ما يأتى به مكروه اسباب القدر
اغراه بالجهل و اعمى عينه وسله من عقله سل الشعر
حتى اذا انفذ فيه حكمه رد اليه عقله ليعتبر

۵ **چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین** . ویس ورامین.
رجوع به : لاحب الا للحبيب الاول ، شود .

چو جان پاك جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند ویس ورامین.
رجوع به : اگر جاودانه نمانی...،شود .

چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند زیان نیست گر بر تن آمد گزند . اسدی.

۱۰ **چو جان شد بدر باز ناید ز پس زمادر دوباره نزاد است کس** . اسدی.
چو جره باز اجل بال قهر بگشاید به پیش ضربت او چه عقاب و چه عصفور .
نقل از العراضه . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست...،شود.

چو جنگ آوری باکسی درستیز که از وی گزیرت بود یا گریز . سعدی .
چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندی

۱۵ **که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان**
چرا چون گرسنه باشی نخسبی تا قضا از خود
به پیش آرد طعامت بل بخواهی نان از این و آن . ناصرخسرو.

رجوع به : لاجبر ولا تفویض...،شود .

چو چرخ آورد کین تو آرام گیر . (کنون ترك هر ننگ و هر نام گیر...) مرحوم ادیب.

۲۰ رجوع به : یا قضا کارزار نتوان...،شود .

چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی.
رجوع به : زیره بکرمان بردن . شود .

چو چل آمد فرو ریزد پر و بال . رجوع به : نزیبد مرا باجوانان...،شود .

چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز . فردوسی.

۲۵ رجوع به: میتوان کشت زنده را ،...،شود .

چو چیره شود بر دل مرد رشك یکی دردمندی بود بی پزشك . فردوسی.
رجوع به: اگر حسود نباشد...،شود .

چو چیره شوی خون دشمن مریز مکن خیره با زیر دستان ستیز . اسدی.
رجوع به : میتوان کشت...،شود .

۳۰ **چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان پیش یابی استواری** .

(ولیکن من ترا زان بر گزیدم کجا اززیرکان ایدون شنیدم...) ویس‌ورامین.

چوحلوا خام باشد علت‌آرد. (زکار خام کس سودی ندارد...) جامی.

چوخردر گل افتد کسی نیك‌تر نکوشد بزور ازخداوند خر. اسدی.

رجوع‌به: مادر را دل سوزد...، شود.

٥ **چوخردی‌بزرگ آورددست‌برد به ازصدبزرگان که شان کار خرد.** اسدی.

چوخرسند باشی تن آسان شوی چوآز آوری زان هراسان‌شوی. فردوسی.

رجوع‌به: طمع آرد . . . ، شود.

چوخرسندگشتی بداد خدای توانگرشدی‌یکدل‌و پاکرای (... که آزاد داری تنت را زرنج تن مرد بی‌آز بهتر که گنج.) فردوسی.

١٠ **چوخرمن برگرفتی گاومفروش** (... که دون همت کند نعمت فراموش.) سعدی.

رجوع‌به: چوبه کشتی...، شود.

چوخس‌رادرافکند دردیده‌کس زخود بایدش گریه کردن نه‌خس. (مکن جز نژاده بشغل ارجمند که تادرنیایدبدولت گزند...) امیرخسرو.

چوخسرو ببیداد کارددرخت بگردد ازاو پادشاهی و بخت. فردوسی.

١٥ رجوع به: اسکندر رومی را...، شود.

خرخسروشدی بندگی رابکوش. (چه گفت آن‌سخن گوی باترس‌وهوش...) فردوسی.

چوخشم آری‌مشوچون آتش‌تیز کز آتش بخردان‌راهست پرهیز. ناصرخسرو

چوخواجه بیغمادهدخانه‌را چه‌چاره زتاراج بیگانه را. امیرخسرو.

چوخواجه عنین باشدچه لذت از عذراش. (هزارمعنی‌عذرا بکفت‌بنده‌ولیك...) سنائی.

٢٠ **چوخواهد بددرخت‌راست بالا چوبررویدشود زآغازپیدا.** ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست . . . ، شود.

چوخواهدبدن مرگ فرجام‌کار چه دربزم مردن چه درکارزار. اسدی.

چوخواهدبودبرشاخ اندکی بار بنوروز آن بودبرشاخ دیدار. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست . . . ، شود.

٢٥ **چوخواهدبوددروز برف وباران پدید آید نشان ازبامدادان.** ویس‌ورامین.

رجوع به: سالی که نکوست...، شود.

چوخواهد بود سال بدبکیهان پدیدآید زخشکی‌درزمستان. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست...،شود.

چوخواهدبودنیهابی‌گمان‌بود ندارد خوردن‌تیمار وغم سود. ناصرخسرو.

٣٠ رجوع‌به: اذاجاء القضاء . . . شود.

چو خواهد رسیدن کسی را گزند بپرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی دانش گراید بسی . (چنین گفت کز دورچرخ بلند ...) فردوسی. رجوع به: باقضاکار زار . . . و اذا جاءالقضا . . . ، شود .

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زینهار ده باش و کینه مدار فردوسی
رجوع به : از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا مگو با وی آنچش سزاوار نیست. حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل . . . شود .

چو خواهی سپه را سوی رزم برد مکن پیش رو جز دلیران گرد

(. . . سپه پیش دارو بنه باز پس ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار نباشند سست ار بود کار زار
بدشواری انـدر مرو با سپاه نه بی رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه. بهامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ که باشد قوی با سپاهی بزرگ
بهر گوشه کار آگهان بر گمار نهانش همی جـوی یا آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش بشب دیر خسب وبگه خیزباش
چو لشکر که آید برابر فراز شبیخون نگهدار و لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تـو جا دار از پـاسبان کسانی که هم گردوهم پهلوان
سپه پاك یـا ترك و خفتان کین شب و روز میدار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف منی بفکن از سر که نام و لاف
بداد و دهش دل بیارای و رای پذیرش کن ازنیکوی باخدای(؟)
بدشت گل و خار و گنداب وچاه مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون هیارای از آن سو نبرد که در دیده بادآوردخاك و گرد
وز آنروی کـز تیغ کوه آفتاب دو چشم تورا تیره دارد ز تاب
بجائی گـزین رزمگـاه استوار بر آب وعلفـراه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بنه برش لشکـری رزم را یك بنه(؟)
پیـاده بـه پیش آر صـف ساخته سپر در سپر تیر وخشت آخته
پی هر سپر هم پی بد گمان خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هر نیزه ور روزجنگ سپر دار باشد کمانی بچنگ

به تیزه درون ره چنان ساخته کز او ناوکی دارد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده پس پشت شان ژنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی بخم صفی چارسو در کشیده بهم
٥ پیاده چو دیوار بر پای پیش سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه کمین راز هر گوشه بربسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست از ایشان نگردد سیه پای بست
بر انبوه صندوق پیل نبرد ز چرخی و از آتش انداز مرد
١٠ سرانرا سزا جای دیدار کن درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز ز بهر پسین جمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه برزخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعه ها کن بلند(؟) بر آنسان کز آتش نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر پر از گونه گون رزم ساز دلیر
١٥ بهر یك چنان ساخته بانك تیز کز او پیل و اسب او فتد در گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست رسد زود یاور چو فریاد خواست
همان کارد از قلب کس پیش پای مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه گرفتن سر تیغ و پایان کوه
٢٠ وگر دشت ساده بود رزمگاه بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا مدار که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب بهامون برافکن پراکنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل نیارد نهادن پی از سوی گل
٢٥ چو آید که حمله کند بسپرد رهش بسازده زود تا بگذرد
ز پیکان الماس چشمش بدوز دگر تخت و صندوق از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش مراورا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بد خواه از آن تو بیش نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند ز یك روی بکشا و دیگر ببند
٣٠ که چاره بسی جای بهتر ز زور بزور آنکه بیش از تو باوی مشور

بسازی دگر جوی هر روز کین — کمین نه نهان وهمی بین کمین
سپاه تورا دل ده اندر نبرد — همی گرد هر جای باد ازو برد
کسی گر به پیکار نام آورد — سر جنگجوئی بدام آورد
مراو را به نیکی وخلعت رسان — که تا زور گیرند یکسر کسان
٥ بجنگ آنکه سست آید از آزمون — ورانام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر — میان دو صف بر یلان توچیر
سواران جنگی بر او بر گمار — ستوه آورش هر سوی از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن — بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز — هم از باز گشتنش گاه گریز
١٠ از او تا نبردازی اندر شکست — سپه را مده سوی تاراج دست
چوبینی که‌دشمن‌همی‌رخت وساز — همی اندك اندك فرستدش باز(؟)
گر از درد باشند بیمار و سست — گر از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود — اگر از علف راه تنگی بود
گر ازرزمگه کاهل آیند پیش — بود حمله هاشان نه برجای‌خویش
١٥ بدین وقتها رای آویختن — فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده — که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان زبیچار گی — که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر — مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ — سوی دامن آشتی یاز چنگ
٢٠ بهر کار در زور کردن مشور — که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ وستیز — از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ازچه‌رفتن زبه روزیست — گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کز جنگ‌بر گاشت پشت — ازآن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب مپوی — چودشمن شدآواره بیشش مجوی
٢٥ وگر کار کوشش بیاشد دراز — نگردد همی دشمن ازجنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر — نهان آبخور شان بیاگن بزهر
فکن تخم بد در چراگاهشان — خسك ریز و چه ساز در راهشان . اسدی .

چوخواهی‌صدقبادرشادکامی — بدر یك پیرهن درنیکنامی . نظامی .

رجوع به : یکجامه بدر بنیك نامی . . . ورجوع به : اگرجاودانه نمانی ... ، شود .

٣٠ **چوخواهی‌کسیراهمی‌کردمه — بزرگیش جز پایه پایه مده**

که چون از گزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه آن مهی . اسدی .
چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای . فردوسی :
چو خواهی که چیزی ندزدت کس جهان راهمه دزد پندار و بس . اسدی .
نظیر: الحزم سوءالظن . بدگمان باش در امان باش .
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد همی دوده را داد خواهی بباد . فردوسی .
چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش . اسدی .
رجوع به : اسکندر رومی ... ورجوع به : زر رادشمن گیر...، شود .
چو خور باش تنها تو بافرهی مجو از ستاره چه مه همرهی (... چو خضر پیمبر در این رهگذر بتنها روی خوی کن درسفر مشو جفت کس باش همواره طاق بگو ور که موسیست هذا فراق .) حضرت ادیب . نظیر :
چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که باستاره بود . سنائی .
رجوع به : از بلادوری طمع داری . . . ، شود .
چو خشنود باشی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی . فردوسی .
رجوع به : در این بازارا گر سودیست ... ورجوع به : طمع آرد ...، شود .
چو خوشی رسد زود خوانند باز (که این تخت شاهی نماند دراز...) فردوسی .
رجوع به : اذا تم امر... ورجوع به فواره چون بلند ...، شود .
چو خون خداوند ریزد کسی بگیتی درنگش نباشد بسی . فردوسی .
چو خونریز گردد دل سرفراز بتخت کئی بر نماند دراز . فردوسی .
رجوع به : میتوان کشت ...، شود .
چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد . فردوسی .
رجوع به : حاسب نفسك ...، شود .
چو دادی دل بدلبند نکوده چو خواهی داد جان و دل بدوده . پوریای‌ولی .
رجوع به : اگر خاك هم بسر...، شود .
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ . سعدی .
رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .
چو دانا بود شاه پیروز بخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .
چو دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود. فردوسی .
رجوع به : آلوچو ...، شود .

چو دانش نداری بکاری درون نباشد ترا چاره از رهنمون (پدر گفت کز بدگمان بر گسل باندیشه بیدار کن چشم ودل ...) اسدی .
چودانده مردم سخن‌آورند گهر برفشانند وگل گسترند . حضرت ادیب.
رجوع به : سخن بهتر...، شود .
۵ **چودانده مردم شود آز ور همی دانش او نیاید ببر .** فردوسی . رجوع به: طمع آرد ...، شود .
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پس تریکیست .
فردوسی . رجوع به : ازمرگ خود چاره ....، شود.
چودانی که ایدر نمانی دراز بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی . رجوع
۱۰ به : طمع آرد ...، شود .
چودانی که برتو نماند جهان چه رنجانی از آز جان وروان . فردوسی .
رجوع به : طمع آرد بمردان ...، شود .
چودانی که ناچار بایدت رفت همین به که کاری بسازی بتفت . فردوسی.
رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .
۱۵ **چودختر شود بد بیفتد زراه نداند وراداشت مادرنگاه .** اسدی .
چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن (...که می گویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی.) سعدی. رجوع به: اسراف حرامست، شود.
چودربسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یاپیله ور . (زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر ...) سعدی . نظیر :
۲۰ فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند ومشك بسایند . سعدی .
چودرچیز کسان امیدداری زنومیدی بروآیدت خاری . ویس‌ورامین .
رجوع به: هر که بامید همسایه . . . ، شود .
چودرخانه ترادشمن بود یار چنان باشد که داری باستین مار . ویس‌ورامین.
چودردادشاه آورد کاستی بپیچد سر هر کس ازراستی. کنهکار چون بدنبیند
۲۵ زشاه دلیری کند بیشتر بر گناه ...) اسدی . رجوع به : اسکندررومی ...، شود .
چودردست جدائی بیش مانی زوصلت بیش یابی شادمانی . ویس‌ورامین.
نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور . حافظ .
چودردستم بود دریای سرکش چرا پرهیزم ازسوزنده آتش . ویس‌ورامین.
۳۰ **چو در دشمنی جائی افتدت رای در آن دشمنی دوستی را بپای**
چنان بر سوی دوستی نیزراه که مردشمنی رابود جایگاه . اسدی .

چودرطاس‌لغزنده افتادمور رهاننده راچاره‌باید نه زور . نظامی،اشاره:
درون طاس فلك مانده‌ایم سرگردان بسان‌مورکه درطاس سرنگون افتد. شیخ آذری .
طاس لغزان‌است گیتی ماچو موان‌برکران از کران‌درطاس‌لغزان‌مورناالیزنده کیست . حضرت ادیب .
رجوع‌به : چاره بسی‌جای ...، شود .

۵ **چو در غم‌بهردم‌گدازیدنست نکوتر از آن پاك بازیدنست**
چه سود ازدرم‌بردرم باختن یکباره‌به‌کیسهٔ پرداختن. حضرت ادیب .
چودرفرجام‌خواهدبدیکی‌کار هم‌ازآغازکارآید پدیدار . ویس‌ورامین .
رجوع به : سالی که نکوست ...، شود .
چودرقومی‌یکی‌بیدانشی‌کرد نه‌که‌رامنزلت‌ماند نه‌مه‌را(... ندیدستی
۱۰ که گاوی درعلف زار بیالاید همه گاوان ده را.) سعدی . نظیر :
یکی‌آلوده‌ای‌باشدکه‌شهری‌رابیالاید چواز گاوان‌یکی‌باشد که‌گاوان‌را کندریخن.رودکی.
یك بز گر گله را گر کند . رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .
چودرگورتنگ‌استوارت‌کنند همه نیك وبدورکنارت‌کنند . فردوسی .
چو درلشگر دشمن افتد خلاف توبگذار شمشیرخود درغلاف . سعدی .
۱۵ نظیر : ازهم پشتی‌دشمنان اندیش نه ازبسیاری ایشان . رجوع به: اختلاف دشمنان...شود
چو درویش‌نادان‌کند برتری بدیوانگی‌ماند این‌داوری . توانگر کجا
سخت باشد بچیز فرومایه ترشد ز درویش نیز...) فردوسی .
چو دریا نمایدت درخوشاب همی‌جوی‌دروهمی‌ترس‌ازآب. اسدی .
چودزدان‌زهم‌باك‌دارندوبیم رود در میان‌کاروانی سلیم . سعدی .
۲۰ رجوع به : اللهم اشغل ...، شود .
چودزدی باچراغ آیدگزیده تر برد کالا (چوعلم‌آموختی ازحرص‌آنکه ترس
کاندرشب ...) سنائی .
تمثل. صبادرصبحدم‌خیزدربایدبرگ‌تاج‌گل چودزدی باچراغ‌آیدگزیده‌تربردکالا.سلمان‌ساوجی.
چو دزدیده شد چیزبی‌داوری چه ناگوهری دزد وچه‌گوهری . اسدی .
۲۵ **چو دستت بچیز تو نبود رسان چه چیز تو باشد چه آن‌کسان** . اسدی .
چو دستت رسد دوستانرا بپای که تادر غم آرند مهرت بجای . اسدی .
چودست من‌بریده شد بخنجر چه‌سود ارمن‌کنم‌دستی‌زگوهر.ویس‌ورامین
چو دستور ز آموزگار آورد سگ‌ازبهرخواجه‌شکارآورد. حضرت‌ادیب.
چودستی نتانی گزیدن ببوس (... که باغالیان چاره زرق است ولوس(۱).)

۳۰ (۱) لوس بمعنی فریب وغش باشد .

سعدی . رجوع به : دستی را که .... شود .

چودشمن بجنگ تو یازید چنگ شود چیر اگر سستی آری بجنگ . اسدی .

چودشمن بخواری شود عذرخواه برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو .
رجوع به : ازپی دشمن گریخته .... شود .

۵ چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .
رجوع به : سپه را زشمشیر .... شود .

چودشمن بود گفت فرزند بد (همان که یکی دست بر دست زد ...) دقیقی .

چودشمن خراشیدی ایمن مباش (چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش...) سعدی .

چو دشمن خر روستائی برد ملك باج ده یك چرا میخورد . سعدی .

۱۰ چو دشنام گوئی دعا نشنوی (بجز کشتهٔ خویشتن ندروی ...) سعدی ، رجوع به :
ازمکافات عمل ... ، شود .

چودعابرصلاح خلق بود اجابتش راامیدباشدازیزدان (هرآینه...) فرخی .

چودل برنهی برسرای سپنج همه زهرزو بینی و درد و رنج . فردوسی .

چو دل خوش نیست گل خاراست و مسمار (دل خوش یاد میآردز گلزار... اگر دل
۱۵ خوش بود می خوش گوار است شراب تلخ درغم زهرمار است .) وحشی .

چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانت دار کردند . وحشی .
رجوع به : اگرطوطی .... شود .

چودولت خواهدآمده ای بندرا همه بیگانگانش خویش گردند
چوبرگردید روز نیکبختی درودیوار بروی نیش گردند . ابن یمین .

۲۰ چودولت مساعد بود بخت پشت برهنه نشاید بساطور کشت . نقل از العراضه .

چودولت مهیابود مرکسیرا اگراونجویدبجویدش دولت . مسعودسعد .

چودولت نباشد دلیری چه سود (برانگیختم گرد هیجا چو دود...) سعدی .
رجوع به : اگربهرسرمویت .... شود .

چودیدم عاقبت گرگم تو بودی (شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانیدازدهان ودست
۲۵ گرگی شبانگه کارد برحلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید که ازچنگال گرگم
دررِبودی ...) سعدی . نظیر : عبرز کضنه امد .

چودیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود درمیان زرین طشت . فرخی .
نظیر : بازار چندانکه آگنده تر تهیدست را دل پراکنده تر . سعدی .

چودیدی که گیتی ندارد بها ازاو بس بود خورد و پوشش گیا . اسدی .

۳۰ چودی رفت وفردا نیامد بدست حساب ازهمین یکنفس کن که هست . سعدی .

نظیر: سعدیادی‌رفت وفرداهمچنان‌معلوم نیست درمیان آن‌واین‌فرصت‌شمارامروزرا. سعدی.
رجوع به : ازآنروزیکه ازتو ...، شود .

چودی رفت‌وفردا نیامدهنوز نباشیم از اندیشه امروزگوز . فردوسی .
رجوع به : ازآنروزیکه ...، شود .

چو دیوار بر برف سازی نخست نگون زودگردد به‌بنیاد سست . اسدی.
نظیر : لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است .(۱)

چو دیوارشهر اندرآید زپای کلاته نبایدکه ماند بجای
چوناچیزخواهدشدن شارسان مماناد بر پای بیمارسان . فردوسی .
چو رفتی بر شه پرستنده باش کمربسته فرمانشرابنده‌باش . اسدی .
رجوع به : ای پسر گرملازم شاهی ...، شود .

چورفتی برشه سخن‌نغزگوی بآهستگی‌گوی وبامغزگوی. اسدی .
رجوع به : ای پسر گرملازم شاهی ...، شود .

چورفتی سرکار با ایزد است اگر نیك باشدت کارار بداست . فردوسی.
چو روز پدر یکسر آید بسر بجایش نشاید کسی جز پسر . اسدی .
چو روز ما همی بر ما نپاید دراو بیهوده‌غم خوردن‌چه‌باید . ویس‌ورامین.
چو روز مرد شود تیره وبگردد بخت
هم‌اوبدآمدخود بیند ازبه آمد کار . ابوحنیفهٔ اسکافی .
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمندمردم چرا غم خورد . فردوسی .
رجوع به : از آنروزیکه ...، شود .

چوروشن‌بودروی خورشیدوماه ستاره چرا برفرازدکلاه . فردوسی.
چو ریزد شیر را دندان و ناخن خورداززوبهان لنگ سیلی .
رجوع به : پیری وصد عیب ...، شود .

چو زاندازه تن را فزائی‌خورش گرد دردمندی زبس پرورش .
رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

چو زر دوست مردم‌کند داوری کجا داند او کرد حق گستری . (...
ستمدیده تشناسدازمهرزر زمردستمکار پرخاشخر بدل‌مهرزرش چوگیردقرار نداند فکارنده ازدلفکار.) حضرت ادیب .

چو زنبور خانه بر آشوفتی گریز از محلت‌که‌گرم اوفتی . سعدی .

(۱) این شعررا باسم رودکی وخسروانی وفرالاوی ونیزشمس فخری دیده‌ام !

نظیر: ای شید گبت خانه برآشفتی با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر این گبت خانه را که برآشفتی
سهلست گبت خانه بر آشفتن گیتی بجامه بردی و خوش‌خفتی. سوزنی.
چوزنبیل دریوزه هفتاد رنگ (شکم تاسر آگنده آزلقمه تنگ...) سعدی.
۵ رجوع به: آتش سرخ حصار، شود.
چوزن شاه شد کارها گشت خام (یکی دختری بود پوران بنام...) فردوسی.
نظیر: سئل رسول الله صلی‌الله علیه وآله من استخلفوا [ای الفرس] قالوا ابنته بوران‌دخت
قال علی علیه‌السلام لن یصلح قوم اوسدوا امرهم الی امرأة. حدیث.
چوزین کاخ پتیارهٔ بیدرنگ بخواهی شدن نام بهتر که ننگ. حضرت ادیب.
۱۰ رجوع به: اگر جاودانه نمانی بجای...، شود.
چوسالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ.
چوسال جوان برکشد برچهل غم روزمرگ اندر آید بدل. فردوسی.
رجوع به. نزیبد مرا...، شود.
چوسایه تیره شود رای بولهب جائی
۱۵ **که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت.** ظهیر.
رجوع به: تیمم باطل است...، شود.
چوسخن نیك بود مختصر آید (من مدحت اوچونکه همی‌مختصر آرم آری...)
فرخی. رجوع به: آن خشت بود...، شود.
چوسگ دررمه گشت بزغاله گیر شبان گو بسگ زن نه برگرگ پیر.
۲۰ امیرخسرودهلوی. رجوع به: ماحیلةالریح...، شود.
چوسگ صداع کند تن مزن برآورسنگ. (حریف جنگ گزیند توهم درآدر
جنگ...) مولوی. رجوع به: بابدان بد باش...، شود.
چوسلطان خود کند حالی رسولی رسولی دگر باشد فضولی. بوریای ولی.
رجوع به: تیمم باطل است...، شود.
۲۵ **چوشادی بکاهد بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان.** فردوسی.
چوشاهین بازماند از پریدن زگنجشکش لگد باید چشیدن.
رجوع به: پیری وصد عیب...، شود.
چوشبرو نهان رو مجنبان جرس کزین سو سگانند وزان سو عسس (محاق اندرون
باش ای مه نهان که آسوده مانی زبانگ سگان...) حضرت ادیب. ورجوع به: ازبلا
۳۰ دوری...، شود.

چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد   بروز تیره شود ور چه روشن است قمر.
عنصری . رجوع به : تیمم باطل است...شود .

چو شد آینه تیره صیقل زنش   کند از زدودن همی روشنش (...چو بزدود از روی آئینه زنگ   شود آینه چون ستاره برنگ .) حضرت ادیب .

۵ **چو شد بدریا آب روان و کرد قرار   تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی بر**
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید   بلطف روح فزاید ز طعم همچو شکر.
عنصری . رجوع به : سفر مربی مرد است...شود .

چو شد طمع کوته زبان شد دراز (ز طمع است کوته زبان ، مرد آز...) اسدی .
رجوع به : طمع آرد ....شود .

۱۰ **چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی** (چه نیکو گفت خسرو باسپاهی...)
ویس ورامین . رجوع به : آدمی چون بداشت دست...شود .

چو شست آمد نشست آمد بدیوار (... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار.) نظامی.

نظیر: چو آمد بنزدیك سر تیغ شست   مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .
بشستم سال چـون ماهی در شستم   بحلقم در تو ای شستم قوی شستی. ناصر خسرو.
۱۵ چون پنجه سال خویشتن را کشتم   بر عمر نهاد سال شست انگشتم
شك نیست که شست را کمـانی باید   چون شست تمام شد کمان شد پشتم . عطار.
و ان امرءٍ قـد سار سبعین حجة   الی منهل من ورده لقریب .
چو سال جوان بر کشد بر چهل   غم روز مرگ اندر آید بدل . فردوسی.
رجوع به : نزیبد مرا با جوانان...شود.

۲۰ **چو شود معده پر تفاوت نیست   که ز گندم پر است یا از جو .** ابن یمین.
رجوع به : شکم زیردست است...شود .

چو شوریدگان می‌پرستی کنند   بآواز دولاب مستی کنند . سعدی.

چو شه شد سپه چون تن بی سر است (پناه سپه شاه نیك اختر است...) اسدی.
نظیر: تبه گردد از بی‌شبانی رمه . فردوسی . بالراعی تصلح الرعیه .

۲۵ **چو صاحب سخن زنده باشد سخن   بنزد همه رایگانی بود**
یکی را بود طعنه در لفظ او   یکیرا سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن   به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن   که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر.

چو صبح کرد گریبان چاك   طرار شب وداع کند جان را. (آری...) قاآنی.

۳۰ **چو صبر تلخ باشد پند لیکن   بصبرت پند چون صبرت شود قند.** ناصرخسرو.

رجوع به : آن میوه که ازصبر...، شود .

چو صیدی جست صیادش زاول سخت‌تر گیرد . (پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش ...) نظیری . نظیر : بدست آوردن آزادی اگر گاهی آسان باشد تحصیل آزادی ازدست داده همیشه مشکل است .

٥ **چو طالع نباشد هنر هیچ نیست .** (هنرخود ندارم و گرنیز هست ...) عبیدزاکانی.
رجوع به : اگر بهر سر موبت ...، شود .

چو طفل گریه کند بهر کدخدائی نیست (زدرد دین نبود چشم شیخ اشك آلود ...) وحید قزوینی .

چو عاجز شود مرد چاره سگال زبیچارگی در گریزد بفال . نظامی .
١٠ **چو عالم شدن خواهد از ماتهی گدائی بسی به زشاهنشهی** . حافظ .
چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل .
ویس ورامین . رجوع به : نو که آمد ...، شود .

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار . سعدی .
رجوع به : بنی‌آدم اعضای ...، شود .
١٥ **چو عیب تن خویش داند کسی زعیب کسان برنگوید بسی** . فردوسی .
رجوع به: همه حمال عیب ...، شود .

چو عیسی گر توانی خفت بی‌جفت مده نقد تجرد را زکف مفت . (...بگلخن پشت برخاکستر گرم به از پهلوی زن دربستر نرم...) جامی . رجوع به : برای یکدمه شهوت ... ورجوع به : لارهبانیة فی‌الاسلام ...، شود .

٢٠ **چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن**
بچشم خلق چو گل تازه روی وخندان باش. حضرت ادیب.
چو غنچه گرچو فرو بستگیست کارجهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش . حافظ .
چو فخر پیدا گردد نهفته گردد عار (زنور روز گریزد همیشه ظلمت شب...) عنصری.
٢٥ **چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرز و میدان افراسیاب.** فردوسی .
روانی و بلندی ، شعر را چون مثلی سائر ومتداول کرده است. ودر نظائر مورد مستعمل است.
چو فردا شود فکر فردا کنیم . (چنان به که امشب تماشا کنیم ...) نظامی .
رجوع به : الیوم خمر ...، شود .
چو فرزند باشد بآئین وفر گرامی بدل برچه ماده چه نر . فردوسی .
٣٠ **چو فرزند شایسته آمد پدید زمهر زنان دل بباید برید .** فردوسی .

چو فرمان دهنده بکژی شتافت زفرمانبران راستی رخ بتافت . حضرت‌ادیب.
چوفقر ازدر درون آید برون شد عشق ازروزن . دهخدا .
چو قاضی دلش ازهوا گشت دور کند دیدهٔ دیو کجگوی کور. حضرت‌ادیب .
چو قالب تهی شد دل ازجان پاك چه بر فرش دیباچه بر روی خاك. (سرافرازی .
۵ مرد چندان بود که گلدستهٔ عمرخندان بود ...) امیرخسرو .
چو قانع شدی سنگ وسیمت یکیست (شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در
دست ابدال سیم نپنداری این حرف معقول نیست . . .) سعدی . رجوع به : قناعت
توانگر . . . ، شود .
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر.
۱۰ حافظ . رجوع به : بدست ماچو ازاین حل وعقد . . . ، شود .
چو قطره برژرف دریای بری بدیوانگی ماند این داوری . نقل‌ازتاریخ .
جهانگشا . شاید بیت ازفردوسی باشد . رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
چو کاری بر آید بلطف وخوشی چه حاجت بتندی وگردنکشی .
چو کاری بر آید بی آرنگ ورنج چه باید ترا رنج وپرداخت گنج . اسدی .
۱۵ چو کاری که امروز بایدت کرد بفردا نهد زو بر آرند گرد . فردوسی .
رجوع به : ازامروز کاری ...، شود .
چو کالا را بود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار . جامی .
نظیر : برسر بازار تیز کور بود مشتری . سنائی .
چو کاوه پی ملك جانباز باش مشو کبك کوهی بجان باز باش حضرت‌ادیب .
۲۰ چو کاهل شود مرد هنگام کار ازآن پس نیاید چنان روزگار . فردوسی ،
رجوع به : ازامروز کاری ....، شود .
چو کبك دری باز مرغ است لیکن خطر نیست باباز کبك دری را . ناصرخسرو .
چو کردار (۱) باناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .
چو کرد خواهد مربچه را مرشح شیر زمرغزار نه ازدشمنی کندش آوار .
۲۵ ابوحنیفه اسکافی . رجوع به : بمالش پدران است ... ، شود .
چو کردی باکلوخ انداز پیکار سرخود رابنادانی شکستی . سعدی . رجوع
به : پنجه باساعد ...، شود .
چو کردی درخت ازپی میوه پست جزآن میوه دیگر نیاید بدست. (مبین کز

۳۰ (۱) رجوع به : ذیل صفحهٔ ۵۶ شود .

ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مرد میش ...) امیرخسرو .

نظیر: تا بری زیرسایه بازش رخت شاخه بر بر میار بیخ درخت

بره خواهی وکشک و روغن و شیر میش را پشم کپر پوست مگیر . دهخدا .

چو کشور شود پر زبیداد و کین بود همچو بیماری اندوهگین

۵ **نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج وسپاه** . اسدی .

چو کعب الغزال است پینو(۱) ولیکن نه باطعم کعب الغزال(۲) است پینو. امیرمعزی

تمثل: به بین که میرمعزی چه خوب میگوید حدیث هیئات پینو و شکل کمب غزال. انوری .

تورا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است حدیث هیئات پینو وشکل کمب غزال. رفیع الدین لنبانی.

رجوع به : این الثری،...،شود .

۱۰ **چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی** . رجوع به: هرچه بگندد نمکش...،شود.

چو کلیم ومسیح کی گردد هر که چوب وگلیم وخر دارد.(بتجمل چوتو نگردد

خصم خودندارد هنر و کردارد...) انوری .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...،شود .

۱۵ **چو کور است گردون چه چیز از هنر چو کر است گردون چه سود از فغان**. مسعودسعد.

چو گاوی که عصار چشمش به بست دوان تا شب و شب همانجا که هست. سعدی .

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانشرا چه بخته(۳) چه شاك

سوزنی .

چو گشتی تمام آیدت کاستی (درفشان مهی بودی از راستی...) اسدی .

۲۰ رجوع به : فواره چون بلند شود...،ورجوع به : اذاتم...،شود .

چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت (کسی را که

مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب...) فردوسی . رجوع به: اگر طوطی

زبان...،شود.

چو گل چند ز گلبن همی چه ماند خار (جهان همه چو یکی گلبن است و او

۲۵ چو گل است...) فرخی .

چو گل کی دهد بار خار درشت گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت .

(کجا آید از غرم کار هژبر کجا آورد گرد باران چو ابر...) اسدی .

چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید . (اگرچه قافیه یابد خلل ولی به

۳۰ (۱) پینو کشك است (۲) کعب الغزال زبان بره است که قسمی شیرینی باشد. (۳) گوسفند سه ساله

مثل...) قاآنی .

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال (محل قابل و آنکه نصیحت قایل...) سعدی.

چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید باهمه کس دشمنی کرد. ویس ورامین.

چو گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ . (ودیگر...) فردوسی.

۵ **چو گیتی ندارد وفا با کسی گدائی به از پادشاهی بسی .** امیرخسرو .

نظیر: چوعالم شدن خواهد ازما تهی گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .

چو لشگر بود اندك و یار بخت به از بیکران لشکر و کارسخت .

(بزرگانش گفتند کز بیش و کم اگر بخت یاور بود نیست غم

که رزم پیروزی از اختر است نه از گنج بسیار وز لشکر است

۱۰ بس اندك سپاها که روز نبرد ز بسیار لشکر برآورد گرد...) اسدی .

رجوع به : کم من فئة قلیلة...،شود .

چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر (جهان است عمان و مردم صدف صدف را ز لؤلؤ بود خود شرف زکام صدف شوتولؤلؤبگیر...) حضرت ادیب . رجوع به : آب زر باید... ، شود .

۱۵ **چو مال نیست میسر بدل توانگر باش** (غنای طبع بود کیمیای روحانی...) صائب .

چو محرم شدی ایمن ازخود مباش که محرم بیك نقطه مجرم شود .

چو مدت نماند مداوا چه سود . (طبیب ارچه داند مداوا نمود...) نظامی .

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار زخاك تیره نماید بخلق زرعیار . بوحنیفهٔ اسکافی.

چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد شود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار. عنصری .

۲۰ نقل از العراضه .

چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر (چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش...) قاآنی .

چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی

چو مرد والا شد گفته‌های او والاست . ملك‌الشعراء بهار.

۲۵ **چو مردم است بصورت اگرچه نادان لیك**

ثمر نیارد فرهنگ و علم مردگیا . آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مردم زسر ناهراسان بود سر افکندن دشمن آسان بود (...کسی کزسرخویش ترسد بجنگ سردیگری راکی آرد بجنگ .) امیرخسرو .

چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت

۳۰ **بقعر چاه درافتد زاوج عزت وجاه.** آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مرگ آمد وکاررفتن ببود نه دانش نماید نه پرهیزسود . اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره ...، شود .
چومرهم می نسازی نیش کم زن (سنان جور بردلریش کم‌زن ...) ناصرخسرو .
رجوع به : چو نتوانی علاج ...، شود .
۵ **چومست خفت‌ببالینش‌برتوای‌هشیار مزن‌گزافه بانگشت خویش‌پنگانرا .**
ناصرخسرو . رجوع به : سرود یادمستان دادن ، شود .
چوملك‌کرشودونشنودندای ملك دوچیزخواهد دینار سرخ وتیغ کبود .
منجیك ترمذی . رجوع به : عروس ملك ...، شود .
چو ممکن‌گرد امکان بر فشاند بجزواجب دگرچیزی نداند . شبستری .
۱۰ این شعرمیان عرفا وصوفیه چون مثلی سائروروان است .
چو من باشم مرا دلدار کم نیست (نخواهی مر مرا با تو ستم نیست . . .)
ویس ورامین . رجوع به : اکبرندهد ...، شود .
چومن‌پادشاه تن خویش‌گشتم اگرچند لشکر ندارم امیرم . ناصرخسرو.
رجوع به : نفس خود را بکش ...، شود .
۱۵ **چومن‌خلوت نشین‌باشم تومخمور زتهمت‌رای‌مردم کی‌شوددور .** نظامی.
نظیر : اتقوا من مواضع‌التهم .
چومن‌دست‌خویش‌ازطمع پاك شستم فزونی ازاین وازآن چون پذیرم .
ناصرخسرو . رجوع به : طمع آرد ...، شود .
چومن‌زین‌ولایت‌گشادم‌کمر توخواه‌افسرازمن‌ستان خواه سر . نظامی .
۲۰ **چو مه بهاله نشیند دلیل بارانست .**
چو مهترسر آید سخن سخته به ز گفتار بد کام پردخته به . فردوسی .
چو مهتر شدی کار هشیار کن ندانی تو داننده رایارکن . فردوسی.
رجوع به : امرهم شوری ...، شود .
چومهر آید خرد دردل نماند (خرد باشدکه خوب وزشت داند ...، ویس ورامین.
۲۵ **چومه‌گرفت‌بدوبیشتر کنندنگاه)** کنون نگاه کنم‌سوی مه که‌مه بگرفت...)فرخی.
چو میدان فراخ است‌گوئی بزن . (فراغ دلت هست ونیروی تن ...) سعدی .
چومیوه سیرخوردی شاخه مشکن (چوباران رفت بارانی میفکن ...) سعدی .
رجوع به : چوبه گشتی ...، شود .
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار (امسال که جنبش کند آن خسرو چالاك
۳۰ روی‌همه‌گیتی کنداز خارجیان پاك تا روی بجنبش‌ته‌نهند ابرشغیناك صافی‌نشود رهگذر

سیل ز خاشاك تا باد نجنبد ندود خود (کذا) زبشه پاك ...) منوچهری .

چونا رفته مغزی زباد زکام نیابی همی بوی گل درمشام (... ازآن دارد ازگاه جان توپاك که زرت نبهره است ونقدت نه پاك .) حضرت ادیب .

چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: سخت میگیرد جهان ...، شود.

۵ **چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود.** ابوالفضل بیهقی. رجوع به: اذاجاءالقضا ...، شود.

چون از کسی وام خواهی کرد از شکم خویش وام کن . کیمیای سعادت .

رجوع به : ازگلو بنده ...، شود .

چون اسب نماند بر نهم زین بخران. نقل اززبدری. نظیر : ومن لم یجد ماء تیمم بالترب .

چونام سگ بری چوبی بکف گیر (یا) چوبی بدست آر . نظیر: اذاذکرت الذئب

۱۰ فاعد له العصا . اذکر غائبا یقترب . اذاذکرت الذئب فالتفت .

چون اول خنب دردی بود آخر آن چگونه باشد . کشف المحجوب . رجوع به: اول الدن الدردی ...، شود .

چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن (تا تو بر پشت ستوری بار اوبرجان تست ..) سنائی .

۱۵ **چون بچهٔ شیر نرپروری چو دندان کند تیز کیفر بری** (ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بر آن رای همداستان که... چو بازور و باچنگ برخیزد اوی بپرورد گار اندر آویزد اوی .)

چو نجس تر شود نجس تر شود . تمثل :

خم می بناشستن آسوده تر که هرچند تر گردد آلوده تر . امیرخسرو .

۲۰ **چون بخواهد رست تخم بدمکار** (رازها را می کند حق آشکار ...) مولوی .

رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود ...) عطار . رجوع به: درجوانی مستی ...، شود.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصرخسرو .

۲۵ رجوع به : رفتم شهر کورها ...، شود .

چون بدریا رسی ز جوی مگوی (دست وپائی همی زن اندر جوی...) سنائی .

رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون بدی پیش آید از بتر بترس . مرزبان نامه . نظیر :

۳۰ روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش روشکر کن مباد که از بد بتر شود . حافظ .

رجوع به: بسیاربد باشد ....، شود.

چون بدیدم هزار چندانی (یا) هزار چندان بود.

چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده. سنائی.

چون برد آب‌شور استسقا؟ (تشنگی آب شورننشاند مخورآن کت‌ازاوشکم‌راند

۵ آب شور است نعمت دنیا ... سنائی.

چون برف بود بجای سبزه دیماه بود نه‌ماه نیسان ناصر خسرو.

چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید درتودین

چون درآید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن. سنائی.

نظیر: دیو چو بیرون رود فرشته درآید، و رجوع به: طمع آرد ...، شود.

۱۰ **چون بزرگیری کمر گردد دوال** (دیوت‌ازطاعت پری گرددچنانك ...) ناصرخسرو.

چون بزه‌خواهی کرد باری بزهٔ بی مزه نباشد. از قابوسنامه. نظیر: حرام

خوری آنهم شلغم! ان تسرق فاسرق الدره وان تزن فأزن بالحره.

چون بستانی بیادت داد کز داد وستد جهان شد آباد

چون بستگی رسد بنهایت گشاده گیست. وحیدقزوینی. رجوع به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

۱۵ **چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست.** مولوی.

چون بشکار شغال‌روی‌سامان شیرکن ° احتیاط را ساز وآمادگی بیش از آنچه

ضرور مینماید داشته باش. نظیر: سامان شیرکن بشکار شغال رو.

چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد (این جهان بحراست وماکشتی‌و

عدلش لنگر است ...) معزی.

۲۰ **چون بفرمان زن‌کنی ده‌وگیر نام مردی مبر به‌ننگ بمیر**

پیش خود مستشار گردانش لیك کاری مکن بفرمانش. اوحدی.

شاوروهن و خالفوهن. حدیث. و رجوع به: چو زن‌شاه شد ....، شود.

چون بگردش نمیرسی واگرد.

چون بماند رمه‌چو ازگرگ درنده سازی شبان (توانصاف‌ده ...) مسعودسعد.

۲۵ **چو نبود بایزدگرایندگی نباشد زبدکار شرمندگی** (... چوبرروزتبادا

فرهی نگروی بهرسو که دیوت دواند دوی.) حضرت ادیب.

چون بود شاه را نکو کردار مملکت را فزون شود مقدار. سنائی.

چو نبود وصل دلبرای دلبر بودصدبارهجر ازوصل‌خوشتر. اوحدی.

چون بوق زدن باشددروقت‌هزیمت مردیکه جوانی کند اندرگه پیری.

۳۰ از قابوسنامه. رجوع به: نزیبد مرا با جوانان ....، شود.

چون بود خوش از مشك جدا گشت وزر از سنگ
بیقدر شود مشك وشود سنگ مزور . ناصر خسرو.
نظیر : چوب صندل بو ندارد هیزم است .
چون یك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند پای(بدیدم چو یکدل
۵ دو اندیشه کرد زهردو برآورد ناگاه گرد چنان...) فردوسی . رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .
چون یکی پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود دردکان کوره ودم داشتن . خاقانی .
نظیر. کاوه که دانه زدن برسر ضحاك پتك کی شودش پای بند کوره وسندان ودم. خاقانی .
۱۰ رجوع به : همت بلنددار ...، شود .
چون پای دیوار کندی مأیست .
در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بأیست. سعدی .
یکی برسر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند نه با من که با نفس خود می‌کند . سعدی.
۱۵ **چون پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که درچه کاریم همه .**
رجوع به : اگر پیر گناهی بگیرند ...، شود .
چون پست بودت قامت دانش چون سروچه سود مر ترا بالا. ناصرخسرو.
رجوع به: اسب تازی اگر ...، شود .
چون پلنگی شکارخواهد کرد قامت خویشتن نزار کند
۲۰ (چشم زخمی که بود هست یقین که دلالت بر اقتدار کند ...
ناف آهو از آن سبب بویاست(کذا) که طرب دردمند زار کند
پیش دانا زمان شدت دی قصهٔ راحت بهار کند .) عمادی شهریاری .
چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون رو رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی.
حافظ . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .
۲۵ **چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار.** سعدی.
رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .
چون پیمبر نه‌ای زامت باش (مرد همت نه‌مرد نهمت باش...) سنائی .
چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن ، وپوشیدگان پیش ازبرهنه شدن که نماندند. مرزبان نامه.
۳۰ **چون تن درستی تیمار بیمار دارد پزشك ناخوانده آید .** تمثل :

مثل زنند که آید پزشك ناخوانده   چو تندرستی تیمارداردازبیمار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

چون تند شود باد ندارد خطر کاه   چون تیز شود نار نماند اثر نال معزی.

چون تنورت گرم شد آن به که بر بندی فطیر (ای خمیرت کرده در چل صبح تایید خدای ...) سنائی . درمصراع دویم اشاره باین حدیث است: ان الله تعالی خمرطینة آدم بیده اربعین صباحاً .

۵

چو نتوان بافلاك دست آختن   ضروریست باگردشش ساختن . سعدی .

رجوع به : زمانه با تو نسارد ...، شود .

چو نتوان بدریا فرس تاختن   بباید دگر چارهٔ ساختن . امیرخسرو.

چو نتوان زدشمن بر آورد پوست   از او سر بسر چون رهی هم نکوست. اسدی .

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود . عطار .

۱۰

رجوع به : درجوانی مستی ...، شود .

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ   سوی دامن آشتی یاز چنگ (... بهر کار در زور کردن مشور   که چاره بسی جای بهتر ززور ..) اسدی .

چو نتوانی علاج دردکس کرد   میفزای ازجفایش دردبر درد. ناصرخسرو.

نظیر : اگر باری زدوشم بر نداری   چرا باری بسربارم گذاری

۱۵

چو مرهم می نسازی نیش کم زن   سنان جوز بی دلریش کم زن . ناصر خسرو . یار شاطرباش نه بار خاطر .

چو نتوانی نشاندن گوز وخرما   نبایدید وسنجد رافکندن .ناصرخسرو.

نظیر : چون براقی نداری اندر ده   لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون تو از آرزو بتابی روی   آرزو درپیت کند تك وپوی . سنائی .

۲۰

چون تو از ابلهان گزینی یار   یارغار توعار باشد عار. سنائی .

چون تو از بیجاده میناهم زپیروزه شبه   می ندانی باش چندی پیشکار جوهری.

حضرت ادیب . رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون تو در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی . (ای شده از شناس خود عاجز   کی شناسی خدای را هر گز ...) سنائی .

۲۵

چون تو دعوی زور و زرداری   دیده راکور وگوش کرداری، سنائی .

چون تو را نوحست کشتیبان زطوفان غم مخور . (ای دل ار سیل فنا بنیان هستی بر کند ...) حافظ . نظیر : چه باك ازموج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان.سعدی .

رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون توزان فارغی توراباد است . سنائی . رجوع به : آن شنیدم که ...ورجوع

۳۰

به جنگ بر نظاره ...، شود .

چون توشناسای خودشوی بحقیقت برتوهویدا شود حقیقت‌دوجهان.

(گفت‌خردمنداین‌جهان چودرختیست رسته بر اوشاخ وبر گ و میوهٔ الوان

تو بمثل نغز میوه ای زبر اوی جمله دگر بر گ و قشر وریشه واغصان

٥ چیست ز تفصیل هر درخت هویدا کان‌نبودجمله‌درنواتش پنهان...) آقای‌حاج‌سید نصرالله تقوی . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

چون‌توکسی راندهی‌زینهار خلق ندارندت بزنهار خویش. ناصرخسرو.

چون تو نباشی زسپه با خبر جرم سپه ازتو بود سربسر . خواجو .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

١٠ **چون تو نیندوختی ذخیره بامروز چبود فردات بهره‌غیر از حرمان .** آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون‌جامه نباشدبچه‌کار آیدآهار. (جامه‌است‌مثل‌طاعت‌وآهار براوعلم...) ناصرخسرو .

چون‌جهان‌حیزراامیر کند زال‌زرچهره چون‌زریر کند.(روزباطل‌چوحق شود پنهان اهل حق‌را توبه زگور مدان پای باطل چودست برتابد دل دانا بمرگ

١٥ بشتابد ...) سنائی .

چون جهان مادر و تو فرزندی گرنه‌ای‌گبر عقدچون بندی. سنائی.

نظیر: دنیی ار چه ز حرص دلبر تست دست زی او مبر که مادر تست

گر نه‌ای گبر پس بخوش سخنیش مادر تست چون کنی بزنیش . سنائی .

چون چربو ازآتش دریغ داری‌کباب خام آید (اما یکباره دست عمال مبند

٢٠ که ... تا دانگی بدیگران بنگذاری درمی بنتوان خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش نباشند .) از قابوسنامه. نظیر بمزاح : نصف‌لی‌و نصف لك والله خیر الرازقین .

چون چنین‌خواهی‌خدا خواهد چنین میدهد حق‌آرزوی متقین.مولوی.

نظیر، خواستن توانستن است . رجوع به : اگر گوئی که بتوانم ... و رجوع به : ازتو حرکت ...، شود .

٢٥ **چون خانه بسوزانی بهیمه درنمانی .** مثل‌هندیست. نقل‌ازنسخهٔ‌خطی شاهدصادق متعلق به‌آقای مهدیقلی خان هدایت.

چون خداخواهدکه پردهٔ‌کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان‌برد . مولوی.

چون‌خدا خواهدکه پوشدعیب‌کس کم زند در عیب معیوبان نفس .

چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی‌ازصدپوستین‌هم‌بگذرد.مولوی.

٣٠ رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون خشت بآسیابری خاک آری (بدمیکنی و نیک طمع میداری هم بد باشد جزای بدکرداری نشنیدستی تو این مثل پنداری ...) نقل از تاریخ گیلان مرعشی .

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار آزرده مکن مشت گرامی بحجر بر
(...بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری آنگه بکنش پوست بیک لمح بصر بر.) ملک‌الشعراء بهار

۵ نظیر : باش تا دستش به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر . سعدی .
رجوع به : پنجه با ساعد سیمین ...، شود .

چون خوری بیش پیل باشی تو . کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی. نظیر:
کم خوری ذهن و فطنت و تمییز پرخوری تخم و خواب و آلت تیز. سنائی. رجوع به : از گلو بنده . . . ، شود .

۱۰ **چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن** (چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین . . .) سنائی . نظیر: دیو چو بیرون رود فرشته درآید .

چون درآمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است گاه خلوت تراگرانبار است . سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

۱۵ **چون در تو ظن خلق بنیکیست نیک باش تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین** . سوزنی
چون در صف پردلان کنی جای سر پیش نه اول آنگهی پای . امیرخسرو .
چون در کنشت آئی همرنگ باشمن شو
خود مرد بت‌پرستی بهتر ز خودپرستی . حضرت ادیب .
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار (نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق

۲۰ مکن . . .) ناصرخسرو . رجوع به : از مکافات عمل . . . ، شود .
چون دزدان بهم افتند کالا ظاهر شود . نظیر: اذا تخاصم السارقان ظهر المسروق نفایس‌الفنون . رجوع به : چو دزدان زهم . . . ، شود .
چون دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ بالا گیرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: ماحیلة‌الریح . . . ، شود .

۲۵ **چون دشمن را در بند یافتی امانش مده** . رجوع به : از امروز کاری . . . ، شود
چون دشمن زنده یابی ببند مکش زود اورا ابرخیر خیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز . (به بند تو بر پیل خاقان چین رسید و زغم ابروان پرزچین نیامد مرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر که وقتی مرا موبدی داد پند که . . .

۳۰ و دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسرو نامدار چو شاهست زودش نشایست کشت

که هست این ز کردار و خوی درشت بهر کار مشتاب ای نیکبخت بویژه بخون زانکه کاریست سخت .) فردوسی . رجوع به : ازشهریاران سزاوار نیست... ، ورجوع به : میتوان کشت زنده را ... ، شود .

چون دف لولی دریداز بهر میمون چنبر است . (ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود...) امیرعلیشیر .

۵

چون دل شنوا شد ترا ازآن پس شایداگرت گوش سر نباشد . ناصرخسرو رجوع به : اگربس بدی دیدن ... ، شود .

چون دل لشکر ملک نگاه ندارد درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کارچو پیش آیدش بود که بمیدان خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان .

۱۰

ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به : سپاهی که کارش ... ، شود .

چون دودبلند شد بهرجائی سر برزند از میان او ناری . (چون کار... جهان چنین فراشوید سربر کند ازجهان جهانداری ...) ناصرخسرو . نظیر : بهرالفی الف قدی برآید .

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم . (از دشمنان برند شکایت به پیش دوست ...) اظهری . رجوع به : ماحیلة الریح اذا ... ، شود .

۱۵

چون دوست زشت کند چه چاره ازبازگفتن . ابوالفضل بیهقی .

چون دوستی تونکردسودم کی دشمنی تو مرا گزاید . مسعود سعد .

چون دوشب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه
درمحاق اورا چه بیم ازشکل نقصان داشتن . سنائی .

۲۰

چون دهدقاضی بدل رشوت قرار کی شناسدظالم ازمظلوم زار . مولوی .

چون رخنه فتدبیام خانه برابرسیه نهد بهانه . امیرخسرو .

چون ردوقبول همه درپردهٔ غیب است زنهار کسیر انکنی عیب که عیب است .
غزالی مشهدی . رجوع به : همه حمال عیب ... ، شود .

چون رشته گسست میتوان بست اماگرهیش در میان هست . امیرخسرو .

۲۵

خلاف : پیونددوستی من ازآن پاره میکنم تا چون گره خورد بتو نزدیکترشوم .

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر . رجوع به : بایدان بد باش ... ، شود .

چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری . قابوس نامه . رجوع به : بخور هرچه داری ... ، شود .

چون روزخود ندیدسکندردر آینه بیهوده بودکردن اسکندر آینه (...چون نقش وقت خویش درآینه می نیافت بودش چوشاخ بی ثمر وبی برآینه .) حضرت ادیب .

۳۰

چون روزگار هست به تصحیف روزگار
پس روزگار خواندنش به که روزگار
یعنی که روز کار کنون است کار کن
کین روز چون گذشت دگر نیست روزکار. ابن یمین

٥ رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همه روز ترا بودن ناهار. ناصرخسرو.

چون زبان حسد بود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس .
رجوع به: اگر حسود نباشد ...، شود .

١٠ چون زچاهی میکنی هرروزخاك عاقبت اندررسی در آب پاك. مولوی.
رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون زدستی خودتبر برپای خود خود پزشك خویش باش ای دردمند. ناصرخسرو.

چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
١٥ بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین و گه دستی درانبان داشتن. سنائی.

چون زعفران بنزدیك در از گوش. (این شخص قدر و قیمت این نداند...) تاریخ جهانگشا.
نظیر : قیمت زعفران چه داند خر . خر چه داند قیمت نقل و نبات .

چون زگنج خودت نصیبی نیست تو مران گنج را نگهبانی . ابن یمین.

٢٠ چون زیدرنگ جگر خسته در آن بیشه که شیر
سوی آن بیشه زصدگونه همی دارد راه . فرخی.

چون سال نیك باشد پیدا بود اثر (چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان ...)
معزی . رجوع به : سالی که نکوست ... شود .

چون سبکسار گشت هزل فروش درخوراست آنزمان گرانی گوش. سنائی.

٢٥ چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیش
لاجرم آرد برون کاوه سر ازمار بین. حضرت ادیب.
رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
نظیر : قلم اینجا رسید سر بشکست .

٣٠ چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار (شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند

کس ...) فرخی . رجوع به : تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب.
ناصر خسرو . رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

چون سوی خورشید دار د روی خویش ماه تابنده شود خوش خوش هلال.
۵ ناصرخسرو . رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی وخجلی بر سری. ناصر خسرو.

چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعا رخت
غمدان چه طربخانه بعد از وی و چه غمدان. حضرت ادیب.

چون سیم قلب در کیسه ماندن . نظیر : سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید .

۱۰ **چون شد ز گلو فروچه حلوا وچه زهر .** رجوع به: شکم زیردست است ...،شود.

چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت. (که گفته‌اند...) مرزبان‌نامه . رجوع به: چون تن پوشیده گشت ... و رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد (... بی‌شنائی پای درجیحون نمیباید
۱۵ نهاد .) مغربی .

چون شود خود نمك تبه چه علاج(... چاره چه‌غرقه را زرود برك .)خسروانی.
رجوع به : هر چه بکندد ...، شود .

چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست .رجوع به : پنجه باساعد...،شود.

چون شیر بخود سپه‌شکن باش فرزند خصال خویشتن باش . نظامی .
۲۰ رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

چون شیر شرزه یك تنه میباش در جهان
مانند گاو چشم بگو واره برمدار. ابن‌یمین.

رجوع‌به : از بلا دوری طمع...، ورجوع به : چون نهٔ همچو مه ...، شود .

چون طبع جهان باژگونه بود کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد.

۲۵ **چون طفل نی‌سوار بمیدان اختیار درچشم خود سواره و لیکن پیاده‌ایم.** صائب.
رجوع به : لاجبر و لا تفویض ...، شود .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقاماند نور قمری را . سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون عدم در وجود پیوسته است هر دو یك لحظه زاده اند بهم

۳۰

خیره شادی چرا کنی زوجود بیهده غم چرا خوری زعدم . مسعود سعد .

چون عروسی گذشت صد کاسه بنانی . قرة العیون . از ظاهر این مثل وتمثل بعد چنان پیداست که هنگام عروسی کاسه‌ها را بنرخی گران به اجاره میکرده‌اند . تمثل:

افسوس که دور به بیوسی بگذشت وان عمرزجان عزیزم ازسی بگذشت

٥ اکنون‌چه‌خوشی وگرخوشی‌دست‌دهد صدکاسه بنانی چوعروسی بگذشت . انوری .

چون عزمن وذل تو نپایست هم ذل من وعزتو نپاید (ای پخته نگشته بآتش عقل امیدتوپس خام می‌نماید چون دوستی تونکرد سودم کی دشمنی تومرا گزاید ...) مسعودسعد .

چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت . ای‌خواجه اگرنادره‌ای با توبگوید

١٠ این بند نباید بدل از بنده گران‌داشت خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن...) علی‌شطرنجی

رجوع به : النادره لاترد ، شود .

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ (... پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ خوشباش که بعد ازمن وتوماه بسی ازسلخ بغره آید ازغره بسلخ..) خیام.

چون‌عمر نمی‌ماند گو هیچ ممان . (مائیم درین جهان چرانیم وچمان بخشیم

١٥ وخوریم یادناریم غمان نه مال بما بماند ونه جان ونه مان ...) سلطان طغرل . نقل‌از تاریخ گزیده . رجوع به : آب که ازسر گذشت ...، شود .

چون‌غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده‌شد . مولوی .

رجوع به : چشم بداندیش ...، شود .

چو نفس از ره عقل بیرو ن‌رود نه برره که در ورطهٔ خون رود .

٢٠ حضرت ادیب . رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

چون فلك یارخود نشایدساخت باید ونیك او بباید ساخت . مکتبی.

رجوع به : زمانه با تونسازد ...، شود .

چون قضا آید چه سود از احتیاط . (احتیاطش کردازسهو خیاط...) مولوی .

رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

٢٥ **چون‌قضا آیدطبیب ابله شود** (... وان دوا درنفع‌هم گمر شود .) مولوی . رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند . مرزبان نامه . رجوع به : اذاجاء القضا ...، شود .

چو قضای بد بیاید سود کی دارد حذر . (با قضای بد همی ماند سر شمشیر

٣٠ تو ...) معزی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود . مولوی .
نظیر : حکم چون دردست رندان اوفتاد لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد .
چون‌قلم دروصف این حالت‌رسید هم‌قلم‌بشکست وهم‌کاغذ درید . مولوی.
رجوع بقلم اینجا رسید ... شود .
٥ **چون کاری بین طرفی النقیض افتد حکم درآن بایك جانب کردن اختیار عقل نیست .** مرزبان نامه .
چون‌کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان . (که ...)
فردوسی . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .
چون‌کرم کردگار جلوه‌کندکعبه را پست کند روزگار بتکدهٔ آذری .
١٠ ظهیر. نظیر: سحربا معجزه پهلو نزند دلخوشدار سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد حافظ.
چون‌کون خران همه سرانند دست از دم خرباید آویخت . رونی .
رجوع به : برای مصلحت بوسه ...،شود .
چون که آید سال نوگویم‌دریغ‌ازپارسال . نظیر : سال‌بسال دریغ‌ازپارسال .
هیچ بدی‌نرفت که خوب جایش بیاید . رحمت بکفن دزداولی . رحم‌الله‌النباش‌الاول.
١٥ **چونکه باکودك سرو کارت‌فتاد پس‌زبان کودکی بایدگشاد .** مولوی .
رجوع به :کلم‌الناس علی...، شود .
چونکه‌بجوئی‌همی آزارمن گرنپسندی زمن آزار خویش . ناصرخسرو.
رجوع به : آنچه برخودنپسندی ...، شود .
چونکه بدکردی‌بترس‌ایمن‌مباش زانکه‌تخم‌است‌وبرویاندخداش. مولوی.
٢٠ رجوع به : ازمکافات‌عمل ...، شود .
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی‌درجنگ شد . مولوی .
این شعردرمیان صوفیه چون مثلی سایرباشد .
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان برکنش‌ای‌اوستاد . مولوی .
نظیر : الم‌تر ان‌المرء تدوی یمینه فیقطعها عمداً لیسلم یساره .
٢٥ **چونکه صد آمد نودهم پیش‌ماست** (نام احمد نام جمله انبیاست ...) مولوی .
رجوع به : همه‌گفتی چو مصطفی گفتی ، شود .
چونکه‌گل‌بگذشت‌وگلشن‌شدخراب بوی‌گلراازکه‌جوئیم‌ازگلاب .مولوی.
ومعروف این‌است : چونکه‌گل‌رفت وگلستان شد خراب .
چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌درگذشت نشنوی دیگرزبلبل‌سرگذشت . مولوی .
٣٠ **چونکه‌گله بازگردداز‌ورود پس فتدآن‌بزکه‌پیش‌آهنگ‌بود .** مولوی .

نظیر: پس روا ندر باز گشتن گردد آری پیشوا. مجیر بیلقانی. ورجوع به: یا بوی پیش آهنك...، شود.

چونکه نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت سره گازری . ناصرخسرو.

رجوع به : اگر بابا بیل زنی...، شود .

چون گدا شاه نیز نان خواهی است .

٥ (هر که را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است

طالب لقمه ایست وز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است

مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هریك فتاده در راهی است

اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است

شاه را بر گــدا چه ناز رسد . . . .

١٠ اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز بی گمان ماهی است) ابن یمین .

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او چونانکه بود پیدا آنگه که بد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند وان کند نهان.

مسعودسعد.

چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند . مرزبان نامه.

١٥ تهمت و افتری هرچند برمتهم ثابت نشود لیکن اورا درچشمها خفیف وحقیر کند . (١)

نظیر: حرف باید گفته نشود . بدی یا بدگو داری ؟

چون گوش روزه دار بر الله اکبر . رجوع به : مثل گوش روزه دار...، شود .

چون لؤلؤی شهوار نباشد جو اگر چند جو را بگزینند خر بر لؤلؤی شهوار .

ناصرخسرو . رجوع به : خرچه داند قیمت...، شود .

٢٠ **چون ماکیان را حکه غالب آید منقار بر گرزن خروسان زند .**

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج . سعدی .

چون مرد جنگ را نبود آلت حیلت گریز باشد ناچاره . ناصرخسرو .

رجوع به : الفرار مما...، ورجوع به : ازتوحرکت...، شود .

چون مرگ تورا نیز بخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

٢٥ (گرمرگ برآورد زیدخواه تودود زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود...) ازقابوسنامه.

رجوع به: ایدوست بر جنازهٔ...، شود .

چو رمشك گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشك خط .

ظهیر . رجوع به : چو پیریت سیمین...، شود .

چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست

(١) Calomniez Calomniez il vous en reste toujours quelque chose .

(خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش کو هرکه زادهٔ سخن‌تست، خصم تست.
گرچه دلت‌شکست زمشت‌شکسته نام برخویشتن‌شکسته‌دلی چون کنی‌درست...)خاقانی.

چون معانی‌جمع گرددشاعری‌آسان بود. (هرکه نا شاعربود چون کرد قصد
مدح او شاعری‌گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود زانکه‌مدحش‌جمع گردانیدمعنیهای
۵ نیك...) عنصری.

نظیر: شاعرانراجستن‌معنی کندمقرون‌رنج شاعرش‌راشعر گفتن‌باطرب مقرون‌کند
اوهمه معنی جود و داد ودین و دانش است رنجش‌آن‌باشد که‌معنیهای‌آن‌موزون‌کند، قطران.

چون مهرکند فلك سواری از چالش‌لاشه خرچه خیزد. کمال‌اسمعیل.

رجوع به: تیمم باطل است...،شود.

۱۰ **چون‌نباشد چوخرسرافکنده تیزخربه زریش خربنده.** سنائی.

رجوع‌به: افاده‌اش بنواب...، شود.

چون نباشی آب رحمت نار زحمت‌کم فروز
ورنباشی‌خاك معنی باد بی‌حاصل مباش. سنائی.

رجوع به: اگرباری زدوشم ...،شود.

۱۵ **چون نپوشی چه خزوچه مهتاب چون نبوئی چه نرگس‌وچه پیاز.**

ناصرخسرو. نظیر: برای نهادن‌چه سنگ وچه زر.

چون‌نجس‌ترشود نجسترشود. نظیر: انجس مایکون‌الکلب اذا اغتسل.

سگ بدریای هفت‌گانه مشوی که چوشستی پلیدتر گردد. سعدی.

چون نخواهی‌کت ز دیگرکس‌جگر خسته شود
۲۰ **دیگرانرا خیره خیره دل‌چرا باید خلید.** ناصرخسرو.

رجوع به: ازمکافات عمل.... شود.

چون‌نداری ناخن درنده تیز باددانآن به‌که‌کم‌گیری ستیز. سعدی.

رجوع‌به: پنجه باساعد سیمین...،شود.

چون نشینی‌برسرکوی‌کسی عاقبت بینی توهم روی‌کسی. مولوی.

۲۵ رجوع به: ازتوحرکت...،شود.

-چون‌نصیحت نیایدت درگوش اگرت سرزنش‌کنم مخروش. سعدی.

نظیر: هرکه نصیحت نشنودسرملامت‌شنیدن دارد.

چون‌نکردی خرابی‌آبادان بخرابی چه میشوی شادان. اوحدی.
چون‌نکند رخنه بدیوارباغ دزدکه‌ناطوررهمان میکند. سعدی.

۳۰ نظیر: زدزدان‌عجب نیست یغمای بستان که‌ناطوررخنه‌بدیواردارد. آقای‌حاج‌سید نصرالله‌تقوی.

رجوع به : اسکندر رومی‌را گفتند . . . ، سود .

چو نوشیدن ازدست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود . امیرخسرو.

رجوع به : ازدست دوست...،شود .

چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنهارو

۵ (...مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود

هرکه تنها روی کند عادت همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت

ملك عالم بزیر تنهائیست مرد تنها نشان زیبائیست .) سنائی .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

۱۰ **چون نیابد بگه گرسنگی کبك و تذرو**

چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب . ناصرخسرو .

چون نیاموختی چه دانی گفت خیر بر ناید از تهی زنبیل . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که دانا تراست...،شود .

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست

۱۵ **چون هست بهرچه هست نقصان وشکست**

پندار که هست آنچه در عالم نیست

انگار که نیست هرچه درعالم هست. شیخ نجم‌الدین رازی؟ خیام؟

چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد (بلی...) جامی.

رجوع به : استر ذهبك . . . ، شود .

۲۰ **چون نیك بنگری همه تزویر میکنند** . می‌خور که شیخ و حافظ وصوفی‌ومحتسب . . .) حافظ .

چو نومید گردد ز یزدان کسی از او نیکبختی نیاید بسی . فردوسی .

نظیر: لاتیأسوا من روح‌الله . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷ .

اگر امید رنجوری نماید زنومیدی بسی نومیدی‌آید . ویس ورامین .

۲۵ **چون هست رفیق نیك بد را مپسند** (در راه خرد بجز خرد را مپسند...

خواهی که همه جهان تورا بپسندند مپاش بخوشدلی‌وخود را مپسند.) منسوب‌بخیام .

چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر . (اخبار گذشته چکنی سیرت‌او بین...) عنصری.

چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر . مسعودسعد .

رجوع به : اذا جاءالقضا...،شود .

چون همی بوی پیاز آید زمن تسخر مرا
ابلهی خواند اگر بر نام بوالعنبر(۱) مرا . آقای حاج سید نصرالله تقوی.
نظیر: هرگز نشد ببوی چو عنبر سیر کنیت گرفت گرچه ببوالعنبر آقای حاج سید نصرالله تقوی.
چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصرخسرو .
۵ بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری . ناصرخسرو.
چون یار اهل است کار سهل است (گر ناز کشی زیار سهل است...) اوحدی کازرونی.
اشاره - خواجه زان بی خبر که یار اهل است یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .
چون یار موافق نبود تنها بهتر تنها به صد بار چو نادانت همتا . ناصرخسرو.
چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه که نیکوئی دو گردد باش آگاه. ناصرخسرو.
۱۰ **چو نیکی کنی نیکی آیدت بر بدی را بدی باشد اندر خورت**. فردوسی .
رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .
چو نیکی کنی و نیاید بیار بدی کن مگر بهتر آید بکار . اسدی .
رجوع : بابدان بدباش...،شود .
چو نیکی نمایدت گیتی خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . اسدی .
۱۵ رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
چو نیکی نمایدت گیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . فردوسی.
این شعر عیناً در گشتاسب نامه اسدی نیز آمده و البته توارد است وفقط شاعر کلمهٔ گیهان را بگیتی تبدیل کرده است .
چو نیمه است تنها زن ار چه نکوست دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست .
۲۰ (زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی...) اسدی .
رجوع به : لارهبانیة فی الاسلام...،شود .
چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد . گج . تمثل :
۲۵ مار را چون اجل فراز آید بسر راه خلقش آز آید . سنائی .
این مار سیر تان بره آیند وقت مرگ آید بلی بره چو سر آید زمان مار . ابن یمین .
رجوع به : اشتر چو هلاك گشت خواهد...،شود .
چو هر دو تهی می بر آیند از آب چو عیب آورد مرسبد را سبد .

(چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت اوبرتن خود کند . . .) ناصرخسرو .
ورجوع به : دیك بدیك میگوید ...، شود .

چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیان
که نیست قرب عیان را بنزد عقل خطر . قاآنی .

٥ رجوع به : باقرب نهان ...، شود .

چوهمپشت باشید وهم یکزبان یکی کوه کندن زبن میتوان . فردوسی .
رجوع به : آری باتفاق ...، شود .

چوهمواره پستان دستان مزی بدندان یکی روزدستان گزی. حضرت ادیب

چویابد خردمند خوبی و گنج نیندازد از دست ونارد برنج . اسدی .

١٠ **چو یابد خردمند نزد تو راه بماند بتوتخت و گنج وسپاه** (بهر کار یا مردداناسگال. برنج تن ازپادشاهی منال. ..) فردوسی. رجوع به: امرهم شوری...شود.

چویابی بزرگی میاورمنی (زنااستواران مجوایمنی ...) اسدی ، رجوع به : کربدولت برسی ...، شود .

چویارگنهکار باشی ببد بجای وی ارتوپیچی سزد . اسدی .

١٥ آلوچو بآلو . . .، شود .

چویزدان کسیرا کند نیکبخت ابی کوشش اورا رساند بتخت . فردوسی .
رجوع به : اگربهرسرمویت ...، شود .

چویك عیان نبود در جهان هزار خبر (. . . چویک یقین نبود زی خرد هزار گمان) قطران .

٢٠ **چویك موی گردد بسر برسفید بباید گسستن زشادی امید .** فردوسی .
رجوع به: چوپیریت سیمین کند ...، شود .

چو یك یقین نبود زی خرد هزارگمان . (چو یك عیان نبود درجهان هزار خبر...) قطران .

چهاراست آهوی شه آشکار که شه رانباشد بترزین چهار
یکی خیره روئی دوم بددلی سوم زفتی وچارمین کاهلی . اسدی .

٢٥ رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

چهارپارا چهارروز آزمایند ودوپارا دودوز . مقصود از چهار روز آزمودن چهارپا ایام خیار حیوان است درشرع وازدوپا مراد انسان باشد . ومعنی آنکه سیرت و

٣٠ سریرت آدمی زودشناخته آید .

چهارپهلو شدن . رجوع به : چارپهلوشدن . شود .

چهار تکبیر کردن . رجوع به چار تکبیر ، شود .

چهار چیز که اصل فراغت است ومنال نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ وطمع بذل سؤال . اثیرالدین .

۵ چهارچیز مر آزاده را زغم بخرد تن‌درست وخوی نیك ونام نیك وخرد
هر آنکه ایزدش این‌هرچهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان وغم نخورد . رودکی .

چهار شاهش بچهار آس خورد . چون حریف حیلت وقوتی زیاده داشت، دست ازاو برد .

چهارقاب را بیاربازی راببر .

۱۰ چه آسایش در آن گلزار ماند کز او گل رخت‌بندد خارماند . جامی .

چه آشی باشد که لایق قدح باشد . نظیر: برای هرخری آخور نبندند .

چه آنجا کی کز آن آبی بر آید رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید . نظامی .

چه ارزد بر آب آموی موی . عنصری . رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

چه ارزد شهی کش زسر تاج رفت (همه گنج الفقده تاراج رفت...) حضرت‌ادیب .

۱۵ چه از آن به ارمغانی که توخویشتن بیایی . (توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی...) سعدی .

نظیر : آنراکه تو از سفر بیائی حاجت نبود به ارمغانی .

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بر او بگذرد پر و پیکان مرگ . فردوسی .

رجوع به : ازمرك خود چاره ...، شود .

۲۰ چه بارنج باشی چه باتاج وتخت ببایدت بستن بفرجام رخت . فردوسی .

رجوع به : ازمرك خودچاره ....، شود .

چه باگنج وتخت وچه بارنج سخت ببندیم هرگونه ناچاررخت . فردوسی .

رجوع به : ازمرك خود ....، شود .

چه باك ازموج بحر آنرا که دارد نوح کشتی بان . سعدی .

۲۵ چه‌بایداین‌خردکت‌دادیزدان چه‌دردت رانخواهدبوددرمان . ویس‌ورامین .

چه بایدترا سلسبیل ورحیق چوخرسندگشتی‌بسرکه وشخار. ناصرخسرو .

چه بایدسوی‌هرخورش‌تاختن شکم‌گور هرجانور ساختن . اسدی .

رجوع به : ازگلوبنده ....، شود .

چه بایدکه رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم وخود بگذریم . اسدی .

۳۰ رجوع به: بخورهرچه داری بفردا میای ....، شود .

چه باید مغفر از آهن مر آن‌را که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی.
رجوع به: اگر بهرسر مویت ...، شود.

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
۵ (...سرالب ارسلان دیدی زرفعت رفته بر کیوان بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی.) سنائی.
چه باید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادن‌ت راز. فردوسی.
چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی.
چه برخیزد از خود آهن ترا چوسر آهنین نیست درزیر خود. عطار.
چه برکت بودر میان دوسارق. (بدزدی ز نعمت بدزدم زخدمت ...) رشید وطواط.
۱۰ **چه بزرگی درآن حقیر بود که بدست اجل اسیر بود.** مکتبی.
رجوع به: از مرگ خود ...، شود.
چه بسیار بدباشد از بدتر. نقل از نفثة‌المصدور زیدری. رجوع به: بسیار بدباشد ...، شود.
چه بمن گو چه بدرگو چه بخرگو. نظیر: لاابالی چه کند دفتر دانائی را.
رجوع به: سعدی‌اثر کند ...، شود.
۱۵ **چه بندید دل درسرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی برنج**
زمانی چو اهریمن آید بجنگ زمانی عروسی پراز بوی ورنگ
زمانی همی بار زهر آورد زمانی ز تریاك بهر آورد. فردوسی.
چه بندی دل اندرسرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج (... اگر شهریار است و گرهست گرد بدینسان نمایدجهان دست برد.) فردوسی. رجوع به: از
۲۰ مرگ خود چاره نیست، شود.

چه بندی دل اندرسرای سپنج چه نازی بگنج وچه نالی زرنج
کز آن گنج دیگر کسی برخورد جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی.
رجوع به: بخور هرچه داری...، شود.
چه بندی دل اندرسرای فسوس که هزمان بگوش آید آوای کوس. فردوسی.
۲۵ **چه بنیاد برخانهٔ ایرمانی** (دلا کارو بارجهان آزمودی چرا در پی کارو بارجهانی تو خود گیر کاندرجهان دیرمانی ...) نقل از تاریخ گزیده.
چه بود زین شنیعتر بیداد لحن داود و کر مادر زاد. سنائی.
چه بودفالی فرخنده‌تر ازدیدن دوست (چه بود روزی فیروزتر از روزوصال ...) فرخی.
چه به بی اصل زرو زور دهی چه چراغی بدست کور دهی. سنائی.
۳۰ **چه بهتر کور را از چشم روشن** (بگفتا اذن خواهی چیست ازمن ...) جامی.

رجوع به : کورچه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن . شود .

چه بهره میبری از اختلاط نااهلان بجز شراره و دود از دکان آهنگر. ظهیر.

رجوع به : آلوچو با آلو ...، شود .

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند و گر صد افسون کنند . فردوسی .

٥ **چه بیشی زیك حرف دردفتری** (چه نقصان زیك مرغ درخرمنی ...) منوچهری.

چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر (چه مایه دارد در پیش طبع او دریا ...) قاآنی.

رجوع به : تیمم باطل است ..، شود .

چه پیچی همی خیره در بند آز چو دانی که ایدر نمانی دراز . فردوسی .

رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به: از مرگ خود ...، شود .

١٠ **چه ترسد زسر آنکه سامانش نیست .** (سمندیست اندیشهٔ من جهان فرو بستمش با لویشه دهان زمستی چو بجهد از آنسوی جوی کشد شنه چون رعد آشفته خوی فسارخودش چون بدست اوفتد چو ماهی ز دریا بشست اوفتد بمیدانی افتد که پایانش نیست...) حضرت ادیب.

چه تفاخر کنی بنام پدر چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

١٥ **چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است**
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند . حافظ .

نظیر: محو و اثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها. صائب.

چه جمعه وچه آدینه . رجوع به : جمعه و آدینه یکیست ، شود .

چه جوئیم از این گنبد تیزگرد که هرگز نیاساید از کار کرد
٢٠ **یکیرا همی تاج شاهی دهد یکیرا بدریا بماهی دهد**
یکیرا برهنه سر و پای سفت نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکیرا دهد نوش از شهد و شیر بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هردو بخاك اندرند بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

٢٥ **چه جوئی مهربانی از پدر کش** (مگر درسر نداری ای پسر هش ...) ناصرخسرو .

چه جوئی همی زین سرای سپنج که آغاز گنج است وفرجام رنج. فردوسی .

چه چیز آمد این خواسته کز جهان کسی نیست بی آرزش اندر نهان
چو باشد جهانی بدو دشمن است چو نبود غم جان و رنج تن است. اسدی .

رجوع به : بلائی زین جهان ...، و رجوع به : غم فرزند ونان ...، شود .

٣٠ **چه چیز آمد این مهر فرزند و درد که با نیك و بد هست با جان نبرد**

چو نبود دل از بس غمش خون بود چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .
رجوع به : بتوان زجگر برید پیوند ...، شود .
چه حاجت است عیان را باستماع بیان (... که بیوفائی دورفلك نهانی نیست.)سعدی.
رجوع به : آنجا که عیان است ...، شود .
۵ **چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را.**(هلال ا گر بنماید کسی بدیع نباشد...)سعدی.
چه حاجت بگفتن که زر مغربیست محك در میانست و گوید که چیست .
چه حاجت بود می چو مستی بود (زمستی همه می‌پرستی بود ...) امیر خسرو .
چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیرپای قزل ارسلان . سعدی . تعرضی
است باغراقی که در بیت ذیل ظهیر است :
۱۰ نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند . ظهیر .
چه خرم بگل خوابیده است . رغبت یا احتیاجی باین کار ندارم واز این روسختیها
و گرانیهای آنرا برخود هموار نکنم.
چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که توباشی شکیبا ...) ویس‌ورامین.
رجوع به : کور چه خواهد ...، شود .
۱۵ **چه خواهی زخر مهره اندوختن گهر توزگر بایدت توختن**. حضرت ادیب .
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
(تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چه عنکبوت بود ...) سعدی .
رجوع به : سفر مربی مرد است ...، شود .
۲۰ **چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا**
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(نکند مستی دانا نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ...) سنائی .
۲۵ نظیر : آب بهتر هزار بار زمی و من الماء کل شیئی حی
آنکه شر است نیمه نامش دین و دنیا همی کند لاشی .
با خرد میل سوی مل چکنی سپر خار برگ گل چکنی
آنکه خواهد خرد نخواهد مل وانکه باشد حزین نبوید گل . سنائی .
به پیر و جوان از می آید گناه . فردوسی .
۳۰ جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصر خسرو .

باده کم خور خرد بباد مده — خوش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بی هوشی — هوشیاری تو باده کم نوشی . . . . .
می به تونت کشد سر از بستان — بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیك و بنگ در انبان — گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان
۵ می سرخت نمد فروش کند — بنگ سبزت گلیم دوش کند
دی سیاهی دهند و رخ زردی — بهل این سرخ وسبز اگرمردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ — که چو ماء العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند بنادانی — که بز ماده را پری خوانی
خورد این آب گرم وسبزهٔ خشك — خون بسوزاندت چو نافهٔ مشك
۱۰ بهل آن آب را که تر گردی — مخور این سبزه را که خر گردی
ترك شان کن که دوستان بدند — زانکه این هردو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
جود نیك است وجود مستان بد — هوشیاری ز می پرستان بد
مست نادم شود به هشیاری — تو زمستان طمع چه میداری
۱۵ چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
گرچه غم‌سوز وغصه کاهست او — زو برم کاب زیر کاهست او
گر چه آبی تنك نمایدوسهل — پای در وی منه تو از سر جهل
تو در آبی چنین دلیر مرو — بر کنارش رسی چو شیر مرو
بر حذر باش از آب آتش رنگ — که‌تفش اژدهاست، تاب نهنگ
۲۰ آتش باده بر مکن زین پس — که تو را آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند — چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد — می ندانی چه فتنه انگیزد
زین دو آتش چو دیك برجوشی — گر بیکباره چون سیاووشی
ذوق پاکان زخمر ومستی نیست — جاه نیکان زکبر هستی نیست
۲۵ گاه مستی و گه خرابی تو — کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی آبادان — بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .

یسئلونك عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱۶ .
انما یرید الشیطان لیوقع بینکم العداوة والبغضا فی الخمر والمیسر ویصدکم عن ذکر الله وعن الصلوة فهل انتم منتهون. قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۹۳. مدمن الخمر کعابد الوثن. حدیث.
۳۰ الخمر داعیة الی کل شر. منسوب بعیسی علیه السلام. الخمر مطیة لکل خطیئة الخمر مفتاح الشر.

من بات سکراناً بات للشیطان عروسا . حدیث. خرد راهی به‌بندد چشم را خواب. ویس و رامین.

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سود او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده ولی شکن است / وزسخاوت کند دروغ زن است. سنائی .

۵ ابلیس شبی رفت ببالین جوانی / آراسته با شکل مهیبی سر و برا

گفتا که منم مرگ‌وا گرخواهی زینهار / باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را

یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار / یابشکنی ازخواهر خودسینه‌وسر را

یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر / تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را

لرزیدازاین بیم جوان برخودوجاداشت / کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را

۱۰ گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار / لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را

جامی دوسه می خوردوچوشدخیره‌زمستی / هم‌خواهرخودرا زدوهم کشت پدررا

ای کاش شود خشك بن تاك وخداوند / زین‌مایهٔ‌شر حفظ کندنوع بشررا . ایرج‌میرزا.

چه‌خوش است دوشاب‌فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی . نظیر :

چون بدیدی ببار حلوائی / گفت خوب است کار حلوائی

۱۵ هیچکس گر متاع او نخرد / می تواند که جمله را بخورد. شیخ بهائی .

چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند . رجوع به: آنکس است اهل بشارت ...، شود .

چه‌خوش باشدبدل‌یار نخستین . (زجانش خوشتر آمدعشق رامین...)ویس‌ورامین. رجوع به : لاحب الا للحبیب ...، شود .

۲۰ **چه خوش باشدکه‌بعداز انتظاری / بامیدی رسد امیدواری** . جامی .

چه‌خوش بودکه‌برآید بیك کرشمه دو کار . گاهی این‌مصراع‌رانیز علاوه کنند: زیارت شد عبدالعظیم ودیدن یار . رجوع به : بیك تیر دونشان ...، شود .

چه‌خوش بی‌مهربانی هردو سربی (... که یکسر مهربانی درد سربی اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت / دل لیلی از آن شوریده‌تر بی .) باباطاهر .

۲۵ **چه‌خوشتر بودآنکه‌باتیره‌بخت / سخن‌خوش‌بگویدخداوندتخت**. فردوسی.ی.

چه‌خوش گفت آن تهیدست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

سعدی. رجوع‌به : ای زر تو خدا نه‌ای...، شود .

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

مکن‌بدبکس‌گرنخواهی‌بخویش.منسوب‌برودکی.

۳۰ رجوع به : از مکافات عمل ...، شود.

چه‌خوش گفت آن نهاوندی بطوسی — که‌مرگ خر بود سگ‌را عروسی .
نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد . هائی شد وهوئی شد کل بنوائی رسید .
تغاری بشکند ماستی بریزد — شود دنیا بکام کاسه لیسان .
چه‌خوش گفت بکتاش باخیلتاش — چودشمن خراشیدی‌ایمن‌مباش. سعدی .
۵ نظیر : چو تیر انداختی درروی دشمن — حذر کن‌کاندر آماجش نشستی . سعدی .
چه‌خوش گفت شاه جهان‌کیقباد — که‌نفرین بدبر زن نیك‌باد . سعدی .
چه‌خوش گفت لتمان‌که‌نازیستن — به از سالها در خطا زیستن
چه‌خوش نازیست نازخوبرویان — زدیده‌رانده‌را دزدیده جویان
(... بچشمی‌خیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل‌دادن که مگریز.) نظامی .
۱۰ رجوع به : بادست پس میزند ...، شود .
چه‌خوش‌وقت‌است‌وخرم‌روزگاری — که‌یاری‌برخورداز‌وصل‌یاری جامی.
چه خیری بر آید از آن خاندان — که بانگ خروس آید از ماکیان
نظیر : زن بد در سرای مرد نکو — هم دراین عالم است دوزخ او . سعدی .
چه داند آنکه اشتر میچراند (میان عاشق و معشوق رمزیست ...)
۱۵ چه داندکور مادرزاد قدر چشم روشن را .
چه‌درچشم‌دشمن‌چه‌درچشم‌دوست — بلنداست‌هرکودلیریش‌خوست حضرت‌ادیب.
چه‌درحساب‌بودآنکسیکه‌نشناسد — صحیح‌را زسقیم‌وصحاح‌را زکسور. بدرجاجرمی.
چه‌درکاراست‌باگفتارکردار — پی‌کردارگرد وترك‌گفت‌آر. پوریای‌ولی.
رجوع به : دوصد گفته ...، شود .
۲۰ چه دلاور است دزدی‌که بکف چراغ دارد.
چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان
(آن شنیدی که ازکم آزاری — رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط زی بستان — وین‌دوان‌شدبسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی — که بدیدم سلیم دل مردی
۲۵ تو بدین سوحمی چه پوئی تفت — کاتکه دستار برد آنسورفت
گفت‌این‌خواجه‌گرچه‌زانسون‌شد — نه زبند زمانه بیرون شد
. . . . — . . . .
که بدینجا خود ازسرای مجاز — مرگ‌سیلی‌زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج — آورندش به‌پیش من بیرنج) سنائی .
۳۰ رجوع به : آخر گذر پوست ... ورجوع به : از مرگ خود چاره نیلست ، شود .

چه‌رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین (... که این هردو بد ز آسمان‌وزمین.) اسدی .
نظیر: پرهیز کن ازصحبت پیمان‌شکنان. حافظ. رجوع‌به: العدة‌دین ، شود.
چه‌روی بازکام درگلزار (چه‌روی با کلاه درمنبر...) سنائی .
چهرهٔ امروزدرآیینهٔ فرداخوش است(هرچه‌رفت‌ازعمریادآن‌بنیکی‌میکنند)صائب.
۵ **چهره‌وجامهٔ نکوزیب وجمال‌مردنیست**
ننگ‌باید مردرانگ ارجمال وزیب وزن
عیب توجامه‌ات‌نپوشد تیغ‌پوشد یاقلم
گرنه‌ای زن یا ، قلمزن‌باش یا شمشیرزن
دست‌را چون مرکب‌تیغ وقلم‌کردی مدار
۱۰ **هیچ‌غم‌گرمرکب تن‌لنگ‌باشد یاعرن.** ناصرخسرو .
چه‌زاید زخورشیدجزروشنی (چنین‌باید‌ازبارت آبستنی... زشادی دل‌خنده‌زاید زلب زگل‌بوی خوش و زبلبل طرب.) حضرت‌ادیب .
چه زیان‌آفتاب‌را ازابر (... کی‌شود جفت بامسلمان گبر.) سنائی .
چه‌زیانست اگرگفت نیارست‌کلام کزعصا مارتوانست همی کردکلیم .
۱۵ ابوحنیفهٔ اسکافی.
چه‌زید پای‌پیلان اله چوب(۱) ترکمانی. تمثل:
آن‌آلاچیغ بلند ترکمان پست باشد پیش پای‌پیلبان . جلال‌الدین رومی.
چه‌سازیم درمان خودکرده را (چه باد افره است‌آن برآورده‌را ...) فردوسی.
رجوع‌به: اگرپرنیان‌است...، شود .
۲۰ **چه‌سازی‌همی‌زین‌سرای‌سپنج چه نازی بنام وچه یازی‌بگنج**
توراتنگ تابوت بهراست وبس خورد رنج تو ناسزاوارکس . فردوسی.
رجوع‌به: بخورهرچه داری ورجوع‌به: ازمرگ خود... شود .
چه‌سر بکلاه چه کلاه بسر. رجوع‌به: دولنگه یك...، شود .
چه‌سفیدیست‌درسیه‌کاری ! (زودمیرند ازثبه‌کاری...) مکتبی.
۲۵ **چه سنجد اباتف تموزشاه که‌جامه برفین وبرفین‌کلاه .** حضرت‌ادیب.
چه‌سنجند نیزاربرورد‌گان بناوردآتش‌برآورد‌گان.(نباشندشیران‌کاواك‌نی چوشیران کی چست وچالاك‌پی ... سرشیر نربکسلاندزتن بمیدان‌درون‌شیرشمشیرزن.) حضرت‌ادیب. رجوع‌به: مزن‌زشت بیغاره...، شود .

(۱) اله‌چوب همان‌آلاچیغ امروز است .

چه‌سود آنکه که ماهی مرده باشد — که باز آید بجوی رفته آبی.
(مرا گفتند جمعی مهربانان — چو دیدندم زغم دراضطرابی
که خوش‌می‌باش کزدوران گردون — عمارت باز یابد هرخرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان‌صاحبدلان‌نیکوجوابی...) ابن‌یمین.

۵ **چه سود ازدزدی آنگه توبه‌کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ**
(... بلند ازمیوه گو کوتاه کن‌دست — که کوته خود ندارد دست برشاخ .) سعدی .
رجوع‌به: الان قدندمت...، شود .

چه‌سود ازهنرها چوبرگشت روز . (سراپای بستش‌بکردار یوز...) فردوسی.
رجوع‌به: اگربهرسرمویت ....، شود .

۱۰ **چه‌سود افتدآنرا که سرمایه‌خورد .** (بمایه‌توان ای‌پسرسود کرد...) سعدی .
رجوع‌به: بمایه توان... ورجوع‌به: ارزان خری...، شود .

چه‌سودت‌دهد ازقضا احتراز. (نگهداشت‌خودرا زمان دراز...) حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اذا جاء القضا...، شود .

چه‌سود چون‌همی‌زتوگندآید — گرتوبنام احمدعطاری . ناصرخسرو.

۱۵ رجوع‌به: چون‌همی‌بوی پیاز آید...، شود.

چه‌شایدکرد باسیرستاره (چواین‌آمد نصیب ماچه‌چاره...) ناصرخسرو.
رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .

چه‌شد اربرسرتوافسرنیست — خرد اندرسراست برسرنیست . سنائی .
رجوع‌به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

۲۰ **چه‌عزائیست‌که مرده شوهم‌گریه میکند .**

چه علی‌خواجه چه‌خواجه علی. رجوع‌به: دولنکه...، شود .

چه‌غم ارغواص‌راپاچیله(۱)نیست. (دردرون کعبه رسم‌قبله نیست) مولوی.

چه‌غم‌ماه راگرکتانی‌بسوخت (مراورا چه‌غم گرجهانی بسوخت...)حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اگربسوزد کتان...، شود .

۲۵ **چه‌فایده ززره باگشاد شست‌قضا — چه منفعت زسپر بانفاذ زخم قدر.**
مسعودسعدسلمان. رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .

چه‌فرمان‌یزدان چه‌فرمان شاه (تودانی که ازدین‌وآئین وراه ...) اسدی . نظیر:
امرسلطان چوحکم یزدان‌است . سنائی .

---

(۱) رجوع‌به: دردرون کعبه شود .

چه‌فضل آوریم‌ای پسر بر ستور اگر همچو ایشان خوریم‌ومریم. ناصرخسرو.
رجوع به : افحسبتم‌انما ...، شود
چه قیمت‌آرد آن مهر کش بها باشد. (کمال دوستی آمد ز دوست بیطمعی ...)
نقل از اسرارالتوحید.
۵ چه کردن زبان بر بدی کامکار چه در آستین داشتن گرزه مار. اسدی.
چه‌کردی بمردم همان دارچشم (بیدخواه شه گوی‌کای تیزخشم ...) حضرت‌ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.
چه‌گفت‌آن‌خردمند بارای‌وهوش که‌بااختر بدبمردی‌مکوش. فردوسی.
رجوع به : اگر بهر سرمویت ...، شود.
۱۰ چه‌گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که‌کشیدند و دیگری‌آسود. سعدی.
رجوع به : الله‌الله که تلف ...، شود.
چه‌گوهرچه سخن دانگی نیرزند بر آن دشتی که‌گردان‌کینه ورزند.
ویس و رامین. رجوع به : حدیث تیغ دگردان ...، شود.
۱۵ چه‌لال وچه‌گویا برابربود سخن چون زاندازه برتربود. ناصرخسرو.
رجوع به : آن خشت بود ...، شود.
چه‌لذت‌است بعمردراز‌نادان‌را (ززندگی چه بکرکس رسد بجز مردار...) صائب.
رجوع به : آنکس که داناتراست ... شود.
چه مادری‌که ازدایه مهربانتر نباشد.
۲۰ چه ماده چه نرشیر روزنبرد. (منم شیر نرن گرتوئی شیرمرد ...) نظامی.
چه ماند ازکاربوستین یك برگه و دوآستین. این کار بسی دبر کشید.
چه مایه سود پدید آید بیدارمردمان حیارارا. لیکن...)حاج‌سیدنصرالله تقوی.
چه‌مرداست آنکه‌همچون‌هم‌نباشد مراورادرجهان‌گفتاروکردار. مسعودسعد.
رجوع به : دوصد گفته ...، شود.
۲۵ چه مردم که‌گویا نداردزبان چه‌آراسته پیکری بی‌روان. اسدی.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر ...، شود.
چه‌مردن‌دگرجاچه‌درشهرخویش سوی‌آن جهان‌ره یکی‌نیست‌بیش. اسدی.
چه‌مرده وچه‌خفته که‌بیدارنباشد آنراچه دلیل آری‌واین‌را چه‌جوابست.
منوچهری.
۳۰ چه مرده چه گریخته چه بزنهار آمده. تمثل : ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار

خواهد اگرچه سخت دشمن بود ویا تو بدکردار باشد اورا زنهارده و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند چه مرده وچه گریخته وچه بزنهار آمده. قابوسنامه. رجوع به : از پی دشمن گریخته ...، شود .

چه مردی بود کز زنی کم بود (چوازراستی بگذری خم بود ...) عنصری .

۵ **تمثل** : مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت درمدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

زنت مرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود . بدخشی .

و رجوع به : آن دل مردی که ...، شود .

چه مردی کند درصف کارزار که دستش تهی باشد وکار زار . سعدی .

۱۰ رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

چه مکن که خودافتی بد مکن که بدافتی . تمثل :

مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چه کند افتد درآن چاه . نظامی .

این ندانی کز پی من چه کنی هم درآن چه عاقبت خود افکنی . مولوی .

وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن . نظامی .

۱۵ رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چه مهر افکنی برتن و این جهان که باتو نه این ماند خواهد نه آن . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه ناخوش بود دوستی باکسی که مایه ندارد ز دانش بسی . دقیقی .

چه نازی بدیبا و خز و سمور که خواهد تنت را خورد کرم و مور . اسدی .

۲۰ رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه نسبت خاك را بارب ارباب (عدم کی راه یابد اندر این باب ...) شبستری . و درجای دیگر گوید :

چه نسبت خاك را با رب ارباب وجود ما همه هستیست یا خواب . شبستری .

رجوع به : این الثری ...، شود .

۲۵ **چه نقصان زیك مرغ درخرمنی** . (...چه بیشی زیکحرف دردفتری) منوچهری .

چه نهی مال بهر فرزندان که بایشان نمیرسد چندان
پسر ارمقبل است باکش نیست ور نه زان مال بهره خاکش نیست . اوحدی .

چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب (خویشتن را چه ستاید چوستوده است بفضل ...) فرخی . رجوع به : حاجت مشاطه نیست ...، شود .

۳۰ **چه نیکوتر ازما وفادار دوست وفاداری ازدوستان بس نکوست.** فردوسی .

چه نیکوتر ازمرد داناوپیر. (مکرمرد بادانش و یادگیر...) فردوسی.
رجوع به : آنکس که داناتر. . وآنچه درآینه...،شود .
چه‌نیکوتر ازمرگ درکارزار . (دگر گشت خواهد همی روز کار...) دقیقی.
چه‌نیکوداستانی‌زدیکی‌دوست که‌خاموشی‌زنادان‌سخت‌نیکوست. ویس‌ورامین.
۵ رجوع‌به : اگرطوطی زبان می‌بست...،شود .
چه‌نیکوزداین داستان‌هوشیار که نیکوست پرهیز باشهریار . فردوسی .
چه نیکوسخن گفت‌آن رای‌زن زمردان مکن یاد درپیش زن
دل زن همان دیوراهست جای زگفتار باشند جوینده رای . فردوسی .
چه نیکو گفت باجمشید دستور که‌بانادان‌نه‌شیون‌باد نه‌سور. ویس‌ورامین.
۱۰ رجوع به : آدم گدا نه . . . ، شود .
چه نیکو گفت در پای شترمور که اگفر به مکن‌بالاغران زور . سعدی.
رجوع‌به:اسکندررومی‌را . . . ، شود.
چه‌نیکو گفت‌مو بدپیش‌هوشنگ زنانرا آزپیش‌از شرم‌وفرهنگ.ویس‌ورامین
چه‌هستی است‌عرض‌را بطبع بی‌جوهر (چه‌راحت‌است‌مرا بی‌حضورحضرت‌تو. .)قاآنی.
۱۵ **چه یك مرد جنگی چه یکدشت مرد** نظیر : لرجل خیر من الف رجـل .
رجوع به : جنگ را یك تن . . . ، شود .
چیز باید که‌کاردرعالم چیزداردکه خاك برسرچیز (ابلهی کن‌برو که‌تره‌فروش تره نفروشدت بعقل و تمیز...) مسعود سعد . رجوع‌به : ای زر توخدا نه‌ای...،شود.
چیز بچیز بسیارماند . رجوع به : آدم بآدم بسیار...،شود .
۲۰ **چیز کسان زان کسان‌است .** تمثل:
مکن زو یاد اگر چه مهربان است کجا چیز کسان زان کسان است . ویس‌ورامین .
چیزی‌بارش نیست . نادانی است یاسلیم وساده لوحی است .
چیزی بجانمانده غیرازگلیم پاره (...برروی خود بپوشم از درد بی نوائی .)
زبان حال رقیه بنت‌الحسین درخرابهٔ شام .
۲۵ **چیزی‌بخورچیزی بده چیزی بنه .** قناعت‌توانگر کند...،شود .
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هرگه‌که بیایدبه‌ازآن‌چیزبارزان .
ناصرخسرو .
چیزی‌بگو که‌بگنجد . (بگنجشك گفتند منار بشکمت گفت . . .) نظیر: دون ذا وینفق الحمار .
۳۰ **چیزی چه طلب کنی که‌گم کرده نه‌ای .** تمثل : و آرزوی ناممکن ومحال‌پختن

نشان خامی و دشمن کامی باشد. ع: چیزی چه‌طلب کنی که گم کرده نه‌ای. مرزبان‌نامه. رجوع به: اگرخواهی فریفته...،شود.

چیزی در بار ندارد. رجوع به: چیزی بأرش نیست، شود.

چیزیکه‌ازخداپنهان نیست از بنده چه پنهان. بدرستی‌وراستی‌خستوومعترفم که.

٥ **چیزیکه‌بدشمنان‌بمانی‌بهترکه‌ازدوستان‌نخواهی.** (چه‌گفته‌اند...) قابوسنامه.

چیزیکه شده پاره وصله بر نمیداره. نظیر:

سبوئی که سوراخ باشد نخست بموم وسریشم نگردد درست. نظامی.

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش.

چیزیکه عوض دارد گله ندارد. رجوع به: این بآن در، شود.

١٠ **چیزناموجودکی جوید حکیم** (چند جوئی آنچه ندهندت همی...) ناصرخسرو. رجوع به: چیزیکه هرگزنیابی...،شود.

چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو (صراف سخن‌باش وسخن‌بیش‌مگو...) سعدی.

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو چیزیکه نپرسند توازپیش مگو. باباافضل.

رجوع به: تانپرسندت...،شود.

١٥ **چیزیکه نیابی مجوی.** رجوع به: مثل بعد شود.

چیزیکه هرگز نیابی مجوی. (چنین‌داد پاسخ که شه‌را بگوی که... پس‌صید خسته‌شده‌تیزکام چه تازی همی‌خیره دردست دام هرآن‌خشت کزکالبدشدبدر بر آن کالبدبازناید دگر.) اسدی. نظیر: چیزناموجودکی‌جویدحکیم. ناصرخسرو. چیزیکه‌نیابی مجوی. اگرخواهی ترا دیوانه سار نشمرندآنچه‌نایافتنی‌است‌مجوی. منسوب‌بنوشیروان.

٢٠ **چیزیکه هست هست نه کم میشود نه بیش(١)**
وان خود که نیست‌نیست چو سیمرغ و کیمیاست

(بگذشت سالها که دراین درج زرنگار	نه یك شبه فزود و نه زویك گهر بکاست
گرشد نهان بزیر پر زاغ تیره شب	باز سپید روز میندار کان فناست
جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان	جای دگر ز پرتوش آفاق پر ضیاست
٢٥ وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی	این می‌پرست اوست که امروز درقباست
هردم سر از دریچهٔ دیگر برون کند	گه آب‌وگاه‌آتش و گه خاك‌و گه هواست
گاهی فرشته گاه پری گاه آدمی است	گه دیو زشت پیکرو گه حور خوشلقاست
هردم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر	گه‌برزمین‌سهی‌و گهی‌برفلك‌سهاست...)ابن‌یمین

رجوع‌به: عدم موجود گردد...،شود.

(١)Rien ne se perd Rien ne se creé. Lavoisier.

٣٠

چیزیکه همیدانی بیهوده چه پرسی

گفتارچه باید که همی بینی کردار . فرخی .

چیزیم نیست ورنه خریدارهرششم شهریست پر کرشمه وخوبان زشش‌جهت ...)حافظ .

نظیر : هم خدا را میخواهد هم خرما را . خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ ــ هردوانه .

۵ **چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن** (... در دل از سور او سروری نهٔ هرچه‌اوداد جزغروری نه چون کندعربده ولی‌شکن‌است ورسخاوت کند دروغزن‌است .) سنائی . رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .

چیست در چشم عقل نا خوشترَ درجهان ازگدای کبرآور . سنائی .

رجوع به : افاده‌اش بنواب ...، شود .

۱۰ **چیست قیمت مردم هرآنچه میجویند .** (تورا اگر نفسی هست غیرعشق مجوی . که ...) مولوی . نظیر : هرچیز که اندر پی‌آنی آنی .

چینه دان کسیرا تکاندن . بازیرکی و گربزی‌اورااوادار به بیان رازهای خود کردن.

باب حاء

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار. (دلقت بچه کار آیدو تسبیح ومرقع خود را زعملهای نکوهیده بری دار ...) سعدی.

۵ نظیر: مرد خداپرست که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه وخواهی سیاه باش. حافظ.

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را (ذکر تورا گر کنند ورنکنند اهل فضل ...) سعدی.

نظیر: خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز. چه نیازاست سیه موی جوان را بخضاب. فرخی.

چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را.

چشمی که دلی برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج. امیرخسرو.

۱۰ **حاجت مندی دوم اسیری است** (و گفته‌اند ...) قابوسنامه.

حاجت نبود که ز خورشید کسی طالب احسان باشد. (روشن است اینکه تو خورشیدی و ...) سلمان ساوجی.

حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق (۱). (حریم حشمت جاهش ز حفظ مستغنی است که ...) رفیع الدین لنبانی.

۱۵ **حاجی ارزانی.** بمزاح، گران فروش.

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك بیچاره خار میخورد و بار می برد. سعدی.

نظیر: انفقت مالی وحج الجمل.

حاجی حاجی را بمکه بیند. این وعده نوبد از اخرام ووفائی نیست، یاانجاز آن بسی دیر کشد.

حاجی مردشترخلاص. در نظایر این مورد مستعمل است.

۲۰ **حارث! میزنی وارس** نظیر: یکدست خیر است یکدست شر.

حارس بوستان در خانه سر خر به که پای بیگانه. اوحدی.

حاسب نفسك قبل ان تحاسب. نظیر: آدم حسابش را پیش خودش میکند.

چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد. فردوسی.

حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا. نقل از اوصاف الاشراف. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

۲۵ **حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت** (... چون باد بیش باشد بهتر رود سماری.) منوچهری. نظیر: بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش. ابن یمین. بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود. ابن یمین.

---

[۱] یتاق بفتح اول وثانی بمعنی پاس وپاس داشتن ومحافظت کردن باشد وبضم اول هم

۳۰ آمده است. برهان قاطع.

حاشا لمن یسمع . نظیر : دور از جناب . دور از حضار . خطاب قرینهٔ استثناست .
حاشیه نشین دلش گشاد است . رجوع به : ای برادر ما بگرداب ...، شود .
حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست. ارفع‌الدوله. رجوع‌به: الروم‌اذالم... شود.
حاکمان در زمان معزولی همه‌شبلی‌و بایزیدشوند . رجوع‌به : الان‌قد
۵ ندمت ....، شود .
حاکم بسخن‌روستائی‌گیرد امارهانکند . جامع‌التمثیل . نظیر : بسخن ابله گیرند اما رها نکنند . رجوع به: بگفت غماز ....، شود .
حاکم‌خودباش‌وبدانش‌بسنج هرچه‌کنی‌راست‌بمعیارخویش(...بتکرو با کس مکن آن ناسزا آنچه نداریش سزاوار خویش .) **ناصرخسرو** .
۱۰ **حاکم درخورد شهریان باید** (... نیکو نبود فرشته در گلخن.) ناصر خسرو . نظیر : شاه سایه است وخلق چون پایه پایهٔ کج کج افتدش سایه . سنائی .
حالا چندکلمه از مادرعروس بشنو . نظیر : حالا دیگر این دولرا بگیر .
حالادیگر این دولرا بگیر . رجوع به : مثل قبل شود .
حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است. خاله‌گردن دراز لقب اشتر است . و
۱۵ مراد مثل اینکه‌دیگر ازقبول شفاعت ومیانگی چون‌منی نا گزیر باشی. ومثل‌حکایتی‌طویل ومشهور دارد که بسط آن از وسع این‌کتاب خارج است .
حالا که تالان تالان است‌صد تومان‌هم‌زیر پالان است . جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل‌کاشان ریخته اموال او را بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دید همهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته‌داشت بدزدان
۲۰ نموده و گفت .... رجوع به : آب که از سر گذشت ....، شود .
حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام . مردی روستائی نخستین‌بار به‌شبیه‌رفت. سکینه‌بنت‌الحسین‌علیهاسلام‌چندنوبت ازتشنگی‌خدمت عموشکایت‌برد، عباس بشریعه رفت وبادودست بریده به‌خیام حرم باز گشت. سکینه‌فریاد برآورد که : عباس‌عموجانم‌من‌آب نمیخواهم. روستائی درینوقت بی‌تاب ازجا برخاست و
۲۵ بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت : فلان و فلان . تا حالا ده او میخوام‌ده او میخوام ...
حالاکه ماست نشد شیر بده . مقصودی معین ندارد .
حالاکه هردوتا خوب ساخته‌اندکه من یکی‌را از میان بردارند . (گفتند نگفتیم مخور عسل وخربزه باهم نمیسازد ؟ ـ گفت ...) نقل از صوراسرافیل .
۳۰ **حالامن میو**. گربه‌ای سخت گرسنه درکنارسفره‌ای‌بنای مومو گذاشت، صاحب‌سفره

پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت. وهنوز مردلقمه‌خودرا نجائیده گربه‌سهم خویش را فرو برده فریاد از سر میگرفت. پس از چندبار تکرار عمل، مرد برخاست و گربه‌را به‌جای خویش نشانیده وخود چهارپا بجای گربه نشسته گفت:

حالا می‌توانید این را هم‌برای من چیزی درست کنید. زانیه‌ای‌را به تشهیر ٥ سرتراشیده وباژگونه برخری‌نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زنان همسایه‌را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره درآنان نگریسته و گفت...

حالا هم نوبت رقاصی من است. خری و اشتری دور از آبادی به آزادی میزیستند. نیم‌شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند. اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم. خر گفت این نتواند بود چه‌درست ١٠ همین ساعت نوبت آواز معتاد من است ودرترك‌عادت رنج جان وبیم‌هلاك تن. وبی‌محابا نهیق برداشت. کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بار نهادند. فردا آبی عمیق پیش آمد که عبرهٔ خر از آن میسر نبود. خر را بر اشتر نشانیده اشتر را بآب راندند. چون بارگیر بمیان‌آب‌رسیددستی‌برمی‌افشاند وپائی‌میکوفت. خر گفت‌رفیق‌این مکن و گرنه من در آب افتم و غرقه شوم. گفت چنانکه دوش نوبت آواز بهنگام خر ١٥ بودامروز گاه‌رقص‌ناساز‌اشتر‌است. وباجنبشی‌دیگر‌خررا ازپشت‌بینداخت‌وغرقه‌ساخت. (١)

حال بیمار که داند بجز از بیماری. (خبرمن زصبا پرس که‌همدرد من‌است ...) رفیع‌الدین لنبانی. رجوع به: از تو نپرسند ...، شود.

حال دل شمع زپروانه پرس (روخبر گنج زپروانه پرس ...) خواجو.

حال‌نکودرقفای فال‌نکوست. (رخ‌تو درنظرآمد مرادخواهم یافت چرا که...) ٢٠ حافظ. نظیر: تفألوا بالخیر تجدوا.

حال‌نه‌قال است که گفتن توان. (... وجدنه‌نجد است که رفتن توان.)خواجو.

حال‌هرکس‌موافق‌قال‌است. جامع‌التمثیل رجوع به: ابله‌را در سخن ...، شود.

حالی ازجورکشی جورنگاری‌باری. رجوع‌به: اگرخاك هم‌بسرمیکنی...،شود.

حالیست میان مستی‌و هشیاری من‌بندهٔ‌آن دمم که‌شادی‌آنست (تا هشیارم ٢٥ درطربم‌نقصان است چون مست‌شوم برخردم تاوان است...) نقل‌از جامع‌الحکایات‌عوفی.

حایض اومن شده بگرمابه ماهی اومن‌طپیده در تابه. سنائی. نظیر: شاه‌خانم‌میزایدماه‌خانم‌درد می‌کشد. خاله‌ام زائیده‌خاله‌زام‌هو(٢) کشیده.رجوع‌به: ازهر طرف که رنجه شوی ...، شود.

حب‌الدنیا راس کل خطیئة. حدیث. اقتباس:

٣٠ (١) رقص اشتر ناسازا ست. (٢) هوکشیدن، ریم وستیم یافتن جراحت باشد.

حب دنیا هست رأس هر خطا | از خطا کی می‌شود ایمان عطا . شیخ بهائی .

حب‌الشئی یعمی و یصم . رجوع به : از محبت نار ...، شود .

حب‌الوطن‌من‌الایمان . حدیث . اقتباس :

در سفر گر روم بینی یا ختن | از دل تو کی رود حب الوطن . مولوی .
۵ گنج علم ما ظهر مع ما بطن | گفت از ایمان بود حب وطن . شیخ‌بهائی .
تو ای مر تنت را مراغه نخست | نبوده‌مگراندرین خاك و رست
نخستینه خاکی که بر تنت سود | بدامن برت شست این‌خاك‌بود
نخستینه خاکی که غلطیده‌ای | دران و دران مرغ چریده‌ای
ز پستان او بوده‌ای شیر خوار | ز بستان او چیده‌ای سیب و نار
۱۰ فرامش مکن پاس این دایه را | سپاس آور این گاو پر مایه را
فریدون صفت نام گیرد کسی | که‌این دایه‌راداشت حرمت‌بسی
فریدون پی کین این شیر ده | بیاویخت از گردن دیو زه . حضرت ادیب .
همین خاك کت ناف آنجا زدند | تن‌وجانت راتوشه زانجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است | خورش‌خانهٔ‌تست وخالیگر است
۱۵ نگه کن که پستان این مام پیر | چه مایه بکامت بیالود شیر
تو را مهر وی بهرهٔ دین بود | پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا | که خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاك زادی فریدون نه‌ای | که از کین‌پرمایه‌دل‌خون نه‌ای . حضرت ادیب .

نظیر : الوطن‌الام‌الثانی . و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .

۲۰ **حب دنیا پای بند است ارهمه یك سوزن‌است** . (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند ...) سنائی .

حبذاالامارةولوعلی‌الحجارة. نظیر: شهی گرچه‌یکروزباشد خوش‌است. اسدی.

حبذاخانهٔ خودگرهمه‌گلخن‌باشد .

حبك‌الشئی‌یعمی ویصم . تمثل :

۲۵ پس نبیند جمله را با طم و رم | حبك الاشیاء یعمی و یصم . مولوی .
کوری عشق است این کوری من | حب یعمی‌ویصم است‌ای حسن . مولوی .

نظیر : ان‌الهوی شریك‌العمی . رجوع به : ازمحبت نارنوری ...، شود .

حب‌لولی‌گراز شکرباشد حبة القلب‌راتبرباشد . اوحدی .

۳۰ **حبه راقبه‌کردن** . نظیر : یك کلاغ را چهل کلاغ کردن .

حتی یلج الجمل (۱) فی سم الخیاط . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۳۸ .
اشاره : دراین پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترازچشم سوزن . ناصرخسرو .
حجب ز اندازه فزونتر بداست (اینهمه محجوب شدن بی‌خوداست...) جلال‌الممالك.
حجت ار تیغ است و بس‌درس ومقالت چیست پس (هر که حجت خواهدت آری
۵ جوابش تیغ تیز ...) ناصرخسرو .
حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست(۲) گر چه در کفه بسنگیش نهاده است فرنگ.
(شعرمن هست بمعیارقبولت سنگین دیگران گو ننهندش بجوی قیمت وسنگ...) سلمان‌ساوجی.
حج را بدل بعمره کردن . کاری دراز وسخت را باکوتاه وآسانی بدل کردن .
حد زده به بود که بیم زده (مثل است اینکه درعذاب کده ...) سنائی .
۱۰ **حدیث بط** . شواهد ذیل نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است ، لیکن معنی آن
چنانکه باید برمن روشن نیست .
هر زمان تازه تر بود نمطش خصم خواند همه حدیث بطش . سنائی .
این سخن بازهم از آن نمط است نه چودیگرسخن حدیث بط است . سنائی .
حدیث‌عشق از آن بطال منیوش که درسختی کند یاری فراموش . سعدی .
۱۵ رجوع به : دوست آن باشد ... ، شود .
حدیث غاب . در فرهنگ خطی بی نامی که متعلق بکتابخانه مدرسه حقوق وسیاسی
است حدیث غاب بمعنی حدیث بیهوده ضبط شده است . مثال :
تاکی بری عذاب و کنی ریشرا خضاب تاکی‌فضول گوئی و آری حدیث غاب . (۳) رودکی .
زانهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب . ناصر خسرو .
۲۰ **حدیث اسب نباشد برون زگوش سپاهی** (بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبی که
کهرباش چوبیند کند عزیمت کاهی برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی ...) انوری .
حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر .
(نه هر که باشد چیره براندن خامه دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولادکارخواهد بست دلش چوآهن وپولادباید اندربر
۲۵ تنی چوخارا باید سری چوسندان سخت که پای دارد بادارو گیرحمله‌مگر
درآن زمان که شود زیر گرد لبها خشك بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان چوخاست گردسمندو کمیت وجم‌زیور(؟)

(۱) جمل رسن کشتی باشد . (۲) وزنی واعتباریست . (۳) انجمن آرا درذیل لغت غاب .

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم مبارزانرا خون گردد ازنهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب شودچوخیری روی‌هوا بکر و به فر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود . . . .) مسعودسعدسلمان.
حدیث شیوا ؟ شعرذیل ازقاآنیست واگرمغلوط نباشد شاید اشاره به : تعبیرمثلی
۵ است که مرادآن برمن مجهول است .
من گرز تو چون بدست تو دیدم دانستم کاینحدیث شیوا راست . قاآنی .
حدیثی بود مایهٔ کارزار خلالی ستونی کند روزگار . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .
حدیثی که آن دوباره شود چوصبر گرددتلخ ارچه‌خوش بودچوشکر.
۱۰ (شنیده‌ام که ...) فرخی . رجوع به : حلوا چویکبار ...، شود .
حذرچه‌سود کندهر کجا قضاباشد (زچشم‌بد نرهد بد سگال توبحذر...) ادیب‌صابر.
رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .
حذر کار مردان کار آگهست یزك سد روئین لشگرگه است . سعدی .
حذر کن زآزار افتادگان. (گریزنده‌ای چون نشنید زپای گزاینده سك‌باز گردد
۱۵ بجای کسی کو درافتد بافتاده‌ای نسك بدترش خوان گرآزاده‌ای گرآزاده مردی چو
آزادگان ...) فتحعلی خان صبا . رجوع به : آنرا چه زنی ...، شود .
حذر کن زانچه‌دشمن‌گویدآن‌کن که‌بر دندان‌گزی دست‌تغابن (... گرت
راهی نماید راست چون تیر ازآن برگرد و راه دست چپ گیر.) سعدی . رجوع‌به:
گرت راهی ...، شود .
۲۰ **حذر کن زنادان ده مرده گوی چونادان یکی‌گوی و پرورده‌گوی .**
سعدی . رجوع به : آن خشت بود ...، شود .
حرارتهای جهلیرا حکیمان زعلم‌وپندگفتستند ریوند . ناصر خسرو .
حرامست تیمم‌بدریم. (تادر که اویابی‌نگذربدرکس زیرا که ...) منسوب‌برودکی.
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .
۲۵ **حرام خوری‌آنهم شلغم .** رجوع به : اگرخاك هم ...، شود .
حرام روزی را با تنگی سال چه‌کار . جامع‌التمثیل .
حرامزادگی مایه نمیخواهد . فریب وگربزی همه‌کس داند .
حرامزاده یك زادارد‌زنوزی دوزا زنوز قصبه‌ای‌در آذربایجانست که مردم آن
بگربزی معروفند .
۳۰ **حرامی باش‌حرامی سفره مباش .** حرامی‌دزداست وازحرامی سفره مرادآن‌کس
باشد که هرچه درسفره هست خودخورد و بدیگرحاضران چیزی نگذارد .

حرص توست اینکه همه چیز تورا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد کمال‌الدین .
رجوع به : قناعت توانگر کند ...، شود .
حرف اول اول است . (۱)
۵ **حرف او دچاقوی جیب سگ .** برقول او اعتماد نیست .
حرف باید گفته نشود(۲) چون گل بر دیوار زنی ا گر در نگیرد نقش آن لامحاله بماند.
مرزبان نامه . یا نساء النبی لستن کاحد من النساء . قرآن کریم . سورهٔ ۳۳. آیه ۳۲
حرف بوقتش میکشد . درست درهمین ساعت روز یا شب بود که فلان کار واقع شد .
حرف پنهان نمی‌ماند .رجوع به : اگرچند پنهان کند ...، شود .
۱۰ **حرفت آموزی ازحرقت مفلسی نسوزی .** جامع‌التمثیل . رجوع به : پیشه کاران راست .. و رجوع به : از توحرکت ...، شود .
حرفة‌الادب . حرفه بضم حاء مهمله وفاء مفتوحه بمعنی کم‌سعادتی و بدبختی است .
تمثل: آری بهر کجا که روم حرفة‌الادب — باشد مرا ملازم و همراز و یارغار
ورنیست حرفة‌الادب آخر زبهر چیست — کاین بنده را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربئی — چون خال وزلف سیمبرانست حال و کار . ابن‌یمین .
۱۵ اگر حرفة‌الفضل مانع نشد — چرا سوی ابن‌یمین ننگری . ابن‌یمین .
حرفت را بفهم و بزن . رجوع به: ازاندیشه یا مغز ...، شود .
حرفت مرد زینت مرداست . رجوع به : پیشه کاران ...، و رجوع به : از تو حرکت ...، شود .
حرف حرف میارد . رجوع به : الکلام یجر ...، شود .
۲۰ **حرف حرف میارد باد برف .** رجوع به : الکلام یجر ...، شود .
حرف حسابی جواب ندارد . سخن درست پاسخ برنتابد .
حرف حق برزبان شود جاری . گاهی گفتاری راست بی‌ارادهٔ متکلم بزبان او آید .
حرف حق تلخ است . رجوع به : الحق مر ...، شود .
حرف حق را دردل بود اثر . (الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت حق بود...) قاآنی .
۲۵ **حرف حق ترن سرت را می برند.** نظیر: هر راستی را نباید گفت. رجوع به: الحق مر، شود.
حرف خودت را کجا شنیدی ؟ - آنجا که حرف مردم را . نظیر: دربتو میگویم دیوار تو بشنو .

---

(۱) ازحرف درا ین‌جا ودرامثال ذیل سخن و گفتار اراده میشود .
(۲) La femme de césar ne doit pas même être soupçonnée.
۳۰

حرف‌درست و زبان‌سست! نظیر: چون‌دل پاك‌است زبان بی‌باك‌است.

حرف‌را بآدمی‌یکدفعه میزنند. رجوع‌به: اگر اسب تازیست...، شود.

حرف‌را باید هفت‌دفعه قورت داد. نظیر: شتر گلو باش. رجوع‌به: از اندیشه با مغز...، شود.

۵ **حرف راست‌را از بچه بپرس.** این مثل حاکی‌است که کودك همیشه دیده گوید. ولی‌حقیقت چنین‌نیست. تجارب بشروقواعد علم‌النفس غالباً خلاف این معنی‌را نشان داده است واعتقادبصحت این‌مثل چه‌بسا درخانواده‌ها تولیدفتنه‌ها وآشوبها کرده. اگر دراین معنی مثلی‌صادق ومطابق باواقع باشد همان مثل‌عرب‌است که چون‌خواهند کسیرا بکثرت دروغگوئی توصیف کنند گویند: اکذب من‌صبی.

۱۰ **حرف‌راست‌را از دیوانه‌باید شنید.** اشاره:

درست وراست‌صفات تو گویم‌و نشگفت درست‌وراست‌شنیدن زمردم‌شیدا. مسعودسعد.

حرف‌شنیدن‌ادب‌است. اطاعت‌بزرگان وعقلاازمحامد صفت‌است.

حرف‌گذشته‌را نبایدزد. نظیر: الماضی‌لایذکر. رجوع‌به: ازآنروزیکه‌ازتو...، شود.

حرف‌مرد یك‌کلمه‌است. مرد از گفتارخویش بازنگردد.

۱۵ **حرف‌مرد یکیست.** رجوع‌به: فقرهٔقبل شود.

حرف‌مرد یکیست تاحالا گفتیم آری‌حالامیگوییم نه. مزاحی‌است نظیر گفتیمان نگفتیمان. رجوع‌به: ازدبه کسی...، شود.

حرف‌نباید گفته‌بشود. رجوع‌به: چون گل‌بردیوارزنی، ورجوع‌به: حرف‌باید...،شود.

حرفهات مفت کفشهات جفت. نظیر: راه باز جاده دراز.

۲۰ **حرف‌هست ازشمشیر بدتر.** رجوع‌به: زخم‌زبان از...، شود.

حرفیکه ازدهان‌درآیدگرد جهان‌برآید. رجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

حرکت‌ازتو برکت ازخدا. رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود.

حرکت‌ازتو وازحق برکت. رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود.

حرمت‌امامزاده‌را متولی نگاهدارد.

۲۵ **حرمة مال‌المومن کحرمة دمه.** حدیث. غصب مال مؤمن چون ریختن خون او ناروا باشد.

حریص باجهانی گرسنه‌است وقانع بنانی‌سیر. سعدی. رجوع‌به: قناعت‌توانگر کند...، شود.

حریف باخته باخودهمیشه درجنگست. رجوع‌به: ازمال پس‌است...، شود.

۳۰ **حریف ترش روی‌ناسازگار چوخواهدشدن دست‌پیشش‌مدار.** سعدی.

نظیر: چو بیدار شد شاه و (۱) او را (۲) بدید کز انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب خورش کرد بر پرورش برشتاب
بدو گفت ای سگ تو را این که گفت که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اورمزدم و گر بهمنم زخاکست و از باد و آتش تنم. فردوسی.
شکم زندان باد است ایخردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند. سعدی.
باد اگر کونت را بفرمان نیست غم‌مخور هیچ‌کون سلیمان نیست. سنائی.
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم باریست بردل. سعدی.
سك نبود چخش کنم، گربه نبود پیشتش کنم، بادی بود آمد ورفت‌من چکنم. مثل اخیر در قزوین معمول است.

حریف جنگ گزیند توهم درآ درجنگ
چوسك صداع کند تن‌مزن بر آور سنگ.
(بخویش آی و چنین خویش را خلاوه (۳) مکن کداینت گوید گول‌است و آنت گویدننگ.) مولوی.

حریف حریف خود را میداند (یا) شناسد. از جامع‌التمثیل.

حریف مجلس ما خود همیشه دل‌میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. سعدی
این شعر غالباً بطور استهزا گفته میشود واز آن «عیبی بر عیبی افزود» اراده کنند. نظیر: مبارك بسیار خوشگل بود آبله هم برآورد.

حزم باید ناچار عزم را رهبر (خدایگان جهان حزم کرد همسر عزم که...) معزی.

حساب بدینار بخشش بخروار. نظیر:
معن، دادی خمی درم بدمی باز کردی مکاس درددرمی
گفتی این خوب نزد من، نه بداست جود مال و بخیلی خرداست
مال بد هم پی جوانمردی عقل ندهم بکس به‌نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده لیك اندر معامله بسته
ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون. سنائی.

حساب بزگر را در آغل میکنند. نظیر: جوجه‌را درپائیز میشمارند.

حساب حساب است کاکا برادر. درسودا خویشاوندی ودوستی بکار نیست. نظیر: برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. تعاشروا کالاخوان وتعاملوا کالاجانب. حساب بدینار بخشش بخروار.

(۱) انوشیروان. (۲) بزرجمهر. (۳) بفتح اول و واو وثانی بالف کشیده، سرگشته وحیران ودنگ‌را گویند. برهان.

حساب خانه باباز ار راست نیاید . رجوع به: شمار خانه با...، شود.
حساب خودترا پیش خودت بکن . نظیر: حاسب نفسك قبل ان تحاسب .
حساب خود نه کم گیر و نه افزون (منه‌پای از گلیم خویش بیرون.) پروین .
حساب دوستان در دل است. چون داد وستدی میان دودوست باشد اگر حساب آن را باید
۵ داشت بر زبان نباید آورد چه سبب کدورت ودلسردی آندو شود .
حسابش با کرام الکاتبین است . (تو پنداری که بد گو رفت وجان برد...) حافظ .
مصراعی مثلی است که از آن بی‌بندو باری و عدم اعتداد به قواعد و رسوم را در مه‌مثل خواهند.
حساب که پاك است از محاسبه چه باك است . از جامع التمثیل.
حساب منفعتها شر امی کند. بازرگانی سفر میرفت غلام سیاه خویش را در حجره بجای خویش
۱۰ گذاشت رندان وقلاشان شهر از بلاهت و نادانی غلام آگاه بودند کالای دکان را باقیمتهای گزاف به
نسیه بیردند. خواجه چون از سفر باز گشت چیزی از خواسته بر جای نیافت. از غلام مؤاخذت کرد.
غلام گفت جمله را ببهای گران بنسیه فروخته‌ام. از نام و نشان خریداران پرسید. گفت آنانرا
نشناسم. کاسه‌ای از جغرات نزد خواجه بود بر سر غلام زد. خون بر خسار غلام بدوید. سپیدی ماست
وسرخی خون باسیاهی زمینه آمیغی مضحك پدید آورده بود خواجه از کار ودیدار غلام در خنده
۱۵ شد. غلام گفت چرا نخندی شمار سودها را میکنی .
حساب میخواهی یاجان آدم . رجوع به: مثل قبل شود .
حسد آنجا که آتش افروزد خرمن عقل وعافیت سوزد . نقل از تاریخ گیلان
میر ظهیر الدین مرعشی. رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود .
حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان. (نبود چاره حسودان دغا را زحسد..) فرخی.
۲۰ رجوع به: اگر حسود نباشد ...، شود .
حسد باشد آنرا که باشد جمد . (همی برد عصیا براو برحسد...) فردوسی. ی .
حسد درد بی‌درمان است . تمثل:

و گرزدرد بترسی حسد مکن که حکیم　　مثل زند که حسد هست درد بی‌درمان . عنصری.
نبود چاره حسودان دغا را زحسد　　حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی .

۲۵ رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود .
حسرت بدلم کچل خدیجه . (... هرگز ندیدم نوه وتتیجه .) زنان بتعریض ، بنو
دولتی که بمال واولاد خویش بالد گویند . رجوع به: گل را باش...، شود .
حسرت نکند کودك راسود به پیری هرگه که بخردی بگریزد زدبستان .
ناصر خسرو. رجوع به: آنکس که داناتر...، شود .
۳۰ **حسنات الابرار سیئات المقربین**. از اوصاف الاشراف. تمثل :

طاعت عامه گناه خاصگان وصلب عامه حجاب خاص دان . مولوی .
نظیر: لوعلم‌سلمان‌مافی‌قلب‌اباذرلکفر. طمة الاسد تخمة الذئب .

حسن‌الادب یستر قبح النسب . رجوع‌به: آنجا که بزرگ...، شود .

حسن‌اللالی فی‌نظام ازدواجها . نظیر: پیوسته‌نیکوتر آید بسر. اسدی .

۵ **حسن‌چون بی‌پرده‌شدز نهار گرداومگرد** .

حسن‌رخ ویس‌ز رامین پرس . (قصهٔفرهاد زشیرین به‌پرس...) خواجو. رجوع‌به: اگر بردیدهٔ...، شود .

حسن ز بصره‌بلال ازحبش صهیب ازشام
زخاك مکه ابوجهل این‌چه بوالعجبیست . حافظ . نظیر:

۱۰ بانبی‌بودآشنا بیگانه‌چون‌شد بولهب وزحبش‌بیگانه آمدآشناچون‌شدبلال. معزی .
بد ز نیکان قیامتی نشود که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .
دوران باخبردرحضورونزدیکان بی‌بصردور. سعدی .
هرکه را روی به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت .
خاررااقرب گل‌ازخوی‌بدخودنرهاند هرکه ناسازبوددرهمه‌جاناسازاست. صائب .
۱۵ ورجوع‌به: ازهدالناس فی‌العالم...، شود .

حسنك بهیمه نمیرفت بردندش . ازجامع‌التمثیل .

حسن نه‌زاد و نه‌مرد ازبالابام ته(۱)افتاد ومرد . مثل دریزد معمول است .

حسن‌وقبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر:

پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی.

۲۰ **حسن‌هرذائقه‌که یافت خلل چه شناسدکه چیست طعم عسل.**
نظیر: بخنفسا چه‌کنی وصف نافهٔ اذ فر.

حسوداز نعمت‌حق‌بخیل‌است‌وبیگناه‌رادشمن. رجوع‌به: اگرحسودنباشد...،شود.

حسود هرگزنیاسود . رجوع‌به: اگرحسود نباشد...، شود.

حسین اذاکنت فی‌بلدة غریباً فعاشر بآدابها . نظیر : اذاکنت فی‌قوم فاحتلب
۲۵ فی‌اناثهم. رفتم‌شهر کورها دیدم‌همه‌کورمنهم کور. خواهی‌نشوی‌رسوا همرنگ جماعت‌شو.
اذاکنت فی قوم عدی لست منهم فکل ما علفت من خبیث و طیب .

حصیر است و محمد نصیر . نظیر : مابها ظل ولاناطل . رجوع به : آه در بساط ....، شود .

---

(۱) ته بمعنی پائین وزیرمتداول امروزطهران‌است. چنانکه‌درویس‌ورامین‌نیزآمده‌است:
۳۰ زشرم دایه سر در ته فکنده زبان بسته زپاسخ لب زخنده . ویس‌ورامین .

حظ جزیل بین شدقی ضیغم. مجمع الامثال میدانی. رجوع به: دوشیر گرسنه است...، شود.

حفت الجنة بالمکاره. حدیث. تمثل:

زانکه جنت از مکاره رسته است رحم قسم عاجز سر گشته لوی.

حفت الجنه بچه محفوف گشت بالمکاره که از او افزود کشت (کذا). مولوی.

۵ حفت الجنه مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید. مولوی.

حفت الجنه بمکروها تنا حفت النیران من شهواتنا. مولوی.

حفظ الصحة بالشکل و العلاج بالضد. تندرستی را با همتا نگاهدار و بیماری را با ناهمتا درمان کنند.

حفظ بدن واجب است.

حفظت شیئاً و غابت عنك اشیاء. یك چیز آموختی و چیزهای بسیاری را از یاددادی.

۱۰ **حقا که باعقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت.**

(هر رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر خرقه رقعه بر خواجگان نوشت...) سعدی. نظیر:

کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن. سعدی.

بهشت بسرزنشش نمیارزد.

حق از بهر باطل نشاید نهفت. (از آنجمله دامن بیفشاند و گفت...) سعدی.

۱۵ **حق از اهل باطل بباید نهفت.** (تیارستم از حق دگر هیچ گفت...) سعدی.

حق الناس بدتر از حق الله است. از حق الناس مال و جان و عرض مردم اراده می‌شود و از حق الله نماز و روزه و حج و امثال آن از عبادات محضه.

حق بحقدار رسید (یا) حق بحقور رسید. تمثل:

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

۲۰ خدمت تو هست حق و دولت او حقور است شکر یزدان را کما کنون حق سوی حقور رسید. معزی.

نظیر: عاد الامر الی نصابه. عاد السهم الی النزعه. حق بمرکز قرار گرفت.

حق بحقدار میرسد. سزا بخش و بهر سزاوار است.

حق بمرکز قرار گرفت. رجوع به: حق بحقدار رسید. شود.

حق جل و علا می بیند و میپوشد همسایه نمی بیند و میخروشد.

۲۵ **حق درست نگردد چو بی گوا باشد.** (گواه عشق من است اشك لعل و چهرهٔ زرد که...) ادیب صابر. رجوع به: حق که...، شود.

حق ذات پاك الله الصمد که بود به مار بد از یار بد

مار بد زخم ار زند بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.

رجوع به: آلو چو بآلو...، شود.

۳۰ **حق زحق خواه و باطل از باطل.**

(خواست وقتی بعجز دین داری — از یکی مالدار دیناری
گفتش ارحق پرستی ای تن زن — دین‌ودنیار ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك و دنیا بد — نیك اراوخواستن بد ازتوسزد
کـه مرا گفته اند کز بی دل — . . . .) سنائی.

۵ رجوع‌به : آستین گرزهیچ خواهی...،شود.

حق زهرا بردن و دین پیمبرداشتن! (مرمرا باورنمی‌آید زروی اعتقاد...) سنائی.

حق سزاوارحقور (۱) است. تمثل:

این‌جمله را بحق‌ملك وپادشه توباش — زیرا که حق همیشه سزاوارحقوراست. معزی.

حق شرم دارد زموکسفید. (دلم میدهد وقت وقت این نوید...) سعدی.

۱۰ **حق شمشیر بران است.** رجوع به : الحکم لمن...،شود.

حق که نه‌بی حجتیست‌مشتبه‌وعاطل‌است. (حجت‌خسرو بخصم‌تیغ‌بگو بداز آنك...) عمادی شهریاری. نظیر: آن نکوترباشد از دعوی که با برهان بود. عنصری. حق‌درست نگردد چوبی گوا باشد. ادیب صابر.

حق‌گوی اگر چه تلخ باشد. منسوب به نوشیروان، ازقابوسنامه.

۱۵ **حق‌مادر نگاهداشتن‌بهتر ازحج کردن‌است.** ابوحازم‌مدنی. نقل‌از کشف‌المحجوب.

حق‌مهتران‌سخت واجب‌تراست. (بدان کرده‌ام کومهین دختراست...)فردوسی ی.

حق نان و نمك بسیار باشد. (چوتان‌پرورد این به‌آزارباشد...) نزاری قهستانی.

حق نبایدگفتن‌الاآشکار. (سعدیا چندانکه میدانی بگو...) سعدی. نظیر:
حق‌گوی اگرچه تلخ باشد. منسوب‌به : نوشیروان.

۲۰ **حق‌همسایگان بزرگ شمار — باطلی گر کنند یاد میار.** اوحدی.

حق همیشه حق باشد وباطل باطل. ابوالفضل بیهقی.

حقیقت سرائیست‌آراسته — هوا و هوس‌گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست‌گرد — نبیند نظرگرچه بیناست‌مرد. سعدی.

حکایت‌را بقم‌آبادچکار. مثل درکرمان معمول‌است. نظیر: حمام‌ده رابیوق‌چه.

---

۲۵ (۱) حقور در استعمال معزی بمعنی سزاوار و صاحب حق ترکیبی بدیع و بی‌سابقه است:
بر امید پادشاهی‌هرکسی دستی برد — منت‌ایزدرا که‌اکنون‌حق‌بدست‌حقوراست. معزی.
آنچه‌بگرفت‌ازجهان‌وازپدرمیراث‌یافت — هردوحقی‌واجب‌است‌وحق‌بدست‌حقوراست. معزی
ازپدر گیتی بفرزندان اومیراث‌ماند — خصم‌اورفت‌ازمیان‌وحق‌بدست حقوراست. معزی.

۳۰ ورجوع به : حق بحقدار رسید ، شود.

حکایت برمزاج مستمع گوی اگرخواهی که داردبا تو میلی (... هرآن عاقل که مجنون نشیند نگوید جزحدیث روی لیلی .) سعدی . نظیر :

دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن گو که طبع وعادت اوست . سنائی .

حکایت ماست بندان شیر از است . مثل را درجائی دیده‌ام ومعنی آنرا نمیدانم .

۵ **حکم المنة فی البریه جار** (... ما هذه الدنیا بدار قرار

و مکلف الایام ضد طباعها متطلب فی الماء جذوة نار

. . . .

یا کوکبا ما کان اقصر عمره وکذاتکون کواکب‌الاسحار .)

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

۱۰ **حکم بچه از حکم شاه روانتر است** . بیشتر کودکان چون چیزی را خواهند با گریه و زاری درحصول آن ابرام کنند . نظیر : اظلم من صبی .

حکم بچه روان است . رجوع به : مثل قبل شود .

حکم برغالب است (یا) حکم‌غالب راست . تمثل :

تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست . مولوی .

۱۵ لیك چون اغلب بدند و نا پسند بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم‌غالب راست‌چون غالب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوی .

رجوع به : از یك پرستو ...، شود .

حکمت بلقمان آموختن‌غلط است . نظیر : کلمة امهاالبضاع .

حکم‌حاکم مرگ مفاجات .

۲۰ **حکم‌زن‌روان است**. نظیر: یغلبن‌الکرام‌ویغلبهن‌اللئام. رجوع‌به : انهن یغلبن...، و رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

حکم سدوم . داوری‌بستم. قالواسدوم‌بفتح لسین‌مدینةمن‌مداین‌قوم‌لوط . قال‌الازهری قال ابوحاتم‌فی کتابه‌الذی صنفه‌فی المفسد والمزال انماهوسذوم بالذال المعجمه والدال خطاء. قال‌الازهری و هذاعندی‌هوالصحیح . قال‌الطبری هوملك من بقایاالیونانیه غشوم‌کان

۲۵ بمدینة سرمین‌من‌ارض‌قنسرین . مجمع‌الامثال‌میدانی‌درذیل مثل‌اجورمن‌سدوم.(۱) تمثل :

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری . فردوسی .ی.

با خود اندیشه کرد حاکم شوم که کنم‌حکم‌زن چو حکم‌سدوم . سنائی .

(۱) Sodom یکی ازچهارشهرلوط‌است. نقل‌ازفرهنگ جغرافیائی‌وتاریخی. M.N.Bouillet

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدومرا ننشسته بحاکمی . ناصرخسرو .
حکم مستوری ومستی همه برخاتمه است
کس ندانست که آخربچه حالت برود (۱) . حافظ .
حکیم آن‌است که سرخودش آمده باشد . عامه ازحکیم‌طبیب اراده کنند. نظیر:
ضرب خورده جراح است .
حکیمباشیر ادراز کنید . طبیب، ترکی‌را دستورتنقیه داد . ترك طريقهٔ آن‌پرسيد .
طبیب بگفت . ترك برآشفت که مرا ؟ طبیب هراسان گفت مرا . طبیب را خفته کردند .
قضا را ترك بهبودی یافت . سپس درهربیماری ترك با طبیب همین معاملت میرفت .
رجوع به : ازهرطرف که .. ، شود .
حکیم جوجه خروسش فرموده است . مراداز حکیم طبیب است . زنی‌پیرشوئی
مراهق گرفته است .
حکیم‌حکیمان‌خداست . مقصود ازحکیم پزشك وطبیب باشد .
حکیم رابوصیت کردن‌حاجت نیست . نقل‌ازقرة‌العیون . رجوع‌به : ارسل حکیما
ولاتوصه ، شود .
حکیم‌عقل‌کزیونان‌زمین است اگرچه برهمه بالانشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند کسش جزدر برون در نبیند . وحشی .
چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائی .
مرازمنصب تحقق انبیاست نصیب چه‌آب جویم‌ازجوی خشك یونانی .
دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند . خاقانی .
حکیم‌فرموده . نظیر : عیسی رشته مریم بافته .
حکیم محرم‌است . طبیب‌را برمعاینهٔ تن زنان‌بیگانه درگاه معالجه اجازت‌است .
حکیمی را پرسیدندکه دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به .
ازقابوسنامه . رجوع به : بیگانه اگروفاکند خویش من است ، شود .
حکیمی که‌خودباشدش‌زردروی ازاوداروی سرخروئی‌مجوی. رجوع‌به :
طبیب یداوی ...، و رجوع به : اگربابا بیل ...، شود .
حلاج نبافد هگرزدیبا . (که‌کرد بهین کار جزبهین کس ...) ناصرخسرو . نظیر:
بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش بکار گاه حریر . سعدی .
حلال‌اسراف‌نپذیرد. تمثل : (پرسیدند که نان‌باچه خوری [ازابونصر بشربن‌حارث]
گفت با قناعت که ...) نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .
حلال برعقلاوحرام برجهال . رجوع به : باده نی درهرسری . ، شود .

(۱) N'appelons personne heureux avant sa mort. Solon.

حلال‌حلالش بآسمان رفت . مادری پیر از فرزند که راهزنی و عیاری پیشه داشت در خواست که برای او کفنی از مال حلال بدست کند ، پسر طالب علمی را در بیابان بدید دستار او بربود . و گفت این را بر من حلال کن و او امتناع میورزید راهزن چوبدست بر کشیدو مردرا بزدن گرفت وسپس او هرچند فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رها ساختند . دزد دستار بمادر آورد. مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید . گفت آنقدرزدم که . . .

حلال‌زاده نمی‌بیند . بمزاح، وجود خارجی ندارد.

حلالش چه وفادارد که حرامش داشته باشد . اموال دنیا پایدار نباشد .

حلالش میکنم میخورم. گویند شغالی خروس آخوندیرا خفه کرده میبرد و آخوند درپی او می‌شتافت . رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته و خوردن آن نارواست . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیزحلال کرده بخورم . شغال ازپیش وشیخ بدنبال از آبادی دور شدند . نیمهٔ شب شغال ازرفتار بازماند، شیخ اورا باخروس بگرفت . البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود. آتشی برافروخت وخروس را از راه اکل میته خورده و بجای بخفت . فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ محظور کرده شغال را نیز از طریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت .

حلاوت ندارد شکردر نیش چو دارد تقاضای تلخ ازپیش . سعدی .
رجوع به : قناعت توانگر...،شود .

حلقه بردرشدن . ملازمت ومواظبت آستان و کریاسی کردن . تمثل :
خون دل ازساغرجان کرده نوش حلقه شده بردر دردی فروش . خواجو .

حلقه بگوش . چون غلامان نهایت مطیع . تمثل :
گشت یکبارگی دل ریشم حلقه در گوش حلقهٔ گوشت . فتوحی مروزی .

حلقهٔ جمع مردم دلگیر همت بدتر زحلقهٔ زنجیر . مکتبی .
رجوع به : افسرده دل . . . ، شود .

حلم حق باتومداواها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند . مولوی .
مضبوط این است ومشهور بصورت ذیل : لطف حق باتومداراها کند . . .

حلم حق شو باهمه‌مرغان بساز . (ای سلیمان درمیان زاغ وباز...) مولوی .
نظیر: الحلم ملح‌الاخلاق . بردبار باش تاایمن شوی . مرزبان نامه . الحلم‌حجاب‌الآفات.
اگر برد باری سر مردمیست بنا بردباران بباید گریست . فردوسی .
بنیروتر آنکس که از راه دین کند برد باری که خشم و کین . اسدی .

جمال مردمی در حلم باشد   کمال آدمی در حلم باشد . ناصرخسرو .
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل زصد لشکر ظفر انگیزتر . مولوی .
پادشاهی که با شکه باشد   حلم او چون بلندکه باشد . سنائی .
و رجوع به : آسایش دو گیتی . . . ، شود .

۵ **حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم .** (قدرتی بنما تو ز اول و پس حلم گزین...) ابوحنیفه اسکافی.

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است (ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا...) سعدی .

حلوا چو یکبار خوردند بس . (سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که . . .) سعدی .

۱۰ شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود   چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر. فرخی.

حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود .

تمثل: حلوا حلوا اگر بگوئی صدسال   بی خوردن حلوا نشود شیرین کام .
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکی بود   نام حلوا برزبان راندن نه چون حلواستی .
میرابوالقاسم فندرسکی.

۱۵ و گر گوید بحلوا کی کشم دست   بگو رغبت بحلوا کی کند مست . نظامی .
آنرا که بود دهان چو حنظل تلخ   شیرین نشود بگفتن شکر . کمالی.

حلوا خوردن را روی باید. نقل از مجموعهٔ مختصر امثال هند .

حلوا گفتن دهان شیرین نکند . رجوع به : حلوا حلوا . . . ، شود .

حلوا نخورد چو جو بیابد خر (... دیبا نبود بکار بوزینا .) ناصرخسرو . نظیر:

۲۰ خر چه داند بهای قند و نبات .

حلوای تنتنانی تا نخوری ندانی . نظیر: من لم یذق لم یدر .

حمام بی عرق نمیشود . در این کار دادن رشوتی ضرور است .

حمام جای خر بستن نیست . ازجامع التمثیل . رجوع به : مسجد جای...،شود .

حمام جن است . یکی ازدیگری بلندتر قد. گویند مردی شبانه بگمان اینکه فجر دمیده

۲۵ بحمام رفت درب حمام بازو کارگران بجای خویش بودند . بخدمت او پرداختند . مرد از دلاك پرسید آیا هوا روشن شده است ؟ دلاك بالا بر کشید. و سر از روزن سقف بدر کرده گفت هنوز روشنائی پدید نیست ؟ مرد از دیدار این شگفتی هراسان بسر بینه دوید. جامه دار پرسید بیم تو از چیست ؟ مرد ماجرا حکایت کرد . جامه دار گفت بنگر تا من دراز تر آیم یا دلاك . و باندازهٔ دو بالای دلاك قد بر کشید . مرد از هوش برفت

۳۰ وبیفتاد . تا بامداد مردمان بیامدند و او را بهوش آورده بخانه بردند . برحسب اوهام و

خرافات عامه‌طایفهٔ جن‌درتاریکی‌شب به‌حمامها وسرچشمه‌ها و بیشه وجنگل گرد آیند.

حمام‌داشتیم بچه‌ها خوردند. یکی ازمردم‌شهردرقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیا شماحمام دارید ؟ مردنزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ماحمام خواهدآیا تودانی حمام چه‌باشد زن نیز درفکر فرو رفته معنی‌کلمه ندانست .

۵ و گفت بمهمان بگوی‌حمام‌داشتیم ولی‌امروز صبح‌بچه‌ها خوردند. نظیر:

راد مردی ز غافلی پرسید چون‌وراسخت جلف ونادان‌دید
گفت‌هرگزتو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت‌باماست‌خورده ام بسیار صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم

۱۰ تو بصل نیز هم نمیدانی بیهده ریش چند جنبانی . سنائی.

حمام‌ده‌را بوق‌نباید(یا) ببوق چه‌کاراست . رجوع‌به: حکاک‌رابقم‌آباد...،شود.

حمام‌روستائیرا خوش‌آمد . نقل‌ازجامع‌التمثیل. نظیر: علف‌بدی‌نیست‌اسفناج .

حمام‌زنانه‌شده‌است. به‌انبوهی‌ازمردمان که‌هردوتن‌جداباآوازبلندبایکدیگر گفتکو کنند گویند. نظیر: طاس گم شده‌است .

۱۵ **حمامك مورچه‌دارد بنشین‌وپاشو.** چند کودك‌بازیرا دایره‌وار گردهم آیندودست یکدیگر گیرند گاه‌نشسته و گاهی‌برخیزند وجمله‌مزبوررا هماهنك‌بگویند. تعبیرمزبور رابکس یا کسانی که درمجلسی مکرر برخیزند و نشینندیاتغییرجای دهند گویند .

حمام‌نرفتن بی‌بی ازبی‌چادری‌است. نظیر: مستوری‌بی‌بی ازبی‌چادریست .

حمامی‌بحمامی‌میرسدصندوقی‌بوسد . دوهمکاربایدحرمت‌یکدیگر نکاه‌دارند.

۲۰ **حمله‌باشیرمرد همراهست حیله‌کارزن است وروباهست .** (مردی ازشاه و خدعه ازبدخواه حمله‌ازشیر وحیله ازروباه...) سنائی.

حنای‌زیاده‌را بپاشنه‌بندند . رجوع‌به: پیه زیادی‌را...، شود .

حنایش رنگی ندارد . محبوب ومنظورنیست، بر گفتاراو پیش آنکس‌اثری‌نباشد .

حوادث‌ازفلك‌وروزگارنیست‌عجب فلك‌همیشه‌چنین‌بودوروزگارچنین.-معزی

۲۵ **حوالهٔ روی یخ است .** نظیر : باید گذاشت در کوزه آبشرا خورد . حواله سر خرمن است .

حواله سرخرمن‌است . رجوع‌به: فقرهٔ قبل‌شود .

حوران بهشتی‌را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف‌بهشت‌است . سعدی.

رجوع‌به: ای سیرترا...، شود .

حورباگنده پیر کی سازد (حور باتو چگونه پردازد ...) سنائی. رجوع‌به: زن جوان‌را...، شود .

حوض‌راکه ساختی‌قورباغه خودش‌پیدامی‌شود .

حوضیراکه‌آب‌نباشد غوك‌چه‌باید .

حیات‌درهزیمت‌بهتر ازمرك برسرغنیمت . نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع‌به: الفرارمما...، شود .

حیات‌را چه‌گوارنده‌تر زآب ولیك

کسی‌که بیشترش‌خورد بکشد استسقاش . سنائی. نظیر :

آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .

رجوع‌به: از گلوبنده خواجکی...، شود .

حیاحصار ایمان‌است . رجوع‌به: الحیاء من...، شود .

حیا درچشم است . بیشتر دروغگو وتهمت‌زننده درغیاب کسی، چون بااورویا روی ومواجه‌شود ازافترا وتهمت خودداری کند. تمثل:

ازآن کوررا دل پرآزرم نیست   که برچهره‌اش روزنهٔ شرم نیست

بچشم اندرونست پردهٔ حیا   که پوشیده‌آن پرده پردهٔ عما

تو بیشرم مردم همه‌کور دان   وزین قوم تور خرد دور دان . حضرت‌ادیب.

نظیر: چشم که بچشم‌افتد شرم کند .

حیاشرا خورده‌آبروشرا قورت‌داده . قورت‌دادن درتداول عوام‌بمعنی اوباریدن وفروبردن‌است ومعنی تعبیر آنکه نهایت‌بی‌آزرم است .

حیا مانع‌روزیست . تمثل :

بخواه ومدار ازکس ایخواجه‌باك   که مقطوع روزی‌بود شرمناك. سعدی .

چون حیا مانع روزی آمد   لاجرم ترك حیا باید کرد . برهان‌الدین‌تبریزی

ورجوع‌به: به‌الحیاء مانع...، شود .

حیای‌خودرا دردست‌خود نگاهدار . اگرخواهی حرمت تونگاه‌دارند حرمت دیگران نگاهدار . یا، ازگفتار وکرداریکه از ارج توکاهد و زیردستان را برتو چیره کند بپرهیز .

حیز است همیشه دشمن مردان (...کافرهمه‌ساله دشمن‌دینا.) سوزنی .

حیز زی دیرزی . مزاحی‌توبیخ گونه است که گویا درقدیم مستعمل بوده‌است .

حیض برحور وجنابت برملایك بستن . تمثل:

حیض بر حور و جنابت بر ملایك بسته‌ام   گر ز خون دختران رز بود صهبای من. خاقانی.
حیض بر حور و جنابت بر ملایك بسته‌اند . قاآنی .

حیض مرد دیدار و امخواهست (یا) دیدن طلبکار است .

حی علی خیر العمل . از این جمله که قسمتی از اذان است عامه چون تعبیری مثلی
بغلط اراده کنند که : هر کس در کار خویش آزاد و مختار است چه پاداش و کیفر کرده اوراست.

حیف آنها که مردند و آواز ترا نشنیدند . باستهزا ، آواز تو منکر و کریه است.

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی . (... ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی .)

حیف از تو که خط داری و سواد نداری . بمزاح بخطاطان که غالباً عامی بوده‌اند گویند.

حیف از طلا(۱) که خرج مطلا کند کسی . نظیر : فرع زیاده بر اصل است .

حیف بابات که مرد و آواز ترا نشنید . رجوع به : حیف آنها ...، شود .

حیف بابام بود که مرد . برفقدان این چیز یا این کسی اسف نخورم .

حیف باشد روح القدس بسکبانی .(برای پرورش جسم جان چه رنجه کنی که... مرا
ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشك یونانی.) رجوع به : حکیم
عقل کز یونان زمین است ...، شود .

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن .

حیلت و افسون کنند گردان در جنگ (میر نیاموخته است حیلت و افسون .)
فرخی . رجوع به : الحرب خدعه ، شود .

حیل گرچه بسی داند نیارد   نبرد شیر نر روباه محتال. آقای حاج سید نصرالله تقوی .

حیله جو را بهانه بسیار است . کج .

---

(۱) گمان میکنم کلمهٔ طلا که امروز بمعنای زر متداول است اصلش همان زر طلی است که
درشعر ذیل سعدی آمده و مراد از آن زر خالصی بوده که برای زراندود کردن و روکش کردن
بعض فلزات بکار میرفته است. وسپس باختصار را کلمهٔ رز افتاده وبعضی مطلق زر از خالص
وغیر خالص معمول شده است :

وجود مردم دانا مثال زر طلی است   بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند . سعدی .

باب خاء.

خار است نخست بار خرما (ازجور رقیب تو ننالم ...) سعدی .

۵ **خار با خرماست .** نقل از قرة‌العیون . تمثل :

زخواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت زطاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما. فخرالدین مطرزی.

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشك اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد . ناصر خسرو.

صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار با خرما است . مسعودسعد .

همه‌وقتی نشاید خوردجام شادی ار وقتی غمی آید بخور زانرو که باشد خار با خرما. سلمان ساوجی.

۱۰ نظیر: ان مع العسر یسرا. رجوع به :از پی هر گریه آخر خنده‌ای...و اندر پس هر خنده...، شود.

خار بگلستان بردن . تمثل :

لایق نبود قطره بعمان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چه توان که رسم موران باشد پای ملخــی نــزد سلیمان بردن .

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

۱۵ **خاربن گرچه رست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد**

تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل

نه از او میوه خوب و نه سایه نه از او سود خوش نه سرمایه . سنائی .

خارجست از هرچه انسانی کسی کو دعویش

نیست مقرون با دلیل مستقیمی متقنی . حضرت ادیب .

۲۰ **خارجفت گل است و خمار جفت نبید .** (بعیش ناخوش او درزمانه تن درده که...)

سنائی . رجوع به : گنج و مار ...، شود .

خاردرجان شکستن . تمثل :

مهر تو دوستان را دردل شکفته گل کین تو دشمنان رادرجان شکسته خار . انوری .

خار در موزهٔ کسی افتادن . بوسواس و خار خاری یا هراس و بیمی دچار شدن .

۲۵ تمثل: وخبر برادرش والی مکران برسید خاردرموزه‌اش افتادسخت بترسید. ابوالفضل بیهقی .

نظیر : کیك درشلوار افتادن . ریگ در کفش ، ریگ در موزه افتادن .

خار را درچشم دیگران می بیند و شاه تیر را درچشم خود نمی بیند .

نظیر : کیف تبصر القذاة فی عین اخیك ولا تبصر الجذل فی عینك . حدیث ، کیف تبصر القذی فی عین اخیك وتدع الجذع المعترض فی عینیك . یعد فی مثل الصؤاب و فی عینیه مثل الجره .

۳۰ الا ایهذا اللائمی فی خلیقتی هل النفس فی ما کان منك تلوم

فکیف تری فی عین صاحبك القذی وتنسی قذی عینیك وهوعظیم .

رجوع به: کورخودمباش وبینای مردم‌شود .

خارکارنده کجا سیسنبر وسوسن چرد (...ای عجب زین خارکاری‌سوسن و سنبل چری.) حضرت‌ادیب .

۵ **خارکومادر گلبرگ طریست زانکه آزار کندسوختنیست**.سلمان‌ساوجی.

خارگذاشتن بر... رجوع‌به: خارنهادن...، شود .

خارمدروتاتگردد دست وانگشتان فکار

کزنهال‌وتخم تتری کی‌شکرخواهی‌چشید . ناصرخسرو.

تتری‌سماق‌باشد ورجوع‌به: ازمار نزاید...، شود .

۱۰ **خارنپوشدکسی بزیرخزولاد** (پند مدهشان که پندضایع گردد...) ناصرخسرو.

خارنهادن بر... تمثل:

تا نماید زمانه خود یانی نوبهاری پس زمستانم
می‌نهد خارها کنون باری بامید گل و گلستانم . روحی‌ولوالجی .

چیست جرمم‌چه‌کرده‌ام باری که نهی هردمم ز نو خاری. سنائی.

۱۵ گلرا چودم بادصبا خار نهاد ازپوست‌برون آمدوبرخاك‌افتاد
بلبل‌چوبدید گفتش ای‌حورنژاد بدکردی‌تو که تکیه کردی برباد. بدیع‌الدین‌ترکو.

شکرها میکنم در این ایام که‌تهی دست گشته‌ام چوچنار
زانکه چون گل اگرزرم بودی دست گیتی مرا نهادی خار
بستندی بصد شکنجه و چوب بقیاس جماعت زر دار
۲۰ پس چنین گشتمی که اکنونم مفلسی با هزار عیب و عوار
شکر ایزد برآن همی‌گویم که در این فترت و تقلب‌کار
گرچه اندك بضاعتم باری سودم آمد شکنجهٔ بسیار . ابن‌یمین .

از من دلسوخته شنوبه‌نصیحت گردسمن بیش ازاین‌مکار بنفشه
تا زتحسر مرا نباید گفتن آه‌که برگل نهاد یار بنفشه
۲۵ آه‌که برلاله چیره‌آمد سنبل آه‌که گل‌را نهاد خار بنفشه

رفیع‌الدین مرزبان‌فارسی .

نهادی خار غم‌آن لحظه گلرا که برلاله ز عنبر خط کشیدی. ابن‌یمین .
مرا دست هجرانت خاری نهاد گل دلگشای تو نا چیده هیچ . ابن‌یمین .
صدخارنهدحسن توخورشیدفلك‌را چون‌ازگل‌سیراب‌دمدمهرگیاهت ابن‌یمین .
۳۰ چشم‌بددور که‌بستان‌ارم‌را که‌حسن خارا‌ندوه نها دست گل‌خودرویت ابن‌یمین .

مدتی بر خویشتن خندید خدمت همچو گل دست تقدیرش نهاد از خنجرت تا گاه خار. ابن یمین

از آن زمان که بدنیا شکفت چون تو گلی نهاد دست قضا خار باغ عقبی را. ابن یمین

زهی طراوت رویت نهاده گلرا خار نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار. رفیع الدین لنبانی.

گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو وقتی نهیب قهر تو گلرا نهاده خار. رفیع الدین لنبانی.

۵ حیرتم بر بدیهه خار نهاد تا بباغ بدیهه گل بشکفت. انوری.

روزگارم گلی شکفت از تو که بعمری چنان نهد خاری. انوری.

و آنچه‌را محنت گلی خواهد شکفت روزگارش همچنین خاری نهد. انوری.

تا مرادی خار بسیارم نهاد تا چواوئی دست برخارم نهاد. عطار.

بر امید روی چون گلبرگ تو می‌نهم جانرا و دلرا خارها. سنائی.

۱۰ ای فلك نیك دانمت آری کس ندیده است چون تو غداری..

گر دری یابیم ز نی بندی ور گلی بینم تهی خاری. مسعودسعد.

عجب بمانده‌ام از روزگار خود که چرا گلی ندیده مرا صدهزار خار نهاد. ظهیر.

و آنرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت دوران روزگار نیارد نهاد خار. ظهیر.

که گر ز شکر و گل با تو تلختر گوید نهدز مانه بسان ترا نگبینش خار. ظهیر.

۱۵ ز تهمت بیگناهیرا منه خار که نه گل دیداز بستان نه گلزار. امیرخسرو.

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له نهاد خار خجالت نهال طوبی را. سلمان ساوجی.

فلك باز از نهان خارم نهاده است که پیری پای بر کارم نهاده است.

مرا خاری چنین ننهاد دیگر اگرچه خار بسیارم نهاده است. مجیرالدین بیلقانی

گلی بدست که داده است روزگار بگوی که بعداز آن بجفا خار هاش ننهاده است. مجیرالدین بیلقانی

۲۰ ز دولت هرچه باید داد لیك از غم نکرد ایمن چه سود ار گل دهد زینسو چو زانسو می نهد خارم.

مجیرالدین بیلقانی.

مرا خاری نهاد از هجر خویش آن روی همچون گل که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش. مجیرالدین بیلقانی

خاشاك بگاله ارزانی شنبه بجهود. نظیر: سرخرو دندان سگ.

خاشاك نیز بر در دریا گذر کند. نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش.

۲۵ **خاصگان چون بخانه بازشدند عامه هم برسرمجاز شدند.** سنائی. نظیر: مرد چون مرد نامرد پای کرد.

خاصهٔ حق را مجوز عام خلایق خاصهٔ حق را ز خاص عامه جدادان.

آقای حاج سید نصرالله تقوی.

خاصیت کافور مجوئید ز پلپل (از بد که بد آید طمع نیك مدارید...) سلمان ساوجی.

۳۰ **خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی دراو معاینه دان.** رجوع به: ارباب

الدول...، شود .

خاطری چنداگر ازتوشود شاد بس است

زندگانی بمراد همه‌کس نتوان کرد . صائب.

خاك ازتودهٔ کلان بردار . (همت ازمردمان نیك‌طلب ...) ابن‌یمین. رجوع‌به :

۵ اگرخاك‌هم بسرمیکنی، شود .

خاك‌انداختن(یا) خاك‌درکاری انداختن. تمثل:

دشمنان‌خاك دراینکارهمی‌اندازند ورنه من‌پاکترم‌پاکتر ازآب‌زلال. انوری .

خاك اوعمرتو باداکه‌باومیمانی. رجوع‌به: بیادگار بمانی...، شود .

خاك برآن‌خورده‌که تنهاخوری . نظیر: تنها خوربرادر شیطان‌است .

۱۰ تزاحم‌الایدی فی‌الطعام برکة .

خاك‌برایش خبرنبرد. تعبیری‌است مثلی که‌چون‌ازمرده‌ای‌بد گفتن‌خواهند کلامرا بدین‌جمله‌آغاز کنند .

خاك برسرکند شهی‌که ورا نبود درزمانه حکم‌روا (خاك برسرمرانباید کرد نبود خاك‌مرمرا درخور...) سنائی. نظیر:

۱۵ شاه‌را حکم چون روان باشد عالم ازعدل اوجنان باشد . سنائی.

لارای لمن‌لایطاع. رجوع‌به: ملك‌را شاه...، شود .

خاك برفرق‌مهتری‌کورا آلت خواجگی‌پدرباشد. (مردباید که‌دانش‌آموزد تازهرکس‌شریفترباشد...)خواجه‌هارون‌ابن‌شمس‌الدین‌جوینی.رجوع‌به آنجا که‌بزرگ،شود.

خاك برلب مالیدن . تمثل:

۲۰ توشناسی که نیست هزل‌ومحال نوش‌کن زود وخاك برلب مال. سنائی .

رجوع‌به: کلوخ برلب‌مالیدن، شود.

خاك‌بینی‌زکعب‌تازانو خانه‌ای‌راکه‌دوست‌کدبانو. رجوع‌به: آب‌انبارشلوغ،شود.

خاك‌پاشان دیگرند وباد پیمایان دگر

کی‌توان مرساسیان(۱)را زاهل ساسان‌داشتن. سنائی.

۲۵ رجوع‌به: ابن‌الشری...، شود .

خاك‌پاك بی‌گندم. مزاحیست که بصورت گزافه‌درمغشوش‌بودن‌دانه‌هاوغلات گویند.

خاك‌پاك میکند . گناه مردگانرا عفو کنند .

خاك‌تاریك‌بخورشیدشود درخشان . (جهل‌را ازدل‌توعلم‌برآرد بیخ...) ناصرخسرو.

---

۳۰ (۱) ساسی گدا ودریوزه گرباشد .

خاك خور و نان بخیلان مخور . (... خارنه‌ای زخم ذلیلان مخور.) نظامی.

خاك در امانت خیانت نمیکند . نظیر گونه: آمن من الارض .

خاك در خراب مایه روزیست برزگر را دلیل بهروزیست . سنائی. رؤیای خاك خاصه برزگران را برفراخی وخصب دلیل کند .

۵ **خاك رمه چشم گرگ روشن دارد .** (با آنکه دل تو طبع آهن دارد جان در سر زلفین تو مسکن دارد گردسر کوی توهمی کردم از آنك...) فریدالدین سجزی. نظیر: گرد گله توتیای چشم گرگ. شیخ بهائی .

خاك شو پیش از آنکه خاك شوی. (ای برادر چو عاقبت خاك است...) سعدی . نظیر: بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی. موتوا قبل ان تموتوا

۱۰ رجوع به: از تواضع بزرگوار... شود .

خاکشی مزاج است . خاکشی همانست که امروز عوام آن را خاکشیر و در قدیم خاکژی و خاکشو وسوارون وشفترك میگفته‌اند وعرب آنرا سلم وحمحم وبذرالخمخم وبذرالجنة گوید ومعنی مثل آنکه او باهر کس تواند زیست و گاهی نیز بمعنی او نظر باز است، آید.

خاکشی نبات بحلقم نکرده‌ای . بمزاح در جواب کسی که بجان و حیات متکلم سوگند

۱۵ خورد گفته میشود. ومعنی آنکه تو چون مادر مهربان برای من رنج نبرده‌ای تا از مرگ من متألم کردی .

خاك عمل از عبیر معزولی به. نقل از نفایس الفنون. نظیر: غبار العمل خیر من زعفران العطلة. شهی ار چه یك روز باشد خوش است .

خاك کوچه برای بادسودا خوب است! باستهزا بزنانیکه بکوچه گردی مایل باشند گویند

۲۰ **خاك گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست .** وحید قزوینی.

خاك مرده پاشیده‌اند . (بفلانجا...) بیکاری وعطالتی تمام ، یاسکوت وخاموشی کامل در آنجا هست .

خاك میکشد (یا) خاك میدواند . عقیدهٔ عامه این است که مرگ هر کس در محل معلومی مقدر است. تمثل:

۲۵ بتو باد هلاکم میدواند غلط گفتم که خاکم میدواند . نظامی.

خاك وطن از ملك سلیمان خوشتر . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. رجوع به: الوطن الام الثانی ، ورجوع به: حب الوطن... شود .

خاك و نمك آوردن . بنشانهٔ آشتی وصلح گویا آوردن خاك و نمك درمیان ترکان رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمکی بیارد تا ایشان پندارند

۳۰ که... ابوالفضل بیهقی. وباز در تاریخ بیهقی صفحه ۵۸۲ چاپ طهران در ۱۳۰۷ هجری قمری

خاك ونمك بیختن درعبارت ذیل آمده است ولی معنی آن برمن معلوم نیست : وازآنجا پیری آخر سالاررا بامقدمی چند بفرستادند بدمهزیمتیان ایشان برفتند کوفته باسوارانی هم ازاین طرازوخاك ونمکی بیختند وجائی بیاسودند. ابوالفضل بیهقی .

خاك هم بسرمیکنی پای تل بلند. رجوع به: اگرخاك هم بسر...، شود .

۵ **خاك یابد مراغه داند کرد .** رجوع به: اگرخاك یابد...، شود .

خاك یابی زپای تازانو خانه‌ای راکه‌دوست کدبانو. سنائی. رجوع به: آب انبارشلوغ...، شود.

خاکی‌می‌پاسی . بلهجهٔ سیاهان، خاك می‌پاشم . و مثل را قصه ایست که اکنون بخاطر ندارم.

۱۰ **خالد بربستر خزاست وبز جعفردرآرزوی بوریاست.** ناصرخسرو.

خالف تشهر. نظیر: خالف تذکر، میدانی. رجوع به: بچاه زمزم...، شود.

خالف‌هواك ترشد .

خالق‌ما که فرد وقهاراست ازحقود وحسود بیزاراست. سنائی.

رجوع به: اگرحسود نباشد...، شود .

۱۵ **خال‌مهرویان سیاه ودانهٔ فلفل‌سیاه**

هردوجانسوزاست اما این کجا وآن کجا .

رجوع به: این‌الثری...، شود .

خاله‌ام‌زائیده خاله‌زام هوکشیده . خاله‌زالحنی درخاله‌زاده باشد وهوکشیدن ستیم‌وریم‌پیداشدن درریش‌وجراحت‌است، چنانکه‌هوکش بمعنی‌مرهم وضمادباشد .

۲۰ **خاله خاك انداز.** بمزاح، فلانه .

خاله خوابرفته . زن‌لاقید وبی‌علاقه درامر پیرایش وآرایش‌خویش، ومرد بی‌اعتنا به‌لذات وشهوات .

خاله‌خوش‌وعده. زن‌یامردی که‌درآمدورفت وزیارت‌دوستان واقرباپای‌بست‌مراسم دعوت وامثال‌آن‌نباشد وبی‌تکلفی بخانهٔ‌خویشان ومهربانان‌رود .

۲۵ **خاله را خایه‌بدی خالوشدی.** رجوع به: اگرخاله‌ام...، شود .

خاله‌رامیخواهند برای درزودوز اگرنه چه‌خاله وچه‌یوز. محبتی که‌بمن‌یا اواظهارمیکنید مبتنی براحتیاجی‌است که بکاروخدمت‌ما دارید .

خاله‌رورو . باستهزا یامزاح‌بآنکه بسیارآید ورود گویند.

خاله سوسکه به بچه‌اش میگوید قربان دست و پای بلوریت . خاله سوسکه

۳۰ کوکال‌است که قدماآنرا خیزدومیگفته‌اند .

خاله گردن دراز. رجوع‌به: حالا دیگر خاله گردن دراز...، شود .

خاله وارس . کنجکاو ومتجسس .

خاله وا رفته . رجوع‌به: خاله‌خواب رفته، شود.

خام درائی . ژاژخائی وهرزه لائی‌باشد. تمثل:

۵ گر کسی گوید مانندهٔ اوهیچ شه‌است گو برو خام درائی‌مکن وژاژمخای. فرخی.

خامشی ازکلام بیهده به (در زبوراست این‌سخن مستور.) ناصرخسرو رجوع‌به: اگرطوطی...، شود .

خامشی به‌که ضمیردل خویش بکسی گفتن وگفتن‌که مگوی . (... ای سلیم‌آب ز سرچشمه ببند که چوپرشد نتوان بستن جوی .) سعدی . رجوع‌به: اگر

۱۰ طوطی...، شود .

خاموش‌نشین‌وفارغ ازعالم‌باش. نقل‌ازجامع‌التمثیل.رجوع‌به‌:اگرطوطی...،شود.

خاموشی دوم‌سلامت‌است. نقل‌ازقابوسنامه. رجوع‌به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی زنادان سخت نیکوست (چه‌نیکوداستانی زدیکی دوست‌که ...) ویس‌ورامین. رجوع‌به: ابله‌را درسخن، ورجوع‌به: اگرطوطی...، شود .

۱۵ **خاموشی‌نشان رضاست .** رجوع‌به: مثل‌بعد شود .

خاموشی‌همداستانیست . اشاره :

چوبشنید این‌سخن ویسه زمادر شدازبس‌شرم‌رویش‌چون‌معصفر

بجنبیدش بدل برمهربانی نمود از خامشی همداستانی. ویس‌ورامین.

نظیر: خاموشی‌نشان‌رضاست. سکوت علامت رضاست .

۲۰ **خاندان (بزن) بسلامت باشد هرچندفرزند نزاید .** رستم‌بن‌مهرهرمزدمجوسی متکلم‌مجوسان‌سیستان. نقل‌ازتاریخ‌سیستان. رجوع‌به: اگرپارسا باشد...، شود.

خاندانها وملکها وشهرها بمردی بازبسته می‌باشد . ازسیاست نامهٔ خواجه نظام‌الملك. یای‌درکلمهٔمردی یای‌وحدت‌است. رجوع‌به: آنکه‌جنگ آرد، ورجوع‌به‌جنگ‌را یك‌تن‌می کند...،شود .

۲۵ **خانم‌پاشنه‌ترکیده‌آقاطلبیده.** چون‌زنی‌راشوهراو بخواندزنان‌دیگر بمزاح‌بار گویند

خانه‌ات‌آمدم دوغم‌ندادی ــ برو ازعقبت ماست میفرستم . مثل درکرمان متداول‌است وشبیه‌است به: بآن‌نشان که خودم‌آمدم‌ندادی نوکرم‌را فرستادم‌بده.

خانه از پای بست ویران است خواجه دربند نقش‌ایوانست . سعدی .

خانه از طاعتست و خیرآباد ویندوگر نیست نام‌خانه‌مباد . اوحدی.

خانه‌ای را که‌چون‌تو همسایه‌است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیك امید وار باید بود که‌پس‌ازمرگ‌توهزارارزد. سعدی .
نظیر : الجار ثم الدار .

خانه‌ای را که دو کدبانوست خاك تا زانوست . تمثل .
خاك یابی ز پای تا زانو خانه‌ای را که دوست کدبانو . سنائی .
این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نارفته . سنائی .
خانه بدو کدبانو نا رفته بود . فرخی . رجوع به : آب انبارشلوغ ...، شود .

خانهٔ بچه داری سر کوراهم‌بایدگل میخ‌کرد. رجوع به : بچه که راه‌افتاد ...،شود.

خانه بدو کدبانو نارفته بود . فرخی . تمثل . چون شغلی فرمائی دو تن را
مفرمای تا خلل از شغل‌وفرمان‌تودور بود که گفته‌اند دیك بدوتن‌اندرجوش نیاید چنانکه
فرخی‌فرماید...ازقابوسنامه . خانه بدو کدبانو نا رفته بودو کتخدای ویران. ازسیاست‌-
نامه خواجه نظام‌الملك . رجوع به : آب انبار شلوغ . .، شود .

خانه پر ازدشمن‌باشد بهتر است تا خالی باشد . چون مردم‌خانه کم باشد دلگیر
و نیزمطمع دزدان و اشرار شود .

خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است . (در جهان دیوانه را دنگی بس است ...)
زلالی خونساری .

نظیر . مگر میرفت استاد مهینه خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین‌آهستگی بر خرچه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم . عطار .

خانه پرورد نازنین باشد (دل کند ناز وخودچنین باشد ...) اوحدی .

خانه تاریك ومرد بیمایه سایه‌ای باشد ازبرسایه . سنائی .
نظیر . تودانی که نبود مکررا بلهی هرآنکو کند زن بدست تهی . فردوسی .ی.

خانهٔ تنگ و روزی فراخ . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع هند . گویا مرادمثل
این باشدکه با رغد و رخاء عیش کوچکی خانه بچیزی نیست .

خانه چون تیره وسیاه‌شود نقش بروی کنی تباه شود . اوحدی .
رجوع به : حقیقت سرائیست ...، شود .

خانه خالی به‌که‌پر ازشیرو گرگ . (... دانبال این کرد بردانا یله .) ناصرخسرو.
نیکو مثل است اینکه جای خالی بهتر که پر از گرگ مرغزاری . ناصرخسرو .
تهی غاری به از پر گرگ غاری . ناصرخسرو .

خانهٔ خرس و انگور آونگ ! رجوع به : ازدیك چوبین ...، شود .

خانهٔ خرس و بادیهٔ مس! رجوع به: از دیك چوبین ...، شود.

خانهٔ خودت نشسته‌ای حرف‌مردمرا چرا میزنی. نظیر: نان خودش را میخورد غیبت مردمرا میکند.

خانهٔ دامادعروسیست خانهٔ عروس‌هیچ خبر نیست. تمثل:

۵ خانهٔ داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر. مولوی.

خانه درکوی بختیاران کن دوستی با لطیف‌کاران کن. اوحدی.

رجوع به: اگرهم خاك بسرمیکنی ...، شود.

خانهٔ دروغگو آتش گرفت‌هیچکس باورنکرد. گویند مردی به لاغ بار ها بر بام شدی‌وفریادبرآوردی که خانه‌ام‌بسوخت. همسایگان باطفاء حریق گردآمدندی‌واوبر

۱۰ خوش باوری و گولی آنان خندیدی. عاقبت شبی براستی آتش بخانهٔ اودرافتاد واونفیر برآوردولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح بیاری او نشتافتند تا رخت وخانه طعمهٔ آتش گردید.

خانهٔ درویش را شمعی به ازمهتاب نیست. (گرجمال یارنبودبا خیالش‌هم‌خوشم...) امیرخسرو.

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب. سعدی

۱۵ **خانه را بسازبه بیگانه بتاز.** تمثل:

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت نا ساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.

خانه را یاروراه را یاران. (با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفرسقر باشد پس نکوگفته‌اند هشیاران ...) سنائی. رجوع به: الرفیق ثم‌الطریق، شود.

۲۰ **خانه روشن‌کردن.** غالباً برای بیمارانی که مرگ آنان نزدیك شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه‌گونهٔ دست دهد وکسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روی دربهبودی دارد. لیکن سپس حالت نزع در رسد. حالت اقامهٔ مذکور را خانه روشنی گویند و تعبیرمثلی را در نظایر نیزاستعمال کنند. مثال: حاکم جوشقان‌چند روز پیش از معزولی با مردم بسیارمهربان شده بود ــ خانه روشن میکرده است.

۲۵ **خانهٔ ساخته جامهٔ دوخته.** مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی فراوان دارد.

خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد. عروسرا سزاوار است تا چندی تحمل سوء اخلاق شوی وکسان اوکند.

خانهٔ شیرعرین‌راکدخدا زیبدعرین. (کذا) (خانهٔ محمودرامسعودباید کدخدای...)

۳۰ فرخی. رجوع به: چنان بود ...، شود.

خانۀعروس‌عروسیست خانه‌دامادخبری‌نیست. رجوع‌به : خانه داماد ...، شود.

خانۀ قاضی گردو بسیاراست‌اما شماره دارد. اگر او مالی بسیار دارد مراازآن بهره‌ای نیست.

خانۀ قرضدار هرجا هست   ملك‌الموت را نظرگاهست. مکتبی. نظیر :

۵ اندرجهان تهی‌تر ازآن‌نیست خانه‌ای   کز وام کردمردورا فرش‌واوستام. ناصرخسرو.

خانۀکم آزاران‌درکوی مردمیست. نقل ازقابوسنامه.

خانۀناکرده نباید فروخت   شمع نیاورده ندانیش سوخت. خواجو. رجوع به : آهوی ناگرفته ...، شود.

خانه نپاید اگر نپاید بنیاد. (ملك یکی‌خانه است بنیادش‌عدل...) ملك‌الشعراءبهار.

۱۰ **خانه نتوان‌کرد درکوی قیاس**. (اعتمادش بود از روی قیاس ...) مولوی. رجوع به : اول من قاس ...، شود.

خانه نشستن بی‌بی ازبی‌چادریست. رجوع به : حمام نرفتن ...، شود.

خانۀ وسی بیدل واپسی. از وسی وسیع اراده شده وجمله تعبیری بمزاح باشد.

خانه ویران میشودچون طفل‌گرددخانه دار. نقل ازمجموعه مختصرامثال‌طبع

۱۵ هند. رجوع به : الصبی صبی ، شود.

خاوی‌البطن یبطش بالفرار. (اذا شبع‌الکمی یصول بطشا و ...) سعدی. نظیر: زربده‌مردسپاهیرا تاسر بدهد   وگرش‌زرندهی‌سربنهد درعالم. سعدی. رجوع به : سپاهی که‌کارش...، شود.

خبث نفس نگردد بسالها معلوم. (توان شناخت بیك نظره درشمائل مرد که

۲۰ تاکجاش رسیده است پایگاه‌علوم ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو که ...) سعدی. خلاف : چهارپا را چهارروزآزمایند ودوپا را دو روز.

خبربا واگون عقبیست. بمزاح ، هرقدر منتظرباشید ثمری ندارد.

خبر بد یا خبرمرگ پنهان نمی‌ماند.

تمثل: بمادریکی‌نامه فرمودو(۱) گفت   که‌آگاهی مرگ نتوان نهفت. فردوسی.

۲۵ **خبربد (یا خبرمرگ) زودمیرسد**. رجوع به : فقرۀ قبل شود.

خبرهرگزنه مانند عیان است   یقین دل نه همتای‌گمان است

(مرا آنکوی کانرا دیده باشی   نه آن‌کزدیگری بشنیده باشی...) ویس ورامین. رجوع به : ازحق تاناحق ...، شود.

---

۳۰ (۱) اسکندر مقدونی.

خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. سعدی.
نظیر: بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد بیوم بازگذار. سعدی.
ختنه سوران قاضی است. بمزاح، احتفال و اجتماعی بیجا و بیمحل است.
خجسته زنی کو ز مادر نزاد. (سیاوش ز کردار زن شد بباد ...) فردوسی.
۵ رجوع به: اگر پارسا باشد و رای زن ...، شود.
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست. (اشك غمازمن ارسرخ برآید چه عجب ...) حافظ. رجوع به: پردهٔ کسرا ...، شود.
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب. ناصرخسرو.
۱۰ **خدا از پدر و مادر مهربانتر است.** نظیر: وهوارحم‌الراحمین قرآن کریم سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۶۴.
خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست. سعدی.
رجوع به: در این بازار اگر سودیست ...، شود.
خدا از دلت بپرسد. شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گوئی فلان چیز یا فلان کسرا نخواهم و دل تو جز آن گوید.
۱۵ **خدا از دهنت بشنود.** ایکاش چنان شود که تو گوئی.
خدا از رگ گردن ببنده نزدیکتر است. اقتباس از آیهٔ شریفه - نحن اقرب الیکم من حبل‌الورید. سورهٔ ۵۰. آیهٔ ۱۵.
خدا از موی سپید شرم میکند. حرمت پیران را نگاه باید داشت. تمثل:
دلم میدهد وقت وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
۲۰ عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمیاید از خویشتن. سعدی.
خدا اول حلال کرد بعد حرام. رجوع به: اصل اباحه است، شود.
خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد.
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز.
ظهیر: رجوع به: ایزد هرگز دری ...، شود.
۲۵ **خدا بنده را کازمایش کند خدا بنده باید ستایش کند.** حضرت ادیب.
خدا پاکمان کند و خاکمان کند. دعائیست که بدان بخشایش وغفران خدای را پیش ازمرگ خواهند.
خدا پرست شکم‌پرست نباشد. ازجامع‌التمثیل. رجوع به: از گلوبنده ...، شود.
خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده رجوع به: ده انگشت ...، شود.
۳۰ **خدا بآدم چشم داده.** چرا بد انتخاب کرده‌اید.

خدا بآدم دست داده . کارهای خویشرا بدیگران نباید گذاشت .
خدا بآدم شعور داده ، خدا بآدم عقل داده ، خدا بآدم هوش داده . بتوبیخ چرا بدگزینی ، یا چرا نیك نسنجی وندانی .
خدا بخت بدهد . این تعبیر نزد زنان متداول است و بر شك وحسد دربارهٔ زنی
۵ که نزدشوی یا کسان خویش محبوب باشد گویند . ورجوع به : اگر بهرسرمویت ...، شود
خدا بخواهد از نرهم میدهد . رجوع به : اگر خدا بخواهد از ...، شود .
* **خدا برف بقدر بام میدهد** . نظیر : هر که بامش بیش برفش بیشتر .
خدا بزرگ است . هنوز باید امیدوار بود .
خدا بقدر قلب هر کس میدهد . حسود ورشکن غالباً فقیر و بی بضاعت باشد .
۱۰ نظیر : هر کس آب دلش را میخورد .
خدا بگیردشان زانکه چارهٔ دل ما یك نگاه نکردند ومی توانستند . هاتف .
این شعر نهایت مشهور وچون مثلی سائر و روان است .
نظیر: صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان دراین معامله تقصیر میکنند . حافظ .
خدا بی عیب است . ازجامع التمثیل . نظیر: کل بی عیب خداست . رجوع به : همه
۱۵ حمال ...، شود .
خدا بینی از خویشتن بین مخواه . (بزرگان نکردند درخودنگاه...) سعدی .
رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .
خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند . کلمهٔ قحط دراین مثل بمعنی لغوی آن نیست و ازآن بریدن روزی اراده شده است . نظیر: دهن بازبی روزی نمیماند.
۲۰ رجوع به : الرزق علی الله ، شود .
خدا جامه دهد کو اندام نان دهد کو دندان . مردی بی ارز است و درخورد دولت ونعمتی که دارد نیست .
* **خدا جای حق نشسته است** . ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسید .
خدا جای میخ گذاشته بودشکر . این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ ومورد استعمال
۲۵ آنرا نمیدانم .
خدا چشم راست را بچشم چپ محتاج نکند . رجوع به : خدا این چشم را ...، شود
خدا خر را دید شاخش نداد . رجوع به : آن دوشاخ گاو ...، شود .
خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد . بمزاح این دولت باقی نماند.
خدا داده بمامالی یك خر مانده سه پا نالی . ازنال نعل اراده شده و حکایت

این است که مردی نعلی یافته بود و بزن میگفت خدا بما خری داده است زن پرسید در کجاست گفت اینك یك نعل آنرا یافته‌ام وتنها خر وسه نعل دیگر می‌باید .

خدا داناست . رجوع به : العلم عندالله ، شود .

خدا درد داده درمانهم داده(یا) دواهم داده . رنجوری و بیماریرا پزشك و دارو باید . نظیر : المتأنی فی علاج الداء بعدان عرف وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء النار وقد اخذت بحواشی ثیابه .

درد در عالم ار فراوان است — هر یکی را هزار درمان است
شپش ار هست ناختنت هم هست — کیك را گوش‌مال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ و تریاك هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری . سنائی .
دانکه هررنجی ز مردن پاره‌ایست — جزو مرگ ازخود بران گرچاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت — دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت . مولوی .

خدا درد را باندازهٔ طاقت میدهد .

خدا درد را بدوستان میدهد . ازجامع التمثیل . رجوع به : البلاءللولاء ، شود .

خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است . تمثل :

نیست غم گر دیر بی او مانده ای — دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای . مولوی .
دیر گیر و سخت گیرد رحمتش — یکدمت غائب ندارد حضرتش . مولوی .
نظیر : لطف حق با توبمداراها کند — چونکه ازحد بگذرد رسوا کند . مولوی .

خدارا بر آن بنده بخشایش است — که خلق ازوجودش در آسایش است. سعدی .

خدا را بنده نیست . رجوع به : با دم گردو ... ، شود .

خدا را خدا بگویند کفر نیست. چرا از برشمردن عیبها و آهوهای شما برشما ، آزرده میشوید .

خدا راکسی ندیده بدلیل عقل شناخته‌اند. حدس من دراین امر صائب است .

خدا رحم کردخونشرا گرفتیم. مثل ازطبیبی احمق مشهورشده است که ازمریضی خون گرفته ومریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیررا درموردیکه چاره‌ای اندیشیده‌اند و تا حدی نیز ازحدت وشدت پیش آمد سوئی کاسته است ، گویند .

خدا رزاق است . تمثل :

کرم نیست روزی ز خوان کسان — خدایست رزاق و روزی رسان . نظامی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

خدا زیادکند . نان یا غذائی بسیار بد است . مرد یا زنی سخت زشت و کریه‌المنظر است

خدا ساخته اگرحضرت عباس بگذارد . رجوع به : خدا خواسته ... ، شود .

خدا سرمارا بقدر بالاپوش میدهد. نظیر: خدادردرا باندازهٔ‌طاقت‌میدهد.

خدا سیمی‌را بخیر بگذراند. یکی‌ازعقاید‌خرافی‌عامه‌است که گمان کنند هرچیز یاهرکاری که‌دوبارشد‌بی‌شك‌سومی‌خواهدداشت. مرحوم‌شمس‌العلماء قریب گرکانی که‌یکی ازادبای‌فاضل‌این‌عصربود همیشه بمزاح دراین‌مورد میگفت هفتادسال ازعمرمن میگذرد و ۵ گوشهای من که درگاه تولددوبود هنوزسه نشده‌است. نظیر: هیچ‌دوئی‌نیست که‌سه‌نشود. لاتثنی الاوقد تثلث.

خداشاه خلهارا بیامرزد. بمزاح: این کارشما ازروی کودکی وسبکساریست.

خداشاه‌دیواری خراب‌کندکه این‌چاله‌ها پرشود. برای‌خرجهائی که درپیش است مالی گزاف، ضروراست.

۱۰ **خداصابران‌را دوست‌دارد.** اقتباس ازآیهٔ شریفه: والله یحب‌الصابرین. سورهٔ ۳. آیهٔ ۱٤٠. رجوع‌آن میوه که‌ازصبر...، شود.

خداعالم‌است. رجوع‌به. الله‌اعلم، شود.

خداکریم‌است. امیداست که فلان‌مقصودبرآید. نظیر: لعل‌الله‌یحدث‌بعدذالك‌امراً. قرآن کریم. سورهٔ ٦٥. آیهٔ ۱.

۱۵ **خداکس بی‌کسان است.** تمثل:

خدای خرد بخش روزی رسان   پناه فقیران کس‌بیکسان. امیروحیدالدین‌مسعود.
دستگیر است بیکسان را او   نپسنددچوماخسان‌زاو. سنائی.

خداکشتی آنجاکه خواهدبرد   وگرناخدا جامه برتن‌درد. سعدی.

نظیر: یحب‌المرء ان یلقی مناه   ویأبی‌الله الاما یشاء. قیس‌ابن‌خطیم.
۲۰ ماکل ما یتمنی المرء یدرکه   تجری‌الریاح بمالاتشتهی‌السفن.
برد کشتی آنجاکه‌خواهدخدای   درد جامه برتن اگر ناخدای.

خداکی‌میدهد عمردوباره. نظیر: آدم دودفعه بدنیا نمی‌آید.

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یازدیوان قضا خط امانی بمن‌آر. حافظ.

خداگر بیندد‌زحکمت‌دری   برحمت‌گشاید دردیگری. سعدی. رجوع‌به:
۲۵ به: ایزد هرگزدری...، شود.

خدامیان دانهٔ‌گندم خط‌گذاشته‌است. مردباید به‌بخش خویش‌خرسندباشد و بسهم‌دیگران تجاوزوتعدی نکند. تمثل:

زان دونیم است دانهٔ گندم   که یکی‌خود خوری یکی‌مردم. مکتبی.

خدانان‌دهدکودندان‌جامه دهدکواندام. رجوع‌به: خداجامه دهد، شود....،

۳۰ **خدانجار نیست امادروتخته‌را خوب بهم میاندازد.** این دورفیق یا دوقرین

درنهاد ومنش بسیار بیکدیگر مانندهاند .

خداندهد سلیمان کی دهد . نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند .

خداوسیله سازاست . رجوع‌به: ازپی‌هر گریه...، شود .

خداوقتی‌میدهد نمی‌پرسد کیستی . نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند .

خداوقتی‌هامیده وروُرجماران‌هم‌هامیده . بلهجهٔ روستائیان اطراف‌طهران : خداچون‌خواهدبینده‌ای نعمتی‌دهددرنزدیکی جماران(۱) نیزتواندداد. ومثل‌ازمردی‌جمارانی که‌برای‌تحصیل‌معاش‌بطهران آمده وچیزی‌تحصیل‌نکرده بجماران بر گشت‌ودرنزدیکی‌قریه کیسه‌زری‌یافت، مشهورشده‌است .

خداوندا زن‌زشت‌را توبردار   خودم‌دانم‌خرلنگ وطلبکار . (خداوندا سه دردآمد بیکبار خرلنگ وزن‌زشت وطلبکار...)

خداوندا غریبان خواروزارند   بنزدهیچکس قربی‌ندارند . زبان‌حال دو طفل‌مسلم ابن‌عقیل‌درشبیه شهادت‌مسلم‌است .

خداوندان‌فرهنگ بمانند آشتی‌راجای‌درجنگ . (نه‌تو گفتی...) ویس‌ورامین. رجوع‌به: سگ‌چون جنگ...،شود.

خداوند تاج‌وخداوندگنج   نبندد دل‌اندرسرای‌سپنج . فردوسی.

خداوند روزی‌بحق‌مشتغل   پراگنده‌روزی‌پراگنده‌دل . سعدی. رجوع‌به : غم‌فرزند ونان...، ورجوع‌به:ازتوحر کت...، شود .

خداوند سزارا بسزاواردهد . (توبروزاویهٔ زهدنگهدارومترس که...) سنائی . رجوع‌به: ایزدندهدملک‌جهان...، شود .

خداوند شمشیروگاه ونگین   چوما دید وبسیاربیند زمین فردوسی.

خداوندگیتی ستمکاره‌نیست (که‌رازخدایست زین چاره‌نیست)، دقیقی .

خداهرچه‌داده پس‌میگیرد وسرفه وعطسه‌راعوض میدهد . نظیر:

وتسلبنی الایام‌کل و دیعة   ولا خیر فی شیی یرد و یسلب
کستنی‌رداء من‌شباب‌ومنطقاً   فسوف‌الذی‌ماقد کستنی‌ینهب . ابن رومی.

بشستم‌سال‌چون ماهی‌درشستم   بحلقم درتوای‌شستم قوی‌شستی
زمانه هرچه دادت‌بازبستاند   توای‌نادان‌تن‌من‌این‌ندانستی . ناصرخسرو.

خدا همانقدر که بندهٔ بددارد بندهٔخوب هم‌دارد . نظیر: دنیاخالی نیست .

خداهمه چیزرا بیک‌بنده نمیدهد . تمثل:

---

(۱) جماران قریهٔ کوچک درشمال‌شرقی کوهستان شمیران‌است .

خدای ما که باعدل است وداد است همه چیزی بیك بنده نداده‌است .

خداهیچ بنده‌را بگرسنگی امتحان نکند . رجوع‌به: چوترك گرسنه، ورجوع‌به: آدم گرسنه ...، شود .

خدایا آنکه‌راعقل‌دادی پس چه‌ندادی وآنکه‌را عقل‌ندادی پس‌چه‌دادی .

۵ منسوب به‌خواجه‌عبدالله انصاری وبزرجمهر. نظیر: عدوالرجل‌حمقه وصدیقه‌عقله. رجوع به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

خدایا تو شبرو بآتش مسوز که‌ره‌میزندسیستانی بروز. سعدی.

نظیر: دزدبشمشیرتیز گربزندکاروان بردردکان‌زندخواجه‌بزخم‌پله . سنائی.

خدایاراست‌گویم‌فتنه ازتواست (... ولی‌ازترس‌نتوانم‌چخیدن

۱۰ لب و دندان ترکان ختارا بدین خوبی نبایست‌آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان بدندان‌دست‌ولب‌باید گزیدن

اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان‌آفریدن.) ناصرخسروعلوی.

خدایارتنبلهاست. بمزاح، پیشامدهای‌خوب‌بیشترکاهلان‌را نصیب‌شود. نظیر: خدایار شلخته‌هاست. فاطمه‌زهرا برای‌شلخته‌ها دورکعت‌نمازخوانده .

۱۵ **خدایارشلخته‌هاست.** رجوع‌بفقرهٔ‌قبل‌شود. شلخته‌زن‌ناکدبانوونادان‌بکارهای‌خانه‌را گویند.

خدایارمظلومان است . ازسیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك .

خدایا زین‌معما پرده‌بردار . امری‌روشن وساده‌نیست. مأخوذازبیت ذیل‌است :

سخن سربسته گفتی باحریفان خدارا زین معما پرده بردار . حافظ .

خدای‌است بهترنگهدار وبس (...ازاو به‌نباشد خداوندکس.) فردوسی.ی.

۲۰ نظیر: فالله‌خیرحافظاً وهوارحم‌الراحمین. قرآن کریم. سورهٔ۱۲. آیهٔ۶۴.

خدایاطاقت‌مردی ندارم زنم‌کن. مزاحی‌است بامردی که لباس‌زنان‌پوشدیاسایر خویها ومنش‌های‌آنانرا تقلید کند .

خدای‌جهان‌را جهان تنگ‌نیست.

(مرا با ملك طاقت جنگ نیست بصلح ویم نیز آهنگ نیست

۲۵ ملك شهریار است و از شهریار هزیمت‌شدن‌بنده‌را ننگ نیست

اگر باد بایست خنگ ملك کمیت مرا نیز پالنگ نیست

به خوارزم آید به سقسین دوم . . . .)

سلطان‌آتسزبن قطب‌الدین‌محمد. رجوع‌به: ارض‌الله واسعة ، شود.

خدای دانی خلق خدای را مازار. (اگرخدای پرستی توخلق‌را مپرست . . .)

۳۰ ناصرخسرو .

خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد (دراین حدیث یقینند مردمان اغلب...) فرخی. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدایست بیچارگانرا پناه (به بیدست و پائیم کم کن نگاه...) حضرت ادیب.

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد بهرچه دست برد رنج او بیفزاید

۵ (... چو نا امید شود کز کسش نیاید هیچ خدای قدرت والای خویش بنماید.) نقل از نفثة المصدور. رجوع به: اگر بهر سر مویت و رجوع به: از پی هر گریه...، شود.

خدا یکجو بخت بدهد. رجوع به: اگر بهر سر مویت...، شود.

خدا یك زبان داده و دو گوش یکی بگوی و دو بنیوش. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

خدا یکی یار یکی.

۱۰ نظم: یك زن خوب مرد را کافی است	بیش از این هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد زعمر خواهد کاست	هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن	بجز اندوه و غم نمی‌زاید
ایکه زن بیش خواهی و گوئی	که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت	وان زدست تو بر نمی‌آید
۱۵ برسر زن اگر بخواهی زن	هیچیك زان دو می‌نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد	چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند	خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند	راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند	جان درآن ره نثار بنماید (۱)
۲۰ دل بدیگر زنی نباید داد	مرد را هم خجالتی باید. شاهزاده افسر.

خدای ملك نبخشد بناسزاواری. (تراست ملك و سزاوار او توئی بیقین...) معزی. رجوع به: ایزد ندهد ملك جهان...، شود.

خدای نعمت ما را زبهر خوردن داد (...بیا و نعمت او را زما دریغ مدار.) فرخی.

خدای هرچه دهد بنده را زفتح و ظفر بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر. معزی.

۲۵ **خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد** (... غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.) عنصری. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخوبروئی لکن بخوب کرداری. سعدی.

خدمت خانه با فضه است. (امروز...) تعبیری مستعمل در زبان زنان است و از

---

(۱) از بنماید بکند اراده کرده‌اند.

آن این خواهند که چون پرستار و خادمه غائب است من بجای او کارهای خانه انجام کنم. و مأخوذ از شبیه وفات حضرت فاطمه سلام الله علیها است که در آن حضرت او کارهای خانه را یکروز درمیان بافضهٔ خادمه بخش وقسمت میفرماید.

خدمت سلطان بیم است و خطر . (خدمت سلطان بردست گرفت...) فرخی. رجوع به: احذر مباسطةالملوك، شود.

۵

خذ بما خالف العامه . قاعدهٔ فقهی شیعه است که با تساوی تمام ادله رجحان درمورد دو خبر متعارض، مخالفت با اختیار عامه را (مبتنی برحدیثی) واپسین علت راجحه شمارند.

خذ ماتراه ودع شیئاسمعت به في طلعةالشمس مايغنيك عن زحل. متنبی.

رجوع به : ازحق تا ناحق...، شود.

خذ ماصفا ودع ماكدر . تمثل:

۱۰

بیك خرده مپسند بر وی جفا بزرگان بگفتند خذ ما صفا . سعدی .

خذوا العلم من افواه الرجال . دانش را ازدهان مردان فرا گیرید.

خذوا الغایات واتركوا المبادی . رجوع به: آب رز باید که...، شود.

خراج از خراب نخواهند (یا) خراج برخراب نیست .

تمثل: رخت خود درخرابه‌ای بردم زان دل افسردگان بیفسردم

۱۵

سخنم را در او رواج نبود وز خرابی براو خراج نبود . اوحدی .

دل آن تست ولیکن خراب شدپس از این خراج غم مطلب گرخدای را دانی . ابن یمین .

بردرونم درد عشق و بردلم بارفراق هریکی زینها خراجی برخرابی دیگر است. ابن یمین.

خراج غم معین کرد همت بر دل خصمت فغان برداشت کای خسرو روانبود خراست این. ابن یمین .

خراج صبر مجو ازدلم که درعالم کسی خراج ندیدم که ازخراب دهد ابن یمین .

۲۰

دشمنش چون دید بردل بارغم نالید و گفت وای من با این چنین مشکل خراجی برخراب. ابن یمین .

تو خود حافظا سر زمستی متاب که سلطان نخواهد خراج ازخراب . حافظ .

صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که برخراب نویسند . امیرخسرو.

خر آخر خود را گم نمیکند . نظیر. کور بکار خود بیناست .

خر آسیاست . راه خود را میداند .

۲۵

خر امیزی که تا سبزی بروید . تمثل:

مثال من چنان آمد که گوید خرامیزی که تاسبزی بروید . ویس ورامین .

نظیر: بزك نمیر بهار میاد کنبزه وخیار میاد .

خرانرا کسی درعروسی نخواند مگر وقت آن کاب و هیزم نماند . نظامی.

رجوع به: خر کی را بعروسی...، شود .

۳۰

خر ارجل زاطلس بپوشد خر است . (نه منعم بمال از کسی بهتر است...) سعدی .
نظیر. لیس الفرس بجله و برقعه. رجوع به: نه محقق بود...، شود .

خر از کفه دور . تمثل:
بارها گفته‌ام خر از کفه دور خر بقائی مکن بگرد آخر (کذا). انوری .
۵ نظیر: دست خر کوتاه .

خر از گاو فرق نمیکند . کج. نهایت نادان است .

خر از لگد خر رنجه نشود .

خر از یك سو بز از یکسو. سوزنی را در این مثل تمثلی زشت و ناستوده هست که رعایت عفت جـوانان و زنان خوانندهٔ این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز
۱۰ شده است .

خر اندر وحل ماند و بار او فتاد (مرا با تو دشوار کار او فتاد...) حضرت ادیب .

خر بار بر به که شیر مردم در. سعدی . نظیر:
مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است. سعدی .

خر بیاز ارزی فراوان است باخبر باش تا نه نخوری . نشاطی خان .

۱۵ **خر بموسه و پیغام آب نخورد .** اینجا سختی و زور بکار است.

خر بخراسان بردن . رجوع به: الخراسانیة...، ورجوع به: زیره بکرمان ...، شود.

خر بخر بیند آب بگندش آید . رجوع به: آلوچو بالو...، شود .

خر بخیار دادن. رجوع به: خردادن...، شود .

خر بر آن آدمی شرف دارد که چو خر دیده بر علف دارد . نظامی .
۲۰ نظیر: خر نیستیم که چشممان بآب و علف باشد .

خر براه جو بمیرد شهید است . نظیر: من مات دون ماله فهو شهید .

خر برهنه را پالان نتوان گرفت . رجوع به: ازبرهنه پوستین...، شود .

خربزه خور تورا بپالیزچکار . نظیر: تو خربزه خوری یا بستان جو. تو انگور خور زباغ مپرس .

۲۵ **خربزهٔ شیرین نصیب کفتار میشود.** تمثل :
نشود شاهد زیبا دوجز همدم زشت نخورد خربزهٔ شیرین الا کفتار. قاآنی .

خربزه میخواهی یا هندوانه؟ ـ هردوانه . نظیر کلاهما وتمراً .

خر بنده بخانهٔ شتربان آید . تمثل:
از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف توهمی سوی دهان زان آید خر بنده بخانهٔ شتربان آید . فرخی .

هرچیز با قرین خود آرامد جغدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فرونامد خر بنده جز بخان شتربانی ناصرخسرو .
وردل ودین بتو آرند یقین دان که همی رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند . سنائی .
رجوع به : الارواح جنود...، شود .
۵ **خر بود خادمی ولی کاهل که بکار اندرون بود منبل** . سنائی .
تعبیر و گزارهٔ رؤیای خر خادم کاهل باشد .
خر بیار و باقلی بار کن . تمثل:
باقالا بار کردنت هوس است پیش کن خر که کار زین سپس است . دهخدا .
نظیر: خر بیار و معرکه بار کن .
۱۰ **خر بیار و معرکه بار کن** . رجوع به : مثل قبل شود .
خر بی یال و دم . مردی نهایت احمق . نظیر: گاو بی سرو .
خر پایش یك بار بچاله میرود . رجوع به : هر کسی انگشت خود . . . ، شود .
خر پیر و افسار رنگین . نظیر : عود یفلج . رجوع به : آخر پیری . . . ، شود .
خر پیشین خر پسین را پل بود. ازقرة العیون ازعثرت یاغرق خرپیشین خرپسین عبرت گیرد. تمثل:
۱۵ رفتند بجمله یارکانت بسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پل است خر پسین را در راه سفر خر نخستین ناصرخسرو.
قیاسی گیرازاینجاآن واین را خر پیشینه پل باشد پسین را
فجعلناهم سلفاً ومثلا للاخرین قرآن کریم. سورهٔ ٤٣. آیهٔ ٥٦ (قرة العیون این آیه را با این مثل تطبیق کرده است)
خرت ار نیست گو شعیر مباش . (باقرار است نور دیده سر چشم سر گو برو
۲۰ قریر مباش شکر کن زانکه شرع و شعرت هست. . .) سنائی .
خرت بسته به گرچه دزد آشناست . نظیر: در خانه ات را ببند همسایه ات را دزد مخوان . اعقل وتوکل .
خر تب میکند . بالاپوشی ستبر و کنده وفصل گرم است .
خرت را بران. باستهزاء یا توبیخ، بسرزنش وعیب جوئی دیگران محلی منه و نفع یا لذت خود
۲۵ را حاصل کن .
خر تو خر است . بی نظمی و هرج و مرجی تمام است .
خرج از کیسه خلیفه است . رجوع به : از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .
خرج دروغ نمیشود . بی سرمایه ونقدی زندگی نتوان کرد .
خرج کور است . مالی بسیار ، کم کم ودرمصارف خرد ازمیان رود .
۳۰ **خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود** .

نظیر: زملك من اقطاع من میدهی   برات سهیل از یمن میدهی . نظامی .
رجوع به : از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرجونی که نیز بجو . زن وفرزند و خدم را نان و جامه و جای باید .

خرچنگ درمغزداشتن . دیوانه بودن .

۵ وزانجا شدم بر ره مولتان   نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود   بمغزاندرش تیزخرچنگ بود . حضرت ادیب .

خرچنگ را نیست پرعقاب نپردعقاب ازبرآفتاب . (ایامردبدبخت بیداد کر بنابودنیها گمانی مبر که...) فردوسی .

خرچه داند بهای قند و نبات . رجوع به : مثل بعد شود .

۱۰ **خرچه داند قیمت نقل و نبات .** نظیر: شبه فروش چه داند بهای درثمین را . قیمت زعفران چه داند خر. گاو لوزینه چه داند . خرچه داند بهای قند و نبات . لایق هرخرنباشد زعفران . لوزینه به گاودادن ازکون‌خریست . بر بهیمه چه سنبل‌چه‌سنبله. ابن یمین . لاتطرح دراً اقدام الکلاب . جگرفروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . قاآنی .

۱۵ **خرچی خبردرده چه خبر.** بمزاح ، ای سخن چین خبرنوچه داری ؟

خرخالورا شناخت . جامع‌التمثیل .

خرخالی‌برقه میرود . شاهد صادق .

خر خرابی میرساند گوش‌گاو را میبرند (یا) خر خرابی میکند از چشم گاو می بینند . رجوع به : ازهرطرف . . . ، شود .

۲۰ **خرخرمرگ‌مادرزن ازچه‌چه بلبل‌بهتراست.** البته این معنی‌همه‌جامطردنیست‌و بیشتراوقات مادر زن مرد را مادر دیگراست .

خرخسته خداوند ناراضی . نظیر: اثرت غیری بمراقات‌القرب . ازمیدانی .

خرخسته جو نمیخورد. جامع‌التمثیل. نظیر: اسب دونده جوخودش‌را زیاد میکند. هرکه‌خواب‌است روزیش‌درآب‌است. هرکه‌چردچمد وهرکه خسبد خواب‌بیند.رجوع‌به:

۲۵ ازتوحرکت،...،شود .

خرخواجه خرمن خواجه . نقل ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

خر خو بیند که غرنه شد پالانگر . (گویندگرفت یار تو یار دگر از رشک همی‌گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منگر...) فرخی . مصراع چهارم این رباعی‌درنسخه‌هائیکه دردسترس بنده بوده‌است ، خر در فکند غرقه چوشدپالانگر، ۳۰ ضبط شده است و تصحیح قیاسی بنده نیز چندان دلپسند نیست ولی برحسب ظنی قوی

مصراع مزبور باید چیزی شبیه باین حدس باشد . سلمان ساوجی گوید :
نمایند هرشب خران را بخواب که پالانگران را ببرده است آب

خرخود را از پل گذراندن. باعدم اعتنا واعتداد بخواهش و نفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن .

۵ **خردادن وخیارستدن .** چون کولان گرانی را به ارزانی بدل دادن . تمثل :
مال دادی بباد چون تو همی گل بگوهر خری و خر بخیار . سنائی .
بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب خری خیره مده مستان خیاری . ناصرخسرو .
نظیر : تبر را داده در پی سوزن میگردد . تبر را گم کرده در پی سوزن میرود .
کلند بسوزن دادن . تاك فروختن و چرخشت خریدن . باع کرمة واشتری معصرة .
۱۰ کره ها را روغن کردن . یکی دهش را میفروخت که در ده دیگر کدخدا شود .

خرداده و زرداده وسرهم داده . از نفثة المصدور زیدی . نظیر: هم پیاز را خورده هم چوب را .

خر داغ میکنند . کبابی درکار نیست . و در معنی مثلی ، طمعی بی جاست .
نظیر : لا تتبعن کل دخان تری فالنار قد توقد للکی
۱۵ رب نار کی خیلت نارشی .

خرد آن داشت کو نیك و بد خویش زایزد دیدنه از آسمان دید . مسعودسعد.
رجوع به : النجوم حق ....، شود .

خرد اندرسر است برسر نیست (چه شد ار بر سر تو افسر نیست ...) سنائی .

خرد با سردیو کی درخورد (یکی پرز آتش یکی پرخرد ...) فردوسی .

۲۰ **خرد باشد که خوب و زشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند .**
ویس ورامین .

خرد باید ازمرد فرهنگ وسنگ نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ . اسدی.
رجوع به : آدمی را بجامه و رجوع به : نه محقق بود ....، شود .

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید بکار . فردوسی .
۲۵ رجوع به : اندرجهان به ازخرد ....، شود .

خرد باید و دانش و راستی که کژی بکوبد در کاستی . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد...و آنکس که داناتر است... واگرخواهی ازهردوسر....،شود.

خرد برهمه نیکوئیها سراست (توچیزی مدان کزخرد برتر است ...) فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ....، شود .

۳۰ **خردجال ظهور کرده است .** ازدحام وجنجالی عظیم است .

خرد خام گفتارها را پزد (بگویم بدو آنچه گفتن سزد ...) فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ....، شود .

خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مردپرهیزکار . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ....، شود .

۵ **خردرامی‌به‌بندد چشم راخواب** ... گنه را عذرشوید جامه راآب.) ویس‌ورامین .
رجوع به : چه خوری چیزی ....، شود .

خر در آن ره طلب که گم کردی . (گرد هر شهر هرزه میگردی
... خر اگر درعراق دزدیدند پس‌توراچون بیزدوری دیدند.) سنائی .
در جای دیگر فرماید :

۱۰ گرد بازار هرزه میگردی خر درآن ره طلب که گم کردی . سنائی .
اشاره:من‌ومعشوق‌ومی‌و‌دوسر کوی‌سرود بسر کوی سرودا‌ست مراگم‌شده‌خر . فرخی .

خردرانیست‌تاب‌نور آن‌روی برو از بهراو چشم دگر جوی . شبستری .

خردرخلاب‌راندن . تمثل :
دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی نراندە ایمی گستاخ وارخر بخلاب . سوزنی .

۱۵ انوری‌آخرنمیدانی‌چه میگوئی‌خموش گاو پای اندر میان‌دارد مران خردرخلاب . انوری .
گوبعمزاداز کجا برخواستت آخربگو همچنین بی موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خر درخلاب‌قصهٔ من‌راندە‌ای کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت. انوری .

خردشاه باید زبان‌پهلوان چوخواهی که‌بیرنج باشد روان . فردوسی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ....، شود .

۲۰ **خرد شاه را برترین افسر است هش و دانشش‌نیکتر لشکر است**
بهین گنج اوهست‌داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او گدیور مهین پایکاران او . اسدی .

خردکزهوا نوز پالوده نیست مخوانش خردکوجز آلوده نیست .
حضرت ادیب .

۲۵ نظیر:خرد کزهواوهوس رسته‌نیست زیا بند بیدانشی‌جسته نیست . حضرت ادیب .

خردك نگرش کس درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است . (خرده نگرش نیست که ...) منوچهری . رجوع به : بسیار زیان باشد خرده نگرش ، شود .

خردمایه ورگوهری روشنست چوجان او و جان مرورا چون تن است
(... روانرادرستی و بینائی اوست تن مردمیرا توانائی اوست

چون چشمی است بیننده وراه جوی — که دادار را دید شاید در اوی
همه چیز زیر و خرد از بر است — جز ایزد که اوازخرد برتراست
درختی است از مردمی سایه ور — هشش بیخ ودین برگ و بارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان — که بینی در او چهر هردوجهان
بر آئین الف وار بالای راست — بهر جانور بر بر او پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند — مر اوراست کوازخرد بهره‌مند .) اسدی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود .

خرد مرجهان را سرگوهراست روان را بدانش خرد رهبراست . اسدی.

رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمکن طبع نه‌چرخیست خرد تنگ‌مکن دل نه‌جهانیست‌تنگ . مسعودسعد .

رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود .

خردمنداگر باغم و بیکس است خرد غمگسار و کس اوبس است . اسدی.

رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود .

خردمند اگرچه عاقل بود ازمشورت مستغنی نباشد . منسوب به بزرجمهر.

رجوع به : امرهم شوری . . . ، شود .

خردمند باشد به از بیخرد . (بگوئی تونیزآنچه اندرخورد . . .)فردوسی. رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدار باش . فردوسی.

رجوع به : اگرطوطی . . . ، شود .

خردمند باشید تا توانگر باشید . ازقابوسنامه . رجوع‌به : اندرجهان ...، شود.

خردمندبه‌پیر و یزدان‌پرست جوان‌گردوخوشخوی‌وبخشنده‌دست. اسدی .

خردمندگردگذشته نگشت . (زگردون گردان که یارد گذشت . . .) فردوسی .

رجوع به : از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

خردمندگردن نپیچد زراست . (نژادی از این نامورتر کراست ...) فردوسی .

خردمندکن حاجب و خوبکار طرازندهٔ درگه و بزم وبار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزاداردانداز‌ه‌هرکس نگاه. اسدی .

خردمند مردم چراغم خورد (چنین‌دادپاسخ که‌ای‌شهریار نگه کن‌بدین گردش روزگار که چون باد برما همی‌بگذرد ...) فردوسی .

خردمند مردم نگردد زکیش . (توبس کن زدین نیاکان خویش . . .) فردوسی.

خردمند نخروشد از کارداد (بدو گفت کی دخت قیصر نژاد . . .) فردوسی .

خردنام آنکس بخاك افکند که خودرا خوداندرهلاك افکند

(اگر آدمی زیردریا رود بود ماهئی کو بصحرا رود .) امیرخسرو .

خردنگرش بزرگ زیان باشد. ازقابوسنامه . رجوع به. بسیارزیان باشد...، شود .

۵ **خرد نگرش و بزرگ زیان مباش.** منسوب بنوشیروان نقل ازقابوسنامه. رجوع به بسیار زیان باشد . . . ، شود.

خردنیست باگردگردان(۱)سپهر نه‌پیدا بود رنج وخشمش زمهر. فردوسی.

خرده بینانند در عالم بسی واقفند ازکار وبار هرکسی . بهائی.

خرد همت همیشه خوار بود (... عقل باشد که شاد خوار بود .) سنائی . رجوع

۱۰ به همت بلنددار . . . ، شود .

خردهمچوآب است ودانش زمین بدان کین جدا وان جدانیست زین .

فردوسی ، رجوع به :آنکس که داناتر... ورجوع به : اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

خردیراکه‌آن دلیل بدیست لعنتش کن که بیخرد خردیست . سنائی .

خردیزه است مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش . نظیر: اقتلونی و

۱۵ مالکا ، یا علی غرقش کن من هم بجهنم .

چون غلام هندوئی کوکین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد

سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را . مولوی .

خررا باخور میخورد مرده را باگور . خورگاله و جوالست . نظیر :

کل الطعام تشتهی ربیعه الخرس و الاعذار والنقیعه .

۲۰ **خررا با نمد داغ میکند .** نهایت اهل مکروحیله است .

خررا بزدن اسب نتوان کرد . گج . رجوع به : تربیت نااهل را . . . ، شود .

خرراجائی می‌بندندکه صاحب خرراضی باشد . برخلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد .

خررا چو تب گرفت بمیرد باتفاق . (... ای‌هجومن‌تراچوتب تیزمحرقه.) سوزنی.

۲۵ **خررا درفلان کوی گم کرده است .** تمثل :

من و معشوق و می‌ورود وسر کوی‌سرود بسر کوی‌سروداست‌مرا گم‌شده‌خر. فرخی.

خررا سربار میکشد جوان را ماشاءالله . با تحسین و آفرین ابلهان‌را بکارهای صعب و امیدارند.رجوع‌به : ازبارك‌الله. . . ، شود .

خرراکه بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای‌آبکشی است . رجوع به : خرکی را بعروسی . . . ، شود .

---

۳۰ (۱) رجوع به : اسب را گم ...، شود .

خر را گم کرده پی نعلش میگردد. نظیر: بعد خیرتها تحتفظ.

خر رفت و رسن برد. تمثل:

نبرد دل مرا همی فرمان دل چو خر شد ز دست برد رسن. فرخی.

بستاند رقیبم سر زلفت ز کف ورفت دل نعره زنان شد که فلان رفت ورسن برد. کمال خجند.

ما سرو پای یکی چنبر وار خرما خسته و بکسسته رسن. سنائی.

۵ وازعاشقی پرهیز کن که خردمندان ازعاشقی پرهیز توانند کردن. از آنکه ممکن نگردد که ببك دیدار کسی بر کسی عاشق شود. نخست چشم بیند آنگاه دل بپسندد. وچون دل را پسند اوفتاد و طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد. اگر تو شهوت خویش را درامر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی بازتدبیر آن کنی که یکباردیگر اورا بنگری، ۱۰ چون دیدار دوبارشود میل طبع نیز بدو مضاعف شود وهوای دل غالب تر گردد. پس قصد دیدار سیم کنی. چون سیم بار دیدی ودرحدیث آمدی وسخن گفتی وجواب شنیدی، مصراع: خر رفت و رسن برد بیا تا بینی. پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد. از قابوسنامه. و رجوع به: منکر اندربتان . . . ، شود.

خر رنگ کن است. منسوجی بی ارز است لکن رنگی خوش و چشم فریب دارد.

۱۵ **خر روبطویله تند میرود.**

خرس ازدر گلشن نه وخوك ازدر گلزار. (با ملك چکار است فلان را و فلان را . . .) منوچهری.

خرس تخم میگذارد یا بچه میکند! ـ از این دم بریده هرچه بگوئید بر میآید. هریکی از دو شق حیله یا دوصورت سوء عمل از او بعید نباشد.

۲۰ **خرس در کوه بوعلی سیناست.** درجائی که همگان عامی یا ابلهند نیم خوانا یا نیم دانائی مغتنم ومحترم است.

خرسند باشید تا توانگر باشید. (وحکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و... فروتن باشید تا بسیاردوست باشید.) ازقابوسنامه. رجوع به: دراین بازار اگر سودیست...، شود.

خرسند شود گاو بگنجارهٔ فلخود(۱) (خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیا...)

۲۵ شمس فخری.

خرسندی از گنج ایزدعطاست. (بدانچت بدادند خرسند باش که...) ناصرخسرو. رجوع به: دراین بازار اگر...، شود.

خرسندی دوم توانگریست. رجوع به: دراین بازار اگر سودیست...، شود.

خرسنگ درراه انداختن. ایجادمانعی درراه پیشرفت مقصود کسی کردن. مثال: وبعضی ۳۰ که ازاومخوف ومنهزم بودند خواستند که خرسنگی درراه ملتمس او اندازند... نقل از المعراضه.

---

(۱) فلخود پنبه دانه باشد.

خرسوارخمره شده . کودکان را گاهی از روی مهر بردوش گیرند و چون مردی بزرگ بردوش دیگری سوار شود بمزاح و استهزا این جمله را بدو گویند .

خرسواری را حساب نمیکند(۱) . گویند ملا نصرالدین را ده خربوده . روزی بریکی‌ازآنهاسوارشد وخران‌خویشرا شمردن گرفت‌چون‌مرکوب‌را بحساب‌نمی‌آوردشمار نه‌بر آمد. سپس‌پیاده‌شده‌شماره کردشماردرست وتمام بود. چندین‌باردرسواری‌وپیادگی‌عمل تکراریافت‌عاقبت‌پیاده‌شدو گفت‌سواری‌به گم‌شدن‌یك‌خر نیرزد. نظیر: اینه‌علی کتفه‌وهو یطلبه.

خرسواری عیب ازخرزمین‌خوردن دوعیب . ارتکابی‌نابجای بود و اینك ناتمام گذاشتن‌آن نیز برضعف وناتوانی دلیل کند .

خر سوزه لنگرو راه کوپابند رو بنگرو که بنگرو. بزبان سه دهی اصفهان، آیاخرکبودلنگ شده؟ یاراه کوپایه بندآمده؟شکست که شکست.جمله‌ازشوهری سه‌دهی مشهور شده است که تسلیت زن خویش‌را که چراغیرا شکسته واسف میبرد ، گفته است. نظیر: آسمان به : زمین نمیآید .

خرسه را میگوئید ؟ بد حیوانیست . های آخر کلمهٔ خرسه بجای الف ولام عهد ذهنی عرب است . خرسی درکوهستان بامردی دست و گریبان‌شده واورابرزمین زد. مرد از هوش برفت . خرس چون بنابرمشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر برگشته لاشهٔ عفن شکارخودرا طعمه سازد . پس‌ازساعتی مردرا افاقه حاصل‌شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کرماند . سپس در تمام عمرهرگاه دو تن را میدید که‌باهم سخن میگویند چون‌نمی‌شنید وهراس‌و کینهٔ خرس نیزهمیشه دردل‌داشت‌میپرسیدخرسه‌را میگوئید ! بدحیوانیست .

خرسیاه خرسیاهست . چون غالباً بینندگان‌تمیزنیك‌ازبدنکنندخریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و بدآنچه که تنها در رنگ وشکل شبیه بآن باشد اکتفا توان کرد .

خرسی‌شاهی پالان دوهزار . رجوع‌به : آفتابه خرج لحیم است ، شود .

خرش از پل گذشت . چون‌کارش بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان وقعی ومکانتی ننهد . نظیر: چون عروسی بگذشت صدکاسه بنانی .

خرش افتادن . کسیرا پیشامدی ناگوار روی دادن . مثال :

وا کنون کافتاد خرت مرد وار چون ننهی برخرخود بارخویش . ناصرخسرو .

خرش بگل ماندن . (یا) افتادن واماندن ، ناتوان شدن . تمثل:

آنجا که براق عزم رانده افتاده خر مسیح در گل . سلمان ساوجی .

(۱) ile cherche son âne et il est monté dessu .

و گاه گویندچه خرم بگل مانده؟ یاخرم بگل نمانده. واز آن«اجباری بدینکار ندارم»اراده کنند.

خر شد که خواهد زگاوان سرو   بیکبارگم کرد گوش از دو سو .

(براین بر یکی داستان زد کسی   کجایهره بودش زدانش بسی که...) فردوسی. رجوع به : مسکین خرك . . . ، شود .

۵ **خرش کن افسار بیار سرش کن . (یا) خرش کن و بارش کن .** باتملق ومزاج گوئی حاجت خویش‌را ازاو توان برآورد .

خرعیسی‌بآسمان نرود . ازمجموعهٔ مختصرامثال‌طبع‌هند. تنهابابستگی‌وانتساب‌به بزرگان بزرگ نتوان شد .

خرعیسی‌گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد . سعدی .

۱۰ **خرق فلك محال است .** قاعده‌ای ازفلسفهٔ قدیم است.مثال:

بگردون اگر ناوکت بر رود   زهم چنبر وی گسسته شود
خلاف ارسطوکزین پیش گفت   که نشکافد این‌سبز دزای شکفت . حضرت‌ادیب .

خرکریم را نعل کردن . رشوه دادن . نظیر: سبیل کسی را چرب کردن .

خرك سیاه بردر است . گویند روزی امیر خلف السجزی بشکار رفته بود و بر شکل

۱۵ ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته ، ناگاه از حشم جدا افتاد . مردیرا دید دراعه بسته و برخری سیاه نشسته ، امیر بروی سلام کرد .آن مرد جواب داد . امیر پرسید از کجائی؟ گفت ازبلخ . گفت کجا میروی؟ گفت به سیستان به نزدامیرخلف، که‌شنیده‌ام که اومردی کریم است ، و من مردی شاعرم و نام من معروفی است . شعری گفته ام ، چون در بارگاه او بر خوانم از انعام او نصیب یابم . گفت آن قصیده برخوان تابشنوم.چون

۲۰ برخواند گفت بدین شعرچه طمع میداری؟ گفت هزار دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت پانصد دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت صد دینار . گفت اگرندهد [آنگاه تخلص شعر بنام خرك سیاه خود کنم] . امیربخندید وبرفت . چون‌بسیستان‌آمد معروفی‌بخدمت‌او آمد وشعر ادا کرد امیررا بدید و بشناخت اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار

۲۵ باشد . گفت پانصد دینار . امیرهمچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یا امیرخرك سیاه بر در است. امیرخلف بخندید واورا انعامی نیکو بداد. واین گفته مثل‌شد که خرك سیاه بردر است...حاشیه احیاءالعلوم خطی .

خرکه جودیدکاه نمیخورد . (کج) . نظیر: نو که آمدببازار کهنه میشود دل‌آزار.

خرکه یکدفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمیرود . رجوع به : هر

۳۰ کسی‌انگشت خود...،شود.

خرکی بارکرده است . بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعب افتاده است، نظیر: خوارزمشاه بخندید گفت سالاردوش بار بیشتر درجای کرده است. ابوالفضل بیهقی.

خرکی را بعروسی خواندند خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست
۵ **بهر حمالی خوانند مرا کاب نیکو کشم و هیزم چست .** خاقانی .

نظیر: خران را کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کاب و هیزم نماند . نظامی .

خرراکه بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . امامها تلقی امة عملها. خاله را میخواهند برای درز و دوز .

خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت! (... ویحك که ترا بار خدا اینهمه خر
۱۰ کرد.) قاآنی . حرام خوری آنهم شلغم !

خرگچی روز جمعه از کوه سنگ میآورد . ضعفا و زیر دستان را هیچگاه آسایش نیست .

خرگنگ بهتر ازگویا . (اگر خری دم از این معجزه زند که مراست دمش ببند که...) خاقانی .

۱۵ **خرگوش هرمز را سگ هرمز گیرد .** تمثل:

که خرگوش هرموز را ای شگفت سگ آنولایت تواند گرفت . نظامی .

نظیر: شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی .

رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

خرما ازکاناز برآوردن . صاحب برهان کاناز را بن خوشه خرما معنی میدهد. ظاهراً
۲۰ شعر ذیل رودکی معنی شبیه خار از پای یا پای از گل برآوردن ، دارد:

من از آن آمدم بخدمت تو تا بر آید رطب ز کانازم . رودکی.

خرما ازکرگی دم نداشت . از بیم زیانی بزرگتر از دعوی خسارت پیشین گذشتم.

خرما بیصره بردن . تمثل :

هرکس که برد به بصره خرما بر جهل خود او دهد گواهی . سنائی .
۲۵ احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو خرما ببصره بردن باشد ز احمقی . امامی هروی.(۱)
میآورم سخن بتو کرمان و بصره را بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم . ابن یمین .
مثلث هست چو تاجر که رود از پی سود بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده . ابن یمین .

نظیر: خرما به هجر بردن .

(۱) این بیت بنام مختاری نیز ضبط شده است .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما به هجر بردن . تمثل :

کرا رودکی گفته باشد مدیح | امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او | چو خرما بود برده سوی هجر . دقیقی .
شعرما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز | یا یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر . سنائی .
اهدی کمستبضع تمراً الی هجر | او حامل وشی ابراد الی الیمن .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما بخبیص (۱) بردن . تمثل :

سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا | بهدیه خرما بردن خطا بود به خبیص . مختاری .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما خورده منع خرما نکند (یا) منع خرما نداند کرد . درخبر است که زنی کودك خردسال خویش نزد حضرت رسول اکرم برده استدعا کرد که باو امر فرمایند خرما کم خورد. آن حضرت فرمود اورا روز دیگر آر چه من خود امروز خرما خورده ام، ومنع آن نتوانم کرد .

خرما نتوان خورد ازاین خارکه کشتیم . (... دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم .) سعدی . نظیر : لن تجتنی من شوکة عنبة . من یزرع الشوك لم یحصد به عنباً .

خرمانده کزریش نالان بود چه سود ارزدیباش پالان بود (... چو کاهل بود ناقه درخاستن چه باید بخلخالش آراستن .) امیرخسرو دهلوی .

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است . ناصرخسرو .

خرم (یا) ، خرش بگل نمانده است که ... مجبورازاین کارنیستم نظیر: حمالیم نداده اند.

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی . حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران ومیهمان با جمعی از سران شهردرتالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت . خان سر بر داشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمده ای ؟ گفت آمده ام ترازیارت کنم. خان گفت احمق، خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد. گفت ای خان ...

خر مرد و خبرماند . تمثل :

---

(۱) مختاری این کلمه را با نفیس وخسیس و ابلیس و غیرقافیه کرده .

زان‌هردوخرلاشه یکی گم‌شدناگاه   آمد خبرمر گش خرمرد وخبرماند . سوزنی .
خرمگس معرکه شدن . با بذله ها ولطیفه ها گفتارخطیب وسخنوری را بریدن .
خرم میزی که تا سبزی بر آید . ویس ورامین . تمثل :
گذاره شدت‌عمرو توچون ستوران   جهان را بر امید ها میگذاری
۵ بهاران بر امید میوهٔ خزانی   زمستان بر امید سبزهٔ بهاری . ناصرخسرو .
نظیر : بزك نمیر بهارمیاد کمبزه وخیار میاد .
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجابود (... ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی .)
منوچهری . رجوع به : هر کجا شکرستان بود ....، شود .
خرمن سوخته را ازبرق چه هراس . تمثل :
۱۰ غم مردن نبود جان غم اندوخته را   نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را . صائب .
خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد . قرة العیون . تمثل :
آری چوتورا سوخته باشد خرمن   خواهی که بودسوخته هم‌خرمن من. نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .
خواهد که خرمن‌توبسوزند نیز   هرمدبری که‌سوخته شدخرمنش . ناصرخسرو .
۱۵ نظیر: زانکه‌هربدبخت خرمن‌سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .
خرم‌وآبادگرددملك از عدل و نظر (ملك سلطان را بعدل و داد خویش آباد کرد ...) فرخی .
خرمیان ده است . نظیر : اتخذوه حمارالحاجات .
خرناخنکی‌صاحب سلیقه میشود. ناخنك زدن، ازخوردنیهای دکان بی‌ادای‌قیمت
۲۰ اندکی بدهان گذاشتن باشد و ناخنکی عامل‌آن . و از سلیقه به گزینی اراده کنند . و مراداولی مثل‌آنکه چون خری‌ازدکان‌تره‌بارفروشان‌چیزی‌ربودن‌خواهدغالباً سبزی‌یامیوهٔ گرانبهاتررادرباید . و درنظایر مورد مستعمل است .
خر نبینند وپالان‌برزنند (حرف قرآن را ضریران معدنند ...) مولوی . رجوع به : ازهرطرف که رنجه شوی ....، شود .
۲۵ **خر نداری چه ترسی ازخرگیر** (زر نداری تراکه باشد امیر...) سنائی . رجوع به : آسوده کسی که ....، شود .
خر نررا ازخایه شناسد . بمزاح ، ابله است .
خر نیستم که چشمم بآب وعلف باشد . رجوع به : خربرآن آدمی...، شود .
خروارنمك است مثقال هم نمك است . از دهش وبخشش های خردوکم ارز نیز
۳۰ سپاسگزاری باید .

خرواسب راکه یکجابندند اگرهمبونشوند همخوشوند (یا) اگر همرنگ نشوند همخوشوند. رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

خر وامانده معطل یك چشه است : از معطل منتظر و مترصد اراده کنند وچشه کلمه‌ایست که چاروادارن خران را باآن ازرفتن وحرکت بازدارند .

۵ **خروس آ (۱) تقی‌رفته بهیزم — که ازبوی دلاویز تو مستم**
کلنك از آسمان افتاد و نشکست — وگرنه من همان‌خاکم که‌هستم . رجوع به : من از آسمان‌میگویم ...، شود .

خروس بی‌محل . آنکه گفتار و کردار نه بجای‌خویش دارد . تمثل :
بمجلسی که درآید نگاربازار مرغ — گرآفتاب‌درآیدخروس‌بی‌محل‌است. صادق‌ملارجب.
۱۰ نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید . مولوی .

خروس را درعزا وعروسی هر دوسر میبرند . ضعیف و نا توان در هر حال دررنج وتعب باشد .

خروسی راکه شغال صبح میبرد بگذارسرشب ببرد . تعلل و توانی دز تحمل زبان وضرری ناگزیر ، تا سزاوار باشد .

۱۵ **خروگاو را بیك چوب میراند** . رعایت مقام ها ومرتبت ها را نمیکنند . تمثل :
نه هر خررا بخوبی راند باید — نه هرکس را بنامی‌خواند شاید . ویس‌ورامین.
بار گوناگونست بر پشت خران — هین بیك چوب این خرانرا تومران . مولوی .

خروگاوراميزنند . نظير : العبد يقرع بالعصا و الحر يكفيه الملامه . رجوع به: آنکس است اهل بشارت ...، شود .

۲۰ **خرهمان خراست پالانش دیگراست (یا) پالانش‌عوض شده** . بمزاح ، لباس تو پوشیده است . یـا باستهزاء ، صاحب مقام ومرتبتی بلند شده است .

خرهم‌خیلی‌زور دارد .
تمثل : لولاالعقول لكان ادنى ضيغم — ادنى الى شرف من الانسان

خریت بهرهٔ خدا داداست . مثلی عامیانه است که برای‌نسبت دادن حمق بکسی ،
۲۵ غالباً بمزاح گفته میشود . وازآن این معنی خواهند که درشعرذیل‌بجد گفته شده‌است :
با خدا داد کسان ستیزه مکن — که خدا داده را خداداداست .

خریداردرگرچه باشد بسی — سفالینه را هم ستاند کسی . امیرخسرو .
رجوع به : متاع‌کفرودین ...، شود .

۳۰ (۱) آمخفف آقاست .

خر را که تیمار خربنده کشت سه جو درشکم به که سی من به پشت. امیرخسرو .
خری زاد وخری زید وخری مرد . درتمام عمر نادان وابله بود .
خریست که باهم امامزاده ساختیم. رجوع به : امامزاده ایست که باهم ...،شود.
خریکبار پایش بچاله میرود . رجوع به : هر کسی انگشت خود ...، شود .
خری کو شصت من برگیرد آسان زشصت و پنج من نبود هراسان . ۵
خری که ازخری واماند یال ودمش را باید برید . غالباً بمزاح ، من از تو عقب نمانم ، من یا تو برآیم .
خری که ببام بردی فرودباید آورد . رجوع به : کسیکه خریرا بالا...، شود.
خری که چغندر نخورد چه مصرفش . مکرراین مثل را شنیده‌ام ولی موردآنرا ۱۰ اکنون درخاطرم ندارم .
خز زیر ازجو نه ازخباز . (دین زکرارجو نه ازطرار ...) سنائی .
خز کوفی وجوال ارچه زپشمند باصل لیك دوراست بمعنی خز کوفی زجوال. ازرقی . رجوع به : این الثری... شود .
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ شیاطین . سعدی .
خزینه تهی به که مردم برنج . ۱۵
خس برون افتد چو آید قلزم اندراضطراب (نه زکم ظرفیست گرر ازم تراوید از درون ...) قاآنی .
خس پرور است جهان زان رو رسید از او
طوطی بملك سخن هدهد بتاج ولوا . مجیر بیلقانی .
خس را درچشم دیگران می بیند وشاه تیررادرچشم خود نمی بیند . مأخوذ ۲۰ از انجیل متی : چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه در چشم خود داری نمی‌یابی ؟ نظیر :
بچشمت اندر بالار(۱) ننگری تو بروز بشب بچشم کسان اندرون به بینی کاه . رودکی .
ورجوع به : خاررا درچشم ...، شود .
خسر الدنیاو الاخرة. مقتبس از آیهٔ شریفه: خسر الدنیا والاخره ذلك هوالخسران المبین. سورهٔ ۲۲، آیهٔ ۱۱ ۲۵
تمثل : می‌سزد گر نهدت طبع کرام خسر الدنیا والاخره نام . جامی .
دین نه ودنیا نه همچو کافر درویش ازدوسرا بهره جزعقاب نیابد . ظهیر .
چون کافرمفلسیم وچون قحبهٔ زشت نه دین ونه دنیا ونه امید بهشت .
نظیر : مثل گدای ارمنیه ا. گدای جهود هاست نه دنیا دارد نه آخرت . رجوع به : از

۳۰ (۱) بالار شاه تیر است .

آنجا رانده ...، شود .

خسرو ازبهرعدل باید وداد ورنه هرکس زپشت آدم زاد . سنائی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

خسرووشیرین . رجوع به : لیلی‌ومجنون ، شود .

خس غواصی‌نمی‌تواندکردن (بسیار گهرهست‌دراین‌بحر اما...) واعظقزوینی .

خس کم‌جهان پاك . (گنج)

خسنش را درست‌کنم یا خسینش را . رجوع به : مثل بعد شود .

خسن‌وخسین هرسه دختران مغاویه . یکی میگفت خسن وخسین هرسه دختران مغاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند خسن وخسین نبودحسن وحسین‌بودودختران مغاویه نبودند پسران علی علیه‌السلام بودند . درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن‌ابن‌علی مسموم شد و حسین علیه‌السلام را شمر درکربلا بشهادت رسانید .

خسوف‌البدرعند تمامه . (مضی صاحب‌الدنیا ولم‌یبق بعده کریم یروی‌الناس فیض غمامه فقد ناه لما تم واعتم‌بالعلی کذاك ...) رجوع به : فواره چون بلند شود... و رجوع به : اذا تم امر ...، شود .

خشت ازجای رفتن .امید اصلاح نماندن . تمثل : واندیشید ودانست که خشت‌از جای خود برفت . ابوالفضل بیهقی .

خشت اول‌چون‌نهد معمارکج تا ثریا میرود دیوار کج . تمثل :

این‌مثل‌باشد که‌تا گردون‌رودددیوار کج خشت اول راا گراول نهد معمار کج .

نظیر: برواره کژآیدچوبود کژمیانیش . ناصرخسرو. بام‌برین کژشودز کژی‌بنلاد.ناصرخسرو.

هرکه او بنهاد ناخوش بدعتی سوی او نفرین رود هر ساعتی . مولوی .

چون‌گذاردخشت اول برزمین‌معمارکج گررساند برفلك باشد همان دیوارکج . صائب .

خشت برآب‌زدن . کاری بیهوده و عبث کردن . تمثل :

درعشق تو بر دل رقم صبر کشیدن چون خشت زدن برزبرآب‌روان‌است . ابن‌یمین

رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت بردریا زدن بی‌حاصل‌است . (نیکخواهانم نصیحت میکنند ...

ای برادر ما بگرداب اندریم وانکه شنعت میکند برساحل است .) سعدی .

رجوع به : ای برادرمابگرداب اندریم ...، ورجوع به : آب با غربال پیمودن ، شود .

خشت خام برآب افکندن . تمثل :

چوکردار (۱) با ناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

---

(۱) رجوع به : ذیل صفحه ۵۶ شود .

بدانست بهرام کان بود زشت   بآب‌اندرافکنده شده خشك‌خشت . فردوسی .
نظیر : خشت برآب زدن . رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .
خشت مالیدن . دعویهای دروغ کردن .
خشك ابری که بود زاب تهی   ناید از وی صفت آبدهی . جامی .
۵ رجوع به : ذات نایافته ازهستی ...، شود .
خشك‌جنبان ، خشك جنبانی . حرکت یا کاری بیفایده .

کم شنیدیم چون تو لنبانی   تر فروشی و خشك جنبانی . سنائی .
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی . مولوی .
کاندر این ره نماز روحانی   بهتر آید که خشك جنبانی . سنائی .
تن گدازد نماز (۱) بار خدای   خشك جنبان بود همیشه گدای . سنائی .

خشم از آتش است بآب بنشانید .
(اماعمل [درعلاج خشم] آنست که بزبان‌بگوید اعوذبالله من‌الشیطان‌الرجیم وسنت آنست که اگر برپای بود بنشیند واگرنشسته بود پهلو بر زمین نهد و اگربدین ساکن نشود
۱۵ بآب سرد طهارت کند که رسول صلواةالله علیه گفت ....) از کیمیای سعادت .
ان الغضب من‌الشیطان و ان‌الشیطان من‌النار وانما تطفأالنار بالماء فاذا غضب احدکم فلیتطهر. حدیث نبوی .
خشم‌چون تیغ وحلم‌چون زره است   تومهی زان گزین زبه‌که به است .
سنائی . رجوع به : حلم حق شو ....، شود :
۲۰ **خشم‌را دردل مدارایراکه خشم   زیر دامن در بلا دارد دفین**
چون‌پشیمانی‌چنی‌ازتخم‌خشم   خودمکاراین‌تخم‌وزواین‌برمچین. ناصرخسرو.
نظیر : خشم‌چون‌تیغ‌وحلم‌چون‌زره‌است   تومهی زان گزین زبه که به است . سنائی .
خشمگیر سخن پذیر نباشد . تمثل :
تن کورتوست‌خشمگیرازحدیث‌من   زیراکه خشمگیرنباشدسخن‌پذیر. ناصرخسرو.
۲۵ **خشم‌وشهوت جمال حیوانست   علم وحکمت‌کمال انسان است .** سنائی .
خشم وشهوت مردرااحول‌کند   زاستقامت روح را مبدل کند . مولوی .
نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ؟
حقیقت سرائی است آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته

۳۰ (۱) نسخه بدل : نپذیرد نماز ...

نه بینی بجائی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد . سعدی .

خصلتان لاتجتمعان فی المؤمن البخل وسوء الخلق . حدیث . نظیر:

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .

رجوع به : احسان همه خلق را . . . و رجوع به : السخی لایدخل...،شود .

۵ **خصلت دزدان و خوی راهزنانست چشم طمع دوختن بجانب کالا** . قاآنی .

خصم دانا که دشمن جان است بهتر از دوستی که نادان است

(...کانچه نادان کند همه ضرر است وگرش نفعکیست بی اثر است .)

نظیر: اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر .

رجوع به : آلوچو بآلو...،شود .

۱۰ **خصم ضعیف را خوار نباید داشت** . قرة العیون . نظیر: کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰ . دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .

خصیهٔ مرد نمازی باشد این . (برسرش زد سیلی و گفت ای مهین...) مولوی .

خضر راه کسی شدن . هدایت و راهنمائی کسی کردن .

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست . (نه درهرسخن بحث کردن رواست...) سعدی .

۱۵ نظیر: جاهل را بزعالم بحثی نیست .

خطاب قرینهٔ استثناست . رجوع به: حاشالمن...،شود .

خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد (چوزوحدیث کنی ازشهان حدیث مکن...) فرخی .

خطا کرد در بلخ آهنگری بهشتر زدند گردن دیگری . (بوددا وریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم...) فردوسی . رجوع به: حکم سدوم ، شود

۲۰ **خطای خویشتن را کور دائم برعصا بندد** . (قضارا دست پیچ خود کند در کجروی نادان...) ازجنگ زهرالریاض .

خطر در زمانه کسی آگند که او خویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی

کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوی . حضرت ادیب .

۲۵ رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .

خطر گر بکام نهنگیش جای خطر کن بکام نهنگ اندر آی . حضرت ادیب .

رجوع به : مهتری گر بکام شیر در است . . . ، شود .

خطری را خطری داند مقدار و خطر نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر . ناصرخسرو . رجوع به : اهل ادب را ادیب داند . . . ، شود .

۳۰ **خط ننویسد قلم بی شکاف** . (ورد زبان است ثواب و گزاف . . .) امیرخسرو .

خط و نشان کشیدن . نظیر: شاخ وشانه کشیدن . چوبك در میانه شکستن.

خطی زشتست که بآب زر نبشته است . (گفت چگونه می‌بینی این دیبای معلم‌را برابن‌حیوان لایعلم؟ گفتم . . .) سعدی . رجوع به : اهل نگردد بعمامه . . . ، شود .

خف‌الله تامن غیره . علی‌علیه‌السلام . ازخدای‌بیندیش تا ازدیگران ایمن باشی.

۵ **خفتگان راآب برد . (یا) خفتگانرا آب‌رود .** تمثل :

خفتگانرا ببرد آب(۱)چنین‌است‌مثل　　این‌مثل‌خوارشدو گشت‌سراسرویران
از پی‌آنکه مرا توصله‌ها دادی و من　　اندرآنوقت بخیمه‌دروخوش‌خفته‌ستان . فرخی.

خفتگان‌را خبر اززمزمهٔمرغ‌سحر　حیوان‌راخبر ازعالم‌انسانی‌نیست. سعدی.

خفته‌ای برخیز . عجله و شتاب کن . تمثل:

۱۰ اگر خفته‌ای زود برجه بپای　　وگر خود بپائی زمانی مپای . فردوسی .

رجوع‌به : آب در دست داری . . . ، شود .

خفته بیدارکردن‌آسان‌است　غافل‌ومرده هردو یکسان‌است . سنائی .

خفته‌خبر ندارد‌سردرکنارجانان　کاین‌شب‌دراز باشد درچشم‌پاسبانان.سعدی.

رجوع‌به : از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

۱۵ **خفته‌را بانگی‌بیدار نتوان کرد .** ازقابوسنامه چاپ برون . فصل ۲۳ .

خفته را خفته‌کی کند بیدار . (ای بدیدارفتنه چون‌طاووس　وی بگفتارغره‌چون کفتار　عالمت غافلست وتو غافل...) سنائی. نظیر: کوری‌چسان‌عصا کش کورد کرشود.

خفته‌ومرده‌ازقیاس یکیست. ازقابوسنامه . نظیر: چنانکه برمرده قلم‌نیست‌برخفته هم قلم نیست　رجوع به : النوم اخ‌الموت ، شود .

۲۰ **خف من‌الله وخف ممن‌لایخاف‌الله .** ازخدا بترس و ازناخدای ترس‌نیزبیندیش

خلاف رأی سلطان رأی جستن　بخون خویش‌باشد دست شستن . (...وگر خود روز را گوید شبست این　بباید گفت‌اینك ماه وپروین .) سعدی .

خلاف عناصر بود تیغ مرگ　خلافست‌مرمرگ‌راساز و برگ
چودور ازخلاف‌است طبع‌اثیر　از یراست پاینده دور و مسیر
۲۵ **نکاهدش زین‌هرگزی یویه‌تن　نه پیوند گیرد نه گیرد شکن**
نهاد بنی آدم اندر خلاف　بودمایهٔ‌کین و جنگ ومصاف
بنام خلاف آمده شهره بید　از ایرا ندارد زبر بهره‌بید . حضرت‌ادیب.

خلاف‌نفس‌وعادت‌کن‌که‌رستی. (نمیدانم‌بهرجائی که‌هستی.) شبستری . رجوع‌به:

---

(۱) نب : خفتگانرا برود . . . ، الخ .

نفس‌خودرا بکش...، ورجوع‌به: ازخلاف آمد عادت...، شود .

خلالك الجوفبیضی واصفری (یا لك من قبرة بمعمر ... و نقری ان شئت ان تنقری قدرحل‌الصیاد عنك‌فابشری ورفع‌الفخ فماذاتحذری لابدمن‌صیدك یومافاصبری) طرفة ابن‌عبد .

۵ **خلایق بندهٔ حاجات‌خویشند** (...اگربحاجات ایشان‌وفانمائی‌قبولت کنندا گرچه بسیار عیب‌داری، وا گرحاجات‌ایشان نگزاری بتوالتفات نکنند اگرچه بسیار هنرداری.) شیخ‌ابوسعید ابوالخیر. نقل‌ازاسرارالتوحید .

خلایق هرچه لایق. رجوع‌به: آنکه هفت اقلیم...، شود .

خلق الانسان‌من‌عجل. قرآن کریم. سورهٔ ۲۱ - آیهٔ ۳۸- نهادوسرشت‌انسان‌برشتاب باشد.

۱۰ **خلق‌الله للحروب رجالا ورجالاللقصعة وثرید** . نقل‌ازالعراضه .

خلقت زیبا به‌ازخلعت‌دیبا .

خلق‌را ازهم‌است‌حاجت‌خواست آنکه‌محتاج‌خلق نیست‌خداست. اوحدی.

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد . این بیت‌مصحف بیت‌ذیل‌حضرت‌جلال‌الدین محمدبلخی است که فرماید :

۱۵ مرمرا تقلیدشان برباد داد که دوصدلعنت براین تقلید باد .

رجوع‌به: ازخلاف آمد عادت...، شود .

خلق‌راچرخ‌فروبیخت‌نمی‌بینی خس‌بمانده‌است‌همه‌برسرپرویزن. ناصرخسرو.

نظیر: دهربپرویزن زمانه‌فروبیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله

هرچه در او مغز بود وآرد فروشد برسرماشوب(۱)آمده‌است‌نخاله. ناصرخسرو.

۲۰ **خلق را زیرگنبد دوار دیده‌ها کور وخواندنی بسیار .** اوحدی.

خلق‌را روی درکمالی هست بجزاین‌خوردوخواب‌حالی‌هست. اوحدی .

خلق‌محتاج ودیده‌ها بازاست کارمردم‌بسازارت سازاست . اوحدی .

خلق‌همه یکسره نهال خدایند هیچ‌نه‌برکن‌ازاین نهال‌ونه بشکن

(...چون بناحق نهال کندن‌اویست دل زنهال خدای‌کندن برکن گرنپسندی همی‌که

۲۵ خونت بریزند خون‌دگرکس چراکنی توبکردن.) ناصرخسرو. رجوع به . می‌توان کشت...، شود .

خلقی زپی‌بهشت بی‌آرامند وین‌طرفه‌که نیست جزدرآرام‌بهشت .

ازخواب‌قیاس‌مرگ‌می‌باید کرد. خواجه‌عبدالله‌انصاری. ورجوع‌به: بودراحت‌بمقدار...،شود.

---

۳۰ (۱) ماشوب پرویزن باشد .

خلل ازملك چون‌شود زائل   جز برای وزیر و تیغ امیر. ناصرخسرو.
شاه مهرو وزیرماه ...، شود.
خلوت ازاغیار باید نی زیار. نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع‌هند.
خلوت‌بی‌مدعی‌سفرهٔ‌بی‌انتظار. (دولت‌جان‌پروراست صحبت‌آموزگار...)سعدی.
۵ نظیر: عیش‌المضرحلوه مرمغز.
خمارآلوده باجامی بسازد (دل‌عاشق به‌پیغامی بسازد...)
خماراست انجام مستی‌می (چنین‌است‌کار ستمکاره دی...) حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: گنج ومار...،شود.
خماندشمارا همی روزگار   نماند خماننده هم پایدار. فردوسی.
۱۰ **خم‌آوردن‌پشت‌کردن دوتا   بود ویژه‌از بنده پیش خدا**
بجز پیش‌حق‌پشت‌کردن‌دوتای   نشانیست‌ازکفرای رهگرای
مکن پیش کس‌پشت‌پوزش‌بخم   گرش‌فرپرویزوورجاه جم. حضرت‌ادیب.
خم‌رنگرزی‌برگشته‌است. اخباردروغ منتشرشده.
خم‌رنگرزی‌نیست. باین‌زودی‌که شماخواهید این‌کارانجام نشود.
۱۵ **خمرهٔ‌اتوکشی‌است.** سری‌بزرگ وبدشکل‌است.
خمره پیه‌زده‌است. چون‌پیراست دیرترازجوانان بیمارشود یا ازکارها وا ماند یا بمیرد. نظیر: دوداز کنده خیزد.
خموش‌بودن برصعوه‌ای‌فریضه‌بود   که درحوالی اواژدها تواند بود.
عمادی‌شهریاری. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان...، شود.
۲۰ **خموشی‌پرده پوش راز باشد   نه‌مانند سخن غماز باشد.** وحشی. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان شود...، شود.
خمیازه‌خمیازه آرد. تمثل:
مکوپوچ تانشنوی حرف پوچ   که خمیازه خمیازه می‌آورد. صائب.
خمیازه خمیازه‌آرد حیف برجان‌آن‌که مرد. کدخدائی بازن وخادم نشسته
۲۵ بودزن‌خمیازه کشید. خادم نیزدرحال‌چنان کرد. کدخداید گمان‌شده پنداشت‌خمیازه‌میان آن‌دورمزی‌است. به‌حجرهٔ دیگررفت، زن‌رابخواند فی‌الفوربکشت ودرجائی‌نهان کرده نزد خادم‌باز گشت. پس‌اززمانی‌خادم‌راخمیازهٔ‌دیگرآمد، مردرا نیزفی‌الفورهمان‌حال‌دست‌داد و دریافت که سرایت در دهان دره تأثیری طبیعی‌است‌وازکرده پشیمان گفت...رجوع‌به: آن بعض‌الظن...، شود.

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را .
(جوانی برسر کوچاست درباب این جوانی را که کس هرگز نمیبیند دوباره زندگانی را ...)
نقل ازجنگ خطی متعلق بآقا ضیاءالدین نوری .

۵ **خنامان را بده اما خان عمو نفهمد .** برادر زادهٔ والی کرمان ازنایب الحکومه حکمرانی قریه خنامان را میخواسته ومیگفته است ... نظیر :
بسرمناره اشتربشد وفغان برآورد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .

خنجرت هست صف شکستن کو (دانشت هست کار بستن کو ...) سنائی . نظیر :
ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
۱۰ چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندرجگر ترا در کار رنگ وبوی نگاری نمیکنی . حافظ .

خنجر خسرواست کلك وزیر سپرملك روزگیر اگیر . اوحدی .

خنجر خورشید کی خواهد فسان . (خلق اومستغنی ازاوصاف خلق ...) قاآنی.

خندهٔ قباسوختگی . خنده‌ای برای پوشانیدن ملامح غم .

۱۵ **خندهٔ مردم ازشادی باشدوخندهٔ بوزینه ازغم .** نقل ازمجموعه مختصر امثال هند.
رجوع به : مثل قبل ، شود .

خنك آن کزو نیکوئی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار . فردوسی .
رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای ...، شود .

خنك آنکس که تخم نیکی کاشت
۲۰ (گنبد پر صدای عالی ساز هرچه گوئی همانت گوید باز
چون بدو نیك را سزائی هست گفت و ناگفت را جزائی هست
. . . . تا برخویشتن ازآن برداشت) امیرخسرودهلوی .

خنك آنکس که عقل رهبر اوست هردوعالم بطوع چاکر اوست . سنائی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

۲۵ **خنك آنکسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا .** فردوسی .
رجوع به : السخی لا یدخل النار ...، شود .

خنك آنکه پندپدر کرد یاد (بکوشیم ما نیکی آریم وداد ...) فردوسی .

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت (گرایمن کنی مردمان را بداد خود ایمن بخسبی و از داد شاد . بپاداش نیکی بیابی بهشت ...) فردوسی . رجوع به : بگیتی جزاز دست
۳۰ نیکی ...، شود .

خنك آنكه جز تخم نيكي نكشت

(چو گیتی تهی ماند از راستان — تو ایدر بیودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامی مهان
۵ کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بر دار خوانندگان
کجا آن بتانی پر از ناز وشرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام — بریده ز آرام و وز نام و کام
کجا آنکه سودی سرش را بابر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه خاك دارند بالین و خشت — . . . .
ز خاکیم باید شدن سوی خاك — همه جای ترس است وتیمار و باك
۱۰ جهان سربسر حکمت وعبرت است — چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .) فردوسی .

رجوع به : بگیتی جز ازدست ...، شود .

خنك آنكه زآغاز فرجام جست (سرراستی دانش آمد نخست ...) فردوسی .

خنك آنكه گرد درشتی نگشت (کنون بودنی برسرما گذشت ...) فردوسی .

خنك آنكه گیتی بید نسپرد (که ای شاه بیدار باارزوهش مسوز این بر و بوم و ۱۵ کودك مکش که فرجام روزتوهم بگذرد...) فردوسی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

خنك جان كه آموزگارش دل است — دلش رسته از ننگ آب و گل است .

حضرت ادیب .

خنك شاه كوخون شاهان نديد (چوخونریزشد دشمن آمد پدید ...) فردوسی.

۲۰ **خنك مرد بخشنده و بردبار** (هرآنکس که پوزش کند بر گناه توبپذیرو کین گذشته مخواه همه داد ده باش و پروردگار ...) فردوسی .

خنك مرد بیرنج و پرهیزکار — بویژه کسی کو بود شهریار . فردوسی .

خنك مرد دانندهٔ رایمند — بدل بیگناه وبتن بیگزند . اسدی .

خواب است و مرگ . رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .

۲۵ **خواب اصحاب کهف است** . تمثل :

سال خفتی سی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب رقیم . ناصرخسرو .

خواب برادر مرگ است . تمثل :

درخواب بدم مرا خردمندی گفت — کزخواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت — می خور که بزیر خاك میباید خفت . خیام .
۳۰ هرچیز که هست ترك میباید کرد — وز ترك اساس برگ میباید کرد

در ترك تعلق‌ازبدن راحتهاست   ازخواب قیاس‌مرگ‌میباید کرد. خواجه‌عبدالله‌انصاری
بنمای رخ این‌چه دوریاب است   بیدارشواین‌چه دیرخواب است
گر ننگری این تن خـرابم   آخـر رخ خود نما بخوابم
ازخواب تو در برادر این تاب   خوش خفته تو با برادر خواب
۵ فریـاد کنم ز جـان ناشاد   فریاد کـه نشنوی تو فریاد. امیرخسرودهلوی.
حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند. عنصرالمعالی.
عز ناخفتن ار تو هستی کس   نص یا ایهـا المزمل بس
شود از آب چـشم بیداری   بزبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ   چون‌بخسبی همی‌زنی درمرگ
۱۰ دل شب زنـده دار زنده شود   قالب مرده سر فکنده شود
خواب خون دربدن فسرده کند   زندگان را برنگ مرده کند
جزشب تیره نیست آن ظلمات   کـه در او یافتند آب حیات
نشود آب زنـدگـی ریزان   مگر از دیدهٔ سحر خیزان . اوحدی.
و رجوع به: النوم اخ الموت، شود.
۱۵ **خواب بی‌تعبیر است.** آرزوو‌امیدی بی‌حاصل است. تمثل:
پیام دادم کاقبال بی پرستش او   بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که‌اشعار‌بی‌ستایش‌او   بود بنزد خرد چون نماز بی‌تکبیر. معزی.
خواب بیمار صحت ندارد. ازجامع‌التمثیل.
خواب پاسبان چراغ دزد است. رجوع‌به: چراغ دزد خواب ...،شود.
۲۰ **خواب‌پیغمبری‌نیست.** اگرخوابی‌بددیده‌ایدنبایدبیم وهراس‌بخودراه دهید چه‌تنها خواب انبیاء رؤیای صادق باشد.
خواب تلخ است در آنخانه‌که بیماری هست. (می حرام است در آن بزم که هشیاری هست...) صائب.
خواب خرگوش، خواب خرگوشی. کنایه ازغفلت است. مثال:
۲۵ خواب‌خرگوش‌بداندیش‌توخودچنداnست   کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل. انوری.
خواب خرگـوش عین (۱) کین تـرا   شیر نر هم چـو روبه ماده. انوری.
ای‌خفته همه عمر و شده خیره ومدهوش   وز عمرجهـان بهرهٔ خودکرده فراموش

(۱) نسخهٔ بدل: عون.

هر گه که‌همیشه‌دل‌تو بی‌هش‌وخفته‌است بیدار چه‌سوداست‌ترا چشم‌چوخر گوش. ناصر خسرو.
خر گوشوار دیدم مردم را خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصرخسرو.
خواب‌خر گوش‌اجل گفتاروارت‌بسته‌کرد الحذرکاین‌پیشه‌راهر‌روبهی‌شیرافکن‌است .
شهاب‌الدین‌سمرقندی .
۵ بدل باش بیدار و خفته بچشم بشو خویشتن. ضد خر گوش کن . ناصرخسرو.
ازحسرت‌آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو این‌دیده نه‌درخواب‌ونه‌بیدارچوخر گوش. سنائی.
وعرب اینگونه خواب را بگر گ نسبت دهد . مثال :
ینام باحدی مقلتیه و یتقی باخری المنایا فهو یقظان هاجع .
خواب خرگوش دادن . عشوه دادن . بمواعید عرقوبی فریفتن . تمثل:
۱۰ ما را چه کشی بچشم آهو ما را چه دهی تو خواب خر گوش . سنائی .
خواب خر گوش داد یکچندم عاقبت عادت پلنگ آورد . انوری .
گر دهد خصم خواب خر گوشت مصلحت‌را بخر که‌عشوه گر(۱)است. انوری .
بسا شیران عالم را که دادی ز چشم آهوانه خواب خر گوش . سنائی .
بیداری دولتت فکنده در دیدهٔ فتنه خواب خر گوش . ظهیر .
۱۵ سگ کوی تو باشم گرچه ندهی بروبه بازیم جز خواب خر گوش . ظهیر.
خواب‌خر گوش‌بچشم‌خردابن‌یمین میدهدغمزهٔ شیرافکن‌چون‌آهویت. ابن یمین.
زان طرف رفت پیر زن بنهفت گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر خواب‌خر گوش داده‌بود بشیر . امیرخسرودهلوی.
خواب خر گوش دادنم تاچند .
۲۰ **خواب خواب‌میآورد .** رجوع به : ازتوحر کت . . . ، شود .
خواب‌دیدن. بطمع‌خام افتادن. تمثل: و این‌بارخواب‌خیانتی‌دیگر نه‌بینی. مرزبان‌نامه.
گفت کار بسازید که بخواهیم رفت ودرخراسان‌نخواهدبود شراب‌خوردن تاخصمان‌خواب
نه‌بینند. ابوالفضل‌بیهقی. آنچه‌بایدنبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد وایشانرانیک
بیدار کند تاخواب نبینند . ابوالفضل‌بیهقی .
۲۵ **خواب دیواست .** خوابی گرانست . نظیر: خواب هست ازمر گ بدتر.
خوابرا گفته‌ای برادرمر گ چو بخسبی‌همیز نی‌درمر گ. اوحدی. رجوع به:
خواب برادر مر گ است ، شود .
خواب زن چپ است . گزارهٔ رؤیا های بدزن نیک و میمون باشد .

۳۰ (۱) نسخه بدل : عشوه خر .

خواب مستی تعبیر ندارد. تمثل :

غم حیات ندارد ز می پرستیها　　که نیست قابل تعبیر خواب مستیها. صائب .

خواب مشت پر کن نیست . نظیر:

بی‌سود بودهرچه خورد مردم درخواب　　بیدارشناسد مزهٔ منفعت و ضر . ناصرخسرو.

۵ **خواب میگزاری ؟** باطل وبیهوده چه گوئی !

ای فرخی این‌قصه واین‌حال‌چه‌چیزاست　　پیش ملك شرق همی خواب گزاری؟ فرخی .

خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز
هفتهٔ دیگر مراورا خانهٔ شوهر برند

(...ای‌بهمت‌اززنی کم‌چندخسبی‌چون‌ترا　　هم‌کنون زی کردگار قادراکبر برند.) سنائی.

۱۰ **خواب‌نوشین بامداد رحیل　　باز دارد پیاده را ز سبیل .** سعدی . نظیر:

خوشست‌زیرمغیلان براه بادیه‌خفت　　شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت . سعدی.

خواب هست ازمرگ بدتر . نظیر: خواب دیواست .

خوابی برای کسی دیدن . طمعی در او بستن .

خواجگان در زمان معزولی　　همه شبلی و بایزید شوند

۱۵ **باز چون بر سر عمل آیند　　همه‌چون‌شمروچون‌یزیدشوند.**

شیخ نجم‌الدین رازی . رجوع‌به : الان قد ندمت...،شود .

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . (دلربائی همه‌آن‌نیست‌که عاشق بکشند...) حافظ.

خواجه با بندهٔ پریرخسار　　چون درآید ببازی‌وخنده

۲۰ **چه‌عجب‌گرچوخواجه‌نازکند　　وین‌کشد بارنازچون بنده .** سعدی .

رجوع‌به : اگرخواهی که بامقدار . . . ، شود .

خواجه بده رسان . مردی کنجکاوومتجسس . یاسخن‌چین ونمام .

خواجه‌پندارد که‌روزی‌ده‌دهد　　این نمیداندکه روزیده دهد . مولوی.

خواجه در ابریشم و ما درگلیم　　عاقبت ایدل‌همه یکسرگلیم . اهلی‌شیرازی

۲۵ **خواجه دربند نقش‌ایوان است　　خانه ازپای‌بست ویران‌است.** سعدی .

خواجه زنگی‌وآن صنم رومی　　موجب‌حسرت‌است ومحرومی. اوحدی.

خواجه سرهنگ است . تعبیرمثلی‌بوده‌است‌بجای‌اینکه‌درزمان گویند:خیرشما آقا وسرورید.

دوش گفتم ورا غلام توام　　گفت‌باطعنه‌خواجه‌سرهنگ‌است. عمادی‌شهریاری.

خواجه‌گر لطف‌بی‌عدد راند　　بنده‌باید‌که حدخود داند . سعدی .

۳۰ **خواجگی‌وبندگی‌بهم نتوان‌کرد .** (برخردخویش‌برستم نتوان‌کرد خویشتن

خویشرا دژم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند . . .) عنصری .

خوار است گل توسوی اشتر که خوردخار. (گر حکمت نزدیك تو خوار است عجب نیست . . .) ناصرخسرو. رجوع به : خرچه داند قیمت . . . ، شود.

۵ **خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد**
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است .

رجوع به : سخت میگیرد جهان...، شود .

خواری بیند زمیزبان بضیافت مردکه ناخوانده شد بخوان مهمان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : ناخوانده بخانه خدا...، شود .

۱۰ **خواری زطمع خیزد و عزت زقناعت .** نظیر: عز من قنع ذل من طمع .
رجوع به : طمع آرد . . ، شود .

خواست خدا را چاره نیست . گج . رجوع به : باقضا کارزار...، شود.

خواستن توانستن است .

طلبت چون درست باشد و راست خود باول قدم مراد تراست . اوحدی.

۱۵ دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد . اوحدی .

ورجوع به : ازتوحرکت . . . و آب کم جو . . . واگر گوئی که بتوانم . . . ، شود.

خواستن دل ریزش دست . رجوع به بخل و دوستی باهم . . . ، شود.

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج .

(آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی گفت این والی شهرما گدائی بیحیاست
۲۰ گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای صد چومارا روزها نی سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینك از اینجا کرده‌ای کانهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشك طفلان من است لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته ازما خواسته است گر بدانی تا بمغز استخوانش زان ماست
. . . . زانکه گرده نام باشد یك حقیقت را رواست
۲۵ چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست) انوری.

نظیر : هر که را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هر یك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است
۳۰ شاه را بر گدا چه ناز رسد چون گدا نیز شاه نان خواهی است

اختلافی که هست در نام است ورنه سی‌روز بی گمان ماهی است. ابن‌یمین.

خواسته ایزد بخوردی بلاش‌ماش! درمجمع الامثال، میدانی ذیل مثل، اخذه بابدح ودبیدح، مینویسد: حکی‌الاصمعی ان‌الحجاج قال‌لجبلة قل‌لفلان‌اکلت‌مال‌الله‌بابدح ودبیدح فقال‌له‌جبله‌خواستهٔ ایزدبخوردی بلاش‌ماش. ازاین‌ترجمه که‌جبله کرده‌است‌ظاهراً چنین‌مینماید که معادل‌تعبیرمثلی‌ابدح ودبیدح‌عرب درفارسی لاش‌ماش‌باشد.

درفرهنگها این‌ترکیب‌پیدا نشدلکن‌صاحب‌برهان‌میگوید «لاش‌درزبان‌مرغزی‌بمعنی‌تاخت‌و تاراج وغارت باشد وبمعنی ضایع‌وزبون وفرومایه‌وبی‌اعتبار نیز گفته‌اند وبمعنی‌هیچ‌وچیزی اندك‌و کوچك نیز آمده‌است» وشواهدی که این‌بنده دراستعمال‌لاش بنظردارد ذیلامینگارد باشد که ارباب‌تتبع‌را اعانتی‌دهد.

صدکارگاه ششتر کرده‌است باغ‌لاش صدکارگاه‌تبت کرده‌است‌دشت‌طی. منوچهری.
کسیکه راست‌نبود این‌ستانرا چوالف بپیش‌خدمت‌سلطان میان‌بست‌چولاش. سنائی.
دیر نباید که کند گشت چرخ اینهمه را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو.
مرکب شهریـار هم نتوان بهر خرجی خود فروخت بلاش. ابن‌یمین.

وشعرذیل نیزازسنائی یااوحدی است.

غارت اندر زر و قماش افتد آنچه ارزنده تر بلاش افتد.

درشعر اخیر کلمهٔ لاش ممکن است همان معنی زبان مرغزی‌رابدهد ودرشعرسنائی ظاهراً باهیچیك ازمعانی‌مضبوطه برهان‌وفق. ندارد. نظیر:

هرچه بدهرآدمی است و پری نیست مگر بهرپرستش‌گری
ای ببطالت چو فرومایگان چند خوری نعمت حق‌رایگان
وحش‌وطیوری که‌چراخوارکرد سر بگه خورد نگونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان تانکند روی سوی آسمان. امیرخسرودهلوی.

خوانا بیناست. نظیر: بیسواد کوراست. رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود.

خوان بزرگان اگرچه‌لذیذاست خردهٔ انبان خود لذیذتر.
رجوع‌به: کهن جامهٔ...، شود.

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند (... سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی.) سعدی.

خواهان‌کسی‌باش‌که خواهان توباشد. رجوع‌به: برای کسی‌بمیر که...،شود.

خواهرانیم مادرانم شب‌گذشت زانوها از سرگذشت.

خواهرشوهرعقرب زیرفرش‌است.

خواهی قدمت بچرخ ساید بیدود چراغ برنیاید

(... تاك‌ازپی غوره‌میدهدمل شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز زنی زنیشکر بند خس دردهن آید اول از قند . امیرخسرو.
نظیر: نابرده‌رنج گنج‌میسر نمیشود. رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

۵ **خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند** . (درچشم‌من‌آمدآن‌سهی‌سروبلند بر بود دلم زدست و در پای افکند این‌دیدهٔ شوخ‌میکشددل بکمند ...) رجوع‌به: اگر چشمان نکردی... شود .

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر. سنائی .

۱۰ رجوع‌به: زترسنده مردم...، شود .

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

خوب از آب بیرون آمدن. (یا) خوب از آب بیرون نیامدن. تمثل :
ترسمش ازبس‌شده زارو زبون خوب ازاین‌آب نیاید برون. جلال‌الممالك .

خوب‌تر برچهرهٔ قدرت‌نماید خال‌زهد
۱۵ **کسوت عفت بقدر کامکاری خوشتر است .**
(زهدوعفت کزصفات عاشقان صادق‌است بافقیری خوش‌بود باشهریاری‌خوشتراست...) ابن‌یمین.

خوب رخی هرچه کنی کرده‌ای . جربزنی جرنزنی برده‌ای.) جلال‌الممالك .
رجوع‌به: جربزنی...، شود .

خوبرورا چه‌حاجت ماهو. شیخ‌آذری، ماهوزیب وزینت باشد. رجوع‌به: حاجت
۲۰ مشاطه نیست...، شود.

خوبرویان‌چورخ‌نمی‌پوشند عاشقان درطلب نمیکوشند .
(... یافت عنقا زعزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
تا تو اندر میان انبوهی روزوشب درعذاب و اندوهی
ماه یك شب که در بر او بستند مردم او را زبامها جستند.) اوحدی .

۲۵ **خوبرویانرا عهدیاروی کی بود درخور** . (خوبروئی و...) مسعودسعد .
نظیر: آری بعهدساده رخان اعتبار نیست. رجوع‌به: هزاروعدهٔ خوبان...، شود .

خوبرویان گشاده رو باشند (... توکه روبسته‌ای مکرزشتی...) نظیر:
ترك الخداع من کشف القناع ذکرنی فوك حماری اهلی .
لیت النقاب علی‌النساء محرم کیلا تعر قبیحة انسانا .

بی قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادرمادر باشد . سعدی .

خو بگوئی ای‌پسر بیرون برد از میان ابروی دشمنت چین

(مر سخن را گندمین و چرب کن گر نداری نان‌چرب گندمین...) ناصرخسرو.

رجوع‌به : زبان خوش مار را ... ورجوع به : اگر نان گندمت نیست ...، شود .

۵ **خوب نبود سوخته جبریل پردر عشق تو**

آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .

(... بگذراز نفس بهیمی تا نباشد تنت‌را طمع نقل‌ومرغ‌وخمر‌وحور‌وغلمان‌داشتن...)سنائی.

خوب نبود عیسی اندرخانه پس‌درهاو تان

از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن .

۱۰ (تا کی اندر صدر قال‌الله یاقال الرسول قبله تخییل فلان‌یاقبل‌بهمان‌داشتن ...) سنائی.

رجوع به: تیمم باطل است ...، شود .

خوب وردی برزبان آورده‌ای لیك سوراخ دعاگم کرده‌ای. اصل شعر ، گفت شخصی خوب‌ورد آورده‌ای ..... است وازمولاناحضرت‌جلال‌الدین محمدبلخی‌باشد. مردی‌دراستنجا بجای، اللهم‌اجعلنی من‌التوابین ومن‌المتطهرین. دعای استنشاق ، اللهم

۱۵ ارحنی رائحة الجنة میخواند شنونده گفت ...

خوبی گم نشود. نظیر : خیر درخانهٔ صاحبش را میشناسد . لایذهب العرف‌بین الله والناس . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

خوبی وزشتی زمایادگار بماند توجز تخم نیکی مکار . (که ...) فردوسی .

رجوع به : بگیتی جز از دست نیکی ...، شود .

۲۰ **خوبی ووفا هردو بهم‌گرد نیاید** (... خوبی‌همه‌خوبست‌ازآن‌نیزوفابه.) قطران.

رجوع به : هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند .

خوپذیراست نفس انسانی (بابدان‌کم نشین که درمانی ...) سنائی .

تمثل : خوپذیراست نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی . مرزبان نامه .

وبایدزبان بید گفتن وخشونت وفحش تعود نفرمائی که‌عیسی راعلیه‌السلام میآید که وقتی

۲۵ بسگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صحبتك السلامه، پرسیدند که‌درحق‌چنین حیوانی‌نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خوگر شود که : خوپذیر است نفس انسانی . مرزبان نامه .

خوداز شاه‌ایران بدی کی سزد. (چوبیند ترا کی کندکار بد ...) فردوسی .

رجوع به : مزن زشت‌بیغاره ...، شود.

۳۰ **خود افتاده نگرید .**

خود بپالاید همه گاوان ده را ریختنی . (ازبدان پرشد جهان وهربدی زینقوم خاست ...) حضرت ادیب . رجوع به : آلو چو به آلو ...، شود .

خودبین خدای بین نبود . از جامع‌التمثیل . تمثل :

بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه . سعدی .

۵ هیچ خودبین خدای‌بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود . سنائی .

رجوع به : از توضع بزرگوار شوی ...، شود .

خودپدید است درجهان باری کارهر مردومرد هر کاری. ازقرة‌العیون. وشعر از سنائی است وبجملهٔ «که پدید است ...» شروع میشود .

خودپسند پسند خلق نیست . رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

۱۰ **خودپسند خدا پسند نبود .** ازجامع‌التمثیل رجوع‌به: ازتواضع‌بزرگوار...،شود .

خودپسندی جان من برهان نادانی بود . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند.

رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خودت‌را اخسته‌ببین‌رفیقت‌را امرده. اگرازمعاشرت‌من‌سیرآمده‌ای‌من‌نیزمجالست‌ترا سخت ناپسند دارم .

۱۵ **خود تو اگر مردمردی ازره‌دانش خویشتن‌خویش‌را بیاب‌چومردان.**

(اصل همه چیزها توئی تو بتحقیق پیك نظر دور تر بری چو ز کیوان ...) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : افحسبتم ...، شود .

خودجوززمغز جوز به‌کودك‌را . (بامردمجازبین‌حقیقت‌مگذار...) واعظ‌قزوینی.

خودچه آموزد بجز کژی کس از اهریمنی . (ساده فطرت کودکان و اهرمن

۲۰ آموزگار ...) حضرت ادیب.

خود خواه را نگنجد در دل هوای دیدار (... سودای او چوداری ازخود رهید باید .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خود خور و خود ده ، کجا نبود پشیمان

هر که بداد و بخورد از آنچه که بلفخت

۲۵ (باخرد (و) هنذ بیوفا بود این بخت خویشتن خویش‌را بکوش تو یك لخت ...) رودکی . رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خودرا بآب‌وآتش‌زدن. برای نیل بمقصود وآرزوئی بهمه وسائل حتی وسیله‌های پرخطر وهول دست بردن . مثال :

کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب که نزآتش بپرهیزد نه ازآب . ویس ورامین .

۳۰ چوآب وآتش روی ترا مشاهده کرد دلم‌زعشق‌توخودرا برآب‌وآذرزد. سلمان‌ساوجی.

خود را بدان که عارف خود عارف خداست . (ای دل گرت شناختن راه حق هواست ...) ابن یمین . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

خودرابکوچهٔعلی‌چپ‌زدن . برای جلب نفعی یا احتراز اززیانی تجاهل کردن .

خودرا بموش مردگی‌زدن . برای مصلحتی تمارض یااظهارضعف کردن .

۵ **خودرازبرای ما نمیخواهدکس ما راهمه ازبرای خود میخواهند.**

(خلقم اگر آشنای خود میخواهند الحق سپر بلای خود میخواهند ...) فدائی‌لاهیجی. رجوع به : این دغل دوستان که ...، شود .

خودزسبك‌مغزوتندخوی‌چه‌خیزد تاکه شود کار ملك راست از ایشان

(از پی بهبود ملك ودولت بگزین مردم دانا بجای مردم نادان

۱۰ هر سفها را بهیچ کار مده دست کزسفهاشد پدیداینهمه خذلان...) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خودستائی جان من‌برهان نادانی‌بود (نیکنامی خواهی ای‌دل با بدان صحبت مدار ...) حافظ . نظیر :

اگر مشك خالص تو داری مگوی که ناچار مشهور گردد ببوی .

۱۵ **خودسخن‌بی‌دلیل‌وباهره‌حجت می‌بنیرزدبه نیمدانهٔ ارزن** .حضرت ادیب .

خودش‌است‌ودوگوشش . درخانه هیچکسرا ندارد .

خودشرا بیاراسمشرا مبر . رجوع به : اسمشرا نبر ...، شود .

خودشرا نمیتواند نگاه داردمرا چگونه نگاه تواند داشت . کریمخان زند برسفره ظرفی‌غذای موسوم به : لرزانك دید . دست بظرف برد ومظروف چنانکه طبیعت

۲۰ آن است بلرزید . وکیل‌دست بکشید وگفت این ...

خودشناسی‌را مایه‌ای‌بزرگ‌دان . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به: من عرف نفسه ، شود .

خود عبیر بگوید چه حاجت عطار . (هنرنمودن اگرنیزهست لایق نیست که...) سعدی . نظیر :

۲۵ اگر مشك خالص تو داری مگوی که ناچار مشهورگردد ببوی .

مشك آن است که خود ببوید نه آنکه عطاربگوید سعدی .

خودفضیحت ودیگران را نصیحت. گج . رجوع‌به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

خودکردن وجرم دوستان دیدن رسمیست که درجهان توآوردی .

سعدی . رجوع به : توشکستی جام ...،شود .

۳۰ **خودکرده را تدبیر نیست یا چاره نیست** . تمثل :

بدل گفت خود کرده را چاره نیست بکس بر از این کار بیغاره نیست . فردوسی .
کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کرده را درمان که داند . ویس ورامین .
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب که هیچ زیرك خود کرده را نداند چار . قطران .
انوری خود کرده را تدبیر چیست زهرخند و خون گری خود کرده‌ای . انوری .
۵ شنیدم که میگفت و خوش میگریست که ای نفس خود کرده را چاره نیست . سعدی .
با خود از روی جهل بد کرده آه از این کارهای خود کرده . اوحدی .
آتش بدودست خویش درخرمن خویش من خود زده‌ام چه نالم ازدشمن خویش .
نظیر : خود کشته را تعزیت نمیدارند . خودم کردم که لعنت برخودم باد . خود کرده را درمان نیست. رجوع به : اگر پرنیانست خود رشته‌ای.... شود .
۱۰ **خود کرده راچه درمان** . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .
خود کرده را درمان که داند (کنون آتش زجانم که نشاند کنون...) ویس ورامین.
رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .
خود کرده را درمان نیست . تمثل : و خود کرده را درمان نیست ودرامثال گفته‌اند، یداك اوکتا وفوك نفخ . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .
۱۵ **خودکسی بوی وفا نشنید زابنای لئام** . (زادهٔ خار است گل زان نیستش بوی وفا ...) سلمان ساوجی :
خودکشته را تعزیت نمیدارند . ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع هند . رجوع به : خود کرده را تدبیر نیست ، شود .
خود که گرفته است گریبان عور . (بو که گریبانت بگیرد خرد ...) انوری .
۲۰ و رجوع به : ازبرهنه پوستین چون ...، شود .
خود کیست شحنه چون می باپادشاز نیم. باعشق محرمیم چه خیزد زدست عقل...) قاآنی .
خودگرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا شود آن چوب مار . سنائی .
ودرقصیدهٔ دیگر همین شعر بالتمام آمده است وتنها «شود آن چوب مار» به «کند چوب
۲۵ اژدها» بدل شده است .
خود گویم وخود خندم خود مرد هنرمندم . درنظایر مورد مستعمل است .
خودم آمدم ندادی نوکرم را فرستادم بده . رجوع به : ترکی دا بده راه...،شود
خودم خانم برارم سلطان خودم پیرهن ندارم برارم تنبان .
خودم کردم که لعنت برخودم باد . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .
۳۰ **خودم هیچ برادر قاچاقی دارم** .

خود میزند وخود فریاد میکند. نظیر: ضربتی و بکی سبقنی واشتکی.
رجوع به: تو شکستی جام،...،شود.

خود ناگرفته‌پند مده پند دیگران پیکان بتیر جا کند آنگاه بر نشان.

خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت طلعت زیبابود نه‌خلعت دیبا. قاآنی.

۵ **خودنگاه می‌توان‌داشت یابنه‌را.** (امابنه گرانست که‌ایشانرا‌ممکن‌نگردد آنرااز خویشتن جداکردن و بی اوزندگانی‌نتوانند کرد وبدان درمانند که...) ابوالفضل‌بیهقی.

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است
خون‌چوگرددمشك ناچاراست غمازی‌کند. صائب.

خورازپرده باتیغ آید برون که نظم جهان است تیغ اندرون (... از
۱۰ آن کوهراهست‌چندین شکوه که باتیغ ازخاك بررست کوه.) حضرت أدیب. رجوع به: عروسی ملك کسی،...،شود.

خوراندك فزون‌کند حلمت خوربسیارکم‌کند علمت. سنائی. رجوع‌به: ازکلوبنده خواجکی،...،شود.

خوراول بکهساران‌برآید (زعشقت سرفرازان‌کامیابند که...) باباطاهر.

۱۵ **خوردگاو نادان ز پهلوی خویش** (نباشی‌بس‌ایمن‌ببازوی خویش...) فردوسی.

خوردن باده گر شود ناچار گوش تا نگذرد حریف از چار
ساقئی نغز و مطربی خوشگوی خادمی‌چست‌وصاحبی‌خوشخوی
تازروسیم و نقل داری و می منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران بحریفان مباش سرد و گران
۲۰ **چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن**
بقبول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
نقل‌کم خور که می خمارکند نقل‌کم کن که سر فکار کند
وقت‌خوردن دو کاسه‌کمترنوش تا نباید بدست رفتن و دوش
می چنانخورکه او مباح بود نه از او خانه متراح بود. اوحدی.

۲۵ رجوع به: اگرشراب نداتی خورد،...،شود.

خوردن برای زیستن و ذکرکردن است
تو معتقدکه زیستن از بهر خوردن است. سعدی.
رجوع به: ازکلوبنده خواجکی،...،شود.

خوردن خوبی دارد پس دادن بدی. غذائی لذیذ و ناگوار است.

۳۰ **خوردنك وخفتنك.** مزاح‌گونه ایست که در مورد آنکه پس از خوردن بی فاصله

خفتن خواهد گویند .

خوردن می زحمت خمار نیرزد . (وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست...) سنائی .

خوردن وشکستن . به لذایذ عیش مشغول بودن . مثال :

گویند از عمر و زشادی چه بود خوشتر   مکن اندیشهٔ فردا بخور و بشکن . ناصرخسرو.

۵ وامیر عمرو را دستوری داد تا بخوردن وشکستن مشغول شد . تاریخ سیستان .

خوردن و یك آب هم بالاش . غصب کردن وصرف کردن .

خورش باید ازمیزبان گو نه گوت   نه گفتن گزین کم خوروزان فزون

اگر چه بود میزبان خوشزبان   پزشگی نه خوب آید ازمیزبان. اسدی.

خورش پاك از آن خور که نگزایدت   باندازه وانگه که به آیدت . اسدی.

۱۰ رجوع به : ازگلوبنده...،شود .

خورش راگوارش می افزون کند   زدل درد و اندوه بیرون کند. اسدی.

رجوع به : اگرشراب ندانی خورد...، شود .

خورش مردرا ازپی زندگیست   نه خود زندگی بهرچرندگیست .

حضرت ادیب. رجوع به : ازگلوبنده...،شود .

۱۵ **خورشید بگل نشاید اندود .** کج . رجوع به : آفتاب را بگل . . . و رجوع بمثل بعد شود .

خورشیدرا بگل نتوان اندود . تمثل :

چنین داد پاسخ بت دل گسل   که خورشید پوشید خواهی بگل . اسدی.

چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم   بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی .

۲۰ خردزان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم   بگز مهتاب بپیمائی بگل خورشید اندائی . انوری .

چون بشکات نکه کنم گویم   کس بگل آفتاب انداید . انوری .

این کار هر آینه نه بازیست   این خور بچه گل کنند پنهان . سنائی .

با عشق مزن دم صبوری   خورشید فلك بگل میندای . ابن یمین.

فروغ روی تورا خانه کی حجاب شود   بگل چگونه توان نور آفتاب اندود . ابن یمین.

۲۵ باوجود عقل اگر عشقش بود پیدا رواست   کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب ابن یمین .

حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك   کجا تواند خورشید را بگل اندود. جمال الدین عبدالرزاق.

عاصی سزای رحمت کی باشد   خورشید را همی بگل اندائی . ناصرخسرو.

ورجوع به : آفتاب را بگل نتوان...،شود .

خورشید بیزد ذره آید؟ حلوا بسلام تره آید؟ تحفة العراقین خاقانی.

۳۰ **خورشید چو گشت سایه گستر   از ذرهٔ مختصر چه خیزد .** رجوع به: تبهم

باطلست ...، شود .

خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست (کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ...) سنائی .

خورشید دهد روشنی ومشك دهد شم (فضل وهنرازشیمهٔ محمود تونشگفت ...)

۵ **خورشید را بیوز گرفتن** . با شکار یا سر گرمی دیگر، زمان را گذراندن ، روزرا شب کردن . تمثل :

بر ایـن داستان بگذرانیم روز که خورشید گیرند گردان بیوز . فردوسی .

(اشاره: نشکفد اگر بقوت بخت تو یوزبان از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر . ابن یمین .

نظیر : نردبان براه انداختن .

۱۰ **خورشید را چون توانی نهفت** . (یکایك بمرد گرانمایه گفت که ...) فردوسی .

رجوع به : خورشید را بگل ...، شود .

خورشید را زراه کجا افکند غبار . (بازار او شکسته نگردد بقول خصم ...) عمادی شهریاری .

خورشید هرچند تنها رود سپاه شب از بیم پنهان شود . (که ...) رجوع

۱۵ به : ازبلا دوری طمع داری ...، شود .

خوری وپوشی ز روی خرد از آن به که بینی که دشمن برد . اسدی .

رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خوشا آنکس که بارش کمترك بی (شب تار وبیابان ، دور منزل ...) باباطاهر.

رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

۲۰ **خوشا بحال کسانیکه مردند وآواز ترا نشنیدند** .

خوشا چاهی که آب ازخود برآرد. نظیر: خوش آن چاهی که آبش خود بجوشد.

خوشا رنجا که نفزاید ملالا . (اگرچه من زعشقت رنجه گشتم ...) عنصری .

خوشامدگوی را برخود مده راه .

خوشامد هر کرا گفتی خوش آمد . جامع التمثیل .

۲۵ **خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست** (دل آنجا گراید که کامش رواست ...) اسدی .

خوش آن چاهی که آب ازخود برآرد .

خوش آنرا که او برکند پایگاه ترا پیش یزدان بزرگست جاه . . .) فردوسی ی.

خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت (. . . غم از دل خود بگفت بتواند رفت

این تازه گلی نگر که مارا بشکفت نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت.) عین القضاة همدانی.

۳۰ رجوع به : آنرا چه غمی بود که ...، شود .

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست. سعدی.
نظیر: یکی شربت آب از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال.
خوش است اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید بازدیدن . ویس ورامین .
نظیر: خوشست درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .
۵ رجوع به : آدم بامید زنده است ، شود .
خوش است دردکه باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت . سعدی . نظیر :
۱۰ خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی .
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست . نظیر :
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی .
خوش استقبال و بد بدرقه .
خوش اصل خطا نکند و بد اصل وفا نکند . رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .
۱۵ **خوش باش وز دی مگو که امروز خوش است .** (بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست ...) خیام . رجوع به : اگر صد سال باشی شاد و ...، شود .
خوش بباید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی . رجوع به : ده مرو ...، شود .
۲۰ **خوش بود خاصه از جهانگیران رحمت طفل و حرمت پیران .** سنائی .
نظیر : بر آن بودم که از لمغان بغزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می کند بخت جوانم . علاء الدین غوری .
خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود (عاشقی من ز وفاداری معشوق خوش است ...) معزی . نظیر : اگر یار اهل است کار سهل است .
۲۵ **خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار .** (شاید که بجان تن شریف از برای ...)ناصرخسرو .
نظیر : بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری . فردوسی .
و رجوع به : آلو چو بآلو نگرد...، شود .
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد .
حافظ . نظیر : عندالامتحان یکرم الرجل اویهان .

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا (پادشاه پارسائی وزتو مردم شاددل) قطران؟
خوشبوئی دم بادهم بنشین (یا) بالا بادهم بنشین. (بسیار...)
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید درحدیث دیگران. مولوی.
خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز (کر دوست دست میدهدت هیچ کو
۵ مباش...) سعدی.
خوش حال کسانی که بهرحال خوشند. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.
خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو بیگانهٔ خویشان. ازاقوال منسوب به لقمان.
نقل از تاریخ گزیده.
خوش خوردن شفتالو قرقر درپی است هالو. ازلذات بیشتر اوقات ناتندرستی
۱۰ یازیان دیگر خیزد.
خوشخوی همیشه خوش معاش است. ازجامع التمثیل.
خوش دارد سبو تا نو بود آب. (چنان بد دامرا پیوند گوراب که...) ویس ورامین.
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی) حافظ.
خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار.
۱۵ جمال الدین عبدالرزاق.
خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
(... نفس هست اینجا که چون آتش بود درزمانه کودلی تاخوش بود.) عطار.
رجوع به: دراین دنیا کسی...، شود.
خوشزبان باش در امان باش. ازجامع التمثیل. رجوع به: زبان خوش...، شود.
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. (پادشاه پارسائی از تو مردم شادمان...) قطران.
۲۰ **خوش ظاهر و بدباطن.** نظیر: فالوذج الجسر. فالوذج السوق. ظل سیال باطنه حرور.
پیش رو خاله پشت سر چاله.
ظاهرش چون گور کافر پر حلل واندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن (...کاین عیش نیست درخور اورنگ
خسروی.) حافظ. رجوع به: آسوده کسی...، شود.
۲۵ **خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند.**
حافظ. نظیر بمزاح: خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد.
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی. رجوع به: خوش است
۳۰ عمر...، شود.
خوشگلها دردالان بدگلها گریه میکنند. رجوع به: اسب تازی شده مجروح...، شود.

خوش مخوراد . نفرینی‌است. تمثل:

تن که‌ترا خار کرد چو تکه نکوئی خوش‌مخوراد آن‌عدو که کردمراخوار. ناصرخسرو.

خوش مرد آنکو بیکبار مرد . (الهی‌مرا چون سرای سپنج سرانجام‌باید بغیری سپرد ازاین‌منزلم اندك‌اندك میرکه...) ابن‌یمین. رجوع‌به: سعادت‌رفیق ...، شود .

۵ **خوش میر قصی‌قدم‌خیر لاغ گیس‌مبارك .** قدم‌خیر از نامهائیست که‌بکنیزان‌سیاه دهندو‌مبارك‌ازاسماء غلامان‌سیاه‌است ولاغ‌در‌تداول‌عامه‌یکی‌از‌چندشاخ گیسوان‌بافته‌باشد.

خوش نباشد با اسیری ازامیری دم زدن (... زشت‌باشد با گدائی لاف دعوی شهی.) مغربی .

خوش‌نباشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس . (درزمانه گرفتوری هست در کار

۱۰ من‌است ورنه بس‌محکم‌نهادی ملك‌وملت‌را اساس جهد کن تاآن فتور ازکارمن بیرون شود...) ظهیرفاریابی .

نظیر: برپلاس نه نیك‌آید بردوخته زششتری پاره . ناصرخسرو.

خوش‌نباشدگرچه خوش‌آید بکام خرخوید (ازنبیدآمدپلیدی جهل پیدا بر خرد چون‌بود مادرپلید ناید پسر زوجزپلید گرتو گوئی پاك و خوش است آن چگویم

۱۵ گویمت...) ناصرخسرو .

خوشه یکسردارد . ازمجموعهٔامثال مختصرطبع‌هند. مرادومورداین‌مثل‌را نمیدانم.

خوشی زیردلش میزند. نظیر: لگد به‌بخت خودمیزند .

خوشی وعاشقی باهم‌نباشد . (بگیتی‌عاشقی بی‌غم‌نباشد...) ویس‌ورامین .

خوك چون‌دید بدشت اندرتازه پی‌شیر

۲۰ **گرش‌جان‌باید ازآنسو نکندهیچ‌نگاه .** فرخی.

خوك ورياض بهشت حائض وبيت‌الحرم ! (...آتش موسی ودودباد مسيحا و گرد آبله وروی خورشوره وباغ‌ارم.) بدرجاجرمی .

خوگری ازعاشقی برده‌است . رجوع‌به: العادة طبيعةخامسة ، شود .

خولی بکفم به که کلنگی بهوا. رجوع‌به: سر کهٔ نقد...، شود .

۲۵ **خون‌آمد ولش برد .** جنگ‌وجدالی عظیم برخاست .

خون‌ازبینی‌کسی نیامد . درامری که عادتاً لازمهٔآن خونریزی و کشتاربود زیانی جانی بکس‌نرسید .

مثال: دراین‌تفکربودندکافتاب‌ملوك شعاع‌طلعت کرد‌ازسپهرمهداظهار

بدارملك درآمد بسان جد وپدر بکام‌خویش‌رسیده‌زشکر کرده‌شمار

۳۰ ازآن‌سپس که‌جهان‌سربسرمراوراشد نه‌آنکه گشت بخون‌بینی کسی‌افکار. ابوحنیفه‌اسکافی

خون از نی نیاید. تمثل :

ز بد خواهان او ناید سعادت   چو از نی خون واز پولاد چربو . قطران.

رجوع به: چربو از پولاد ...، شود .

۵ **خون نخسبد (یا) خون ناحق نخسبد**. کشنده بکیفر رسد . تمثل :

دیده خون گشت و خون نمی خسبد   وین دلسم از جنون نمی خسبد . مولوی .

خون نخسبد در فتد در هر دلی   میل جستجوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دیـن   سر برآرد از ضمیر آن و این

کان‌فلان خواجه‌چه‌شدحالش چه‌گشت   همچنانکه جوشد از گلزار کشت

۱۰ جوشش خون باشد آن واجست ها   خارش دلها و بحث و ماجرا . مولوی .

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خوانده است دنیا را خدا   کاین جزا لعبی است پیش‌آن‌جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است   آن‌چواخصاءاست‌واین‌چون‌ختنه‌است. مولوی.

۱۵ ولاتقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق ومن قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرف فی القتل انه کان منصوراً . قرآن کریم سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۵ . نظیر : خونی خونگیر شود .

خون بر در آستانه می بین ومپرس. نظیر : رنگم را ببین حالم را بپرس.

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح
مهتران دولت اندر جام وساغر کرده‌اند . سنائی .

۲۰ رجوع به: اسکندر رومی را ...، شود .

خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. (بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی ...) . حافظ .

خون دل وجام می هریك بکسی دادند . (. . . در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ .

۲۵ **خون‌را بآب‌شویندخون را بخون‌نشویند**. رجوع به : مثل بعد شود .

خون‌را باخون نشویند . سیئه را با سیئه پاداش ندهند . تمثل :

گر دانشت بمال بدست آید   پس مـال می بدانش چون جوئی

چون میفروشی آنچه خریدستی   خونی بخون زبهر چه می‌شوئی . ناصر خسرو.

همی خواندم فسونی برفسونی   همی شستم زدی خونی بخونی . ویس ورامین .

۳۰ آفت ادراك آن حال است و قال   خون بخون شستن محال است‌ومحال . مولوی .

بحری است‌مرا زسیل‌خوناب درون   وان بحر همی آیدم از دیده برون

دل را بسرشك دم بدم می شویم چه‌فایده کان‌شستن‌خون‌است‌بخون . سلمان‌ساوجی.
ای دیده پی بلای دل می پوئی در آب برای دل بلا میجوئی
خواهی که باشك‌خون‌دل‌پاك کنی سودت ندهد که‌خون بخون‌میشوئی. سلمان‌ساوجی.

خون‌ریختن‌کار بازی نیست. ابوالفضل بیهقی . رجوع به: میتوان‌کشت...،شود.

٥ **خون زن شوم است** . کشتن زن ناخجسته باشد. اشاره :

ز پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن . قطران

خون سگ‌شوم است . کشتن سگ‌کشنده را نافرخنده و بفال بد باشد .

خون سیاوش بجوش آمده است . کینی کهن ودیرینه‌ازنو بخاطرها آمده است .

سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش
١٠ چوازشهروازلشکراندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاك نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجاآنکه‌فرموده بدطشت‌خون گروی زره برد و کردش نگون
١٥ بساعت گیاهی‌از‌آن‌خون برست جزایزد که داند که اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی‌ورا خون اسیاوشان . فردوسی .

خون‌عاقبت‌جانب خون‌کشد. (بخویشان دل مردم افزون‌کشد که ...) امیر خسرو دهلوی .

خون مهمان هرگز نریختند کرام (روا مدار که خونشان بریزی از پی آن
٢٠ که ...) ظهیر .

خون ناحق بخوابد فلانکس نمیخوابد . رجوع به: پیر بی‌خواب است، شود.

خونش خونشرا خوردن . بسیار خشمگین شدن .

خون‌کسیرا (یا)خون‌مردمرا به‌شیشه‌گرفتن. گران فروختن. خراج‌بسیارستدن.

خون ناحق نمیخوابد رجوع به: خون نخسبد ، شود .

٢٥ **خون نکرده‌ام** . گناهی بزرگ مرتکب نشده‌ام تاسزاوار این کیفر باشم . تمثل :

قددرغمت نون کرده‌ام بس‌دیده جیحون کرده‌ام مفکن که نه‌خون کرده‌ام‌خون دردل‌من بیش‌ازاین .
مجیر بیلقانی .

خون‌نکردم که‌بخون‌جگرش‌داشته‌ام پس‌چرا بی‌سببی‌خو نم‌ازاودرجگراست. مجیر‌بیلقانی.

خونی خونگیر شود . رجوع به: خون نخسبد ، شود .

٣٠ **خوی آنکه نشناسی و رای اوی نهان راز وتدبیر باوی مگوی** . اسدی .

رجوع به: اگر جز تو داند...، شود.

خوی بد است بار گران (یا) خوی بد و بار گران. تمثل:

کنون زخوی بدخویشتن گرانبار است مثل زنند که خوی بداست بار گران. معزی.

هردورا بار گران وخوی بددر گردن است هست معروف این مثل خوی بد و بار گران. معزی.

۵ **خوی بد درطبیعتی که نشست نرود تابوقت مرگ از دست.** سعدی.

رجوع به: العادة طبیعة...، شود.

خوی بدرا بهانه بسیار است. گج.

خوی بد و بار گران. رجوع به: خوی بد است بار گران، شود.

خوی پاك بازشکاری بسیج بمردار اندرچو کرکس مپیچ . حضرت ادیب

۱۰ **خوی زشت دیو است و نیکو پری سوی زشت خوئی نگر ننگری.** اسدی.

نظیر: خوی زشت فرجام کار این کند همه آفرین باز نفرین کند. اسدی.

خویش است که درپی شکست خویش است. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. نظیر:

الحسد فی القرابة جوهر وفی غیرهم اعراض.

خویش بدرا زبان ببر بسپاس دشمن خانگیست زو بهراس. اوحدی.

۱۵ **خویش بیگانه گردد از پی دیش خواهی آن روز مزد کمتر دیش.**

منسوب برودکی. دیش، دهش و بخشش است. رجوع به دشمن شود دوست از بهر چیز...، شود.

خویشتن دار باش و بی پرخاش هیچکس را مباش عاشق غاش.

رودکی. غاش بی نهایت وعظیم باشد.

خویشی بخوشی سودا برضا. اگر راضی باین معامله یاوصلت نیستید کسی را برشما

۲۰ بحثی نیست. نظیر: الله سا خلاسون دعوا نمیخواهد.

خویشتن بین و بت پرست یکیست (بی خبرزان جهان ومست یکیست

آنکه او نیست گشت هستش دان وانکه خود دید بت پرستش دان...) سنائی.

خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه؟(عارضش را کنه ذلت همسایه بسوخت...)فرخی.

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی زبد

۲۵ **چوی نهی چون خود کنی عصیان بهانه برقضا.** ناصرخسرو.

رجوع به: لاجبر ولاتفویض...، شود.

خویشتن را خلق مکن برخلق برد نو بهتر از کهن دیباست. مسعود سعد.

خویشتن شناسانرا ازمادرود دهید. منسوب بانوشیروان. نقل از تاریخ گزیده.

رجوع به: لاجبر ولاتفویض...، شود.

۳۰ **خوی گیتی این است و کردار این نه مهرش بود پایدار و نه کین**

(...چوشاهی‌است بیدادگر ازسرشت — که باکش نیاید ز کردار زشت
نش از آفرین باد و نز غم نژند — نه‌شرم ازنکوهش نه‌بیم ازگزند
چه خواند بنام وچه راند به تنگ — میان اندرون بس ندارد درنگ
چوسایه‌است ازابروچو گرمی‌درآب — چو مهمانی تو که بینی بخواب
۵ چو تدبیر درویش‌کم بوده بخت — کزاندیشه خودرادهد تاج‌وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست — چودیدآنگهی بادذارد بدست.) اسدی.

خوی‌مردم درسفر ظاهر گردد. منسوب‌بهوشنگ. نقل‌ازتاریخ گزیده.

خوی نیکوبهتر ازشاهی و ملك بیکران (طبع دلجوخوشتر ازگنج زر وکان گهر...) فرخی.

۱۰ **خوی نیکوتراچوشیر کند خوی بدعالم ازتوسیر کند.** (باهمه خلق روی نیکودار خونکودار وروی‌چون خو دار...) سنائی.

خوی نیك همچون فرشته‌است پاك
خوی بدچودیواست بی‌ترس وباك. اسدی.

خوی هر کس ازتخمه‌اش آید ببار
۱۵ **زگل بوی‌باشد خلیدن زخار.** اسدی. نظیر:

خوی هر کس از گوهر تن بود — ز گل بوی وازخارخستن‌بود. اسدی،

رجوع‌به: ازمارنزاید...، شود.

خوی‌هر کسی درنهان‌و آشکار بگردد چوگردد همی‌روزگار. اسدی.

خوئی‌که باشیردرشود باجان‌بر آید. نقل‌از قرةالعیون. تمثل:

۲۰ با جان مگر از بدن بر آید — خوئی که درون شده‌است باشیر.

رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود.

خیابان ذرع‌میکند(یا)خیابان گزمیکند. بی‌کاری وشغلی‌روز میگزارد.

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که‌آخر قبانکرد.

نظیر: ای‌نعیم لایکدره‌الدهر. ورجوع‌به: اندرپس‌هرخنده...، شود.

۲۵ **خیال پلواست.** طعمی‌خام‌است. امیدی بی‌بروحاصل‌است.

خیال‌پلوچرب ترك. آرزوئی‌بر نیامدنی‌را سعه وبسطمی‌دهد.

خیانت‌کار ترساك بود. قرةالعیون. نظیر: الخائن خائف. چوب‌را که برداشتی گربه‌دزدمیگریزد. ورجوع‌به: آنرا که حساب پاکست...، شود.

خیبر گیر نیست. درماند وازعهده‌کار بر نیاید. تمثل: اوهم‌خیبر گیر نیست. بزنیدش

که نیست خیبر گیر.

خیر الامور اوسطها ، خیر الامور اوساطها . حدیث . تمثل :

اقتباس : درخبر خیرالاموراوساطها مانع آمد ز اختلال اخلاطها . مولوی .

علیك باوساط الامور فانها نجاة ولا ترکب ذلولا ولا صعبا . نقل از تاریخ گزیده .

۵ **خیر الخیر ماکان عاجله .** رجوع به : درکار خیر حاجت...،شود .

خیر الزیارات فقدان المزور .

خیر الکلام ماقل . (یا) خیر الکلام ماقل ودل. تمثل :

سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیرالکلام قل و دل . سعدی .

رجوع به : آن خشت بود که پر...،شود.

۱۰ **خیر الکلام مالم یکن عامیا سوقیا ولا غریباً وحشیا .** نقل ازتاریخ گزیده .

خیر المال ماأخذته من الحلال و صرفته فی النوال و شر المال ماأخذته من الحرام وصرفته فی الآثام . بهترین مالهاآن باشد که ازراه بایسته بدست آید و در دهش و بخشش بکار رود و بدترین آنکه بنابایست حاصل گردد و درکار بزه و ناروا شود .

خیر المال ماوقی به النفس. نیکوترین مالها آن باشد که درکار نگاهداری جان وزندگی کنی.

۱۵ **خیر المقال ماوافق الحال .** بهترین گفتارها آن است که بجای خویش باشد .

خیر الناس من ینفع الناس (۱) (... وشرالناس من یضرالناس .) حدیث .

اقتباس : خیرناس ان ینفع‌الناس‌ای‌پسر گر نه سنگی چه حریفی ؟ بامدر . مولوی.

خیر بر ناید از تهی زنبیل . (چون نیاموختی چه دانی گفت ...) ناصرخسرو .

خیر تاخیر بر نمی‌تابد خنك آنکس که خیر در یابد . اوحدی . رجوع‌به: در

۲۰ کار خیرحاجت هیچ ... ، شود .

خیرة الله خیر . خواست و گزین خدای نیکوتراست . نظیر: هرچه پیش آید خوش آید.

خیر درخانهٔ صاحبش را میشناسد . (یا) خیر راه بدرخانهٔ صاحب خود میبرد.

تمثل: خانهٔ خودرا شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا . مولوی.

نظیر: لایذهب العرف بین‌الله والناس . حدیث .

۲۵ من یفعل الخیر لا یعدم جوائزه لایذهب العرف بین الله والناس .

خیر مابذلت من مالك ماوقیت به عرضك (...وان من ابتغاء الخیر اتقاءالشر.) حسین بن علی علیه‌السلام. (عطای جزیل حضرت حسین بشاعرمایهٔ اعتراض معترضی گردیدو آنحضرت باعبارت‌فوق پاسخ‌فرمودند.) نظیر: دهن سگ بلقمه‌دوخته به. رجوع به: احسان همه خلق را نوازدشود.

خیروشر نیست درجهان اصلا . (نیست چیزی از او نهان اصلا...) سنائی .

۳۰ (۱) خیرالناس انفعهم للناس هم دیده شده است .

خیره شادی چرا کنی ز وجود بیهده غم چرا خوری زعدم (... چون عدم در وجود پیوسته است هر دو یك لحظه زاده‌اند بهم .) مسعود سعد.

خیزد ذوق کار از کارفرمای (بذوق کار فرما پیش نه پای که...) وحشی .

خیزی هر کس بدهان خودش مزه میدهد . خیزی آب دهان است. رجوع به : آب دهان هر کس...، شود .

خیك بزرگ روغنش خوب نمیشود . رجوع به : اسب تازی اگر . . . ، شود.

خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش . (باور از بخت ندارم که تومهمان منی...) سعدی .

باب دال.

داخل لیل و نهار شدن. نظیر: سرمیان سرها آوردن.

۵ **داد آبادانی بود و بیداد ویرانی.** ازقابوسنامه. رجوع به: اسکندررومی را...، شود.

داد ازخود بده تا دادخواهان را مقتدی گردی و ازداددهان مستغنی باشی.
نقل ازسوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیر غازان.

داد ازخویش بده تا ازداد ده مستغنی باشی. منسوب با نوشیروان. ازقابوسنامه.

داد ازخویشتن بده تا داورت بکار نیاید. ازمرزبان نامه.

۱۰ **داد او را قابلیت شرط نیست.** (چارهٔ آن دل عطای مبدلیست؟) مولوی. معروف چنین است: دادحق را...الخ. رجوع به: اگردانش بروزی...، شود.

دادحق را قابلیت شرط نیست   بلکه شرط قابلیت داد اوست. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند. رجوع به: مثل قبل ورجوع به: اگردانش بروزی...، شود.

دادده تا داد یابی. رجوع به: اسکندرومی را ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود.

۱۵ **دادگری شرط جهانداریست.** رجوع به: اسکندرومی را...، شود.

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی. دروام دادن باید پردل و شجاع بود لیکن برای وصول آن حزم واحتیاط وزیرکی باید.

دادند دو گوش و یك زبانت زآغاز   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
(کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو   چیزی که نپرسند تو از پیش مگو...) باباافضل.
۲۰ رجوع به: اگرطوطی...، شود.

داد و دهش گر بنا کنند بکشور   به که حصاری کنند زآهن و فولاد.
ملك الشعراء بهار. رجوع به: اسکندررومی را...، شود.

دادهٔ خودسپهر بستاند   (...نقش الله جاودان ماند.) سنائی.

دادی بحسن آب و ندادی بحسین   ازدادن و ازندادنت دادفلك. رجوع
۲۵ به: ازدادن وازندادنت...، شود.

دارا کمال باشد هرچند مار باشد (...گرسنك یاسفال است گوهرنگار باشد.)

دارد زمانه شیب و فراز. (چنان خواست کاید بدان حصن باز که...) فردوسی.

دارم و نمیدهم ممنونهم باش. رجوع به: الیأس احدی الراحتین، شود.

دارندعزیز بهرچشمی صدچشم. (بردیده نهم زبهرچشمش نرگس...) کمال اصفهانی.

۳۰ **دارندگیست و برازندگی (یا) دارندگی و برازندگی.** نظیر: دادا بی‌شرم است.

دارنده‌مباش وز بلاها رستی . ازکلیله ودمنه. رجوع‌به: آسوده کسی که...، شود .

دار نکو مر پزشک را گه صحت تات نکو دارد او بیقم ز درمان. بوحنیفهٔ اسکافی.
رجوع‌به: چوبه کشتی طبیب ازخود...، شود.

دارو پس مرگ کی کند سود . (که‌روی دراین‌وکه درآن‌بود ...) نظامی .

۵ نظیر: دارو که پس‌ازهلاك باشد   برجای حریر خاك باشد
آب از پی‌مرگ تشنه جستن   هم‌کار آید ولی به شستن
چون مرده بود هزاردستان   چه سود زجلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوی .
رجوع‌به: علاج‌واقعه‌قبل‌ازوقوع...، شود .

دارو درتندرستی خورید . منسوب‌با نوشیروان.رجوع‌به :علاج‌واقعه‌قبل‌از...، شود.

۱۰ **دار ومنبر ازیك‌درخت‌است .** تمثل:
زیك‌پدردو پسر نیك‌و بدعجب نبود   که‌ازدرختی پیداشده‌است‌منبرودار. ابوحنیفه‌اسکافی.
گربدآمدت گهی‌اکنون نیك‌آید   کزیکی چوب همی منبرودار آید . ناصرخسرو.

دار ومنبرپیش داشتن . بیم‌وامیدرا دریك‌حال دارابودن .
بدین‌دشت هم داروهم منبراست   که روشن‌جهان زیرتیغ اندراست . فردوسی.

۱۵ نهادند هردو بخوردن سرا   که هم دار بد پیش و هم منبرا . فردوسی.

داروی کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . رجوع‌به: راحت کژدم زده ....، شود .

داری طرب کن نداری طلب کن . رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

داستانیست که‌درهرسر بازاری‌هست(عشق‌سعدی‌نه‌حدیثی‌است که‌پنهان‌ماند...)سعدی.
نظیر: کوس‌رسوائی‌ما برسر بازارزدند. کسی که نمیداند خواجه‌حافظ‌شیرازیست. طبل‌پنهان

۲۰ چه‌زنی طشت‌من ازبام افتاد .

داشت لقمان‌یکی کریچهٔ تنگ   چون‌گلوگاه نای وسینهٔ‌چنگ
بوالفضولی سئوال کرد ازوی   چیست‌این‌خانه‌شش بدست‌وسه‌پی
بادم سرد و چشم‌گریان پیر   گفت: هذا لمن یموت کثیر . سنائی .

داشتم‌داشتم حساب‌نیست دارم‌دارم حساب‌است . مردمان به شأن واعتبار رفته

۲۵ وقع‌ومکانتی ننهند وتنهاتوانگران بالفعل‌را حرمت‌دارند .

داشته آید بکار، گرچه بود زهرمار . گج. نظیر: هرچه‌درنظرت خوارآید نگهدار
که‌روزی بکارآید .

داشتیم بچه‌ها خوردند . رجوع‌به: حمام‌داشتیم...، شود .

داغ بسرین داشتن (یا) داغ بسرین بودن . چون‌غلامان مطیع‌بودن. مثال:

۳۰ جان نقش رخ تو برنگین دارد   دل داغ غم توبرسرین دارد . انوری .

طوق و داغ ترا نماز برند فلك‌از گردن وجهان زسرین . انوری .
نظیر: حلقه‌بگوش‌داشتن. طوق‌بر گردن داشتن .
داغ‌شکم ازداغ عزیزان بدتراست . در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گریند گویند .

۵ **دال نیزچوذال‌است درکتابت لیك**
به‌ششصدونود وشش‌کمست دال ازذال . (که...) انوری.
درحساب جمل‌دال چهاروذال هفتصداست. رجوع‌به: زمرد و گیه سبزهردو...، شود .
دامن ازکجا آرم‌که جامه‌ندارم . سعدی. نظیر:
ایدریغا گر بدی پیه و پیاز به پیازی کردمی گر نان بدی .

۱۰ **دامن باکسی‌بستن .** بااودایم همراه وقرین بودن
غریبی می‌چه خواهد یادب ازمن که‌بامن روزوشب بسته‌است دامن. ناصرخسرو .
رجوع‌به: فقرهٔ بعد شود .
دامن‌بدامن دوختن‌یا، بستن‌یا، گره‌گردن . یار وهمدست شدن. مثال :
همیشه‌آخته با خنجر جفا خنجر همیشه دوخته بادامن وفا دامن . قطران .
۱۵ دلیر وار بدشمن چنان رود گوئی مگر بدوستی آنجا گره‌زنددامن . سوزنی .
دشمن من این تن بد مهرمست کرده گره دامن بردامنم . ناصرخسرو.
بنفشه موی‌مرا خاك‌بر گشاده گره توبابنفشه عذاران گره‌زده‌دامن . عمعق‌بخاری.
نگرفت دست‌فتنه گریبان‌هیچکس تا در نبست عشق‌تودامن‌بدامنش . ظهیر.
دامن بدندان‌گرفتن . تیز گریختن. تمثل:
۲۰ بجابکتر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .
برماخبرخاك کف‌پای تو گفتند دامن‌بگرفت‌اشك بدندان‌وروان‌رفت . کمال‌خجند .
گرفته دامن گردون بدندان ستاره در پی حکمت روان باد . کمال‌اسمعیل.
دلش‌را خارغم در دامن آویخت خرددامن‌بدندان گردو‌بگریخت امیرخسرو .
رجوع‌به: جامه بدندان گرفتن، شود.
۲۵ **دامن‌برکمرزدن. (یا) دامن همت برکمرزدن (یا) دامن مردی بکمرزدن .**
مثال: درطلب‌دانش ودین چندگاه دامن مردی بکمر برزنم . ناصرخسرو.
دامن دردامن بستن. نهایت گرم یکدیگررا یاری‌دادن. مثال: ومردم فرازآوردند پنجاه‌هزار سوارنیك وحجت گرفتند بایکدیگر که جانرابایدزد که این‌لشکرمیآید که‌از همگان‌انتقام کشد گفتنددامن‌دردامن بندیم وآنچه جهد آدمیست بجای آریم. ابوالفضل بیهقی.
۳۰ رجوع‌به: دامن‌بدامن بستن، شود .

دامن‌گیر است منزل‌ما . (از کوی وفا برون نیائیم...) هاتف .
دام هر بارماهی‌آوردی ماهی این‌باررفت ودام‌ببرد . (شد غلامی که‌آب جو آرد آب‌جوآمد وغلام ببرد...) سعدی. نظیر:
صیاد نه هربار شکاری گیرد افتدکه یکی روز پلنگش بدرد . سعدی .
۵ **دانا باشارة ابروکارکند نادان بزخم چوکان .** کج . رجوع‌به : آنکس است اهل‌بشارت...، شود .
دانابچشم‌نادان‌حقیرتراز آن‌باشدکه نادان‌بچشم‌دانا . مرزبان‌نامه .
دانا برابرنادان‌راست‌نیست . رجوع‌به: هل‌یستوی...، شود .
دانابسخن‌های خوش وخوب شود شاد
۱۰ **نادان‌بسرودوغزل‌ومطرب‌وقوال.** ناصرخسرو.
دانابگیتی‌زهرکس مه‌است (بدوگفت موبدکه دانش به‌است ...) فردوسی .
رجوع‌به:آنکس که داناتراست...، شود .
دانا بهرکارسازد درنگ سراندرنیارد به‌پیکار تنگ .
(بجوشیدش ازکار هومان جگر یکی‌داستان یادکردازپدر که...) فردوسی .
۱۵ **دانا ترا دشمن جان بود به‌ازدوست‌مردی‌که‌نادان‌بود .**
(دگر با خردمند مردم نشین که‌نادان‌نباشد بآئین ودین که...) فردوسی .
رجوع‌به:آلوچوبه‌آلو...، شود .
داناز‌توچون‌چراوچون‌پرسد بالات‌سخن‌نگویدای برنا.
(ای‌آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر وچون پدر شوی رسوا
۲۰ چون پست بودت قامت‌دانش چون‌سروچه‌سود مرترا بالا ...) ناصرخسرو.
رجوع‌به: آنکس که‌داناتراست...، شود .
داناهم‌داند وهم‌پرسدنادان نه‌داندونه‌پرسد . رجوع‌به: امرهم‌شوری...،شود.
داناهمیشه قوی بود چندهوا براوغالب‌نگردد . رستم‌بن مهرهرمزد مجوسی. ازتاریخ سیستان .
۲۵ **دانائی بینائی است .** رجوع‌به:آنکس که داناتراست...، شود .
دانائی توانائی است . رجوع‌به : آنکس که داناتراست...، شود .
دان‌درشت‌جمع کرده‌است . پیش ازاین‌منافع‌فراوان‌برده وبسود وفایدت‌قلیل کنونی قناعت نکند .
دانستن توانستن‌است . تمثل :
۳۰ توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود . فردوسی .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

دانستن راکاربستن باید . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... ورجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

دانسته به بود ز ندانسته . (دانست باید این و جزاین را نیز...) ناصرخسرو .

۵ **دانش‌است‌آب زندگانی‌مرد خنك آن‌کاب‌زندگانی خورد**

(... در پی کشف این و آن رفتن جز بدانش کجا توان رفتن) . اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

دانشت هست‌کاربستن‌کو خنجرت هست‌صف شکستن‌کو. سنائی . رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ... و رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

۱۰ **دانش شود زآزمایش فزون** (من‌اینرا بسی‌کرده‌ام‌آزمون که...) حضرت‌ادیب .

دانش‌کامل آنست‌که اهل دانش پسندد (... و هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف‌کند .) مرزبان نامه .

دانش و آزادگی ودین‌ومروت این همه را خادم درم نتوان‌کرد .

(برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم‌نتوان کرد...)عنصری .

۱۵ **دانش وخواسته است نرگس وگل که بیکجای نشکفند بهم**

هرکرادانش‌است‌خواسته‌نیست هرکرا خواسته‌است‌دانش‌کم. ابوالحسن‌شهید.

رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

دانکه هررنجی‌زمردن پاره ایست جزومرگ‌ازخودبران‌گرچاره ایست .

مولوی . رجوع به : خدا درد را داده ...، شود .

۲۰ **داننده دایم‌برامش بود** (چنین دادپاسخ‌که دانش‌بود که...) فردوسی. رجوع‌به : آنکس‌که داناتر است ...، شود .

دانه دانه است غله در انبار (اندك اندك بهم‌شود بسیار...) سعدی . رجوع به : قطره قطره جمع‌گردد ....، شود .

دانه دیدی دام ندیدی . بامید نفع یا لذتی در زیان یا تعبی افتادی .

۲۵ **دانهٔفلفل‌سیاه‌وخال‌مه‌رویان‌سیاه هردوجانسوزاست‌امااین‌کجاوآن‌کجا .**

رجوع به : این‌الثری والثریا ، شود .

دانی ازمرغان‌کدامین‌بگسلاند نسل خویش

آنکه چوزه ازبرون آشیان می‌افکند .

(شعرمن‌جز درمدیح‌اونباشدلاجرم فرش عز از قیروان تا قیروان می‌افکند ...)

۳۰ عمادی شهریاری .

دانی چرا خروشد ابریشم رباب   ازبهر آنکه دائم همکاسهٔ خراست .
کافی بخاری . رجوع به : آلوچوبآلو نگرد ...، شود .

دانی چراست نالهٔ گریال (۱) هردمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست . (؟)
۵ رجوع به : هنگام سپیده دم ...، ورجوع به : از مرگ خود ...، شود .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
(... دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد .) سعدی .
رجوع به : آتش اگر اندك است ...، شود .

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
۱۰ **تا گرم جست وخیز شدم نوبت شتاست .** پروین .

دایره تا کج نبود راست نیست . امیرخسرودهلوی . نظیر: از کژی راستی کمان آمد . راستی ابرو در کجی آن است .

دایماً یکسان نماند حال دوران غم مخور . (دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت ...) حافظ . رجوع به : درپی هر گریه آخر ...، شود .

۱۵ **دایم خمار با می و خاراست با رطب** (با وی رقیب همره و آری چنین بود ...) ابن یمین . رجوع به : گنج ومار و گل وخار ...، شود .

دایم کند حذر زخطر مردم خطیر . (جستن خطای اوخطرجان و تن بود...) قطران .

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند   دریاب ضعیفانرا دروقت توانائی. حافظ.
۲۰ رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

دایه ازمادرمهربانتر . تمثل : و دایهٔ ازمادر مهربانتر بودم وجان برمیان بستم و امروزهمگان ازمیان بجستند ... ابوالفضل بیهقی .
ای سنائی وا رهان خودرا که نازیبابود   دایه را برشیرخواره مهرمادرداشتن . سنائی .
نظیر : اگرتوعمه‌ای من مادرستم . کاسهٔ ازآش گرمتر .

۲۵ **دایهٔ ازمادرمهربانتررا باید پستان برید .** رجوع به : فقره قبل شود .

دایه بی شیر وطفل بیماراست (عشق درخواب و عاشقان درخون ...) انوری .

دایهٔ دهر نپرورد کسیرا که نخورد (... بینی ای دوست که این دایه چه بیمهر و وفاست .) انوری . رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

دایهٔ زیر این کهن بنیاد   نیست کسرا چوعقل مادر زاد . سنائی . رجوع به :

۳۰ (۱) گریال زنگ ساعت آبیست .

اندرجهان به‌ازخرد...، شود.

دبه بی‌روغن نمیشود . رجوع‌به: ازدبه کسی بدی ندیده...، شود .

دجله بود قطره‌ای ازچشم کور (... پای ملخ‌پر بود ازدست مور.) نظامی.

تمثل: ازبیوفا وفا بغنیمت شمارازآنك		يك‌قطره‌آب نادره‌باشد زچشم کور. ناصرخسرو.

۵ رجوع‌به: ازمغان مورپای...، شود .

دختر بتو میگویم، عروس تو بشنو . نظیر: دربتومیگویم دیوار تو گوش کن . ایاك اعنی واسمعی یاجاره .

دختر تخم ترتیزك است . دختران درمدت کوتاه بزرگ وبلند بالاشوند.

**دختر چو بکف گرفت خامه		ارسال کند جواب نامه**
۱۰ **آن‌نامه نشان روسیاهی است		نامش چو نوشته‌شدگواهی است.** نظامی.

دخترخان یزدباشم دروغ بگم؟ آنجام که دردمکنه مگم . تمثل:

بلهجه‌یزدیان، دخترخان یزدباشم ودروغ بگویم، همانجای‌مرا که درددارد می گویم. وشرح قصه ازقطعهٔ ذیل‌روشن میشود :

خود زنکی وقت وضع حمل‌بنالید		وای فلانم بناله کردی مقرون
۱۵ گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی		هیچ‌مگوی آنچه نیست‌عادت‌وقانون
گفت دراین حال‌زار پا بلب گور		گفت نیارم‌سخن مزورومدهون .
هرگ‌کبهن نیزروبروی‌نشسته‌است		می‌نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدت سی سال کنجکاوی کردم		قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل‌من‌حل‌نگشت باهمه‌کوشش		برسخن‌من گواست ایزد بیچون
۲۰ منکه چنینم قیاس‌کن دگرانرا		وین‌نه‌قیاسی‌است‌ناپسنده‌ومطعون. میرزاابوالحسن‌جلوه.

دختردوشیزه‌را شوی دوشیزه باید . شهربانودختریزدگردشهریار. ازقابوسنامه.

دخترسعدیست سعدی‌نامی‌دختری‌داشته که بیشتر درخانهٔ‌اقوام‌وهمسایگان‌بسرمی‌برده وکمتردرخانهٔ خویش‌دیده میشده‌است .

دخترمباد که ازپرده عیب آورد برنژاد . (چنین‌داد پاسخ که...) فردوسی .

۲۵ رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات، شود .

دخترنابوده به‌چون‌بیودیابشوی به‌یابگور . ازقابوسنامه. رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات...، شود .

دختر یراکه‌مادرش‌تعریف‌کندبرای‌آقادائیش‌خوب‌است.رجوع‌به: اگرچندفرزند...، شو

دخل آب‌روان‌است وخرج آسیای‌گردان .

۳۰ **دد آزموده به‌ازمردم ناآزموده**. تمثل: وبرمردم ناآزموده‌ایمن‌مباش و آزموده

را نیزهروقت بیازمای و آزموده‌را بنا آزموده مده که روزگار درازبایدتاباز کسی آزموده‌و معتمد بدست آید که اندرمثل آمده‌است که...) قابوسنامه .

ددومرغ و نخجیرچندین هزار نگه‌کن که چون روزگشت آشکار
شوند از برون گرسنه بانیاز چو شب شد همه سیرگردند باز
نه‌خودهستشان طمع‌زی‌پیشه‌ای ندارند جز خورد اندیشه‌ای

(چنین گفت کشتاسب‌بارهنمون · که روزی به‌بیشه‌نگردد‌فزون...) اسدی .

درآب‌مردن به‌که ازغوك زنهارخواستن . تمثل: بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان‌که درآب مردن به‌که ازغوك زنهار خواستن، منسوب به نوشیروان. ازقابوسنامه .

نظیر: بدریا درشدن دربطن ماهی به است ازجل وزغ زنهارخواهی .

از گرسنگی‌مردن.به که بنان‌فرومایگان‌سیرشدن. ورجوع‌به: ای‌شکم خیره بنانی...،شود.

درآب مرده بهتر که درانتظار آبی. (سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد که... سعدی.)

درآتش‌آب جستن ازنادانی‌است . تمثل:

بگفت ای‌دایه تاکی یافه گوئی زنادانی درآتش‌آب جوئی . ویس‌ورامین .

درآتش‌بودن به‌ازبیرون آتش‌است. اگردرمصیبت‌ورزیه‌اقارب‌وخویشاوندان،مرد درنزدآنان‌باشدبراو آسان‌تر گذرد‌تادردوری. چه گاهی کەازآنان‌دوراست‌مصیبت‌راهرچه‌بزرکتر گمان‌برد.

درآردطمع مرغ وماهی بند . (بدوزد شره دیدهٔ هوشمند...) سعدی .

رجوع‌به: طمع آرد... شود .

درآرند بنیاد روئین زپای جوانان‌بشمشیرو پیران برای . سعدی .

رجوع‌به: آنچه درآینه...، شود .

درازاست‌دست‌فلك‌بربدی همه‌نیکوئی‌کن‌اگربخردی. فردوسی .

رجوع‌به: بگیتی جزازدست نیکی...، شود .

درازاست‌طومارگردون‌ولیك نگارش‌بجزدردوتیمارنیست. حضرت‌ادیب.

درآز باشد دل سفله مرد برسفلگان تاتوانی‌مگرد . فردوسی.

درازتر از شعرقفانبك . اشاره بشعرامرء القیس‌است که بدین‌مصراع‌شروع‌میشود: قفا نبك من‌ذکری‌حبیب ومنزل .

شعر درازتر زقفانبك پیش او کوته شود چوقافیهٔ شعرمثنوی . فرخی.

درازدستی این‌کوته‌آستینان بین (بزبردلق ملمع کمندها دارند ...) حافظ .

رجوع‌به: آه ازاین واعظان...، شود .

درازکردن قصه بهرسخن بچه کار (من این غرض نتوانم شناخت هیچ ولی...) فرخی.

درازنای شب ازچشم دردمندان پرس (...توقدرآب چه دانی که برلب جوئی.)

رجوع به : از تو نپرسند درازی شب...،شود .

درازنیست بیابان که هست پایانش (خوش است درد که باشد امید درمانش...) سعدی.

۵ **درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم .** نظیر: این بآن در .

درآمد مرد را بخشنده دارد (... زمین تا درنیارد برنیارد.) نظامی .

درآن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . نظیری .

درآن دم که گرددشکم وامخواه گلین دیگ بهتر که زرین کلاه. امیرخسرو .

رجوع به : چوترک گرسنه . . . ، شود .

۱۰ **درآینهٔ خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید .** (گر در دل تو خرد مینمایم خرد است دلت جزچنین نشاید . . .) مسعود سعد .

درابرگرانبارپدیداربودنم (درچهرهٔ او روزبهی بود پدیدار...) فرخی .

دراحسان کنون که بگشاید بوالحسن راچو تخته بند کنند . انوری . تمثل :

باین شعر انوری را در بعض دواوین شعرا و نیز در کتب نثربتکراردیده‌ام ولی شواهدرا

۱۵ ضبط نکرده ام در ابیات ذیل نیز اشاره‌ای باین شعرهست ؛

حسن کلام انوریست اینکه میکند تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعرطوسیست در جهان ناموس شیرمردی کاووس و تهمتن. سلمان ساوجی.

درادا کوش چو کنی وامی منه از وعده پیشتر گامی

(...آنکه زر برده زور داند کرد وانکه زر داده هم تواند کرد

۲۰ با خداوند حق درشت مگوی زر طلب میکند بمشت مگوی

چو گزافی نگفت از او مازار گفت چیزی که برده‌ای بازآر) اوحدی .

درازدستان باج بشغال میدهند . من باین مرد چیزی نخواهم داد . شما احتیاجی باو ندارید یا اودرخوراین نیست که باورشوه دهید .

درایران بیزدان شناسند راه . (شما بت پرستید وخورشید وماه . . .) اسدی .

۲۵ رجوع به مزن زشت بیغاره...،شود .

دراین بازاراگرسودیست بادرویش خرسند است (...خدایا منعمم گردان به درویشی وخرسندی .) حافظ .

نظیر: توانگرتر آنکس که خرسندتر چو والاست آنکو هنرمندتر . اسدی .

توانگر شود هرکه خشنود گشت دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی.

۳۰ چو خوشنود باشی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی . فردوسی.

توانگر شود هر که خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت . فردوسی .
توانگرشد آنکس که خرسند گشت از او آز و تیمار در بند گشت . فردوسی .
آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت جوست اگر
عالم همه از آن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ از تاریخ گزیده . بدان کت دادایزد
۵ باش خرسند . ویس ورامین . من لم یرض بالله و بقضائهٔ شغل قلبه و تعب بدنه. حدیث نبوی.
خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی .
بدانچت بدادند خرسند باش که خرسندی از گنج ایزد عطا است. ناصرخسرو .
خرسند باشید تا توانگر باشید. ازقابوسنامه. خرسندی دوم توانگریست. درویشی و دلخوشی.

در این بازارگاه پر ز طرار همه کس دزد دان کالا نگهدار .

۱۰ نظیر: چو خواهی که چیزت ندزدند کس جهانرا همه دزد پندار و بس.

در این بوستان گر گدا گر شه است جدا بهر هر یك تماشاگه است. حضرت ادیب.

در این پرصدا گنبد بانوی سخن هر چه گوئی همان بشنوی

چو بد گفتی آزادمنشین بسی که روزی ترا نیز گوید کسی. امیرخسرو دهلوی

رجوع به : این جهان کوهست و فعل ما . . . ، شود .

۱۵ **در این چمن که بدل نیش میزند گل و خارش**

بلبلان چه تفاوت کند خزان و بهارش . شاهزادهٔ افسر.

در این حلقه یك رشته بیکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست

(خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد گردیدن ماه ومهر

مپندار کز بهر بازیگری است سراپرده ای این چنین سرسری است...) نظامی .

۲۰ **در این دامگهٔ شادمانی کم است .** (که این منزل دردوجای غم است...) حافظ .

رجوع به: مثل بعد شود .

در این دنیا کسی بی غم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد . نظیر:

خوشدلی خواهی به بینی بر سر چنگال شیر عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار. جمال الدین عبدالرزاق.
اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه
۲۵ در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی .
خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود در زمانه کو دلی تا خوش بود . عطار.
دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی بینم . سعدی . در این دامگه شادمانی کم است . حافظ .

در این دوروزه دور زندگانی مخر تیمار و درد جاودانی . ویس ورامین .

دراین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می ناب وسفینهٔ غزل است . حافظ . نظیر:

لنا ندماء ما نمل حدیثهم امینون مامونون غیبا و مشهدا
بلا علة تخشی ولا خوف ریبة ولا تتقی منهم بنانا و لا یدا
۵ فان قلت هم احیاء لست بکاذب وان قلت هم موتی فلست مفندا. کلثوم ابن عمروالعتابی

رجوع به : از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

دراین عالم ازهرچه بایستنیست نکوتر ز فرزند شایسته نیست .
دراین گرد سواریست . تمثل:

کاندرین گرد شهسوارانند علم او را خزانه دارانند . اوحدی .

۱۰ **دراین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه** . شهید بلخی. رجوع به : دراین دنیا کسی . . . ، شود .

دراین نغز بتخانه هر کس که هست مپندار کز بت پرستی برست
(. . . اگرمن چو تو بت پرستم رواست که در روی توسر صنع خداست.) حضرت ادیب.

دراین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی .

۱۵ **در بادیه تشنگان بمردند از حله بکوفه میرود آب** . سعدی .

دربارگاه آفتاب هیچکس خفاشرا گوید چرا می ننگری ؟ (از قصورمایه یاازقلت سرمایه دان گرتحاشی میکند ازخدمت توانوری خودتوانصافش بده...) انوری.

درباغ سبز نشان دادن . به نویدهای گزاف فریفتن .

در بتو میگویم دیوار تو بشنو (یا) دیوارتو گوش کن . نظیر : ایاك اعنی
۲۰ واسمعی یاجاره .

دربدریا بردن . تمثل:

سرخجالتم از پیش بر نمی‌آید که درچگونه بدریا برند ولعل بکان . سعدی.
سخن بنزد سخن دان ادامکن حافظ که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد. حافظ .

در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری . رجوع به : زیره بکرمان...، شود .

۲۵ **دریخرمهره کجاماند ودریابغدیر** (هر کسی شعرتراشند ولیکن سوی عقل...) سنائی.

رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

در برابرچو گوسفند سلیم درقفاهمچو گرگ مردمخوار .

دربرخورشید رخشان کی پدیدآید سها
دربردریای جوشان کی پدید آید شمر. معزی .

۳۰ رجوع به : تیمم باطل است...، شود .

دربرداود کز مزمار کوه آرد برقص
لولیان را کی سزد دردست مزمرداشتن . قاآنی.
دربزم عیش یکدوقدح درکش وبرو (...یعنی‌طمع مدار وصال مدام را.) حافظ.
دربساط نکته دانان‌خود فروشی‌شرط نیست (...یاسخن دانسته گوایمرد بخرد
۵ یاخموش .) حافظ .
دربغل‌شیشه ودردست قدح دربرچنگ
چشم بد دورکه بسیار بساز آمده‌ای . صائب .
دربلابودن به از بیم بلا . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . تمثل :
دل من ابن‌یمین رفت درآن طره و گفت	دربلابهتراز آنست که‌دربیم بلا. ابن‌یمین‌دوم.
۱۰ **دربلابودن به ازدوراز بلاست** . رجوع به : مثل قبل شود .
دربهارخانه دلگیر است. تمثل:
من آیم باتو تاگرگان به نخجیر	که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس ورامین.
شهنشه کرد با دل رای نخجیر	که باشد دربهاران خانه دلگیر . ویس‌ورامین.
**دربهاری که گل جمال دهد	خوش‌نباشدهوای‌صحبت‌خس** . ظهیر:
۱۵ **دربهشت ارخانهٔ زرین بود	قیصراکنون‌خودبفردوس‌انداست.** ناصرخسرو
**دربیان این سه کم‌جنبان‌لبت	ازذهاب وازذهب وز مذهبت** . مولوی .
نظیر: استرذهبك و ذهابك و مذهبك .
**دربیابان خشك وریگ روان	تشنه را در دهان چه درچه صدف**
**مرد بی توشه کاوفتاد از پای	برمیان بند او چه زرچه خزف** . سعدی .
۲۰ نظیر: در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام
گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام . سعدی.
دربیابان لنگه کفش کهنه نعمت‌خداست. درآنجا که‌چیزها‌تنگ‌یاب یا نایاب‌باشد
ناچیز نیز بچیزی است .
در بی‌نیازی بشمشیرخوی (...بکشور بود شاه را آبروی .) فردوسی .
۲۵ **درپای پیل افکندن** . مثال: کسوت وخلعت و وزارت از ناصح الدین‌خلع کرده در
قوام‌الدین پوشید وناصح‌الدین‌را بدست‌اوداده‌اورا دیگر باره درپای پیل‌افکندندوعذابها
نمود و مالها ستد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
درپردهٔ قشورتوان یافتن لباب (لیکن هم از بدیدهٔ معنی نظر کنی...) قاآنی .
نظیر: المجاز قنطرة الحقیقه . الظاهرعنوان الباطن :
۳۰ **درپس هرگریه‌آخرخنده ایست** (...مردآخربین مبارك بنده ایست .) مولوی .

نظیر: خنده‌هادر گریه پنهان‌و کنیم گنج در ویرانه ها جو ای‌کلیم . مولوی .
رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

درپوست نگنجیدن . ازرسیدن بآرزوئی بسیارشاد بودن . تمثل :
ندانم‌ازچه‌سیب‌می‌نگنجداندرپوست مگرزخوردن‌خون‌منش‌برآمدکام. رفیع‌الدین لنبانی .
۵ نظیر : درپیراهن نگنجیدن ، رجوع به : با دم گردو شکستن ، شود .

درپیراهن نگنجیدن . بسی شادمان بودن ، تمثل :
باد سحری گذر بکویت دارد زان بوی بنفشه را زمویت دارد
در پیرهن غنچه نمی‌گنجد گل ازشادی‌آنکه رنگ رویت دارد . انوری .
و رجوع به : با دم گردوشکستن ، شود .

۱۰ **درپیری‌توخودبگریزی ازیار**(جوانی گفت‌پیری را چه تدبیر که یارازمن‌گریزد چون‌شوم پیر جوابش داد پیر نغزگفتار که ...) ؛ رجوع به : نزیبد مرا با جوانان چمید ، شود .

درپیش خرد شنبه و آدینه یکیست . نظیر : هرروز روز خداست .

درتاخیرآفتهاست. ازمجموعه مختصرامثال‌طبع‌هند - رجوع به : فی‌التأخیرآفات،شود

۱۵ **درتاریخ محابا نیست** . تمثل . اما هم بایستی که امیر رضی‌الله عنه درچنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه چاره است که در تاریخ محابا نیست . ابوالفضل بیهقی .

درتاریکیست آب‌حیوان . عمادی شهریاری . رجوع به: آب حیوان‌درون ...،شود.

درتاریکی رقصیدن . نظیر : تنها بقاضی رفتن .

۲۰ **درتاریکی‌مشت زدن** . مثال : ملکی‌بی‌جمال ودیوانی بی مثال و رعیتی بی مال همه در تاریکی فتنه مشت میزدند وبه تحمل و احتیال برانتظار فرج روزی بشب میبردند . تاریخ سلاجقه کرمان .

درتناقض هشت وحدت شرط‌دان وحدت موضوع و محصول و مکان
وحدت شرط واضافه جزء وکل قوه و فعل است در آخر زمان .

۲۵ **درتنگنای‌قافیه خورشید خرشود**. نظیر: یغتفر فی‌الضرورة مالا یغتفرفی‌غیرها . الضرورات تبیح‌المحظورات .

درتنورچوبین‌کسی نان نپزد . تمثل :
همی پزیم همه در تنور چوبین نان همی بریم همه جامهٔ تن از مهتاب . سوزنی .

درتنوری‌خفته‌باعقل‌شریف به‌که باجهل‌خسیس‌اندرخیام. ناصرخسرو.

۳۰ رجوع به : اندرجهان به ازخرد ... شود .

در توکل از سبب غافل مشو (. . . رمزالکاسب حبیب‌الله شنو .) مولوی .
نظیر : ابی‌الله ان یجری الامور الا باسبابها . با توکل زانوی اشتر ببند . ز بی آلتان کار ناید درست - اعقل و توکل . و رجوع به : از توحرکت ...، شود .

در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید
۵ (. . . متهور تباه دارد ملك وز تهور سیاه دارد ملك .) سنائی .

در جام زرین می لعل فام همانست کاندر سفالینه جام . (که . . .) حضرت ادیب .

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست (. . . گر بلا ازآن دور است یا کرانه نزدیك است)

۱۰ **در جنگ حلوا بخش نمی‌کنند .** ضرب وشتم درنزاع و خلاف طبیعی باشد . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

درجنگل سبیکه جزومیوه‌است (مکو... پرستیدن‌چه شیوه‌است که ...)جلال‌الممالك .

درجنگل مازندران شغال هست باین زردی . جمله ازیکی‌ازوزرای سلیم وسادهٔ معاصر معروف شده است . که زردی شغال را بباز کردن دستها از یکدیگر ونشان دادن
۱۵ صورت شاه ارش و باغ ممثل می‌کرده است .

درجنگ مردن بنام مرا بهترآید زگفتارخام (بگویش که ...) فردوسی .

درجوال بودن. درجوال کردن. درجوال کسی بودن . درجوال کسی شدن .
رجوع به : اندرجوال کردن ، شود .

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
۲۰ **میوه بی‌نقصان بود چون ازدرخت نوبراست .** جامی .
رجوع به : اسبی راکه درچهل سالگی ...، شود .

درجوانی مستی درپیری سستی پس خدا راکی‌پرستی . خواجه‌عبدالله انصاری .
نظیر: تا توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود . عطار . و رجوع به : اینکه دست میرسد ...، شود .

۲۵ **درجوی‌شهرگوهرمعنی طلب‌مکن غواص وار گوشهٔ دریا کنار گیر .**
سنائی . رجوع به : از خطر خیزد ....، شود .

در جهان آنچه رفت وآنچ آید وانچه هست آنچنان همی باید . سنائی .
نظیر : لیس فی‌الامکان ابدع مما کان . رجوع به : هرچیزی بجای خویش ...، شود .

درجهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
۳۰ **از برای طمع شکر درمیان معصری .** حضرت ادیب

در جهان خراب پر ز ضرر　　از جهالت هدان تو هیچ بتر . سنائی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .
درجهان دیوانه رادنگی بس است (...خانهٔ پرشیشه راسنگی بس است.) زلالی خونساری.
درجهان نیست کیمیا جزیار (یار می‌جویم ونمی‌یابم ...) عمادی شهریاری .
نظیر : دریغ ودرد که تااین زمان ندانستم　　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .
درجهان هر کس که داردنان مفت　　می‌تواند حرفهای خوب گفت .
نظیر : هر که خورد مال مفت می‌تواند شعر گفت .
درجهانی که طبع بر کار است　　دیو لاحول گوی بسیار است . سنائی .
رجوع به : ای بسا ابلیس آدم ...، شود .
درجهانی که عقل و ایمانست　　مردن جسم زادن جانست
(... تن رها کن که در جهان کهن　　جان شود زنده چون بمیردتن .) سنائی .
درجهنم عقربی هست که از آن پناه بمار میبرند .
نظیر : چون حال دل من زغمت گشت تباه　　آویخت درآن زلف دل آشوب سیاه
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه　　آرند بمار و کژدم از عجز پناه . سلمان ساوجی.
بعض الشراهون من بعض . کالمستجیر من الرمضاء بالنار . ان فی الشر خیارا .
درجهنم نشسته است . برای هرزیانی «بجهنم» گوید . (یا) ضررها وخسارتها نزد اومایهٔ اسف وافسوس نشود .
درجیبش را تارعنکبوت گرفته است . زمانی درازاست که نقدی درجیب ندارد.
درچهل سالگی طنبورمیآموزد در گوراستاد خواهد شد . رجوع به : اسبی را که درچهل سالگی ...، شود .
درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال　زیراچراغ دزدبود خواب پاسبان .
درحضرت کریم تمنا چه حاجت است (ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست ...) حافظ .
نظیر : ازتلخی سؤال کریمی که واقف است　　فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد . صائب .
عرض للکریم ولا تباحت .
درحکمت وعلم است جمال تن مردم
نه درحشم واسب وجلال است وجمالست . ناصرخسرو .
درحکم یك اقرار ز هفتادگوابه (ای داده به اقبال تواقرارهمه خلق ...) قطران.
درحیززمانه شترگربه هاپسیست (...گیتی نه یك طبیعت وگردون نه یك فن است.) انوری؟
تمثل : دادند اشتری دوسه نواب شه مرا　　شادان شدم ازآنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل　　کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت — گفتم کزین متاع مرا درسرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر — گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه‌ای نه‌شتر گفت چاره چیست — درحیز زمانه شتر گربه ها بسیست. سلمان ساوجی.

درخاك چه تأثیر بود گنج دفین را (تو گنج همی ازقبل بخشش خواهی ...) ؟
۵ نظیر : برای نهادن چه سنگ وچه زر .

درخانه آرد نماند آورده‌اند که یکی ازدبیران خلفاء بنی‌عباس رضی‌الله‌عنهم بوالی مصر نامه می نوشت وخاطر جمع کرده بودو دربحر فکرت غرق شده وسخن می‌پرداخت چون در ثمین وماء معین ناگاه کنیز کش در آمدو گفت درخانه آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد وبدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت
۱۰ آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازاین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید ومطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود . کس فرستاد و دبیررا بخواند و آن حال را ازاو بازپرسید . دبیر خجل گشت وبراستی آن واقعه را درمیان نهاد.) چهار مقاله نظامی عروضی . رجوع به : باز دارد ترا زشعر شعیر ، شود .

۱۵ **درخانه اگر کس است یك حرف بس است .**

تمثل: دل گفت مراعلم لدنی هوس است — تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگرهیچ مگوی — . . . . عشقی .

رجوع به :آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . شود .

درخانه‌ات را ببند همسایه‌ات را دزد مکن .

۲۰ **درخانه بکدخدای ماند همه چیز .** رجوع به : اسباب خانه ...، شود .

درخانهٔ بیعارها سازونقاره میزنند. درمنازل مردمانی که بفسوق وفجورمشغولند خورش و پوشش یافت نشود .

درخانه شلوغ است. بمزاح :آمدوشدی بسیارهست .ارباب رجوع فراوانی دیده میشود.

درخانه قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد. فراوانی مال کسی برآن دلیل
۲۵ نکند که ازآن بدیگری نیزخواهد داد .

درخانه کسان کدخدائی مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع به : بصاحب ردی و صاحب قبولی ...، شود .

درخانه کنون بستن چه سوداست
که دزدش هرچه درخانه ربوده است . ویس ورامین

۳۰

درخانه مخواب تابره نشتابی ٠ کارها رابگاه باید کرد تانیاز بشتاب نیفتد .
درخانه مور شبنمی طوفان است زیانی خردمسکین درویشی رابزرك وصعب باشد
درخانه نشاید شدن الابره در . (دانیکه بسر باشدپایندگی تن گیتی چوتن استاو
بمثل‌همچوسرآمد ... درخانه اقبال وسعادت چو درآمد.) قطران. نظیر. ادخلوالبیوت
۵ من ابوابها .
در خانه هرچه‌باشد مهمان هرکه باشد(یا) درخانه هر چه مهمان هرکه .
تکلف برای مهمان ناسزاواراست .
درخت آسان توان ازبن بریدن ولیکن بازنتوان پیونیدن ٠ ویس ورامین .
درخت‌ارچه سبزش کندآب‌خورد شودنیزرافزونی آب‌زرد . امیرخسرودهلوی.
۱۰ نظیر: چراغ‌ازروغن‌نور گیردوبازازدیاتی‌روغن بمیرد. رجوع‌به: اسراف حرام‌است، شود.
درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی . نظامی .
درخت‌اگرمتحرك شدی‌زجای‌بجای نه‌جوراره‌کشیدی‌و نی‌جفای‌تبر.انوری.
رجوع به: سفرمربی مرداست ...، شود .
درخت تلخ هم تلخ‌آورد بر اگرچه مادهیمش‌آب شکر . ویس ورامین .
۱۵ رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .
درخت توگربارداتش بگیرد بزیرآوری چرخ نیلوفری را . ناصرخسرو.
رجوع به:آنکس‌که داناتراست ...، شود .
درخت‌گاه‌برهنه‌است وگاه پوشیده(شکوفه‌گاه شکفته‌است وگاه‌خوشیده...)سعدی.
درخت‌گردکان‌بااین بزرگی درخت‌خربزه الله‌واکبر . قیاسی‌مع‌الفارق‌است
۲۰ **درخت‌کاهلی‌بارش‌گرسنگیست**. ازجامع‌التمثیل. رجوع به :ازتوحرکت...، شود.
درخت کاهلی کفرآورد بار . ازجامع‌التمثیل . رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود (مقدراست‌که ازهرکسی‌چه فعل‌آید...)
نظیر: هیهات جئت الی دفلی تحرکها مستطعماً عنبا حرکت قالتقط .
انك‌لاتجنی من‌الشوك العنب . رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .
۲۵ **درخت هرچه بارش بیشترمیشود سرش فرو ترمیآید** . تمثل :
تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سربرزمین . سعدی .
رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .
درختی‌کونباشد راست بالا چوبررویدبود زاغاز پیدا . ویس‌ورامین .
درختی‌که ازارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر . مرزبان نامه . نظیر :
۳۰ اذاالعود لم یثمر و ان کان إصله من الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب .

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
و رازجوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد . فردوسی .
رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

۵ درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید ازاوچرب وشیرین نخواهی مزید .
(کرا دوست مهمان بود یا نه دوست شب و روز تیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ از نهاد ...) ابوشکور
بلخی . رجوع به : فقره قبل ورجوع به: ازمار نزاید ...، شود .

۱۰ درختی که دارد فزون تر براوی فزون افکند سنگ هر کس براوی
(کرا با تو گویند بد بیشتر چو نبود گنه دان که هستش هنر ...) اسدی
نظیر: بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود .

درختی که دور افکند برگ و شاخ کند سایه برزیردستان فراخ .
(بمنعم نداد است روزی رسان مگر بهرآسایش مقلسان ...) امیرخسرو دهلوی .

۱۵ درختی که سر بر کشد ز انجمن مر اورا رسد تخت و تاج کهن . فردوسی .
درختی که کاری ببار آیدت (بر آنم که روزی بکار آیدت ...) فردوسی .
درخرابی مقام گنج بود (که عمارت سرای رنج بود ...) سنائی. رجوع به: گنج در
ویرانه است ، شود .

درخرمن کاینات کردم چو نگاه یکدانه محبت است باقی همه کاه .

۲۰ در خرمی بر سرائی بیند که بانگ زن از وی بر آید بلند. سعدی .
درخش ار نخندد بوقت بهار همانا نگرید چنین ابرزا. منسوب برودکی
رجوع به : اندر پس هر خنده ...، شود .

درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود . فردوسی .
نظیر: چون طلعت خورشیدعیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را. سنائی .

۲۵ رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

درخط بردن . مثال: دستور درآن وقت که پادشاهرا سورت سخط چنان درخط برده
بودالاسر برخط فرمان نهادن روی ندید. مرزبان نامه. آقای شیخ محمدخان قزوینی درذیل
مرزبان نامه مینویسند: «چنانکه ازسیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن ومتصرف شدن
واحاطه کردن وماننددآن باید باشد. » رجوع به: بخط رفتن، شود .

۳۰ درخم این پرده ز بالا و پست مفسده گرهست زروی گلست . نیما .

درخم خالی صدا زیادتر پیچد. رجوع به : باشد قوی ضعیف آواز ، شود .
در خورد تنور وتنوره باشد شاخی که براو برگ وبر نباشد. ناصرخسرو .
نظیر : بسوزند چوب درختان بی‌بر سزا خودهمین است‌مر بی‌بریرا . ناصرخسرو .
درخورفهم‌توعلم‌خاص‌نیاید تاتوزاوهام عام داری میزان.
۵ (... دیو نشد تا برون فرشته نیامد حافظ این نغزنکته گفت بدیوان
دل نتوان داشت جای قدس ملائك تابوداز خبث آشیانهٔ دیوان.) آقای‌حاج‌سیدنصرالله‌تقوی .
درخورقول‌نکو باید کردنت‌عمل توزگفتار ثوابی‌وبکردارعقاب. ناصرخسرو.
درد احبا نمی‌برم باطبا (غیرتم آید شکایت ازتوبهرکس ...) سعدی .
در داد بر دادخواهان مبند زسوگند مگذر نگهدار پند. فردوسی .
۱۰ رجوع به : اسکندر رومی را ...، ورجوع به : العدة دین ، شود .
دردازطبیبان نشاید نهفت (که ...) نظیر : ما رازپنهان بایار گفتیم نتوان نهفتن
درد ازطبیبان . حافظ .
درداکه طبیب صبر میفرماید وین‌نفس حریص را شکرمی‌باید. سعدی .
در دانه ها اگرچه پراکنده هم‌نکوست اماکجا بگوهر منظوم میرسد.
۱۵ **دردایره‌هیچ‌نقطه‌راپیشی‌نیست** (ذرات‌دوکون‌رابهم‌بیشی‌نیست کس‌نیست که‌باد گر
کسش خویشی‌نیست دررتبه مساوات‌بودعالم را...) رجوع‌به : الناس‌من‌جهةالتمثال...،شود .
دردباشد روی نازیباوناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی .
نظیر: طرفه باشد چو موی بر دیبا ناز کردن زروی نازیبا . اوحدی .
درد درعالم ار فراوان است هریکی را هزار درمان است
۲۰ (شپش ار هست ناخنت هم هست کیك را گوش مال چون بر جست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنگ و تریاك هست هم در کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری کفش و نعل از برای آن داری ...) سنائی.
رجوع به : خدا درد داده است درمان هم ...، شود .
درد خروارمیآید مثقال میرود (یا) دردکوه میآید مو میرود. بی‌صبری .
۲۵ وجزع درکندی عود صحت نباید کرد کم کم سلامت وتندرستی بجای خود خواهدآمد.
درد دل خودم کم‌است اینهم درزدن همسایه ها.
درد را پیش دردمند بگوی. نظیر :
گفتن ار زنبور بی حاصل بود بایکی درعمر خود ناخورده نیش .
در دروازه ها را میتوان بست دهن مردمرا نمیتوان بست. تمثل :
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار . سعدی .
۳۰ نظیر: بمعذرتوبه توان‌رستن ازعذاب‌خدای ولیك می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

و من دعا الناس الی ذمه ذموه بالحق و بالباطل
مقالة السوء إلی اهله اسرع من منحدر سائل
پل بر زبر محیط قلزم بستن راه گردش بچرخ انجم بستن
کام و دم مار وتیش کژدم بستن بتوان نتوان زبان مردم بستن . مشرب .

۵ **دردرون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص را پاچیله(۱) نیست.** مولوی .
نظیر: روی من در تست آمد شد بسوی دیگران من درون کعبه ام هرسو که روآرم رواست. سلمان ساوجی .
دردهانان دهند جامه ندهند. اشاره :
مثل هست اینکه جامهٔ نن زبان آید مرآنکس را که سال و مه نباشد جز بخوان این و آن مهمان. ناصرخسرو.
در دریای سرمد است علی جانشین محمداست علی . گویند ابلهی بنامزد بازی
۱۰ میرفت گفتند رسم این است که دراول دیدارشعری مناسب خوانده وسیبی بجانب دختراندازی.
مرد بیامد و از دورسیبی را با قوتی هرچه تمامتر بسرنامزد خود زده سروی بشکست و
سپس خواند در دریای سرمد ...
دردست دوستان گل میبود باید آنکه چون خاردردو یدهٔ دشمن خلید باید .
حضرت ادیب . رجوع به : با بدان بد باش ...، شود .
۱۵ **دردست سوار آینه چکار .** نقل ازشاهد صادق .
دردگنه را ز توبه باید درمان (ازپی هررنج داروئی بنهاده است ...) آقای
حاج سیدنصرالله تقوی . رجوع به : فقرهٔ بعد شود. ورجوع به: التائب من الذنب ...، شود.
دردگنه را نیافتند حکیمان جزکه پشیمانی ای برادردرمان
چیست پشیمانی آنکه بازنگردد مردبکاری کزان شده است پشیمان . ناصرخسرو.
۲۰ رجوع به : التائب من الذنب ...، شود .
دردکوه راآب میکند . لاغری ونزاری دربیماری شگفت نباشد.
دردکوه میآید مو میرود . رجوع به : درد خروار میآید...، شود .
دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد طاعت ازدست نباید گنهی باید کرد.
معتمدالدوله نشاط . نظیر: اذاانت لم تنفع فضرفانما یرجی الفتی کیما یضر وینفعاقیس ابن خطیم.
۲۵ **دردل سوسن ارنه حربه کشد زر حل کرده رایگان ننهند**

(۱) این کلمه درفرهنگها پاچیله ضبط شده است وهمین شعرحضرت جلال الدین محمدبلخی را
نیزشاهد آورده اند ولی حضرت آقاسید احمدادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این لغت را
پاچیله میدانند ومیفرمایند که درافغانستان بمعنی کفش وپاافزارهم امروز مستعمل است . و
۳۰ نیزازقول آقاسید محمدعلی داعی الاسلام نقل فرمودند که درهندنیز چپلا بمعنی پاپوش است.

(هر که او بر کران نشست آرد — با وی انصاف در میان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود — نانش البته در دهان ننهند
وانکه چون آستان فتد در پای — پیش او سر بآستان ننهند..
تخت خورشید اگر نه تیغ زند — بر سر چارم آسمان ننهند.) مجیر بیلقانی.
۵ رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .

در دلش را مثل صحرای مورچه‌خوار باز کرد. رجوع به: اعرب عن ضمیره الفارسی، شود.

در دلو شدن. از پای درآمدن . تمثل : الحق نه نا زیبا بود در کار ، اما یك چیز خطا کرد، که‌ویرا بفریفتند تا برخداوندش مشرف‌باشد ، وفریفته شد بخلعتی وساختی‌زر که یافت ، ومشرفی بکرد، وخداوندش در دلوشد واو نیز. وچاکر پیشه‌را پیرایهٔ بزرگتر
۱۰ ازراستی نیست ، ابوالفضل بیهقی .

در دنیارا نبسته‌اند . نظیر : انك‌لتحسب علی‌الارض حیصا بیصاً . رجوع‌به: ازپی هر گریه ...، شود .

در دنیا همیشه‌یك پاشنه نمی‌گردد . رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

درد واول پیاله . رجوع به : اول‌الدن‌الدردی ، شود .

۱۵ **درده‌اگر کس‌است دو بانگ بس است** تمثل :
بس کنم‌خود زیرکانرا این بس‌است — بانگ دو کردم اگر درده کس است . مولوی .
رجوع به : آنکس است اهل بشارت ...، شود .

در دهان دار تا بود خندان — چون‌گرانی‌کند بکن دندان . سنائی .

در دهان ناقه خار خشك خرمای تراست (ره روان بارکشرا سهل دان آشام
۲۰ فقر...) امیرعلی شیر .

درد هر کس دردل خودش است . گمان مکنید که من یااوراغم‌واندوهی نیست . تنها تعفف را بزبان نمی‌آوریم .

درده‌کرا خوش است ؟ رئیس و برادرش را . از جامع‌التمثیل . نظیر : ده برای کدخدا خوب است وبرادرش .

۲۵ **درده‌کس نیست .** مردی ناچیز وبی‌ارزاست . تمثل :
چگونئی در علی آبی چگونئی — که خاك ازخون‌این زن روسپی به
سر و ریشی نکو دارد ولیکن — چو نیکوبنگری کس‌نیست درده . نظامی عروضی .

دردیزی باز است حیای‌گربه‌کجارفته است . تمثل :
دیگ را گر باز باشد شب دهن — گربه راهم شرم باید داشتن . مولوی .
۳۰ نظیر : درمسجد باز است حیای سگ کجا رفته .

درراچون بخورشید بندی از روزن در آید . تمثل :
دل من‌خانهٔ‌عشق‌است‌وخورشیداست‌عشق‌او که گرمن دربیندم‌اوهمی‌درآیدازروزن . قطران .
دررشته‌کشند باجواهرشبهی . ازاسرارالتوحیدفی‌مقامات شیخ‌ابی سعید .
دره نازموده خیره مرو (تنگی راه را صفت بشنو ...) سنائی .
در ز آب شور خیزد برگ تر ازچوب خشك
۵
شهد از زنبور خیزد دانهٔ خرما زخار . قاآنی .
در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
با توگویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش ازاو درلفظ مفردگرصحیح ساکن است
۱۰ **دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است .** شرف‌الدین‌علی‌یزدی.
نظیر : تعیین‌دال‌وذال که در مفردی‌فتد زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم‌است
حرف صحیح‌ساکن‌ا گرپیش‌ازاوبود دالست‌وهرچه‌هست جزاین ذال‌معجم‌است . ابن‌یمین .
رجوع به : آنانکه بفارسی ...، شود .
درزغن‌هرگزنباشدفن‌اسب‌راهوار گرچه‌باشدچون‌صهیل‌اسب‌آواززغن .
۱۵ منوچهری . رجوع به : ابن‌الثری ...، شود .
درزگرفتن . (مطلبی را ...) بکوتاهی و اختصار آن پرداختن .
درزمانه زهرچه جانوراست تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .
نظیر : آدمی گرچه در زمانه مهست ز آدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .
در زمانه سیرت هرکس نمودار وی است (... اهرمن زادست هرکو سیرتش
۲۰ مکر و دهاست .) حضرت ادیب .
درزمانه‌کجاست محمودی ورنه هرگوشه‌ای و عنصریست .
در زمانه کودلی تا خوش بود . (خوشدلی درکوی عالم روی‌نیست زانکه‌رسم
خوشدلی یك موی نیست نفس‌هست اینجاکه چون آتش بود ...) عطار. رجوع به : در
این دنیاکسی ...، شود .
۲۵ **در زمستان الو به‌ازپلوست .** نظیر : درزمستان دود به ازدم است .
درزمستان دودبه ازدم است . رجوع به : مثل فوق شود .
درزمین‌آنکه خاروخس‌بگذاشت تخم دروی‌کجا تواند کاشت . اوحدی .
درزندان شیرشرزه را بتوان زد . مسعودسعد . رجوع‌به جزینهان مردمردرا...شود.
درزی‌درکوزه افتاد . بشهری مردی درزی بود و بر در دروازه شهردکان داشت
۳۰ وکوزه‌ای‌ازمیخی درآویخته‌بود وهوس‌آنش‌بودی‌که هرجنازه‌ای که‌ازشهری‌بیرون بردندی

وی سنگی در آن کوزه افکندی وهرماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند
وباز کوزه تهی کردی و ازمیخ درآویختی وسنگ همی افکندی تا ماه دیگر تاروزگاری
برآمد ازقضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد ازمرگ درزی خبر نداشت و در دکانش
بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه
۵ افتاد . از قابوسنامه .

درزیر بال زاغ خس دولت نخواهدیافت کس
سایهٔ همامی خواه و بس کو تخت شاهان پرورد . حضرت ادیب.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را .

درسخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته
۱۰ (... ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون .) سنائی .
رجوع به : حساب بدینار ... ، شود .

در سخن در ببایدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن . سنائی .
رجوع به: آن خشت بود که ... ، شود .

درسخن نیست بزرگی محتاج سکه زر زسخن یافت رواج . جامی .
۱۵ رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار ... ، شود .

در سر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل
درتن کرکس نیابی ذوق طوطی با شکر
بچه جغدان نیابد فرفرخ ظل همای
مرهمارا سایه باید کش بود شاهی اثر. حضرت ادیب.

۲۰ **درسفرگر روم بینی یاختن ازدل توکی رود حب الوطن .** مولوی .
رجوع به : حب الوطن ... ،شود .

درسمرقند گربه دم دارد در بخارا الاغ سم دارد . نقل از ابدع البدایع .
رجوع به : خروس آتقی رفته... ،شود .

درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکند .

۲۵ **درسوخته به که خانه ویران .** (گفتند باتفاق پیران...) امیرخسرو.

درشب بیش باشد درد بیمار . (اگر نه آفتاب ازمن جدا شد جهان بر چشم من
چون شب چرا شد منم بیمار و نالان زین شب تار که...) ویس ورامین .

درشتی زکس نشنود نرم گوی (سخن تاتوانی بآزرم گوی .) فردوسی . رجوع
به زبان خوش مار را... ،شود .

۳۰ **درشتی نه زیباست ازشهریار .** (... پدر نامور بود و تو نامدار .) فردوسی .

درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ‌زن که جراح ومرهم نه است.
سعدی . رجوع به : ابر کن و مبار ، شود .

در ششدر افتادن . درششدر حرمان افتادن . در ششدر ماندن . درششدر فروماندن . بمشکل و معضلی دچار شدن .

مثال:لاجرم افتاده بامقامر گردون . مهرهٔامید دربه ششدر حرمان . رفیع‌الدین‌لنبانی.
حریف‌حادثه‌یعنی که‌خصم اواینك فتاده‌مهرهٔجان دربششدر ذقنش. رفیع‌الدین‌لنبانی.
نوبت ملك پنج کن که شدست دشمن تو چو مهره در ششدر . انوری .
ای‌مهر تو چون‌چهارطبع‌اندرخور وزپنج نماز شکر تو واجب‌تر
وی دشمن تو بمانده اندر ششدر زیر قدمت باد سرهفت اختر . مسعودسعدسلمان.
نقش‌ازطاسك‌زر چون‌همه‌شش‌میآید ازچه‌معنی‌است‌فرومانده بششدر نرگس. سلمان‌ساوجی

در شعر سه تن پیمبرانند قولیست‌که جملگی برآنند
فردوسی و انوری وسعدی هرچند که لانبی بعدی .
قطعه رابصورت ذیل‌نیزدیده‌ام :

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزلرا فردوسی و انوری و سعدی .

درشعرز تکرارسخن‌عیب نباشد زیراکه‌خوش آیدسخن‌نغز بتکرار. ناصرخسرو.
در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او . نظامی .
رجوع به: احسن‌الشعر اکذبه ، شود .
درشکل مردم بسی کژدم‌است(مشوغره کش‌صورت‌مردم‌است که...)حضرت‌ادیب.
رجوع به : ای بسا ابلیس . . . ، شود .

درشوره‌کسی‌تخم نکارد . تمثل :
درعشق توکس پای ندارد جزمن در شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و بادوست بدت میگویم تاهیچکست دوست ندارد جزمن . عنصری.

درشوره نهال‌چون نشانی (کی‌گیرد پند جاهل از تو . . .) ناصرخسرو .
درشهر آبگینه فروش‌است‌وگوهری (شرم‌آیدازبضاعت بی‌قیمتم ولی...) سعدی .
درصدف فرقی ندارد باشبه در خوشاب (فارس‌قدرمن‌ندانند زانکه من زادم در آن...) قاآنی . رجوع به : ازهدالناس...،شود .
درصد قرن چون عطارناید . (مرا ازشاعری خود عارناید که...) شبستری .
رجوع به : العشق خراسانی لمکان‌العطار ، شود .

درصدهزار نرگس شهلا نیست   آن‌فتنه‌ای که نرگس فتان را . قاآنی .
درصفای سینهٔ خود سعی کن تاممکنست   صافی ار باخویش خواهی سینهٔ احباب را. صائب .
درصفراحلوا نخورند . تمثل :
ترا ایزدان همی گوید که در دنیا مخور باده   ترا ترساهمیگوید که درصفرا مخور حلوا
برای دین بنگزاری حرام از گفتهٔ یزدان   ولیك ازبهرتن مانی حلال از گفتهٔ ترسا. سنائی.
درطاق نهادن. متروك و فراموش کردن . مثال :
فکند قصهٔ یوسف جمال او در چاه   نهادنامهٔ کسری زمان او در طاق . سلمان‌ساوجی.
نظیر: بطاق نسیان نهادن .
درطبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت‌بتوخود نیامدی ازدگران
(برخیز و مخور غم جهان گذران   خوشباش وجهان‌بشادکامی گذران...) خیام.
رجوع به : دریاب کنونکه دولت...،شود .
درطرب ناردکسیرا دف‌تر (دفتر بی مدح تو دف تر است . . .) سوزنی .
درطریقت‌هرچه پیش‌سالك آیدخیر اوست(...درصراط‌المستقیم‌ایدل کسی گمراه نیست .) حافظ .
درطفولیت چه‌آموزی به پیری از بر است . (از بدایت هرچه آوردی بمردن همره است...) امیرعلی شیر . رجوع به : العلم فی‌الصغر...،شود.
در ظل فتح یابدعالم لباس امن   چونشد برهنه‌چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعود سعد . رجوع به : عروس ملك کسی...،شود .
درعفو لذتیست که در انتقام نیست. نظیر: خذالعفووأمربالعرف‌واعرض‌عن‌الجاهلین.
قرآن کریم . سورهٔ ۷. آیهٔ ۱۹۸ . رجوع‌به: احسن‌الی من اسا ، شود .
درعمل کوش‌وهرچه‌خواهی‌پوش (... تاج برسرنه و علم بردوش .) سعدی .
نظیر: درویش صفت باش و کلاه تتری دار .
درعیب نظرمکن‌که بی‌عیب خداست . نظیر: کل بی‌عیب خداست . رجوع به :
همه جمال عیب...،شود .
درغریبی بس توان‌گفتن‌گزاف (گفت خرآخرهمی زن لاف لاف...) مولوی.
رجوع به : لاف درغربت...،شود .
درغورگی مویزشدن . تمثل :
آنها که اسیر عقل و تمییز شدند   درحسرت هست و نیست‌ناچیز شدند
رو بی خبری ز آب انگور گزین   کین باخبران بغوره میمیز شدند . خیام .
درجوانی پیر گشتم ازجفای‌روز گار   همچوانگوری که‌اندغورگی کرددسکج.شهاب‌الدین.

در فتنه بر ناکسی باز شد   که با ناکسان یار و دمساز شد. حضرت‌ادیب .
درفتنه بستن دهان بستن است   که گیتی به نیك و بد آبستن است . (. . . ز لب
دوختن غنچه را زندگیست   چو بشکفت زان پس پرا گند گیست.)امیرخسرو. رجوع به:
اگر طوطی زبان... و رجوع به : زبان سرخ . . . . ، شود .
۵ **درقدر تاکجا رسد پیداست   قوت آفریدهٔ مجبور .** مسعود سعد . رجوع به :
إذا جاء القضا...ورجوع به : لاجبر ولاتفویض....شود .
در قفس از چیست بلبل؟ از زبان خویشتن (من ز طبع همچو آب خویش اندر
آتشم...) ابن‌یمین . رجوع به : ازماست که برماست....شود .
درقفس دمیدن . تمثل :
۱۰ چند کوبی آهن سردی ز غی   در دمیدن درقفس هین تابکی . **مولوی.**
رجوع به : آب باغربال پیمودن ، شود .
درقناعت که ترا دسترس است   گر همه عزت نفس است بس است . جامی .
درقهقههٔ کبك دوصد چنگل باز است . (اندرپس هرخنده دوصد گریه مهیاست...)
رجوع به : اندرپس هرخنده... شود .
۱۵ **در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست** (آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود...)
حافظ . نظیر:
نه هر کار خدائی را ز مردم مشورت باید   نه هر گز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر. قطران.
خیر تأخیر بر نمی تابد   خنك آنکس که خیر در یابد . اوحدی .
خیر الخیر ماکان عاجله .
۲۰ **در کارها چو تیره شود عزمت   پیك فلاح مرد شکیبا را .** آقای حاج سید نصرالله تقوی.
در کازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد (امید وصل تو نیست دروهم من که آخر...)مولوی.
در کژاغند مرد باید بود   برمحبت سلاح جنگ چه سود . سعدی . رجوع
به : اهل نگردد بعمامه....شود.
در کژی من مکن بعیب نگاه   تو زمن راه راست رفتن خواه . سنائی .
۲۵ رجوع به : ابلهی دید اشتری ....شود .
در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن . رجوع به : دست درکاسه....شود .
در کشوری که دزد رفیق عسس بود   بیچاره رهروی که بخوابش هوس بود.
وحید قزوینی .
در کف شیر نر خونخواره‌ای   غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی .
۳۰ در مثنوی مصراع دوم بر اول مقدم است.

در کورهٔ آزمردن به که بهمسران نیاز بردن. ازسوانح‌الافکارخواجه رشیدالدین.

در کوزه بگذار آبشرا بخور. نظیر: اکتب ماوعدك علی الجمد . رجوع به: برات بریخ نوشتن ، شود .

در کوه بود قرار گوهر (زین است بکوه درقرارم .) ناصرخسرو. نظیر : یا من فی‌الجبال خزائنه .

در که میکوبی و خانهٔ که میپرسی. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

در که نداری دربان چه میکنی . رجوع به : تن غنده را. . . ، شود .

در کیش اهل دریوزه بیست پارابس‌است یك موزه . (گفت...) سعدی .

در گدا حیا نبود . تمثل :

ز ابرباتو اگرلاف زد مرنج که ابر گدای یم بود و در گدا حیا نبود. سلمان‌ساوجی.

در گذار توهر نفس دامیست (...از حیات تو هر نفس گامیست .) اوحدی .

در گذر تا ازتو درگذرند . رجوع‌به : ازمکافات عمل...شود.

در گذر تادر گذرانند . خواجه عبدالله انصاری .

در گرمای تابستان بتن باراست بارانی.(سوادی‌عشق‌چون‌بینی‌بهل‌سودای‌عقل‌ازسر که...) قاآنی .

در گریه ودرناله زانی توهمه ساله
گز بهرمراد خویش‌خواهی‌روش ازمان . حضرت‌ادیب .

رجوع به : زمانه باتو نسازد . . . ، شود .

در گفتن اثریست که‌در نگفتن نیست. نظیر: وذکرفان‌الذکری‌تنفع‌المؤمنین. قرآن کریم . سورهٔ ۵۱ . آیهٔ ۵۵ .

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش
ازخوبی خود عیب نمای دگران‌باش . واعظ قزوینی.

در گلستانی‌که زاغان نغمه پردازی‌کنند
گوش‌گلرا گوشواری بهتر ازسیماب نیست . صائب.

در گلشن زمانه اگرگل نمیشوی خودخوارهم مباش خدارا گیاه باش .
(تاکی سپید جامه توان بود و دل سیاه یکچنددل‌سپیدومرقع سیاه باش...)محیط‌قمی.

در گمان غث وسمین باشد . تمثل :

جواب‌دادخردکاین گمان‌مبرسخاش که‌در گمان‌همه‌غث‌وسمین‌تواندبود. ابوالفرج‌رونی.
رجوع به : الظن لا یغنی...،شود .

در گنج معیشت سازگاریست . (...کلید باب جنت بردباریست .) ناصرخسرو .

درگیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت . مسعودسعدسلمان.

درلوزینه‌سیرخوردن. درظاهروصورتی زیباوفریباوبمعنی وباطنی زشت وزیانکاردچارآمدن. تمثل: اندرایام توبرخوان غرور روزگار ناکسان کس‌شده خوردند درلوزینه‌سیر. سوزنی .

۵ ورجوع به : سیر درلوزینه خوردن ، شود .

درمان بدمست‌سیلی‌بود. (کسی‌راکه بدمست باشدقفاش چنان کن بسیلی که نیلی بود که پیران هشیار خوش گفته‌اند...) انوری

درمان چه سود واقعه افتاد وکاربود . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

درماندگان محال بسیارگویند . ابوالفضل بیهقی .

۱۰ **درمانده کارهاکند از اضطرار خویش** (دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار...) ادیب صابر .

درم‌بجورستانان‌زر بزینت ده بناءخانه‌کنانندوبام قصراندای . سعدی.

درمثل مناقشه‌نیست . نظیر: مثل‌عین‌ممثل نیست . بلاتشبیه . دور ازجناب . خطاب. قرینهٔ‌استثناست . حاشا عن‌السامعین .

۱۵ **درمدت عید مادهل بدریده است .** تمثل: این بد عهدی‌ازسیرت‌آن مخدوم‌اگر خاص‌ما نیست نیك عجب‌میشمارم ندانم که تاآن خلال که‌نسخهٔ مکارم ازآن‌بردندی کجارفته است وآن‌خصال که خاك درچشم‌آب‌حیوة زدی که تغیر گرفته‌است واخلاق‌عهدت‌اللین‌فیها غدت فکانها زبرالحدید (ع) درمدت عید ما دهل بدریده است . ازنفثةالمصدور زیدری.

درم‌داران عالم راکرم نیست (کریمان را بدست اندر درم نیست...) سعدی .

۲۰ **درم درجهان بهرخوش‌خوردن‌است نه از بهر زیر زمین کردن است**
زری را که در گور کردی بزور چوگورت‌کند سربرآرد زگور.
امیرخسرو . رجوع به : برای نهادن چه سنگ...،شود .

درمذاق‌زمانه یکیست شهد و شرنگ(ابای شعرمرانیزچاشنی‌مطلب که...)ظهیر.

درمرض عشق نباشد طبیب . خواجو .

۲۵ **درمزرع دهر آنچه‌کاری دروی .** رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

درم زیرخاك اندر انباشتن به ازدست پیش‌کسان داشتن . سعدی .

درمسجداست‌نه‌کندنیست‌نه‌سوختنی(یا) درمسجد نه‌کندنی‌است‌نه‌سوزاندنی.
نظیر: تف سربالاست . دست شکسته وبال گردن .

درمسجدبازاست‌حیای سگ‌کجارفته . رجوع به : دردیزی باز...،شود .

۳۰ **درمعامله را گذاشتن .** مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن .

درمن نگری مثل گاو پیر که بچرم گر نگرد . از قرةالعیون . نظیر : مثل شتر که به‌نعلبند نگاه میکند .

درم هر گه که نو آید ببازار کهن‌را کم شود درشهر مقدار . ویس‌ورامین.

درمیان جنگ نرخ مشخص کردن . بازرنگی و جلادتی باطلی را حقی نمودن ، یا زبر دستی وچالاکی در گفتار تصدیقی ضمنی ازخصم گرفتن .

۵

درمیان دریا گرد خواستن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

درمیان دوستان گه جنك باشدگاه صلح
درمزاج اختران گه نفع باشدگه ضرر . سنائی .

درمیان زن و شوهرمیانگی مکنید . منسوب بنوشیروان .

۱۰

درمیان میوه های خوشمزه شاه‌انگوراست وسلطان خربزه . نظیر: شهید خربزه را روزحشر پرسش نیست .

درمیانهٔ دوصنم ایستاده و دودلم این‌صدازندکه‌بیاوآن نداکندکه‌مرو.
رجوع به : الخلیل یأمرنی...،شود .

درنام جستن دلیری بود زمانه زبد دل‌بسیری بود . فردوسی .

۱۵

درنگ آورد راستیهاپدید (ز راه خرد هیچگونه‌متاب پشیمانی‌آرد دلت‌را شتاب ...ز راه‌هنر سرنباید کشید .) فردوسی . رجوع‌به : العجلة من‌الشیطان ، شود .

درنگی نه والابود مردجنك (وزایدرشوم تازیان تابکنگ...) فردوسی . نظیر: فی‌التأخیر آفات .

درنمك ریختن‌بدیگ بایدپشت بمردکرد. مثلی‌زنانه‌است وازآن این خواهندکه مرد تحمل دیدارمخارج جزئی‌را نیزنتواندکرد .

۲۰

درنومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپیداست . نظامی . رجوع‌به: از پی هر گریه...،شود .

درنهادت‌عشق بلبل باید و سودای او
ورنه بانگ‌بلبلان‌هرمطربی دارد زبر. حضرت‌ادیب .

۲۰

درنهان بهتراز آشکار باش . کیمیای سعادت ؟

دروازهٔ شهر میتوان بست نتوان دهن مخالفان بست . گج . رجوع‌به: دردروازه ها را...،شود .

دروجوه معاش می‌نشود مهر بوبکر و دوستی عمر . ظهیرفاریابی .
رجوع‌به . انده چاشت...،شود .

۳۰

درودگری کاربوزینه نیست . رجوع به : نابد از گرگ پوستین دوزی ، شود .

درو صدف ز آب نگردد جدا از آنك در گوشهٔ سگی سوی دریادهان برد . عمادی شهریاری .

دروغ آتشی بد بود بیفروغ (ندانی تو گفتن سخن جز دروغ...) فردوسی .
رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

۵ **دروغ آزمائی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بجای .** فردوسی.
رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

دروغ آزمودن ز بیچارگیست نگوید کرا درهنر بارگیست . اسدی. رجوع به : اگر جفت گردد زبان. . . ، شود .

دروغ از بنه آبرو بسترد نگوید دروغ آنکه دارد خرد . اسدی .
۱۰ رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

دروغ از گناه است با سرکشان .

(چنین داد پاسخ بشاه اردشیر | که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام | همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر | که دشتی فراخ است وهم گور و تیر
۱۵ یکی دیگر افکن برین هم نشان . . .) فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

دروغ است سرمایه مر کافریرا

(تکر نشمری ای برادر گزافه | بدانش دبیری و نه شاعریرا
که این پیشه‌هائی‌است نیکو نهاده | مر الفغدن راحت این سریرا
بلی این و آن هردو نطق‌است لیکن | نماند همی سحر پیغمبری را
۲۰ چو کبك دری بازمرغ است لیکن | خطر نیست با باز کبك دری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی | یکی نیز بگرفت خنیاگری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله | رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدح آن را | که مایه‌است مر جهل و بد گوهریرا
بنظم اندر آری دروغ و طمع را | . . . .
۲۵ پسنده است بازهد عمار و بوذر | کند مدح محمود مر عنصریرا؟
من آنم که درپای خوکان نریزم | مر این قیمتی در لفظ دریرا .) . ناصرخسرو .

دروغ ایچ مسکال از یرا دروغ سوی عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو.
رجوع به : اگر جفت گردد...،شود.

دروغ براست مانا به که راست بدروغ مانا . ازقابوسنامه . نظیر :
۳۰ وسخن آن گویند که قبولش استقبال کند نه آنکه بجهد و رنج در اسماع و طباع شنوندگان باید نشاند. مرزبان نامه .

برزبان اوبگذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار . . . ند ماء مجلس بر این حدیث انکار کردند . . . همان زمان ازمجلس . . . بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد . . . شتر مرغی چند بدست آورد . . . تادرضمان سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد. رای پرسید که سبب چندین گاه غیبت چه بوده است . گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند . . . نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم... برخاستم وببغداد رفتم تابیدرقهٔ اقبال شاه . . . بامقصود باز آمدم واینك مرغی چند آتش خوارهمراه آوردم تاآنچه ازمن بخبرشنیدند بعیان ببینند . . . رای گفت مرد که به پیرایهٔ خردوسرمایه دانش آراسته بودجزراست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولی تر. مرزبان نامه . صفحه ۱۳۲ خلاف :

نگردد خاطر از ناراست خرسند وگرخودگوئی آنرا راست مانند . جامی .

دروغ زیرخبردان وراست زیر عیان (. . . اگر دروغ تو نیکوست راست نیکو تر .) عنصری . رجوع به : ازحق تاناحق . . . ، شود .

دروغگو تادرخانه اش(یا) دروغگو راتابه خانه رساند . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دروغگوخانه‌اش آتش گرفت (یا) خانه‌اش سوخت ، کسی باور نکرد .
نظیر: من‌عرف بالکذب لم یسمع صدقه . رجوع به : اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغگو خودخودرا رسوا کند . رجوع به : درغگو کم حافظه است ورجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگو دشمن خداست . رجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوزودمچش گیرمیآید . رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوکم‌حافظه‌است. نظیر: اذا کنت کذوبافکن ذکورا ، ازمیدانی. بذات فمه یفتضح‌الکذوب. کن ذکورا اذا کنت کذوبا. دروغگوخودخودرا رسوا کند رجوع‌به: اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ مصلحت‌آمیزبه‌ازراست‌فتنه انگیز . سعدی . نظیر: الصدق فی بعض الاموعجز

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند .

خلاف: گرراست‌سخن‌گوئی‌ودربندبمانی به زانکه دروغت دهد ازبندرهائی . سعدی.

دروغ و گزافه مران درسخن بهرتندئی آنچه خواهی مکن
که شه برهمه بد بود کامکار چوگردد پشیمان نیاید بکار . اسدی .

رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغ هرچند چربتر بهتر . ازشاهد صادق . نظیر: خیال پلو چربترك .

دروغی که حالی‌دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند . رجوع‌به : دروغ مصلحت آمیز . . . ، شود .

درون خانهٔ خود هرگدا شهنشاهیست
قدم برون منه ازحد خویش وسلطان باش . صائب

۵ رجوع به : هر کس بشهرخود . . . ، شود .

درون‌دیده‌اگر نیم‌موست بسیار است. (فراق‌دوست اگر اندك‌است‌اندك‌نیست...صائب.

درون فرو ماندگان شادکن ز روز فروماندگی یادکن . سعدی .

درویش ازده رانده دعوی کدخدائی کند . تمثل :

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را
۱۰ یکی داستان زد برین مرد مه که درویشرا چون‌برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی .

رجوع به : اندرهمه ده جوی نه مارا . . . ؛ شود .

درویش درکاروان ایمن‌است . نظیر :

از پی کاروان تهی دستان شاد وایمن روند چون مستان اوحدی .
۱۵ بود سوداگری توانائی هم سفر با حکیم دانائی
از قضا کردشان کسی آگاه کز کمین بسته‌اند دزدان راه
خواجه گفت‌آه اگر مرادانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه . مکتبی .

ورجوع به : آسوده کسی . . . ، شود .

۲۰ **درویش‌راتوشه ازبوسه‌به** (مرابوسه گفتم به تصحیف ده که . .) سعدی . رجوع به : ازبارك‌الله . . .، شود .

درویش‌راکه ملك قناعت مسلم‌است درویش‌نام دارد وسلطان عالم است . ناصربخاری . رجوع به : آسوده کسی . . . ، شود .

درویش صفت باش وکلاه تتری دار . (حاجت بکلاه وبری داشتنت نیست...)
۲۵ سعدی . رجوع به : اهل نگردد بعمامه ...، شود .

درویش مومیائی‌هی‌میگولی ونمیائی .

درویشم وگداوبرابر نمیکنم پشمین‌کلاه خویش‌بصد تاج‌خسروی . حافظ.

درویش هرکجاکه شب‌آید سرای‌اوست . (آنراکه جای نیست همه شهرجای اوست...) سعدی. درجای‌دیگرمی‌فرماید: شب‌هرتوانگری‌بسرائی‌همی‌رود درویش...الخ.

۳۰

الخ. نظیر: الفقیرقوته‌ماوجدولباسه‌ماستروصکنه‌حیث‌نزل. حصین نسقی. ار کشف المحجوب

درویشی بقلت مال نیست بل بکثرت شهواتست . کیمیای سعادت ؟

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان . مرزبان نامه .

درویشی دلخوشی . رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

۵ **درهای‌حکمتند حکیمان‌روزگار وینهاکه چون‌خرندهمه از پس درند** . کسائی مروزی .

درهٔ بی‌داد . رجوع‌به : چاه بی‌داد ...، شود .

درهٔ پاك نگذاشته است. روباهی از درد شکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت‌ازخاك آن‌دره که ملوث نکرده باشی خور. روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است

۱۰ مرگ من ناگزیرباشد چه درهٔ پاك بجای نمانده‌ام .

درهرچه‌کنی آب بدان رنگ بود . (درچشم توام سخن به‌نیرنگ بود چون با دهن‌آیم سخنم تنك بود وین هم زلطافت سخن باشد ازآنك ...) .

درهرزیانی‌زیرکیست . نظیر: هرضرری عقلی‌زیاده میکند .

درهرسری سریست . نظیر: درهیچ سری نیست که سری زخدانیست. حافظ .

۱۵ **درهرکس‌که زدم بیخودولایعقل‌بود**. (گفتم ازمدرسه پرسم‌سبب‌حرمت‌می...) مهری . نظیر : کاسهٔ آسمان ترك دارد .

درهرکه‌بنگری‌بهمین‌دردمبتلااست (نی‌نی‌ازاین‌میانه‌تومخصوص‌نیستی...)ظهیر. تمثل: تنهانه من‌بخال لبت مبتلاشدم درهرکه بنگری بهمین دردمبتلاست .

درهفت‌آسمان یك ستاره ندارد . نهایت درویش‌است . تمثل :

۲۰ اشکی دگربدیده‌ام‌ای ماهپاره نیست در هفت‌آسمان دگرم یك ستاره نیست .

درهمیشه بیك‌پاشنه نمیگردد . نظیر: هرنشیبی را فرازی هرفرازی رانشیب . رجوع به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، ورجوع به : اندرپی‌هرخنده دوصد ...، شود .

درهنربس‌پدرکه داددهد پسرش سربسر بباد دهد . اوحدی .

درهنرکوش‌که زرچیزی نیست گنج زرپیش هنرچیزی نیست . جامی .

۲۵ رجوع به: اندرجهان چوبیهنری ...، شود .

درهواچند معلق‌زنی وجلوه‌کنی ای‌کبوتر نگران‌باش‌که شاهین‌آمد . حافظ .

درهوائی‌که نغمه زدبلبل چکنی‌زحمت فغان مگس . ظهیرفاریابی .

درهیچ سری نیست‌که سری زخدانیست (گرمرشد ماپیرمغان شد چه‌تفاوت...)

۳۰ حافظ ، نظیر: درهرسری سریست .

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

درهیچکس بچشم حقارت نظرمکن تادرتوهم بدیدهٔ تحقیر ننگرند .

(...زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیك بنگری زیکی اصل و گوهرند
تفصیل پس میانهٔ این هردو جنس چیست درخورد و خواب چون همه باهم برابرند.) خواجه عبدالله انصاری

۵ رجوع به : درداپره هیچ ...، ورجوع به: الناس من جهة التمثال ...، شود .

دریا بدهان سگ نجس کی گردد؟

تمثل: کی شود خورشید از پف منطمس کی شود دریا بپوز سگ نجس . مولوی .

دریاب ضعیفان را در وقت توانائی (دائم گل این بستان شاداب نمیماند...) حافظ .

دریاب کنونکه نعمت هست بدست کین نعمت وملك میرود دست بدست .

۱۰ سعدی. نظیر: درطبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران . خیام .
بنوبتند ملوك اندر این سپنج سرای کنونکه نوبت تست ای ملك بعدل گرای . سعدی.
هر کسی پنج روزه نوبت اوست .

دریابوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست.
واعظ قزوینی.

۱۵ **دریا درنهد درقعر وخاشاك آورد برسر** (مرا مدح تو برجان و ازآن دیگران برلب که ...) مختاری .

دریارا به ساغر تهی نتوان کرد . تمثل :

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتامگری پند همی دادمرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بساغر دریا . فرخی .

۲۰ **دریارا بکیل پیمودن نتوان .**

شبیه : نشاید باد را در بر گرفتن نه دریا را بمشتی بر گرفتن . ویس ورامین .

دریاهرگز نبود بی نهنگ . (مردم روزی نبود بی حسود . . .) مسعود سعد .

دریتیم راهمه کس مشتری بود (اوگوهر است گوصدفش درمیان مباش...) سعدی .

دریده درفش ونگونسار کوش . (بشدخسته ازجنگ فرفوریوس...) فردوسی .

۲۵ **دریده سلیح وگسسته کمر .** (شکسته دل ودست وبرخاك سر...) فردوسی .

دریغاکه بیمابسی روزگار بروید گل وبشکفد نوبهار. سعدی .

دریغ از راه دور و رنج بسیار (بگو خواهر بغم گشتم گرفتار . . .) نقل از شبیه علی اکبر علیه السلام .

دریغ ازلفظ نغز و شعرنیکو بیادخط مشکین ، قد شمشاد
۳۰ **گشائی عقدلفظ ازگردن عقل کنی خلخال ساق سرونوشاد.** آقای حاج

سید نصرالله تقوی .

دریغ از یك هل پوچ . هل‌هیل‌است که قاقلهٔ صغارباشد وپوچ‌کاواك ومیان تهی‌است.
ومعنی آنکه هیچ‌چیز نداد .

دریغست‌ایران‌که‌ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای‌جنگی‌سواران‌بدی نشستنگه شهریاران بدی ۵
(...کنون جای سختی وجای‌بلاست نشستنگه تیز چنگك اژدهاست .) فردوسی .

دریغ سود ندارد چو رفت کارازدست (علاج واقعه قبل ازوقوع باید کرد ...)
رجوع به : علاج واقعه ...، شود .

دری‌کش‌نیاری دگر ره‌گشود میاراز پی‌بستنش‌دست زود . حضرت‌ادیب.
دریکه نداری دربان چکنی . ازجامع‌التمثیل . ۱۰
دریکی تن یکی دل ازدو به است (کشوریرا دوپادشا فره است ...) سنائی .
دریکی حال مستحیل‌بود اجتماع وجود مختلفین . سنائی .
دری نبست زمانه‌که دیگری نگشاد (ازآنزمان که فکندند چرخ را بنیاد ...)
رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

دزد آمد هیچ چیز نبرد . بعد از بیم وهراس از تصور توجه ضرری یا گم کردن ۱۵
چیزی با تحقیق وحساب معلوم شد که تصوری نابجا وخطا بوده است .
دزدان زبرهنگان‌گریزند (خود دزدان با توچون ستیزند ...) خاقانی .
دزد ازخانهٔ مفلس خجل‌آید بیرون (عشقت آمد بی‌دل بردن و درسینه نیافت...)
دزداگرخرقهٔ زاهدببرد مغبون است .
دزد بازارآشفته می‌خواهد . نظیر : من فرص‌اللص ضجة السوق . رجوع به : ۲۰
آب راگل‌آلود ...، شود .
دزدباش ومرد باش . مروت وجوانمردی در دزدی نیزستوده است .
دزد بلدزد میزند خدا خنده‌اش میگیرد .
دزدبدزد میزند وای بدزدآخری .
دزدچون‌شحنه شودامن‌کندعالمرا (میکندکارخردنفس‌چو گردیدمطیع...)صائب. ۲۵
نظیر:چوچیزخویش‌دردزدان‌سپاری از ایشان بیش یابی استواری . ویس ورامین .
دزد حاضروبزحاضر. نظیر : طرفین‌دعوی رویا رویند وحقیقت زود پیدا شود .
ناورده‌ای‌برون‌چومنی‌درهزارقرن اینك تو‌ایدری‌فلکا‌ومن‌ایدرم.ابوالحسن‌ابن‌ناصرعلوی.
دزد دانا میکشد اول‌چراغ خانه را . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
دزددزد را میشناسد وولی ولی را . کج . ۳۰

دزد دیدم معاینه آدم . مثلیست کرمانی . که از گفتار ابلهی مشهور شده است .
دزد راهی رود و صاحب کالا راهی . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع به : دزد یك راه میرود ...، شود .
دزد رحمت نکند ، دزد که دیده است رحیم . (من چه سازم چکنم زرمرا برده شمار ...) فرخی :
دزد بدزد که میرسد چماق خور را میدزدد . همکاران را نگاهداشتن حرمت یکدیگر لازمهٔ ادب باشد . نظیر : حمامی حمامی را می‌بیند صندوق می‌بوسد .
دزد مال گران میخورد . غالباً صاحب مال مسروق در تعیین مقدار آن اغراق گوید . نظیر : اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار . ویس و رامین .
دزد مشتاقتر از صاحب کالا باشد . ازجامع التمثیل . گویا مراد این است که کالای مسروق نهایت ناچیز و بی ارزاست .
دزد نادان بکاهدان میزند .
دزد نگرفته پادشاه است . نظیر : دزد نگرفته سلطان است و پس از گرفتاری گریان است . جامع التمثیل .
دزدی آنهم شلغم ! رجوع به : حرام خوری ...، شود .
دزد دیده بود خر که نماند بخداوند . ازشاهد صادق . نظیر : درخانه بکدخدای ماند همه چیز .
دزد یك راه میرود و صاحب کالا هزار راه . نظیر : مال یکجا میرود ایمان هزار جا .
دزدیکه جاسوس دارد بکاهدان نمیگریزد .
دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (... در کعبه گلیم را بدزدد دزد است .)
نظیر : اسرق من برجان ، من تاجه ، من زبانه ، من شطاط .
دژمتر بود شیر دندان نمای . (چو دندانش بینی تو دندان مخای ...) حضرت ادیب .
دژمتر کسی مرد رشك است و آز که هرساعتش مرگ آید فراز . اسدی .
دستار بر تر نه که روزی خدای میدهد .
وقتی برسرمنبر تذکیر میگفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی [یعنی صدرالدین عمر ابن محمد خرم آبادی] رقعه‌ای نبشتند بجهت تخجیل او را که : دستار بر تر نه که روزی خدای میدهد . بدیهة این رباعی بگفت :
یك شهر حدیث من و اشعار من است درهر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم یا سپس ایمرد سره پالان زن تو نیست دستار من است . لباب الالباب عوفی .
دستار گل که آشفت تا جان بکوشد . تمثل :

نگهدار بر خویشتن آبروی مکن با فرو مایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون چودستارش آشفته گردید کل . ناصر خسرو .
رجوع به : کل که سربرهنه شد تاجان بکوشد . شود .

۵ **دست افشاندن .** رجوع به : آستین افشاندن شود .

دست (یا) دستی از آستین بیرون آوردن. باقوتی‌ازقوت‌خویش‌برتر بدعوی‌یاعمل، برابری خواستن . نظیر : دستی از قنداقه بر آوردن .
من کیم‌صائب که‌دست‌از آستین‌بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذاردشیرها. صائب.

دست از من، برکت از خدا . دعائیست که پیشه‌وران در آغاز کاری ، گویند .

۱۰ **دست از جان شستن .** برای مقصودی بمرک خویش تن دادن .
مثال : هرکه دست از جان بشوید هرچه دردل دارد بگوید . سعدی .

دست باشد برادر وخواهر آن چپ دختران وراست پسر . سنائی .
تعبیرو گزارهٔ رؤیای‌مطلق دست برادر ودست‌چپ‌تنها دختران‌ودست‌راست تنهاپسر باشد .

دست بالای دست بسیار است (درجهان پیل مست بسیار است .)

۱۵ نظیر : کاردانی بکشوری نبود که از آن کاردانتری نبود . امیر خسرو دهلوی .
فوق کل ذی علم علیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ .

دست ببر زدن . دست بربر زدن . خود را مصمم نمودن .
دانا چوبگفتمش‌من‌این‌دست‌ببرزد صدرحمت‌امروزبدان‌دست وبدان‌بر. ناصرخسرو.

دست بچهٔ یتیم دراز است . مزاحیست که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را

۲۰ به‌میهمان نزدیکتر کند.

دست بدامنش نمیرسد . بواسطهٔ کبر وعجبی ازمقام وجاهی ، کمتر اورا توان‌دید.

دست بدامن کسی شدن . باو التجا کردن .

دست بدست‌سپرده است . رجوع به : از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

دست بدست کردن : تعلل وتسامح ورزیدن .

۲۵ **دست بدست مالیدن .** دفع الوقت کردن . پشیمان شدن .
اکنون که نیامدبکفت‌مال‌وشدت‌عمر ای‌بیخرداین‌دست‌بدان‌دست‌همی‌مال. ناصرخسرو .

دست بدندان‌گزیدن . پشیمان شدن .
حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن که بردندان گزی دست تغابن . سعدی .

دست بدهن . بی چیز . نیازمند . نظیر : گنجشک‌روزی . یوم جدید رزق جدید .

۳۰ کردی خوردی . کلوبنده .

دست برانگیش نمیرسد. مزاحی نزدیك بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دوران افتد .

دست برآوردن . دراین شعر بمعنی دست نمودن ویامعنی لغوی هردو تواند بود .

پیکان تیر غمزهٔ تو بردل من است ٭ گر نیست باورت زمن اکنون بیاردست. کمال اسمعیل.

۵ رجوع به: دست نمودن ، شود .

دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود(... کوه با آن عظمت آنطرفش صحرا بود)

دست بردست سودن،سائیدن،مالیدن. بعلامت تأسف دستهای خودرا بریکدیگر سودن.

بحسرت من بسایم دست بر دست ٭ که چیزی نیستم جز باد دردست . ویس و رامین.

دست بردن از ... گرو بردن از او .

۱۰ برداشت درهوای گلستان عارضش ٭ چشمم بگاه گریه زابر بهار دست . ابن یمین .

دست بر رگ کسی نهادن. بجاپلوسی کسی رامطیع اراده‌وخواهش خود کردن. تمثل:

باد تخت وملك درسر برادر ماشده بود.... ونیز کسانیکه دست بر رگ وی نهاده بودندودست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد . ابوالفضل بیهقی. یك چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند . ابوالفضل بیهقی .

۱۵ مارا که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم ٭ دل بسته‌ای بزلف ور گ جان گشاده‌ای. مجیر بیلقانی.

نظیر : چمش را بدست آوردن .

دست برگل وگوش کسی کشیدن . نوازش کردن . تمثل :

دست کشم بر گل و بر گوش او ٭ تا ببرد از سراو هوش او . جلال الممالك .

دست برسر وروی (یا) بر سر وگوش کسی کشیدن . نوازش کردن .

۲۰ **دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند اوفتاده حریف .** سعدی .

دست بزیر سنگ کسی داشتن. مثال :

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی ٭ دست تو بزیر سنگ من خواهد بود. رفیع الدین لنبانی.

سنگ بر دل بندم اندرعشق آن زرین کمر ٭ زانکه همواره بزیرسنگ او دست من است. معزی.

دست بسته. بی‌قوت ووسیله . مثال :

۲۵ بی رای تو عقل بسته دستیست ٭ بی عشق تو جان شکسته پائیست . عمادی شهریاری.

دست بسرش کردن . رجوع به : پی نخود سیاه فرستادن ، شود .

دست بسفره مشت به‌پیشانی . درهمان وقت که متمتع از نعمت منعمیست با اوآشکارا عداوت می‌ورزد . رجوع به : دست درکاسه ...، شود .

دست بشما باشد . امید است که روزی بیوکانی شما را نیز به‌بینیم .

۳۰ **دست بعصا راه رفتن .** نهایت حازم ومحتاط بودن . تمثل :

زنور رای تو روشن‌شده است روی سپهر   و گرنه کی رودی آفتاب جز بعصا . انوری .

دست بکیسهٔ عشق بدروازه. عاشق دروغین آنگاه که بذل مالی در راه معشوقه ناگزیر شود عشق را فراموش کند .

دست بیچاره چون بجان نرسد   چاره جز پیرهن دریدن نیست . سعدی.

دست بی‌هنر کفچهٔ گدائیست . رجوع به: اندر جهان چو بیهنری ...، شود .

دست پاك از انگبین نیالاید . تمثل :

هر که رغبت کند در این معنی   دل بباید که پاك بزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت   همی از انگبین نیالاید . ناصرخسرو.

دست پیش بدل ندارد . تمثل :

زبان دهر را به زین مثل نیست   که گوید دست پیشین را بدل نیست . جامی .

نظیر : دست پیش زوال ندارد . ورجوع به : پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دست پیش را گرفته است . در صورتیکه خود جابر و جافی است حریف مظلوم و ستمدیدهٔ خود را ستمکر و جفاکار مینماید .

دست پیش زوال ندارد . جامع التمثیل :

چو بینی بآورد کس هم نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی . فردوسی .

نظیر : دست پیش بدل ندارد . دست دست پیش دستان است . رجوع به: پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دستت چرب است بمال بسرت . من یا او محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و تو خود بیاری دیگران محتاج‌تری . رجوع به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

دستت چو نمیرسد به بی بی دریاب کنیز مطبخی را . نظیر: یرکب الصعب من لاذلول له.
دستت چو نمیرسد به کوکو   خشکه پلو را فرو کو .

دستت چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

دست تصرف قویست. قاعده‌ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنگاه که خلاف آن ظاهر شود .

دست تنگی سخت‌تر از جای تنگی است . رجوع به : غم فرزند و نان ...، شود .

دست تهی روی سیاه. نظیر: الفقر سواد الوجه فی الدارین. رجوع به :غم فرزند و نان...، شود.

دست چپ از راست نشناختن (یا) شناختن. تمیز نیك از بد وخیر از شر نکردن، یا کردن .

تمثل: تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی   کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی . سنائی.

کسی که دست چپ از دست راست داند باز   باختیار ز مقصود خود نماند باز . خلاق المعانی.

آراست یمن ویسر که با قوت تمیز   نشناسد او زجهل یمین خوداز یسار . سنائی .

دست چربی بسر کسی کشیدن. او را مساعدت ومددی یانوازشی کردن .

دست‌چون‌ماند بزیرسنگ‌سخت   جز بنرمی کی‌توان بیرون‌کشید . مسعودسعد.

رجوع به : چاره بسی جای ...، شود .

۵ **دست خر کوتاه (یا)دست خر کوتاه به .** جامع التمثیل .

دست خشك برچوب بستن. اورا از تمام‌کارها یافوائد محروم وبی نصیب کردن .

تمثل : دست هارون وقومش خشك برچوب ببست وهارون‌تنگدل شد . ابوالفضل بیهقی .

دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندرسخاو رادی فرد. سنائی. تعبیر دراز شدن دست مرد درخواب سخی وراد شدن اوست .

۱۰ **دست دراز از پی یك حبه سیم   به‌که ببرند بدانگی و نیم .** سعدی .

دست‌در کاسه‌ومشت‌برپیشانی . درهمان حین‌که متنعم ازبرمنعمیست با اوآشکارا دشمنی‌میکند. نظیر: دست‌بسفره مشت به‌پیشانی. اکلاذما. نمك‌خوردن‌ونمکدان‌شکستن.

دست دست پیش دستان است . تمثل :

بود روشن بر دانش پرستان   که باشد دست دست پیش دستان . جامی .

۱۵ رجوع به : دست پیش زوال ندارد ، شود .

دست دست را میشناسد . نظیر: علی‌الید ماأخذت. ان‌الله‌یامرکم ان‌تؤدواالامانات الی اهلها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٦١ .

دست دست رامیشوید دست‌هم برمیگردد رورا میشوید. رجوع به : از مکافات عمل ....، شود .

۲۰ **دست دست‌کسی بودن .** روز ونوبت قدرت وبرتری او بودن . تمثل :

امروز درقلمرو دل دست‌دست تست   خواهی عمارتش‌کن وخواهی خراب‌کن .

ساقی‌فلك ارچه درشکست‌من‌وتست   خصم تن و جان می پرست من و تست

تا جام شراب و شیشهٔ می باشد   در دست‌من و تو دست دست من وتست . هاتف.

دست دست تست خواهی جنگ وخواهی آشتی .

۲۵ **دست دکاندار ، دست فروشنده ، دست‌کاسب تلخ است.** هرمتاعیراکه‌فروشنده برای خریدار انتخاب‌کند مشتری غیر آنرا بهتر‌گمان برد .

دست دهنده زیردست نشود . رجوع به : السخی لایدخل ...، شود .

دست راست ازچپ نشناختن ، ندانستن . تمثل: چون‌عراقی که دست راست‌خود از چپ نداند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : دست چپ از راست ...، شود .

دست‌راست بدست چپ محتاج‌نشود. (الهی...)رجوع‌به :خدااین‌چشم‌را...،شود.

 ۳۰

دست راستش زیر سر شما (یا) زیر سر ما باشد. ما یا شما هم امید است باین خوش بختی برسیم.
دست رد بر سینهٔ کسی نهادن. خواهش والتماس اورا نپذیرفتن.
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند در بازوئی که آن نکشیده است بار تیغ. مسعودسعد.
رجوع به : عروس ملك کسی ...، شود.
۵ **دست زور بالا.** کج. نظیر : الحکم لمن غلب.
دست زیر زنخ زدن. رجوع به : دست ستون زنخ ...، شود.
دست زیر سنگ آمدن.
تمثل : گنبدی کاندر آن بت سنگست غلغلش تا هزار فرسنگ است
کس بدان سنگ یکزمان ننشست که نیاید بزیر سنگش دست. امیرخسرو.
۱۰ **دست زیر سنگ را آهسته کشند.** تمثل :
دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی توان بیرون کشد. مسعودسعد.
رجوع به : چاره بسی جای بهتر ...، شود.
دست ستون زنخ کردن. چون غمنده واندوهگنی دست را زیر چانه وذقن نهاده نشستن. تمثل :
ورا دید با دیدگان پر زخون بزیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.
۱۵ ستون دولت ودین شهریار ابومنصور که هستز زیر زنخ دست دشمنانش ستون. قطران.
ستون دانش ودینی و از نهیب تو هست همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون. قطران.
دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا شداست دست تفکر بزیر روی ستون. ظهیر.
دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج. سعدی.
۲۰ **دستش از پا درازتر آمدن** مایوس برگشتن. بی نیل مقصود باز آمدن.
دستش به پشتش نمیرسد. چون داخل خانه شود دررا نه بندد.
دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند. رجوع به : پالان بزنی... ورجوع به: بخر دستش نمیرسد ...، شود.
دستش بدم گاو بند شده است. کاری که باآن امرارمعاش متوسط تواند کرد پیدا
۲۵ کرده. نظیر : دستش بعرب وعجم بند شده.
دستش بعرب وعجم بند شده است. رجوع به : فقرهٔ قبل شود.
دستش بدهنش میرسد. تا حدی متمول است.
دستش شیره ایست. عادت بدزدی کش و رو دارد.
دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود. رجوع به: امید رنجوری...، شود.
۳۰ **دست شکسته وبال گردن.** از تحمل بدی خوی و روش خویشاوندان یا از اعانت و

دستگیری بستگان درویش و بی چیز گزیر نیست . نظیر : انفك منك وان كان اجدع (یا) اذن یدك منك وان كانت شلاء .

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش. صائب . رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به : آب روآبجو ...، شود .

۵ **دست غیب** . یاری و مددی از سوی خدای تعالی .

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز دست غیب آمد و برسینهٔ نا محرم زد . حافظ .

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی دستی از غیب برون آید و کاری بکند . حافظ .

دست کار دل نمی کند . جامع التمثیل . رجوع به : دست شکسته بکار...، شود .

دست کار دل نمی کند و دل کار دست میکند . رجوع به: دست شکسته بکار...، شود.

۱۰ **دست کار میکند چشم میترسد** . هر کار صعب ودراز را بمرور زمان انجام توان کرد.

دستك بزنید که هر چه بردند بردند. نظیر: حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است.

دست کسیرا بزیر سنگ آوردن . بیم ضرری یا خطری در آنکس ایجاد کرده و از آنرو اورا مطیع خود کردن . تمثل :

من او را چگویم چه رنگ آورم که آندست را زیر سنگ آورم . فردوسی.ی.

۱۵ باز دستم بزیر سنگ آورد باز پای دلم بچنگ آورد . انوری .

دست کسیرا درحنا گذاشتن. اورا از ادامهٔ کاری برای بیم ضرر یا خطری نا گزیر کردن.

دستکش رادر کردن . عیبی را با زرنگی و استادی در گفتار پوشیدن دروغی را با مهارت راست نمودن.

دست کفچه کردن . دست بسؤال و گدائی دراز کردن .

نه همچو دیك سیه روشوم ز بهر شکم نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش . ابن یمین .

۲۰ دست کفچه مکن به پیش فلك که فلك کاسه ایست آب انبار . خاقانی .

ز دیگدان لئیمان چودیو بگریزند نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش . سعدی .

تا شدم کفچه دست و کاسه شکم بـر در خلـق میدوم کـه درم . اوحدی .

چون قلندر مباش لوت پرست کاسه از معده کرده کفچه ز دست . اوحدی .

دست که بچوب بردی گربهٔ دزد حساب کارخودشرا میکند . نظیر: الخائن خائف.

۲۵ **دست که بسیار شد برکت کم است.** تعدد دستان در صنعت و حرفتی مایهٔ کم شدن سود هم کاران باشد.

دست ما کوتاه و خرما برنخیل . (پای ما لنگ است ومنزل بس دراز...) حافظ .

نظیر : حظ جزیل بین شدقی ضیغم .

دستم میخارد . پول گیرت میآید. چون دست کسی خارد آنرا بفال نیك گیرند و برسیدن بمالی دلیل کنند.

اشاره : خواهد سبد زر بکف من ز دست تو چون گل از آنکه میکندم خار خار دست سلمان ساوجی .

۳۰ **دست من وداماں تو فردای قیامت** (دامن ز کفم میکشی ومیروی امروز...) هاتف .

دستم نمك ندارد (یا) دستم بی‌نمك است . بهر کس نیکی کنم سپاس ندارد یا بجای من بدی کند .

دست ناید بی‌درم در راه نان　　لیك هست آب دودیده رایگان .

(آن سگی میمرد و گریان آن عرب　　اشك می‌بارید ومیگفت از کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست.　　زین سپس من چون توانم بیتو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست　　نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیك خو　　نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان　　شیر تربود اونه سگ ای پهلوان ..
گفت رنجش چیست،زخمی خورده است ؟　　گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن براین رنج وحرض　　صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر　　چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من　　می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد　　گفت تااین حد ندارم اتحاد...) مولوی :

دست نمودن . گمان میکنم ازدوسه جای شاهنامه چنین برمیآید که درموقع انکار گفتهٔ شنونده دست خودرا به علامت انکار یااعتراض برمیداشته است . شواهد شاهنامه را ضبط نکرده‌ام وفقط این مورد را در یادداشتهای خود یافتم :

بگفت این و بگشاد چادر ز روی　　همه روی ماه وهمه مشگ موی ...
و دیگر چنین دست رویم که هست　　یکی گردروغ است بنمای دست . فردوسی .

مثال ذیل نیز از کمال اسمعیل است؛ ومحتمل است که همان معنی مستعمل شاهنامه‌را بدهد یابمعنی لغوی خودباشد .

پیکان تیر غمزهٔ تو بردل من است　　گرنیست باورت زمن اکنون بیاردست .

دست من و حلقه‌های زلفش　　پای شتر و علاقه بندی . یخچالیه .

دستور بیدار بهتر که گنج . (سپهبد گفت چون دید رنج که ...)فردوسی.رجوع به شاه مهرو وزیر ...، شود .

دست وروت را بشوی مرا هم بخور . نظیر : دوقورت ونیمش هم باقیست .

دست وروشرا بآب مرده شوخانه شسته است . نهایت بی شرم وآزرم است .

دست وروشسته است . بی ادب وخشن است .

دست چاقوساختن . برپاشنهٔ پا نشستن که عوام آنرا چنباتمه گویند و سر درمیان زانوها فرو بردن . تمثل :

سر نهاده میان زانوها　　هر زمان ساخت دسته چاقوها . بهائی .

رجوع به : چاقودسته کردن ، شود .

دسته‌گل بآب دادن کاری نا سزاوار مرتکب شدن. فتنه یافسادی‌را باعث گشتن .
مثال : نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته گلی داد بآب . جلال‌الممالك .
گویا درقدیم بجای این مثل گل به آب دادن میگفته‌اند .
دستی ازدور برآتش داری . بتمام رنج و تعب‌کار آگاه نیستی . تمثل :
۵ از قیامت خبری میشنویم دستی از دور برآتش داریم .
دستی از قنداقه برآوردن . بیش ازحد مکانت و منزلت خویش بجسارت و تهور پیش رفتن .
دستی راکه حاکم ببرد خون ندارد (یا) دیه ندارد .
تمثل: برحدوتعزیرقاضی‌هرکه‌مرد نیست بر قاضی ضمان‌کونیست‌خرد. مولوی .
۱۰ اشاره: بی‌دیت‌است‌آنکه‌توآویزیش بی بدل است آنکه توخونریزیش . نظامی .
نظیر : دستی راکه حکیم ببرد دیه ندارد .
دستی راکه حکیم ببرد دیه ندارد . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
دستی راکه نمیتوان برید باید بوسید . تمثل :
بتدبیر باید جهان‌خورد و لوس چو دستی نشاید گزیدن ببوس . سعدی .
۱۵ با آنکه خصومت نتوان‌کرد بساز دستی‌که بدندان نتوان بردببوس. سعدی .
چو دستی نتانی گزیدن ببوس که باغالبان‌چاره زرق‌است‌ولوس . سعدی .
نظیر: چون‌بگردش‌نمیرسی‌واگرد. آنکه‌دفعش‌نمی‌توان‌بنواز. سنگیراکه‌نتوان‌برداشت‌بایدبوسیدو گذاشت.
باکسی کش نمی توان زد مشت ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید ور فتوحیست مشترك باید . اوحدی .
۲۰ **دستی که در آن‌جودی‌نیست‌کفچه‌به‌از آن** (سری‌که‌درآن‌سجودی نیست سفجه‌به ازآن و...) خواجه‌عبدالله انصاری . رجوع به : السخی لایدخل ... و احسان همه خلق را ...، شود .
دشت خالی به چون شهر پر از گرگان . (زین قوی قافلهٔ‌کور و کرای خواجه نتواندکه رهد هیچ حکیم آسان شهربگذار بدیشان وبدشتان شو...) ناصرخسرو.
۲۵ **دشمنانت بهم چو رای زنند بر فتوح تو دست و پای زنند**
هر یکیرا بگوشه‌ای انداز آنکه دفعش نمیتوان بنواز
برقوی‌پنجه دست‌کین‌مگشای بر زبون‌وقوی کمین مگشای
کان‌یکی‌گرسگ است‌گرگ‌شود وین بقصد تو سربزرگ شود
فاش کن حیلت بد اندیشان تا نگویند غافلی زایشان . اوحدی .
۳۰ **دشمنان در زندان دوست شوند .**

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین. (چون فرومانی بسختی‌تن‌بعجزاندر مده ...) سعدی . نظیر :

دند وملك یکی شمروبهره‌جوی باش ازبدرهٔ زر ملك واز پشیز دند . ناصرخسرو.

دشمنان سه‌فرقه‌اند دشمن‌ودشمن‌دوست ودوست دشمن. رجوع‌به:اندرجهانت بردو گروه ...، شود .

دشمن آیینه باشد روی زرد (هنکر آیینه باشد چشم کور...) عمادی‌شهریاری .

دشمن ارچه دوستانه‌گویدت دام دان‌گرچه زدانه‌گویدت

(... کر تورا قندی دهد آن زهردان گر بتو لطفی کند آن قهردان .) مولوی .

رجوع به : گرت راهی نماید راست ...، شود .

۱۰ **دشمن ارچه یکی هزار بود .** (دوست گرچه دوصد دویار بود...) سنائی .

رجوع به : اندك شمر از دوست ...، شود .

دشمن ار دشمنی کند فن اوست کار صعب است دشمنی از دوست

(... بد بود ازکسی جفاکاری که از او چشم دوستی داری .) مکتبی .

دشمن اگرچه‌بود خوار وخرد مراورا بنادان نباید شمرد (... که)فردوسی.

۱۵ رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود.

دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است . گج .

نظیر : گر نگهدار من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند .

دشمن تو نفس تست خارکن‌اورا تا نشودچیره وقوی بتو دشمن. آقای

۲۰ حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : نفس خود را بکش ...، شود .

دشمن چون ازهرحیلتی درماندسلسلهٔ دوستی‌بجنباندتا بدوستی کارها کند که‌دردشمنی نتواند سعدی . رجوع به : گرت راهی نماید ...، شود .

دشمن چو بدست آمد ومغلوب توشد

حکم‌خرد آنست امانش‌ندهی. جامع‌التمثیل:

۲۵ نظیر:سنگ‌دردست‌ومار برسرسنگ نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا زنده ماندش دیر

وگر مهر بر خسته شیر آورد همان شیر او را بزیر آورد .

اذا امکنت فرصة فی‌العدی فلا تبد شغلك الا بها

و ان لم تلج بابها مسرعا اتاك عدوك من بابها

و ایاك من ندم بعد ها و تا میل اخری و انی بها . ابن المعتز .

۳۰ آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . قابوسنامه .

دشمن چو نکو حال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش.
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مردشبانیش. ناصرخسرو.

۵ رجوع به : گرت راهی نماید ...، شود .

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست. کج.
دشمن خرد است بلائی بزرگ (... غفلت ازآن هست خطائی بزرگ.) نظامی.
رجوع به : آتش اگر اندك است ...، شود .

دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن (من ترا مانم بعینه تومرا مانی درست ...) منوچهری.

۱۰ نظیر: سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها زمن   برجهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع. صائب
قسمت ما چون کمان از سهم خود خمیازه‌ایست   هرچه داریم از برای دیگران داریم ما. صائب.
کذبالة السراج تضئی ما حولها وتحرق نفسها . کالابرة تکسو غیرها واستها عاریة .

دشمن دانا بلندت میکند   برزمینت میزند نادان دوست. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.
دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا بلندت
۱۵ میکند   برزمینت میزند نادان دوست .) رجوع به: آلوچو بآلو نگرد ...، شود .

دشمن داناکه غم جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی.
رجوع به : آلو چو بآلو نگرد ...، شود .

دشمن دوست چون تواند بود : ابوالفضل بیهقی .
دشمن دوست نگردد (چغندر گوشت نگردد ...) جامع التمثیل .

۲۰ **دشمن شادخوار بسیار است   دوستی غمگسار بایستی** . عمادی شهریاری .
دشمن شود دوست از بهر چیز (زچیز کسان بی‌نیازیم نیز که ...) و در جای
دیگر ؛ (زچیز کسان سر به‌پیچید نیز که ...) فردوسی. نظیر :
خویش بیگانه گردد از پی دیش   خواهی آنروز مزد کمتر دیش . رودکی .

دشمن طاوس آمد پر او (... ای بسا شه را بکشته فر او .) مولوی .

۲۵ تمثل: اندر این روزگار نا سامان   هرکه را فضل هست یا هنر است
همچو روباه هست کشتهٔ دم   همچو طاوس مبتلای پر است. محمدابن‌عبدالملك.
بلای من آمد همه دانش من   چو روباه را موی و طاوس را پر . ابوالعلاء .
طاوس را بدیدم میکند پر خویش   گفتم مکن که پر تو بازیب و با فراست
بگریست زار زار و مرا گفت ایحکیم   آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است. کافی بخاری.

۳۰ و معلوم شد که جگر بط چون پر طاووس و بال او آمد . مرزبان نامه .

نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند زبهر پر نکو طاوسان پرانرا . ناصرخسرو .
نظیر : لو کنتاجهل ماعلمت لسرنی جهلی کما قد سائنی ماعلم
الصعو یصفر آمنا فی سربه حبس الهزارلانه یترنم
پر طاوس و بال طاوس است . بال عقاب شد سبب آفت عقاب . سلمان ساوجی .
۵ شنیدم که روباه رنگین بروس خود آرای باشد چو چشم خروس
سر انجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او . نظامی .

دشمن که افتاد درلگدکوب قهر بایدگرفت تابر نخیزد . مرزبان نامه . رجوع به : دشمن چوبدست آمد ...، شود .

دشمن مدار ارچه خرداست خوار (یکی داستان زدبرابن شهریار که ...) فردوسی .

۱۰ **دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد** (دانی که چه گفت زال بارستم کرد .
دیدیم بسی آب زسرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد .) سعدی .
نظیر : دشمن راخوار نباید داشت هرچند حقیردشمنی بود که هر که دشمن راخواردارد زود خوار گردد. ازقابوسنامه. دشمن ندارد خردمندخرد. فردوسی . دشمن هرچندحقیر باشد خرد مگیر. خواجه عبدالله انصاری .
۱۵ که دشمن اگرچه بود خوار وخرد مر او را بنادان نباید شمرد . فردوسی .
خصم ضعیف راخوار نباید داشت . قرةالعیون . کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰ . ورجوع به : آتش اگر اندك است ...، شود

دشمن ندارد خردمند خرد (به پیران چنین گفت هومان کرد که ...) فردوسی .
رجوع بفقرهٔ قبل شود .

۲۰ **دشمن هرچند حقیر باشد خردمگیر** . خواجه عبدالله انصاری. رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود .

دشمن هرگز دوست نگردد . ابوالفضل بیهقی .

دشمنی دشمنی آرد .

دشنام دهی بازدهندت زپی آنك دشنام مثل چون درم دیر مداراست .
۲۵ ناصرخسرو .
نظیر: دهن خویش بدشنام میالا هرگز کاین زر قلب بهرکس که دهی باز دهد .
رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود .

دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان (بی دیرهمی زاید آبستن خاك آری ...) خاقانی
۳۰ تمثل: گفتند ونکو گفتند آنانکه گهر سفتند دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نظیر: ایابلایه اگرکارکرد پنهان بود کنون توانی باری خشوك پنهان کرد؟ رودکی.
آبستنی نهان بود وزادن آشکار.

دعاخانهٔ صاحبشرا میشناسد. تمثل:
خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هرکه خواهی کن ثنا. مولوی.
نظیر: خیرراه بخانه صاحب برد. رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

دعاراست است اماسوراخ غلط است. نظیر: ضل دریس نقفه. ازنفایس‌الفنون.
رجوع به: سوراخ دعا...، شود.

دعاکن الف بابمیرد (...وگرنه استادبسیاراست.) سبق خوانی مرگ استاد را از خدا مسئلت میکرد استاد بشنید وگفت...

دعاکن بابات بمیرد (... وگرنه معلم بسیاراست.) رجوع به: مثل قبل‌شود.

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند. ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند.

دعد ورباب دومعشوقهٔ مثلیءرب، یاعشق ومعشوقه‌ای ازآنان.
خنیاگری‌همسایه‌ای داشت که زهرهٔ سعدازرشك چنگك اوچون زهرهٔ دعد درفراق رباب بجوش‌آمدی. مرزبان نامه.

چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر فراق رباب. ناصرخسرو.
چند چورعد ازتو بنالید دعد تاش بخوردی بفراق رباب. ناصرخسرو.
رطل‌پرکن‌وصف‌عشق‌دعدگوی تاچه‌شدکارش درآخر باریاب. ناصرخسرو.
رجوع‌به: لیلی‌ومجنون... ورجوع‌به: تعلیقات‌آقای مینوی‌برصفحه ۶۲۴دیوان ناصرخسرو چاپ‌کتابخانهٔ طهران شود.

دع‌ذکرهن فمالهن‌وفاء ریح‌الصباوعهودهن سواء. منسوب بعلی‌علیه‌السلام
رجوع به: اسب وزن وشمشیر...، شود.

دع‌مایریبك‌الی‌مالایریبك. حدیث. نقل‌ازاسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابی‌سعید.

دعوی ایمان‌کنی ونفسرا فرمان بری
باعلی‌بیعت‌کنی وزهر پاشی برحسن. سنائی.

دعوی خجالت بود بی‌گواه (بدستور دانا چنین‌گفت شاه که...)سعدی.
نظیر: آن نکوترباشد ازدعوی‌که بابرهان بود. عنصری.

دعوی ده‌کنند ولیکن چوبنگری هادوریان‌کوی وگدایان خرمنند.
سنائی. رجوع به اندر همه‌ده جوی نه ...، شود.

دعوی‌سرلحاف ملانصرالدین‌بود. گویند ملانیمهٔ شب‌غوغائی‌شنید لحاف برخود

پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد. یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت. ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا برسرچه بود؟ گفت برسر لحاف ما بود. که ربودند. وبنشست.

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم

چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند . ناصرخسرو.

٥ **دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة ولدی الشدائد تعرف الاخوان** .

رجوع به: این دغل دوستان که می‌بینی... شود.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شودش اصل بچونی و چرائی . سنائی.

نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری. دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی.

١٠ **دغاچون چابك آید هم زر نرداست** (مشو درخط زخط کانهم زحسن است...) عمادی شهریاری. مراد مثل اینکه دغلی باچریدستی وچالاکی نیز از بازی محسوب است.

دغل گرچه زر زخرفی آورد زمانه زپی صیرفی آورد . حضرت ادیب.

دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار (شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب...) ناصرخسرو.

١٥ **دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست** . بمزاح: درمورد مرشد یا پیشوای عامی و بی‌علم مستعمل است.

دفتر نادیده شیرازه بیادی ابتر است (لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است...) جامی.

دف سور . معاقبی بی گناه.

نصیب من همه رنج و جهان پر ازشادی تبارك‌الله گوئی مگر دف سورم، رضی‌الدین.

٢٠ ورجوع به: ازهرطرف که رنجه شوی، شود.

دفع آتش کسی باتش نکند (عاقل هرگز ادای ناخوش نکند هم پیروی دشمن سرکش نکند آتش چو بلند شد براو آب زنند...) واعظ قزوینی. نظیر: خون را باخون نشویند.

دفع الصائل لایوجب مغرما . (و...) از العراضه.

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است .

٢٥ **دفع فاسد بافسد عقلا قبیح است** .

دفن البنات من المکرمات . حدیث. نظیر: نعم الختن القبر. ورجوع به: المکرمات...

ورجوع به: ذیل صفحه ٦٢٧ شود.

دکان برتر گرفتن .

بودشا گردخرد یکچندلیك اکنون چو باد همتش زاستاد برتر شد دکان برتر گرفت. سنائی.

٣٠ نظیر: تخته برسر استاد زدن.

دکانداری کردن . کالای دکان خویش را ستودن . عامه یا مریدان خویش را باصورت اعمال نیك یا گفتارهای نغز فریفتن .

دکان مال تو اما ناخنك مزن . اینکه بزبان گوید همه چیز من تراست . عمل او برخلاف آن باشد .

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم . سعدی .

۵ رجوع به : هر کسی انگشت خود یکره...، شود .

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز

دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال . قطران .

رجوع به : جهان بگردد ولیکن... و رجوع به : دنیا قدیم است ، شود .

دلا تا بزرگی نیاید بدست بجای بزرگان نشاید نشست . نظامی .

۱۰ رجوع به : تکیه برجای بزرگان...، شود .

دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد . رجوع به : از بلادوری طمع داری...، شود .

دلارامی که داری دل دراو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند . سعدی .

نظیر : خدا یکی یار یکی .

دل آزرده را سخن سخت است .

۱۵ **دل آسان است بادل درد باید** (دراین گرما که باد سرد باید...) نظامی .

نظیر : نه مردم شمر بل ز دیو و دده دلی کو نباشد بدرد آژده .

دلا سلوك چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد . حافظ .

دلاکها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشند .

دلاکی را باسر کچل من یاد میگیرد .

۲۰ **دلاکی و استغنا!** از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دل آنجا گراید که کامش رواست خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست .

اسدی . نظیر : کجا خوش است؟ ـ آنجا که دل خوش است .

دلاور تر از نر بود ماده شیر . (بجائی که باشد یاران دلیر...) امیرخسرو .

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا ماندش زنده دیر

۲۵ (... و گر مهر برخسته شیر آورد همان شیر اورا بزیر آورد .) رجوع به : دشمن چو بدست آمد...، شود .

دلاور که نندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر . فردوسی .

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی . سعدی .

دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای از او چون بری آنچه ناورده‌ای . اسدی .

۳۰ **دل از دیری کار غمگین مدار تو نیکی طلب کن نه زودی کار** . اسدی .

رجوع به : دیرآی و درست‌آی . ورجوع به : اگر دیر آمدم...، شود .

دل اژدهارا خرد بشکرد (همان کن کجا باخرد درخورد...) فردوسی . رجوع به : اندرجهان به ازخرد...، شود .

دل‌اگر بازبان نباشد یار هرچه‌گوید زبان‌بود بی‌کار. ازتاریخ‌سلاجقهٔ کرمان.

۵ **دل‌اندرسرای‌سپنجی‌مبند بس‌ایمن‌مشو‌درسرای‌گزند.** فردوسی .

دل‌باید و خزانه وتیغ و سپاه وبخت

تابرمراد خویش‌بود مردکامران . معزی .

دل بدریازدن . باخطروبیم هلاك مصمم‌کاری شدن . نظیرهرچه بادا باد گفتن.

رهروان عقل ساحلرا بجان دل بسته‌اند مادل‌خود را براه عشق بردریازدیم . ظهیر.

۱۰ **دل‌بدست‌آورکه حج اکبراست .** نظیر: بهترزهزارکعبه باشد یکدل .

دل‌بدل راه دارد . دوستی و مهرهماره از دوسرباشد .

مثل‌است‌اینکه گویند بدل‌رهاست دلرا دل‌من زغصه‌خون‌شد دل‌توخبرندارد.

تومگو چون ز دل بدل راه است کانکه دل دارد از دل آگاه است .

دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی .

۱۵ تافت زان روزن که از دل تا دل است روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.

در حدیث آمده است کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد . تاج‌الدین‌آبی.

در دل من این سخن زان میمنه است زانکه‌ازدل‌جانب دل‌روزنه‌است . مولوی .

نی ولیکن یار ما زین آگهست زانکه‌ازدل‌سوی‌دل‌پنهان‌ره‌است. مولوی .

موج میزد بر دلش عفو گنه که ز هردل تا دل آمد روزنه . مولوی .

۲۰ آری دل آنکه هست آگاه داند که زدل‌بدل بودراه. ازلیلی‌مجنون‌صاعدا.

دل‌را بدل رهی‌است دراین گنبد سپهر از سوی کینه کینه وازسوی مهرمهر .

وگاهی‌بمزاح گویند، دل‌بدل‌تنبوشه دارد . ورجوع‌به: ان من‌القلب الی القلب...، شود .

دل بدل رود . قرةالعیون . دوستی و دشمنی ازدو سوی باشد .

اشاره: گردل‌بدل‌رودزدل‌خویش‌بازپرس تابی‌هوای‌تست‌کرا زین دیار دل . سوزنی .

۲۵ رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

دل‌برآن به‌که باشد ازخانه پشك توبه که مشك بیگانه . سنائی .

دلبرشیرین اگرترش‌نشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . رجوع‌به : ان لم تکن ذئباً...، شود .

دلبرنه‌چنین‌ماند دلدارشود روزی . (هم روزشود این شب هم بازشود این‌در...)

۳۰ رجوع به : از پی هر گریه‌آخر...، شود .

دل بصدراه ، به هزارراه رفتن . درامری گمانهای گوناگون بردن .
مثال: همه شب شاه شاهان تاسحرگاه   ازاندیشه همی پیمود صد راه . ویس‌ورامین.
دل پیش کشدرنج چو دلبردو شود (...سر گردد رنجور چو افسر دو شود .
مستی آرد باده چوساغر دو شود   گردد کده ویران‌چو کدیوردو شود.) مسعودسعد .
رجوع‌به : آب انبارشلوغ . . . ، ورجوع‌به : خدا یکی یاریکی ، شود .

۵

دل بیعلم چشم بی‌نوراست مرد نادان زمردمی دوراست . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود .
دل بیعلم کی رسد بیقین (علم حاصل کن ای پسردر دین...) اوحدی . رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

۱۰

دل بیمار را دوا بتوان حمق‌را هیچگونه چاره مدان . سنائی .
دل تاجداران هراسان بود (زسختی گذر کردن‌آسان بود...) فردوسی.
دلت را شاه کن وزیرش را قلوه هات . بمزاح ، دراین امر مصمم شو و از دیگران استشارت مکن . وقلوه در استعمال عامه بمعنی گرده باشد .
دل‌چودرست است زبان را بهل نام زبان ازچه بری سوی دل . خواجو.

۱۵

دل‌چوصافی‌شدحقیقت‌راشناسامی‌شود (ازصفاآئینه منظور نظرهامیشود.) ظهیر.
دل چوغنی شد زفقیری چه غم . (... روز رهائی ز اسیری چه غم .) خواجو .
دل‌چوکنی راست باسپاه و رعیت آیدت از یکرهی دو رستم دستان .
بوحنیفهٔ اسکافی .
نظیر: بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم‌ایمن‌نشین   زانکه‌شاهنشاه‌عادل‌رارعیت‌لشکراست.سعدی.

۲۰

دل‌خالی کردن. ازرنج‌وتعب‌دشمن‌شادشدن. با گفتارهای‌سخت‌یادشنام کین‌خودستدن.
مثال: شدزین‌دوسه روزه رنجش‌تو   ازمن دل روزگار خالی . از ابدع البدایع .
دلخواه‌ایخورین‌یاحاکم‌حکم‌کرده . ای‌خورین، درلهجهٔ‌لران‌بمعنی‌میخوریدباشد.
لری درشهرجمعی‌را دید که شراب می‌نوشیدند و زمختی ودبشی‌شراب‌راهرنوبت‌روی‌ترش کرده‌ابروان درهم‌میکشیدند. لریقین کرد که‌خوردن‌چیزی‌بدین‌عفوصت‌وزفتی‌بدلخواه‌نتوانند

۲۵

بود والبته‌آنانراحاکم یکیفر گناهی بدین‌کار ملزم ومجبور کرده‌است. ازاینرو پرسید که‌آیا اینرا باختیارخورید یاحاکم فرمان داده است .
دلخوشی این‌جهان درد است وغم (توخوشی‌جوئی دراین دارالم. . .) عطار .
رجوع‌به : دراین دنیا کسی. . . ، شود .
دل‌خویش‌گردورداری زکین مهان وکهانت‌کنند آفرین . فردوسی .

۳۰

دل دادن و قلوه گرفتن. شبفته گونه سخنان کسی‌را استماع کردن . وقلوه‌کلیه‌است.

دل در سخن محمدی بند ای پورعلی زبوعلی چند. خاقانی.
رجوع‌به: حکیم عقل کز...،شود.
دل درماندگان بدست‌آور برستیم پیشگان شکست آور. اوحدی.
دل دل کردن. مردد بودن.
۵ **دل دوستان‌آزردن مراد دشمنان برآوردن است.**
دل‌رابدل‌ره‌است‌دراین‌گنبدسپهر ازسوی‌کینه‌کینه‌وازسوی مهرمهر.
رجوع‌به: دل بدل راه دارد...،شود.
دلت‌را زمهرکسی برگسل کجانیستش‌بازبان‌راست دل.
یکی داستان گفته بودم بشاه چوفرمودلشکر کشیدن‌براه که...) فردوسی.رجوع‌به:
۱۰ ای من‌فدای‌آنکه...،شود.
دل‌زفت سنگیست‌کش‌آب نیست (برادی دل زفت را تاب نیست...) اسدی.
رجوع به: السخی‌لایدخل...،شود.
دل‌زنگی که او ندارد زنگ به زرومی که تیره باشد وتنگ. اوحدی.
دل‌سفره نیست‌که آدم پیش همه‌کس بازکند. دردها وآلام خویش‌رابهمه‌کس
۱۵ نشاید گفت.
دل‌شاه ایمن برآنکس‌نکوست که درهربدونیك انباز اوست. اسدی.
دلش طاقچه ندارد. نهایت رك‌گو و صریح لهجه است.
دل‌شکستن هنر نمی‌باشد. (تاتوانی دلی بدست‌آور...)
دلش‌گرخواهد شیر از بزنرشبان تواند دوشید. (نابینارا عشق کندصاحب
۲۰ دید توفیق ازاوست مابقی گفت و شنید آری مثل است اینکه...) قدسی.
دل شودچون بعلم بیننده راه‌جوید بآفریننده.
(... چون بعلمش‌یقین درست شود درعمل نامدار وچست شود.)اوحدی.رجوع‌به:
آنکس که داناتر...،شود.
دل‌شه چون ز عجزخونابه‌است اونه شاهست‌نقش‌گرمابه است. سنائی.
۲۵ رجوع به: ملك را شاه...،شود.
دل شیفتگان را نتوان بست‌بزلجیر الابدل‌آرائی‌وشیرینی‌گفتار. قطران؟
دل صادق بسان آینه است رازها پیش‌اومعاینه است.سنائی.نظیر:
اتقوافراسةالمؤمن فانه‌ینظر بنورالله.
دل‌عاشق به پیغامی بسازد (خمارآلوده باجامی بسازد...)
۳۰ **دل عاشق بسان چوب تربی سری‌سوجه سری خونابه ریجه.**

(دلم از دست خوبان گیج و ویجه   مژه برهم زنم خونابه ریجه . . .) باباطاهر .

دلق از بیم شپش نتوان گذاشت . کج . نظیر: بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را (...ایمنی ایمن چو دامن پاك گشت و دل قوی .) ناصرخسرو . رجوع به : آنرا که حساب پاك است...،شود .

۵ **دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر .** غزالی . ازنصیحة الملوك .

دل کسی به یتیم کسی نمیسوزد (... کسی دزد کی جامه اش نمیدوزد .)

دل کند سخت جامهٔ نرمت   خورش خوش بردز سرشرمست . سنائی .

دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند نظیر: افسرده دل افسرده کند انجمنی را .

۱۰ **دل که پاك است زبان بی باك است .** رجوع به : آنرا که حساب . . . ، شود.

دل که پاکیزه بودجامهٔ ناپاك چه باك (...سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود.)

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است

شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است.

دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است .

۱۵ **دلگشا بی پول زندان بلاست** (...هر کجا پول است آنجا دلگشاست .)

دل مخوان ای پسر که دول بود   آنکه در چاه خلق گول بود

(... کرك آزاد ریسمان در حلق   کیست خلوت نشین دل باخلق .) اوحدی.

دلم خوشست زن بگم اگرچه کمتر ازسگم .

دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است(شکسته بال تر ازمن میان مرغان نیست...)محتشم.

۲۰ **دل مرد بد دل ندارد بها** (نباید که یابند یك تن رها . . .) فردوسی .

دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی . رجوع به: طمع آرد بمردان...،شود .

دل مردم به نیکوکار توان برد زراه . (...بر نکوکاری هر گز نکنند خلق زیان.) فرخی . رجوع به : بکیتی جزازدست...،شود .

۲۵ **دل من و شما یکی بود .** درآن واحد یك گفته برزبان من وشما جاری شد .

دل منه برزنان ازآنکه زنان   مرد را کوزهٔ فقع سازند

تا بود پر دهند بوسه بر او   چون تهی گشت خوار بندازند . علی شطرنجی .

رجوع به : اسب و زن و شمشیر...،شود .

دل میانجی فراخ است . نظیر: حاشیه نشین دلش گشاده است. رجوع به: جنگ بر نظاره... و رجوع به : ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

۳۰

دل ناسپاسان بود پرهراس (بیزدان نباید بدن ناسپاس . . .) فردوسی . نظیر : الشکردین .

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیوچو بیرون رود ...، شود .

۵ **دل نخواسته عذر بسیار** . نظیر : ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر .

دل نزدیك باشد . بعد مکانی دردوستی زیان وخلل نیارد . نظیر :

در آن قربی که باشد قرب جانی خلل کی افکند بعد مکانی . وحشی .

بعد منزل نبود درسفر روحانی حافظ. باقرب نهان قرب عیان را نبود سنگ . قاآنی .

دلو حاج میرزا آقاسی است (... یکیش همیشه بالاست یکیش پائین .)

دل و گرز و بازو مرا یاریس (... نخواهم جزایزد نگهدار کس .) فردوسی .

۱۰ **دل و مغز رادور دار ازشتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب** . فردوسی .

رجوع به : العجلة من الشیطان ، شود .

دلو همیشه ازچاه درست بر نمیاید . تمثل :

عادت آن نا سپاسان در تو رست نایدت هربار دلو ازچه درست . مولوی .

۱۵ **دلها زخوی نیك ربایند نه زاستم** (کس نیست بگیتی که براو شیفته نبود...) فرخی

دله ازسفره قهر میکند قحبه ازرختخواب .

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

نظیر : اگر یک قطره را دل برشکافی برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاك ار بنگری راست هزاران آدم اندروی هویداست

۲۰ درون حبه‌ای صد خرمن آمد جهانی در دل یك ارزن آمد

بدان خردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم راست منزل . شبستری .

درهرسری سریست . درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

دل هر کسی برتنش پادشاست . (وگرتان همی‌سوی ایران هواست ...) فردوسی .

۲۵ نظیر: هر کسی مختارخویش است . هر کس مختارنفس خود است .

دل همیشه شتابان رود بجانب راز (همیروم چویکی پهلوان بسوی طلسم که . . .) رشیدیاسمی .

دل هیچ مادر نماند بجای که فرزند زو گشت خواهد جدای . فردوسی . ی

رجوع به : بتوان جگر برید ...، شود .

دلی آسان گذار ازکشوری به (رفیقی نیك یار ازلشکری به . . .) ویس ورامین .

۳۰ رجوع به : سخت میگیرد جهان ... ، شود .

دلی بیغم کجاجویم که در عالم نمی بینم (دلم تا عشقباز آمد در اوجزغم نمیبینم . ..)
سعدی . رجوع به : دراین عالم کسی...، شود .
دلیر تیغ را کارفرماید و بددل زبان را . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
دلی دارد زیبا هر چه میبیند می خا . میخا مخفف میخواهد است .
۵ **دلیران نترسند ز آواز کوست ، که دو پاره چوب است و یکپاره پوست .** فردوسی
دل یکتا کردن .
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن . . . سنائی .
رجوع به : یکتا کردن ... و یکتاشدن ...، شود .
دلی کز خرد گردد آراسته چو گنجی بود پر زر و خواسته . فردوسی .
۱۰ رجوع به : اندرجهان به : ازخرد ....، شود .
دلی کز مهر باشد بی شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما . ویس ورامین .
رجوع به : بیلغ اندربستگی ....، شود .
دلی کو زدرد برادر شخود دوای پزشکان بدو نیست سود فردوسی .
دلی که رامش جوید نیابد اودانش (... سری که بالش جوید نیابد اوافسر .) عنصری .
۱۵ **دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن .** (ای کرده گرد ماه
زشب خرمن گریان زحسرت توچو باران من آری ...) ظهیر .
دماغ سپیده دمان بایدی که خورشید ازعطسه اش زایدی . حضرت ادیب .
دماغشر ابگیری جانش درمیآید . مزاجی ضعیف وجسمی نحیف دارد .
دم پادشاهان امیداست و بیم یکیرا سموم و دگر را نسیم
۲۰ (... چو چرخست کردارشان گرد گرد یکی شاد ازایشان یکی پر زدرد .) اسدی .
رجوع به : ای پسر گرملازم ....، شود .
دم جنبانیدن . نظیر: دم لابه کردن .
دم خر به پیمودن درازنشود . تمثل :

بود مهر زنان همچون دم خر	نگردد آن زپیمودن فزونتر
به پیمودم دم خر چند گاهی	گرفتم بر هوای دیو راهی . ویس ورامین .
بترك گفتم ورفتم که اندراین دولت	چودم خرز کجی هیچ مینیفزودم . ظهیر .
دم خراست عدوت ارچه صدشتروار است	که بیشتر نشود گر بسی به پیمائی مجیر بیلقانی .

(۲۵)

دم خر سزای کون خراست . تمثل :
نفع عامه را اولی است آری دنب خر خوش مگس (کذا) رانیست لیکن کون خررادرخوراست . جامی .
۳۰ **دم دادن . دم گرم دادن .** نوید کردن . مثال :

زبهرداروی جان گردمیم داد رواست از آنکه مایه عیسی دم است دارو نیست . مجیر بیلقانی.
تا کسم ار دمش دهم وقت سخا بدین سخن کاب حیات را دمش مایه دهیست معتبر . مجیر بیلقانی.
الطرب ای شکرستان چون دم سرد در سحر گرم در آودم مده باده بیار و غم ببر . مجیر بیلقانی.
گفتم ز دم سرد رهان یکبارم با آنکه نکرد گفت منت دارم
۵ تا از دم سرد کی رهاند یارم حالی دم گرم می‌نهد در بارم . مجیر بیلقانی.
از لشکر صبرم علمی بیش نماند وزهرچه مرا بود غمی بیش نماند
وین نادره تر که از سر عشوه هنوز دم میدهی و مرا دمی بیش نماند . مجیر بیلقانی .
بگویم این و ترا دم نمیدهم و الله که دریکی دم نوصد لطیفه مضمون است . مجیر بیلقانی.
دمم دادی و من چون شهد خوردم ندانم کان چه شوخی وین چه سوداست . مجیر بیلقانی.
۱۰ دلم از غم بسوخت دم چه دهی غم تو دل ببرد تن چه زنی . مجیر بیلقانی.

دُم درآوردن . بمزاح ، جسورشدن .

دم دنیا درازاست . هر کس بکیفر و پاداش کردهٔ خویش رسند .

دم روبه وبال روباهست .

تمثل : اندر این روزگار ناسامان هر که را علم هست یا هنر است
۱۵ همچو روباه هست کشتهٔ دم همچو طاوس مبتلای پر است. محمدابن‌عبدالملك

رجوع به : دشمن طاوس آمد ...، شود .

دم روبه گواه روباه است . جامع‌التمثیل . نظیر: بروباه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم.

دم سگ راست نشود . نظیر : ما بالذات لایتغیر .

اشاره : چون سگ در هر کس است جایت زان چون دم سگ کج است رایت . خاقانی.

دم سوختگان را اثر است . (دامنت دود دل عود گرفت وخوش کرد تا بدانی
۲۰ که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : آنچه یك پیرزن ...، شود .

دم شتر بزمین میاید ؟ این امر نهایت دیر برآید .

دمش را دیدن . مالی یا نویدی اورا دادن .

دمش را روی کولش گذاشتن . مأیوس یا مغلوب رفتن .

دمش را گره کردن. ترسیدن واز گفته یا کرده بازایستادن .

۲۵ **دم علم کردن** . بدعوی برخاستن .

دم غنیمت است . نظیر :

نگهدار فرصت که عالم دمیست دمی پیش دانا به از عالمیست .
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد .

۳۰ این دم را باش . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

دم کسی را خوردن. فریب خوردن. مثال: ابوموسی دم او بخورد و بواسطهٔ کبر سن و علم، ابوموسی اشعری اول خطبه کرد و تشبیه با نگشتری کرده علی را از خلافت معزول کرد. تاریخ گزیده.

دم کسیرا در بشتاب گذاشتن. نا سزائی را نهایت حرمت کردن.

دم کسیر الای تله گذاشتن. او را به تنگنا و مضیقه دچار کردن و از قبول خواسته خود ناگزیر کردن.

۵ **دم کنده شدن**. خفیف و خوار شدن. مثال: و ما را به ری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می‌افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم. ابوالفضل بیهقی.

دم لابه کردن. چون سگان که دم خود را بنشانهٔ مسکنت جنبانند با گدئه یا کرده ها خوش آیردن.

تکنم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس. خاقانی.

۱۰ **دم مار خیره نباید گزید**. (چرا بر کمان زهر باید چشید ...) فردوسی.

دمی آب سرد از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال. فردوسی.

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد (بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد.) حافظ.

دمی بخم، دمی بخمره، زدن در نهان مسکری کم نوشیدن.

دمی پیش دانا به از عالمیست (نگهدار فرصت که عالم دمیست ...) رجوع به:

۱۵ از آنروزیکه ... ورجوع به: دم غنیمت است، شود.

دنبال ببر خائیدن. با قوی و زورمندی هول ومخوف ستیزیدن، چخیدن، کاویدن.

مثال: با من همی چخی تو آگه نه‌ای که خیره دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری. منوچهری. رجوع به: کام شیر خاریدن، شود.

دنبه بگرگ سپردن. نظیر، گوشت را بگربه سپردن. گوسفند را بگرگ سپردن.

۲۰ **دندان اسب پیشکشی را نه بینند**. رجوع به: اسب پیشکشی ...، شود.

دندان بجگر، دندان روی جگر، گذاشتن. با بردباری وشکیبائی و بی‌عجز رنجی را برخویش هموار کردن.

دندان برکشیدن. امید یا طمع بریدن.

مثال: وربفرمائی که دندان برکشم سهل باشد برکشم فرمان کنم. انوری.

۲۵ **دندان بودن** (با کسی ...) در مثال ذیل معنئی شبیه به مخالف بودن یا غنیم و خصم وهم نبرد بودن میدهد:

کدام شاه که یك روز با تو دندان بود که بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان. قطران.

دندان تیز کردن. طمع بچیزی بستن.

دهان گشاده زسوفار تیر و از پیکان بکینه برخصما تیز میکند دندان. رفیع‌الدین لنبانی.

۳۰ **دندان سپید کردن**. خشمگین شدن، برآشفتن.

چرخ که هرشب کند با همه دندان سپید خدمت درگاه او از بن دندان کند .

دندان ستدن . نظیر : پوست کندن . دمار برآوردن . تمثل :

جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند وجه‌مرسومی که مجری بود درديوان مرا

بعدازاین‌ازمن‌جوی‌حاصل‌نخواهدشداگر بر کنند ازبن چوکان یکباره‌خان ومان‌ا

۵ هریکی گوید که زر بستانم و دندان زتو ای‌عزیزان کاشکی‌بودی‌زرودندان‌مرا. سلمان‌ساوجی.

دندانش کند بودن . بعلتی از قبیل رشوه از اظهار حق باز ایستادن . اشاره :

ترشی های چرخ تا شیرین کند کرده است تیز دندانم . روحی ولوالجی .

دندان طمع تیز کردن . ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

دندان طمع کندن . امید بریدن از ...

۱۰ **دندان گرد بودن.** برمتاع‌هاوکالاهای خویش‌نرخی‌گران‌گذاشتن. نظیر: گرانگاز بودن .

دندان‌ماررابنمد میتوان‌کشید (شدکند ازملایمت من زبان خصم ...) صائب.

نظیر : زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد .

دندان نمودن . سیاست کردن . تهدید کردن . مثال : امیرجواب فرستاد که...علی

مرا بکاراست شغلهای‌بزرگ‌کهٔ‌اواین‌مالشی ودندانی‌بود که‌بدو نموده آمد. ابوالفضل‌بیهقی .

۱۵ ودارتکین‌را باغلامی پانصدبفرستادتادمار ازمخالفان بر آوردندودندانی‌قوی‌بدیشان نمودند.

ابوالفضل بیهقی .

در این دیار بهنگام شاه چندین بار پلنگ‌وار نمودند غرچگان دندان . فرخی .

کدام حادثه دندان نمود با تو بکین که صولت‌تو زبن برنکند دندانش . ظهیر .

بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بی‌هنر دندان . اوحدی .

۲۰ **دندانی بکینه‌باکسی داشتن .** خصم او بودن . دشمنی او دردل داشتن .

برمن این خیره چرخ را گوئی همه‌ساله بکینه دندانیست . مسعود سعد .

دندانی که درد میکند بایدکشید . زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت.

نظیر : در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان .

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان بر کنش ای اوستاد . مولوی .

۲۵ **دند و ملك یکی شمر و بهره جوی باش**

ازبدرهٔ زر ملك و ازپشیز دند مختاری.

دند درویش ومسکین‌است: نظیر: دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین . سعدی .

دنده بقضا دادن . در پیش‌آمدی سوء بردبار وشکیبا شدن .

دنده را اشتر شکست و تاوان را خرداد . گج .

۳۰ **دنیا آکل وماکول است .** تمثل :

زانکه‌تو هم لقمه‌ای‌هم لقمه‌خوار آکل و مأکولی ای جان هوشدار . مولوی .
رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .
دنیا بازار خداست . جامع‌التمثیل .
دنیا بامالش عزیز است . زندگی با نیازمندی و فقر بچیزی نیست .
• **دنیا بامید برپاست دنیا بامید قائم است .** گج . نظیر : آدمی بامید زنده است.
رجوع به : اگر امید رنجوری ...، شود.
دنیا بدین نیرزد . تاریخ سیستان .
دنیا بفریبد بمکر و دستان آنرا که بدستش خرد عصا نیست. ناصرخسرو.
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .
۱۰ **دنیا پس مرگ‌من چه دریا چه‌سراب .** تمثل :
بابط می گفت ماهئی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چومن‌قدید گشتم‌تو کباب دنیاپس‌مرگ‌ماچه دریا چه‌سراب. پندار رازی .
نظیر:چوبسپردم‌من‌اندرتشنگی‌جان مباد اندرجهان‌یکقطره باران . ویس ورامین .
پس از ماگو جهانرا آب گیرد .
۱۵ **دنیا پنج‌روز است .** جامع‌التمثیل . رجوع به: دنیا دو روز است ، شود .
دنیا جای‌آزمایش است نه‌جای آسایش .
دنیا حلق است و دلق . رجوع به : دنیا دو روز است ، شود .
دنیا خالی نیست . نظیر : خدا همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب‌هم دارد .
دنیا دارمکافات است . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .
۲۰ **دنیا دایم بریك قرار نیست .** ازجامع‌التمثیل. نظیر: همیشه دربیك‌پاشنه‌نمیگردد.
دنیا دو روز است. باید از لذات وخوشیهای زندگی‌کامیاب شد . نظیر: دنیا پنج روز است . دنیا حلق است ودلق . اشرب و اطرب ودع‌الدنیا .
دنیا دون پرور است . جامع التمثیل . نظیر : دنیا رذل پسند است .
دنیا دیدن به‌ازدنیا خوردن است . رجوع‌به: سفر مربی مرد است ...، شود .
۲۵ **دنیا را آب ببرد اورا خواب برده .** نهایت لاقید وبی‌اعتناء بامور است.
دنیا را بامید خورده‌اند . نظیر آدمی بامید زنده است . دنیا بامید برپاست .
دنیا را خورده انگار . جامع‌التمثیل .
دنیا را دودستی گرفتن . بستگی وحب بسیار باموال وزخارف دنیا داشتن .
دنیارا هرطور بگیری میگذرد . رجوع به : سخت میگیرد جهان ...، شود.
۳۰ **دنیا رذل پسند است .** نظیر : دنیا دون پرور است .

دنیاش مثل آخرت یزیداست . بمزاح ، نهایت درویش وتهیدست است .

دنیا عزیز ومال عزیزاست .

دنیاقدیم است . نظیر :

اینهمان چشمهٔ خورشیدجهان افروزاست — که همی‌تافت بر آرامگه عادوثمود. سعدی .

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت‌اسکندراست وملك‌قباد. سعدی . ۵

دنیا گرد گندناست .

گردمت پیدا که بس‌خوب‌ست‌قول‌آنحکیم — کاینجهان‌را گردمانندہ بگرد گندنا. ناصرخسرو

دنیامحل گذراست . باید بربدی کنندگان ودشمنان بخشود .

دنیامکافاتخانه است . ازجامع التمثیل . رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دنیامکرراتاست . نظیر : ۱۰

زین‌دیك جهان یکدوسه کفگیر چو خوردی — باقی‌همه دیك‌آن مزه‌دارد که چشیدی . مولوی .

جزشب وروزمکرر دربساطش‌هیچ‌نیست — عمرهازیرفلك‌چون‌خضرا گرپاید کسی.صائب.

عالم دیگر بدست آورکه درزیر فلك — گرهزاران‌سال‌میمانی‌همین‌روزوشب‌است.صائب.

چار بازار عناصر پر مکرر گشته‌است — وقت‌آن آمد که‌برچینندا ین‌بازارها. صائب .

من ازاین زندگی یك نهج‌آزرده شدم — قندرا گرهست‌نخواهم که‌مکررگندرد. ایرج‌میرزا. ۱۵

عمر بگذشت وندیدیم بخود روز بهی — تابکی‌ای‌فلك این‌دور مکرردیدن. کمالی .

گل این باغ همه یکرنگست — بانگ مرغانش بیك آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی — بهمان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان — بکمال خودش‌آهنگ همان . جامی .

دنیامیدان جنگ‌است . نظیر : دنیاآکل وماکول است . ۲۰

نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است

زهرها هر چند زهری میکنند — زود تر یاقاتشان بر می‌کنند

ورجهانی پرشود از خار و خس — آتشی محوش کند در یك نفس

اینجهان‌جنك‌است‌چون‌کل‌بنگری — ذره ذره همچو دین با کافری

این یکی ذره همی پرد بچپ — واندگر سوی یمین اندد طلب ۲۵

ذرهٔ بالا و آندیگر نگون — جنگ فعلیشان به بین اندر رکون

جنگ‌فعلی‌جنك طبعی جنك‌قول — درمیان جزو ها حربی است هول

این جهان زین‌جنگ‌قائم میبود — در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ هر شرر ۳۰

پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم جنگی شدند ازضر وسود . مولوی .
ترازین جهان بهره جنگ‌است وبس . فردوسی .
جهانست پرخاش زاینده مام جهان جز در آشوب نسپرد گام
همه بچه گانش پراز خشم ورشك یکی پور ساسان دگر پور اشك
۵ در آشتی بر جهان شد فراز نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشهٔ گیتی از جنگ دان همه مایه‌اش شیشه وسنگ دان . ادیب .

دنیانیرزدآنکه‌پریشان‌کنی‌دلی (... زنهاربدمکن که نکرده است عاقلی. سعدی.

دنیاوفاندارد .

دنیاهزاررودارد . درهرامری صور وشقوق مختلفهٔ پیشامد ها را باید درنظر گرفته
۱۰ واحتیاط ازدست نگذاشت .

دوائك فيك ولا تشعر و دائك منك ولا تبصر

(... اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر .) منسوب بعلی علیه السلام.
نظیر: سالهادل طلب جام جم ازما میکرد آنچه خودداشت زبیگانه تمنامیکرد . حافظ.
ورجوع به: افحسبتم انما... شود .

۱۵ **دوآتش رابهم بهتربود سوز .**

دوالك باختن. دوالك بازی. فسون ونیرنگ وترفندو گریزی ودستان ومانندآنهامثال:
ورهمی چون‌عشق‌خواهی‌عقل‌خودرا پاك‌باز نصفعی بر کن بدان پیردوالك‌بازده . سنائی.
با معجز انبیا چه باشد زراقی و بازی دوالك . ابوالفرج رونی .
ز گیتی حذر دار وبا او دو الك مباز و برون کن زدل چنگ باز . ناصرخسرو .
۲۰ خار یابد همی ز من در چشم دیو بی حاصل دوالك باز . ناصرخسرو .
ای منافق یامسلمان باش یاکافر بدل چندبایدباخداو نداین‌دوالك‌باختن ناصرخسرو .
یارب این شام‌دوالك‌بازوصبح‌روزخیر چندبرجان‌ودل‌خاصان‌شبیخون کرده‌اند. مجیربیلقانی

دوام السرور برؤية الاخوان . علی علیه السلام. پایندگی خوشی وشادمانی دردیدار
برادرانست . اقتباس :
۲۵ شادمانی بی کران دیدن هست روی برادران دیدن
ازجهان گرچه بوستان خوشتر بوستان هم بدوستان خوشتر . مکتبی .

دوای دردتغافل دوروز پرهیزاست (مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه...)

دوای درد من‌جام‌شراب است . مأخوذازشبیه اززبان یزید .

دواسبة يمشي الى المبال (... مشي الفقيه نحوبيت المال.)حجةالاسلام نیرتبریزی .

۳۰ **دوبادام دریك پوست بودن .** (مثل...) بایکدیگردوست یکدل ویگانه بودن .

دو باره نیست کسر از زندگانی. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند. نظیر: عمر دوباره ندادهاند کسی را. خدا کی میدهد عمر دوباره. آدمی دو باره بدنیا نیاید. ورجوع بدنیادوروزاست شود.

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یك بدندان چو شیر غرانا. عبید زاکانی.

دو برهنه بحمام خوشند. بمزاح، بزن و شوهری که بامحبت یکدیگر خرسند بوده و ازسایر ضروریات چشم پوشیدهاند، گویند.

دو بهبیند زچشمی روشنائی. (بما چشمی دگر کرد آشنائی...) نظامی.

رجوع به: امرهم شوری بینهم، شود.

دو پایه بدو روز و چهار یا بچهار روز شناخته شود. رجوع به: چهارپا را چهارروز آزمایند...، شود.

دو پا داشت دو پاهم قرض کرد. بجلدی گریخت.

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (ده درویش در گلیمی بخسبند و ...) سعدی.

نظیر: چنان چون بیك شهر دو کدخدای	بود بوم ایشان نماند بپای. فردوسی.
کشوری را دو پادشه فره است	در یکی تن یکی دل ازدو بهاست. سنائی.
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه	تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه. سنائی.
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد درجهان. مولوی.
بیك تاجور تخت باشد بلند	چوافزون شود ملك یابد گزند. نظامی.
بزم دو جمشید مقامی که دید	جای دوشمشیر نیامی که دید.
کشور آباد نگردد بدو شاه	بشکند از دو سپهدار سپاه. جامی.

لا یجتمع السیفان فی غمد. دو شمشیر درنیامی نگنجد.

اشاره: بر نمیداردشرا کت ملك تنگ بیغمی زین سیب اطفال دائم دشمن دیوانهاند. صائب.
نیست صائب ملك امن بیغمی جای دوشاه زین سیب طفلان جدل دارند بادیوانهها. صائب.

ورجوع به: آب انبار شلوغ ...، شود.

دو پا را دریك کفش کردن که ... سماجت و ابرام درخواهشی کردن.

دو تادر را که پهلوی هم میگذارند برای اینست که بدردهم برسند. همسایگان راست که یاری و غمگساری هم کنند.

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط و آذر و نیسان ایار است
حزیران و تموز و آب ایلول نگهدارش که ازمن یادگار است. نصاب الصبیان.

دو تن ترسد زبشکسته کمانی (عجب تو زین ندیدم داستانی ...) ویس و رامین.

رجوع به: ازتفنگ خالی ...، شود.

دو تن نهچون یکتن باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: آری باتفاق ...، شود.

دوتیغ بهم دریك نیام نتوان نهاد که نگنجد . ابوالفضل بیهقی. رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی . . . ، شود .

دوجنگی دومرد ودوشیر دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر . فردوسی .

دوجو درشکم به که ده من به پشت . (خر برا که تیمارخر بنده کشت...) امیرخسرو.

دوچشم چهار کردن . نهایت مراقب ومواظب بودن . انتظار بسیار بردن .

زایران دگران باز بامید کنند از پی دیدن دیناری دوچشم چهار . فرخی .

رجوع به : چشم ها راچهار کردن ، شود .

دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن . رجوع به : چشم هارا چهار کردن . شود .

دوچشم شوخ به باشد زدوگنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج .

ویس ورامین . رجوع به: آدمی چون بداشت ...، شود .

دوچشم کسی راچهار کردن . بسیارانتظاردادن . دیری چشم براه گذاشتن .

چندین حدیث گفته شد وآخرآن نگار تا بوسه‌ای بداددوچشمم چهار کرد. فرخی .

دوچشم که بهم افتد یکی راشرم آید . نظیر: حیا درچشم است .

دوچیزاست اندرجهان نیکتر جوانی یکی تندرستی دگر . اسدی .

دوچیز بریك خال پاینده نماندیکی دولت درطالع دوم جان در تن. مرزبان نامه

دوچیزرا بدوهنگام لذت دگراست شرابرا بصبوح وصبوح رابه بهار. مغربی

دوچیزطیرة(۱)عقل است دم فروبستن بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی.

---

(۱) چون کلمهٔ طیرهٔ فارسی! که فرهنگ نویسان بمعنی خجل وآزرده وخشمگین ضبط کرده‌اند قلیل الاستعمالست و علت باحرف عربی نوشتن آن نیزمثل صدها نظایردیگرروشن نیست . امثلهٔ ذیل که دردیوانها یافت شد ضبط میشود شایدبرای ارباب تتبع سودمند افتد .

دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست وسر گران برخاست. خاقانی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم بدین دعوی که برخیزددریتممتی چه فرمائی

خردزان طیره گشت الحق مرا گفتا که بامنهم بگزمهتاب پیمائی بگل خورشیداندائی . انوری .

گلگونهٔ موافقت و تاب عافیت درروی دهر طیره وایام مانده نیست. مجیربیلقانی.

ز شهر فتنه بخیزد چو طیره بنشینی به تنك مشك بریزد چوطره بفشانی. مجیربیلقانی.

زان طیره نیم کان بت آزار پرست دل بست مرابعشوه وپشت شکست. مجیربیلقانی.

تقویم نوای معجز طبع تو سخن بفرست وبوعدهٔ کژم طیره مکن . مجیربیلقانی.

طرهٔ تو عقل را بطیره سپرده غمزهٔ تو فتنه را شکار گرفته . مجیربیلقانی

گر طیره مینمائی وگر طعنه میزنی مانیستیم معتقد مردخود پسند. حافظ .

(اگر چه پیش‌خردمند خامشی‌ادب‌است   بوقت مصلحت آن به که‌در سخن کوشی...)سعدی.
نظیر: درمقام گفت‌مهر خامشی بر لب‌زدن   تیغ‌راز یر سپر در جنگ پنهان کردن‌است. صائب.
ز گوشت نفع نبود وز زیان سود   که باشی گوش چون باید زبان بود. وحشی.

دوحبه از کسی نترسیدن. تمثل: ودوحبه از قاضی نیندیشید - ابوالفضل بیهقی.

۵ **دوخصم از پیش قاضی راضی نروند.** سعدی.

دود ازسر برخاستن. نهایت متعجب‌ومتحیر شدن. ورجوع‌به: دودبرسررفتن...، شود

دود از سوخته آید. تمثل:
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع   زیرا که نیاید بجز از سوخته دود. سعدی.

دود ازکنده برخیزد. نظیر:

۱۰ خروشید و گفتا مرا خیر خیر   ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بن   که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر   همبدون می از تو کهن نیک تر
مرا گفت چرخ ار چه خم داد پشت   همان پیش زورم بزخم درشت
کمان تا فزونتر شود خم پذیر   فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.

۱۵ رجوع به: آنچه درآینه...، و رجوع به: آتش از چنار...، شود.

دود برسر رفتن (... کسیرا) تمثل:
بامید جوین نانی که‌حاصل گرددت تا کی   درآتش باشی‌ودودت رودبرسر تنورآسا. سلمان‌ساوجی.

دود تیره ز چوب تر باشد (مرد مردانه کم ضرر باشد ...) سنائی.

دود چراغ خوردن. تمثل: برای‌تحصیل‌دانش‌یاچیزی‌چون آن‌رنج‌ممتدوفراوان‌بردن.

۲۰ هر که او خورده است دودچراغ   بنشیند بکام دل بفراغ. سنائی.
تن بدود چراغ و بی خوابی   ننهادی هنر کجا یابی. اوحدی.
مغز ودماغ بیهوده بردن و دودچراغ بیفایده خوردن‌کار خردمندان نیست. سعدی.
خواهی قلمت بچرخ ساید   بی دود چراغ بر نیاید. نظیر:
استخوان خرد کردن.

۲۵ **دود درزمستان به ازدم است.** نظیر: درزمستان الو به از پلو است.

دودست ازدوپا درازتر آمدن. بی‌نیل مرام ومأیوس باز گشتن.

دو دست است مر چرخ‌را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکیرا بگوهر توانگر کند   یکیرا تن از تیغ بی‌سر کند.

دودستماله‌میرقصد. بمنافقیکه‌باهردوطرف‌دعوی‌یادوخصم‌اظهاردوستی‌وهمدردی کند گویند.

۳۰ **دو دستی شمشیر زدن.** مثال: شمشیر دودستی مردان مرد توانند زد و رطل دوگانه

بمزاج قوی تواند خورد . مرزبان‌نامه
عنان یك رکابی زیر میزد دودستی با فلك شمشیر میزد . نظامی .

دودش بچشم‌خودت میرود . کیفر وبادا فراه این‌کار زشت را خود خواهی دید .

دودشدن‌وبهوارفتن. درمدتی‌اندك پرسیدن‌وآخرشدن. مثال: اموال موروثهٔ فلان
۵ درکمتر از یکسال دود شد وبهوا رفت .

دودفعه‌آب‌جای‌یکدفعه نان‌رامیگیرد. مزاحی‌است‌باکسی که‌درگرسنگی‌آب‌نوشد.

دو دل . مردد . منافق .

مثال: ادیم‌مکن که‌خردم‌خللم مبین که‌خاکم ببراز نهادطبعم‌دودلی‌ودهٔزبانی. نظامی.
در میانهٔ دو صنم ایستاده دو دلم این‌صدا کند که‌بیاوآن ندازند که‌مرو.

۱۰ **دودلبرداشتن ازیکدلی نیست .** (... دودل کردن کسیرا عاقلی نیست . نظامی .

دودل‌یك‌شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را . نظامی .

نظیر: دودوست‌باهم اگر یکدلند‌درهمه‌کار هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
نظیر این بنمایم تورا ز مهرهٔ نرد یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دومهره چوهم پشت‌یکدگر گردند دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ‌رو نخورند
۱۵ بکوش ابن یمین دوستی بدست آور که‌دشمنان‌سوی‌یکتن‌بصد کژی‌نگرند. ابن‌یمین
رجوع به : آری به‌اتفاق جهان ... شود .

دودوتا چهار تاست . امری بدیهی است .

دودوزه‌می‌بازد. نظیر : دودستماله میرقصد . بیك‌روی دردو محراب است .

دودوست قدرشناسندحق‌صحبت‌را که مدتی ببریدندوبازپیوستند. سعدی.

۲۰ نظیر : پیوند دوستی من از آن پاره میکنم تا چون گره به‌بندم نزدیکتر شوم .

دود هرکس راه روزنشرا داند . تمثل :
مگر نشنیدی از هندوی جوزن که داند دود هرکس راه روزن . نظامی.

دوده نیم بهتر ازیك ده یك است . بازرگان باید بنفع کم از مشتری قناعت کند
تاخریدارانش بسیارشده‌وسودی بیشترحاصل‌آرد. نظیر: نیك‌معامله وخوش‌دادوستد باش.
۲۵ تاده یازده کنی دوبار ده‌نیم توان کردن زودتر ازآن . قابوسنامه . قد یبلغ الخضم بالقضم.

دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی‌بصر دور . سعدی .

نظیر. حسن‌زبصره بلال‌ازحبش‌صهیب‌ازشام زخاك‌مکه‌ابوجهل‌این‌چه‌بوالعجبیست. حافظ.
از هذاالناس فی‌العالم اهله وجیرانه .
گر در یمنی چو با منی پیش منی ور پیش منی چو بی‌منی در یمنی .

۳۰ **دور ازجان‌خر. دور ازجناب خر.** چون‌کسی گویدمن‌خر نیستم بمزاح بدو گویند.

دورازجناب . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .
دوازرو . نظیر : حاشا عن‌الحاضرین . دورازجناب . گلاب بروتان .
دورازشتربخواب آشفته مبین .
دوراویش ده‌که دیرآمد (دلم ازجان خویش سیرآمد ...) اوحدی .
۵ **دوراول وپیاله** . عامیان این جمله غلط رابجای اول پیاله وددد استعمال کنند .
دورباد ای برادر ازمادور خواهر ودختر ارچه بس مستور . سنائی .
رجوع به: چنین گفت مرجفت رابازنر...، شود .
دورباش کورباش. گفتاریست که‌شاطران پیشاپیش‌موکب‌پادشاهان‌وحرم‌آنان‌میگفتند
نظیر: بر باره نشست فتنهٔ شیران هان ای شیران زراه یکسوتر . مسعود سعد .
۱۰ **دوربیند هرکه اورا چشم دل بینابود** (گرچه دور است او بچشم دل همی بیند
ترا ...) معزی .
دور دور میرزا جلال است یك زن بدو شوهرحلال است . نظیر : بیست پارا
بس است یک موزه .
دورکن زنبور راناخورده نیش . نظیر: اقتلواالموذی قبل‌ان یوذی . رجوع‌به :
۱۵ علاج واقعه ...، شود .
دو روزحذرکردن‌ازمرگ روانیست (... روزیکه قضا باشد و روزی که قضانیست
روزیکه قضاباشد کوشش ندهدسود روزیکه‌قضانیست در آن‌ترس‌روانیست.) پندارازی .
اقتباس ازشعرمنسوب بعلی‌علیه السلام :
ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر .
۲۰ یوم ماقدر لم اخش الردی و اذا قدر لم یغن الحذر.
رجوع به : اجل نامده قوی زره‌است ، شود .
دورویه بودگردش روزگار . (وگرنه سرانشان برآرم بدار . . .) فردوسی .
دوری ودوستی . نظیر: زرنی غباتـزدد حبا . تزاوروا ولاتجـاوروا . فرق بین معد
تحاب. الهوی من‌النوی میخواهی عزیزشوی یادور شویا گورشو .
۲۵ **دوزخی راسوی‌جنت‌نتوان‌بردبزور** (پند سعدی نکنددردل‌نااهل‌اثر...) سعدی .
دوزخی هرگزنه‌بیند روی وموی‌حورعین . (حاسداهرگزنه بینی تاتوباشی .
روی عقل ...) منوچهری .
دوست آنست‌که با توراست‌گوید نه‌آنکه دروغ ترا راست انگارد . رجوع
به : ازصحبت دوستی ...، شود .
۳۰ **دوست آنست‌کومعایب دوست همچو آینه رو بروگوید**

نه‌که چون شانه باهزارزبان درقفا رفته مو بمو گوید .
رجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ...، شود .
دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . نظیر: امرهبکیاتک لاامر مضحکاتک. معاتبة الاخ خیر من فقده. یبقی الود ما بقی العتاب. ظاهر العتاب خیر من باطن الحقد.
۵ اخوك من صدقك النصیحة. شر اخوانک من لا یعاتب. المحبوب مسبوب. ورجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ...، شود .
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی .
(... دوست مشمار آنکه درنعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی) . سعدی .
نظیر: حدیث عشق از آن بطال منیوش که درسختی کند یاری فراموش . سعدی .
۱۰ و ماالاخ من یکون لنا لزاما اذا ما غیم دولتنا یجود
و لکن من یساعدنا اذا ما تعاودنا الاساور والاسود
دوستان چون جفا کنند همی من چه امید دارم از دشمن . مسعود سعد .
دوستان درزندان بکار آیند که برسفره دشمنان هم دوست نمایند. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
۱۵ **دوستان رابگاه سود وزیان بتوان دید وآزمود توان .** سنائی .
دوستان سه گروهند دوست ودوست دوست ودشمن دشمن . رجوع به: اندر جهانت بردو گروه ...، شود .
دوستان ودشمنان راآب آتش فعل باش
بدسگالان رابسوزو نیکخواهان راباساز ، سوزنی .
۲۰ **دوستان وفادار بهتر ازخویشند.** (مرا بعلت بیگانگی زخویش مران که...)سعدی.
نظیر: بیگانه اگر وفا کند خویش من است . رب ابن عم لیس بابن عم . رب اخ لم تلده امک . ظئر. رؤم خیر من ام سئوم . تقاربوا بالمودة ولاتتکلوا علی القرابه .
دوست بدنیا وآخرت نتوان داد . (صحبت یوسف به‌ازدراهم معدود...) سعدی .
دوست‌خواهی که تابماند دوست آن‌سخن گو که‌طبع وعادت اوست. سنائی .
۲۵ **دوست دشمن شود چو بگریزی بد قرین گردد ار در آمیزی .** سنائی .
نظیر: بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش. سعدی.
دوست راچیست به زدیدن دوست .
دوست راچیست به زنامهٔ دوست (نامهٔ دوست حاکی دل اوست ...) سنائی .
دوست رازو ددشمن توان کرد امادشمن رادوست گردانیدن دشوار بود .
۳۰ قابوسنامه

دوست را کس بیك بدی نفروخت (... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت) . سنائی.
نظیر : گر نخواهی دل از ملامت پر به بدی از قرین نیك مبر . سنائی .
دوست را گر زهم بدری پوست گر کند آه او نباشد دوست . سنائی .
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش (... بخت گو زوی کن و روی زمین لشکر کیر.) حافظ .
۵
دوست گیری دگر ز دست مده عهد را عادت شکست مده . اوحدی .
دوست مرا یاد کند یك هل پوچ . رجوع به : از دست دوست ...، شود .
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
(دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشانحالی و درماندگی ...) سعدی .
۱۰ **دوست نادان بتر ز صد دشمن** (این مثل زد وزیر با بهمن ...)
بشنو این نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی .
رجوع به : آلوچو با آلو ... شود .
دوست نادان بر دشمن دانا مگزین . مرزبان نامه .
دوست نباید ز دوست درگله باشد (... مرد نباید که تنگ حوصله باشد ...)
۱۵ **دوست و دشمن برای جان باید تن بود کش غذای نان باید** . سنائی .
دوست همه کس دوست هیچکس نیست .
دوستی از درم خریده مجوی (... پرده داری ز پس دزیده مجوی .) اوحدی .
دوستی با مردم دانا نکوست (... دشمن دانا به از نادان دوست .) مولوی. نظیر :
دوستی ز ابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که دانی راندنیست . مولوی .
۲۰ رجوع به : آلوچو با آلو نگرد ...، شود .
دوستی بدوستی جو بیار زرد آلو ببر . نظیر : برادری بجایش غاله یکی هفتصد دینار .
دوستی بزور و مهمانی بتکلف نمیشود .
دوستی بی سبب میشود دشمنی بی سبب نمیشود . نظیر :
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند . مولوی .
۲۵ **دوستی بی غیرت دشمنی است** . رجوع به : آنجا که رشك نیست ...، شود .
دوستی جاهل بدوستی خرس ماند . گج . رجوع به : آلوچو با آلو ...، و رجوع به : مثل بعد شود .
دوستی خاله خرسه . محبت جاهلانه که بضرر محبوب منجر شود . مأخوذ از حکایت ذیل مثنویست :
۳۰ . . . .

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهراست ومهراوست کین . مولوی .
تمثل : دوستیش دوستی خاله خرسه است . اخذه اخذالضب ولده .

۵ **دوستی خدا درکم آزاری شناس .** خواجه عبدالله انصاری .
دوستی دوستان درغیبت توان شناخت . منسوب بهوشنگ . ازتاریخ گزیده .
دوستی دوستان کیسه وکاسه وپیاله ونواله رابقانباشد .
دوستی دوستی ازسرت می کنند بوستی.
دوستی دوستی آرد .

۱۰ **دوستی‌را چنان‌کسی باید — که از او کار بسته بگشاید .** کج .
دوستی را عتاب تباه کند . تمثل :
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه — که دوستی را یارا کند عتاب تباه . مسعودسعد.
دوستی‌راکه بعمری فرا چنگ آرند بیکدم نگذارند .
دوستی را هزارکس شاید — دشمنی را یکی بود بسیار .

۱۵ (تاتوانی ودسترس داری بردل هیچکس‌مجوآزار...) از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .
دوستی زابله بتر از دشمنی است . (اوبهرحیله که دانی راندنیست.) رجوع به :
آلوچوبآلونکرد ...، شود .
دوستی میان دوتن بصلاح باشدچند بدگوی در میانه نشود . رستم بن مهر
هرمزد مجوسی . ازتاریخ سیستان .

۲۰ **دو سر بی چشم بنانی نیرزد .** تمثل :
دوبینائیم بازده پیشتر — که بی چشم نانی نیرزددوسر . فردوسی. ی.
دوسره بارکردن . رجوع به : اسب ترکمنی ...، شود .
دوسلام گفتن . ازچیزی بالمره مأیوس شدن . بیکبارگی ازآن دست شستن .
تمثل : گرکنی درجهان به شبگیری — دو سلام و چهار تکبیری . سنائی.

۲۵ رجوع به : چهار تکبیر ، شود .
دوسودا دریکی سر بر نتابد — یکی دل با دو دلبر بر نتابد ناصرخسرو.
رجوع به : دودلبر داشتن ...، شود .
دوش ازصفت مشبهه میرفت سخن — کرد ازعددش سئوال شخصی ازمن

۳۰ **گفتم‌خشن‌وصعب‌وذلول‌است‌وشجاع — آنگاه‌شریف‌است‌وجبان‌است‌وحسن .**

دوشمشیر درنیامی نگنجد . رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی ...، شود .

دوشیر گرسنه‌است‌ویك‌ران‌گور کباب‌آن‌کسیراست‌کوراست‌زور . نظامی.

نظیر: جهان‌مرکسیراست‌کوراست‌زور بچنگال گیرند شیران ستور

ستور است آنرا کـه چـالاکتر شکار اوژنیرا دژم ناکتر . حضرت‌ادیب .

۵ رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

دوشیزه جفت جوان بایدش به‌کش اندرون مهربان بایدش . (که ...) حضرت‌ادیب .

نظیر : دوشیزه را بر تهیگاه تیر ازآن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت‌ادیب.

رجوع به : زن جوانرا ...، شود .

۱۰ **دوشیزه هرگز نتالد ز زه** (هم از دست وی کار وی شد گره که ...) حضرت‌ادیب.

دوصدبار اگرمس بآتش درون گدازی ازاوزرنیایدبرون . اسدی .

دوصدگفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسربگفتارنیست ...) فردوسی .

نظیر: کسی کو بدانش توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .

گشاده شد آنکس که اولب‌ببست زبان‌بسته باید گشاده دو دست . فردوسی .

۱۵ ز گفتار نیکـو و کـردار زشت ستایش نیابی و خرم بهشت . فردوسی .

کسی را که آید زمانش بسر ز مردی بگفتار جـوید هنر . فردوسی .

راه رو راه ، کرد گفت مکرد که بگفتار ره نشاید کرد . سنائی .

کارکـن کار بگـذر از گفتار کاندریـن راه کار دارد کار . سنائی .

فعل آمـد حصهٔ مـردان مـرد حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

۲۰ جزآن را مدان رسته از بند آتش که کردار در خورد گفتار دارد . ناصرخسرو.

تا بگفتاری پر بار یکی نخلی چون بفعل آئی بر خار مغیلانی . ناصرخسرو.

دو صد گنج شاید بـگفتار داد که نتوان یکی زان بکردارداد . فردوسی .

چه مرداست آنکه همچون‌هم نباشد مر اورا درجهان گفتار و کردار . مسعود سعد .

اگر گفتـار بی کـردار داری چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصرخسرو .

۲۵ کارکرده نمیشود بسخن . ابن‌یمین . لم تقولون مالاتفعلون . قرآن کریم . سورهٔ۶۱آیهٔ۲.

چه در کار است بـا گفتار کردار بی کردار گرد و ترك گفت‌آر . پوریای ولی .

قالوا و ما فعلـوا و این هم من معشر فعلوا و ما قالوا .

عالم بلا عمل کشجرة بلاثمر. بعمل‌کاربرآید بسخندانی‌نیست. سعدی . فضل‌القول‌علی‌الفعل.

۳۰ دنائة . الصدق یتبئی‌عنك‌لاالوعید . فضل‌القول‌علی‌الفعل‌مکرمة.ورجوع به : باعلم‌اگرعمل

نکنی ...، شود .

دوصد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد .

(چنین گفت کی گرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل

پذیرد بگفتار صد چیز مزد که نتوان یکی زان بکردار کرد...) اسدی .

۵ رجوع به : مثل قبل شود .

دوصدمن استخوان باید که صدمن بار بردارد . نظیر: رخش باید تا تن رستم کشد .

دوضربه زدن. ازدوجای متمتع شدن . رجوع به : اسب ترکمنی است ...، شود .

دوغ در خانه ترش است . چیزها یا اشخاص نزدیك ودردسترس را قدر ومنزلتی ننهد . نظیر : مرغ همسایه بنظر غازمی آید .

۱۰ **دوغ و دوشاب یکیست .** نظیر: قبا سفید قبا سفید است .

دوقرت و نیمش باقیست . گویند سلیمان نبی علیه‌السلام متکی بسعهٔ ملك وبسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . بیش ازهمه ماهی یاغو کی سراز آب بر کرد . و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ اورا بیفکندند بخورد و بازطلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهمانی بکار او رفت و

۱۵ جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فرو ماند وپرسید رزق تو روزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعهٔ آن مرا داده‌اند ودوجرعه ونیم دیگررا انتظارمی‌برم . ومثل را بآنکس که با تمتعی فراوان ازکسی یاچیزی هنوز ناسپاس است گویند .

اشاره: خشم توچون ماهی فرزند داودنبی کوبیو بارد جهان گوید که هستم گرسنه. منوچهری.

بجز یزدان در ارزاق را کس نه بستن می‌تواند نی گشادن

۲۰ یکی بنگر که بر مخلوق هرگز ز بهر رزق شاید دل نهادن

چو نتوانست با چندان تکلف سلیمان ماهئی را رزق دادن . علی‌شطرنجی .

دوقرص نان اگر ازگندمست وگر ازجو دوتای جامه اگر کهنه است وگر ازنو

چهار گوشهٔ دیوارخود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو

هزارمرتبه بهتر بنزد ابن یمین زفرمملکت کیقباد و کیخسرو. ابن یمین .

۲۵ رجوع به : قناعت توانگر ...، شود .

دو کفه که نیست فرقشان یکسر مو اینرا قسمت متاع وآنرا سنگست. واعظ قزوینی.

دو گونه است مرده ز راه خرد که دانا بجز مرده‌شان نشمرد .

یکی تن که بیجان بماند بجای دگر جان نادان دور ازخدای . اسدی .

۳۰ **دیگر گونه همی دم زند سال وماه یکی دم سپید ویکی دم سیاه**

براین دو دم کوبر آرد همی یکایك دم ما شمارد همی .

(... اگرسالیان ازهزاران فزون دراو خرمیها کنی گونه گون

بباغی .دو در مانند اریتگری کزاین در درآئی وزین بگذری) . اسدی .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار (.. ورنه باسعی وعمل کارجهان اینهمه نیست) حافظ

دولت ازداد هیچ نشکیبد گر شکیبد فناش بفریبد . سنائی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

دولت افتان وخیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: افتنده وخیزنده ...، شود .

دولت افتان وخیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: افتنده وخیزنده ...، شود .

دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود . وحشی .

نظیر: فیض روح القدس ارباز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ

دولت بخران دادی وحشمت بسگان پس ما بتماشای جهان آمده ایم ؟

دولت تیزرا بقائی نیست . رجوع به: افتنده وخیزنده... ورجوع به: فقرهٔ بعد شود .

دولت تیزرا بقا نبود . نظیر: هرچه زودبرآید دیر نپاید . تب تندزودعرقش میآید .

تیزدولت را بسی شادی نباید کرد ازآنك هر که بالازود گیرد زودمیرد چون شرار. سنائی.

ورجوع به: افتنده وخیزنده بود ، شود .

دولت ندهد خدای کمرا بغلط (دنیاچومحیط است و کف خواجه نقط

پیوسته بگرد نقطه میگردد خط پروردهٔ تو که وه ودون ووسط...) بدرالدین جاجرمی.

رجوع به: ایزدندهد ملك جهان ...، شود .

دولت نه بکوشیدنست . سعدی .

دولت ودین گشت چونکه توام بینی ملکت آشفته را زنو سروسامان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

دولت وملت دو برادرند که بهم بروند وازیکدگر جدا نباشند. ابوالفضل بیهقی.

دولت همه ز اتفاق خیزد (... بیدولتی ازنفاق خیزد.) رجوع به: آری باتفاق...، شود .

دولنگه یکخرواراست . هردوصورت کار را یك نتیجه باشد.

تمثل: منصب مطلب که هر کجا هست هرخرواری همان دوتنگست . انوری .

نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی. ازسرراه بروی کلاه پاره میشود ازپاکفش . چه سر بکلاه چه کلاه بسر .

دو مارازیك سوراخ درنمی آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی .

فرزندان یك پدر ومادر برابرند . ویکی را بردیگری برتری نیست .

دومغز دریك پوست بودن . نهایت یگانه ومتحد بودن .
تمثل: بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که بامن بیك پوست بود . فردوسی .
دومن سرب بخورد ده ستیر تیز بهی . (به پیش شیری صد خرهمی نداردپای...) ناصرخسرو
دوموش اگر باهم جنگ کنند سر یکیشان بدیوار میخورد . خانهٔ بسیار کوچك
۵ وتنگ است . تمثل :
دراو دوموش ملاقی شوند اگر باهم زهم گذشت نیارند ازیمین ویسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر که شان نه راه گریزاست نه مجال قرار . قاآنی .
دومویز بهتر ازیك خرماست . نظیر: دو ده نیم بهتر ازیکده یك است .
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی
۱۰ **دو نفر دزد خری دزدیدند سر تقسیم بهم جنگیدند**
آن دو بودند چو گرم زد و خورد دزد سوم خرشان رازد و برد. جلال الممالك
دونوبت حذر در خور جنگ نیست یکی روز مرگ و دوم روز زیست
چو در زینهار قضا خفت تن بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین د گر مرگ برداشت سر بسر گو د گر ناز بالین مخر . دهخدا .
۱۵ رجوع به‌اجل آمده قوی زره است ، شود .
دوهیزم رابهم بهتر بود سوز . (دوعاشق رابهم بهتر بود روز...) سعدی .
نظیر: بیاسوته دلان گرد هم آئیم که قدر سوته دل دل سوته دونو . باباطاهر .
ده آدمی بر سفره‌ای بخورند ودوسگ بر جیفه‌ای بسر نبرند. سعدی. رجوع به:
دو پادشاه دراقلیمی...، شود .
۲۰ **دهان تو کلید اینست هموار زبان تو کلید آن نگهدار**
بهشت ودوزخت رایك کلیداست کلیدی اینچنین هرگز که دیده است
بخیری گر بگردانی نعیم است بشری گر بجنبانی جحیم است . پوریای‌ولی.
رجوع به: اگر طوطی‌زبان ...، وزبان سرخ ...، شود .
دهان دشمن وگفت حسود نتوان بست (...رضای دوست بدست آرودیگران بگذار)
۲۵ سعدی . رجوع به: دردروازه‌ها را ...، شود .
دهان گر بماند زخوردن تهی از آن به که ناسازخوانی نهی . فردوسی.
ده انگشت راخدا برابر خلق نکرده . تمثل :
همه کس بیکخوی ویکخاست نیست ده انگشت بایکد گر راست نیست . اسدی .
نه هر رودی بود باز خمه همپشت نه یکسان روید ازدستی ده انگشت . نظامی .
۳۰ نظیر: بلبل هفت بچه‌میگذارد یکیش بلبل میشود. پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا

پنج انگشت را یکسان خلق نکرده . کج .

ده بدرود . سعدالقین نامی بآهنگری بمیان قبایل عرب میرفته است وهر گاه که درکار اوکساد و ناروائی پیدا میشده بزبان فارسی می گفته‌است ده‌بدرود . یعنی‌امشب از اینجا خواهم رفت . وقصدش ازاین‌آنکه صاحبان‌کار در ارجاع بدوشتاب کنند . و تازیان آنگاه که خواهندتکذیب گفتهٔ کسی کنند گویند : اذا سمعت بسری‌القین فاعلم انه مصبح

ده بود آن نه دل‌که اندر وی گاوو خر گنجد وضیاع وعقار . سنائی .

دَه برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است وبرارش : برادرش .

ده خراب خرج ندارد . کج . رجوع به : ازبرهنه پوستین ....، شود .

ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه دراقلیمی نگنجند . سعدی .

رجوع‌به : دوپادشاه ....، شود .

دهد شاخ هر بن دگر گونه بر (بدین خوی بد شاخ اوبارور ...

یکی شاخ بادام بلخ آورد دگر شاخ بادام تلخ آورد

یکی‌چشمه شورو دگر خوشگوار یکی‌مرغ‌زاغ‌است ودیگرهزار.) حضرت ادیب .

دهد مرده پندو جهان بشنود ولی‌زنده‌ای‌کو که‌آن بشنود. امیرخسرو .

دهر با صابران ندارد پای (... مثلی زد لطیف آن سرهنگ .) ناصرخسرو .

رجوع به : آن میوه که ازصبربرآمد ....، شود .

دهرچون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند

مغزراآشفته سازد عقلرا حیران‌کند . قاآنی .

رجوع به : اذا جاء القضا ....، شود .

ده زبان . منافق . مثال .

ادیم‌مکن که‌خردم‌خللم‌مبین که‌خاکم ببر‌ازنهادطبعم دو دلی و ده زبانی . نظامی .

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجزازکشته ندروی . حافظ .

رجوع به : ازمکافات عمل غافل ....، شود .

دهکده ویران‌شودزجورکدیور (ملك تبه گردد ازتطاول سلطان...)ملك‌الشعراء بهار.

ده مرده حلاج‌است . نهایت زیرك یاكاربست .

ده مرو ده مرد راا‌حمق کند (... عقلرا بی نور و بی رونق کند) مولوی .

نظیر: برسر بارویکی مرغی‌نشست ازسر و دمش کدامین بهتر است

گفت اگر رویش بشهر و دم بده روی او از دم او میدان تو به

ور سوی شهر است دم رویش بده خاك آن دم باش وازرویش بجه . جلال‌الدین‌رومی.

قول پیغمبر شنو ای مجتبی کور عقل آمد وطن در روستا . مولوی .
روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی
ان الجفاء والقسوه فی القدادین. علیکم بالسوادالاعظم .
هر که روزی باشد اندر روستا تا بماهی عقل او ناید بجا . مولوی .
۵ وانکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی .
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده دم آن مرغ از سر او به .
خوش بیاید برآن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی .
ده‌می بینی وفرسنگ می‌پرسی . تمثل : چرا ده بینم وفرسنگ پرسم . نظامی .
دهن باز بی روزی نمی‌ماند . رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .
۱۰ **دهن خویش بدشنام میالاهرگز**
کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد . صائب .
نظیر: دشنام دهی باز دهندت زپی آنك دشنام مثل چون درم دیرمداراست . ناصرخسرو .
دهن دریده . آنکه یا بی آزرمی عادت بدشنام و ناسزا گفتن دارد .
دهن سگ بلقمه دوخته به . (باید اندیش هم نکوئی کن ...) سعدی . نظیر :
۱۵ سگ گزنده همان به که آشنا باشد . رجوع به : سخنش تلخ نخواهی ...، شود .
دهن سگ همیشه باز است. جامع التمثیل. بکسی که همیشه ناسزا گوید وغیبت کند گویند
دهنش آرد افتادن . با دیدن چیزی یا کسی شیفته وفریفته او شدن .
دهنش آرد گرفته . بااینکه گفتن اوضروراست چیزی نمیگوید.
دهنش آستر دارد . غذاهای بسیار گرم را بسهولت میخورد .
۲۰ **دهنش بوی شیر میدهد. دهانش هنوز بشیر آلوده است** . تمثل :
هنوز از شیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستانت . ویس و رامین .
دهنش چاك و بست ندارد . رازپوشیده ندارد . بزودی و بیجهتی نا سزا وسقط میگوید .
دهنش چائیدن. مثال: فلان دهنش میچاید که مثل کامهر بنویسید. یعنی هرگز بخوبی او نتواند نوشت.
دهنش ماست گرفته . رجوع به : دهنش آرد گرفته ، شود .
۲۵ **دهن مردم را نمی‌شود بست (یا) نمیشود دوخت** . باید متحلی بفضائل وعاری از رذائل بود تا مردم بد نتوانند گفت .
دهنهٔ جیبش را تارعنکبوت گرفته . دیریست که نقدی درجیب ندارد .
ده وپنج باکسی داشتن . بااونزاع وجدال داشتن .
فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن باکس ده و پنجیت نه وشوروشری نیست .
۳۰ سنائی . درمدح یوسف ابن احمد .

دیبا بروم بردن. رجوع به: زیره بکرمان ...، شود.

دیبا بقسطنطین بردن. تمثل:

اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین. سعدی.

رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود.

۵ **دیبا کهنه شود لیکن پا تابه نشود.** تمثل:

بدی ناید ز مردم زاده هرگز نگردد پایتابهٔ کهنه دیبا. جامی.

رجوع به: از اسب افتاده‌ایم ...، شود.

دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم (خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم...) سعدی.

۱۰ **دیدار بقیامت افتادن.** تمثل:

گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار باقیامت افتاد. ابوالفضل بیهقی. وچنان گمان میبرم که دیدار من با توو خانیان بقیامت افتاد. ابوالفضل بیهقی. برخیز و چاره خود کن که مصراع: دیدار من و تو با قیامت افتاد. جهانگشای جوینی. نظیر: هذا فراق بینی و بینك. قرآن کریم. سورهٔ ۱۸. آیهٔ ۷۷. دیگر بقیامت است دیدار.

۱۵ **دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.** سعدی.

نظیر: آمدی لب بام قالیچه تکاندی قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی.

دیدار یار نا متناسب جهنم است. رجوع به: روح را صحبت نا جنس ...، شود.

دیدن آفتاب را در خواب پادشه گفته‌اند از هر باب. سنائی. تعبیر رؤیای آفتاب شاه است.

۲۰ **دید وقتی یکی پراگنده زنده ای زیر جامهٔ ژنده**
گفت کین جامه سخت خلقانست گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد بود چنین و چنین. سنائی.

دیده از آرزوی بود پیش بین کو نتواند که بود خویش بین. خواجو.

دیده بانی مجو ز دیدهٔ کور آب شیرین نزاید از گل شور. مکتبی.

۲۵ **دیدهٔ دوست عیب پوش بود خصم را دیده عیب گوش بود.** امیرخسرو.

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین البغض تبدی المساویا. ورجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود.

دیده را جز بدیده نتوان دید. (اهل دین را جز اهل دین نگزید ...) سنائی.

نظیر: عقل داند بعقل باز شتافت دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنائی.

۳۰ **دیده را جز بدیده نتوان یافت.** (عقل داند بعقل باز شتافت...) سنائی. رجوع به مثل قبل شود.

دیده را ناخنه به از ناخن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .
دیدهٔعقل بین گزیند حق   دیدهٔ رنگ بین نبیندحق . سنائی .
دیدهٔ کاژ راست‌بین که شنید (گوش کررا سخن شناس که دید ...) سنائی .
دیده میباید که باشد شه شناس   تاشناسد شاهرا درهرلباس . سرباز ؟
۵ نظیر : شاسندهٔ شاه هردیده نیست   که هردیده‌این سرمه‌رادیده نیست . حضرت ادیب.
رجوع به : آفتی نبود بتر...، شود .
دیده می بیند دل میخواهد . رجوع به : اگرچشمان نکردی ...، شود .
دیدی بآستانهٔمن باسرآمدی . رجوع به : آخربآستانهٔ من ...، شود .
دیدی شوخی ندیدی جدی . رجوع به : اگردیدند شوخی ...، شود .
۱۰ **دیدی که چه کرد اشرف‌خر   اومظلمه برد ودیگری زر** .
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان ندادکه شب را سحر کند . حکیم شفائی .
رجوع به : اسکندر رومی ... و رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .
دیدیم بسی آب‌زسرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتروبار ببرد .
۱۵ (دانی که چه گفت زال بارستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ...) سعدی .
رجوع به : آتش اگراندك است ...، شود .
دیر آشنا وزودرنج . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع‌هند.
دیرآمدن بخیروسعادت بود بگاه (هرچنددیرمانده بدیم‌ازامیداو...) سوزنی.
رجوع به : دیرآی ودرست‌آی ...، شود .
۲۰ **دیرآمده است زودمیخواهدبرود** . درصورتیکه دیگران براومقدم وراجحندعجله وشتابی عجیب دارد .
دیرآمد وبگاه آمد . تمثل :
با وجـودش ازل پریـر آمد   یکه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .
رجوع به : اگردیرآمدم ...، شود .
۲۵ **دیرآمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست** . نظیر:
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند
دی‌را نتوان‌یافت.
بمهر اندر کنم تدبیر فردا   که دی را خود نیابد هیچ دانا . ویس‌ورامین.
رجوع به : ازآنروزیکه شد ....، شود .
۳۰ **دیرآی ودرست‌آی** .

اشاره : داستان گر درست ودیررسد — او درست آمد و بگاه رسید . سوزنی .

تمثل: نه خوش گفت آن‌سخن گوی‌جهانگرد — که دیرآی ودرست آی ای‌جوانمرد . نظامی .

مثل زد سکندر بر آن کوهسار — که دیر و درست آی وانده مدار . نظامی .

وگر دیرشد گرم روباش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست . نظامی .

۵ نظیر: دل از دیری کار غمگین مدار — تونیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .

مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیری که باشد خوشتراززود

گر افتد صید نیکو دیر در دام — به است از زود تا نیکو سرانجام . جامی .

دیر بیا درست بیا . دیر بیا چست بیا . دیر آی و شیرآی .

دیرآی وشیرآی. رجوع به :اگردیرآمدم‌شیر... ورجوع‌به: دیرآی‌ودرست‌آی،شود

۱۰ **دیربیا چست بیا .** اشاره :

جامش از راه چون درست آمد — گرچه دیرآمد است چست آمد . اوحدی .

دیربیادرست بیا. رجوع به : اگردیرآمدم ... ورجوع‌به:دیرآی‌ودرست‌آی...،شود.

دیرزائیده زود میخواهد بزرگ کند .

درسازم ولیك بد سازم .

۱۵ (در مجلد گری مرا هنر یست — که کتابی بصد مدد سازم

کار یك روزه را ز چستی دست — به‌نود روز یا بصد سازم

جز مقوا و جلد و شیرازه — هرچه سازم بدست خود سازم

تا شود کار یك کتاب تمام — همه اوراق آن نمد سازم

با همه زیرکی و استادی — . . . .) علی‌تاج حلوائی .

۲۰ **دی رفت وباز نیاید فردا رااعتمادنشاید حال را غنیمت دان‌که دیرنپاید.**

خواجه عبدالله انصاری . رجوع به : ازآن روزیکه ....، شود .

دی رفت وپری رفته و روز امروز است . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

رجوع به : فقرهٔ فوق ، ورجوع به: ازآن روزیکه ....، شود .

دیزی ازکاردرآمده است . نظیر : خمرهٔ پیه زده است .

۲۵ **دیشب همه شب کمچه زدی کوحلوا .** رجوع به : آنقدر چریدی ....، شود .

دی شیخ با چراغ همی‌گشت‌گردشهر (۱)

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم‌که یافت می‌نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

۳۰ (۱) اصل این حکایت را بدیوجانس کلبی نسبت کنند .

(زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست ...
یکدست جام باده ویکدست زلف یار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست.) مولوی .

دی شنیدم که ابلهی میگفت پدر من وزیر خان بوده است
گر چه باور نمی‌شود ما را فرض کردم که آنچنان بوده است
هیچکس دیده‌ای که گه خورده است کاین بگاه قدیم نان بوده است؟ ابن یمین.

رجوع به : آنجا که بزرگ ...، شود .

دیك با همبازان بسیار بجوش نیاید. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: آب انبار شلوغ ... شود.

دیك بدو تن اندر جوش نیاید . تمثل : چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل ازشغل وفرمان تو دور بود . که گفته اند . دیك بدو تن اندرجوش نیاید . رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

دیگ بدیگ گوید رویت سیاه . (... سپایه گوید صل علی.) خود او صاحب همان عیب است که دردیگران تعبیر میکند . نظیر : آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری .

چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت او برتن خود کند...
چو هر دو تهی می برآیند از آب عیب آورد مر سبد را سبد . ناصرخسرو .

دیگ بی گوشت درعدم بهتر (مرد بی علم جفت غم بهتر ...) اوحدی .

دیگ پر شدن . مثال : غازی ازپس برافتادن اریارق بدگمان شد وخویشتن را فراهم گرفت ودست ازشراب بکشید وچون نومیدی میآمد ومیشد ودرخلوت که باکسی سخن میراندنا امیدی مینمود ومیگریست ویکی ده میکردند ودروغها میگفتند وبازمیرسانیدند . تا دیگ پرشد وامیر رادل بگرفت . ابوالفضل بیهقی. نظیر پیمانه لبریز شدن . قفیز برآمدن.

دیگدانش سرد بودن . امساك وبخل داشتن . تمثل :
بلطف سخن تیز رو بود مرد ولی دیگدانش عجب بود سرد . سعدی .

دیگ راگر بازماند شب دهن گربه راهم شرم باید داشتن . مولوی .

رجوع به : درديزي بازاست ...، شود .

دیگران درشکم مادر وپشت پدرند (ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست...) سعدی .

دیگرانرا بآرزوی مخواه آنچه خود نیستی بدان خرسند .
(این شنیدی که پایهٔ اخلاق استوار است بر سر این پند...
پند دیگر ز من شنو که ترا دور دارد زهر هراس و گزند
آنچه در دیگران نه بپسندی خویشتن را بدان صفت مپسند.) رشید یاسمی.

دیگران رفتند ماهم میرویم. (هر که آمد هر که آید بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست... کیست کورا منزلی در پیش نیست احمدجامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیاهیش نیست.) احمدجام. رجوع به: ازمرك خود، شود.

دیگران کاشتند ماخوردیم ماميكاریم دیگران بخورند. آسایش فعلی ما ارث رنج

۵ گذشتگان وبالطبع راحت آیندگان منوط بسعی وخدمت ماست. تمثل:

شهریارا آن شنیدستی که در روزشکار	شاه کسری کرد سوی پیردهقانی گذر
پیردهقان جوزبن می کشت باوی گفت شاه	نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر
جوزبن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار	تو کجایابی ازاو برروزگار خود مبر
گفت ماخوردیم بر از کشته های رفتگان	هر که آید کو بری او هم ز کشت ما بخورد. ابن یمین.
۱۰ چو پولی است زی آن جهان این جهان	براو عبره مارا و ما کاروان
چو ازبهرت آن کو شد آباد داشت	بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی.

پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند. مرزبان نامه.

بکاشتند وبخوردند وکاشتیم وخورند	چو بنگری همه برزیگران یکدگریم.
زباغی که پیشینیان کاشتند	پس آیندگان میوه برداشتند
۱۵ چوکشته شد از بهر ما چند چیز	زبهر کسان ما بکاریم نیز. نظامی.

دیگر بقیامت است دیدار (... ای اهل حرم خدا نگهدار.) نقل ازشبیه علی اکبر هنگام وداع ازاهل بیت. رجوع به: دیدار بقیامت ...، شود.

دیگر چه فرمود آن مرحوم؟ نظیر: مال وقف است تعلق بدعاگو دارد. ورجوع به: آن مرحوم دیگربار...، شود.

۲۰ **دیگ سیه جامه سیه می کند.** کج. رجوع به: بادیك بنشین ...، ورجوع به: آلو چو بآلو ...، شود.

دیگ شراکت بجوش نیاید تمثل:

نه یك کس تواند که سازد دوکار	که آنرا پسندند ارباب هوش
دوکس نیز دریك عمل ضایعند	که دیك شراکت نیاید بجوش. اخلاق محسنی.

۲۵ رجوع به: آب انبارشلوغ ...، شود.

دیك طمع دیر بجوش آید.

دیگ مر دیگ را گوید که روی تو سیاه است. قرة العیون. وجامع التمثیل. رجوع به: دیگ بدیگ...، شود.

دیگ ملانصرالدین است. گویند ملاچندبار ازهمسایه دیگی بعاریت خواست وهربار

۳۰ دیگچه ای درون آن گذاشته باز پس داد همسایه می پرسید دیگچه از کجا است؟ می گفت دیگ آبستن

بود ودرخانهٔما بزائید. نوبتی‌دیگی بزرگ بامانت گرفت وپس‌ازچند روز بصاحب‌آن گفت دیگ بمرد. گفت‌دیگ‌چگونه‌توا ندمرد؟ گفت‌دیگی که‌توانندزاییدالبته‌نیزتوا ندمرد. نظیر: روزی‌محمودغزنوی برقصر نشسته‌بودشخصی‌مجهول‌جفتی‌مرغ آوردو گفت‌مقامرم‌امروزبشراکت سلطان نردباختم ودوجفت مرغ‌بیردم جفتی خداوندراست. سلطان‌بفرمودتامرغهابستدند

۵ مقامرسه‌روز پی‌درپی‌می‌آمد وهربارچندمرغی‌می‌آورد چهارم‌روزتهی‌دست بازآمد. سلطان اوراملول‌دید وازحالش‌پرسید. گفت بشراکت سلطان‌قمار باختم حریفان‌هزار دینار ازمن بیردند. سلطان‌بخندید وپانصددینار اورابخشید و گفت بعدازین تاحاضرنباشم‌بشراکت من‌قمارمباز. ازشاهدصادق. نظیر: دیگی که‌زائید سرزاهم‌میرود .

دیگ‌هوس‌بجوش‌آمدن .

۱۰ **دیگی که برای من‌نجوشد سرسك‌توبجوشد .**

دیگی که‌زائیدسرزاهم‌می‌رود، مردن‌هم‌دارد. رجوع‌به:دیگ‌ملانصرالدین،شود

دین ازدست‌رفت . رجوع‌به: صوراسرافیل سال‌اول شمارهٔ۶ صفحهٔ۶ شود .

دین بتقلید بود سرسری (دین‌تو بتقلید پذیرفته‌ای .

لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن‌بگذری .) ناصرخسرو.

۱۵ **دین‌بدانش بلندنام شود   دین بی‌علم کی تمام‌شود .** اوحدی .

دین‌بدنیا فروشان‌خرند یوسف‌رافروشند تاچه‌خرند . سعدی . نظیر:

بفروخته‌ای دین خود از بیخبری   یوسف که‌بده درم‌فروشی چه‌خری . سعدی.

ای گل‌فروش گل‌چه فروشی برای‌سیم   وز گل‌عزیزتر چه‌ستانی‌به‌سیم گل . کسائی‌مروزی

دین‌بدنیا نیرزد . تاریخ سیستان .

۲۰ **دین زکرار جو نه ازطرار   خز ز بزاز جو نه ازخباز .** سنائی .

رجوع‌به: آستین گرزهیچ خواهی‌پر...، شود .

دین عیسی صلح‌کل آمد نه‌آشوب وفساد

نه تجبر که جهان‌بایست بااستم‌گرفت . حضرت‌ادیب.

دین‌نیست‌شاها پوشش پای (بخسرو چنین گفت‌آن رهنمای که) فردوسی.

۲۵ رجوع‌به: اهل‌نگردد بعمامه ...، شود .

دین‌ودنیا بهم‌نپاید راست (ازسر گنج ومملکت برخاست) نظامی . نظیر :

یاخدا می‌شود یاخرما .

دین‌ودنیا دوضد یکدگرند (هرکجا دین‌بود درم نخرند .) سنائی . رجوع‌به : فقرهٔقبل‌شود .

۳۰ **دین‌ودولت بدین دوگرددچیر   خواجه‌را رای‌وشاه‌راشمشیر .** سنائی .

مرا ازخواجه‌وزیر ودستوراست .

دیوار حاشا بلنداست . انکار کردن سهل‌کاری باشد .

دیوارموش‌دارد موش هم‌گوش دارد . گفتن‌اسرار باآوازبلند نیکونیست .

تمثل: چگفت آن‌سخنگوی‌پاسخ‌نیوش که دیوار دارد بگفتار گوش . فردوسی .

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار ورنه‌بخروشم‌ازتوا کنون‌چوهزار

گفتا دهم ای همه جفا نك زنهار آواز مده که گوش دارد دیوار . فرخی.

بخلوت نیزش از دیوار می پوش که باشد درپس دیوارها گوش . نظامی .

لب مگشا گرچه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست . نظامی .

نظیر: اذاتکلمت بلیل‌فاخفض واذتکلمت نهارا فانفض .

دیواردارد بگفتارگوش .

(خردمند با مردم پارسا چو جائی سخن راند از پادشا

همه سخته باید که راندسخن که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گوئی جز از نیکوئی وگر بد سراید کسی نشنوی

به بیند دل پادشا را ز تو همان بشنود گوشش آواز تو

چه گفت آنسخنگوی‌پاسخ‌نیوش که . . . .) فردوسی .

رجوع‌به: مثل‌قبل شود .

دیوارهیچکس کوتاه نباشد . (الهی...) خدا کند که‌هیچ کس‌ضعیف‌نباشدچه‌همهٔ ظلمهارا باو روادارند یانسبتهای سوء اورا دهند .

دیواری ازدیوارماکوتاهترندیده . مارا ازهمه ضعیف‌تر دیده وازانرو بما ستم روامیدارد . تمثل:

خسروا دورفلك برمن‌تطاول‌میکند چون کنددیوارقصرمن‌همی‌بیندقصیر . سلمان‌ساوجی

غمت صد رخنه در جان کرد مارا مگر دیوار ما کوتاهتر دید . امیرشاهی.

دیوآزموده به ازمردم ناآزموده . مرزبان‌نامه. نظیر: خیرالاشیاء جدیدها و خیرالاخوان قدیمها .

دیوان بلخ‌است . دراینجا قانون‌وعدالتی برای‌رسیدگی بمظالم‌نیست . اشاره:

این نکرآن‌حکم باشکونه بلخ‌است آری بلخ‌است روستای سپاهان .

رجوع‌به: حکم‌سدوم، شود .

دیوان ظهیر فاریابی درکعبه بدزد اگربیابی .

(ای باد صبا بگو بجامی آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو از سعدی وانوری و خسرو

اکنونکه سر حجاز داری وآهنك حجاز ساز داری ...)
وازشعر بصورت مثلی این اراده کنند که اشعارظهیرالدین طاهرابن محمد بسیارعزیز و درخور اغتنام است .

دیوانگیست قصهٔ تقدیر و بخت نیست
۵ **از بام سر نگون شدن و گفتن از قضاست .** پروین .
دیوانه باش تاغم توعاقلان خورند (عاقل مباش تاغم دیوانگان خوری.) رجوع به: اکثر اهل الجنة ...، شود .
دیوانه بکارخویشتن هشیاراست . نظیر: اگردیوانه‌ای خودرا ازبام بینداز.
دیوانه چودیوانه ببیند خوشش آید . رجوع به: الارواح جنود...، شود .
۱۰ **دیوانه رامپرس که ازماه چندشد** (ایام هجرروی خودازمامکن سؤال...)قاسمی تونی.
نظیر: ازخرمی پرسند چهارشنبه کی است .
دیوانه‌را هوئی بس است . تمثل :
دماغم ز میخانه بوئی شنید حذرکن که دیوانه هوئی شنید
نظیر: درچمن دیوانه‌را دنگی بس است .
۱۵ **دیوانه همان به که بود اندربند .** ازمجموعهٔ مختصرطبع امثال طبع هند .
دیو ازخدا خشنود نباشد . کج .
دیو بر تخت سلیمان چوسلیمان نشود (توکمر بسته بر تخت سلیمان میدانك...)سنائی.
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند (زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك...) حافظ . اشاره :
۲۰ این چنین دولتی مرا جویان من گریزان چو زو بع از یاسین . سنائی .
دیوچو بیرون رود فرشته درآید (منظردل نیست جای صحبت اغیار...) حافظ .
تمثل: دیو نشد تابرون فرشته نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان
دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان. آقای حاج سید نصرالله تقوی . نظیر:
۲۵ زفکر تفرقه بازآی تاشوی مجموع بحکم آنکه چوشد اهرمن سروش آمد. حافظ .
چون درآمد جبرئیل آنکه برون شد اهرمن. سنائی .
دیوچو درمغز کس گذارد خایه بچه نیاردمگر که گربزی وفن. حضرت ادیب.
دیو خود را مسلمان کردن . مأخوذ از حدیث ، کان لی شیطانان ولکن نصرنی الله علیهما واسلمهما .
۳۰ مثال: دیوی که بر آن کفرهمیداشت مراورا آن دیومسلمان شد تاباد چنین باد. سنائی.

مرادر پیرهن دیوی منافق بودو گردنکش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. ناصرخسرو.
آن دیو را که برتن و جان من است | باری به تیغ عقل مسلمان کنم. ناصرخسرو.
اشاره: دیویست درون من که پنهانی نیست | برداشتن سرش بآسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم | آن کافر را سر مسلمانی نیست

۵ شیخ نجم‌الدین کبری. نقل از تاریخ گزیده.

دیو خوشروی به از حور گره پیشانی. (کبریک سو نه اگر شاهد درویشانی...) سعدی.
رجوع به: اگر حنظل خوری، شود.

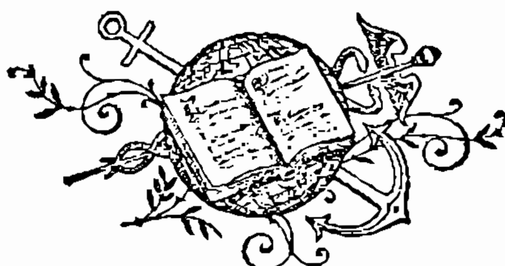
دیو را چند خطر پیش شهاب؟ (چه خطر دارد پیش تو عدوت...) ادیب صابر.

دیو لاحول گوی بسیار است (در جهانی که طبع بر کار است...) سنائی.

۱۰ اشاره: در این زمانه که دیو از ضعیفی مردم | همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت | کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید. سنائی.
رجوع به: ای بسا ابلیس...، شود.

دیه بر عاقله است. قاعدهٔ فقهیست.

تمثل: گر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقلهٔ جانم تو بودی از الست. مولوی.
۱۵ چون برای حق و روز عاجل است | گر خطائی شد دیت بر عاقله است مولوی.
خون بهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله. مولوی.
اشاره: بنده درخون کند چو دامن چست | دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را بپای بسود | پرسش از پیلبانش خواهد بود. امیرخسرو.



باب ذال.

ذات اوهم بدو توان دانست (بخودش کس شناخت نتوانست ...) سنائی .
۵ نظیر: آفتاب آمد دلیل آفتاب. مولوی. چراغ‌را نتوان‌دید جزبنور چراغ . سعدی .

ذات خویشرا بدان . (حکمای بزرگتر که درقدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که ذات خویشرا بدان که‌چون ذات‌خویش بدانستی چیزهارادریافتی.) ابوالفضل‌بیهقی. رجوع‌به: من‌عرف نفسه ...، شود.

ذات نایافته ازهستی بخش کی‌تواندکه‌شود هستی بخش. جامی. رجوع
۱۰ به: القابل‌لایکون...، شود.

ذره برآفتاب مردم جاهل نهد قطره سوی ژرف بحرکودك نادان برد. ملك‌الشعراء بهار. رجوع‌به: زیره بکرمان...، شود .

ذرهٔخود نیستی ازانقلاب توچه میدانی حدوث‌آفتاب . مولوی . رجوع‌به: پشه کی‌داند ...، شود.

۱۵ **ذره‌ذره پشم‌قالی میشود** . رجوع‌به: قطره‌قطره ...، شود .

ذره‌ذره کاندرین ارض وسماست جنس‌خودرا همچوکاه وکهرباست. مولوی. رجوع‌به الارواح جنود ...، شود .

ذره‌را باآفتاب چه‌نسبت . رجوع‌به: این‌الثری ...، شود .

ذره بخورشید بردن .
۲۰ تمثل: غلط گفتم زذره کمتراست این کهزی خورشید انورمیفرستم. ابوالفرج‌رونی. رجوع‌به زیره بکرمان...، شود.

ذکاة الجنین ذکاة امه . قاعدهٔ فقهی است که بموجب آن اجنهٔ بطون امهات باذبح ونحرمادرحلال شوند.

ذکرالفتی عمره‌الثانی. (...وحاجته ماقاته‌وفضول‌العیش اشغال.) متنبی.

۲۵ تمثل: نخواست‌ماندن‌اگرگنج‌شایگان‌بودی بماند این‌سخن جان‌فزای تامحشر
چوذکرمردم عمری‌دگربود پس‌ازآن که ثابتست همه‌ساله‌منظرازمخبر. مسعودسعد.
نیك اگرچه زفنا گشته کم است نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
بنام نکو زنده بایست بود که سرمایه عمراست ونامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی بمان اندر این شارسان هرگزی
۳۰ دروغش میندار و از من شنو که یادت بگیتی بود عمر نو . حضرت‌ادیب.

رجوع به : اگر جاودانه...، شود .

ذکرالوحشة نصف الوحشه . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

ذکرحق دل را منور میکند .

ذکرعیش نصف عیش است . جامع‌التمثیل. نظیر: وصف‌العیش نصف‌العیش. رجوع
۵ به : از هرچه بگذری ...، شود .

ذکر کدورت کدورت آرد . جامع‌التمثیل . نظیر :

بیا که نوبت‌صلح‌است و آشتی‌وعنایت بشرط آنکه نگوئیم‌از گذشته حکایت. سعدی .

ذل از نیاز خیزد و نیاز از کاهلی . منسوب به بزرجمهر. ازتاریخ گزیده .

ذل من‌طمع . (عز من قنع ...) منسوب به‌توراة . اقتباس :

۱۰ ذل بود بار نهال طمع نیك بپرهیز از آن بد نهال . ناصرخسرو .

رجوع‌به : طمع آرد...، شود .

ذوفن بجهان زذو فنون به (چون نیك‌کم از بدفزون به...) ایرج میرزا .

ورجوع به فقره بعد شود .

ذوفن برذو فنون غالب است . شایدمأخوذ ازعبارت‌ذیل باشد : ماناظرت ذافنون
۱۵ الا غلبته وماناظرنی ذوفن‌الا وقد غلبنی . عمربن‌الخطاب . اشاره :

ای ذو فنی که تا بجهان هیچ ذوفنون دست ازتودرزمانه نبرده بهیچ‌فن . فرخی .

ای ذو نسب باصل در و ذفنون بعلم کامل تودر فنون زمانه چویکفنی . منوچهری.

خجسته ذو فنی رهنمونی که درهرفن بود چون مردیکفن . منوچهری.

وزان سپس بجوان دگر کند کردم که بود درهمه فنی چومردم‌یکفن . انوری .

۲۰ آیا بچه فن ترا توان دیدن ای در همه فن چو مردم یکفن . انوری .

ذوق پاکان‌زخمرومستی نیست جاه نیکان بکبر هستی نیست .

(باده نوشیدگان جام الست نشوند از شراب دنیا مست . . .) اوحدی .

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو . جامع‌التمثیل :

ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا (شعر من شعراست شعر دیگران هم شعر
۲۵ لیك . . .) سلمان ساوجی .

ذهبت‌الدولة بیولة. چون‌فریقین‌صف بیاراستند‌مروان‌الحمار بار اقت‌محتاج‌شدفرود
آمدتا آبی بریزد. اسب‌بدست کس‌نداداسبش‌بگریخت‌وبمیان‌لشکر آمدلشکرش‌پنداشتند که
اورا کشتندمنهزم‌شدند.عرب آن‌رامثل کردندو گفتندذهبت‌الدولة بیولة.واودرحال‌گفت‌اذا
۳۰ انتهت‌المدة لم‌ینفع‌العده .) نقل از تاریخ گزیده .

باب راء.

راحت روح ازعذاب جهل درعلم است از آنك
جز بعلم ازجان‌کس ریحان راحت نشکفید . ناصرخسرو .
رجوع به : آنکس که داناتر است . . . ، شود .
راحت طلبی زکام دندان برکن (عمری زپی کام دل و راحت تن
کشتیم و ندیدیم جز ازرنج ومحن درد آمدو گفت ازبن دندان بامن...) سلمان‌ساوجی.
راحت کژدم زده کشته کژدم بود. (می زدگانیم ما دردل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود ... می‌زده را هم بمی دارو ومرهم بود
هر که صبوحی زند بادل خرم بود بادولب‌مشکبوی‌بادورخ‌حورعین.) منوچهری. تمثل:
دلجراحت کردش آن زلفین‌وچون زلفینش‌را بر جراحت برنهی راحت بدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدم‌است‌وهر کرا کژدم گزید مرهم‌آن زخم راکژدم نهد کژدم فسای . منوچهری.
تداویت من لیلی بلیلی عن الهوی کما یتداوی شاب الخمر بالخمر .
راحة الانسان فی حفظ اللسان . علی علیه‌السلام . اقتباس .
بهر این گفتند اکابر در جهان راحة الانسان فی حفظ اللسان . مولوی .
رجوع به : اگر طوطی...، شود .
راحتی نیست‌در آنخانه که بیماری‌هست (چون ننالم که در این‌سینه‌دل‌زاری‌هست...
دلم ازسینه به‌تنگ‌است خدایابرهان هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری‌هست.)
نظیر: زبیماری بتر بیمار داریست .
راد مردان جهان دار چوگل باشندکوته زندگانی. (دریغا میر بونصرا دریغا
که بی‌شادی ندید اوازجوانی ولیکن...) دقیقی . این قطعه در تاریخ سلاجقهٔ کرمان
تصنیف محمدبن ابراهیم بصورت ذیل ضبط شده :
دریغا میر تاج الدین دریغا که بی شادی ندید او از جوانی
ولیکن راد مردان جهان پاك چنین باشند کوته زندگانی .
رادمردی‌بدهر دانی‌چیست باهنر تر زخلق دانی کیست
آنکه‌بادوستان‌تواندساخت وانکه‌بادشمنان‌تواندزیست . بدیع الدین
ترکو . رجوع‌به : آسایش دو گیتی...، شود .
راز با مرد ساده دل وبسیارگوی ومیخواره و پراکنده صحبت مگوی ،

(...که این طایفه ازمردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند) . مرزبان نامه .

راز بلبل گل بداند بیشکی (زانکه رازم در نیابد هر یکی ...) عطار .

رازچیزیست که بلای آن در محافظت است و هلاك آن در افشاء . مرزبان نامه .

رازخود بایارخود چندانکه بتوانی مگو . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

۵ **رازدرون پرده زرندان مست پرس کاین حال نیست زاهدعالیمقام را.** حافظ.

نظیر : ز من پرس فرسودهٔ روزگار . سعدی .

راز دل او دید گو دل نهفت (نگرتا سخنگوی دهقان چه گفت که ...) فردوسی .

راز دلها خدای داند و بس . (... من کی آگه شوم ز راز نهان .) فرخی .

راز دوست ازدشمن نهان به (رسول ویس را از ره کسی کرد زبهر ویس اندرزش

۱۰ بسی کرد که اورا آگهی از ما نهان ده که ...) ویس ورامین . تمثل :

بشمشیرم زد و با کس نگفتم که رازِ دوست از دشمن نهان به . حافظ .

رجوع به : درداحبا نمی‌برم ...، و رجوع به : آن شنیدی که گفت ...، شود .

راز زمانه سخره زادهٔ زمانه نیست (... گیرم که جام بخرد و دانشور آینه)

حضرت ادیب .

۱۵ **رازکس در دل کس گنجائی ندارد مگر دردل دوست .** مرزبان نامه .

نظیر : از تن دوست درسرای مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

رازی راچکار بامروزی یا مرغزی . یا مروزی را چکار بارازی .

کمال ودانش او کوردید و کر بشنید بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون زحکمت وانواع آن که درهر باب ترا رسد که کنی با فلك هم آوازی

۲۰ ترا چه نسبت با دیگران واین مثل است که مرغزی را هرگز چکار با رازی . ظهیر .

تو ملك بردی و دشمن بگرد تو نرسد که این سخن مثل مرغزیست با رازی . ظهیر .

بچاره سازی با خصم تو همی کوشم که مروزی را کار اوفتاده با رازی . سوزنی .

وفاق عدوی تو با دوستانش کم از خدعهٔ مرغزی با دو رازی . مختاری .

بی‌دست ودلش مردمی ومردی کردن چون شعبدهٔ مرغزی وحیلهٔ رازی است . مختاری .

۲۵ چون تواند ز حد ایشان جست خصم کاین مرغزی(مروزی) وآن رازی است . رونی .

رأس الحکمة مخافة الله . حدیث .

راست است که دوغ ازماست است . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

راست بازو پاك باز. آورده‌اند که شیخ ما قدس الله [شیخ ابو سعید ابوالخیر] روحه العزیز روزی

۳۰ درنشابور نشسته بود و جمع متصوفه درخدمت او بودند و بیازار فرو میشدند، جمعی برنایان می‌آمدند

برهنه هریکی ایزارپائی چرمین درپای کرده ویکی‌را بر گردن گرفته می‌آوردندچون پیش شیخ‌رسیدندشیخ‌پرسید که‌این کیست؟ گفتند امیرمقامرانست.شیخ اورا گفت که‌این امیری بچه‌یافتی؟ گفت‌ای‌شیخ‌براست‌باختن وپاك‌باختن.شیخ نعره‌ای‌بزد و گفت راست‌بازوپاك‌باز! اسرارالتوحید.

راست باش و زمیروشاه مترس (کر وکور ارنهٔ زچاه‌مترس ...) اوحدی .

۵ **راست باش و مدار ازکس بیم .** (سایهٔ ایزد است شاه کریم ...) سنائی .

نظیر: مدزدومترس. رجوع به‌آنرا که حساب پاك است ... ورجوع‌به: بها گرخواهی‌از هر دو سر ...، شود .

راست یاراست بروماست بخور سر نا بزن . رجوع‌به: به‌آن‌زبان‌خوشت...،شود.

راست زهریست شکرین انجام کج نباتی که تلخ سازد کام . اوحدی .

۱۰ رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

راست شو تا براستان برسی خاك شوتا برآستان برسی . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر ...، شود .

راست‌گوراهمیشه‌راحت بیش . کج . رجوع‌به : اگرخواهی‌ازهردوسر...،شود.

راست‌کج‌رابراست‌برگیرد . (هیچ کژهیچ راست نپذیرد ...) سنائی .

۱۵ **راست‌ودروغش بگردن راوی .** نظیر: العهدة علی‌الراوی .

راستی‌آورکه شوی رستگار . (...راستی ازتوظفرازکردگار

از کجی افتی بکم و کاستی از غم رستی تو اگـر راستی

گل زکجی خـار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت .) نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

۲۰ **راستی ازتو مدد از کردگار .** رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر ...، شود .

راستی درغضب پیدا شود . منطوب بهوشنك ، از تاریخ گزیده .

راستی‌درکاربرترحیلت است راستی‌کن‌تانبایدت‌احتیال .

(... چون فرود آمد بجائی راستی رخت بر بندد از آنجاافتعال .) ناصرخسرو.

نظیر : الحیلة ترك الحیلة و رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

۲۵ **راستی رازوال‌کی‌باشد .** کج . رجوع به : اگر خواهی از هردوسر...، شود .

راستی رستگاری . تمثل :

ازکجی به که روی بر تابید رستکاری ز راستی یابید . نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

راستی‌رستی . رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

۳۰ **راستی زوال ندارد .** جامع‌التمثیل . رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر...، شود.

راستی شغل نیک بختان است **هر که را هست نیک بخت آن است**
دل ز بهر چه در کجی بستی **راستی پیشه کن ز غم رستی**
(... گر کجی را شقاوت است اثر راستی را سعادت است ثمر
هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد
۵ تا درین رستهٔ که مسکن تست نفست ار کج رواست دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته نشوی جز براستی رسته
نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل تا شود کشف بر تو هر مشکل .) سنائی .
رجوع‌به : اگر خواهی ازهر دو سر آب رو...، شود .
راستی عقل عاقبت بین راست (کژ کژی نفس عشرت آگین را ...) سنائی .
۱۰ رجوع‌به : اگر خواهی از هر دوسر...، شود .
راستی کردند وفرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را . سعدی .
نظیر : یاطبیب طب لنفسك . رجوع‌به : آه از این واعظان...، شود .
راستی کمان در کژیست . تمثل :
۱۵ نقشم از مصلحت چنان آمد کز کژی راستی کمان آمد .
نظیر: راستی ابرو در کجی آنست .
راستی کن که راستان رستند **درجهان راستان قوی دستند .**
(... راست کاران بلند نام شوند کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت راستی کن که راست گردد بخت
۲۰ راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی شد مسخرچو مصرش انجمنی.) اوحدی .
رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .
راستی که بدروغ ماند مگوی . رجوع‌به : دروغ براست مانا . . . ، شود .
۲۵ **راستی موجب رضای خداست** **کس ندیدم که گم شد ازره راست.** سعدی.
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر...، شود .
راستی نهفتن هرگز کجا توان (من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود . . .) مسعود سعد .
راستی ورزو رستگاری بین .
۳۰ (تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راست کاران سر

. . . . . یارشو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش ورنه باری توخود نداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش با کژ و با دروغ یار مباش) . اوحدی .
رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .

۵ **راستی وعدل دولتی است خداداد** (ای بتوداده خدای راستی وداد...) ملك الشعراء بهار.
راستی هیبةاللهی یامیخواهی مرا بترسانی . مردی کاشانی از ترکی نام او پرسید ترك باادائی منکروخشن گفت هیبةالله. کاشانی هراسان قدمی باز پس نهاده آهسته پرسید...
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش.
سنائی . رجوع به : اگرباری زدوشم...، شود .

۱۰ **رانکیش بو میدهد .** رجوع به : سرش بوی قرمه سبزی...، شود .
ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر (...در که شاه پی شیر است اینت در گاه.) فرخی.
ران ملخ بسلیمان بردن(یا) بخوان جم بردن . تمثل :
حدیث ثنای من و حضرتت چو ران ملخ باشد و خوان جم . ابوالفرج رونی .
ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری .

۱۵ از سلیمان و مور و پای ملخ یادکن آنچه این گدای آرد . انوری
رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود . و رجوع به : ارمغان مور...، شود .
ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری .
رجوع به : ارمغان مور پای...، شود .
راوی سنی است . بمزاح ، آنچه میگوئید یاشنیده اید مطابق واقع نمی باشد .

۲۰ **راه باین نزدیکی کرایه باین گرانی !**
راه باریك وشب تاریك . ازجامع التمثیل .
راه باز جاده دراز نظیر :
اولش کوشش آخرش نیش است گرت خوش نیست راه درپیش است. سنائی .
کنون سه راه درپیشت نهاده است بهرجائی که خواهی ره گشاده است . ویس ورامین.

۲۵ حرفهات مفت کفشهات جفت .
راه بپای کسی نبودن ، بپای کسی بافته نبودن .
مثال: هرمور کجاقطع کنداین ره را کین راه بپای هر کسی بافته نیست. شیخ نجم الدین رازی . از مرصاد العباد . کاین ره نه بپای چو توئی بافته باشد .
زکویش ای دل پردردپای بازمکش وگرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست

۳۰ برآستانه سردرد بر زمین میزن که پیشگاه سریرجلال جای تو نیست. ازمرصادالعباد.

ورجوع بپای چون توئی نبافته‌اند ، شود.

راه‌بده ، راه بدهی بردن . مثـال : تارسول پورتکین برسد وسخن‌وی‌بشنویم اگر راه به دیه برد ویرا بخوانیم ونواخته آید. ابوالفضل‌بیهقی. امیررااین تقرب‌ناخوش‌نیامد وبر آن قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آیدبااین دانشمند بخاری تابرودوسخن اعیان‌تر کمانان‌بشنودوا گرزرقی‌نبودوراه‌بدیهی‌می‌بردآنچه گفته‌انددرخواهد. ابوالفضل‌بیهقی

۵ خواجه احمد سخن‌وی نشنود وراه بده‌برد . ابوالفضل‌بیهقی .

آخر این هر یکی رهی بدهی‌است کفر محض این‌تجیبك طوسی‌است . انوری .

زیرا که حدیث تو بده راه نمایـد گفتار جز ازتونبرد راه سوی ده . منوچهری .

۱۰ نه‌غریب‌است‌مرا‌ین‌نعمت‌از‌آن‌بارخدای این‌سخن‌راه‌نمو‌نست‌وبده‌دارد راه. فرخی.

عشق‌پیری‌سر‌بسرزشتی ورسوائی بود ره بده‌بردی‌اگر باری‌دلم‌بر‌ناستی. شاه‌کبودجامه.

مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز گرباشدش زنور ضمیرت‌هدایتی . کمال‌اسمعیل.

آخر کار چو این ره بدهی می‌نرود ترك این‌راه‌کنیدوره‌دیگر گیرید. ابن‌یمین.

از مرك کس نجست بچاره مکوی بیهوده‌ای که آن نبرد ره بده . ناصرخسرو .

۱۵ **راهبرباش نه راه بر** . کشف‌المحجوب.

راه بزن راه خداهم ببین . نظیر: دزدباش ومردباش .

راه بی‌حاصل مپوی و یاربی پروا مگیر
تخم درخارا میفشان خشت بردریا مزن . قاآنی .

راه بی خوف بود مردم غارت زده را .

۲۰ **راه‌بی‌یار‌نیك‌نتوان‌رفت ورنه پیش‌آیدت هزار آکفت** . سنائی .

رجوع به : الرفیق ثم‌الطریق ، شود .

راه توزی خیروشر هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای وخواهی اندون . ناصر خسرو.

راه حق‌یکیست وراه باطل‌هزار . کیمیای‌سعادت .

۲۵ **راه در دلهانیابد چون بودگفتار کج** . (نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه را ...) صائب.

راه دنیا زبهر رفتن تست نه زبهر فراغ وخفتن تست . اوحدی.

رجوع‌به : افحسبتم ...، شود.

راه دویده‌کفش دریده . رنجی بیهوده وزیان‌کار.

۳۰ **راه را نزدیك‌کردن** . بمزاح ، مردن . درگذشتن.

راه‌وراه گردگفت مگرد   که بگفتاره نشاید کرد. سنائی . رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

راهرو گرصدهنر دارد توکل بایدش(تکیه بر تقوی ودانش درطریقت کافریست...) حافظ.

راه‌عشق است این ره حمام نیست (غیر ناکامی دراین‌ره کام‌نیست ...) شیخ بهائی .

راه‌عقبی‌زراه‌کام جداست (ورنه باخاك تیره گردی راست ...) سنائی .

راه‌مردان بخود فروشی نیست   درجهان بهتر ازخموشی نیست. اوحدی.

راه منزل رسیده کوتاه است. (معرفت منزل وعمل‌راه است ...) مکتبی .

راه می‌بینی چرا فرسنك می‌پرسی . تمثل : چراراه‌بینم‌وفرسنك‌پرسم. نظامی(۱)
نظیر: انت علی‌المجرب. یدع‌العین ویطلب‌الاثر . می‌بینم ومی‌پرسم.

راه نارفته کی رسی جائی   جای نادیده چون نهی‌پائی. اوحدی.
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

**راهی‌آسان وراست‌بگزین ای‌دوست
دور شو از راه بی‌کرانهٔ ترفنج .**منسوب به رودکی.

رای العلیل علیل . نظیر : اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب . بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .

رای پیر از بخت جوان به . (جوانان سرمتاب ازپند پیران که...)حافظ.رجوع به : آنچه در آینه ...، شود .

رایت‌مهدی پس‌از دجال گردد مشتهر (آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ...) سلمان‌ساوجی .

رایض‌استاد داند شیههٔ زاد (۲)از زغن (صدق ومعنی باش واز آواز دعوی باز کرد ...) سنائی.

رای قوی از شمشیر برنده کاریتر است .

رایگان‌خوار بالا نشین . تمثل : زهی رایگان خوار بالا نشین . امیر خسرو .
نظیر : گدای آزادخان . پول‌نداده ومیان لحاف خوابیده .

رایگان گران است . تمثل :
دنیا نستانم برایگان من   زیراکه جهان‌رایگان گران‌است. ناصرخسرو.
نظیر : بمفت نمی‌ارزد . تمثل :
خسروا بنده را چو ده سال است   که همی آرزوی آن باشد

---

(۱) گویا درمثل ونیزشعر نظامی بجای‌راه وره ده‌باشدودرکتابت تصحیف شده .

(۲) زادکرهٔ نوزاد باشد .

کز ندیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی　　وانکهت رایکان گران باشد. انوری.

رایگان گران نیست. تمثل:

گویند درمثل نبود رایکان گران　　مشناس درمتاع جهان رایکان عیال. ناصرخسرو.

۵ نظیر: بدندان اسب پیشکشی نگاه نمی کنند.

رب اخ لك یهواك لم یلده اباك. از نفثةالمصدور زیدری.

رب اكلة تمنع الاكلات. رجوع به: اسراف حرام است...، ورجوع به: از گلو بنده...، شود

رب اخ لم تلده امك. بسا برادر که ازمادر تو زاده نیست.

رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لواقسم لابره. حدیث.

۱۰ **رب البیت ادری بما فی البیت.** کدخدا بکالای خانه داناتر باشد.

رب النوع روزی کور است. تمثل.

به یونان این مثل مشهور باشد　　که رب النوع روزی کور باشد. جلال الممالك.

رب امنیة جلبت منیه. چه بسا آرزوها که مایه مرگ وهلاك است.

رب انسان قتله اللسان. ازالعراضه. رجوع به: اگر طوطی... ورجوع به: زبان

۱۵ سرخ سر سبز...، شود.

رب تال للقرآن والقرآن یلعنه. نظیر:

گر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونق از مسلمانی. سعدی.

رب حیلة كانت علی صاحبها وبیله. نظیر. الحیلة ترك الحیلة.

رب دم سفكه فم. از العراضه. رجوع به: زبان سبز...، ورجوع به: اگر طوطی...، شود.

۲۰ **رب سكوت ابلغ من كلام.** میدانی. چه بسا خاموشی که رساتر از گفتار است.
نظیر: سکوت موجب رضاست.

ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او باجان استثناست جفت. مولوی.

رب شهرة لااصل لها. چه بسیار بانگ وآواز که بر پایه‌ای استوار نباشد. رجوع به:
ازحق تا ناحق...، شود.

۲۵ **رب صائم لیس له من الصیام الاالجوع والعطش.** حدیث.

رب ملوم لاذنب له. بسانکوهیده که اورا گناهی نیست.

رب یوم بكیت فیه فلما　　صرت فی غیره بكیت علیه.

نظیر: سال بسال دریغ از پارسال.

رجا پیشه ناچار ذلت کشد.

۳۰ (اگر ابلق دهر در زین کشی　　وگر خنك چرخت جنیبت کشد

وگر روضهٔ عیشت از خرمی — خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون نا گهت — قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان باره عز و یکران ذل — در این تنك میدان بنوبت کشد
گهت برنشاند بر اسب مراد — گهت زیر پالان نکبت کشد
۵ مبیناد کحل سعادت بچشم — که درچشم دل میل غفلت کشد
هرآنکس که زد سایبان رضا — عجب گر ز خورشیدمنت کشد
بیاسای اگر بهره‌مندی ز عقل — که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزت که بکسست امید — . . . .
خوشا شیر مردی که پای وقار — شرف وش بدامان همت کشد) شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

۱۰ رجوع بطمع آرد بمردان... شود.

رجاله زپیش‌وشه زدنبال آید. (گفتم بگل سرخ که عارت ناید
پیش از تو گل زرد ببازار آید — گفتا که مگر قدوم شه نشنیدی..)
نظیر : کرهٔ خر از خریت پیش پیش‌مادر است.

رجع بخفی حنین. یکی‌ازمردمان‌بادیه دربلدهٔ حیره بدکان‌حنین‌نام کفشگری‌رفته‌جفتی
۱۵ موزه بگزید وپس از تشویش و مماکسهٔ فراوان بنهاد و برفت. کفشگر کین او در دل گرفت وموزه‌هارا برداشت وبصحرا شد ویکتای آن دررهگذر اعرابی‌افکندولنگهٔ‌دیگرنیز درجائی دور تر، هم درمعبر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون بر تای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین در شگفتی مانده و گفت افسوس طاق‌است وگرنه بر گرفتمی. وپس ازطی مسافتی تای دیگررا دیده‌بر گرفت‌وراحله‌آنجا
۲۰ بگذاشت و بطلب لنگهٔ اولین شتافت و چون از راحله دور شد حنین از کمینگاه بر آمد وراحلهٔ‌اوبازاد ببرد. وقتی‌مردباز گشت‌راحله ندید وناچار باهمان‌جفت‌موزه بقبیله‌باز آمد.
عدوش اگر ز دربخت امید می طلبد — بود زساحت اورجعتش‌بخف‌حنین ابن‌یمین.
بگویش بسوی خراسان خرام — که دردین زحب‌وطن نیست‌شین
ممان تا نهد خصم بر سر کلاه — ز ایران برانش بخفی حنین. ابن یمین.
۲۵ گفتم از انعام عامش برفلك‌سایم کلاه — باز گشتم‌خودبسعی‌چرخ‌باخفی‌حنین. ابن‌یمین.
نظیر : دست ازپادراز تر آمدن.

رحم آوردن بربدان ستم‌است برنیکان. سعدی. نظیر :
ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان. سعدی.

رحم‌الله‌النباش اول. نظیر: رحمت بکفن دزد قدیم. رحم‌الله معشرالماضین.

رحم‌الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه‌السلام . نظیر : کن کالضب یعرف قدره ویسکن جحره ولا تکن کالجراد یأکل مایجد و یأکل مایجده .

رجوع به : پایت را باندازهٔ ...،شود .

رحم‌الله معشرالماضین . رجوع به : رحم‌الله النباش...،شود،

۵ **رحمت بکفن‌دزد اولی** . رجوع به : رحم الله النباش...،شود.

رحم خوب است اگردر دل‌کافر باشد .

رخت ازدروازه درمیرودسوزن ونخ برمیگرداند . رفوکردن ورقعه دوختن ، جامه را صورت نوی و تازگی بخشد .

رخت بربستن . **رخت‌بستن** . مردن . مثال :

۱۰ چوگشتاسب را داد لهراسب تخت فرودآمد ازتخت وبربست رخت . فردوسی.

رخت برخر نهادن . رحلت‌کردن . تمثل:

دیریست تاهم ازتك اسب و زگرد راه رخت‌مسیحیان همه برخرنهاده‌ای . ظهیر.

رخ براه آر و رخت بر خـر نـه جای پرداز و پای بر در نـه . اوحدی.

رخ براه آر و رخت بر خـر نـه پای بردار و جای بر در نـه . اوحدی.

۱۵ نظیر: بار برخر نهادن . رخت برگاو نهادن . لباده برگاو نهادن .

رخت برصحرا نهادن . مردن . درگذشتن .

شنیدستم که محمود جوان بخت چو وقت‌آمدکه برصحرا نهد رخت . امیرخسرو .

رخت برگاو نهادن . رحلت‌کردن . بشدن .

تمثل: شدچوشیرخدای حرزنویس رخت برگاو می‌نهد ابلیس . سنائی .

۲۰ چرخ چون دید بازوی چیرش رخت‌برگاو بر نهد شیرش . سنائی .

برگاوبرنهدرخت‌استادساحران‌را هرگه‌که‌برنشیندبرابلق‌سحرگه . سنائی .

نظیر: لباده برگاو نهادن . ورجوع‌به : رخت برخرنهادن، شود .

رخت دوجاری را دریك‌طشت نمی‌شود شست . زنهای دو برادر همیشه رقیب وحسود یکدیگرند .

۲۵ **رخسارهٔ‌عروس‌بزرگی‌نیافت‌زیب الابخرده‌کاری مشاطهٔ سخن** .

(کامروز می‌کنند ز بهر دوام نام شاهان روزگار توسل بشعر من...

حسن‌کلام انوریست‌اینکه می‌کند تااین‌زمان‌حکایت‌احسان‌بوالحسن

باقی بقول شاعرطوسی‌است‌درجهان ناموس شیر مردی کاووس‌وتهمتن.) سلمان‌ساوجی.

رجوع به : سخن بهتراز گوهر نامدار...،شود .

۳۰ **رخش باید تاتن رستم کشد**. تمثل: نباشدمنتظم‌بی‌کلك‌توملك حدیث رستمست و

رخش رستم . انوری .

عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد   جز رخش رستم کی کشد نجر کاب روستم. سنائی.

نظیر: دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد .

رخ مرد را تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی.

۵ رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است . (هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است . . .) جامی . نظیر: کارها را کارفرما میکند .

رد احسان غلط است (یا) قبیح است . نظیر:لا یأبی الکرامة الا الحمار. علی علیه السلام.

رد پاها تا لب دریا بود .

۱۰ **ردخلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد .** کشف المحجوب .

رجوع به : مثل بعد شود.

رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا .

رد دشمن قبول دوست است .

رزاق دیگریست . رجوع به تو نباشی یارمن...ورجوع به : الرزق علی الله ، شود .

۱۵ **رزق بر اهل خانه تنگ مکن   روزی او میدهد تو جنگ مکن .** اوحدی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . (چو خیری از تو بغیری رسد فتوح بود که...) سعدی . نظیر : مهمان روزی خودشرا میآورد .

رزق را روزی رسان پر میدهد . (بی مگس هرگز نماند عنکبوت...) صائب.

رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

۲۰ **زرق مقسوم و بخت مقدوراست .** (بس قلق نیستم همی دانم ...) مسعود سعد .

رزق هرچند بی‌گمان برسد   شرط عقل است جستن از درها

(... گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها .) سعدی .

رجوع به : از تو حرکت...،شود .

رستکاری هردو عالم در کم آزاری بود . (...از بد اندیشان بترس و با کم آزاران

۲۵ نشین...) سنائی .

رستم است و یکدست اسلحه (یا) رستم است و این یکدست اسلحه.

رستم درحمام است . تمثل :

نقش رستم کو بحمامی بود   قرن حملهٔ فکر هرخامی بود . مولوی.

نظیر: ضرط ذلك . شیرعلم . شیربرفی . پهلوان پنبه . شیرشادروان . نعش تعزیه .

۳۰ **رستم صولت افندی فرار .** نظیر: جلبت جلبة ثم اقلعت . ضرط ذلك .

رستم یلی بود درسیستان منش کرده‌ام رستم داستان (که . . .)
رسم عاشق نیست بایکدل دودلبر داشتن (... یازجانان یازجان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار وماهیار یاردارابودن ودل باسکندرداشتن...) قاآنی

رسن بدست کسی دادن .

۵ تمثل: هرآنکس که بر کین او دست سود بدستش دهد دست محنت رسن . فرخی .
نظیر: کاردست کسی دادن . کارد راز آوردن .

رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته است پای بازپران . ناصرخسرو .
رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ، شود .

رسن راگذر برچنبر است.

۱۰ زندگانی چه کوته و چه دراز نه بآخر بمرد بایـد باز
هم بچنبر گذار خـواهد بـود این رسن را اگرچه هست دراز . رودکی .
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم بصورت رسن واصل آن رسن عنبر
مگر بمن گذرد هست درمثل که رسن اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر . عنصری .
هست اجل چون چنبروما چون رسن سرتافته گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن . سنائی .
۱۵ چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است پس تو گرمرد رسن جوئی چرا چون عرعری . سنائی .
گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز سرسوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن . قطران .
بود همیشه گذرگاه حیل بر چنبر بود همیشه گذرگاه گوی برچوگان . قطران .
هم بفرمان تواند ارچه بزرگند مهان هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن . قطران .
هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن آخرالامر آن رسن را سرسوی چنبر رسد . معزی .
۲۰ سر از چنبر تـو ببردند لیکن رسن وار سرشان در آمد بچنبر . معزی .
گرچه رسن ای ملك دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر . معزی .
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است . ظهیر .
این مثل اندر جهان ازهمه شهره تر است رشته اگرچه درازسرسوی چنبر برد . حضرت ادیب
نظیر: آخر گذر پوست بدباغان است . گرو دست گازر است .

۲۵ **رسن یکتا شدن .**

دو مخـالف امام گشتـند چون سپـید و سیاه و خز پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتـا هر که بشناخت پای خود ازراس . ناصرخسرو . نظیر:
هان و هان بیش از این نمیگویم شیر در خشم و رشته یکتا هست . انوری .
یکتاشده است رشتهٔ شادی بعهد تو الحمدلله ار چه که یکتاست محکم است . ظهیر:

۳۰ **رسول بر سیرت خرد پادشاه دلیل باشد** . ازسیاست نامهٔ نظام الملك .

رسیدن خرلنگ بارکردن قافله.

رسیده آسوده باشد. از کشف المحجوب . نظیر: راه منزل رسیده کوتاهست. مکتبی.

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت . (نریخت در دمی و محتسب ز دیر گذشت...) آصفی هروی .

۵ **رسیده رسیده خورد** . جامع التمثیل. نظیر: مهمان هر که باشد درخانه هرچه باشد.

ناگه یارم بی خبر و آوازه آمد بر من زلطف بی اندازه

گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن چشم ترونان خشك وروی تازه . محمدبن یحی .

رشته باریك شد چو یکتو شد . (پس چو یك رنگ شد همه او شد...) سنائی .

نظیر: صد هزاران خیط یکتورا نباشد قوتی چو بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.

۱۰ رجوع به : آری باتفاق ...،ورجوع به : فقرهٔ بعد شود .

رشته تا یك تاست آنرا زوروزالی بگسلد

چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر . سنائی.

رشته‌ها پنبه شدن . رنج وتعبی باطل و هبا شدن .

رشته یکتا شدن .

۱۵ یکتا شده است رشتهٔ شادی بعهد تو الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است . ظهیر.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

نظیر: خاطری چندرا گر از توشود شاد بس است زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد. صائب.

رضي بالذل من کشف ضره . منسوب بعلی علیه السلام .

۲۰ **رضيت من الغنيمة بالاياب** . نظیر: عطایشرا به لقایش بخشیدم . رضینا من نوالك بالرحیل . سعدی .

رضينا قسمة الجبار فينا . (...لنا علم وللاعداء مال فان المال يفنى عن قريب وان العلم باق لايزال) منسوب بعلی علیه السلام .

رضينامن نوالك بالرحيل . رجوع به : رضیت من...،شود .

۲۵ **رطب از کاناز برآمدن** . تمثل:

من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم .

منسوب برودکی .

رطب وعده کردن وتود فرستادن . تمثل:

وعدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد وفرستاد تود . ناصرخسرو.

۳۰ چو برشکل حق باطلی را نمود رطبوعده کرد و فرستادتود . حضرت ادیب .

رطل دوگانه بمزاج قوی تواند خورد . مرزبان نامه .

رعیت از تو چو بایسار شود از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر بیامیزد . سنائی .

رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

۵ **رعیت از رعایت شادگردد .**

رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان . (... که از آب و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه .

رعیت تابع ظلم است . رجوع به : ازبند گیرد بداندیش ...، شود .

رعیت جنگ نکند . تمثل : پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما

۱۰ رعیتیم وخداوندی داریم ورعیت جنگ نکند . ابوالفضل بیهقی . نظیر: رعیت را باجنگ چکارباشد ، ابوالفضل بیهقی . رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن . ابوالفضل بیهقی.

رعیت چو ازبیم شه هرشبانگه دل غمگن وچشم بیدار دارد

نباشد شگفت ارزنومیدی آخر براو تخت شاهی نگونسار دارد . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : اسکندررومی را ...، شود .

۱۵ **رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت .** سعدی.

نظیر : از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود .

شاهی که بررعیت خود میکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان برخوری

۲۰ (...به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که ابله زند زخم برخویشتن .) سعدی .

رجوع به : اسکندررومی را گفتند ...، شود .

رعیت درخت جواهر است . کشاورزان ودهقانان برای مالک قریه سودی بسیار دارند .

رعیت را با جنگ چکار باشد . تمثل : یابلخیان عتاب کردو گفت مردمان رعیت را جنگ کردن چکارباشد . ابوالفضل بیهقی. نظیر: رعیت جنگ نکند. ابوالفضل بیهقی .

۲۵ **رعیت را نرسد دست بالشگری بر آوردن .** (قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید...) ابوالفضل بیهقی . رجوع به : رعیت جنگ نکند ، شود .

رفت آنجا که نی انداخت عرب. هلاك شد. رفت بجائی که باز گشت او سخت مشکل است

رفت آنکه رفت . (... وآمد آنك آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری.) رود کی .

نظیر : مضی مامضی . ذهب الامس بما فیه . از نفایس الفنون . رجوع به : از آنروزیکه

۳۰ از تو ...، شود .

رفت ابروشرا درست کند چشمش را کور کرد . نظیر : ای وای که بد نشد بتر شد . رفت بهترش کند بدترشد . هین لین واوددت‌العین .

رفت بنان برسد بجان رسید .

رفت بهترش کند بدترشد . رجوع به : رفت ابروشرا ...، شود .

۵ **رفتم ثواب کنم کباب شدم .** در ازاء نیکی بدی دیدم .

رفتم‌خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسیدلم‌پوسید . واشه ، یعنی بازشود وخسید مخفف خسبید است .

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم‌کور . گویند وقتی منجمی خبرداد فلان روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه شود . پادشاه بوزیر امر داد ۱۰ انباری از آب کردند و در آن استوارساختند تا باآب باران نیامیزد . باران موعود بیامد ومردمان مملکت از آن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه و وزیر که باآب ذخیره همچنان‌عاقل مانده و در اعمال‌واقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند . عاقبت شاه از مشاهدهٔ آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیك است تا خود را هلاك سازم . وزیر گفت هلاك کردن خویش نمی باید مـا نیز ۱۵ چون آنان شویم ومشکلات کنونی از پیش بر خیزد . گفت‌چگونه چون آنان توان شد . گفت ازهمان‌آب ما نیزمی‌آشامیم . پادشاه رضادادوچنین کردند و چون آندو نیزدیوانه شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند . نظیر : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو. چون بدر خـانهٔ زنگـی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصر خسرو . حسین اذا کنت فـی بـلـدة غریباً فعاشر بآدابها . منسوب بعلی‌علیه‌السلام .

۲۰ **رفتند وروند دیگران هم.** (کوخسرو کیقباد و کوجم...) . و رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتند وماهم میرویم . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتنم باخودم‌آمدنم باخدا . ندانم کی باز گردم .

رفتن‌ونشستن‌به‌که دویدن‌وگسستن . سعدی . رجوع‌به آهسته بروهمیشه ...،شود.

۲۵ **رفتنی میرود وآمدنی میآید شدنی میشود و غصه بما میماند .**
نظیر : کل‌آت آت .

رفعت درفروتنی است . منسوب باویس قرنی . ازتاریخ گزیده .

رفیتم هم سوخت . (بگو ...) پادشاهی برژنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام‌العمروظیفه واجری فرمود وزیر گفت روانباشدکاهلان را برأفت سلطان امیدوار

کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیانست تن زنند ومملکت ازاصناف مزدوران وپیشه وران خالی‌ماند ملك از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر برآشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبهٔ کاهلان را ازخزانهٔ ما راتبتی معین‌باشد . امرملك در اصقاع ملك بمسامع‌عام رسید . غوغاازهرسوی
۵ بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هریك را ادراری بدید میکرد . پس از سالی روزی ملك درحساب جمع وخرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در بارهٔ آنان عام و طاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم دیگر روز
۱۰ وزیرفرمان داد گلخن‌حمامی را بتافتند چندانکه زمین‌حمام چون‌آهنی تفته شد وکاهلان رابرهنه بدانجاراندند . پارهٔ‌هم‌درلحظهٔاول‌طاقت‌نیاورده بگریختند. برخی پس‌ازتوقفی‌قلیل بیرون شدند و جمعی بعد اززمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و درپایان سه تن خفته برجای ماندند. یکی‌ازآن‌سه‌متصل‌فریادمیکردسوختم لیکن حرکتی بخودنمیتوانست داد . دویمی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین درهرچند ساعت فاصله آهسته بدومی
۱۵ میگفت‌بگوی رفیقم‌نیزبسوخت . فرداوزیرآن سه تن رابحضرت سلطان بردهو گفت‌کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملك شامل اینان به تنهائی تواند بود .

رفیقی نیك یار ازگوهری به (... دلی آسان‌گذار ازکشوری به .) ویس ورامین .

رقصی‌علی‌تنشیطابناءالزمان. (اذا شاهدت‌فی نظمی فتوراً و وهناً‌فی‌بیانی للمعانی فلاتنسب بنقصی ان ...) ابوالفتح‌بستی . بنقل‌کشکول‌بهائی . نظیر:مستمع‌صاحب‌سخن‌را
۲۰ برسرکارآورد . آنجاکه پشك ومشك بیك نرخ است عطار گو ببندد دکان را .

رقم رمق میخواهد . نظیر : بهتر ازتیغ سخن را نبود هیچ ظهیر . ناصرخسرو . رجوع به : السیف اصدق ...، شود .

رقیب دیوسیرت‌گرفرو بندد رهم از در
زمرغان بال‌خواهم وام وپرم ازره روزن . حضرت ادیب .

۲۵ **رکاب‌گران شدن .** برنشستن ، سوارشدن .

سر و دل گران وسبك‌شد چوناکه عنانت سبك شد رکابت گران‌شد . مسعودسعد .

رکیب ازعنان نشناختن . سواره بشتابی تمام رفتن .

تمثل : سپه برهم افتاد شیب وفراز رکیب ازعنان کس ندانست باز . اسدی .

۳۰ **رگ آنجازن‌کزان خونی‌گشاید.** (چه آنجاکن‌کزان‌آبی برآید ...) نظامی .

رگ بریشه میکشد . رجوع به : ازمار نزاید جز ...، شود .

رگ بسملش خاریدن . تمثل :

مرغ چو دردام برچنه طمع افکند   بخت بدآنگاه خاردش رگ بسمل . ناصرخسرو.

نظیر: تنش میخارد. اجلش رسیده است. سرش به‌تنش زیادتی میکند. با سرخود بازی میکند.

۵ **رگ خواب کسی را بدست گرفتن** . تمثل :

دست زد و بند رکابش گرفت   ریشهٔ جان ورگ خوابش گرفت . جلال‌الممالك.

رگ رگ است این آب شیرین آب شور

در خلایق میرود تا نفخ صور . مولوی .

اختلاف مشرب و مذاق مردمان همیشگی است .

۱۰ **رگ قیفال بهر پای مزن** . (بهر دین با سفیه رای مزن . . .) سنائی . نظیر :

با سلیق از برای سر نزنند . سنائی . رجوع به : هرچیزی بجای خویش ...، شود .

رمضان را مرضان خواند حکیمی دانا :

رموزعلم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی

چه داند ذوق ابلیسی رموزعلم‌الاسما . قاآنی .

۱۵ **رمه دور برسیدن** . وقت کاری گذشتن . تمثل : مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید . ابوالفضل بیهقی .

رمیته من‌غیررام .

رنج آورد طعام که بیش‌ازقدربود . (باآنکه در وجود طعام است حظ نفس ...) سعدی . رجوع به : اسراف حرام است ، و رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

۲۰ **رنج آهونه‌زصیادبودکزرسن‌است** . (کلدام‌ازدگران است و بدوبندم جرم...)قاآنی.

رنج امروزین آسودن فردائین بود . قابوس‌نامه . رجوع‌به : ازتوحرکت...،شود.

رنج بردل‌منه‌که‌گردون را پیشه افزونیست و کم‌کردن .

(نیست مسعود سعد کار خرد   دل ز کار جهان دژم کردن ...) مسعود سعد .

رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال . (این همه لهو است و باشد لهو کار

۲۵ کودکان ...) معزی .

رنج برگاو و ناله برگردون .

تمثل:ایاآنکس که‌عالم‌راطبایع‌مایه‌پنداری   نهی علت هیولی راکه‌آن‌ایدون‌واین‌اندون

هیولاچیست ؟ الله‌است فاعل‌این بدان ماند   که رنج‌باربرگاو است وآیدناله ازگردون سنائی .

بار رفتن بر اشتر است ولیك نالهٔ بیهده درآی کند . سنائی .
سعد ملك ای وزیر دریا دل کف راد تو ابر پر ژاله
روید از ژالهٔ کف رادت بر رخ سائلان تو لاله
ماده گاو خجندی رواق بضعیفی شده است بزغاله
۵ بار بر گاو و ناله بر گردون گاو را نیست طاقت ناله . سوزنی .
اشاره: سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود نالهٔ گردون کفایت باشد از تفدیر بار . سنائی .
دشمنش را رنج گاو و نالهٔ گردون نهد . قطران .

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران . قاآنی.

۱۰ **رنج تن مرد را حقیر کند بکمند اجل اسیر کند** مکتبی .
رنج چو عادت شود آسودگیست (...قید بی آلایشی آلودگیست .) جلال الممالك .
رنج خود وراحت یاران طلب (سایهٔ خورشید سواران طلب...) نظامی .
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ(۱) شیخ بهائی .
۱۵ برای امور ومقاصد عظیمه رنج بردن ناگوار نباشد .
باآنکه دل تو طبع آهن دارد جان درسر زلفین تومسکن دارد
گرد سر کوی توهمی گردم ازآنك خاك رمه چشم گرگ روشن دارد. فریدالدین سجزی.
رنج سخت کلید راحت است . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .
رنج طفل است ادای دو ادیب رنج مرداست دوای دو طبیب . جامی .
۲۰ رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .
رنج غربت به که اندرخانه جنگ (پاتهی گشتن به است از کفش تنگ ...) مولوی .
توارد: تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی .
نظیر : چه خیری برآید از آن خاندان که بانگ خروس آید ازماکیان
رنج کش تا بگنج رسی . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .
۲۵ **رنجه دارنده کم زید چو مگس هست بیرنج از آن زید کرکس .** سنائی .
رنج یکی راحت دیگریست. همه شب غنودند تا صبحدم ازاین سوبشادی وزانسو بغم جهان را چنین فتنه با هرسریست که ...) امیرخسرو دهلوی .
رند را بند وقحبه را پند سود نکند نظیر :

---

(۱) چون گله بزرگ باشد گرگ شادشود چنانکه گوئی که گرد آن بچشم گرگ روشنی بخشد .

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .

رندعالم سوزرابا مصلحت بینی چکار . حافظ .

رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی . حافظ .

رنگ تزویرپیش ما نبود شیرسرخیم وافعی سیهیم . حافظ .

۵ **رنگ رخساره خبرمیدهدازسرضمیر** (گربگویم که مرا بی‌تو پریشانی نیست) سعدی .
نظیر : رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس . رنگشرا ببین حالشرا بپرس . الظاهر عنوان‌الباطن .

رنگرز بریش خود درمانده . ازشاهد صادق .

رنگ زردم راببین‌احوال‌زارم را بپرس . رجوع به : رنگ رخساره...، شود.

۱۰ **رنگشرا ببین حالش‌را بپرس** تمثل :
رنگ رویم را نمی‌بینی چوزر زاندرون خود میدهد رنگم خبر . مولوی .
رجوع به : رنگ رخساره ...، شود .

رنگ گلیم ما بگیلان کردند سالهای دراز براین امر گذشته است .
تمثل: آنها که مرا عزیزچون‌جان کردند دلرا ز وصال ما پشیمان کردند

۱۵ بر ما ستم عشق نه ایشان کردند این‌رنگ گلیم ما بگیلان کردند . ازمرصادالعباد.

رواباشدانا‌الحق ازدرختی چرا نبودرواازنیك بختی . شبستری .
از امثال متداول بین اهل تصوف است .

روا باشدکه ازپس شیرو اژدها فرا شوید و از پس زنان مشوید . منسوب بداود علیه‌السلام . ازکیمیای سعادت .

۲۰ **روا مدارکه موری ز خودبیازاری** (بدانکه برنهم بوسه برخطت گوئی ...) رفیع‌الدین لنبانی .

روان‌پرورآنکه‌که تن‌پروری پیروار تن رنج تا کی بری
(چو دیدی که گفتی ندارد بها از او بس بود خورد وپوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هرجانورساختن ...) اسدی .

۲۵ **روان‌هست زندانی مستمند تن‌اوراچوزندان‌طبایع چوبند**
چنانست پروردن از ناز تن که‌دیوارزندان قوی‌داشتن
(...چه‌باید کشید اینهمه رنج وباك بچیزی که گوهرش یك مشت خاك
دمی گرش نبود بمیرد بجای به پی (؟) گر بجنبد بیفتد ز پای
هم از یك خوی خویش گردد نژند هم از نیش یك پشه یابد گزند
۳۰ چه مهر افکنی برتن و این جهان که با تونه این ماندخواهدنه‌آن .) اسدی .

روباهان‌را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند. ابوالفضل بیهقی.

روباه بازی درآوردن. زرق وحیلت کردن . تمثل :

زان می‌ترسم که از ره بدسازی — وز غایت نامردمی و طنازی
این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم — ناگاه ترا صید ز روبه بازی . محمدسرخسی.
شد شکار چشم روبه باز پردستان تو — صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر. سنائی.
روبه بازی مکن در صف عشاق زانك — زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی .
چه‌دلبری چه عیاری چه صورتی چه‌نگاری — نه‌گاه خلوت‌جفتی نه‌وقت عشرت‌یاری،
بغمزه عقل گذاری بچنك چنك‌نوازی — بوعده روبه‌بازی بعشوه‌شیرشکاری. ابوالفرج‌رونی.
شیر فلك را بـرد بروبـه بازی — آنکه تو باشی ورا مربی و حامی . سوزنی .
پیش او حمله های شیر فلك — راست چون حیله های روباهست . ظهیر .
کرده ابلیس را بعشوه تبـاه — دله را داده بازی روباه (؟) . ظهیر.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — بروبه بازیم جز خواب خرگوش . ظهیر.

روباه بگردون گرفتن. باصبر و شکیبائی کاری صعب انجام کردن . مثال :

وگفته اندکه اتابك ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیار است . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

روباه را چه طاقت زورغضنفر است . (در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو...) ظهیر.

روباه چه صید میسر شود همی — در بیشه‌ای که‌شیرژیان‌در کمین‌بود . رفیع‌الدین‌لنبانی .

روباه‌باشیر ناید براه (دلیری مکن‌جنگ ما را مخواه که...) فردوسی .

روباه‌بدرخانهٔ خویش‌چندان قوت داردکه شیر بدرخانهٔ کسان ندارد . مرزبان نامه .

روباه بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بستند(یا)بدمش‌بست .

روباه‌تاته‌چاه است کرباس‌خیر میکند . رجوع به : الان قد ندمت...،شود.

روبرو بودن به ازپهلو بود . نظیر: المقابلة خیرمن‌المقارنة .

روبه چه سنجد بچنگال شیر (یکی داستان زد سوار دلیر که...) فردوسی.

روبهکانرا بجای پای نماند — تاختن‌آردچوشیرشرزه زمکمن . آقای‌حاج سید نصرالله تقوی .

روبهی پیر روبهی را گفت — کی تو باعلم‌و عقل و دانش‌جفت
چابکی کن دوصد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت‌اجرت‌فزون‌ز دردسر است — لیك کاری عظیم با خطر است . سنائی.

نظیر: زنگله راکه بگردن گربه بندد؟

روبهی که هست اورا شیرپشت **بشکند مغز پلنگان را بمشت** . مولوی .

روبهی میدوید در غم جان **روبهی دیگرش بدید چنان**

گفت خیر است بازگوی خبر **گفت خرگیر میکند سلطان**

۵ **گفت تو خر نه‌ای چه میترسی** **گفت آری ولیك آدمیان**

می ندانند و فرق می نکنند **خر و روباهشان بود یکسان**

زان همی ترسم ای برادر من **که چو خر برنهندمان پالان**

خر ز روباه می به نشناسند **اینت کون‌خران و بی‌خبران** . انوری .

نظیر: گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وافتان‌وخیزان کسی

۱۰ گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتررا بسخره میگیرند.

گفت ای سفیه لایعلم شتررا باتوچه‌مناسبت است وترا بدوچه مشابهت . گفت خاموش که

اگرحسودان بغرض گویند که این شتراست و گرفتارآیم کراغم تخلیص‌من باشد تاتفتیش

حال من کند . وتاتریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد . از گلستان سعدی .

رو تا قیامت آید زاری کن **کی‌مرده را بزاری بازآری** . رودکی .

۱۵ **روح بیعلم‌چیست بادی سرد** . (تن بیروح چیست مشتی گرد...) اوحدی . رجوع

به : آنکس که دانا تر...شود .

روح راصحبت ناجنس عذابیست الیم(چاك‌خواهم‌زدن‌این‌دلق‌ریائی‌چکنم...)حافظ.

نظیر: اعوذ بالله من‌الفقر‌المکب و مجاورة من‌لا احب .

در تنوری خفته با عقل شریف به که با جهل خسیس اندر خیام . ناصرخسرو.

۲۰ بهم دانا و نادان کی بود خوش کجا دمساز باشد آب و آتش . ناصرخسرو.

رنج‌بیند‌پادشاچون‌باگدا گرددقرین نحس‌آردمشتری‌چون‌بازحل‌جویدقران . قاآنی

از همنفسی که دل نفور است عفریت نماید ار چه حور است . امیرخسرو.

دیداریارناهناسب جهنم‌است . قیل‌لحکیم‌مابال‌الرجل‌یتحمل‌الثقیل‌ولایتحمل‌مجالسة‌الثقیل

قال لان الحمل یشترك فیه جمیع الجوارح‌وثقیل یتفرد به الروح .

۲۵ **روده بزرگه روده کوچکه را خورد** . از گرسنگی ، بسیار بی‌تاب‌شده‌است. نظیر:

صاحت عصا فیر بطنه . ضرم شذاه .

رودۀ تنك بیك نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدۀ تنك . سعدی.

رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند (مردانه دوختیم و کس از ما نمی‌خرد...)

۳۰ نظیر: رومسخرگی پیشه کن‌ومطربی‌آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

روز آیدارچه درازاست شب . (شمازین سخن بسته دارید لب که ..) فردوسی.ی.

روزازنو و روزی از نو . تمثل :

مر زنان راست کهنه تو بر تو   مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .

هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو   کنون‌روزازنواست‌وروزی‌ازنو. نظامی .

۵ هرچه داری‌شب‌نوروزبمی‌ساز گرو   غم‌فرداچه‌خوری‌روزنووروزی‌نو. امیرمحمدصالح‌طوسی

کهنه‌مفروش کنون‌روزنو و روزی‌نو   دربدیهه‌غزلی‌تازه‌ومستانه‌بخوان . قاضی‌شریف

نظیر: یوم جدیدرزق جدید . بر گذشته‌ها صلوات .

روزامید بس درازبود . نظیر: الانتظار اشد من‌الموت .

روزبردابردکسی‌بودن . روزقدرت وکاریاپادشاهی و ولایت‌راندن‌کسی‌بودن. تمثل:

۱۰ در جهان امروز بردا برد تست   دولت واقبال تیغ آورد تست . ظهیر:

روزبهار هفت بارنهار . درایام بهار مردمان را اشتهای بطعام زیادت شود.

روز بهر خروس کی‌پاید   چون بودوقت خود برون‌آید . سنائی.

روزبی‌آبی‌ازشاش‌موش‌آسیا میگردد. رجوع‌به : احتیاج مادراختراع‌است،شود.

روزبیکاری‌شب‌آسانی   کی رسد درسریرساسانی . سنائی .

۱۵ **روزپیری‌پادشاهی‌هم‌نداردلذتی**(...لذت‌اندرخاکبازیهای‌طفلانست‌وبس)وحیدقزوینی

روزت‌اینست و روزی‌این . تمثل :

خروشیدکی مرد جنگی بایست   که ازجنگ بر گشتنت روی نیست

سرآمد جهانت بسیری ببین   که روزت همین است و روزی همین

چه‌نازی‌بدین‌اسب و این‌سازوبرگ   کت‌این‌تخت‌خونست‌وآن‌تاج‌مرگ . اسدی .

۲۰ **روز را منکر شدن در عقل‌کاری منکراست** (فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است...) معزی .

روزقیامت اول از همسایه میپرسند . نظیر:

توانگران که بجنب سرای درویشند   ضرورت است که گاهی ازاو بیندیشند. سعدی.

روزکهان و مهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

۲۵ (سرآمد کنون روز بر بار بد   مبادا که باشد تو را یار بد که... بسی مهتر و کهتراندرگذشت   نخواهم من ازخواب بیدارگشت) فردوسی .

روزگارآئینه را محتاج خاکستر کند (روبهندآوردن‌ایرانیان بی‌وجه نیست...)

روزگاراست اینکه‌گه عزت دهدگه‌خوار دارد (چرخ بازیگر ازاین بازیچه‌ها

۳۰ بسیار دارد .)

روزگار و چرخ وانجم سربسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی . ناصرخسرو .
روز میاید و روزی نمی‌آید . نظیر :
از من رمقی بسعی ساقی مانده است وز صحبت خلق بیوفاقی مانده است . خیام .
۵ از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند از عمر ندانم که چه باقی مانده است . خیام .
روز نو و روزی نو. نظیر : یوم جدید و رزق جدید . رجوع به : گنجشك روزی ...، شود .
روز طوفان باد حزم نکوست خاصه آنرا که خانه خرگاهست . انوری .
روزکی چند بود نوبت گل روزه وتوبه همه روزه بجاست .
۱۰ (عاشقی خواهی و پس توبه کنی توبه و عشق بهم ناید راست...) سنائی
روز محشر امان بایمان است (غم ایمان خویش خور که تورا...) ادیب صابر.
روز وانفسی است . هر کس بخود مشغول است و بدیگری نمی پردازد . نظیر : یوم یفرالمرء من اخیه . قرآن کریم . سورهٔ ۸۰ . آیهٔ ۳۴ .
روز وفانوس کشی !
۱۵ **روزها برگرد گل میگرد وشب برگرد شمع**
زندگی جز بره پروانه بسپردن خطاست . حضرت ادیب .
روزهای سپید است در شبان سیاه . (شب فراق نمی‌باید ازفلك نالید که...) سعدی.
رجوع به : از پی هر گریه...، شود.
روزهای سیاه کوتاه است . تمثل:
۲۰ شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی که «کوته است بسی عمر روزهای سیاه»
اگرچه خوب و بدروزگار در گذراست چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه
چو برق و باد زما بگذرد هر آنچه رسد زدور چرخ چه پاداش وچه باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند که روز نیك بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیك و بد خود هر آنکه یاد آرد ازاین بشکر گرآید وزان بر آرد آه. امیرخیزی.
۲۵ **روزهٔ بی نماز ۰عروس بی جهاز. قورمهٔ بی پیاز.** چیزی ناقص . امری ناتمام.
روزه خوردنشرا دیده‌ایم نمازخواندنشرا ندیده‌ایم . مثلی مزاح گونه است که بدان بی‌مبالاتی ممثل را درامر عبادات خواهند .
روزه دار و بدیگران بخوران نه مخور روز و شب شکم بدران
(...با چنان خوردن و چنان آروق کی بری رخت جان سوی عیوق
۳۰ بسکه شب نای و لب بجنبانی روز مانند نای انبانی

تـو شکم بوده‌ای از آنی سست　　جـان ودل باش تا که باشی چست
دودهٔ پیچ پیچ را چـکنـی　　ای کم از هیچ هیچ را چکنی
تو ز کم خواری و زکم خوابی　　یابی از زانکه دولتی یابی .) اوحدی .
رجوع به : خواجگی ...، رجوع‌به : مسلم کسیرابود ...، شود .

۵ **روزهٔ شك دارگرفتن .** رجوع به : آدم چرا روزهٔ ...، شود .

روزه‌گرفتن و باگه افطارکردن . اشاره :

ز هجر روزه همی‌داشتیم و دشواراست　　بگوه کردن افطارروزه‌داران را . بوطاهرخاتونی.

روزهٔ گنجشگی گرفتن . تا نیم روزه بودن و سپس‌شکستن . و این کار را کودکان بتمرین کنند .

۱۰ **روزه‌نمازشرا درست‌نمیکرده است .** البته دراین مدت طویل‌رنج بردن ، چیزی آموخته است یا عملی را بپایان برده است .

روزی آخر ز چرخ پاینده　　هم توسائی و هم بساینده

(... گرترا از حواس مرگ برید　　مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هـاون ارچند چیز ها سایـد　　هم بسوده شود چو وقت آید .) سنائی .

۱۵ نظیر : کل شیئی هالك‌الا وجهه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۸۸ .

روزی اگر بکار گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست‌که در خواب وخورگذشت

(...فرصت شماربافی‌ایام و کار کن　　فرصت‌د گر بدست‌نیایدا گر گذشت.)رشیدیاسمی.
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

۲۰ **روزی اگر غمی رسدت‌تنگدل مباش　　رو شکر کن‌مباد که ازبدبترشود .**
حافظ . رجوع به : بسیار بد باشد ...، شود .

روزی بپاست (یا) روزی بقدم است . تمثل :

مشوغافل‌زگردیدن که‌روزی‌درقدم‌باشد　　همین‌آوازه میآید زسنگ آسیا بیرون . صائب.
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

۲۵ **روزی بپای خود ازدرکس درون نیاید .** رجوع به : از توحرکت ...، شود .

روزی بقدر همت هر کس مقدر است . (مابادہ میخوریم حریفان غم جهان...)
رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

روزی تو اگر بچین‌باشد　　اسب کسب تو زیرزین‌باشد
تا تو رانزد او برد بشتاب　　ورنه او رابرتوتو درخواب

۳۰ **جان نان‌بکس نداد خدای　　زانکه‌ازنان‌بماندجان‌برجای .** سنائی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی دهنده خداست . رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی فرازاست‌وروزی نشیب. (که ... گهی شاددارد گهی با نهیب .) فردوسی.

روزی‌کس‌اندرجهان   نداردد‌لی بیغم اندرنهان . (بدو گفت...)فردوسی .

۵ **روزی‌کس‌کس نمیخورد .** نظیر : خدا میان گندم خط گذاشته است .

روزی مهمان پیش از خودش میاید .

روزی یك من تشا راه میرودآنهم از پهنا . نظیر : تضیع‌فی‌عامین کرزا من‌وبر

چنان میرود که گوئی بدارش می‌برند . رجوع به : آب دردلش تکان ...، شود .

روستائی اگرولی بودی   خرس‌درکوه‌بوعلی‌بودی رجوع به : ده مرو

۱۰ ده مرد را ...، شود .

روستائیرا بگذار تا خودگوید . نظیر .

دهخدا گفت‌ازنمك ساری شودانبان کون   کوزهای بی‌نمك پرانند اهل روستا . سنائی .

رجوع به : ابله را درسخن ...، شود .

روستائیراحمام خوش‌آمد . نظیر : علف بدی نیست اسفناج .

۱۵ **روستائیرا عقل ازپس میرسد .** نظیر : الامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها

الجاهل کما یعرفهاالعاقل . حدیث .

روستائیرا که رودادی‌کفش بالا میکند . جامع‌التمثیل .

روستائیرا واگذارتا خودگوید . رجوع به : ابله را درسخن ...، شود .

روستائی رسوائی‌است . روستائیان بیشتر آبدهان وچغل باشند . یاغالبأدرکارها

۲۰ هلالوش وها یا هوی را دوست دارند .

روستائی‌عید دیده . جامع‌التمثیل .

روش‌کبك بتقلید نیاموزد زاغ . (... هم زرفتارطبیعیش دراُفتدبخطا .) آقای

حاج سیدنصرالله تقوی . رجوع به : کلاغ رفت ...، ورجوع به : مسکین خرك ...، شود .

روشکرکن مبادکه ازبد بتر شود . (روزی اگر غمی رسدت تنکدل میاش ...)

۲۵ **روشنان فلکی رااثری درمانیست .**

(طاعت‌ازدست‌نیاید گنهی‌باید کرد   دردل‌دوست‌بهرحیله رهی باید کرد

نه‌همین صف‌زده مژگان‌سیه بایدداشت   درصف‌دلشدگان‌هم‌نگهی‌باید کرد

. . . .   حذراز گردش چشم سیهی باید کرد.) نشاط اصفهانی .

رجوع به : النجوم حق ...، شود .

۳۰

روشن‌بخویش باش چوخورشید نه‌چوماه
کورا زنور هور بود انور آینه . حضرت‌ادیب. رجوع‌به :
به‌آنجا که بزرگ...، شود .
روشن‌جهان زیرتیغ اندراست (بدین‌دشت هم‌داروهم منبراست که...) فردوسی .
۵ رجوع‌به: الجنة تحت‌ظلال ورجوع‌به: عروس ملك کسی...، شود .
روشندلان خوشامد شاهان نکرده‌اند(...آئینه عیب‌پوش سکندر نمیشود.) الهی.
روشن شود هزارچراغ ازفتیله‌ای (یك‌داغ‌دل‌بس‌است برای قبیله‌ای...) رجوع‌به :
ازچراغی‌شود...، شود .
روشن‌گهر بود زنسب‌نامه بی‌نیاز (بشنوبچشم دعوی دریتیم را .) وحیدقزوینی .
۱۰ رجوع‌به: آنجا که بزرگ بایدت...، شود .
روضه‌خوان پشمه‌چال . پشمه‌چال نام‌دیهی بوده‌است که‌واعظ آن برای هر تازه‌واردی مجلس‌وعظ و تذکیررا ازسرمی گرفته‌است. ومثل‌را درنظایرمورد استعمال کنند .
روغن ازترب برنیاید. تمثل:
زین‌خسان خیرچه‌جوئی چوهمی‌بینی که‌بترب اندرهرگز نبود روغن. ناصرخسرو.
۱۵ وگر چون ترب بی روغن شدستی بخیره ترب در هاون میفکن . ناصرخسرو.
رجوع‌به: چربو ازپولاد...، شود.
روغن بریگ ریختن . کاری عبث وبیهوده کردن .
تمثل: ازاین نصیحت‌بیهوده‌ای‌فقیه‌ترا چه‌حاصل‌است که‌روغن بریگ‌میریزی. نزاری .
بسکه ما درریگ روغن ریختیم بس‌گهر درحلق خوك آویختیم. عطار .
۲۰ **روغن چراغ‌ریخته وقف‌امامزاده .** نظیر: فی‌سبیل‌الله سرجی‌وبغلی . اناك ریان بلبنه. رجوع‌به: باآب‌حمام دوست...، شود .
روغن درخمیرضایع نشود . نظیر: الزیت‌فی‌العجین‌لایضیع: ازشاهدصادق.
روغن روی روغن‌میرود بلغورخشك میماند . نظیر: المستحق‌محروم .
روغن‌ریخته جمع نمی‌شود . نظیر: پول‌عاشقی بکیسه برنمیگردد. رجوع‌به: آب
۲۵ ریخته...، شود .
روغن‌قازمالیدن. نظیر: باددرآستین کسی کردن. پاشنه‌های کسی‌را کشیدن. هندوانه زیربغل کسی دادن
روغن‌مصری‌ومشك‌تبتی‌رادردووقت هم‌مزکی‌سیرباشدهم‌معرف‌گندنا .
روکه مزکومی وجیب‌وآستین آکنده‌است
۳۰ **ازعبیرناب ومشك‌خالص اذفرمرا .**

روکه همان احمدپارینه‌ای. (گفتمت امسال‌شدی به زیار...) سنائی.

رومسخرگی پیشه‌کن ومطربی آموز
تاداد خود ازکهترومهتربستانی. عبیدزاکانی. (۱)

نظیر: درعلم‌وهنرچومن‌مشوصاحب‌فن   تا نزد عزیزان نشوی خوار چومن

۵ خواهی که شوی قبول ارباب زمن   کنك آورو کنکری کن‌و کنکره‌زن. عبیدزاکانی.

سك در این روزگار بی فرجام   بر چنین مهتری شرف دارد.
در قلم داشتن فلاح نماند   خنك آنرا که چنك و دف دارد.

معین‌الملك حسین‌ابن‌علی‌الاصم.

رو رو زنانه دوزکه مردانه میخرند.

۱۰ **رومی‌داند بهای دیبهٔ‌معلم** (صدرا کس جزتوقدرمن نشناسد...) قاآنی.

رونده باره‌هم برسردرآید   برنده تیغ هم‌کندی نماید
(گناه‌آید زکیهان دیده پیران   خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ارمن‌گنه‌کردم یکی‌بار   بجزمن‌نیست‌درگیتی گنهکار؟...) ویس ورامین

نظیر: الجواد قدیکبو والصارم‌قدینبو.

۱۵ **رونیست سنك پاست.** نهایت بی‌شرم است. نظیر: رونیست چدن است. پوست کرگدن‌است.

روهست ازروز بدتر. نظیر: با اصرارآدمی‌را بهرکار وادارند. من‌کم روبچه‌های محله پررو.

روی‌آفتاب‌را باغربال‌پوشیدن. کج، نظیر: مشك درآستین نهفتن. آفتاب

۲۰ بگل اندودن.

روی‌بدبخت دیبه بشخاید (بخلد پندچشم جهل‌چنانك...) ناصرخسرو.

نظیر: بدبخت اگرمسجدآدینه بسازد   یاطاق فرودآید ویاقبله کج‌آید.

بدبختان‌را ازدنبه خشکی گیرد. ورجوع‌به: اگربهرسرمویت...، شود.

روی بمحراب‌نهادن چه‌سود   دل به‌بخارا وبتان طراز
۲۵ **ایزد ما وسوسهٔ عاشقی   از توپذیرد نپذیرد نماز.** رودکی.

روی پایش بندنیست. نظیر: خدارا بنده‌نیست. رجوع‌به: بادم گردوشکستن، شود.

روی‌خاتون سرخ‌باید خاك‌برسرداده را (گر سپربفکند عقل‌ازعشق‌گوبفکن رواست...) سنائی.

---

۳۰ (۱) این شعردرنسخهٔ خطی ازدیوان انوری نیزدیده‌شد.

روی درروی یار کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید
(پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید...) سعدی.

روی دروغگو سیاه. گنج.

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیك قلیه و حلواستی. ناصرخسرو.
نظیر. زان ساکن کربلا شدستی کامروز درمقبرهٔ یزید حلوائی نیست. ورجوع به: پشت این...، شود.

روی گدا سیاه ولی کیسه اش پر است.

روی مردان براه باید راه چیست این جامهٔ کبود وسیاه. اوحدی.

روی نان کنند سگ نخورد. رفتار یا گفتاری بسیارزننده است.

رؤية الحبیب جلاء العین. علی علیه السلام.

رهاند خرد مرد را از بلا (... مبادا کسی در بلا مبتلا.) فردوسی. رجوع به: اندر جهان به ازخرد...، شود.

رها نیست ازچنك ومنقار مرگ سرپشه ومور تاپیل وکرگ. فردوسی.
رجوع به: ازمرك خودچاره ...، شود.

رها نیست ازمرگ پران عقاب چودر بیشه شیر وچوماهی درآب. فردوسی.
رجوع به: ازمرك خودچاره ...، شود.

رهائی خواهی ازسیلاب اندوه قدم برجای باید بود چون کوه.

رهبر جانت دراین تاریك جای جوهر علمست و علمت جان فزای. عطار.
رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

رهبوت خیر من رحموت. رجوع به: ان لم تکن ذئباً...، شود.

ره پیری ومرگ را باره نیست بنزد کس این هر دو را چاره نیست. اسدی.
رجوع به: ازمرگ خود...، شود.

ره چاره خود بر قضا بسته نیست زدست قضا هیچکس رسته نیست. حضرت ادیب.

ره چنان روکه رهروان رفتند. نظیر:
برآن ره که نارفته باشد کسی مرو گرچه همراه داری بسی. نظامی.
ورجوع به: العلی محظورة ...، شود.

ره دیو بیشرمی وخیرگیست (که اندرجهان دیورا چیر گیست...) حضرت ادیب.

ره دین کم خویش بگرفتن است نه زین کم وزان بیش بگرفتن است. حضرت ادیب.

ره رستگاری زدیو پلید بکردار خوبی بیاید پدید. فردوسی.

رهرو آنست که آهسته وپیوسته رود (رهرو آن نیست که گه‌تندو گه آهسته‌رود...)
رجوع‌به: آهسته بروهمیشه برو...، شود .

رهزن دهرنخفته‌است مشوایمن ازاو
اگرامروز نبرده‌است که فردا ببرد . حافظ .

۵ رجوع‌به: ازمرگ خودچاره نیست...، شود .

ره‌سروش‌همی‌بایدت بسان‌پری زدیومردم اندرزمانه پنهان باش .
حضرت‌ادیب.

ره‌نتوان‌رفت پای‌کسان (پای ترا دردسری میرسان...) نظامی.
رجوع‌به: ارتوحرکت ...، شود.

۱۰ **رهی ازهنرگرچه‌چیری‌کند نشایدکه برشه دلیری‌کند**
(... همه‌کارشاید بانباز ودوست مگرپادشاهی که تنها نکوست.) اسدی. رجوع‌به :
آب‌انبار شلوغ...، شود .

رهی‌رابی‌اندازه ندهی‌مهی چومه‌شدنگیرد ترا جزرهی اسدی.
رجوع‌به: اگرخواهی که بامقدار باشی...، شود.

۱۵ **رهی‌راروانیست‌درهیچ‌کیش بروی‌آمدن‌باخداوندخویش.** ازالعراضه.
رهی‌را شدن دردم ماروشیر ازآن‌به‌که‌برشاه باشددلیر. اسدی
رهی‌کان ازشدن‌باشدنشیبی چوواگشتی‌همی‌باشدفرازی. ناصرخسرو.
نظیر: چونکه گله بازگردد ازورود پس‌فندآن بزکه پیش‌آهنگ‌بود . مولوی .
رهی‌کوبدل‌شادمان داردت به از بد پسرکوبیازارت . اسدی .

۲۰ نظیر: یک‌بندهٔ مطواع‌به ازسیصدفرزند. رود کی. رجوع‌به: بیگانه اگروفا...، شود .

ریاحلال‌شمارند وجام باده حرام (... زهی طریقت وملت‌زهی‌شریعت وکیش.)
حافظ. رجوع‌به: ای‌خواجه ریا ضد پارسائیست ...، شود .

ریاست بی‌سیاست‌نتوان‌کرد . نظیر: لایتم‌الریاسة الابالسیاسة. اگرچوب حاکم
نباشد زپی کند زنگی‌مست درکعبه قی.

۲۵ **ریحان‌که دهدت چون‌همی‌تو ریحان نشناسی ازمغیلان** ناصرخسرو
ریش‌آمده . کاهلی، نابهنگام مشغول‌کار شده‌است .
ریسمان‌برپا چه‌حاجت مرغ‌دست‌آموزرا .
ریسمان دوسردارد .
ریسمان دیگرپنبه مساز.

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت : کج، نظیر: خوی بددرطبیعتی که نشست نرودتابروزمرگ ازدست. باجان‌مگرازحسدبرآید خوئی که‌فروشده‌است باشیر.

ریش اوزرداست اینهم یك‌دلیل. برهان وحجتی نا موجه است . نظیر : شبهای چهارشنبه هم‌غش می کند .

۵ **ریش‌بابا ببین‌که نیمه نماند**

(پسری باپدر بزاری گفت — که مرا یار شو بهمسر وجفت
گفت بابا بغا کن وزن نه — پندگیر از خلایق از من نه
در بغا گر بگیردت عسسی — بهلدکوگرفت چون توبسی
زن بخواهی تورارها نکند — ور تو بگذاریش چه‌ها نکند
۱۰ ازمن و مادرت نگیری پند — چند دیدی و نیز دیدم چند
آن‌رها کن که‌زیت‌وهیمه‌نماند — . . . .) اوحدی.

ریش بفلفل آکندن .

تمثل: دراین‌اندیشه مانده رام بیدل — چوریشی‌بودآکنده بفلفل. ویس‌ورامین .

نظیر: نمك برجراحت پاشیدن .

۱۵ **ریش خام‌طمع. بجیب‌مفلس .**

ریشخند چاپلوسان فیل‌را خرمیکند .

ریش‌خودرا همی‌خضاب‌کنی خویشتن‌را همی‌عذاب‌کنی. رودکی.

رجوع‌به: الشیب عیب، شود.

ریش درازوسرکوچك نشان احمقی‌است . جامع‌التمثیل.

۲۰ **ریشش را درآسیا سفید کرده‌است (یا) نکرده‌است.** صاحب تجربتی‌نیست، یا آزموده ومجرب‌است .

اشاره:این‌آسیادوان‌ودراومن‌نشسته‌پست — ایدون‌سپیدسار‌دراین‌آسیاشدم. ناصرخسرو .

نمی‌بینیم باقریك سرموپختگی باتو — مگرریش‌سیاهت‌راسفیدازآسیا کردی. باقرکاشی.

ریش دردست دیگران‌داشتن . تمثل:

۲۵ هرکه دل پیش دلبری دارد — ریش دردست دیگری دارد. سعدی .

ریش‌را بالای بروت‌گذاشتن. جامع‌التمثیل.

نظیر: مسکین‌خرك‌آرزوی‌دم کرد — نا یافته دم دو گوش گم کرد .

ریشرابدست دیگری‌دادن .

ریش‌سفید پنبهٔ‌مینای می‌بود . تمثل:

۳۰ مستی‌چنان خوش‌است که تاعمرطی‌شود — ریش سفید پنبهٔ مینای می‌شود .

رجوع به: اول پدر پیر کشد...، شود .

ریش سکهٔ مرداست . ازسکه اعتبار وحرمت اراده میشود .

ریشش درآمده . (فلان...) مبتذل شده است .

ریشش را بالای بروت نهادن. رجوع به: ریش را بالای...، شود .

۵ **ریش فروشد متاع مردم را ؟** (خطش برآمد وکالادر کسادی زد که گفت ...) واله هروی. سودا گران مرائی متاع را بااظهار زهد وصلاح ظاهری ببهای گران فروشند .

ریش کندن، تشویش بی‌فایده کردن. برهان.

آن کره‌اك بمادرخود گفت چون که ما آبی همی خوریم صفیری همی زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مگوی توکار خویش کن که همه ریش میکنند . سنائی.

۱۰ **ریش گاو .** ابله، گول.

درآنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر. مسعودسعد .
با من این روزگار بین که چه کرد جور این روزگار ناهموار (؟)
کرده اندم خدای ناترسان در یکی زاویهٔ زحبس نشار
دعوی زیرکی همی کردم زدلگد ریش گاویم هنجار(؟)
۱۵ در جهان هیچ آدمی مشناس بتر از ریش گاوزیرك سار . مسعودسعدسلمان.
بود اندر جهان چو من کوریش باشداندرجهان چومن نادان! مسعودسعدسلمان.
گر دهد خصم خواب خرگوشت مصلحتر ایخر که عشوه گراست
چرخ داند که ریشخند است این نه چو آن ریش گاو و کون خراست . انوری.
پس بگوئید بنده را حاشاك مرد کی ریش گاو و کون خراست. انوری.
۲۰ چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری. انوری.

مردی ازدیگری پرسید ریش گاو کیست ؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوی وبرزن گردد بامید آنکه نقدی درراه یابد. گفت ای رفیق پس تامن بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام .

ریش گاوی. گولی. ابلهی. مثال:

زریش گاوی خودغره شدبحلم تودشمن نداند آنکه کند شیر گاه خشم تبسم. ابن یمین .

۲۵ رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

ریش ملابیوسیدن رفت . مثل هندیست. ازشاهد صادق.

ریش ودارو هردوبدست کسی بودن . تمثل:

توراهم ریش وهم داروبدست است چرا دردتواز دارو گسسته است. ویس ورامین.

ریش وقیچی هردو دردست شماست . نظیر:

۳۰ امروز درقلمرو دل دست دست تست خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن .

ریشهٔ بیداد بر خاکستر است. رجوع به: آبادی ظلم... ورجوع به: اسکندر رومی... ،شود.
ریشه قوی دار کز درخت خوری بر (ملك درختیست نغز و ریشهٔ او عدل . . .)
ملك الشعراء بهار .

ریگ ته جوو آب گذرا . تمثل: ماریك ته جوهستیم وشما آب گذرا .

۵ آب سخن بر درت افشانده‌ام	ریك منم اینکه بجا مانده‌ام . نظامی .

ریگ در کفش داشتن. مقصودی نهانی درصورت وظاهر کاری داشتن. تمثل:
اگر ریگی بکفش خود نداری	چرا بایست شیطان آفریدن. منسوب بناصرخسرو.

ریگ در کفش، یاموزه ،کسی افتادن. باضطراب وخارخار یابیم وهراس دچار شدن.
خود کلاه وسرت حجاب تواند	تو میفزای برکله دستار
۱۰ کله آنکه نهی که برفتدت	ریك در کفش و کیك درشلوار . سنائی .
حذر آنکه کنی که در فتدت	ریگ در کفش و کیك درشلوار . سنائی .

باب زاء.

زآب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ آن به که با دریا ستیزد. سعدی.

۵ این شعر با تقدیم مصرع ثانی بر اول در خمسهٔ نظامی نیز هست.

زآتش زر خالص برفروزد چو غشی نیست اندر وی چه سوزد. شبستری.

نظیر: زری که پاک شد از امتحان چه غم دارد. زر که پاک است چه محنتش بخاک است. زر پاک از محک ندارد باک. زر خالص استو باک نمی‌دارد از محک. زر چون بعیار آید کم بیش نگردد ـ کم بیش بود زری کان باغش و باراست. ناصرخسرو.

۱۰ **زاد فی الشطرنج بغلة.** اشاره:

شنیده‌ام که بشطرنج درفزود کسی یکی شتر ز سر زیرکی و دانائی

نه من کم آمدم ای شه زرقعهٔ شطرنج چه باشد ار تو بمن اشتری درافزائی. مجیر بیلقانی.

نظیر: زاد فی الطنبور نغمة.

زاد فی الطنبور نغمة (یا) نغمة اخری. رجوع به: مثل قبل شود.

۱۵ **زادگان چون رحم پردازند سفر مرگ خویش را سازند**

(... سوی مرگ است خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

جان پذیران چه بینوا چه بیرگ همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ.) سنائی.

رجوع به: از مرگ خود چاره...، شود.

زادهٔ خسرو درید سینهٔ خسرو محرم دار اشکافت پهلوی دارا.

۲۰ **زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌حیاست** (گرچه میدانم که میدانی ز روی تجربت ـ این سخن که ...) حضرت ادیب.

نظیر: زادهٔ دنیاستی زآن شرمت اندر دیده نیست نیست پردهٔ شرم دراز ین قحبه دور افکن تری. حضرت ادیب.

زادهٔ طبع و فرزند خیال بس گرامی‌تر ز زاده مادر و فرزند زن. (خود تو میدانی که...) قاآنی. رجوع به: المرء مشغوف بعقله...، شود.

۲۵ **زادهٔ ظالم ستمگر میشود تیغ چون بشکست خنجر می‌شود.** گنج. رجوع به: از مار نزاید...، شود.

زآزار بیگانگان چون نوم که بر من ز من جز که آزار نیست

زخوی بدخویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکار نیست. حضرت ادیب.

نظیر: همه از دست غیر می‌نالند سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.

ز آسانی نیاید نیکنامی زبی‌رنجی نیاید شاد کامی . ویس ورامین .
رجوع به : از توحرکت ...، شود .

زاغ اندر باغ گیتی تاکه دستان میزند
از نوای عندلیبان باغ گیتی بینواست . حضرت ادیب .

۵ **زاغ‌سیاه‌شراچوب‌زدن**. تجسس تام‌ازحال کسی کردن‌وآگاهی‌ازاوبدست‌آوردن .
زاغ و مازوئی‌خرجش نکرده‌ایم . زیان وضرری ما را نیست .
زاغی‌روش‌کبك دری میآموخت آن دست نداد وراه خودرفت زدست .
نظیر : کلاغ رفت راه رفتن کبك را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد .
کلاغی تك کبك در گوش کرد تك خویشتن را فراموش کرد .

۱۰ اشاره: خاقانی‌آنکسانکه‌طریق‌تومیروند زاغند و زاغرا روش کبك آرزو است .
گیرم که‌مارچوبه کند تن‌بشکل‌مار کوزهربهردشمن‌وکومهره‌بهردوست .خاقانی .
زآفتاب‌نتیجه‌شگفت نیست ضیا . (ازآنچنان پدرآری چنین پسرزاید ...) رجوع به : چنان بود پدری ...، شود .

زال چون‌ماده‌گاو بگذارد کی سپاس سبوس بردارد . سنائی .

۱۵ **زال که‌اوحامل بادودم‌است حامل رازش‌مکن‌ارمحرم‌است**امیرخسرودهلوی.
زالکی کردسر برون زنهفت کشتك‌خویش‌خشك دیدو بگفت
کای‌هم‌آن نووهم آن کهن رزق برتست هرچه خواهی کن . سنائی .
زامده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
رجوع به : ازآنروزیکه از توشد ...، شود .

۲۰ **زان پیش‌که بدخواه بتوچاشت‌گذارد بگذاربراوشام‌وممان تا بسحربر** .
ملك‌الشعراء بهار . رجوع به : پیش ازآنکه ...، شود .
زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار (فخر دین و اشرف از خویشی‌بیاری آمدند...) سوزنی . حکیمی رابپرسیدند که دوست بهتر یابرادر گفت برادرنیز دوست به . قابوسنامه . و رجوع به : بیگانه اگر وفاکند ...، شود .

۲۵ **زان جوهری‌که خون‌جگرخورده است قیمت بپرس لعل بدخشان را**
(... ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را .) قاآنی .

زان ساکن‌کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .
نظیر کربلا رفتنت بهانه بود .
پشت‌این‌دشت‌مقلدکی‌شدی‌خم‌درزکوع گرنه درجنت‌امید میوهٔ‌طوباستی . ناصرخسرو .

۳۰ **زان عزیزاست آفتاب‌که او گاه پیدا وگاه نا پیداست** . مسعود سعد .

خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم کسی‌اورا دوست گرفته باشد وعشق آورده برای آنکه هر روزتوان دیدش مگر بزمستان که محجوب است وازاین سبب محبوب سعدی .

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدربیقدر بودی . سعدی . زرنی غبآ تزدد حبآ .

۵ عزت اندر عزلت آمد ای فلان توچه جوئی‌زاختلاط این وآن

گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین . بهائی .

زانکه جنسیت‌عجایب جاذبیست.جاذب جنس‌است هرجا طالبیست . مولوی .

رجوع به : الجنس الی‌الجنس ...، شود .

زان نی که ازاونیچه کنی ناید جلاب . خاقانی .

۱۰ **زان همه بانگ وعلالای سگان هیچ و اماندزراهی کاروان** . مولوی .

نظیر : سك لاید وكاروان گذرد . رجوع به : آواز سگان ...، شود .

زآواز روبه نترسد پلنگ (اگریار باشید با من بجنگك ...) فردوسی .

زاهدان کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند
چون‌بخلوت میروند آن کار دیگرمی‌کنند . حافظ .

۱۵ رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زاهد که‌درم گرفت‌ودینار زاهدتر ازو کسی بدست آر . سعدی .

نظیر: تبرك‌ازدرقاضی چوبازآوردی دیانت از در دیگر برون رود ناچار . سعدی .

زاینده میرنده است . ورجوع به : دیگی که زائید ...، شود .

زاحداث‌چرخ‌است تهذیب‌مردم چواززخم‌خایسك تیزی خنجر

۲۰ (نه در غنچه کامل شود پیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ...)

ز اشتر و محملت فرو افتی ای‌پسرچون‌سبك بودت عدیل

(با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل ...) ناصرخسرو.

رجوع به : آلوچوبه آلو ...، شود .

زاشك روان دیدهٔمظلومان این‌نیست‌مردمی که کشی ساغر

۲۵ (...آهسته تر بنوش که لبریز است گلگون قدح زخون دل مضطر .)

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

زاطناب به‌بود ایجاز . (بمدح اوهمه اطناب خوشتر است ارچه مثل بود که ...)

قاآنی . نظیر: المکثارمهذار . المکثار کحاطب‌اللیل . ورجوع‌به: آن‌خشت بود...،شود.

ز اندوه باشد رخ مردزرد برامش‌فزاید تن‌رادمرد . فردوسی .

۳۰ **زاندوه‌خوردن نباشدت سود** (...کجا بودنی بود و اینکار بود .) دقیقی .

نظیر : چو نیك وبد این جهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد .
زاندیشه گردد همی دل تباه (مهانرا چنین پاسخ آورد شاه که ...) فردوسی .
زانگشت وآتش چه زاید جز اخگر (دل اوست انکشت و کین شه آتش ...) قطران .
ز اول داد خلق ازخود بده آنگه ز مردم جو (... بفروافر اسکندر شو آنگه قصد دارا کن .) سنائی .
۵
ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران .
(... هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
ازآن خونها کزایشان ریخت آنجا رستم دستان ...) فرخی .
۱۰ رجوع به : اترك الترك ... و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .
زباد آمده بازگردد بدم (... یکی دادخواندش ودیگر ستم .) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود ...، شود .
زبادآمدی رفت خواهی بگرد (... چه دانی که باتوچه خواهند کرد.) فردوسی .
رجوع به : فقرهٔ قبل ، و رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .
۱۵ **زبادام وپسته نخواهند پوست کزین دوترا مغز نغز آرزوست .** حضرت ادیب .
زباد آندرختی نیابد گزند که ازخاك سر بر نیارد بلند . نظامی .
نظیر : گردن خم را شمشیر نبرد . رجوع به : زبادی کوکلاه ...، شود .
ز باداندر آرد بردسوی دم (... نه داد است پیدا نخواهم ستم .)
زبادی کوکلاه ازسرکند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور. نظامی .
۲۰ نظیر : بادصرصر کودرختان میکند باگیاه پست احسان می کند . مولوی .
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کردایدل توازقوت ملند .
ز باد آن درختی نیابد گزند که از خاك سربر نیارد بلند . نظامی .
ز باران بود سیل در ابتدا ولیکن شودسیل درانتها . رجوع به : قطره قطره ...، شود .
۲۵ **زباران سوی ناودان آمدیم .** نظیر : کالمستجیر من الرمضاء بالنار .
رجوع به : ازچاله درآمد ...، شود .
زبازخانه نپرد بهیچ حالی بوم (تو زآشیانهٔ باز سپید خاسته ای ...) سوزنی .
زبان آیدزیان آید . نظیر : النفوس کاللصوص .
زبان پاسبان سراست . رجوع به : اگرطوطی ...، ورجوع به: زبان سرخ ...، شود.
۳۰ **زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم- به ازکسی که نباشدزبانش اندرحکم.** سعدی.

رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

زبان بسته باید گشاده دو دست (گشاده شد آنکس که او لب بیست ...) سعدی .

رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر ...) سعدی

۵ رجوع به : اگرطوطی ...، شود .

زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

رجوع به : زبان سرخ ...، شود .

زبان بند کردن بصد قید و بند بسی به ز گفتار نا سودمند . امیرخسرو .

زبان ترجمان دل است .

۱۰ **زبان چرب گویا و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ** . فردوسی .

رجوع به : اگر جفت گردد زبان ...، شود .

زبان چیره گردد چو شد دست چیر . (توان گفت بد با زبان دلیر... بهو گفت با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش ...) اسدی . در زندان شیر شرزه را بتوان زد . مسعود سعد . زده را توان زد .

۱۵ **زبان خر را خلج داند** . بمزاح . این دو کس بخو و خلق یکدیگر آشنا باشند .

زبان خلق تازیانهٔ خدا ست (۱) . شهرتهای سوء کیفر و بادافراه اعمال زشت است . آنچه را مردم خواهند حاکی ازارادهٔ حق تعالی است .

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون آورد . تمثل :

درشتی ز کس نشنود نرم گوی سخن تا توانی بآزرم گوی . فردوسی .

۲۰ که تندی و تیزی نیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار . فردوسی .

خوب گوئی ای پسر بیرون برد از میان ابروی دشمنت چین . ناصرخسرو .

از درشتی نماید این جا هیچ کار هم بنرمی سر کند از غار مار . مولوی .

وبزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد . مرزبان نامه .

نظیر: بشیرین زبان دل مردم پیر گردد جوان . فردوسی . چرب سخنی دوم جادوئیست . ازقابوسنامه .

۲۵ بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی . سعدی .

ز بد خواه و از مردم کینه کش توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .

بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید ز اندازه بیش .

سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

(۱) Vox populi voxDei .

۳۰

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل که که را بنرمی کند پست باران . ناصرخسرو.
بسا کس که یك دانگ ندهد بتیغ چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .
چرب گوئی دوم جادوئیست . نقل از شاهد صادق . نظیر: لطف الکلام یخدع الکرام . من عذب لسانه کثر اخوانه. علی علیه السلام. لین الکلام من اخلاق الکرام. ابوبکر ابن ابی قحافه. لین الکلام قید القلوب . علی علیه السلام . حموضات الطعام خیر من حموضات الکلام . علی علیه السلام .

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور. سعدی .

رجوع به : اگرچه پیش خردمند...،شود.

زبان در دهان پاسبان سر است . رجوع به : اگر طوطی...،شود .

زبان در دهان کسی گذاشتن. او را بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است وا داشتن.

زبان را بپای از بداندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی.

رجوع به : اگرچه طوطی...،شود .

زبان را دل بود بی شك نگهبان سخن بیدل بدانش گفت نتوان . ویس ورامین
زبان را گوشمال خامشی ده که هست از هرچه گوئی خامشی به . جامی.
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
(... زبانت خرد باد و دستور شرم سخن گفتنت چرب و آواز نرم .) فردوسی.

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد . نظیر: بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.

چنین گفت دانا که با خشم وجوش زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش که بکشدم ترسم چو بگشایمش . اسدی .
بس سر که بریدهٔ زبانست با یك نقطه زبان زیانست .
تیغ است زبان کشیده هموار زین تیغ کشیده سر نگهدار .
سرت را از زبان بیم هلاك است وزو در سر خرد اندیشناك است . ناصرخسرو.
گر زبان تو راز دارستی تیغ را با سرت چکارستی .
زبان بسیار سر برباد داده است زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

زبان پاسبان سر است . درفتنه بستن دهان بستن است . امیرخسرو . رب انسان قتله اللسان. العراضه . رب دم سفکه فم . از العراضه .

رحم الله امرأ امسك فضل لسانه وبذل فضل ماله . حدیث . اذاتم العقل نقص الکلام . علی علیه السلام . من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام . قلة الکلام تستر العیوب. علی علیه السلام. مقتل الرجل بین فکیه . تا بماند سر زبان در بسته به . خاقانی. صمت الجاهل ستره. علی علیه السلام . جودة الکلام فی الاختصار. یاوه گوئی دوم دیوانگی است. بلاء الانسان اللسان.

حقه پر آواز ز يك در بود کنگ شود چون ز گهر پر بود .
خامشی از گفتهٔ بسیار بـه آنکه گفت‌از گفت‌خوددرجوش‌ماند
شد لیالب پر در از لب تا شکم چون‌صدف‌هر کوهمه‌تن گوش‌ماند
شانه را در هر سری سازند جای زانکه‌باچندین زبان‌خاموش ماند

۵ اذا کثر الکلام فسکتونی فان الدین یهدمه الکلام . ابن‌عباس.

اگرخاموش‌باشی‌تادیگران بسختت‌آرند. بهتر که سخن گوئی‌وخاموشت کنند.منسوب بسقراط نقل ازشاهد صادق .

نخواهی‌آنکه‌چوآتش کنندخاموشت خموش‌باش‌وبهرخس ره کمین مکشای .

ورجوع‌به : اگرطوطی زبان . . . ، شود .

۱۰ **زبان‌سست وحرف‌درست .** نظیر: دل که پاك است زبان بی‌باك است .

زبان شاه‌گوی وروان شاهجوی (همه روی کنده همه کنده موی....) فردوسی.

زبانش باسرش‌بازی‌میکند. باگفتارهائی که کیفر آن‌مرگ‌وهلاکت‌است‌جلب‌خطرمیکند

زبان‌کشیده نگهدار تا زیان نکنی . رجوع‌به : اگرطوطی ....،شود .

زبان‌گوشت‌است بهرطرف بگردانی میگردد . تمثل :

۱۵ چه خوش‌گفت فرزانهٔ پیش بین زبان‌گوشتین است و تیغ آهنین . نظامی .

نظیر: اللسان مرکب ذلول .

زبان مرغان مرغان دانند .

زبانم‌که‌نسوخت . رجوع‌به : از دبه‌کسی بدی . . . ، شود .

زبانم مودرآورد . بسیارگفتم . و مانده شدم

۲۰ **زبان‌نابغه‌بایدثنای‌نعمان‌را .** (مرازبان‌به ثنا گفتن توخودگره‌است...) ادیب‌صابر.

زبان و گوش‌دادت‌کلك‌نقاش که‌گاهی‌گوش‌شوگاهی‌زبان‌باش.وحشی.

زبانی‌که‌اندرسرش مغزنیست اگر در ببارد همان نغز نیست . فردوسی.

زبانی‌که باشد بریده ز جای از آن به‌که باشد دروغ آزمای . اسدی .

رجوع به : اگرجفت گردد...،شود .

۲۵ **زبخشش بکوشش گذرچون بود** (هرآن بدکزاندیشه بیرون بود...) فردوسی .

زبخشش بکوشش ندیدم‌گذر. (بجستیم خشنودی دادگر...) فردوسی . رجوع‌به : فقره قبل و رجوع‌به : اذا جاءالقضا . . . ، شود .

زبخشش‌هرآنکس‌که‌جوید سپاس نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو نا سپاس است نیز سزدگرندارد کس‌اورابچیز.فردوسی

زبخشیدن‌چه عجزآمد نگارندهٔ دوگیتی‌را
۳۰ **که نقش‌ازگوهران دانی وبخش اختران بینی**

(. . . ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی .) سنائی .

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاك در دیده انباشتن . رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

۵ **ز بدخواه در آشتی ساختن بترس از شبیخون و از تاختن** . اسدی .
ز بدخواه و از مردم کینه کش توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .
رجوع به : زبان خوش مار را . . . ، شود .
ز بد کردن آید بحاصل زیان اگر بد کنی غم بری از جهان . فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل . . . ورجوع به : بگیتی جز از دست . . . ، شود .
۱۰ **ز بد گردد اندر جهان نام بد** (مکن بد که بینی بفرجام بد . . .) فردوسی .
ز بد گوهران بد نباشد عجب (نشاید سیاهی زدودن ز شب . . .) فردوسی در شاهنامه .
و نیز در هجو سلطان محمود :
ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب . فردوسی .
رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

۱۵ **زبردست چون سر بر آرد بجنگ سر زیردستان در آید بسنگ**
(. . . چو آشوب شمشیر گیران بود فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور غبار مفاجا بر آید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز گیا را بود در زمین رستخیز .) امیرخسرو .
ز برگشتن دشمن ایمن مشو (. . . زمان تا زمان آگهی خواه نو .) فردوسی .
۲۰ **ز بعد هفتاد یك برف افتاد بحق این پیر بقد این تیر** . این مثل باستانی حکایت از برفی شگرف و کلان کند که بسالی هفتاد روز از نوروز گذشته افتاده است .
ز بند جهان هر که آزاد نیست چنان دان که یك لحظه دلشاد نیست حضرت ادیب .
ز بنگاه بومان نزاید همای (. . . نه از کفت ضحاك جز اژدهای .) حضرت ادیب .
رجوع به : از مار نزاید . . . ، شود .

۲۵ **ز بون گیری نسازد شیر نخجیر که نبود شیر صید افکن زبون گیر** . نظامی .
ز بوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان ناامید
چو چوگان کند گوژ بالای راست ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آویختن فزون گر کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
۳۰ **چو افزون کنی کاهش افزون بود زستی دل مرد پر خون بود . . .**

کند دیده تاریک و رخسار زرد   به تن سست گردد برخ لاجورد . فردوسی.
رجوع به : بسی گرد آمیغ خوبان . . . ، شود .

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود
بگوید صد هزاران برخدای خویش بهتانها
۵ (نبینی حرص این جهال بدکردار زاران پس   که پیوسته همی درند برمنبر گریبانها .) ناصرخسرو.
رجوع به : آه ازاین واعظان . . . ، شود.

ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر   وزو خوشتر و دل فزاینده‌تر
همی همچو جان زان نگردد کهن   که فرزند جان است شیرین سخن . اسدی.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر . . . ، شود .

۱۰ **ز بهر حال نکوخویشتن هلاک مکن**
بدرو مرجان مفروش خیره مرجان را . ناصرخسرو .
ز بهر خور و پوش باید درم   چو این دو نباشد چه بیش و چه کم . اسدی.
رجوع به : بخور هرچه داری . . . ، شود .

ز بهر درم تند و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گو مباش . فردوسی .
۱۵ **ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر** (. . . ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت .) عنصری .
رجوع به : آدم پول پیدا میکند . . . ، شود .

ز بهر کسان رنج برتن نهی   ز کم دانشی باشد و ابلهی . فردوسی .
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدی .
ز بهر همه کس بود شهریار   نه از بهر یکتن که باشدش یار. اسدی .
۲۰ **ز بی آلتان کار ناید درست** (سلیحی و سازی ندارند چست . . .) نظامی.
نظیر: گر ازان بدندان وشیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بدگمان . فردوسی .
کار ابزار میخواهد . ابی‌الله ان یجری الامور الا باسبابها .
ز دست تهی بر نیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سفید .
۲۵ بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی   زکار گردد مردم بزرگ و نام‌آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر . مسعود سعد.
ورجوع به :ازتوحرکت، . . ، شود .

ز بیدادی پادشاه جهان   همه نیکوئیها شود درنهان
نزاید بهنگام در دشت گور   شود بچهٔ باز را دیده کور

۳۰

پرد ز پستان نخجیر شیر — شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود درجهان چشمهٔ آب خشك — ندارد بنافه درون بوی مشك
زکژی گریزان شود راستی — پدید آید ازهر سوئی کاستی. فردوسی.
رجوع به : اذاتغیر نیةالسلطان...،شود .

۵ **زبیدانشی صعب تر نیست عاری — توچون جاهلی سربسرعیب و عاری .**
ناصرخسرو. رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود .
زبیرنجی نیاید نیکنامی (زآسانی نیاید شادکامی...) ویس ورامین . رجوع به : ازتوحرکت ....،شود .

زبی‌شرم زن‌تیره‌گرددروان — هم‌ازبی‌خردپیروکاهل‌جوان . اسدی.
۱۰ **زبی‌عزم‌وهمت‌بزرگی‌مخواه — که‌بی‌آب‌کردن‌که داندشناه.** حضرت‌ادیب.
زبی‌علمی‌آید همی بی‌فساری . (بیاموزتادین بیابی ازیرا...) ناصرخسرو .
زبیمار بیمارداری نیاید (نپرداخت چشمت بحال دل ما...) دانش .
زبیماری بتر بیمارداریست . مأخوذ از شعر ذیل نظامی است :
بود بیماری شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری .
۱۵ راحتی نیست درآن خانه که بیماری هست .
زبیوفا بوفا انتقام‌باید‌کرد . (سفیه را بسفاهت جواب باز مده . . .) ناصرخسرو.
زپری‌شکم اندام مارنگشاید . (سخن زشست عبارت همی جهد بیرون...)ظهیر.
زپیشه بخورهمیشه بخور . رجوع به : ازتوحوکت ....،شود .
زپیکاربددل هراسان بود — بنظاره‌برجنگ‌آسان‌بود . اسدی .
۲۰ رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .
زپیمان نگردند ایرانیان (...ازاین درکنون نیست بیم زیان .) فردوسی .
رجوع به : مزن زشت بیغاره...،شود .
زترسنده مردم برآید هلاك (نه دانا بود شاه باترس و باك . . .) اسدی .
نظیر: هنرخود دلیریست برجایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه . فردوسی.
۲۵ در نام جستن دلیری بود — زمانه زبد دل بسیری بود . فردوسی.
نباید که پیچد ز راه گزند — که بد دل نگردد بگیتی بلند . فردوسی.
ملك را شاد ظالم پر دل — به ز سلطان بد دل عادل . سنائی .
خواهی کهدان گورخوری راه شیررو — خواهی که گنج زرسپری‌دنب‌مار گیر. سنائی .
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی — ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی . ویس‌ورامین.
۳۰ خطر در زمانه کسی آکند — که اوخویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوی . حضرت‌ادیب .
ورجوع به : از خطر خیزد خطر...،شود .

زترکان چنان بخت برگشته بود که میلاد گرگین دو تن کشته بود. اصل شعر چنین است:
۵ زترکان چنان بخت برگشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود . فردوسی .

زتندی باد شکسته شود درخت بلند
زهیچ باد نیابد گزند پست گیاه . قطران .
رجوع به : زبادی کو کلاه...، شود.

زتوبی بهاتر کجا خاست کس که ببریده پیشی و بدریده پس
۱۰ **کئی تو که بامن بوی همزبان که نز خیل مردانی و نی زنان .** اسدی .
خطاب بخادمان و باصطلاح امروز بخواجه سرایان است .

زتو هرچه نتوانی ایزد نخواست (...تو آن کن که فرموده از راه راست.) اسدی .
نظیر: لایکلف‌الله نفساً الا وسعها . قرآن کریم سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۸۶.

زجمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
۱۵ **که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد .** وحیدقزوینی.
رجوع به : بخورهرچه داری...،شود .

زجنگ آشتی بیگمان بهتراست (...نکه کن که گاوت بچرم اندراست) فردوسی .
نظیر: الصلح خیر . الصلح سیدالاحکام .

زجوجوروید وگندم زگندم (مکن درصنع مصنوعات ره گم...) ناصرخسرو .
۲۰ رجوع‌به : ازمکافات عمل غافل مشو...،شود .

زجهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
زهربدی بجهی چون زجهل خود بجهی .
(...ره‌درحکما گیروزین‌عدو بگریز که‌جز بعون‌حکیمان‌ازاین‌عدو نرهی.)ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

۲۵ **زجهل خویش چون عارت نیاید چراداری همی‌زآموختن‌عار .** ناصرخسرو.
زچاهی که‌خوردی‌ازاوآب‌پاك نشاید فکندن دراوسنگ‌وخاك . اسدی .
زچشم است دیدن ز دل خواستن (زدیدار باشد هوا خاستن...) اسدی .
نظیر: دیده می‌بیند دل میخواهد .

زچشم اهل نظرکسب‌کن‌حیات‌ابد که‌آب خضر ازاین جویبار میگذرد
۳۰ (بیاکه عمر چو باد بهار میگذرد بکار باش که هنگام کار میگذرد

... تفرج ارطلبی شاهراه دل مگذار که شهر یار از این رهگذار میگذرد .) عمعق بخاری .
زچنگ زمانه که جسته است راه که رسته است از موج او باشناه . حضرت ادیب .
زچیزی که بخشش کند دادگر چنان دان که کوشش نیابد گذر . فردوسی .
زبخشش بکوشش گندچون بود . فردوسی . رجوع به : اذا جاءالقضا .... شود .
۵ **زچیزی که حس عیان عاجز است نیابد عقل و گمان وصف آن .** مسعودسعد .
زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور (گر این مراد حسود است حق بجانب اوست .
...) قاآنی . رجوع به : ازراست نرنجند ... ورجوع به : اگرخواهی از هردو سر... شود.
زحمت بوددرویش را تاگه چومهمان دررسد .
زخار بن نکندمرد آرمان رطب زبارگین نکند شخص آرزوی گهر. قاآنی .
۱۰ **زخاری کز درخت شرك روید چه نقصان ذوالفقار حیدری را .** ظهیر .
زخاکیم وهم خاکرا زاده‌ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم . فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خود چاره ...، شود .
زخم این است امابخت روگردان است . (دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه]
سؤال کرد که بعزت و جلال خدای که تو سلطانی ؟ گفت بلی هستم . دهقان زار زار
۱۵ بگریست در قدم سلطان افتاد . گفت ای مخدوم جهانیان با وجود این تهوروشجاعت و
لشکر جرار وفیلان جنگی ترا چه افتاد که ازغوری بدگهری بهزیمت شدی ؟ سلطان
دهقان را گفت بیل بردار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل
دهقان گذشته تاسوفار برخاك نشست ، تبسمی کرده گفت ...) جامع رشیدی .
زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها (شد بدل هجران بوصل وداغ غم دارم
۲ هنوز ..) کاتبی ترشیزی .
زخم تیر بر تن است وزخم سخن برجان (یا) زخم زبان برجان . رجوع به :
زخم زبان اززخم ....، شود .
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
(هرگز ایمن ز مار ننشستم تابدانستم آنچه خصلت اوست...) سعدی .
۲ **زخم زبان اززخم شمشیر بدتر است .** نظیر : طعن اللسان کوخز السنان
ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کندخسته وآن روان . اسدی .
پیکان ز درون برون شود بی‌مشکل بیرون نشودحدیث ناخوب ازدل . ازالعراضه .
آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جان ستان نکند .
جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان .
۴ حرف هست ازشمشیر بدتر . زخم سنان بر تن است وزخم زبان برجان .

زخم سرسگ سگ کند علاج . گویند جون سر سگی خستگی و جراحت یابد سگ دیگر آنرا لیسد و به شود . تمثل :

عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سرسگ سگ مکد (۱) علاج ملا پریشان او .

زخم سنان برتن است زخم زبان برجان . رجوع به: زخم زبان از زخم شمشیر ... شود.

۵ **زخمش گرم است .** هنوز ملتفت مصیبت خود نیست .

زخم فلك را نه مغفر است و نه جوشن (گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است آب همی کوبی ای رفیق بهاون تا تو بر این پرزنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند زبرزن راست نیاید قیاس خلق در این باب ...) ناصرخسرو ، رجوع به : باقضا کارزار ... شود.

زخم کان ازربان یاران است بدتر ازرخم تیر باران است . مکتبی .

۱۰ رجوع به : زخم زبان .... شود .

زخمی دانك سنگی چاشنی بس (... اگر سرکه بود یا آبگینه .) ناصرخسرو .

زخواب روز بود زرد روئی نرگس بگیر عبرت و درروز زینهار مخسب. صائب .

زخواری ورنجی کت آمد مشیب(۲) که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست ز نیك و بد ماش آرام نیست
۱۵ **چو پرنده مرغی است فرخنده بخت جهان باغ و ماها سراسر درخت**
بباغ اندرون مرغ پران زجای نشیند بران شاخ کایدش رای . اسدی.

زخود بهتری جوی وفرصت شمار که باچون خودی گم کنی روزگار . سعدی.

نظیر : همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید . سعدی .

۲۰ همنشینم به بود تا من ازاو بهتر شوم . ورجوع به : آلو چو به آلو .... شود .

زخود چومایه ندارد از آن بکاهد ماه
همیشه ازگهر خود چو خور زرافشان باش . حضرت ادیب .

زخورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن. ویس ورامین .

زخورشید پنهان شود موش کور . سعدی .

۲۵ **زخورشید تابنده تا تیره خاك گذر نیست ازحکم یزدان پاك**
(... زپر پشه تا پی ژنده پیل همان چشمهٔ آب و دریای نیل .) فردوسی .

زخورشید رخشان شود روی ماه . (هنرهای شاه است آموزگار مرا دانش آموز جون روزگار دبستان من شد هنرهای شاه ...) حضرت ادیب .

زخورشید وازآب وازباد وخاك نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

---

۳۰ (۱) یعنی کند . (۲) آشفته وغمین مشو .

رجوع به : اگر جاودانه نمانی ... وسخن بهتر از ...، شود .

ز خورشید ومهتاب در روز و شب چه سودی برد کور چشم ای عجب .

حضرت ادیب .

زخون بد آئین ستوهی مگیر (زمن خسروا یك سخن می‌پذیر ...

جهانرا یکی خوش گوارش دهی که ازخون بدخواه بارش دهی

مبارك بود خون بد خواه ریخت مریز اددستی که بندش گسیخت.) حضرت ادیب.

زخوی بد آید همه بدتری نگر تا سوی خوی بدننگری . فردوسی .

ز دادار امید فرمان و بند مر آن راست کو از خرد بهره‌مند . اسدی.

زدانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان

که گر پروری بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر بر کشد زود جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار . فردوسی .

ز دانا سزد پرسش و جستجوی کسی کو نداند نپرسند از اوی . اسدی .

ز داناشنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است بل کم‌ز زن . ابوشکوربلخی.

نقل از فرهنگ خطی بی نام مدرسهٔ حقوق وسیاسی .

زدانش به اندر جهان چیز نیست تن مرده وجان نادان یکیست . اسدی .

رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

زدانش چو جان ترامایه نیست به ازخامشی هیچ پیرایه نیست . فردوسی.

ز دانش در بی نیازی بجوی وگرچند از او سختی آید بروی . فردوسی.

رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

ز دانش زنده‌مانی جاودانی ز نادانی نتابی زندگانی . ناصرخسرو.

رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

زدد تیز دندانتر از شیر نیست که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه او شود دردمند کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .

رجوع به : بتوان ز جگر برید ...، شود .

ز دریا کی پرهیزد گهر جوی . (ز دشمن کی حذرجوید هنرجوی ...) ویس‌ورامین .

رجوع به : ز ترسنده مردم ...، شود .

ز دزدان عجب نیست یغمای بستان چو ناطور رخنه بدیوار دارد .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . نظیر : چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد که ناطور همان می‌کند . سعدی.

ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز بدزدی ورا زود گیرند نیز . اسدی .

ز دستان زن هر که ناترسکار روان با خرد نیستش سازگار . اسدی .

ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید . سعدی .
زدستور بدگوهر و جفت بد تباهی بدیهیم شاهی رسد . فردوسی .
اشاره : فریبنده دستور و گفتار زن شدندش بمغز اندرون راهزن . حضرت‌ادیب.
ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر . فردوسی .
۵ رجوع به : شاه مبر و وزیر ...، شود .
ز دشمن دوستی ناید وگرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیار ز دلقمان و جز لقمان . فرخی .
زدشمن کی حذر جوید هنرجوی (... ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی .) ویس‌ورامین.
زدشمن‌مدان ایمنی جز بدوست که بر دشمنت چیرگی هم بدوست اسدی .
۱۰ زدشمن میگریزم دوست می‌آید بجنگ من (نمیدانم چه برسردار دارین بخت دورنگ من...) نظیر : با هر که دوستی خود اظهار می کنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم.
زدشمن نیاید جز از دشمنی بفرجام اگر چند نیکی کنی . فردوسی .
زدعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی روی . سعدی .
رجوع به : از تواضع بزرگوار...، شود .
۱۵ زدن چوب سخت از یکی دوستدار به از بوسهٔ دشمن زشت کار . اسدی .
نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . زخم دوست درد نکند . کیمیای سعادت .
زدن مرد را چوب بر تار خویش به از بازگشتن ز کردار خویش. ابوشکوربلخی.
تار بمعنی تارك است .
زدو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
۲۰ یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آبدادهٔ یمانی . دقیقی .
رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای ... ورجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .
زده را توان زد . تمثل : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد . ابوالفضل بیهقی . گفت ای جوانان زدگان را که بزینهار شما آیند مزنید که ایشان خود
۲۵ کشته اند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : اورا چه زنی که روزگارش زده است . در زندان مردمرد را بتوان زد . مسعود سعد .
زدهقان نژاد ایچ مردم مباد که خیره دهد خویشتن را بباد . فردوسی .
ز دیدار باشد هوا خاستن زچشم است دیدن ز دل خواستن . اسدی .
رجوع به : اگر دیده نبیند ...، شود .
۳۰ زدیر آمدن غم ندارد درست (وگر دیر شد گرم رو باش و چست ...) نظامی .

رجوع به: دیر آی ودرست آی ، وا گر دیر آمدم شیر آمدم...، شود .

زدی ضربتی ضربتی نوش کن . مأخوذ ازشبیه نظیر : سبهم بسبهم .

زدیم برصف رندان وهر چه باداباد (شراب وعیش نهان چیست کاربی بنیاد..) حافظ

زدی مگو که امروزخوش است . (برچهرهٔ گل نسیم نوروزخوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست . خوش باش و...)خیام . رجوع به:ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

زدیم نگرفت . شاه عباس کبیردرشکارگاهی دهقانی را دیدکه آثار درویشی وفقر از صورت حال اوهویدا بود شاه گفت مکرسه را به نه نزدی ؟ (یعنی مکرسه ماه مدت زرع راکشت نکردی تابرای نه ماه دیگر سال آسوده باشی) دهقان گفت زدیم و نگرفت . (یعنی کارکردم ولیکن آفات سماوی چون سرماوملخ وسن رنج و کوشش مرابیحاصل کرد.)

زدیوانه کسی بردل نگیرد (مرنج ازبیخودیهای دلم زانك...) امیرشاهی .

زرآنزمان عزیزتر آیدکه ناقدی بگذاردش ببوته وبگذاردش بقال(۱).قاآنی.

زراه هنرجوی تخت مهی (همی کینه باپاك یزدان نهی...) فردوسی . رجوع به: اندر جهان به ازهنر.... شود .

زراهی که افتاد درچاه کس توبگریز از آن ره چومرغ ازقفس.حضرت ادیب.

زراربهرخوردن بودای پسر برای نهادن چه سنگ وچه زر . سعدی . رجوع به بخور هرچه داری ...، شود .

زر از معدن بکان کندن برآید . رجوع به:ازتوحرکت ...، شود .

زربجهنم برد . جامع التمثیل .

زربده مردسپاهیرا تاسربدهد وگرش زرندهی سربنهد درعالم . سعدی. رجوع به:سپاهی که کارش نباشد ...، شود .

زربرسرپولاد نهی نرم شود . رجوع به : ای زر توخدانه ای ...، شود .

زربزوبین دادن . مثال: بروید اورابگوئید ما زر بزوبین دادیم. تاریخ طبرستان. ابن اسفندیار .

زربکشتن دهد . نظیر: زربجهنم برد .

زرپاك ازمحك نمیترسد . نظیر : زرپاك ازمحك چه دارد باك . زرخالص است و باك نمیدارد ازمحك . طلا که پاك است چه محنتش بخاك است .

زرپیش زر رود. نظیر: روغن رو روغن رود بلغورخشك ماند . زرزرکشد.

---

(۱) قال، دریچه وبوتهٔ زرگریست .

زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کان باغش و بار است . ناصرخسرو .
زرخالص است و باك نمیدارد ازمحك . حافظ :
زرخردرا واله وشیدا کند . خاصه مفلسرا که خوش رسوا کند . مولوی ،
زردادن ودرد سرخریدن . تمثل :

دو شینه بکوی میفروشان پیمانهٔ می به زر خریدم

امروز خراب و سر گرانم زر دادم و درد سرخریدم .

نظیر : تره خریدم قاتق (۱) نانم بشد (۲) قاتل جانم شد .

زردرونی‌زرازقرین بداست ورنه سرخ است تاقرین‌خود است سنائی .

رجوع به: زر زمعدن ...، ورجوع به: آلوچو بآلو ...، شود .

زردوذلیل . گمان می کنم در اصل زرد زریر یعنی زرد چون زریر بوده است و در استعمال تصحیف شده است . و کلمهٔ زریر بمعنی زردچوبه و یرقان هردوضبط شده‌است .

نظیر: مثل زرد چوبه . مثل به‌پخته .

زر دوزی نداند بوریاباف (بقدر شغل خود باید زدن لاف که. . .) نظامی .

حدیث مدعیان وخیال همکاران همان حکایت زردوز وبوریاباف است . حافظ .

زرده‌ست بسیاردارد . جامع التمثیل . رجوع به : ای زر توخدانه‌ای ... شود .

زرده‌گوش است . نظیر: بی‌رگ‌است. سیب زمینی‌است .

زردی رخ‌گوای درد دل است . (آفتاب ازجمال اوخجل است . ..) سنائی .

رجوع‌به : رنگ رخساره خبرمیدهد ... ، شود .

زررا دشمن‌گیرتامردمان تورا دوست‌گیرند .

(چون [سلطان] محمود ازدعوات خواندن فارغ شد قبادرپوشید و کلاه برسرنهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خودرابدید تبسم کردواحمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل‌من‌چه میگردد؟ گفت خداوند بهتر‌داند. گفت میترسم که‌مردمان مرادوست‌ندارندازآنچه روی من‌نه‌نیکوست ومردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تردارند . احمدحسن گفت ای‌خداوند یك‌کاربکن تاترا از زن وفرزند وجان خویش‌دوست تردارند وبفرمان تو درآب وآتش‌شوند . گفت چکنم گفت .... محمود راخوش‌آمد و گفت هزار معنی وفایده درزیراین است ...) ازسیاست نامهٔ . خواجه نظام‌الملك.

---

(۱)قاتق‌بمعنی‌نان خورش‌است و کلمه ترکی‌باشد که گاهی نیزدربعض‌لهجه‌های ترك‌معنی ماست میدهد . (۲) بشد، مخفف بشود است .

نظیر : چو خواهی که شاهی کنی راد باش   بهر کار با دانش وداد باش . اسدی .
رجوع به : بزرگی بایدت ...، شود .

زررا دوست بسیار است وزر دار را دشمن بسیار .

زر زر کشد . تمثل:

۵ شنیدم زپیران دینار سنج   که زرزر کشد در جهان گنج گنج . نظامی .
شنیدم نه از زیرکی زابلی   که زرزر کشد چون برابر نهی . نظامی .

نظیر : زرزر کشد بی‌زر دردسر . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند . رجوع به : الدراهم بالدراهم ، شود .

زرزمعدن سرخ روی آمد برون   صحبت ناجنس کردش روی زرد . سنائی .

۱۰ نظیر: زرد روئی زر از قرین بد است   ورنه سرخ است تا قرین خود است . سنائی.
رجوع به : آلو چوبآلو ...، شود .

زرسفید(؟) برای روز سیاهست . جامع‌التمثیل . نظیر : پول‌سفید برای‌روزسیاه خوب است .

زرعاشقی دوبار بکیسه نرود. جامع‌التمثیل. نظیر: پول عاشقی‌بکیسه‌بر نمیگردد.

۱۵ روغن ریخته جمع نمی‌شود .

زرع زان کیست کز نخست کشت (پس از این غزل اوبرد نصیب...) قاآنی .
رجوع‌به : الزرع للزارع ...، شود .

زرغبآ تزدد حبا . حدیث. نظیر: الزیارة لحظة . حدیث .

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .

۲۰ **زرفکندن وپشیز گرفتن** . تمثل :

که ای بانوی مصر و جفت عزیز   فکنده زر وبر گرفته پشیز . فردوسی . ی.

نظیر : خردادن وخیارستدن ۰ کلند بامیدسوزن کم کردن. ده فروختن ودربه دیگری کدخدا شدن.

زر کار کند مردلاف زند . کج . رجوع‌به : ای زر تو خدا نه‌ای...، شود.

زرمح بلند قد ناید   آنچه‌سوزن کند به‌پستی خویش.

۲۵ (دشمن خرد را حقیر مدار   خواه بیگانه باش و خواهی خویش
زآنکه چون آفتاب مشهور است   آنچه گفتند زیرکان زاین پیش که ...) ابن‌یمین.

رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف بود ...، شود .

زر محك مردم بدگوهر است . امیر خسرو .

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

۳۰ **زورده‌مرده‌چه‌خواهی زریك‌مرده بیار**.سعدی.

رجوع‌به : ای زر توخدا نه‌ای...، شود.

زرنگ خویش نباشد نصیب حنی‌را (اگرمرا زهنر نیست‌راحتی‌نه‌عجب...)ظهیر.

رجوع به : چراغ بپای خود ...، شود .

زروبه رمد شیر نادیده جنگ سگ‌کار دیده بدرد پلنگ. فردوسی .

۵ توارد : زروبه‌رمد شیر نادیده جنگ سگ‌جنگ‌دیده‌بدرد پلنگ . سعدی.

نظیر : چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر بازمایش دلیر . فردوسی .

اجرء الناس علی‌الاسد اکثرهم لهرؤیة. اول‌الغزو اخرق .

ز روزگذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن . فردوسی .

زروزی‌مدان دورتر کان‌گذشت که‌هرگز نخواهدبدش بازگشت.اسدی.

۱۰ **زروفرج استر!** گویا درقدیم این عضو استر را قفل زرین می‌زده‌اند و شعرا چون تعبیری مثلی‌مکرر بدان تمثل کرده‌اند .

خواجکان دولت ازمحصول‌مال‌خشك‌ریش طوق‌اسب‌وحلقهٔ‌معلوم‌استر کرده‌اند.سنائی.

زر اگر جائی بغایت در خور است هم برای قفل فرج استر است . عطار .

ادبار بهر کسی که در تاخت زاقبال بخاکش اندر انداخت

۱۵ با قفل زر است فرج استر با مهرهٔ لعل گردن خر . خاقانی .

زره‌پوش خفتندجنگ‌آوران (... که بستر بود خوابگاه زنان .) سعدی .

زر هرچه‌که بیشتر بلابیش (ایمن بود از شکنجه درویش ... گشتی چو بسروری کلهدار شو ساختهٔ خدنگ خونخوار .) امیر خسرو دهلوی .

زریسمان متنفر بودگزیدهٔ مار. (من آزموده‌ام این‌رنج ودیده این سختی ...)

۲۰ سعدی. نظیر: مار گزیده‌ازریسمان‌البجه،ازریسمان‌دورنگ، یاازریسمان‌سیاه‌وسفیدمیترسد.

زری‌که پاك شد ازامتحان‌چه غم دارد . رجوع به : زرپاك از محك ...، شود .

زرخم سنان بیش زخم زبان که این‌تن‌کند خسته وآن‌روان. اسدی.

رجوع به : زخم زبان ...، شود .

ززشت زشت‌دهد پاسخ از هجیر هجیر (یکی بکوه سخن ران‌که گر چه هست

۲۵ جماد ...) قاآنی . رجوع به : ازمکافات ... ورجوع‌به: این جهان کوه است ...، شود.

ززندگی چه بکر کس‌رسد بجزمردار (...چه‌لذت‌است‌بعمردرازنادان‌را.)صائب.

ززن مرد بد درجهان هیش‌تر (هنرها ززن مرد را بیش‌تر ...) اسدی .

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه‌مرد یابد ملك ونه برملوك ظفر . عنصری .

۳۰ رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

زسر تا به بن بند و ریو و دروغ
درون‌سوی‌تیره برون‌سو فروغ. حضرت ادیب.
نظیر: ظاهرش‌چون‌گورکافر پرحلل وندرون قهر خدا عز و جل .
باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .
۵ زسر هرچه‌زیادت بودآن دردسر است (طالب‌ملك‌قناعت چوشدم‌دانستم که...)
ابن یمین .
زسنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
زبادنامیه‌شمع ستاره راچه‌زیان. سلمان‌ساوجی.
زسودای بزرگان‌هیچکس نقصان نمی‌بیند . نظیر : جاور ملکاً او بحراً .
۱۰ زسوگند وپیمان نگر نگذری گه داوری راه کژ نسپری . اسدی .
زشاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر (بخاك‌دانش‌هرگز مکارتخم امید ...) قاآنی.
ز شاخ خشك چه داری امید برگ و ثمر
زخنگ‌بید چه‌خواهی نشاط ریحانی. کمالی.
زشادی که فرجام آن غم بود خردمند را آز آن‌کم بود . فردوسی .
۱۵ ز شاعر زنده می‌ماند بگیتی نام شاهان را
فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان- ابن یمین .
رجوع به : از عنصری ...، شود .
زشاعری چه بدآمدجریر واعشی را (چرا بشعرمجردمفاخرت نکنم...) ظهیر.
زشاهان‌مرا دیده بر دیدن است زتوداد وازمن‌پسندیدن‌است. فردوسی.
۲۰ زشاهان نباید‌گزافه سخن (بکاوس گفتا که رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی‌زهاماوران وزآن‌کار دیوان‌مازندران که گوئی‌ورا زنده بردار کن ...) فردوسی .
ز شاه جهاندار جز راستی نزیبدکه دیوآوردکاستی . فردوسی.
زشاه‌وزدرویش‌هرکو بمرد ابا خویش نیکی وزشتی ببرد . فردوسی .
۲۵ زشب روشنائی نجوید‌کسی کجا بهره دارد زدانش بسی. فردوسی .
زشت‌آید درون سوشاه عریان وبرون سوکو شك پردیبا . (چو تن جان را مزین کن بعلم دین که ...) سنائی .
زشت آید گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا . (چو علمت هست خدمت کن‌چو دانایان که ...) سنائی.
زشت باشد خویشتن بستن برآدم وانگهی
۳۰ نقش‌آدم‌را غلاف نفس‌شیطان‌داشتن . سنائی.

زشت باشد دیبقی ودیبا که بود برعروس نازیبا. سعدی. رجوع به : ابلهی صد دیبقی ...، شود .

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن (تاسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك ...) سنائی .

۵ **زشت باشدکه‌بگوئی بشرماندیم** (ابرپیش کف‌اوهمچوبریم‌شمراست...)فرخی. رجوع به: این الثری والثریا ، شود.

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظرسوی‌مزور (۱)داشتن.قاآنی.

زشت باکوربه‌فرا سازد (مال سوی حکیم کی یازد ...) سنائی . نظیر:شوی‌زن

۱۰ زشت روی نابینا به .

زشت بوددادن وواخواستن. (هرچه که نتوانی ازآن خاستن ...

کس ز زمین باز نلیسد لعاب قطره کی از خاك رود بر سحاب

طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد باز ستاند روان .) امیر خسرو.

هر چه بدهی بکسی باز مجو دل ز اندیشه آن پاك بشو

۱۵ آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست برگشتن از آنطور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد . جامی .

آفت مردمی پشیمانیست . مسعود سعد سلمان .

زشت بود شیر و شکار شگال (از چو منی صید نباشد هوی ...) ناصر خسرو .

زشت راگوروی خودرا نیك کن ورنه باآئینه‌ات چبود سخن. قاآنی.

۲۰ نظیر : زشت‌زنگی بودنه‌آئینه . سنائی . رجوع به : یافت آئینه زنگئی ...، شود .

زشت‌زشت است درولایت شاه گرك برگاه ویوسف‌اندر چاه . سنائی.

زشت زنگی بود نه‌آئینه . (آن نه‌زو بود فتنه و کینه ...) سنائی .

زشت‌وزیبا هرچه بینی دسترد بروی مزن . نظیر :

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او . حافظ .

۲۵ **زشت هرگز نشود خوب به بسیاری**(گرچه‌بسیار بودزشت‌همان زشت‌است ...) ناصر خسرو .

زشتیست بند بدان راکلید (بسندید و گفت ازتو چونین سزید که ...) اسدی . رجوع به: بابدان بدباش ...، شود .

---

۳۰ (۱) مزور ، طعامی بی‌دمق وبرساخته وخوش صورت که بیماران را پزند .

زشرم ار با فرشته همنشینی زبیشرمی‌تو بادیوان قرینی. ناصرخسرو.
رجوع به:الحیاء من‌الایمان ، شود .
زشمشیر دیوان خرد جوشن است دل‌وجان دانابدو روشن است. فردوسی.
رجوع به: اندرجهان به ازخرد ... شود .
۵ **زشیران بود روبهان رانوا نخندد زمین تا نگرید هوا.** نظامی
زشیران‌چه زاید مگرشرزه شیر. (... چنان چون پدر نامداروِدلیر.) فردوسی.
رجوع به:چنان بود پدری... ، شود .
زشیربچه هم شیر آید (ازپشت اتابك‌چوتوشاهی‌زاید زیراکه ...) مجیربیلقانی.
رجوع به:چنان بود پدری...، شود .
۱۰ **زشیر دندان باشد زغرم‌ورنگ‌سرین**(ازاو نهیبی باشد زخصم‌حاسدجان...)قطران
زشیر شترخوردن وسوسمار عرب رابجایی رسیده است کار
که تاج کیان راکنند آرزو تفو باد برچرخ گردان تفو. فردوسی.
زصاحب‌غرض‌تاسخن‌نشنوی که‌گرکاربندی پشیمان شوی. سعدی.
رجوع به : گرت راهی ...، شود .
۱۵ **زصد انگشت نایدکاریك سر نه‌ازسیصدستاره‌کاریك خور.** ویس‌ورامین .
زصد تیر آید یکی بر نشان. گج .
زصدچوبه‌آید یکی بر نشان. ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .
زصددلیریکی‌باشد آنکه‌توفیقش حسام‌قاطع‌وبازوی‌کامکاردهد. ظهیر.
زطمع است‌کوته زبان مرد آز چوشدطمع کوته زبان‌شد دراز. اسدی
۲۰ رجوع به:طمع آرد بمردان ...، شود .
زعالم کسی سربرآرد بلند که درکارعالم بود هوشمند.
زعشق‌تابصبوری هزارفرسنگ‌است. (دلی که‌عاشق‌وصابربودمگرسنگ‌است ...)
سعدی .
زعشق‌هرکه‌خجل‌شدازاومدارعجب(ستارگان‌همه‌آگه‌شدند وماه‌خجل...) فرخی.
۲۵ **زعفران قاین.** چیزی کم وتنگ یاب.
زعلم ظاهر آمد علم دین نغز (بلی بی‌پوست نایخته است هرمغز...) شبستری .
زعیسی‌چه‌کاهید کیداجهود کجاسوی‌گردون برد راه دود. حضرت‌ادیب.
نظیر: سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد . حافظ .
زغمازیست مشك آخرسیه‌روی که ازصد پرده‌بیرون میدهد بوی. جامی .
۳۰ **زفرزانه‌گیرد سخن روشنی** (... بچین شو که تامشك چین آکنی. حضرت ادیب .

زفرزند باشد پدرشاد دل — زغمها بدودارد آزاد دل . فردوسی . رجوع به: بتوان زجگر برید ...، شود.

زفرزند شاهان به‌نیرو شوند — ز رنج زمانه بی‌آهو شوند . فردوسی .
رجوع به: بتوان زجگر...، شود .

۵ **زفرمان شه‌ننگ و پیغاره نیست — بهرروی‌که رازمه چاره نیست**
بود پادشا سایهٔ کرد گار — بی اوپادشاهی نیاید بکار . اسدی .
ز فرمان یزدان کسی نگذرد — اگرگردن شیر نر بشکرد . فردوسی .
رجوع به: إذا جاء القضا...، شود .

ز فرمان یزدان‌که یابدکنار (بدو گفت قیصر که‌ای شهریار...) فردوسی . رجوع
۱۰ به: إذاجاء القضا ...، شود.

زفروردین چوبگذشتی مه‌اردیبهشت‌آید
بمان خرداد وتیرآنکه‌که مردادت همی باید
پس‌ازشهریور ومهروابان وآذرودی دان
که بربهمن جز اسفندار مذماهی نیفزاید

۱۵ **زفریادت نترسد حکم یزدان — نگردد بازپس گردون‌گردان** . ویس‌ورامین .
زفضل نعمت‌مزمر بود که درمجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر .
(عناست فضل‌نه ازفضل‌بوی عودبود — که زارزار بسوزد بر آتش‌مجمر...) مسعودسعد
زقدرگنج نکاهد نهفت جای خراب (...گزین‌حق را گوساز وجامه خلقان باش)
حضرت ادیب .

۲۰ **زقسمت ازلی‌چهرهٔسیه‌بختان بشست‌وشوی‌نگرددسفیداین‌مثل‌است** .حافظ .
نظیر : بآب زمزم و کوثرسفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .
ورجوع به : اگربهرسرمویت ....، شود .

زکارزمانه میانه‌گزین — چوخواهی‌که یابی‌زخلق آفرین . فردوسی .
رجوع به : اسب راه آنست . . . ، شود .

۲۵ **زکارزن‌آید همه‌کاستی** (همیخواست دیدن سرراستی . . .) فردوسی
زکارگردد مردم بزرگ ونام‌آور (بطعنه گوید دشمن که‌کارچون نکنی . . .
چگونه‌کار توانیم کرد بی‌آلت — حسام هرگز بی‌قبضه‌کی نمود هنر .) مسعود سعد .
رجوع به‌ازتوحرکت . . . ، شود .

زکام‌ام‌الامراض‌است.-زکوم‌احتماوپرهیزبسیاربایدوگرنه‌به‌بیماریهای گونا گون مبتلانوانندشد.
۳۰ **زکان شبه ازکه سیم وزر — ز پولاد وفیروزه وازگهر**

همازدیبه و جامهٔ گونه‌گون   با یران همه هست از ایدرفزون . اسدی .
رجوع‌به : مزن زشت بیغاره . . . ، شود .
زکردار گفتار بر مگذران   مگوی آنچه دانش نداری بر آن . اسدی.
زکژان ره راست‌هرگز نخاست   نه‌کس‌دم روباه دیده است راست . اسدی .
۵ زکژبینی است‌گرنقشی‌بچشمت زشت‌میآید
تووقتی‌راست‌بین‌باشی که‌بینی‌زشت را زیبا. سلمان‌ساوجی.
رجوع به . ابلهی دید اشتری...،شود .
زکژدم بجزنیش‌آلوده زهر   که دیده‌است‌یارب دگرهیچ‌بهر.حضرت‌ادیب.
زکژی نجوید کسی راستی (... گرازراستی پرکندآستی .) فردوسی .
۱۰ زکژی نشد راست‌کارکسی (...بناموس رستن نشاید بسی .) اسدی . ناموس .
دراینجا بمعنی حیله وتلبیس است .
زکژی نگیرند مردان فروغ . (همه راست‌گفتی نگفتی دروغ...) فردوسی .
رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر...،شود .
زکس‌گرنترسی بترس‌ازخدای (ایاشاه محمود کشورگشای...) فردوسی .
۱۵ زکشتن‌تابرستن تادرودن   بسا رنجا که بایدآزمودن . ویس ورامین .
زکوة‌تخم مرغ یك پنبه دانه است . این‌اصل‌رافرعی‌چون خود حقیر است .
زکوة مال‌بدرکن‌که تابلا برود
زکوة مال بدرکن‌که فضلهٔ رزرا   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
(...نماند حاتم طائی ولیك تا بابد   بماند نام‌بلندش به‌نیکوئی مشهور.) سعدی .
۲۰ زکهترپرستش زمهترنواز. (...بداندیش را داشتن در گداز.) فردوسی . نظیر :
زکهترپرستیدن وخوشخوئیست   ز مهترنوازیدن و نیکوئیست . اسدی .
زکینی که خیزد سگالنده را   خطر نیست یزدان پناهنده را
چوشاهی بدان دژپناه‌آورد   سپهرش ز اختر سپاه آورد . حضرت‌ادیب.
زگرد‌آوریدن‌که یابد بهی   که میرفت باید بدست تهی . فردوسی .
۲۵ زگردت‌مکن دورمردان مرد   که باشند ایشان حصارنبرد . اسدی .
زگردون‌گردان‌که یاردگذشت (...خردمند گرد گذشته نگشت.) فردوسی .
زگردی‌کزهوای‌کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را . ظهیر.
زگفتار کرداربهتر بود (کسی کوبدانش توانگربود...) فردوسی .
زگفتار گویا تو دانا شوی   بگوئی ازآن پس‌کزو بشنوی . فردوسی .
۳۰ زگفتاروکرداراین‌روزگار   زما ماند اندر جهان یادگار . فردوسی .

زگفت خردمند برترچه چیز (بگوی آنچه دانی و بفزای نیز...) فردوسی.
زگفتن پشیمان بسی دیده‌ام   ندیدم پشیمان‌کس ازخامشی . ابن یمین .
نظیر: بسکه بر گفته پشیمان بوده‌ام   بسکه برناگفته شادان بوده‌ام . رودکی .
زگل بوی باشد خلیدن زخار (خوی هرکس از تخمه‌ش آید بیار...) اسدی.
۵ رجوع به : ازمار نزاید ...،شود .
زگل بوی واز خارخستن بود (خوی هرکس از گوهرتن بود ..) اسدی . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .
زگل گر بود شورش بلبلان   بگوکز کجاخاست رنگ گلان. حضرت‌ادیب.
زگلی رونق باغی که شناخت   وزتفی نورچراغی که شناخت . جامی .
۱۰ **زگنجی بسنده‌مکن برطلسم** . (مرو بر مرادتن‌خویشتن   همه‌اندکی‌نیز برجان‌بتن توشیری‌مشوسخره‌خرگوش‌را   بدمنه‌مده همچوخرگوش‌را   بجان زنده شوکربمیراد جسم...) حضرت ادیب .
زگوشت‌گاوبود بارزعفران. (هرجاکه محرمی‌است‌خسی‌هم‌حریف‌اوست آری...) خاقانی. چنانکه‌ازجگرسوخته‌درمشک‌غش‌میکرده‌اندازگوشت گاو نیززعفران‌رابارمیزده‌اند.
۱۵ **زگوهرسخن‌گفتن‌آسان‌بود** (زدانابپرسید پس دادگر   که‌فرهنگ‌بهتربودباگهر چنین‌دادپاسخ‌بدورهنمون   که‌فرهنگ‌باشدزگوهرفزون   که‌فرهنگ‌آرایش‌جان بود...) فردوسی. رجوع‌به : آنجاکه بزرگ بایدت بود...،شود .
زگیتی بمرد خرد دارگوش (بخور هرچه داری و بربد مکوش...) فردوسی.
زگیتی بی آهو نیابی‌کسی   اگرچند دارد هنرها بسی . اسدی.
۲۰ رجوع به : همه جمال عیب...،شود .
زگیتی‌هرآنکس‌که داناتراست   ورا پایه و مایه بالاتر است . فردوسی.ی.
رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .
ز لب دوختن غنچه را زندگیست   چوبشکفت زان پس پراکندگیست .
(... پشیمان زگفتار دیدم بسی   پشیمان نگشت ازخموشی کسی .) امیرخسرو .
۲۵ رجوع به . اگرطوطی . . . ، شود .
زلة العالم یضرب بهاالطبل. (. . . وزلة الجاهل یخفیها الجهل) نقل‌ازالعراضه ومیدانی صفحهٔ ۲۸۶ .
زلتها بیکدیگر پیوسته‌اند . (وهرگاه دریك نوع ناکردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که...) خردنامه .

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آن روز که این هرسه دهد دست بهم. صائب.
زلفظ معنی باید همی نه قالاقال (مباش کم زکسی کو سخن نداند گفت اگر بحرف نگردد زبان مردم لال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند ...) عنصری .
۵ **زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد**
بادکز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد. سیف اسفرنك.
دکلان بمعنی دوك است .
زما تا برمرگ یکدم رهست اگر دم دراز است اگر کوته است. اسدی.
رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .
۱۰ **زمادر دوباره نزاداست کس** (چو جان شد بدر باز ناید زبس ...) اسدی .
زمادر مهربانتر دایه خاتون ! رجوع به : اگر تو عمهٔ من ...، ورجوع به: آه صاحب درد را ...، شود .
زمادر همه مرگ را زاده ایم. (بزائیم و گردن ورا داده ایم .) در جای دیگر : میان تا ببستیم نگشاده ایم . وباز جای دیگر : بناچار گردن بدو داده ایم . فردوسی .
۱۵ رجوع به : از مرگ خود ...، شود .
زمار مهره بدست آید وزخار رطب (کنم تحمل جور رقیبش از پی آنك ...) ابن یمین . رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .
ز مازندران ناید الا دو چیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز . نظامی .
زمال وقف نبینی بنام من درمی. (بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هااست)... حافظ.
۲۰ **زما ماند دراین گیتی فسانه** (... درآن گیتی جزای جاودانه .) ویس و رامین .
رجوع به : الناس احادیث . شود .
زمان چون تو را از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور . فردوسی.
نظیر : پس از ما گو جهانرا آب گیرد . دنیا پس مرگ من چه دریا چه سرآب .
۲۵ **زمان گذشته نیاید ببر** (بگفت این وشد روز گارش بسر ...) فردوسی .
زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است. جامع التمثیل .
زمانه با تو نسازد توبا زمانه بساز . تمثل :

تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه با تو بساز . مسعود سعد .
اگرسپهر بگردد زحال خود تومگرد	وگر زمانه نسازد تو بازمانه بساز مسعود سعد.
نظیر: کنون کار پیش آمدت سخت باش	بهر کار پیراهن بخت باش . فردوسی .

۳۰

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت هسته برو که سود ندارد سته . ناصر خسرو .
چو نتوان بافلاك دست آختن ضروری است با گردشش ساختن . سعدی .
چون فلك یار خود نشاید ساخت با بد و نیك او بباید ساخت . مکتبی .
۵ در گریه و در ناله زانی تو همه‌ساله کز بهرمرادخویش‌خواهی‌روش‌ازمان. حضرت‌ادیب.
چنان کو گذارد بباید گذاشت .
زمانه پاداش آبستن است چو خستی مکافات تو خستن است. حضرت‌ادیب.
رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .
زمانه بدست جهان داور است (نوشته مگر بر سرم دیگر است ...) فردوسی .
۱۰ **زمانه بزهر آبداده‌است‌چنگ بدرد دل شیروچرم پلنگ** . فردوسی .
زمانه بمردم شد آراسته وزاوارج گیرد همی‌خواسته. فردوسی. کثرت.
مردمان مایهٔ آراستگی دنیا و ازدیاد ثروت است .
زمانه بمردن بکشتن یکیست . (... وفا با سپهر روان اندکیست .) فردوسی .
زمانه بندهاداند نهادن که نتواندخرد آنرا گشادن . ویس ورامین .
۱۵ نظیر : نیابی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .
زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست
اگرتو نرم‌شدی‌این‌جهان‌گلستان‌است. صائب.
زمانه یکسان ندارد درنگ گهی بهر نوش‌است وگاهی‌شرنگ. فردوسی.
زمانه تخم مغیلان جهل پیراکند
۲۰ **تو کسب دانش‌ودین‌کن‌خجسته ریحان‌باش.** حضرت‌ادیب.
زمانه چنین است ناپایدار گه اینراست دشمن‌گه آنراست یار. اسدی.
نظیر : همیشه دردنیا بیك پاشنه نمیگردد .
زمانه حامل هجر است ولابد نهد یکروز بار خویش حامل .
(نگارین منا بر گرد و مکری که کار عاشقانرا نیست حاصل ...) منوچهری .
۲۵ **زمانه خاك توهم عاقبت بیرویزن فروگذارد اگر ماورای پرویزی .**
نزاری قهستانی . رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .
زمانه را چو نکو بنگری همه‌پند است(زمانه پندی آزادوار داد مرا ...
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که‌بروز توآرزومنداست.) رودکی.
نظیر : هر که‌نامخت از گذشته‌روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار . رودکی .
۳۰ رجوع به : الدهر احذق ...، شود .

زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است (چنین گفت رستم که کشتن بس است...) فردوسی.
نظیر: دیگران درشکم مادر و پشت پدرند. سعدی.
زمانه زمانیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
زمانه‌سازی کردن. ازمجموعهٔ امثال طبع هند. با مردمان بتملق و تبصبص و چاپلوسی زیستن.
۵ **زمانه سراسرفریب است و بس نباشد بسختیت فریاد رس.** فردوسی.
زمانه سفله پرور است. جامع‌التمثیل. نظیر: دنیادون پرور است.
زمانه فشارندهٔ اژدها است برون‌افکن اینهمه‌خورده‌هاست. حضرت‌ادیب.
زمانه که او روزپیمای تست بسی چیره‌تر برتو از رای تست. حضرت‌ادیب.
زمانه که دستور بادافرهی است نگهدار کار بدی و بهی است
۱۰ **گر ایدون که رای مکافا کند مکافات دیروز فردا کند.** حضرت‌ادیب.
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.
زمانه نه بیداد داند نه داد (ولیکن چنین است چرخ ازنهاد ..) اسدی.
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود (مرا بیش ازاین زندگانی نبود...) فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست...، شود.
۱۵ **زمانه نه یك اژدهادوش زاد یکی دوش ودیگر پریدوش زاد.** حضرت‌ادیب.
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست
ستاره نیست مگر دون نوازودون‌پرور. قاآنی.
نظیر: زمانه سفله پرور است.
زمانه‌هم بکاریست. همه آن نیست که‌ما می‌اندیشیم، باشد که کاردیگر گون‌شود. تمثل:
۲۰ نومید نیم ز کار وصلت زیرا که زمانه هم بکاریست. مجیربیلقانی. لعل الله یحدث بعد ذالك امراً. قرآن کریم سورهٔ ۶۵. آیهٔ ۱.
زمانی فرازوزمانی نشیب (بدردیم ازاین رفتن درفریب...) فردوسی.
زمانی میاسای زاموختن اگرجان‌همی‌خواهی‌افروختن. فردوسی.
رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود.
۲۵ **زمحرم چوگذشتی‌چه‌بود؟ ماه صفر**
دو ربیع و دو جمادی زپی یکدیگر
رجب است ازپس شعبان رمضان و شوال
پس بذیقعده و ذیحجه بکن نیك نظر.
زمردارکس نریزد خون (نکند قصد هیچ خصم زبون که...) سنائی.
۳۰ **زمرده بترهرکه نادان بود همه‌زندگانیش زندان بود.** فردوسی.

رجوع به : آنکس که داناتر است...شود .

زمرد سیه کاسه رستی مخواه (تواز دشمن شه درستی مخواه..:) حضرت ادیب .

زمردم بتر بازهیم مردم است . (همه جانور چون بود بیغمی بفتنه نکوشد مگر آدمی. که چون توشه کم شد ملولی کند وگر پر شود بوالفضولی کند کند هرچه اندیشه دروی کم است...) امیرخسرو .

زمردمزاده ای بامردمی باش چه باشی دیومردم آدمی باش. ناصرخسرو.

زمردم نماند جز از گفتنی (جهان یادگار است و مارفتنی...) فردوسی .

زمرد وچشم افعی گویند افعی چون زمرد بیند نابیناشود. وتعبیر مز بوردر تداول شعرا چون مثلی سایر است . تمثل :

شنیده ام بحکایت که دیدهٔ افعی	برون شود چه زمرد دراو برندفراز
من این ندیدم ودیدم که خواجه دست بداشت	برابور دل من بتر کید دیدهٔ آز. منجیك ترمدی.
گرفته ام که عدوی شتر دلت افعیست	شودزمردچشمش سپهرمینائی. مجیر بیلقانی.

زمرد وگیه (یا) گور سبز هردوهمرنگند
ولیك زین بنگین دان کشند زان بجوال . ازرقی .

تمثل: نه هرکرا زلقب باکسی مشابهتست	شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چوذال است در کتابت لیك	به ششصدو نودوشش کمست دال ازذال
ببین که میرمعزی چه خوب میگوید	حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال
در این معامله یك بیت ازرقی بشنو	نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گور سبز هر دو یکرنگند	ولی از این بنگین دان کنندوزان بجوال. انوری .
نگاه کن سلم الدین وخواجه مرجانرا	یکی مقابل رستم یکی مشابهٔ زال
بدین ومردی وانصاف هر دو یکرنگند	ولی از این بنگین دان کنندوزان بجوال.سلمان ساوجی.
نظیر: جش اگرچه برنگ فیروزه است	فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .
بیدارچه سبز و نغزو لطیف است دربهار	کی درچمن بجلوه کند بیدعرعری. مجدهمگر.

زمرده زنده شدن ممکن است وممکن نیست
ز دشمنان کهن دوستی نوکردن . ازتاریخ گزیده .

زمرگ ار بترسی بنه تیغ وترگ که جنگ اوکند کونترسدزمرگ. اسدی .

زمستان آمدلب بان گفت سلام علیکم برهنگان .

زمستان جای کوزهٔ روغن تنگ است. درموسم سرما مهمانی که شب درخانهٔ میزبان خفتن خواهد غالباً برصاحب خانه گران و ناگوار باشد .

زمستان را بودفرجام نوروز چنان چون تیره شب راعاقبت روز. ویس ورامین.

رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

زمستانرا شبی پیرانرا تبی. پیران درزمستان تحمل‌سورت‌سرما را کم توانند کرد .

زمستانرا عمله بستوجانیست . عمله بستو از ترکیبات لهجهٔ مردم قزوین استو مراد بستوی عسل است . رجوع به : زمستان جای ...، شود .

۵ **زمستان‌رفت روسیاهی بزغال ماند.** بااینکه‌یاری‌ومددی نکردکار ومقصودچنانکه منظور بود انجام یافت .

زمستان هرروز باشدزمستانی خودش‌را میکند. نظیر : نه‌زمستان خدا،آسمان میماند نه‌مالیات دولت بزمین .

زمشك بوی وزخورشید نور نیست بدیع. نظیر: مه‌فشاند نوروسگ‌عوعو کند

۱۰ هر کسی برخلقت خود می‌تند . مولوی .

ز ممکن رو سیاهی دردوعالم　　جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .

آنچه جز واجب است محتاج است .

زمن پرس فرسودهٔ روزگار (. . . که برسفره حسرت برد روزه‌دار .) سعدی .

نظیر : راز درون پرده زرندان مست پرس . انا ابن بجدتها .

۱۵ **زمنت بشود رونق کردار** (منت ننهد برتو بکردار فراوان داندکه ...) فرخی.

رجوع به : آفةالسماح المن ، شود .

زمنجنیق فلك سنگ فتنه میبارد (... من ابلهانه گریزم‌درآبگینه حصار.)عرفی.

زمن نیك‌آمده‌گر بدنویسند　　نه‌مزد من‌گناه خود نویسند . غیبت .

کردن از بی‌گناهی مایهٔ افزایش گناه غیبت‌کننده است .

۲۰ **ز موبد شنیدستم این داستان　　که بر خواند از گفتهٔ باستان**

که‌پرهیز از آن‌کن که‌بدکرده‌ای　　که او را به‌بیهوده آزرده‌ای

بدان دار امید کو را بمهر　　سرافراخته برده‌ای برسپهر. فردوسی.

نظیر : توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت از تو دارد . سعدی .

زمه روشنائی نباشد شگفت (مرا این سخن یاد باید گرفت ...) فردوسی .

۲۵ **زمین است آماجگاه زمان　　نشانه تن وما وچرخش کمان .**

زمین بارگیر وزمان‌بارده　　بزاید چو آیدش هنگام‌زه . حضرت ادیب.

زمین بی‌حجت نیست. نظیر: خداوندتعالی‌هرگززمین‌رابی‌حجت‌ندارد. کشف‌المحجوب.

نظیر : زمین خالی نیست .

زمین تابجائی‌نیفتد مغاك　　دگرجای بالا نگیرد زخاك . اسدی .

۳۰ نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زمین‌تا بود جای آهو وسك نیاساید آن ازرم‌واین زتك . حضرت‌ادیب.
رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .
زمین‌ترکید و پیدا شد سرخر . گرانی تابیوسان برسید .
زمین چگونه کند شکر ابر باران‌بار(چه‌چیزدانم کردو چه‌چیزدانم گفت...)فرخی.
۵ **زمین خالی نیست** . نظیر : زمین بی حجت نیست .
زمین‌را جزاز گور گهواره نیست(جهانرا چنین است آئین‌وشان یکی‌روزشادی و دیگرغمان بپروردن‌ازمرگمان‌چاره‌نیست...)فردوسی.رجوع‌به: ازمرك‌خودچاره...،شود.
زمین سخت آسمان دور . هیچ چاره و درمانی ممکن ومتصور نبود .
زمین شور سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .
۱۰ کی گیرد پند جاهل از تو در شوره نهال چون نشانی . ناصر خسرو .
بهپیش‌جاهلان‌مفکن گزافه‌پندنیکو را که دهقان تخم هر گز نفکند در ریك وشورستان . ناصرخسرو .
زمین عجم گورگاه کی است دراوپای بیگانه‌وحشی‌پی است . نظامی.
زمین‌کفرودین‌آسمان‌باشدی نه زین باشدی هر که زان باشدی .
۱۵ **زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند** . درآنگاه که‌کار صعب‌ودشوار باشد . هرکسی گمان کند که یاروهم‌کار او از تحمل رنج تن میزند .
زمین گر گشاده کنداز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماهرخ جیب پیراهنش.فردوسی.
۲۰ رجوع به : از مرگ‌خود چاره...، شود .
زمین‌گنج پادشاه است و کلید آن بدست رعیت . آداب السلطنة والوزاره .
زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی .
زناآمده بدچه ترسی همی (... زدیبهم شاهی چه پرسی همی .) فردوسی .
زنا استواران مجو ایمنی . (چو یابی بزرگی میاور منی .) اسدی .
۲۵ **زنابخردی خاست هربد بدهر** (... که بدتر زنابخردی نیست زهر شرنگی بکام جهان اندرون نبیند زنابخردی کس فزون .) حضرت ادیب.رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود.
زناپاکزاده مدارید امید که‌زنگی بشستن‌نگردد سفید . فردوسی .
رجوع به : از مار نزاید ...، شود .
۳۰ **زنادان‌گر رسد سودی زیان است**(سعادت اختلاط زیرکان است ...) ناصرخسرو.

ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بیدانشان ننگری. فردوسی.
رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .
ز ناکردنی کار بر تافتن به ازدل باندوه وغم یافتن. فردوسی.
زنام است تا جاودان زنده مرد که مرده شود کالبد زیر گرد. فردوسی.
۵ رجوع به : اگرجاودانه نمانی ...، شود .
زنان بار دارای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند. سعدی.
از آن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان ناهموار زایند. سعدی.
رجوع به . اگرمارزاید ...، شود .
زنان چون درختند سبز آشکار ولیك از نهان زهر دارند بار
۱۰ (...هنرشان همین است کاندز کمر (کذا) بگاه زیه مردم آرند بر .) اسدی.
رجوع به : النساء حبائل ...، شود .
زنان چون ناقصان عقل ودینند چرا مردان ره آنان گزینند.
ناصرخسرو . اقتباس از : هن ناقصات العقل والدین . حدیث .
زنان در آفرینش ناتمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند
۱۵ دو گیهان گم کنند از بهر یك کام چو کام آید نجویند از خرد نام.
ویس ورامین . رجوع به : النساء حبائل ...، شود .
زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته درخوردن وخفتنند. فردوسی.
رجوع به : النساء حبائل ...، شود .
زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر
۲۰ (... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی.
رجوع به : زنان را نیست چیزی ....، شود .
زنان را زبان هم نمانده به بند (که کرلب بدوزی زبهر گزند ...) فردوسی.
زنان راز دار نباشند .
زنانرا زهر خوبئی دسترس فزونتر همان پارسائیست بس. اسدی.
۲۵ زنانرا ستائی سگانرا ستای که یك سگ به از صدزن پارسای. فردوسی.
رجوع به : النساء حبائل ...، شود .
زنانرا اگرچه باشدگونه گون کار زمردان لابه پذیرند وگفتار. ویس ورامین.
رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .
زنانرا نگوارد عز.
۳۰ (داست بر کوی که درتوشده ام عاجز بکدامین ره بیرون شده ای زین دز

راست گویند . . . . برنیاید کس با مکر زنان هرگز
برهوا رفتی چون مریم بی معجز یا چوقارون بزمین وین نبود جایز .) منوچهری .

زنانرا نیست چیزی بهتر از شوی (هم اکنون باز گرد و ویس را گوی ...) ویس ورامین .

نظیر : زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر . اسدی .
۵ خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن را نیست کامی بهتر ازمرد . ویس ورامین .
زنی گر جهانشد بفرمان اوی بر او بر نباشد گرامی چو شوی . فردوسی .
زن ار چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی . اسدی .
زن ازشوی ومردان بفرزند شاد . اسدی . زن پاک را بهتر از شوی نیست . فردوسی .

زنانرا همین بس بود یك هنر نشینند و زایند شیران نر ؟

۱۰ **زنان گفتار مردان راست دارند**
بگفت خوش تن ایشان را سپارند . ویس ورامین .

رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .

زنان نازك دلند وسست رایند بهر خو چون بر آریشان بر آیند . ویس ورامین .

رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .

۱۵ **زن ارچند با چیز و باآبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی**
(... چو نیمه است تن زن ارچه نکوست دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست .) اسدی .

رجوع به : زنان را نیست چیزی ...، شود .

زن ارچه دلیرست وبا زور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست . اسدی .

۲۰ **زن ارچه زیرك وهشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باشد**
(زنان نازك دلند و سست رایند بهر خو چون بر آریشان بر آیند
زنان گفتار مردان راست دارند بگفت خوش تن ایشان را سپارند
. . . .
بلای زن در آن باشد که گوئی توچون خورد روشنی چون مه نکوئی
۲۵ ز عشقت من نژندو بیقرارم ز درد دل همیشه زار وارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم در آن گیتی ترا دامن بگیرم
ز من مستان ز بی مهری روانم که چون تو مردمم چون توجوانم
زن ارچه خسرو است ار شهریاری و یا چون زاهدان پرهیزکاری
۳۰ بر آن گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزآن بد نام گردد) ویس ورامین .

زن از پهلوی چپ گویند برخاست نیاید هرگز از چپ راستی راست . نظامی.
زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده . جامی ،
زن از شوی و مردان بفرزند شاد (که مردان بفرزند گیرند یاد ...) اسدی .
رجوع به : زنان را نیست ...، شود .
5 **زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا** . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
زن باشد از درد فریاد رس . (زن خوب رخ رامش افزای وبس که ..) فردوسی.
نظیر: هن لبأس لکم وانتم لباس لهن . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۸۳ .
زن بچشم تو گرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود . اوحدی .
زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او
10 (... زینهار از قرین بد زینها وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی .
نظیر: چه خبری بر آید از آن خاندان که بانك خروس آید از ماکیان .
بلای سفر به که درخانه جنگ . سعدی.
زن بد را اگر درشیشه کنند کار خود کند .
زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی آن به
15 **ز آنکه شوهر شود سیه جامه تا که خاتون شود سیه نامه**
(... چرخ زنرا خدای کرد بحل قلم و لوح گو به مرد بهل
کاغذ او کفن دواتش گور بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه نامه تاند کرد نامه خوانی کند چه داند کرد
دور دار از قلم لجاجت او تو قلم میزنی چه حاجت او
20 او که الحمد را نکرده درست ویس ورامین چراش باید جست .) اوحدی .
زن بدکنش خواری آرد برو (بگیتی بجز پارسائی مجو ...) فردوسی .
زن بلاست هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد . زن مایهٔ رنج و تعب مرد است لکن بی زن نیز
امر خانه داری مهمل ماند .
زن بلا باشد بهر کاشانه‌ای بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.
25 **زن بود آنکه مر او را بفریبد زن**(زن جادوست جهان من نخرم زرقش...) ناصرخسرو.
زنبور بمار گفت تو بزن من خود را میمایم من میزنم تو خود را نشان ده .
زهر مار همیشه قوی تر از سایر جانوران زننده نیست تنها هراس از نام ماراست که غالباً مایهٔ
هلاك ملسوع وسلیم است .
30 **زنبور خانه شورانیدن** . دشمنان را باکاری زننده بخشم آوردن . مثال .
در وقتی که لشکر خراسان از در حصار غز برخاست اهل اسلام ولایت بم و نرماشیر پریشان

واندیشه ناك بودند که لشکر خراسان زنبور خانه شورانیده‌اند وخود رفته‌اند تاآن گروه ظالم ازحصاربیرون آیند وباما بیچارگان چه کنند. تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم.
نظیر: زنبورخانه برآشوفتن .

زنبوردرشت بیمروت راگوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن . سعدی .

۵ **زن پارسا درجهان نادراست .**

زن پاك رابهتر ازشوی نیست (مراخود بایران شدن روی نیست ...) فردوسی .
رجوع به: زنان رانیست چیزی ...، شود .

زن پرهیزکار زاینده مرد را دولتیست پاینده . مکتبی. رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

۱۰ **زن پرهیزکار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندرپوست.** اوحدی .

* **زن تانزاید دلبراست وچون زاید مادر است .** زن درهرحال درجامعه مقامی رفیع وعالی دارد.

زن تانزاید بیگانه است . جامع التمثیل .

زن جوان راتیری به پهلو نشیند بهتر که پیری . سعدی . تمثل :

۱۵ که دوشیزه را بر تهیگاه تیر ازآن خوشترآید که سایدش پیر . حضرت ادیب .
نظیر: بباز گریزی(۱) بمانم همی اگر کبك بگریزد ازمن رواست . رودکی .
یار تو زیر خاك مور و مگس بدل آنکه گیسویت پیر است .
آنکه زلفین و گیسویت پیراست گرچه دینار یا درمش بهاست .
چون ترا دید زرد گونه شده سرد گردد دلش نه نابیناست . رودکی .

۲۰ جوان کی شکیبد زجفت جوان . فردوسی . جوان راهم جوان وپیرراپیر. ویس‌ورامین .
عروس جوان گفت با پیر شاه(۲) که موی سپید است مار سیاه
جوان زن چو بیند جوانی هژیر بنیکی نیندیشد از شوی پیر . بدایعی بلخی .
برافکند پیری ضیابر سرت بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون اگر کبك بگریزد از تو سزا . بوالمثل بخاری .

۲۵ اکنون تذرو با من کی سازد کز عارضین نبشته جو شاهینم . ناصرخسرو .
الشیب قناع المقت. ابغض من الشیب الی الغوانی . کی جوان نوگزیند پیرزال . مولوی.
راین شیخاً ذریت مقالیه یقلی الغوانی و الغوانی تقلیه .
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش سیروستهم چو آمدم پیری پیش .

۳۰

(۱) تولك کرده . (۲) شاه درینجا بمعنی داماد است .

در دیدن من که را بود رغبت‌بیش من‌خودچوهمی گریزم‌ازدیدن‌خویش جوهری‌مستوفی.
حور با تو چگونه پردازد حور با گنده پیر کی سازد . سنائی .
که دو شیزه جفت جوان بایدش بکش اندرون مهربان بایدش . حضرت ادیب .
دختر دوشیزه راشوی دوشیزه باید . شهربانو، دختریزدجرد شهریار علیهاسلام .

زن‌چوبیرون رودبزن سختش خود نمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن آب رخ میبرد بخاکش کن . اوحدی
زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد کفن بپوشانش . اوحدی .
زن چو داری مرو پی زن غیر چوروی درزنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان در زیان‌کارگی‌چه سودتوان
(. . . زن کنی داد زن بباید داد دل در افتاد تـن بباید داد
آنکه ششماه در سفر باشد دوی دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن شب خرابی وجنگ وقی کردن
دل ببازار ها گرو کرده کهنه را هشته قصد نوکرده
بوده خاتون بانتظارش روز او بخفته بخستگی چون یوز
این گنه را که عذر داند خواست وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدائی چنین بسر نرود زن ازاین‌خانه چون بدر نرود؟
بشر (کذا) در روم و تاجر اندر هند چون نیاید بخانه فاجر رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست بی‌می ونقل‌و کاس وجامی‌نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود وانچه اصل است درمیان نبود
این نه عدل است این نه داد ایمرد نام خود را مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری چون کنی بر زنی چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزنند زن پاکیزه نیز کم نزند . . .) اوحدی .
زن چوماراست زخم خود بزند برسرش نیك زن‌كه بدبزند
نه بحجت توان براه آورد نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راستکار شود نه به پیمان وعهد یار شود
(. . . تا که باشی بود در آغوشت چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش نرهی تا تو باشی از نالش .) اوحدی .
زنخ زدن . بی‌حاصل وپر گفتن . مثال: حاسدان راتوگو زنخ میزن ختم شد نظم و
نثر بر تو ومن . سنائی . نظیر : چانه زدن .

زنخ نرم داشتن . مساعد وهمراه یارام ومطیع بودن . مثال :

مرکب من بود زمان پیش ازاین　　کرد نتانست زمن کس جداش ...
تا بمرادم زنخش نرم بود　　پاك صواب است تو گفتی خطاش . ناصرخسرو .

زن خوب وفرمانبر وپارسا　　کند مرد درویش را پادشا . رجوع به : اگر
٥ پارسا باشد . . . ، شود .

زن خود یوسیدن پنبه جائیدن است . جامع التمثیل .

زندان زیبا نشود گرچه بپوشند به‌دیبا . (زندان تو آمد بسزا این تن و...)
ناصرخسرو .

زندان نه همی دزد ودغا را بنداست　　آنان را بند ودیگرانرا پنداشت .

١٠ (دنیاکاهلش اسیرچون وچند است　　عبرت که مردم سعادتمند است . . .) سحابی .
بیت مثلی این رباعی‌را بنام واعظ قزوینی نیزدیده‌ام .

زند برهرکسی فصاد صدنیش　　ولی دستش بلرزد بررگ خویش . نظامی

زندگانی بمرادهمه‌کس نتوان کرد (خاطری‌چندا گرازتو بودشاد بس‌است...)صائب.
نظیر: رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

١٥ **زندگانی چونبودش حاصل　　مرد عاقل درآن نبندد دل** . سنائی .

زندگانی چه‌کوته وچه دراز　　نه درآخر بمرد باید باز

(...هم به چنبر گذار خواهد بود　　این رسن‌را اگرچه‌هست دراز .
خواهی اندر عناو و شدت زی　　خواهی اندر نشاط ونعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر　　خواهی از ری بگیر تا بحجاز
٢٠ این همه بود و باد تو خوابست　　خوابرا حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرگ اگر بینی　　نشناسی ز یکدگر شان باز
ناز اگر خوابرا سزاست بشرط　　نسزد جز تورا کرشمه و ناز .) رودکی .

زندگیست درکف تیغ　　ورنیست درطریق دگرنیست . (هان ...)کمالی .

زندگیرا زوال درپیش است　　زندهٔ بی‌زوال یزدان است . ادیب صابر .

٢٥ **زندگی گنجیست کش روزوشبان دزدد سپهر**
باچنین دزدی نیاید ایمنی واخضری . حضرت ادیب .

زنده بگورشدن . مثال :

ازخاك مراد هند تا گشتم دور　　شد دیده‌ام ازمشت پشیمانی کور
حب الوطنم گرفت دامن ورنه　　عاقل نرود بپای خود زنده بگور . آقاهدایت‌الله .
٣٠ رجوع به : بپای خود بگور...، شود .

زنده بلابس نبود مرده بلاباشد دگر . جامع‌التمثیل .
زنده بلا مرده بلا . رجوع به : مثل قبل شود .
زنده به مرده مشو ای نا تمام　　زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
(... زنده کن مرده مسیحا قراست　　وآنکه دم ازمرده برآردخراست.) امیرخسرو.
۵ رجوع به : آنجا که بزرگ ...، شود .
زنده کند پدررافرزند نیکنام (... نام پدرتو ازپسرخویش زنده دار .) سوزنی.
رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
زنده که عاشق نبودزنده نیست (زندگی‌عشق‌عجب زندگیست . .) جلال‌الممالك .
زنده توان داشتن‌چراغ بروغن (دولت توروغن‌است‌وملك چراغ است...) فرخی.
۱۰ **زنده رابتوان کشت کشته را زنده نتوان کرد.** ازنصیحةالملوك‌غزالی.رجوع‌به:
میتوان کشت زنده را ...، شود .
زن راضی مرد راضی گورپدرقاضی . کج .
زن رانیست کامی خوشترازمرد (خدای ما سرشت ما چنین کرد که...) ویس‌ورامین.
رجوع به : زنان را نیست چیزی ...، شود .
۱۵ **زن رضا شلخته است زنها همه چنینند** . نقص‌وعیب‌عام‌است وهیچیك‌رابردیگری
حق عیب جوئی نیست .
زن‌زن‌زوفاشودززیورنشود . (... سرسر ز دها شود ز افسرنشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود　　سگ را سگی از قلاده کمترنشود.) سنائی .
زن سلیطه سگ بی قلاده است . جامع‌التمثیل .
۲۰ **زن سلیطه شوهرمرداست** . جامع‌التمثیل .
تمثل : نیست ازمردی عروس دهررا کشتن زبون　　زن‌که فائق‌بودبرشوهربمعنی‌شوهراست . جامی .
زن فزونتر زمردش بود خواستن . (که مرد ازبرای زنانست و...) فردوسی .
زن‌کنی خانه باید ویس‌کار　　بعد از آن بنده وضیاع وعقار
ملك رآآب‌وبندگان را نان　　خانه را خرج وخرجرامهمان
۲۵ **طفل کوچك‌چوبهرنان‌بگریست　　چه‌شناسدکه‌نحوومنطق‌چیست**
میل کودك بگردکان و مویز　　بیش باشدکه برخدای عزیز . اوحدی .
زن‌که رسیدبه بیست‌باید بحالش گریست . این مثل که می گوید زن‌پس ازبیست
سالگی طراوت جوانی راازدست دهد گزافه و در ردیف اکاذیب است چه کمال حسن زن
بی هیچ شبهه درنزدیکی این سن‌آغاز میشود .
۳۰ **زن‌که‌که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهراست** (نیست از مردی عروس دهر را

کشتن زبون ...) جامی .

زن که مستور و نیکخو باشد نیست‌عیب‌ار نه خوبرو باشد . مکتبی .

زنگ از آهن خیزد و آهن را خورد . تمثل :

چون‌است که‌عشق ازدل‌وازتن‌خیزد زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
۵ آری بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد . ابوالفرج‌رونی.

نظیر : کرم درخت ازدرخت است .

زنگولهٔ پای تابوت . اطفال خردسال مردی پیر .

زنگوله راکه بگردن (یابگلوی) گربه‌می بندد. گویندموشهادرقورولتای‌بزرگ بر آن شدند که احترازازشراین دشمن تیزچنگال را زنگی بگردن او آویزند که همیشه
۱۰ از دور نزدیکی او را معلوم داشته و بوقت بگریزند . لیکن درکار بستن آن بگردن او فروماندند . چه هیچ یك را جسارت خطر کردنی چونین نبود .

یوعد ان یوعد قلب الاعزل الا أمرء یعقد خیط‌الجلجل .

رجوع به : روبهی پیر ...، شود .

زنگی ارچه سیاه فام بود پیش مادرمهی‌تمام بود. امیرخسرو . رجوع
۱۵ به : اگرچند فرزند ...، شود .

زنگی بشستن‌نگرددسفید (زناپاکزاده مدارید امید که ...) فردوسی . نظیر :

بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی بحمام گردد سفید . سعدی .

رجوع به : ازمارنزاید ...، شود .

زن‌مردنگرددبنکوبستن‌دستار (چون تونشودهر که‌بشغل توزنددست ...) فرخی.
۲۰ **زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود**

(... پارسا مرد را بر افرازد زن ز ناپارسا بر اندازد
چو تهی کرد سفره و کوزه دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیستت بقهر بده .) اوحدی .

رجوع به : اگرپارسا باشد ...، شود .

۲۵ **زن نا پارسا شکنج دل‌است زوددفعش‌بکن‌که‌رنج‌دل‌است .** اوحدی .

زن نازارا بکشی نازاست . نظیر : مابالذات لایتغیر .

زن ناقص‌العقل است . قال صلوات‌الله‌علیه هن‌ناقصات‌العقل والدین...فقیل‌ومانقصان دینهن‌قال‌علیه‌السلام‌تقعداحدیهن‌فی‌قعربیتهاشطردهرهالاتصلی ولاتصوم. حدیث اشاره :

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند . ناصرخسرو.

۳۰ **زن نانجیب‌گرفتن آسان و نگاهداشتن مشکل است .**

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان است .
زن نداری غم نداری . رجوع به : آسوده کسی ...، شود .
زنند جامهٔ ناپاک گازران برسنگ (توپاك باش ومداراز کس ای برادر باك...)
سعدی . رجوع به : آنرا که حساب پاك ...، شود .

۵ **زن نیك بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی**
(زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند...
چون با دگری فرا نشیند خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است .) ازتاریخ
۱۰ طبرستان ابن اسفندیار . نظامی (؟) رجوع به : اسب وزن ...، شود .
زن نیك درخانه ماراست وگنج زن بد چودیواست ومارشکنج . اسدی .
رجوع به : اگرپارسا ...، شود .
زن نیك عافیت زندگانی بود (زن پاکرو وپاکدین باید وکدبانووشوی دوست
و شرمناك وپارسا وکوتاه زبان وکوتاه لسان(؟) وکوتاه دست وچیزنگاهدارنده تانیك بود
۱۵ که گفته‌اند ...) ازقابوسنامه . رجوع به : اگر پارسا ...، شود .
زن واژدها هردودرخاك به (... جهان پاك ازاین هردوناپاك به .) فردوسی .
تمثل : زن واژدها هردو درخاك به وزین هر دو روی زمین پاك به . اسدی .
نظیر : یکی گفت کس‌رازن بد مباد دگر گفت‌زن درجهان‌خود مباد . سعدی .
زن وشوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند . نزاع وجدال زن وشوی زود بآشتی
۲۰ وصلح بدل شود . نظیر : غضب العشاق کمطرالربیع .
زنومیدی بسی نومیدی آید (اگرامید رنجوری نماید ...) ویس‌ورامین .
رجوع به : آدم بامید زنده است ، شود .
زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد . قابوس وشمکیر . زنهار دار حامی یا
معتمد ، وزنهار خوار پیمان شکن ویا خائن بامانت باشد .
۲۵ **زنهار کسیرا انکنی عیب که عیب است** (چون رد وقبول همه درپردهٔ غیب است ...)
زنهای طهران‌چقدر بیعارند دیزی بازاری وسمه میگذارند . نظیر :
بطن جائع و وجه مدهون .
ز نهصد فزون کارگر بایدی که تا خواجه رانان بدست آیدی .
(نتانی تو ای پرورید‌ه بناز به تنها بخود زیستن بی نیاز ...) حضرت‌ادیب .
۳۰ رجوع به : زه‌کردن این‌کمان ...، شود .

ز نیرو بود مرد را راستی   زسستی دروغ آید وکاستی . فردوسی .
ز نیکان نیاید بجز نیکوئی   چنان کز بدان زشتی و بدخوئی. فردوسی.ی.
زنیکان نیك باشی وزخسان خس   زدونان دون شوی و از کسان کس .
ناصرخسرو .
۵ زنیکو سخن به چه اندرجهان (... براوآفرین از کهان ومهان .) فردوسی .
رجوع به : سخن بهتراز گوهر ...، شود .
زنیکو هرچه صادرگشت نیکوست (بدان کایزدتعالی خالق اوست ...) شبستری.
نظیر : الوجود خیر . رجوع به : ابلهی دید اشتری بچرا ...، شود .
زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد .
۱۰ زنی گرجهانشد بفرمان اوی   براو برنباشد گرامی چوشوی . فردوسی .
رجوع به : زنانرا نیست چیزی ...، شود .
زوچه نالی که چون تو مجبور است
زوچه گریی که چون توحیران است . ادیب صابر .
رجوع به : روشنان فلکی ...، شود .
۱۵ زود از پی آرام پدید آید آشوب   زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران .
رجوع به: از پی هر گریه ... وأندر پس هرخنده...، شود .
زود بازی کن بد بازی کن . مزاحیست که بین مقامران و حریفان نرد و شطرنج متداول است وبحریفی که دربازی دیر کند وطرف را منتظر گذارد گویند ومقلوب گونه‌از مثل دیرآی و درست آی باشد .
۲۰ زود بگیرد نمك دیدهٔ آنکس که او
نان و نمك خورد ورفت خوان و نمکدان‌شکست . سلمان‌ساوجی.
نظیر: هر کس که نمك خورد نمکدان‌شکند   درمجلس زندان جهان سگ به ازاوست
زودخیزاست وخوش گریزحشر   زود زایست و زود میرشرر
(عامیان صف کشند همچوکلنگ   لیك ز ایشان چو باز ناید جنگ
۲۵ هست در جنگ نیروی عامه   همچو از زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه   دل وصف را کنند هر دو تباه ...) سنائی .
رجوع به : رعیت را با جنگ ...، شود.
زود زانیه گردد آن زن که داشت شوهر زانی (گفتم که...) ملك الشعراء بهار .
رجوع به : زن چوداری مرو ...، شود .

زود یابد نام   هر که را فضل باشد واحسان. (نام جویست و...) فرخی.
رجوع به: احسان همه خلق... والسخی لایدخل...، شود.
زوربر گاوو ناله بر گردون. جامع‌التمثیل. رجوع‌به: رنج‌بر گاووناله...،شود.
زور بکشتن دهد زر بجهنم برد.
زورت بیش است حرفت پیش‌است. رجوع به: الحکم لمن غلب، شود. ۵
زورجای حساب رامیگیرد. نظیر: زور که آمد حساب برخاست. زور حق را پایمال میکند. رجوع به: الحکم لمن غلب...، شود.
زورحق را پایمال میکند. رجوع‌به: الحکم لمن غلب، شود.
زور دار بی زور را هرد. هرد درلهجهٔ لران بمعنی خورد باشد.ومرادآنکه‌قوی ضعیف را درکار خویش کند. رجوع به: الحکم لمن غلب، شود. ۱۰
زوردارپول نمیخواهدبیزورهم پول نمیخواهد. رجوع‌به:الحکم‌لمن‌غلب،شود.
زور داری ده را چه میکنی   زورنداری ده را چه‌میکنی. رجوع به: الحکم‌لمن غلب، شود.
زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار. (زر نداری نتوان رفت بزور از دریا...) سعدی. رجوع به: ای زر توخدا نه‌ای...، شود. ۱۵
زورش بخر نمیرسد پالانشرا میزند (یا) بپالان می‌چسبد. تمثل:

چون با یاران خشم کنی جان پدر   بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر   پالان بزنی چو بر نیائی باخر.(۱) فرخی
حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نبینند و بپالان بر زنند. مولوی.

زورقبض‌وبرات‌نمیخواهد. نظیر: زورجای حساب را می گیرد. رجوع‌به:الحکم لمن غلب، شود. ۲۰

---

(۱) درچند نسخهٔ خطی دیوان فرخی ازجمله دیوان‌آقای رشیدیاسمی که مرحوم محمد باقرمیرزای‌خسروی‌ازروی چندین نسخه جمع‌وتصحیح کرده ونیزدرنسخه‌ای که‌سابقاًمتعلق بمرحوم جیحون بوده و اکنون در ملك مؤلف‌است رباعی بصورت ذیل مضبوط است:
چون بایاران‌خشم کنی جان پدر   برمن‌میریش‌خشم یاران دگر   دانی که‌منم زبون‌ترو عاشق تر   پالان بده وجوشن میانی خر. و در نسخهٔ آقای یاسمی کلمهٔ میریش مصرع دویم‌نسخهٔ‌بدل، میریز دارد ومصراع چهارم. نسخه بدل، برمن‌ستم‌وجفا کنی‌بیحدومر. وانچه درمتن ضبط کرده‌ام تصحیح قیاسی‌این‌بنده‌است وهرچند کلمهٔ، تو در مصراع دویم حشو میشود ولی‌چیز دیگری‌فعلا بنظرم نمیرسد. فرخی‌دررباعیهائی که داردغالباً التزام مثلی راکرده است. ۲۵ ۳۰

زور که آمد حساب برخاست، برمیخیزد. جامع التمثیل رجوع به: الحکم لمن غلب، شود
زوغم زدود زاغم زد پس مانده کلاغم رد. جامع التمثیل :
زهد العامی مضلة. علی علیه السلام .
نظیر: فضل العالم علی العابد کفضل القمر لیلة البدر علی سایر الکواکب . حدیث.

۵ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت این گلیم خویش برون میکشد ز موج — وان سعی میکند که بگیرد غریق را . سعدی.

زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک (...ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد.) پروین.
زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن . (زهد چبود هرچه جز حق روی
۱۰ از آن برتافتن...) سنائی .
زهر از قبل تو نوشداروست (...فحش از دهن تو طیبات است .) سعدی .
زهر این را غذا و آن را مرگ (مرگ اینرا هلاک و آنرا برک...) سنائی .
رجوع به : ابلهی دید اشتری...،شود .

زهر توشه کامد ز روزی رسان — مرادی به بی توشه‌ای میرسان
۱۵ **گره باز کردن ز دل ساز کن — ولی زابرو اول گره باز کن**
مزن در کمانهای ابرو گره — کزینسان کمانی نیرزد به زه
دهش کان زابروی پرچین دهند — بود زهر اگر شهد شیرین دهند
بخیلی که باشد خوش و تازه روی — بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی — دو نعمت بود کان بیکجا دهی . امیرخسرو .

۲۰ **زهر خود را بر کسی ریختن .** پس از کینهٔ مکتوم وشدید دشنام یا کیفری سخت دادن.
لخت جگرم سرشك در دامن ریخت — آهم ز شرار شعله برخرمن ریخت
احباب همه ز تلخ عمری رستند — هجران تو زهر خویشتن برمن ریخت . ظهوری .
زهر، یا زهر آب خود را ریختن . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
زهر دیو کز دوزخ آید بدر — دغل باز مردم بود زشت تر . حضرت ادیب .
۲۵ **زهر طرف که شود کشته سود اسلام است .** رجوع به : اللهم اشغل...،شود .
زهر ظلمتی جهل مظلمتر است
چو پیوسته ماهش محاق اندر است . حضرت ادیب .
زهر کس تو باخویش اندر بدی فزونی از یرا که نابخردی . حضرت ادیب.
زهر که آید کاری، در او پدید بود
۳۰ **چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار .** ابوحنیفهٔ اسکافی.

زهرمار شود دفع هم بمهرهٔ مار (نشان حرص ز دل هم بدو شود زیرا که ...)
مجیر بیلقانی .

زهر و تریاك هردو از یك معدن میآید (... وسنبل و اراك هر دو ازیك منبت میرویند.) مرزبان نامه .

۵ **زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش وکام و آرامش** . سنائی .
تعبیررؤیای زهره عیش ورامش است .

زه کردن این کمان بسی دشوار است (پی در گاو است و گاو در کهسار است ماهی سریشمین بدریابار است بزدر کمر است و توز در بلغار است ...) ابوسعید ابوالخیر. نظیر :
زتهصد فزون کارگر بایدی — که تا خواجه را نان بدست آیدی . حضرت أدیب .

۱۰ **زهمسایگان بدهمسایگان رسند برنج وبدردسر** . (همسایهٔ بدی و...) فرخی.

زهی تصور باطل زهی خیال محال .

زهی حیات نکو نام ومردنی بسعادت (اگرجنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند...) سعدی .
نظیر : علو فی الحیات و فی الممات — لحق انت احدی المعجزات . ابن انباری .
عاش سعیداً ومات شهیداً .

۱۵ **زهی سوار که آهوی مانده میگیرد** . ظهوری .

زهی نادان که اوخورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان . شبستری .

زیادة المرء فی دنیاه نقصان — وربحه غیرمحض الخیرخسران
(... وکل وجدان حظ لا ثبات له — فان معناه فی التحقیق فقدان .) ابوالفتح بستی .
اشاره: شتابان شدم سوی خاورزمین — نه در پای سستی نه درچهره چین
۲۰ بتن سرو بالان بلب نوشخند — بدیدم دژ بست بر هیرمند
بیاد آمدم کل وجدان حظ — زگفتهٔ ابوالفتح و فقدان حظ . حضرت ادیب .

زیان بودچوفراوان خورندشهدوشکر (بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار ...)
مسعود سعد . رجوع به : حلوا چویکبارخوردند ...، شود .

زیان کارترعیبی عیب خودنادیدن است . منسوب بلقمان . نقل ازتاریخ گزیده .

۲۵ **زیان بهنگام بهتراز سود بی هنگام است** .

زیان کاری هوش سود می است — که سوزندهٔ هوش دود می است
(... بکاخ دماغ اندرت پاسبان — بود پنج شحنه خجسته روان
چو زان کاخ آویزد این دود خیش — بمانند هر پنج ازکار خویش .) حضرت ادیب .
رجوع به : چو خوری چیزی ...، شود .

۳۰ **زیان کسان ازپی سودخویش — بجویند ودین اندر آرند پیش** . فردوسی .

رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زیان کسان سود دیگر کس است (چنین است و زینگونه تا بد بس است ...
یکی تا نیابد غم رفته چیز بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نبفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد زخاك.) اسدی .

۵ نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زیبا بعلم شو که نه زیبایست آنکس که او بدیبا زیبا شد . ناصرخسرو .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

زیباتر آنچه ماند زبابا از آن تو بدای برادر از من واعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پارینه پرزشهد مصفی از آن تو
۱۰ **یا بوی ریسمان گسل میخ کن زمن مهمیز کله تیز مطلا از آن تو**
آن دیك لب شکستهٔ صابون پزی زمن آن چمچهٔ هریسه وحلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که زندشاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
ازصحن خانه تا لب بام از آن من وزبام خانه تا بثریا از آن تو. وحشی .

۱۵ **زیباست ولی نه هر بلندی** (ای سرو بقامتش چه مانی ...) سعدی .

زید طویل اسود ابن مالك فی بیته بالامس کان متکی .
(جوهر) (کم) (کیف) (اضافه) (این) (متی) (وضع)
فی یده سیف لواه فالتوی فهذه عشر مقولات سوی .
(ملك) (فعل) (انفعال)

۲۰ **زیر بغل کسی هندوانه دادن .** اورا با گفتارهای دروغین و چاپلوسی به نخوت و عجب دچار کردن .

زیر آب کسی را زدن . اورا نزد کسی منفور کردن . کسی را متهم به بد دینی وسوء عقیدت کردن .

زیر اندازش زمین است رو اندازش آسمان . رجوع به : آه دربساط ...، شود .

۲۵ **زیر این دور گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار .** سنائی . رجوع‌به : گنج ومار و ... ، شود .

زیر این کاسه یا ، زیر کاسه ، نیم کاسه ایست . فریب وفسونی در این کار پنهانست . این صورت ناطقی دگرگون دارد . نظیر : تحت هذاالکبش نبش .

زیر بار منت احسان نمی ماند کریم
۳۰ **رنگ میگیرد گل از باد صبا بومیدهد .** وحید قزوینی .

زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
(همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل ...) سعدی .

زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین .

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن . او را بفریب دچار خطری کردن .

۵ **زیر پای کسی را کشیدن .** با مهارت او را بابراز راز خویش وادار کردن .

زیر پای کسی صابون مالیدن . رجوع بزیر پای کسی پوست ...، شود .

زیر پای کسی نشستن . اورا بنهانی با گفتارهای دروغی یاوعده‌های عرقوبی فریفتن .

زیر پای مادران باشد جنان (با تو او چونست من هستم چنان ...)مولوی رجوع به : الجنة تحت اقدام ...، شود .

۱۰ **زیر پل منزل خطرناك است** (... مسکن لوطیان بی‌باك است .) ضیا .

زیر خاك اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بردیباست .
(بسرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست ...
با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست .) رودکی .
رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

۱۵ **زیر رنج بودگنجهای پنهانی .** (تنالم از غم هجرت چووصل حاصل اوست که ...) مجیر بیلقانی . رجوع‌به : از تو حرکت...، شود .

زیر زبانت پایگاه رجال . (هنر بدست بیان‌است ازاختیارسخن‌چنانکه ...)عنصری . رجوع به : المرء مخبو ...، شود .

زیر سپهرقمرسر بر نکرد گلی کان‌دیدروی‌امان‌یادادبوی‌وفا . مجیر بیلقانی .

۲۰ **زیر سر کسی را بلند کردن .** زنی‌را بامیدشوهری‌بهتر، نوکریا شاگردی‌رابآرمان مخدوم و استادی سودمندتر فریفتن .

زیر شالش را قرص کردن . شکمش را سیر کردن .

زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای هست . رجوع‌به : زیر این‌کاسه ...، شود .

زیرکان‌دانندسیر ازسوسن‌وخارازسمن (مدعی‌بسیارداری اندرین‌صنعت ولیك ...)

۲۵ سنائی .

زیر ناودان . رجوع به بیر زیر ناودان ....، شود .

زیر وبالاگفتن . هرزه‌لائی کردن . دشنامها سخت زشت گفتن . خرده گرفتن .

سخن عشق زیر و بالا نیست در ره عشق رخت و کالا نیست . اوحدی .

۳۰ نوکرانی‌نیز نیکودارم‌اماهیچیك بر سرش‌دستارودرتن جبه‌درپاهیچ نیست

لاجرم از گفتگوی نوکران در خانه‌ام — جز حدیث سرد وتشنیع وتقاضا هیچ نیست
زیروبالاچون نگویدمرد کی کش‌روزوشب — جززمین وآسمان درزیروبالاهیچ نیست. سلمان ساوجی.
دهد پایه سرو سمن را چنان — که کس زیروبالا نگویدبر آن امیروحیدالدین مسعود.
زیر دست اوست چرخ ولاف باما میزنند — حضرت او زیروبالا برتتابدبیش ازاین . سلمان ساوجی.
۵ تو از افلاك بالائی نگفتم زیر و بالائی — اگرزیر فلك باشی چه باشدزیر یا بالا. سلمان ساوجی.
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست . سعدی .
زیروزبر عالم بهر طلب است ارنی — تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی.

زیره بکرمان بردن . تمثل :

پس مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره وچون کرمان است . انوری .
۱۰ بهانه است این چند بیت ار نه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان فرستم .
عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همه زیره بکرمان آرند . سنائی.
نقل ازجنگ خطی متعلق به آقا سید عبدالرحیم خلخالی .
خدای داند کز خجلت تو بادل خویش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان ! — همی چه گفتم گفتم که بصره وخرما ! انوری .
۱۵ جان بنزد تو فرستادمی از شوق ولیك — هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد. ابن یمین.
خرده نبود بضاعت زیره — سوی کرمان بری تو بر خیره . سنائی .
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس اززیر کی زیره بکرمان برد. جمال الدین اصفهانی
جان بتحفه برجانان مفرست ابن یمین — کاین تکلف مثل زیره بکرمان باشد. ابن یمین.
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد — که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمون(۱). ابن یمین.
۲۰ می آورم سخن بتو کرمان و بصره را — بررسم تحفه زیره وخرما همی برم . ابن یمین .
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی — خواستم گفت ولی زیره بکرمان که برد
یمین الدوله طغرائی پدر ابن یمین .
این سخن عرض همی کردم وعقلم میگفت — شرم بادت پسرا زیره بکرمان که برد. ابن یمین .
کرمان وزیره بصره وخرما بدخش ولعل — عمان ودر حدیقه وگل جنت وگیا . قاآنی .
۲۵ نظیر : خرما ببصره ، کوگرد بپارس ، پولاد بهند ، برد بیمن ، قطره بعمان ، فلفل به هندوستان ، عقیق به یمن ، لعل به بدخشان ، خرما بهجر ، گل ببوستان، کاسه بچین، زر بمعدن، گوهر به کان، دربدریا ، آبگینه بحلب ، ادیم بطایف ، لعل بکان، دیبا به قسطنطین، خرما بخبیص، شکر بخوزستان، دیبا بروم، ذره بخورشید، بضاعت مزجات بحضرت عزیز، سخن

(۱) کمون همان زیره است .

بسبحان ، پای ملخ بسلیمان ، چراغ پیش آفتاب ، جوی پیش دریا ، مشک به تبت ، عود بهنود، نافه بختا ، خنک بختلان، کمان بچاچ ، پرنیان بروم ، شکر بمصر ، گل بحدیقه، حکمت بیونان، سرمه بصفاهان، توتیا بهند، تیر بتوران، خر به بندر، حکمت بلقمان، چغندر بهرات، غنبید بقم، مشک بختن، عنبر بدریای اخضر، خر بخراسان، گوهر بعمان، چشمه پیش دریا بردن، آب بعمان

۵ نوباوه آوردن ، ران ملخ پیش سلیمان بردن، یحمل التمر الی البصرة، کمستبضع التمر الی هجر، کمهدی العود للهنود. کناقل المسك الی ارض الترك ، کجالب العنبر الی البحر الاخضر.

زیره بکرمان میبر دچغندر بهرات. رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

**زیزدان شناسید نیکی همه	چه برسر شبان مردوچه بر رمه** . حضرت ادیب .

**زیزدان شمر نیك و بدها درست	که گردون یکی ناتوان همچو تست** . اسدی.

۱۰ رجوع به : النجوم...، شود .

**زیزدان و فرمان شاه و خرد	مگر دید کز بن نه اندرخورد** . اسدی .

**زیك پدر دو پسر نیك و بد عجب نبود	که از درختی پیدا شده است میو دار** .

**زیك روزه دو روزه ره ساختن	به از اسب کشتن ز بس تاختن**

(برفتن مرنجان چنان بارگی	که آرد که کار بیچارگی . . .) اسدی.

۱۵ رجوع به : آهسته برو...، شود .

**زیکی چراغ آتش افروختن	توان بیشه ای بی کران سوختن** . اسدی .

رجوع به : آتش اگر اندك است...، شود .

**زین اسب آز ذل است ای پسر	نعل اوخواری عنان او سوال**

**تافرود آئی با خر گرچه دیر	بردر شهر نمیدی لامحال** . ناصرخسرو .

۲۰ **زین بر گاو بستن** . رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود .

زین بر گاو نهادن . تمثل :

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه	بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد. مولوی.

رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود .

زینب زیادیست . محل ومکانتی ندارد . واز وقعهٔ ذیل ماخوذ است : بعهد ناصرالدین

۲۵ شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شترشده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر یك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنك آنان باین دوبیت مترنم میشود والبته مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم	دختر ملاهادیم	آمدم از شاه پول استانم	پول چادر چاقچور استانم .

۳۰ **زینب ستم کش است** . بزن یادختری که غالب زحمات خانه برعهده اوست یا بیشتر

غمهای عائله را تحمل کند گویند .

زینب قازچران . زنی بلند بالا و سبك سار .

زینت مرد دانش است و هنر (گوشت بر گاو ورزه نیکوتر...) سنائی . رجوع به : آنکس که داناتر است...،شود

۵ **زین جای چو چپال تهیدست برون رفت**

محمود که چندان بستد مال زچپال . ناصر خسرو

زین دیك جهان یك دو سه کفلیز چو خوردی

باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی. جلال الدین رومی.

رجوع به : دنیا مکررات است...،شود .

۱۰ **زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید**

چون نافه زای آهو تنها چرید باید . حضرت ادیب .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت (احمد و بوجهل در بتخانه رفت...) مولوی .

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف (...زین عمل تا آن عمل راهی شگرف .) مولوی.

۱۵ **زین للناس حب الشهوات** (...من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا...) قرآن کریم سورهٔ ۳. آیه ۱۲

زینهار از قرین بد زنهار (... وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی . اسبی نزد ابومسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید هر کسی سخنی گفت ابو مسلم گفت باید آنرا برانگیزی و اززن بد وهمسایه بد بگریزی . ازشاهد صادق . رجوع به: آلو چو بآلو...،شود.

۲۰ **زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم**

مرد را نیست جز ازعلم و عمل زیور و زیب

کی شود عز و شرف برسر تو افسر و تاج تا تو مرعلم و خرد را نکنی زین و رکیب .)

ناصر خسرو . رجوع به : آنکس که داناتر...،شود .

زی هر کس آئین شهرش نکوست (شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که...) اسدی.

نظیر : کل حزب بما لدیهم فرحون . قرآن کریم سورهٔ ۲۳. آیهٔ ۵۵ .

باب ژ .

ژاژخائیدن . خام درآئیدن یاوه سرائیدن و هرزه لائیدن است . مثال :

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید   بارآمد تا هرشفکی(۱) ژاژ نخواید . رودکی .   ۵

ژنده باش گنده مباش . نظیر: المروة الظاهرة الثیاب الطاهرة . الطهور شطر الایمان . حدیث . بنی الاسلام علی النظافة . حدیث . ورجوع به : **النظافة من الایمان** ، شود .

(۱) شفك ، بروزن محك بیهنر وابله و جلف و نادان . ازبرهان قاطع .

باب سین.

ساحل عمان و آنگه منت سقا بآب
سفرهٔ سلطان و آنگه کدیهٔ نان از گدای. سلمان ساوجی.

ساده دل‌مرد اکه دل بر وعدهٔ مستان نهاد (گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی...) سنائی، رجوع به: ازمست سخن مگیر بردست، شود.

ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست شب چرا میرود چو ریشش نیست. اوحدی.

سارشك پیل را بسنان برزمین زند
لکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است. اثیراخسیکتی.

سازنه بوسور کرگه بو. خودساز نده باشد وعروسی پسرش‌هم باشد. مثل کردیست.

ساطور کندرا نبود حد ذوالفقار (برق یمن به تیزی ذهنت کجارسد...) سلمان ساوجی.

ساعتش نم دارد. بمزاح یا استهزاء: این نتواند بود.

سافروا تغنموا. کلام نبوی. رجوع به: سفرمربی مرد...، شود.

ساقیا امروزمی‌نوشیم فردا را که دید؟ گج.

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد (...ورنه اندیشهٔ این کارفراموشش باد.) حافظ.

نظیر: گر باده خوری‌تو باخردمندان‌خور	یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز	اندك‌خورو گه گاه خورو پنهان خور. خیام.
شراب در تن آنکو شرابخواره بود	چوروغن‌است که ریزندددرمغاك چراغ
اگرچه زنده بروغن بود چراغ ولیك	فزون ز قدر شود موجب هلاك چراغ. ابن‌یمین.

ورجوع به: اگرشراب ندانی...، شود.

ساقی که غلط کند خود نوشد.

سالارپیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر. ناصرخسرو.

سال بدوازده ماه مادیدیم یکبارهم تو ببین. گوسفندی در جستن از جو زیر دنبه‌اش ظاهر شد بزبخندید و گفت دیدم. گوسفند گفت...

سال بسال دریغ از پارسال. روزبهی درکار نیست. نظیر: چونکه آید سال‌نو گویم دریغ از پارسال.

رب یوم بکیت فیه فلما صرت فی غیره بکیت علیه. علی‌علیه‌السلام.

سالبهٔ بانتفاء موضوع است.

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی. (پاربودی حیدرو امسال کشتی حیدرك...)

مصرع اول‌را بصورت ذیل‌نیز ضبط کرده‌اند : (یاربودی حیدرك‌وامسال کشتی حیدرا ...) قطب‌الدین حیدریکی از پیران طریقت تصوف است که تربت حیدری‌منسوب‌باوست و بسال ۵۹۷ رحلت کرده است .

سال زور سیزده ماه است . رجوع به : زور جای حساب ...، شود .

۵ **سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ‌ورخشانی وتاب** . مولوی .

رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

سالها باید که تا یك سنگ‌اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

(هر خسی‌از رنك‌و گفتاری بدین‌ره کی‌رسد — درد باید مرد سوز ومرد باید گامزن ...

۱۰ ماهها باید که تایك پنبه دانه ز آب وخاك — شاهدی را حله گردد یا شهیدیرا کفن

روزها باید که تایك‌مشت‌پشم از پشت‌میش — زاهدی را خرقه گردد یا حماریرا رسن

عمرها باید که تایك کودکی از روی طبع — عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای — بوالوفای کرد گردد یااویس اندرقرن.)سنائی.

اشاره:زدور گردون خورشید تیغ‌زن‌سنگی — شنیده‌ای که کند لعل در هزاران سال

۱۵ بساعتی سرتیغش بکهستان کمیج — رمال‌لعل بدخشی کندز خون‌رجال. سوزنی.

نظیر : سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب. مولوی .

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیك بخون‌جگر شود . حافظ.

جگرها خون‌شود تایك نهالی باثمر گردد — جگرها خون‌شود تایك‌پسر مثل‌پدر گردد

صدهزاران پوست زابدان بهایم در کشند — تایکی‌زانها کند گردون‌درفش‌کاویان.خاقانی؟

۲۰ **سالها دل طلب جام جم از ما میکرد**
آنچه خودداشت زبیگانه تمنا میکرد . حافظ.

نظیر : ای نسخهٔ اسرار الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست — ازخودبطلب‌هرآنچه‌خواهی که‌توئی-جلال‌الدین‌رومی.

دوائك فیك ولا تشعر — ودائك منك ولا تبصر

۲۵ اتزعم انك جرم صغیر — وفيك انطوی‌العالم‌الاکبر . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام .

دو عالمی و تو خود را نکو نمیداری — ترا رسد بجهان سروری و سرداری .

رجوع به : آفتی نبود ....، ورجوع به : آب در کوزه ...، شود .

سالها شد تاچو بلبل جملگی گفتی نکرد
پس‌چو باز آخردمی کرداربی‌گفتار کو.سنائی.

۳۰ رجوع به: دو صد گفته ...، شود .

سالها گذرد تا شنبه به‌نوروز افتد.

سالی که نکوست از بهارش پیداست (... ماستی که ترش است از تغارش پیداست.)

نظیر: چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان چون سال نیك باشد پیدا بود اثر. معزی.

چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان. ویس‌ورامین.

۵ چو خواهد بد درخت راست بالا چو بررویَد شود ز آغاز پیدا. ویس‌ورامین.

چو خواهد بود سال بد یکیهان پدید آید زخشکی درزمستان. ویس‌ورامین.

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار. ویس‌ورامین.

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار. ویس‌ورامین.

گلیمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور بلخی.

۱۰ من الاول حسن الاخر. مشت نمونهٔ خروار است. یکفیك مما الاتری ما قد تری. اعتبر السفر باوله.

سالی هری، ماهی تری، کفش تا پاره کنی و بدری. درخدمت این مخدوم سود واجر ویا وظیفه وماهیانه نیست. و بهمان خور و پوشش باید ساخت.

سامان شیر کن بشکار شغال رو.

سایه از ذات کی جدا باشد. (سایه باذات آشنا باشد ...) سنائی. نظیر: تخلف

۱۵ معلول از علت تامه محال است.

سایه از نور کی جدا باشد. نظیر: تخلف معلول از علت تامه محال است.

سایه‌اش را بتیرزدن، بشمشیرزدن، بخنجرزدن. نهایت باأو دشمن بودن. تمثل:

جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب سایه‌اش را هر کجا بیند بخنجر میزند. طغرا.

سایه با خورشید دائم هم‌ترازو بوده است (این زمان رایج نشد بی‌قدری اهل

۲۰ هنر ...) وحید قزوینی.

سایه با نار بود همسایه (نور پاکی تو و عالم سایه ... (جامی.

سایه بردریای چین چون افکند پرذباب (کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر ...) معزی. نظیر: کوه ودریا را چه باك ازسایهٔ پرذباب. معزی.

سایه جز پیروی گزیرش نیست هر کجا کافتاب در گذر است. قاآنی.

۲۵ **سایه زایل شود چو نور امید غیب بگریخت چون حضور آمد.** اوحدی.

نظیر: جاءالحق وزهق الباطل. قرآن کریم سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۳ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند. اجتماع نقیضین محال است.

سایهٔ قچ را پی قربان مکش (این صفت کردن عرض باشد خمش ..) مولوی.

سایه نشین چند بود آفتاب (ای مدنی برقع مکی نقاب ...) نظامی.

۳۰ **سبب یافتن طلب بود وسبب طلبیدن یافت.** کشف‌المحجوب.

سبزه برسنگ نروید چه‌گنه باران‌را . ازمجموعه امثال طبع هند .
سبزه را تازگی به باران است (جزبطاعت نجات نتوان یافت ...) ادیب صابر .
سبزه کی‌روید بجهد ازروی‌یخ .
سبزی پاك‌کردن . تملق و تبصبصی بدنائت‌وپستی کردن .
۵ **سبزی پاك‌کن .** نظیر: بادنجان دورقاب چین
سبزی توازمن زردی من ازتو . زنان روز سیزدهم نوروز سبزه ها را گره کنند و بشکون این‌عبارت را گویند .
سبزی فروش‌شهرزنیکی فروش به (هنمای و مشنوان عمل‌خویش را بخلق‌سزیرا عمل نهفته ز هرچشم و گوش به ازطاعتی که بهرفریب خلایق‌است آوازچنگ و زمزمهٔ
۱۰ نای و نوش به نشنیده‌ای که پیرهریوت‌چه گفته است ...) خواجه‌عبدالله انصاری .
سبع نه‌ای که‌تجنب کنی‌زیارودیار ضبع نه‌ای که‌تنفرکنی‌زمردونفر. قاآنی.
سبك بار مردم سبکتر روند (... حق این است و صاحبدلان بشنوند .) سعدی .
رجوع به : آسود کسی که ...، شود .
سبکباری ازبهشت آمده است . رجوع به : آسوده کسی ...، شود .
۱۵ **سبکباری‌گزین تا سهل تانی از جبل پری**
که‌گربه از شتربهترتواند رفت برپل وان . امیرخسرو .
رجوع به : آسوده‌کسی ...، شود .
سبکتر بوداشترمست بار (ملامت‌کشانند مستان یار ...) سعدی .
تمثل: تامست‌نباشی نبری بارغم‌یار آری شتر مست‌کشد بار گرانرا .
۲۰ **سبکسار تر از پرستار تن بگیتی‌درون یك سبکسار نیست .** حضرت ادیب .
سبکسارشادی نماید نخست بفرجام‌کارانده آید درست . فردوسی .
رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود .
سبکسار قصد سبکساردارد . (بدودد رفیقان اورا ازیرا ...) ناصرخسرو .
رجوع به : الارواح جنود ...، شود .
۲۵ **سبکسار مردم نه والا بود اگر چه‌گوی سروبالابود .** فردوسی .
رجوع بد : سبکسر سبکتر ...، شود .
سبکسر بود هر که اوکهتراست (شکیبائی از مهترانی تراست ...) فردوسی .
سبکسرسبکتر درافتد بدام (جوان سبکسربود خویش کام ...
بچیزی فریبد دل آویزتر نه آنکو نیازش بدان تیزتر .) اسدی .
۳۰ نظیر : سر مردمی‌برد باری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .

سبکسار شادی نمـایـد نخست بفرجام کار اندر آید درست . فردوسی .
سر مـردمی بـرد بـاری بود سبك سر همیشه بخواری بود . فردوسی .
از گرانسنگی گنجورسپهرآمده کوه وز سبکساری بازیچهٔ بادآمدخس . سنائی .
ستـوده نباشد سر باد سار بر این داستان زد یکی هوشیار
۵ که گر باد خیره نجستی ز جای مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
سبکسار مـردم نه والا بـود اگر چه گوی سرو بالا بود . فردوسی .
بـر سبکسر نشایـد ایمن بود که سبکسر بسر در آید زود . اوحدی .
بـاد سر خـاکسار خواهد بود باد خور خاك خوار خواهد بود . اوحدی .
سنگ بجای خودش سنگین است .

۱۰ **سبکسر همیشه بخواری بود** (سرمردمی بردباری بود ...) فردوسی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سبك ویران شودشهری بدومیر (کنون پیش آمدت‌این‌پاره تدبیر...) ویس‌ورامین . رجوع به : دو پادشاه ... و رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

سبل گیرد آن دیده‌ازآب شور که داروستاند زکحال کور . امیرخسرو.

۱۵ **سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب از پی**
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید . وحشی .

سبو بر راه آب میشکند .

سبوهمیشه ازآب سالم نمیآید . تمثل :
همه کس راز داریرا نشاید درست از آب هر کوزه نیاید . ناصرخسرو .
۲۰ نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست . نظامی .
مکن انـدر روش قدمها سست تا بیاری سبو ز آب درست . اوحدی .
دلوهمیشه ازچاه درست برنیاید .

سبوی خالیرا بمبوی پرمزن باقویترمستیز .

سبوی نوآب خنك دارد . تمثل : خنك دارد سبوتا نوبود آب .
۲۵ گویند سردتر بود آب ازسبوی نو گرم‌است‌آب ماکه کهن‌شد سبوی ما . منوچهری .

سبوئی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگردد درست . نظامی .
نظیر : جامه‌ای که شد پاره‌وصله برنمیداره .

سبیلش را چرب کردن . باو رشوه دادن .

سبیلش آویزان شدن . پس ازیأس ازمقصودی برآشفتن .

۳۰ **سپاسدارباش تا سزاوار نیکی باشی** . (که گفته‌اند ...) مرزبان نامه .

نظیر : الشکر دین . من شکر القلیل استحق الجزیل .

شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند

سپاهست وساز است‌ومردان‌مرد   دگر کاربخت است روز نبرد . اسدی.

سپاهی که جانش گرامی بود   ازاو ننگ خیزد نه‌نامی بود . سعدی.

رجوع به : آنکه جنگ آرد ...، شود .

سپاهی‌که در جنگ بنمود پشت   نه‌خود راکه نام‌آورانرا بکشت. سعدی.

سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل نهد روزهیجا بمرگ . سعدی .

نظیر : ملك را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند وسیر . سعدی .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ . سعدی .

بهای سر خویشتن میخورند   نه انصاف باشد که سختی برند . سعدی .

چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کارزار . سعدی .

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم . سعدی .

اذا شبع الکمی یصول بطشاً   و خاوی البطن یبطش بالفرار . سعدی .

برنج از کجا باز ماند سپاه   که هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی .

سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی از او سر به‌پیچد برنج. فردوسی .

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد   درگه ایوان چنانکه درگه میدان

کار چو پیش آیدش بود که به‌میدان   خواری‌بیندزخوار کردهٔ‌ایوان.ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

رعیت از تو چو بایسار شود   از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد   با عدوی تو بر بیامیزد . سنائی .

پادشاهی بزور باشد ومرد .

سپر افکندن سپر انداختن . تسلیم شدن . اعتراف بغلبهٔ خصم کردن .

راست گفتی هزیمتی هستند   خسته وجسته و فکنده سپر . فرخی .

پیران روزگار سپرها بیفکنند   درصف‌عزم‌چون‌بکشی‌خنجردها . مسعود سعد.

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود . معزی .

سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز   که خصم نبود بی‌طاعتی و طنازی . سوزنی .

چه عجب داری ار فکنده سپر   شرم عثمان ز رعب پیغمبر . سنائی .

وطاهر بیکبارگی سپر بیفکند واندازه‌بتمامی بدانست. ابوالفضل بیهقی. ماسپرانداختیم گر تو کمان میکشی . سعدی .

دل سپر بفکندچون‌دردترادرمان نداشت   عقل‌پی‌گم کردچون کوی‌ترامیدان‌نداشت.مجیربیلقانی .

در نظرش تیر سپر بفکند   وز فزعش کوه کمر بفکند . خواجو .

سپر برآب ، یا، برسرآب افکندن ، (یا) انداختن . تسلیم خصم شدن . به‌برتری دشمن خستو آمدن .

تمثل : عمر و عاص و یزید بد اختر بسر آب برفکند سپر . سنائی .

چون بر افکنده‌ای بر آب سپر می نداری بسان مست خبر . سنائی.

۵ آنکه‌چون‌لاله‌از‌ین‌پیش‌جگرسوخته‌بود همچو نیلوفر از این‌پس‌سپر افکند بر آب . ابن‌یمین.

نصیب روزه نگهداشتم دگر چکنم فکند خواهم چون دیگران بر آب‌سپر. فرخی.

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب چون‌نیلوفرسپرفکندیم‌در آب. قاضی‌حمیدالدین.

اگر نه‌روز بخصم تو اقتدا کرده است پس از برای‌چه‌معنی‌سپر بر آب انداخت ظهیر

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد

۱۰ **جهد کن تات نبیند فلک از بی‌سپران** . سنائی .

نظیر : رومسخرگی‌پیشه کن ومطربی‌آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

سپردن بدانای‌داننده‌گوش بتن توشه‌باشدبدل رای‌وهوش . فردوسی .

سپلشت‌آید وزن زاید ومهمان‌عزیزت برسد. سپلشت کلمه‌ایست متداول عوام .

و بمعنی هجوم رنج یا مصیبتهای پیاپی ودرهم باشد . نظیر : اوم می‌آد کوم میزاد زنم‌هم دردش است.

۱۵ آبم است و کابم است ، نوبت آسیابم است .

سپهبد بود چون‌بود شهریار (اگر کشته آئیم در کارزار ...) فردوسی .

سپهبد چه باشد چونبود سپاه (بلشکر بود نام و نیروی شاه ...) اسدی .

سپهبد که باشد نگهبان گنج سپاهی‌ازاو سرنپیچد برنج . فردوسی .

رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

۲۰ **سپهبد که با فر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود**

(... چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد زچرخ بلند .) فردوسی .

رجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

سپهبد که بی‌گنج شاهی کند همه‌کارها برتباهی کند . فردوسی .

سپهبد که جانش گرامی بود نه‌پیروزگردد نه‌نامی‌بود . فردوسی .

۲۵ رجوع به : زترسنده مردم بر آید...، شود .

سپهبد که لشکر برون از شمار بجنگ‌آورد پیچداز کارزار . فردوسی .

سپهبد نیاید سوی کارزار (تو شو اخترکاویان را بدار ...) فردوسی . نظیر :

اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکرو دارو برد . فردوسی .

سپه را چو مهتر سبکسر بود شکستن گه‌کین سبکتر بود .

(کس از باد ساری دلاور مباد که بدهد سر از باد ساری بباد ...(اسدی.

۳۰

سپه را چه باید ستاره شمر بشمشیر جویندگردان هنر . فردوسی .
رجوع به : النجوم حق .... شود .
سپه را زشمشیر باید حصار (که با بارهٔ دزشمارا چکار ....) فردوسی . نظیر :
چو دشمن بدیوار گیرد پناه زپیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .
۵ **سپهر بلند ارکشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو** . فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود .... شود .
سپهریست شاهی و رامهرگاه بروجش دژو اخترانش سپاه
عروسیست خویش باژو درم سر تیغ پیرایه کابین قلم. اسدی .
(مرا بیشتر قیر گون بود موی چو سروسهی قد وچون ماه روی ...
۱۰ شما را خماند همان روزگار نماند خماننده هم پایدار .) فردوسی .
سپید دست . ستمگر . مثال :
شاهان عصر جزتوهستند ظلم‌پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر . خاقانی .
دم‌خوشیم‌سحرمیدهد وگر نخورم سپیددست‌چوروزم‌چوصبحدم‌رسوا . مجیر بیلقانی .
زبهر سقف‌عدوی سپید دستش دان که شب ز چهره گلیم سیاه برسازد ...
۱۵ عمود نور بصبح سپید دست دهد نقاب قیر بشام سیاه‌گر سازد . مجیر بیلقانی .
خون جگر دهم‌بجهان سپید دست تاندهداو بدست‌سیه‌عشوه دیگرش.مجیر بیلقانی.
سپیدکاری . ظلم ، ستم .
اگرچه موی‌سیاه وسپید هردویکیست مرا که فارغم از نازکی و برنائی
ولیك خوش‌نبود کز سپیدکاری‌خویش ز ظلم موی سپیدم بخلق بنمائی . مجیر بیلقانی.
۲۰ چون‌کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد ازروزه چون حذر نکنی ای‌سپیدکار . فرخی .
یاباش دشمن من یا دوست باش ویحك نه‌دوستی نه‌دشمن اینت سپیدکاری . منوچهری.
سپید کارا کردی دلم بعشق سیاه بکاتژی درمانا نکو نیردی راه ...
سپیدکار وسیه‌کار ودست‌وزلف تواند تو بیگناهی ازاین هردوای‌ستیزهٔ ماه . سوزنی.
خصم سپید کار سیه دیدهٔ ترا بادا سیاه گشته بدود عذاب‌روی . سلمان‌ساوجی.
۲۵ ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید تو با سپیدی این روزگار برنائی .
سپیدی بزر اندر آهو بود اگر چند درسیم نیکو بود. اسدی .
ستاره بروز بکسی نمودن . کیفری سخت باو دادن . بادافراه‌کار زشت او را بدو دادن . روز او را چون شب تیره کردن . تمثل :
اگرت باید این بچه بزایم من وین نقاب از تن و رویش بگشایم من
۳۰ گر نبایدت بزادن نگرایم من همچنین باشم تا زاده بیایم من

و گر استیزه کنی با تو برآیم من روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
امیر ابوالحسن تیره شد وخشم گرفت و گفت .. والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم.
زین الاخبار .

ستاره را بالای سرخود نمیتواند دید . نهایت حسود ورشگن یابسیارمتکبر و
۵ خودپسند است .

ستارهٔ سهیل است . دیر دیر او را توان دیدن . غیبت‌های او دراز و طویل باشد .

ستاره گوره ماه نمیشه . کوره درتداول عوام‌مصغر کور با قصد تحقیر است و نمیشه درلهجهٔ طهرانیان نمی‌شودباشد. ومراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت.

ستایش سرایان نه‌یار تواند ملامت کنان دوستدار تواند . سعدی .
۱۰ رجوع به : از صحبت دوستی ...، شود .

ستایش نبرد آنکه بیداد بود بتخت و بگنج مهی شاد بود . فردوسی .

ستدن کار گدایان و بی‌همتان باشد . کیمیای سعادت .

ستد وداد جز به‌پیشا دست داوری باشد و زیان وشکست . لبیبی .
نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه . معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد .

۱۵ **ستر دل یکبارگی نتوان درید** (نامبین گفتم این ابیات از آنك ...) مسعود سعد.
نظیر : دل آدمی سفره نیست که هرجا بتوان باز کرد.

ستم برستم پیشه عدل است و داد (جفا پیشگانرا بده سر بباد .·.) سعدی .
نظیر : ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان. سعدی.
ورجوع به: بابدان بدباش ...، شود .

۲۰ **ستم برستمکاره آید پدید** (بجز جنگ‌را هیچ چاره ندید ...) فردوسی .
رجوع به : آبادی ظلم ...، شود . ورجوع به از مکافات عمل ...، شود .

ستم درپی دادسردی بود (کم پرورده کشتن نه‌مردی بود ...) سعدی .

ستم را میان و کرانه بود (... همیدون ستم را بهانه بود .) فردوسی . ظلم را نیز غایتی است .

۲۵ **ستم‌مپسندازمن برتن خویش ستم ازخویش برمن‌نیز مپسند .** ناصرخسرو.
رجوع به : آنچه برخود نپسندی ...، شود .

ستم نامهٔ عزل‌شاهان بود

(چنین گفت نوشیروان قباد که‌چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
۳۰ . . . . چو درد دل بیگناهان بود .) فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ستودن ستمکاران مروت تباه کند . منسوب به بوزرجمهر . نقل از تاریخ گزیده.

ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند . از قابوسنامه .

ستودهٔ جاهلان نکوهیدهٔ خواص بود . از قابوسنامه . نظیر : حسنات الابرار سیئات المقربین .

۵

ستوده کسی کو میانه گزید (... تن خویشرا آفرین گسترید ...) فردوسی .

رجوع به : اسب راه آنست ...، شود.

ستوده نباشد سر باد سار **براین داستان زد یکی هوشیار**

که گر باد خیره نجستی زجای **مگر یافتی چهره ودست وپای**. فردوسی .

۱۰ رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود.

ستور را به‌پای عقبه جو دهند سود ندارد . تمثل : وا گر پنداری فردا توبهٔ تو آسان‌تر خواهد بود از امروز این از جهل است که هرچند تأخیر بیش کنی دشوارتر بود. آنگاه چون بمرگ نزدیك شد چنان بود که... از کیمیای سعادت. نظیر : جو پای کتل سود ندارد.

ستور لنگ دزن گر انبار به (چه نیکو زده است این مثل پیرده ...) سعدی .

۱۵ **ستوری گوهری باید تك ناورد و جولانرا** (سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را ...) معزی.

ستون بزرگیست آهستگی (همان بخشش وداد وشایستگی .) فردوسی .

ستون خانه شکستی فرود آن منشین

طناب خیمه گسستی نشیب آن مگذر. قاآنی.

۲۰ نظیر : یکی برسرشاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید بگفتا گر این مرد بد می کند همانا که بانفس خود می کند. سعدی. درا وراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بایست. سعدی.

ستون خرد بردباری بود **چو تیزی کنی تن بخواری بود** . فردوسی .

رجوع به : حلم حق شو ...، شود .

ستون خرد داد و بخشایش است (... دربخشش اورا چوآسایش است . فردوسی.

۲۵ رجوع به : اسکندر رومیرا ... ورجوع به احسان همه خلق ..، شود .

ستیزآوری کار اهریمن است **ستیزه پرخاش آبستن است** . اسدی .

رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه پرخاش آبستن است **ستیزه گری کار اهریمن است** . اسدی .

ستیزه بجائی رساند سخن **که ویران کند خانهای کهن** . فردوسی.

۳۰ رجوع به : اللجاج شوم ...، شود .

ستیزه نه خوب آید از شهریار (بگیتی همی تخم زفتی مکار ...) فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه نه‌خوب آید از نامجوی به پرهیز وگرد ستیزه مپوی . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

۵ **ستیم ازریش کسی آهنجیدن** بادافراه و کیفر گناه او دادن . تمثل :
گفت فردا نشر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو . رودکی .

سحابة صیف عن‌قلیل تقشع. ابر تابستان دیری بر نیاید که بگشاید. نظیر: غضب العشاق کمطر الربیع . برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند .

سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوشدار (... سامری کیست که دست از ید بیضا
۱۰ ببرد .) حافظ .

سحر تا چه زاید شب آبستن است . (فریب جهان قصهٔ روشن است ...) شعر از خواجه‌شمس‌الدین حافظ است. ولی اصل مثل قدیم استو شعرای مقدم برخواجه نیز بدان تمثل کرده‌اند :

تو را خواسته گر ز بهر تن است ببخش و بدان کاینشب آبستن است
۱۵ اگر چند باشد شب دیر باز برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی .
دشمن که باین ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و گردغم خویش پدیدار .
گفتا که بهیزان و بسرهنگان مانی امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره‌چه‌زاید بشکیب وصبوری کن تاشب بنهد بار
۲۰ باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند آن‌شه که بدین‌اسب‌مرادیدسزاوار . فرخی .
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کز اوفردا چه‌زاید . ویس ورامین .
و زغم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که‌شب‌آبستن است. ناصرخسرو .
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن . فرخی .
هزاران‌روشنی بینی ازاین یك ظلمت گیتی که‌ازروز درازاست اینشب کوتاه‌آبستن. سنائی .
۲۵ خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبر وهمت بضاعت توبس است
که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی که‌جهان‌سایهٔ ابر استوشب‌آبستن. ناصرخسرو .
گویندو گفته‌اند که آبستن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هر شب زملکت ای ملك بی‌عدیل باد آبستنی که باشد خورشید عدل زای . سوزنی .
۳۰ نبندد دربرویم‌تا دهددر بزم‌خودجایم نمیدانم‌چه‌زایدصبحدم‌آبستن‌است‌امشب.ظهیر .

بکیتی هر شبی آبستن آید ندانند کس کز اوفرداچه‌زاید .ویس‌ورامین.
یکی امشب صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه‌زاید . نظامی .
صید گرش گفت شب آبستن است گر خللی رفت خطا برمن است . نظامی .
نظیر : اللیل حبلی لست تدری ماتلد . شب حامله است تا چه زاید فردا .
۵ ورجوع به : تا ببینیم سرانجام چه‌خواهد بودن ... وبه‌بینیم تا اسب اسفندیار ... شود .

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چوگشت نمودار روزگردد شام.قاآنی.

سخاوت پس ازادای وام است .گزاشتن دین بردهش وبخشش مقدم است .

سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
۱۰ **کزان بیگانگان گردند چون خویش**. ناصرخسرو.

سخاوت در تنگدستی پدید شود . منسوب بهوشنگ. نقل از تاریخ گزیده .

سخاوت نشان گر ثنابایدت که‌بار درخت سخاوت‌ثناست. ناصرخسرو .

سخای بزرگان‌چو ابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .
رجوع به : ابر باید که بصحرا بارد ... شود .

۱۵ **سختا که آدمیست براحداث روزگار**(گر یك نفس‌فراق‌تواندیشه کردمی کشتی زبیم‌هجردل‌وجان من فکار اکنون تو دوری ازمن ومن بی‌توزنده‌ام ..) عمعق بخاری .

سخت ابله‌کسی بود که پنداردکه هر چه درگنجینهٔ وی (خود) نیاود در خزینهٔ ملوك نیاود . کیمیای سعادت .

سخت‌است جدائی بهم آموختگانرا (دوری زبرت سخت بود سوختگانرا ...)

۲۰ **سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن‌کت قضابخساند**. مسعودسعد.

سخت پیشانی . شوخ دیده . لجوج .
جگرم خون شد از پریشانی آه از این جان سخت پیشانی . اوحدی .
ببرد شیخ را به مهمانی با مریدان سخت پیشانی . اوحدی .

سخت باشد چشم نابینا ودرد (درد باشد روی نازیبا وناز ...) سنائی .

۲۵ **سخت زنی سخت‌خوری** . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

سخت کمان،سخت کمانی.نیرومند،نیرومندی شجاع،شجاعت.سخت‌پذیرا،سخت‌پذیرائی.
کان‌مردسوی اهل‌خردسست بودسخت کز بهرطمع‌سست بودسخت کمانیش. ناصرخسرو.
ازآن زمان که جهان بوده یك تن تنها کی ایستاده‌بجنگ‌هزار سخت کمان . قطران .
با زوی چو نوبهار و خوی چو دیئی باما چو خمار وبا دگر کس چو میئی
۳۰ بخت بد ما همی کند سست پیئی ورنه‌توچنین سخت کمان نیز نیئی . مهستی‌دبیر.

اوست شاهی که چو در رزم کمان کرد بزه   خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان. معزی.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب

آنرا که بکاخ اندریك شیشه شراب است. منوچهری.

سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ...) حافظ. نظیر: چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. دلی آسان گذار از کشوری به. ویس و رامین.

۵

صعب گردد بتو آن کار که اش گیری صعب   سهل باشد بتو آنکار که اش داری سهل. ابن یمین.

هر که در کار سخت گیر بود   نظم کارش خلل پذیر بود. نظامی.

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد   گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.

آسان گذران کار جهان گذران را   زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا.

۱۰

بآسان گذاری دمی میشمار   که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.

که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی.

کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود   گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد. کمال اسمعیل.

سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست

که هر کو بشنود گوید که نیکوست. ویس و رامین.

۱۵

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش زیان آید. سعدی.

سخن آینهٔ مرد سخن گوست. جامع التمثیل. رجوع به: ابله را در سخن...، شود.

سخن ارچه بزرگوار بود   نیکی آن در اختصار بود. مکتبی.

رجوع به: آن خشت بود ...، شود.

۲۰

سخن اردل شکن نباشد و سخت   رهنمائی کجا کند سوی بخت. اوحدی.

رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود.

سخن از سخن خیزد. رجوع به: الکلام یجر ...، شود.

سخن از سخنگوی دانا به است   سخنهای نادان ستوهی ده است. حضرت ادیب.

سخن باخطر تواند کرد   خطری مرد را جدا ز حقیر

۲۵

جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.

سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو هرگز

ولیکن بارمه هر گونه ای کاید همی برچم. ناصرخسرو.

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست

که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصرخسرو.

۳۰

رجوع به : سخن بهتر از ...، شود .

سخن بزرگان شنیدن ادب است .

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست (. . . کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست .) ملك‌الشعراء بهار .

۵ **سخن بسحبان بردن .**

تمثل: سخن به پیش تو آراستن چنان باشد که تحفه بردر سحبان برد سخن باقل . ابن یمین .

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

سخن بسیار دانی اندکی گوی . رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن بهتر از گوهر آبدار چو برجایگه بر برندش بکار . فردوسی .

۱۰ نظیر: بگوی آنچه دانی و بفزای نیز ز گفت خردمند برتر چه چیز . فردوسی .

ز نیکو سخن به چه اندر جهان بر او آفرین از کهان و مهان . فردوسی .

جهان یادگار است و ما رفتنی بمردم نماند جز از گفتنی . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

ز خورشید و از آب و از باد و خاك نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

۱۵ چه مردم که گویا ندارد زبان چه آراسته پیکری بیروان . اسدی .

ز بهتر سخن نیست پاینده تر وزو خوشتر و دل فزاینده تر

همی همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جانست شیرین سخن . اسدی .

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی‌سخن من و تو هردو نقش دیواریم . ناصرخسرو .

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر . ناصرخسرو .

۲۰ بگوینده گیتی برازنده است که گیتی بگویندگان زنده است . حضرت‌ادیب .

جان بسخن شد شریف چونان کز جان زندگی الفقد و هم جمال و شرف تن . حضرت‌ادیب .

سخن آنجا که زند لاف ادب خامشی از زر صامت چه عجب

سخن و سحر بیك آهنگند زر و زرنیخ بهم همرنگند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب زر رخشان ز شرر گیرد تاب

۲۵ آب آن روضهٔ دین افروزد تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزر کس محتاج سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل در این کاخ دو در که کلیدش نتوان یافت ز زر

لب چو ز افسون سخن آرایند آن گره در نفسی بگشایند . جامی .

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب الا بخرده کاری مشاطهٔ سخن . سلمان ساوجی .

۳۰ سخن نزد دانندگان خوار نیست . فردوسی .

سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من که حقیری‌تو یا بزرگ وخطیر . ناصر خسرو .
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست کدبی‌سخن‌من‌وتو هر دو نقش دیواریم . ناصرخسرو .
سخن چون زر پخته بی‌خیانت گردد وصافی چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .
۵ **سخن تا نپرسند لب بسته‌دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار .** ازجامع‌التمثیل.
نظیر : تا نپرسندت مگو ازهیچ در .
سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شد از خاک ره تیره‌تر. فردوسی.ی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود. فردوسی.ی.
۱۰ رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
سخن تا نگوئی بر او دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست . سعدی .
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا بر سر توست جای . فردوسی.ی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
۱۵ **سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت.** رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
سخن تا نگوئی توئی شاه آن چو گفتی شود شاه تو آن زمان . فردوسی ی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .
سخن چون بدینگونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت. فردوسی.
۲۰ نظیر: شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازدان به از ششماهه افکندن جنین . منوچهری .
سخن چون برابر شود با خرد زگفتار گوینده رامش برد . فردوسی .
سخن چون بسختی و تنگی رسید فراخیش را زود بینی کلید . فردوسی .
سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته
که سحبان به نیکوسخن گشت سحبان .
۲۵ (... نبینی که بدر بدصد من زره را بدان کوتهی یك درم سنگ، پیکان) ناصرخسرو .
نظیر : زرمح بلند قد ناید آنچه سوزن کند به پستی خویش
رجوع به : آن خشت بود ...، شود .
سخن چون زر پخته بی‌خیانت گردد وصافی
چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .
۳۰

سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی (درازمیکشم این قصه را و معذورم...) ظهیر.
سخن چون زنان نرم و نازك مگوی
تو مردی ره حیزطبعان مپوی . حضرت ادیب .
سخن حق تلخ باشد . تمثل زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما
۵ اندیشم که دشوار آید که سخن حق تلخ باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: الحق مر، شود.
سخن حق و نصیحت تلخ باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : الحق مر، شود .
سخن خانه ببازار راست نیاید . رجوع به : شمار خانه ...، شود .
سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت طوق مشک فاخته یافت
(از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت ...) مسعودسعد.
۱۰ نظیر : کار کردن خر خوردن یابو . رجوع به : الله الله که تلف ...، شود .
سخن خود کجا شنیدی ؟ ـ آنجا که سخن مردمان را .
سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگاه گوید سخن . سعدی .
رجوع به : از اندیشه با مغز گردد ...، شود .
سخن در تندرستی تندرست است که درستی همه تدبیرست است
۱۵ **نشاید کرد خود را چارهٔ کار که بیمار است رای مرد بیمار** . نظامی .
رجوع به : از مردسست ... و رجوع به : رأی العلیل ...، شود .
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم . حافظ .
سخن دوستان شنیدن یخ دولت است .!
۲۰ **سخن را بباید شنیدن نخست چو داناشوی پاسخ آری درست** . فردوسی.
سخن را بر کرسی نشاندن . گفتاری را مدلل کردن . مقصودی را بدلخواه خویش انجام کردن.
سخن را روی با صاحبدلان است (نگویند ازحرم الا بمحرم .) سعدی .
نظیر : الیك یساق الحدیث .
سخن را زیوری جز راستی نیست (نگردد خاطر از ناراست خرسند و گر خود
۲۵ گوئی آنرا راست مانند ... جمال مه بجز ناکامتی نیست (؟)) جامی .
سخن راست را از دیوانه بشنو . جامع التمثیل . رجوع به : حرف راست را از دیوانه...شود.
سخن راست تلخ میباشد . کح . رجوع به : الحق مر ، شود .
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ (بادنوروزی پیدا بود از بادخزان.) فرخی.
سخن راست و درشت حق باشد . (... و بوددرروزگار پیش از این که ستوده میامد
۳۰ و اکنون دیگر شده است .) ابوالفضل بیهقی . رجوع به : الحق مر شود .

سخن را سرست ایخردمندوبن میاور سخن در میان سخن
(... خداوند تدبیر وفرهنگ‌وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش .) سعدی .
سخن را نیوشنده باید نخست (... گهربی‌خریدارتاید درست .) نظامی .
نظیر : مستمع صاحب سخن را برسرکار آورد .
۵ فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحۀ میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی . سعدی .
سخن سخن آورد ، سخن‌سخن راکشد . تمثل :
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بی‌شك سخن را میکشد . مولوی .
رجوع به : الکلام یجر ...، شود .
۱۰ **سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن** (سخن آخر بدهن میگذردموذیرا...) سعدی .
نظیر : دهن سگ بلقمه دوخته به . سعدی . سگ گزنده همان به که آشنا باشد .
سگ درنده چون دندان کند باز تو حالی استخوانی پیشش انداز .
سخن شنیدن ادب است . نظیر : حرف شنیدن ادب است .
سخن شنیدن بیخ دولت است . جامع‌التمثیل :
۱۵ **سخن کان ازدماغ هوشمند است گر از تحت‌الثری آید بلند است .**
نظامی . رجوع به : انظر الی ما قیل ...، شود .
سخن کان گذشت از زبان دوتن پراکنده شد برسر انجمن . اسدی .
سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی (... مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا .) سنائی .
۲۰ **سخن کز دل آید بود دل پذیر** (پربرا سخن بودشد جایگیر...) نظامی .
نظیر : سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم دردل .
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیر مرد آید . اوحدی .
رجوع به : آه صاحب درد را باشد ....، شود .
سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم دردل . رجوع به : فقرۀ قبل شود .
۲۵ **سخن کز دوست آری شکر است آن ولی گر خود بگوید دیگر است آن .**
(... چو ازدلبر سخن نایدشنیدن چرا از هر دهن باید شنیدن .) جامی .
سخن کز زبان توآید برون بگردد بدین گردگیتی درون
بگوش‌وسر هر کسی درشود همه نیك و بد آن سخن بشنود . فردوسی.ی.
سخن کزسوزدل تابی ندارد چکدگر آب ازآن آبی ندارد . وحشی .
۳۰ **سخن کز آید بی‌هیچ شك زلهجۀ لوش** (یکی دو بیند الینه دیدۀ احوال ...)

شمس فخری . رجوع به : یك دوبیند همی بچشم . . . ، شود .

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .

سخن گر از دل زیبا نخاست زیبا نیست

ورش قوافی مطبوع و لفظها زیباست . ملك الشعراء بهار.

سخن گرچه با اوزهاره بود　　نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .

رجوع به : اگر طوطی زبان می‌بست. . ،شود .

سخن گرچه دارد ز اختر فروغ　　پسندیده باشد چو نبود دروغ . فردوسی .

سخن گرچه دلبند و شیرین بود　　سزاوار تصدیق و تحسین بود .

چو یکبار گفتی مگو باز پس　　که حلوا چو یکبار خوردند بس . سعدی.

نظیر : حدیثی که آن دوباره شود　چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر. فرخی .

سخن گرچه هر لحظه دلکشتر است　　چو بینی خموشی از آن خوشتر است .

(... همه وقت کم گفتن از روی کار　　گزیده است خاصه در این روزگار.) امیرخسرو.

رجوع به : اگر طوطی...،شود .

سخن گفتن اکنون نیاید بکار　　گه جنگ و آویزش و کارزار . فردوسی.

سخن گفتن خوب و کردار نیك　　نگردد کهن تا جهان است و یك . فردوسی .

سخن گفتن کج ز بیچارگیست　　به بیچارگان بر بباید گریست .

فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

سخن گفتن کژ نباشد هنر (دروغ است گفتار تو سر بسر...) فردوسی .

سخن گفته مغز است و ناگفته پوست(بگوی آن سخنها که سود اندر اوست...) فردوسی .

سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نگردد .

سخن گواه حال گوینده است . جامع التمثیل . رجوع به : ابله را در سخن...شود.

سخن ماند از تو همی یادگار　　سخن را چنین خوار مایه مدار . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار　　سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

سخن مست تو بر مست مگیر.

(صاحبا بنده اگر حرمی کرد　　ناوك قهر تو بر شست مگیر

ور بمستی ادبی گوش نداشت　　خرده رونیست و گر هست مگیر

بشنو از شعر امیر الشعرا　　یکدو بیت و سخنش پست مگیر

مست گوید همه بیهوده سخن　　. . . . .

هر که او گیرد در دست شراب　　هر چه او گوید بر دست مگیر . ابن یمین .

نظیر: نگیرد کس از مست چیزی بدست . فردوسی . رجوع به : ازمست سخن مگیر...، شود.

سخن نردبانی بلنداست وسخت نیاری بیرسوی او بردرخت
بدین دست و پائی که ستوار نیست
تو راسوی بالا شدن بار نیست . حضرت ادیب.

۵ **سخن نزد دانندگان خوار نیست .** (...تورا اندرین کار دیدار نیست.) فردوسی.

رجوع به : سخن بهتر از گوهر...، شود .

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر...) فرخی

سخن نیکو صیاد دلهاست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سخن نیکو صیاد دلهاست و خط زیبا نزهت چشمها. منسوب به بقراطیس. از تاریخ گزیده .

۱۰ **سخنهای پیران بود دلپذیر .** (چنین گفت بامن یکی مرد پیر...) حضرت ادیب .

رجوع به : آنچه درآینه...، شود .

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش برو بوی نیست . فردوسی.

سخن هرچه بوده همه گفته اند (...بر باغ دانش همه رفته اند . و درجای دیگر..
بر و بوم معنی همه رفته اند .) نظیر: ماترك الاول للاخر .

۱۵ **سخن هرچه کوته بود خوشتر است**(بگویم گرت هوش اندر سراست...) حضرت ادیب.

رجوع به : آن خشت بود...، شود .

سخن هرچه گوئی همان بشنوی . (نگر تا چه کاری همان بدروی...) فردوسی .

رجوع به : ازمکافات عمل...، شود .

سخن همچو مرغیست کش دام کام نشیند بهرجا چو بجهد ز دام . اسدی.

۲۰ نظیر: سخن که ازدهان بیرون رفت و تیر که ازقبضهٔ کمان گذر یافت ومرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه . سخن گفته وقضای رفته وتیر انداخته بازنگردد .

القول کاللبن المحلوب لیس له رد و کیف یرد الحالب اللبنا .

سخن کان گذشت از زبان دو تن پراکنده شد برسر انجمن . اسدی .

سخن هیچ مسرای با راز دار که اورا بود نیز همسازویار . سرك اسیرك فاذا

۲۵ تکلمت به صرت اسیره . علی علیه السلام .

سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی .

سخن تا نگوئی براودست هست چو گفته شود یابد او بر تودست . سعدی .

سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شد از خاك ره تیره تر . فردوسی . ی .

سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا برسرتست جای . فردوسی .

۳۰ سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن تا نگفتی توئی شاه آن چو گفتی شود شاه تو آنزمان . فردوسی .
سخن کز زبان تو آید برون بگردد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی در شود همه نیك وبد آن سخن بشنود . فردوسی .ی.
و رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

۵ **سخن هیچ مسرای با رازدار که او را بود نیز همساز و یار .**
سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی .
سخنی کان بدل فرو ناید دان که از حکمتی تکو ناید . اوحدی .
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیر مرد آید
(نفی عاشقان بسوز بود وین دگرها چو شمع روزبود ...) اوحدی .

۱۰ **سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به** ابوالفضل بیهقی .
سخی درهردو عالم سربلند است . گج . نظیر :
این سخا شاخیست از باغ بهشت وای آنکس کاینچنین شاخی نکشت .
اترجو ان تسود ولست تغنی و کیف یسود ذوالدعة البخیل .
رجوع به : السخی لا یدخل ... واحسان همه خلق را ...، شود .

۱۵ **سخی دوست خداست .** گج .
سخی و بخیل سرسال برابر میشوند (؟) گج .
سرا پاگوش بودن . با مراقبتی تمام شنودن .
سرا پردهٔ اختر آمود شب که گوهر نمود از کبودین قصب
همه لعب و بازیش چندان بود که خورشید رخشنده پنهان بود. حضرت ادیب .

۲۰ **سراسر جمله عالم پرز حسن است ولی حسنی چو یوسف دلربا کو .** سنائی .
سر آفتابه لگن بزرگ . مزاحی است که با آنکه آبدست خواهد کنند . و مراد از آفتابه لگن بزرگ حوض باشد .
سر آورده (گوئی...) بشتاب وعجلهٔ غریب وارد شد .
سرای سپنجی نماند بکس (کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان کاز آگهان

۲۵ ازایشان سخن یاد گاراست و بس...) فردوسی . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .
سرای سپنجی بدینسان بود یکی خوار ودیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد. فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .
سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ (ودیگر چو گیتی ندارد درنگ ...) فردوسی .
سرای سپنجی نماند بکس تورا نیکوئی باد فریادرس. فردوسی . رجوع به:

۳۰ بگیتی جز ازدست ...، شود .

سرائیست بروی گشاده دودر   یکی آمدنرا شدن زان بدر
نه آن کاید ایدر بماند دراز   نه آنرا که شد آمدن هست باز . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرازپا نشناختن . سر از پا ندانستن . سرازپا وپا از سر نشناختن . تمثل :

۵ که نمیدانند از شوق لقا   پا را از سر سر را ازپا . بهائی .

سرازپیری ارچه شود خنگ بید   زیزدان نباید بریدن امید
نه هر کو جوان زندگانیش بیش   بسا پیرماندو جوان رفت پیش . اسدی .

گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است   آب همی کوبی ایرفیق بهاون
تا تو بدین بر زنی نگاه کن ای پیر   چند جوانان برون شدند زبرزن . ناصرخسرو .

۱۰ **سراشپختر را آورده . (گوئی ...)** متکبر و بی ادب وارد شده . شتاب و عجلهٔ غریب دارد . نظیر : کانه جاء برای خاقان . کمان رستم را شکسته است .

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت وبپرشهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد . میرزا محمد اخباری که درطهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را

۱۵ چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروك سازی وبن وبیخ مجتهدین را بر اندازی ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزا محمد یك اربعین باعتکاف نشست و ترك حیوانی کرده وصورتی از موم ساخته ودراثناء روز گاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می نواخت. چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست وسراشپختر را همانروز بحضور اوآوردند سلطان با امناء دولت مشاورت

۲۰ کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الان بوده وبرحق است ومذهب اخباری مذهبی ضعیف است واول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان ازمذهب برگردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال ودولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد ازشما نقاری پیدا کندو باخصم شما ساختگی کندو باشما همین معامله کند که بااشپختر روس کرد . مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت ازاو خواسته

۲۵ حکم شود بعتبات عالیات رود در آنجا سکنی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست . سلطان این رأی را پذیرفت» نقل باختصار از کتاب قصص العلماء چاپ طهران صفحه ۱۴۱

چنانکه رفیق من مسیو مینورسکی می گوید این کلمهٔ محرف inspecteur است که در

۳۰ عمل سر بریدن مجسمهٔ مومی را Envoûtement گویند

روسی Ispextor تلفظ می‌شود وشاید شکل این کلمه بواسطهٔ وجه تسمیه‌ای که عوام الناس بآن داده بودند بچنین صورتی درآمده است و آن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده و گفته‌اند: «ایشی پخ‌دوز» [درترکی عثمانی ایشی بوق‌در] . بنابرقول مسیو مینورسکی این سردار تسیت‌سیانوف از اهل گرجستان بوده است عبارت «مکرسر اشپختر را آورده‌ای» ۵ هنوزهم معمول است و بکسی گفته میشود که شتاب و اضطرابی عظیم داشته باشد چنانکه گوئی ازپی امری مهم رهسپار است . نقل ازجلد چهارم تاریخ ادب ادوارد برون . ترجمهٔ آقای رشید یاسمی .

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر کیوان
بمرو آ تاکنون درگل تن الب ارسلان بینی .

۱۰ (چه باشد نازش و نالش باقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی ...) سنائی .

سرانجام با پادشا به جهان — اگرچند بد باشد و بد نهان
(کس از دیدمی من سزای شهی — از این مار فش کردمی خان تهی
ولیکن چو کس می نیاید بدست — بترسم که باشد بتر زینکه هست ...) اسدی .

نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم .

۱۵ **سرانجام بستر بود تیره خاك — بپرد روان سوی یزدان پاك** . فردوسی .
رجوع به : از مرك خود چاره ...، شود .

سرانجام بستر جز از خاك نیست — از او بهره زهر است و تریاك نیست. فردوسی.
رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

سرانجام راهی بژرفی ببین — که یازی بمهر اندر آن یا بکین .
۲۰ (... ره بازگشتن بیندیش پیش — بیازش گشا آنگهی گام خویش .) حضرت ادیب.

سرانجام رسوا شود مکرساز (... شنیدم زدانا من از دیرباز . حضرت ادیب .
سرانجام مردم بجز خاک نیست (چنین داد پاسخ کز این باك نیست...) فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرانجام مرگ است وزو چاره نیست (شنیدستم این داستان از مهان که هرچند
۲۵ باشی بخرم جهان ... بمن بر بر این جای بیغاره نیست .) فردوسی رجوع به : از مرگ خود چاره نیست، شود.

سرانجام هر زنده مردن بود — خود این زندگی دم شمردن بود. فردوسی.
رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

سر ایزد چه پرسی از خر از — از دم جبرئیل پرس این راز . اوحدی .
سربار مال خر بردبار است . ستمگران بر بردباران ستم بیشتر روا دارند .
۳۰ **سرباری ته باری را می برد .** نمودار نیك باقی کالا را بفروش رساند .

سر بازرگانی راستی است. تمثل: اما سر بازرگانی راستی و دیانت شناختن دان. ازقابوسنامه.

سر باشد سامان کم نیاید. تمثل:

درمثل است اینکه چون بجای بودسر نایدکم‌مرد را ذخیره وسامان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

رجوع به: مثل بعد شود.

۵ **سر باشد کلاه بسیار است.** نظیر: سرباشد سامان کم نیاید.

نخواهی مرمرا با تو ستم نیست چومن باشم مرا دلدار کم نیست. ویس ورامین.

رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

سر باشرف چون پی‌دم بود! (نژادم زآزاده مردم بود...

من آزاده‌ام چون کنم بندگی بزندان درون چون کنم‌زندگی.) حضرت ادیب.

۱۰ **سر بده وسر مسپار.** نظیر:

از تن مرد در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز.

سر بدیوار آمدن. تمثل: پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می برنیاید عذر خواست. ابوالفضل بیهقی.

گفتم که مگر دل بر دلدار آید تا در غم و شادیش مرا باز آید

۱۵ اکنون چو برون نهاد از دایره پا بگذارم تاسرش بدیوار آید. ظهیر فاریابی.

نظیر: سر بسنگ خوردن.

سر برای کلاه دادن. تمثل:

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه بدادند سرها زبهر کلاه. فردوسی.

سر بریده بانك نکند. کج. رجوع به: از مرده حدیث ...، شود.

۲۰ **سر بریده سخن نگوید.** تمثل:

سخن‌سرای‌شودچون بریده‌شد سراو اگرچه‌هیچ‌سخن‌سر بریده نسراید. ادیب‌صابر.

مثل بود که نگوید سربریده سخن. قاآنی. و رجوع به: از مرده حدیث نیاید، شود.

سر بزرگ بلای بزرگ دارد. تمثل.

مثل‌زنند کو اسر بزرگ‌دردبزرگ مثل‌درست‌خمارازمی‌است‌ومی‌زخمار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

۲۵ نظیر: هر که را سربزرگ درد بزرگ. رجوع‌به: آسوده کسی که...، شود.

سر بسر. تمثل:

ور نیك نمیکنی بجایم با من صنما تو سر بسر کن. سنائی.

سر بسر بی درد سر. نظیر: الرحمن سر بسر. سه کاه بدو جو. این بآن در. سهم بسهم.

۳۰ **سر بسنگ خوردن.** نظیر: سربدیوار آمدن.

سر بشکند در چار قد دست بشکند در آستین . بیگانه را نشاید بجنگ و نزاع خانگی مطلع کردن .

سر بشکند در کلاه دست بشکند در آستین . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سر بصحرا نهادن . درغم واندوهی چون دیوانگان راه بیابان گرفتن .

۵ شده ازعشق وعبارات‌خطت دیوانه آب‌تاسلسله‌بنهاده‌سراندرصحراست .سلمان‌ساوجی.

سر بنه آنجا که باده خورده‌ای. (بشنوالفاظ‌حکیم‌برده‌ای...)مولوی.میخواره‌راباید درهمانجا که شراب نوشیده بخسبد و نقلانی نکند تا از عسس و حوادث طاری بر هستی مصون ماند . درحواشی مثنوی‌برده‌ای بمعنی‌سالك یا مجذوب ضبط شده است. ومراداز الفاظ حکیم برده‌ای این شعرحکیم سنائی‌است :

۱۰ بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می .

تمثل:می‌چون کشیدی‌آنجاپندحکیم کن‌گوش آنجا که‌باده‌خوردی‌سرمی‌نهبدباید. آقای‌حاج سید نصرالله تقوی . نظیر : النقلة مثله .

سر بهوا . آنکه دراعمال وافکار به جد نباشد .

سر بیخرد چون تن بی روان (ولیکن خرد نیست با پهلوان ...) فردوسی .

۱۵ **سر بیصاحب می‌تراشد** . با آنکه نمیداند طریقیرا که برای غائب اتخاذ میشود آیا قبول میکند یا نه رایی درکاراومیدهد وظن عدم قبول‌غائب است .

سر بیعلم بدگمان باشد (علم دین را بجای جان باشد ...) اوحدی . رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

سر بیگناه بالای دار نمیرود . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

۲۰ **سر بیگناه پای‌دارمیرود‌اما سر دار نمیرود.** بیگناه‌ممکن‌است‌مدتی متهم‌وبهتان زده ماند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

سر پیری داغ امیری ! نظیر : سرپیری معرکه‌گیری !

وما اقبح التفریط فی زمن‌الصبی فکیف به والشیب فی‌الرأس شامل .

۲۵ ترش بود پس هفتاد ناز والغنجار . مختاری غزنوی . و رجوع به : آخر پیری ...، شود.

سر پیری‌معرکه‌گیری . رجوع به : مثل قبل شود .

سر تاجداران نبرد کسی (...که با تاج برتخت ماند بسی .) فردوسی .

سرت‌را از زبان بیم هلاك است (...وزو درسرخرد اندیشناك‌است.)ناصرخسرو .

رجوع به: زبان سرخ ...، شود.

سرت گر بساید برابر سیاه سرانجام خاک است از او جایگاه. فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود چاره ...، شود.

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل گه در بر و گاه در کنارت باشد

۵ (در عشق اگر دمی قرارت باشد با صحبت این و آن چکارت باشد ...) ظهیر.

نظیر: می‌باش چو خار حربه بردوش تا خرمن گل کشی در آغوش.

رجوع به: ان لم تکن ذئباً ...، شود.

سر جوانمردی راستی است. جامع التمثیل. رجوع به: اگر خواهی از هردو سر...، شود.

سر جهاز کسی بودن. سرجهازی غلام یا کنیز یست که با جهاز دختر توأم سازند.

۱۰ و گاهی از سرجهازی بودن بمزاح، با کسی همیشه همراه رفتن و یا انتقال او از جائی بجائی یا از خدمتی و شغلی بخدمت و شغل دیگر متابعت او کردن، باشد. تمثل:

برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع از بهر فخر مدح تو را بر سر جهاز. روحی والجوالجی.

در بستم آن امید که برجشن او نهند نان پاره‌ای ز حضرت اعلی بسر جهاز. اخسیکتی.

سر چرا بندم چو درد سر نماند. (... وقت روی زرد و چشم تر نماند.) مولوی.

۱۵ نظیر: سری را که درد ندارد دستمال چه باید.

سر چرخ خاله پیره زن جمع شدن. بمزاح، در جائی تنگ بعدهٔ بسیار پیرامون کسی گرد آمدن.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.

نظیر: ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.

رجوع به. علاج واقعه ...، شود.

۲۰ **سر حلیم روغن میرویم!** (مگر ...) چرا باید صبح بدین زودی بدانجا رفت.

سر خاریدن. مثال:

اورا همه وقت پشت پا خاریدی اکنون بسر من که سرش میخارد. مجیر بیلقانی.

نظیر: تنش خاریدن. سرش به تنش زیادتی کردن.

سرخاب رنگ آب میدهد وسمه را خواب. شستن روی پس از گلگونه و

۲۵ غاره برتازگی و تناسب الوان رخسار افزاید و رنگ وسمه که نخست سبز است با گذشتن شبی بر آن، سیاه و بگونهٔ موی شود.

سرخر. منغص نشاط و سرور یاران.

سرخر باش صاحب زر باش. نظیر:

دارای مال باشد هر چند مار باشد — گر سنگ یا سفال است گوهر نگار باشد .

سرخر پالیز .

آن خرسری که شعر سراید بلحن خر — پالیز شاعری را گوید سرخرم . سوزنی .

ور باز رسانند بدان مجلس خرم — ایشان سرخر باشند آن مجلس پالیز . سوزنی.

۵ **سرخر دندان سگ .** تمثل :

ریش بد را داروی بد یافت رگ — هر سر خر را سزد دندان سگ . مولوی .

نظیر : الکلاب علی البقر . رجوع به : اللهم اشغل ... شود .

سرخصم اگر بشکند مشت تو — شود نیز آزرده انگشت تو

(بنرمی چو کاری توان برد پیش — درشتی مجوئید زاندازه بیش ...) اسدی .

۱۰ **سرخواهی سلامت سر نگهدار .** (چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار که ...

چو وحشی مرغ از قید قفس جست — دگر نتوان بدستان پای اوبست .) جامی .

نظیر : سرك من دمك .

سرخی تو ازمن زردی من ازتو . جمله‌ایست که زنان درشب چهارشنبه آخر سال شمسی (چهار شنبه سوری) درعبوراز آتش که بشکون افروزند گویند .

۱۵ **سر داروغه شکسته** . نظیر: اتی امرالله فلاتستعجلوه . قرآن کریم. سورهٔ۱۶. آیهٔ۱.

درهند گویند : سر کوتوال‌شکسته. (یا) معصومخان پان خورده . ازشاهد صادق .

سر بود درحرم کردن سازحرام (... زشت بود در بهشت جستن نار سقر .)

عمادی شهریاری .

سر دبودلامحال‌هرچه‌بودسرد (مادرتان گشت پیرو پشت بخم کرد

۲۰ موی سراو سپید گشت ورخش زرد — تاکی ازین گنده پیرشیرتوان‌خورد...

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد — گرسرتان نکسلم زدوش بکوپال.) منوچهری .

سر درسرچیزی کردن . در راه مقصودی جان خود را ازدست دادن .

مثال:عقل را که کله نهد بر سر — تا سر اندر سر کلاه کند . سنائی .

سردرسرسودائی نهادن .

۲۵ سر تحریر سودای تو دارد کلك سودائی — سرازدستش بخواهدرفت‌داتم‌اندرین‌سودا.سلمان ساوجی .

رجوع به : فقره قبل شود .

سر دستی گرفتن . خرد شمردن . بحقارت دیدن .

درروزمحنتم سر دستی گرفته است — چون بهله آنکه درهمه‌عمر آستین نداشت

سر دشمن آنکو برآرد بماه — فرود افکند خویشتن را بچاه. اسدی.

سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن.
(اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم خود بعیب کس باز مکن ...)
خواجه عبدالله انصاری.

۵ **سر دندان سفید کردن.** تبسم کردن، لب خنده و شکرخند زدن.
عمری زمانه را سر دندان نشد سفید — وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است. ظهیر:
چون بجانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سفید کن باری. انوری.

سر دنیا را باجگن نپوشانیده‌اند. حقایق را مردان دانند. دروغزن از راست‌گو و ستمکر از ستمکش شناخته آید.

۱۰ **سرد و گرم روزگار چشیده بودن.** آزمون و تجربتی بسزا از کارها داشتن. تمثل:
همی گفت کاوس خود کامه مرد — نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد — چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد. فردوسی.
سرد و گرم زمانه نا خورده — نرسی بسر در سرا پرده. سنائی.

سر را از پا نشناختن. شیفته گونه شتاب کردن.

۱۵ **سر راستی دانش آمد نخست — خنك آنکه ز آغاز فرجام جست.** فردوسی.
رجوع به: آنکس که داناتر ...، شود.

سر را قمی میشکند تاوانش را کاشی میدهد! نظیر: گاو خرابی می‌کند کوش خر را می‌برند.

سررشته گم کردن. راه نیل بمقصود را از دست دادن. تمثل:

۲۰ اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانانکه مدبرند سرگردانند. خیام.
درزمان توهر آن باز که رفت از پی کبك — رشته گم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید. سلمان ساوجی.

سر زده داخل مشو میکده حمام نیست (حرمت پیرمغان بر همه کس واجب است...)

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری (... از برای دل ما قحط پریشانی نیست.) صائب.

۲۵ نظیر: نخواهی مر مرا با تو ستم نیست — چو من باشم مرا دلدار کم نیست. ویس و رامین.
سر باشد کلاه بسیار است.

سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد.

سرسبزی سرو از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید (ناصرخسرو نکو گوید که...)

ظهیرفاریابی . در دیوان ناصرخسروچاپ کتابخانهٔ طهران چنین مضمونی یافت نشد .

سر سلطان را نشاید گفت هر گز باعسس (لقمهٔ مردان نمی‌شاید بطفلی بازداد...) مغربی.

سر شاخ شکستن (یا) سر شاخ گرفتن . باضرب وشتمی برای مصلحتی اورا ترسانیدن .

مثال: ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود بام چرخ را سر شاخ. منصورشیرازی.

۵ **سر شان بشکیم هم** . بگذار تا هردو بکیفر نشنیدن اندرز گرفتار آیند .

سرش از خودش نیست . نهایت جوانمرد و بخشنده است .

سر شبانا ماررا با خاره سنگی سر بکوب
نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم گرفت . حضرت ادیب .

سرش به تنش زیادتی میکند . نظیر :

۱۰ پس آنکه ابا خشم گفت ای قباد بد مردمان از چه گوئی بیاد
مگر رشک مغزت بکاهد همی زبانت سرت را نخواهد همی . اسدی .

سرش برای فلان کار دردمیکند . هوس ومیلی همیشگی بدین کار دارد .

سرش برودزبانش نمیرود . جوابهای بجاوحق راهرچندمورث ضرری باشد بشجاعت میگوید .

سرش برود شکمش نمیرود . نهایت درخوبی وبسیاری غذا اصرار دارد .

۱۵ **سرش بسجدهٔ حق نرسیده** . نظیر : بین جبهته وبین الارض جنایة

سرش بسنگ خوردن . نظیر : سر بدیوار آمدن .

سرش بشکمش . نظیر : دع امراء وما اختار .

سرش بکلاهش میارزد (یا) نمیارزد . نا چیزی یا ارجمندیست .

سرش بوی قرمه سبزی میدهد . نظیر : را نکیش بو میدهد .

۲۰ **سرشت طفل را هم دایه داند بد همسایه را همسایه داند** .

سرش جنگ است امادلش تنگ است ، اما دل خودش تنگ است . طالب و خواستکارفراوان دارد لیکن خود اوبدبخت است .

سرش را پیراهنش هم نمیداند . نهایت خوددار است .

تمثل : نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد درتن او . ویس‌ورامین .

۲۵ **سرش را مویش نمیداند** . رجوع به : فقرهٔ قبل شود :

سرش را میان دو گوشش گذاشتن . تمویه درتهدیداست وبمزاح کودکانرا گویند . تمثل :

کودکی رو زدیو چشم بپوش تا نه بنهد سرت میان دو گوش . سنائی .

سرطان گرم واسد بدنام است . بااینکه مشهوراین است که ماه اسد گرمترین اوقات

تابستان است درسرطان گرما بیشتر باشد .

سرغم‌عشق‌رابیانی دگراست (بالاتر ازاین زبان زبانی دگر است...)

سرفدای شکم. بتعرض بابیماری که‌احتما نکند وپرهیزنگاه ندارد گویند . تمثل:

پوستین پاره‌ای ز دوشم کم مثل است اینکه سرفدای شکم . شیخ بهائی.

۵ **سرفرازدچونیزه هرمردی که میان جنگ‌را چونیزه به‌بست .** مسعودسعد .

رجوع به : مهتری گر .... شود .

سرفرازی دربیم‌سرتواند بود . (کسی‌بگردن‌مقصود دست حلقه‌کند که پیش تیربلاها سپر تواند بود چونی شکرا گرت خوشدلی همی‌باید زپای تابسرت درکمر تواند بود کلاه ملك طلب میکنی قبا دربندکه ...) رجوع‌به :مهتری گر.... شود .

۱۰ **سرفرازی مکن ازکیسه پری که بودکار فلك‌کیسه بری .** جامی .

سرك‌اسیرك‌فاذاتکلمت‌به صرت‌اسیره . علی علیه‌السلام . رازتوبردهٔ تست وچون سمر و داستان شد توبردهٔ آنی .

سرکچل وعرقچین! نظیر : وسمه بر ابروی‌کور !

سرکسیراازشیشهٔ تهی چرب‌کردن . اورا با ظاهری خوش‌بی‌حقیقت وراستی‌فریفتن.

۱۵ **سرکسیرا بطاق (یا) بیخ‌طاق ، کوبیدن .** رجوع به : بی قوطی .... شود .

سرکسی‌رادرچنبر ، (یا) درچنبر وحلقه ،کشیدن . مطیع ومنقادکردن . تمثل:

گرد او لشکرچوچنبر حلقه کرد تا سرش درحلقه وچنبر کشید . سلمان ساوجی .

سرکش‌وسرکب . دوخنیاگرکه بدانان درمهارت فن مثل زنند .

شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب . فرخی .

۲۰ نظیر : بازبد . نکیسا .

سرکلافه بدست آوردن . نظیر :

هرکس‌بشغل‌خویش فرورفت مایه یافت بر دست آورید سرگم شده رسن . فرخی .

سرکلافه کج کردن . گیج .

سرکلافه‌گم‌کردن . با هجوم مصائب نیك ازبد ندانستن .

۲۵ **سرکل راپناه دان ز کلاه** (کادمیرا زجاه بهترچاه ...) سنائی . تمثل :

سر کل را کله پناه بود با چنین سر کله تباه بوذ

کل بود آن کزکله سازد پناه ، مولوی . نظیر : ازپی‌عیب کل‌کله جوید .

سرك من دمك . راز مرد چون‌جان مردباشدکه برآمدن آن موجب هلاك است .

سر کوچك و ریش دراز نشان احمقی است. گویند ابلهی بدین دو صفت این مثل بشنید قبضه‌ای از ریش خویش بدست گرفته ما بقی بر شمع نهاد تا سوخته و کوتاه شود. ماز اد بسوخت و آتش بدست او در افتاد دست رها کرد همه ریش مشتعل گشت و روی و لبها نیز محترق و مجروح گردید.

سر کوفته شد مار که بر رهگذر آمد (چون مار ز سوراخ برون آمد و بیشك) مجیر بیلقانی.

۵ رجوع به: چو وقت مرگ مار...، و رجوع به: اشتر چو هلاك...، شود.

سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم...) سعدی.

سر که از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره . سعدی.

رجوع به: ای شکم خیره...، شود .

سر که بر ابرو داشتن . روی ترش کردن. تمثل :

۱۰ دگر روز بر کرد هر کو دوان عسل بر سر و سر که بر ابروان .. سعدی.

سر که بی مغز بود نغزی دستارچه سود (دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك ...)

سر که دادن و سپندان خواستن . تمثل:

پیش من سر که منه تا نکنی دردل که بخری بدل سر که سپنداتم. ناصر خسرو.

نظیر: خردادن و خیارستدن .

۱۵ **سر که فروختن .** روی ترش بودن .

برك می صبوح کن سر که فروختن که چه گر چه ز خواب خسته‌ای خوش ترش و گران سری. خاقانی.

سر کهٔ مفت شیرین تر از عسل است . آنچه برایگان دهند خوش و گوارا باشد.

سر کهٔ نقد به از حلوای نسیه . نظیر :

بدست آوریده خردمند سنگ بنا یافته در بندهد ز چنگ . اسدی .

۲۰ بنسیه مده نقد اگر چند نیز بخرما بود وعده و نقد خار. ناصر خسرو.

صفقة بنقد خیر من بدرة بنسیه. مجمع الامثال. النفس مولعة بخیر العاجل. وضیمة عاجلة خیر من ربح بطئی. شوال عین یغلب الضمار. خولی بکفم به که کلنکی بهوا. گنجشك بدست است به از باز پریده. عصفور فی الید خیر من الف کرکی فی الجو. سیلی نقد از عطای نسیه به. سیلی نقد به از حلوای نسیه .

۲۵ **سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانیست کشیدن بدوش .** سعدی.

سر کیسه و مهر و محبت !

سر گاو در خمره مانده (... دخور را خبر کنید.) دخو در لهجهٔ قزوینیان رزبان

باشد. و این طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند. گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست، مردمان در کار او فرو ماندند و برحسب عادت ورسم بعقل دخو توسل جستند. دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید. ومثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ
۵ پیش آید گویند.

سر گاو عصار از آن در که است **که از کنجدش ریسمان کوته است.**
رجوع به: که گفت پیرهزن ازمیوه میکند...، شود.

سر گردد رنجور چو افسردو شود (دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود...
مستی آرد باده چو ساغر دوشود گردد کده ویران چو کدیور دوشود.) مسعود سعد.

۱۰ **سر گرفته.** مزکوم. آنکه سرش درد کند. مثال:
ای صبر سر گرفته اگر زنده ای هنوز ازسوز سینه در غم [جانان] فغان کجاست. مجیر بیلقانی.
بتلخ عیشی از آن سر گرفته ام چون می که کرد چون عنبم عصر پایمال لئام. سلمان ساوجی.

سر گرگ باید هم اول برید **نه چون گوسفندان مردم درید.** سعدی.
رجوع به: علاج واقعه..، شود.

۱۵ **سر گنجشک خورده است.** بسیار دراز میگوید: بسی پر گوست.
سر گنده اش زیر لحاف است. نظیر: انتکم فالیة الافاعی. بقی اشده. گاو (یا) گاو پیسه بجرم اندراست:

سر لاد چنان بند که بر تابد بنلاد. نظیر:
لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است. شمس فخری.

۲۰ **سرما تقدیر خدا.** نظیر: الحکم لله.
سر مار بدست دشمن بکوب. (... که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب از دشمن رستی.) سعدی. نظیر: سرخر دندان سگ. الکلاب علی البقر.

سرما زدگانرا بماه بهمن **خفتانهٔ خرخز و پرنیان است.** ناصرخسرو.
۲۵ **سرمایهٔ شاه بخشایش است** **زمانه ز بخشش پر آسایش است.** فردوسی.
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست...
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست.) سعدی.
رجوع به: غم فرزند و نان...، شود.

سرمایهٔ مرد سنگ وخرد **بگیتی بی‌آزاری اندرخورد .** فردوسی.
سرمایهٔ مرد مردانگیست **دلیری‌ورادی وفرزانگیست .**
سرمایهٔ مردمی راستی است (... زناری وکژی بباید گریست.) فردوسی.
رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود .

۵ **سرمخار.** شتاب کن .

چنین گفت پیران به لشکر که هین / مخارید سرها ابر پشت‌زین . فردوسی .
اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهدشدن . فردوسی .
نیابی همی سیری از کار زار / کمر بند می‌پیچ و سربرمخار. فردوسی .
شب و روز ماسای سر بر مخار / ببر نامهٔ من بر شهریار . فردوسی .
۱۰ هیونی تکاور بر افکند شاه / ببهرام تا سر نخارد براه . فردوسی .
رجوع‌به: آب‌دردست داری...، شود .

سرمرا بشکن نرخمرا مشکن .
سرمرا سرسری متراش ای‌استاد سلمانی
که ماهم دردیارخود سری‌داریم وسامانی .

۱۵ نظیر: هرکس‌بشهرخود شهریاراست .

سرمردبرودقولش نمیرود . نظیر: الکریم اذاوعدوفی. رجوع‌به: العدة دین،شود.
سرمردم‌آزار برسنگ به (سرسفله‌را روی‌بالش منه...) سعدی .
رجوع‌به: بابدان بدباش...، شود .

سرمردمی بردباری‌بود (... چوتیزی کند سربخواری‌بود. فردوسی. درجای‌دیگر:
۲۰ سبکسرهمیشه بخواری‌بود.) فردوسی. رجوع‌به: حلم‌حق...، شود .

سرمردمی راستی‌است . رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود .

سرمه‌را ازچشم میربايد، (يا)میزند . بسیار دردزدی‌چابك وچست‌است .

سرناچی کم‌بودیکی‌هم‌ازغوغه‌آمد . نظیر: کم‌بود جن‌وپری‌یکی‌هم‌ازدیوارپرید.
غوغه گویا نام دیهی‌باشد .

۲۵ **سرنادرستی‌ها درستی‌است.** مراداین‌است که‌بادرستی‌بهمهٔ‌منافع‌وفوائدنادرستان‌توان‌رسید.

سرنارا ازسرگشادش‌زدن . کاررا نه‌براه وروش‌آن کردن. شایددراین شعرلامعی
اشارهٔ ضعیف‌بهمین مثل‌باشد :

مرغ‌آبی‌بسرای‌اندرچون‌نای‌سرای / باشکونه‌بدهان بازگرفته‌سرنای. لامعی گرگانی.

نظیر: کار دیواست ووارونه. اکل ازقفامی کند.

سر ناراستی‌ها راستی است.

نظیر: بکیتی کیمیا چونراستی نیست که عزراستی‌راکاستی نیست. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: اگر خواهی‌ازهردوسر آب‌روی...،شود. ورجوع‌به: سر نادرستی‌هادرستی‌است،شود.

۵ **سر ناسزایان‌برافراشتن وزایشان امید بهی داشتن**

سر رشتهٔخویش‌گم‌کردن‌است بجیب اندرون مار پروردن‌است. فردوسی

درهجوسلطان. رجوع‌به: ازمار نزاید...، شود.

سر ناشکسته‌را بداور بردن نه ازدانائی‌باشد. مرزبان‌نامه.

سر نامور بهتر ازتاج‌وتخت (بایران گذارم بروبوم ورخت...) فردوسی.

۱۰ رجوع‌به: اگرجاودانه نمانی بجای...، شود.

سر نعل اسب قنبر علیخان‌جنگ میکنند. درکاری ناچیز، یادر امری که نفع دیگری‌راست جدال دارند.

سر نه چون‌گند نابودکه به‌تیغ چون‌درودی دگرتوانش درود.

رجوع‌به: آخرالحیل‌السیف، ورجوع‌به: میتوان کشت...، شود.

سر نهد ازدامن پر آدمی پله چوپرگشت بیوسد زمی. امیرخسرو.

۱۵ نظیر: درخت‌هرچه‌بارش‌بیشتر میشودسرش‌فروترمی‌آید. نهدشاخ پرمیوه‌سر برزمین. سعدی.

سروته یك‌کرباسیم، (یا) کرباسند. نظیر: قدت سیوره من‌ادیمك.

سروخود سرواست اگردرکوه اگردربوستان

شیرخود شیراست‌اگردردشت اگردرمرغزار. ملك‌الشعراء بهار.

نظیر: شاخ‌گل هرجاکه می‌روید گل‌است.

۲۰ **سرود یادمستان دادن، (یا) آوردن.**

تمثل: بلا برسرخود فرودآورند که‌بریاد مستان سرودآورند. نظامی.

نظیر: عسس بیامرا بگیر.

چومن بودم خود از جام هوا مست چه بایستی‌زدن‌مرمست‌رادست. ویس‌ورامین.

چومست‌خفت‌بیالینش‌برتوای‌هشیار مزن گزافه‌باتکشت‌خویش‌پنکانرا. ناصرخسرو.

۲۵ **سروری چون عارضی‌باشدنباشد پایدار** (... پای دارد سروری برتوچو باشد جوهری.) سوزنی.

سروری‌را اصل‌وگوهر برترین سرمایه‌است (... مردم بی‌اصل و بی گوهر نیابد سروری.) سوزنی.

سروگوش آب دادن. آگاهی واطلاعی اندك حاصل کردن.

سره کن راه وپس دلیر بتاز. (راست کن لفظ واستوار بگو...) مسعودسعد.

سرهمانجا بنه که خوردی می (برمدار ازمقام مستی پی...
تا نخوردی مدارش ایچ حلال   چونکه خوردی کلوخ برلب مال.) سنائی.

۵ رجوع به: سربنه آنجا...، شود.

سرهم بندی کردن. تظیر: باری بهرجهت کردن.

سرهنگ خیالی. مأخوذ از تمثیلی است که در آن یکی از بازیگران خودرا درخواب سرهنگ می بیند. ومراد تشبیه ممثل بدان سرهنگ باشد.

سری ازهم جداهستند. نهایت باهم دوست ومهربانند.

۱۰ **سری درمیان سرها آوردن.** نظیر: داخل لیل ونهار شدن.

سریرا کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمند شاه. فردوسی.

سریرا که باشی بدو پادشا   بتیزی بریدن نباشد روا. فردوسی.

رجوع به: هیتوان کشت زنده را...، شود.

سری که بالش جوید نیابد او افسر (دلی که کام امش جوید نیابد آن دانش...) عنصری.

۱۵ رجوع به: ازتوحرکت...، شود.

سریرا که دردنمیکند دستمال چه باید، (یا) چه ضرور. تمثل:

سرچرا بندم چو دردسرنماند   وقت روی زرد وچشم تر نماند. مولوی.

سرشکسته نیست این سررامبند   یك دوروزی صبرکن باقی بخند. مولوی.

۲۰ نظیر: سری که درد نمی کند رومال چرا بایدبست.

سری که درد نمیکند رومال(۱) چرا باید بست. رجوع به: سریرا که درد نمیکند...، شود.

سری که عشق ندارد کدوی بیاراست. رجوع به: سینهٔ خالی ز...، شود.

سزا بسزا درخوراست. تمثل:

خدای دادش هرچ آن سزا او درخوراوست   مثل زنند که درخوربود سزا بسزا. عنصری.

۲۵ **سزا بسزاوار رسد. سزارا بهسزاوار ده.** تمثل:

تودرخور او بودی واودرخورتو بود   ایزد برسانید سزارا بسزاوار. فرخی.

---

(۱) رومال درتداول بعض ولایات بمعنی چارقد ولچك زنان وتیز بمعنی دستمال باشد.

او سزاوارتر بمدح و ثناست جهد کن تا رسد سزا بسزا . فرخی .
الحق که‌سزاوارتو بوده‌است‌ریاست ایزد برسانید سزارا بسزاوار . منوچهری .
توبروزاویهٔ زهد نگهدار و مترس که‌خداوند سزارا بسزاوار دهد. سنائی .
نصرت سزای‌شاه بدوشه سزای او اقبال‌ره نمود سزارا سوی سزا . سوزنی .
۵ بهروز بن‌احمد که وزیرالوزراشد بشکفت‌وزارت که‌سزا جفت‌سزا سد. مسعودسعد.
این‌همه‌روزی‌او کردچنان‌خواست‌خدای که سزاوار بنزدیك سزاوار بود. معزی .
شه‌بود دراین‌ملك‌وسنائی‌نه وبخ‌بخ کاقبال رسانیدسزارا بسزاوار . سنائی .
ای‌درخورتوشاهی وتودرخورشاهی ایزدبسزاوارسپرده‌است‌سزا را . معزی .
اگر دل همه در شهوار داد زمانه سزا با سزاوار داد . حضرت‌ادیب .
۱۰ زبوستان ضمیر تونسخه بود مرا کنون‌زبنده کسی‌هست‌آن‌بدزدیده
اگرتولطف کنی‌دیگری‌فرستی‌باز سزابود بسزاوارخویش‌بخشیده. حمدالله‌مستوفی.

سزاوارشاهی سپاهست وگنج چوبی‌گنج‌باشی بمانی برنج . فردوسی.

سزای حلق‌ملحد تیغ کافر. رجوع‌به : سرخردندان سگ . شود .

سزای گران فروش نخریدن‌است .

۱۵ **سزای نیکی‌بدی است .** نظیر: اتق‌شرمن‌احسنت‌الیه. سمن‌کلبك یاکلك .
مالی ذنب الاذنب‌صحر . حرام علی النفس الخبیثة ان‌تخرج من‌الدنیا حتی تسئی الی‌من احسن الیها .

سزدگر بری بنده‌ای‌راگلو که‌باشد خداوندیش‌آرزو . ازقابوسنامه .
نظیر: بکسری بگفتند‌کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار بگفتا بچوبش بکوبند
۲۰ پشت که‌بامهترخود چراشد درشت. نقل‌ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

سزدگر هرآنکس که‌دارد خرد بکژی وناراستی ننگرد . فردوسی .
رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسرآبرو...، شود .

سست‌را اسب نیك‌بشناسد (مرد پردل زخیز نهراسد...) سنائی .
نظیر: اسب‌ران‌را شناسد .

۲۵ **سست‌کمان .** نظیر: لین‌العریکه. لین‌الجانب. سمح‌العنان. آب‌دندان. سلس‌القیاد .

سسك هفت‌بچه‌میاورد یکیش بلبل‌است . رجوع‌به: بلبل هفت‌بچه میگذارد ...، ورجوع‌به: ده‌انگشت برادرند...، شود .

سطرها کی‌راست‌آید چون کجی درمسطر است . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

نظیر : وای بوقتی که بگندد نمك .

سعادت ازلی وشقاوت ابدی   دوآیتند براوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ارهزار جهد کنی
بهیچوجه تغیر نمیشود مقدور. سلمان ساوجی .

۵ رجوع به : اذاجاءالقضا . . . ، شود .

سعادت رفیق کسی کرد حق   که او را زگیتی بیکبار برد
(الهی مرا چون سرای سپنج   سرانجام باید به غیری سپرد
از این منزلم اندك اندك مبر   که خوش مرد آنکو بیکبارمرد
نخواهم حیاتی که هرشخص را   گر انسان بودزنده نتوان شمرد
۱۰ . . . .) . ابن یمین.

سعد و اسما . عاشق و معشوقه‌ای ازعرب . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود :

سعد یا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی.

نظیر : خیرالبلاد ما حملك . علی‌علیه‌السلام .

۱۵ **سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست**
درمیان این وآن فرصت‌شمارامروز را . سعدی.

رجوع به : ازآن روزی که ازتو . . . ، شود .

سعدیا عشق نیامیزد وشهوت با هم
پیش تسبیح‌ملایك نرود دیورجیم . سعدی . نظیر :

۲۰ مارا نظر بخیر است‌ازعشق‌خوبرویان   آنکو بشر کندمیل‌اوخودبشرنباشد . سعدی .
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .
بشهوت قرب تن با تن ضرور است   میان عشق و شهوت راه دور است . وحشی .

سعدیامردنکونام نمیردهرگز   مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند. سعدی.

رجوع به : اگرجاودانه . . . ، شود .

۲۵ **سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل**
بیرون نمیتوان کرد الابروزگاران . سعدی .

رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

سعدی ومیه . دو معشوقهٔ معروف ومثلی عرب . تمثل :

شدند از چمن لعبتان چمن چو سعدی و می از طلال ودمن حضرت ادیب .
رجوع به : لیلی ومجنون شود .
سعی تو بنا وسعادت بناست (سعی کن ای کودك مهد امید . . .) پروین .
رجوع به :ازتوحرکت . . . ، شود .
٥ **سعی درغیرموقع بدتر ازکاهلی است** . منسوب به سقراط . ازتاریخ گزیده .
سعیهاکردند درباب غزا یاران ولیك
قلعهٔ کفاررا آخرعلی برکند در . سلمان ساوجی .
سفال ازطاس زرکم نیست درکار ولی گاه گرو گرددپدیدار . امیرخسرودهلوی .
رجوع به : آفتابه ولولئین . . . ، شود .
۱۰ **سفالینه را جفت چینی مدار** (تواش مرد دنیا نه دینی شمار . . .) حضرت‌ادیب.
سفردراز نباشد پای طالب دوست (. . . که خاردشت‌محبت گل‌است‌وریحانست.)
سعدی . نظیر: گرعشق‌حرم‌باشد سهلست بیابانها .
سفرعید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود درسرای . سعدی.
نظیر : شوی زن زشت روی نابینا به . سعدی .
۱٥ خداوندا زن زشت را تو بردار خودم دانم خر لنگ و طلبکار .
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بشهرخویش درون بیخطر بود مردم
بکان خویش درون بی بهابودگوهر
۲۰ **بجرم خاك وفلك درنگاه بایدکرد**
که این کجاست زآزرم وآن کجازسفر
درخت اگرمتحرك شدی زجای بجای
نه‌جور اره‌کشیدی و نه جفای تبر . انوری .
نظیر: قل‌سیروافی‌الارض‌ثم‌انظروا کیف‌کان‌عاقبة‌الذین‌من‌قبل. قرآن کریم‌سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱٤
۲٥ این بس شرف سفرکه در عالم تاریخ ز هجرت پیمبر شد
برمن سفر ازحضر بهست ارچند این‌شد چه نعیم وآن چو آذرشد
بس کبتر طبع و آبله اندیشه کوکرد سفر حکیم و مهتر شد . علی شطرنجی.
نشود مرد پر دل و صملوك پیش ماماں و بادریسه و دوك

نشود کس بکنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه

کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور

از برون مرد مرد قوت نهد   دام در خانه عنکبوت نهد

کودکی در سفر تو مرد شوی   رنجه از راه گرم و سرد شوی .   سنائی .

۵ سفر نیست آهو که والا گهر   چو بیند جهان بیش گیرد هنر

زهر گونه باشد شگفتی بسی   گرد گونه گون دانش ازهر کسی

خزان و زمستان تموز و بهار   همه ساله در گردشند این چهار

شب و روز و چرخ و مه و آفتاب   دمان ابر و تند آتش و تیز آب

همیدون همه در سفر کردنند   چپ و راست در تاختن بردنند

۱۰ هنرشان بکار جهان ساختن   ز گردش پدید است و از تاختن .   اسدی .

چه مردند گرجاچه درشهر خویش   سوی آنجهان ره یکی نیست بیش .   اسدی .

نگردد مرد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن

نهال آنگه شود در باغ بر ور   که برداریش از آن پیشینه معدن

تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟

۱۵ بجام زر بر دست شه آید   مروق می چو بیرون آید از دن

بشهر و برزن خود درچه یابی   جز آن کان اندر آن شهر است و برزن

بخانه در ز نور قرص خورشید   همان بینی که در تابد ز روزن

اگر مر روز را می‌دید خواهی   سر از روزن برون بایدت کردن .   ناصرخسرو.

چوشد بدریا آب روانو کردقرار   تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی‌بر

۲۰ زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید   بلطف وروح فزاید ز طعم همچو شکر .   عنصری.

شگفتهای جهانرا پدید نیست کران   هر آن شگفت که بینی بود شگفت تر آن

اگر شگفتیها بایدت بپوی زمین   و گر عجایبها بایدت بجوی جهان

هر آن گمان که بری بر سفر شودت یقین   هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان

چو یك عیان نبود درجهان هزار خبر   چو یك یقین نبود زی خرد هزار گمان

۲۵ که هر سخن بزبان بر توان گرفت ولیك   درست کردن بر عقل هر سخن نتوان

زبان گزافه روانست و عقل میزانست   گزافه راست نیاید مگر که با میزان

نیند بر سر بهتان زبان و گوش بجنگ   هوا و عقل بجنگند بر سر بهتان...   قطران .

تغرب عن الاوطان فی طلب العلی   و سافر ففی الاسفار خمس فوائد

تفرج هم و اکتساب معیشة وعلم و آداب و صحبة ماجد
فان قیل فی الاسفار ذل و محنة وقطع فیا فی و احتمال الشداید
فموت الفتی خیر له من مقامه بدار هوان بین واش و حاسد . منسوب بعلی
علیه السلام . سافروا تغنموا . حدیث .

۵ رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد آتش کند هر آینه صافی عیار زر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب اند سفر کمال پذیرد همی قمر . معزی.
تاج و تخت ملوك بی نم میغ دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ . سنائی.
ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
۱۰ آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت سایه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد سلك در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان صرهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
۱۵ باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین .
قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است . سنائی(۱)
لاتبك الفاً نأی و لا دارا و در مع الدهر کیف ما دارا
واتخذ الارض کلها سکناً و مثل الارض کلها دارا
۲۰ واصبر علی خلق من تعاشره و داره فاللبیب من دارا
وکیف ترجوا النجات من شرك لم ینج منها کسری ولادارا . نقل از مقامات حریری.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی . سعدی .
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود . سعدی .
۲۵ لا یمنعنك خفض العیش فی دعة نزوع نفس الی اهل و اوطان
تلقی بکل دیار قد حللت بها اهلا باهل و جیراناً بجیران
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۹

(۱) این قطعه را بنام ادیب صابر هم دیده‌ام.

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا — نه جور اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی — اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله وجیحون چه تلخ بودندی — گر ایستاده بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود — ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش — نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر — سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
نگر بموسی عمران که از بر مادر — بمدین آمد وزان سیر گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر — چو آب چشمهٔ حیوانست محیی موتا
نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس — که یافتند ز سیر آن حیات روح افزا
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت — کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد و درشب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
تسافروا فتصحوا و تغنموا فرمود — بامتان گزینش رسول هر دو سرا . مولوی .

سفر ار چند پر خطر باشد — خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد — آن گهر ها که در مقر باشد
از بگشتن رواج دارد و قدر — گر چه کانرا شرف بزر باشد
نبود از عفونتی خالی — آب صافی که در شمر باشد.
از مقامات حمیدی .

به آب دریا بنگر که تازموضع خویش — سفر نکرد نیامد از او پدید گهر . ازرقی.

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش — بسان خاک زمین ساکن ومقیم مشو
چو خاک ساکن ومنبل مخسب درپستی — بریده پای نه ای خاک را ندیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار — ز عجز معتکف سایهٔ کلیم مشو .
از مقامات حمیدی .

از سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفر ها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد . مولوی.

اگر در خانه خود را قید سازی — کجا مرغ حرم را صید سازی .
از ده نامهٔ اوحدی.

لؤلؤ چه قدر آرد اندر صمیم بحر — گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان . رشید وطواط

تنقل فلذات العلی فی التنقل و رد کل صاف لاتقف عند منهل
و فی‌الارض احباب و فیهامنازل فلاتبك من ذکری حبیب و منزل
ولا تتبع قول امرؤ القیس انه مضلل مـن ذایهتدی بمضلـل . صفی‌الدین‌حلی.
السفر وسیلة الظفر .

۵ بشرحافی گفتی: ای قرایان سفر کنید تا پاك شوید که آب که یك جای ماند بگردد. کیمیای سعادت.

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خـام آدمی نشوی
برو اندر جهـان تفرج کن پیش از آن روزکـز جهان بروی سعدی.
یك نیز هزار در سفر شد کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چوگذاشت هفت خانه فرزینی یـافت جاودانـه
۱۰ قرآن ز سفر جهان گرفتست ماه از سفر آسمـان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر گـوهر تسفر شود بهـاور . خاقانی .
سفر آزموده کند مرد را هم از دل براند غم و درد را
ز گیتی بد و نیك بنمایدش وزان گنج دانش بیفزایدش
جوانی‌پذیرد دل پیر از اوی زنوگیرد افسرده گلرنگ وبوی
۱۵ نباشدچو از مرگمان‌باز گشت همه روی گیتی بباید نوشت
مر او را سیه روز باید شمرد که یکجا بزاد و بماند و بمرد . نصرالله‌فلسفی.

سافروا تغنموا . حدیث . جهان دیدن به ازجهان خوردن است .

بره چون روی هیچ تنها مپوی نخستین یکی نیك همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
۲۰ چو تنها بوی رنج برده بسی مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنك هرگز سوار ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك وگر چاره نبود فکن در مغاك
بهر سو مشو تا ندانی‌درست هر آبی مخور نازموده نخست (۱)
همی تا بود دشت و آباد جای بویرانی اندر مکن هیچ رای
۲۵ بکاری چو در ره درآئی ز زین نخست از پس و پیش هرسو به‌بین
بهنجار ره چون درافتی زراه همی کن بره داغ هر پی نگاه

(۱) رجوع بصفحه ٤٤٤ ازسطر ۲۵ به بعد شود .

کجا گم شدی چون فرو رفت هور — بران برنشان ستاره ستور
وگر جای آرام در خور بود — بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی — که آرد که کار بیچارگی
ز یك روزه دو روزه ره ساختن — به از اسب کشتن زبس تاختن
۵ بهر جای از اسب مگذار چنك — عنان را نگهدار با پالهنك
بره خوب جائی گزین بی گزند — برخویش دار اسب و گرز و کمند
همیشه کمان بر زه آورده باش — بسیج کمین کردها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان — زخود دور دارش به تیر و سنان
ز چیز کسان وز برانگیختن — بپرهیز وازخیره خون ریختن
۱۰ مشو شب بشهر اندر از ره فراز — برچشمه و آب منزل مساز
مدار اسب و ناآزموده رهی — مکن جز که بامهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا — منوش ومخور هرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن — زهر خوردنی سرد پرهیز کن(۱)
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش — بیندیش تلخی دارو زپیش
۱۵ مشو یار بدخواه و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست — که هر کس چنانت کمارد(کماند؟) که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند — مشو مست ازاو خرمی کن بسند .....
زپنهان مردم بدل ترس دار — که پنهان مردم برون زآشکار
همه جانور در جهان گونه گون — درون پیشه(؟) باشند ومردم برون
۲۰ مشو سوی رودی که نائی بدر — بیك ماه دیر آی و بر پل گذر
بگرداب در غرقگان را دلیر — مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا برچو بی آشنا را گرد — چو زیرك نباشد نخست اومرد
چو در دشمنی جائی افتدت رای — درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه — که مردشمنی را بود جایگاه...
۲۵ گر از خواسته نام جوئی و لاف — بده بی نکوهش بخور بی گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز — چنان بخش کت نفکند درنیاز

(۱) رجوع به: ذیل صفحه ٤٤٤ سطر ۲۵ به بعد شود .

خوری و بپوشی ز روی خرد — از آن به که بینی که دشمن برد
ز بهر خور و پوش باید درم — چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
میر غم بچیزی که رفتت زدست — مر این‌را نگهدار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی — ز دادنش زفتی بگیرد کسی (؟)
۵ درم زیر خاك اندر انباشتن — به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن زر ناب — چنان هست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سر انجام بین — چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را بود روی زرد — که آگه نه‌ای زو تو اوراست درد
چو از سخت کاری برستی زبخت — دگر تن میفکن در آنکار سخت
۱۰ خوی آنکه نشناسی و رای او — نهان راز و تدبیر با وی مجوی
که گر نیك باشد بود نیك ساز — وگر بد بود بد سرایدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه — تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز — بدزدی ورا زود گیرند نیز
چو خواهی که چیزی ندزدت کس — جهان را همه دزد پندار و بس
۱۵ بگفتار با مهتران برمجوش — بروز آنکه بیش از تو باوی مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز — که جز راه بد نازدت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن — بخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز — که از شومیش بهره یابی تو نیز
مکن خو به پرخوردن اندر نهفت — که با کاهلی خواب شب هست جفت . اسدی .
۲۰ کباب پخته نگردد مگر بگردیدن. چون آب یکجا ماند گنده شود. ورجوع ارض الله واسعة، شود.

سفره اشرا باز کرد . (بازفلان...) رجوع به: اعرب عن ضمیره...، شود .

سفره اش همیشه پهن است . همواره اسرار خویش وراز خانواده را بطول وتفصیل بدیگران شرح دهد. همیشه از بدی اوضاع خود شکایت کند .

سفرۀ بی نان جل است کوزۀ بی آب گل است .

۲۵ **سفره رنگین کن است .** قیمتی ندارد لیکن خوان را آرایش دهد .

سفرۀ نیفتاده بوی مشك میدهد. رجوع به: مثل بعد ، شود .

سفرۀ نیفتاده (یا) نینداخته، یك عیب دارد سفرۀ افتاده (یا) انداخته، هزار عیب. کاری را که مرد به کمال نتواند کرد بهتر آنکه آن کار نکند .

سفله‌خداوند هستی مباد (که... جوانمردرا تنگدستی مباد.) سعدی. وفردوسی‌در هجوسلطان. علی علیه‌السلام‌را گفتند که‌سفلگان کیانند فرمود آنان که‌چون‌اجتماع کنند غالب آیند وچون‌متفرق شوند کسی ایشانرا نشناسد. ازشاهدصادق .

سفله‌گردد زمال وجاه‌سفیه که سیه‌سار بر نتابد پیه . سنائی .

۵ **سفله‌نگردد کیا بکسوت ملهم** (خصم تشبه کند بشخص تولیکن...) قاآنی .

سفید سفیدش صد تومان سرخ و سفید دویست تومان حالا که رسید بسبزه ششصد وشصت وشش تومان . مثلی است عامیانه وبصورت ذیل متداول است : سفید سفیدش صدتومان سرخ وسفید سیصدتومان حالاکه رسیدبسبزه هرچه بدی (بدهی) میارزه(میارزد). یعنی‌سفیدی‌و بیروبی نمك‌دررنگ زنان‌بچیزی‌نیست سپیدی آمیخته‌بسرخی

۱۰ ازآن خوشترو گندم گونی وسیه‌چردگی ازهردو گیرنده‌تر وفریباتراست .

سفید وسیاه‌دفترجاه دیده‌دارد سپیدو نامه سیاه . (که...) سنائی.

سقا ازسقائی عارش نمایدآب‌که ازپشتش‌میچکد عارش‌میاید .

سقام الحرص لیس له شفاء وداء الحمق لیس له طبیب .

دردآز بی‌درمان‌است وبیماری‌کولی وریش گاویرا پزشك نباشد .

۱۵ **سقای زمستان وآهنگر تابستان** . مشغول بکاری صعب وبی حاصل . تمثل:
تاحاکم خانمرود میر بدوستانم آهنگر تابستان سقای زمستانم .

سقط هرگز نباشد چون‌گزیده (مشو چون‌میوه‌های نارسیده ...)

سقف‌آسمان سوراخ‌شده‌همین‌یکی‌افتاده . نظایراین کس‌یااین چیزبسیار باشد چرامنت‌می‌نهد، یاچرا دریغ‌میکند .

۲۰ **سقنقوری کجاآید زکافور** (جهانداری کجاآید زنااهل...) انوری .

قدما سقنقوررا (۱) محرك وکافوررا مخدر گمان می‌برده‌اند . امثال:
ساق او ماهی سقنقوراست که تقاضاکند از او عنین .

سگ‌آن‌به‌که‌خواهندهٔنان‌بود چوسیرش‌کنی‌دشمن‌جان‌بود. فردوسی.

رجوع‌به: اجع‌کلبك...، شود .

۲۵ **سگ‌ ازدرد می‌میرد بی‌بی‌شکار میخواهد** . ازامثال‌هندی . نقل‌ازشاهدصادق .

نظیر: گوسفند بفکرجان است قصاب بفکر دنبه. العصفور فی‌النزع والصبیان فی‌الطرب.

(۱) Scinque که‌آنرا و رل ، وریگ زاده گویند .

سك از دكان آهنگر (آهنگر؟) چه خواهد برد . ازمجموعه امثال طبع‌هند .
نظیر: دزد ازخانهٔ مفلس خجل آید بیرون .

سك ازمردم مردم‌آزار به . سعدی .

سك استخوان سوخته‌را بو نمیکند — کاریکه چشم میکند ابرو نمیکند .

۵ مصراع اول این شعر ظاهراً معنی و مرادی مثلی ندارد ولی برای تمثل به‌مصراع دوم مصراع اول رانیز گویند.

سك اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

(پسر لوط با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد ...) سعدی

رجوع‌به: آلوچو بآلو...، شود .

سك اگر جلد بودی وفربه — یك شكاری نماندی اندر ده . سنائی .

۱۰ رجوع‌به: آن دوشاخ گاو...، شود .

سك بابانداشت حاجی‌عموش‌را میخواند (یا) سك پدر نداشت خانهٔ آقا عموشرا می‌پرسید .

سك بادمش زیرپاش‌را جاروب میکند . شماچرا خانه‌را نارفته میگذارید.
تمثل: سك بدم جای خود بروبد باز — تو نروبی چرا برای نماز . سنائی .

۱۵ **سك باش برادر خرد مباش .** غالباً کارهای خانه‌را ببرادر خرد محول کنند .

سك باش کوچك خانه مباش . رجوع‌به: فقرهٔ قبل‌شود .

سك بخواب اندرون عوان باشد — لیك بیدار پاسبان باشد . سنائی .
تعبیر رؤیای سك‌خفته درخواب عوان‌وسك بیدارپاسبان است .

سك بخورد پیشواز گرگ میرود . غذائی‌ناگوار وثقیل ویاناپخته است .

۲۰ **سك بدریای هفتگانه‌مشوی — که‌چوشستی پلیدتر گردد .** سعدی .

رجوع‌به: چون نجس‌تر شود...، شود .

سك بدستش نمیتوان داداخته کند . نظیر: سرمه‌را ازچشم می‌زند .

سك بر آن آدمی شرف‌دارد — که دل‌مردمان بیازارد . سعدی .

سك بقلادهٔ زرین شکار نکند . جامع‌التمثیل .

۲۵ **سك بگاه وفا به از ناکس .**

(طلب صحبت خسان نکنی — تکیه برعهد ناکسان نکنی
که نکردست خس وفا با کس — . . . .
گررخ ناکسان نه بینی به — با خسان هرچه کم نشینی به

زانکه ناکس ز دد بتر باشد راست خواهی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت گم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان که نه ایشان نه نام و کنیتشان
زین حریفان وفا و عهد مجوی از درخت کبست شهد مجوی
۵ پای در کش ز همنشینی شان دیده بر دوز تا نبینی شان
دوستیت مباد با نادان که بود دوستیش آفت جان) سنائی.

سك بود سك بلقمهٔ خرسند (مرد عالی همم نخواهد بند...) سنائی . رجوع به : هیچ آزاد . . . . ، شود .

سك پی لقمه چودم جنباند عاقل آنرا نه تواضع خواند . جامی .

۱۰ **سك تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد.** رجوع به : پیری و صد عیب...،شود .

سك جنگ دیده بدرد پلنك (ز روبه رمد شیر نادیده جنگ...) سعدی . رجوع به : ز روبه رمد . . . ، شود .

سك چون سیر شد سر کش شود کی سوی صیدوشکاری خوش رود .

۱۵ (زان که . . .) مولوی . رجوع به : اجع کلبك . . . ، شود .

سك چون جنگ کند یك پای بالا گیرد . نظیر:

چو دردشمنی جائی افتدت رای در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه که هر دشمنی را بود جایگاه . اسدی .
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتی را جای درجنگ . ویس ورامین .

۲۰ **سك چیست که پشمش چه باشد .** نظیر: ماالذباب و مامرقه . ما العصفورودسمه والبرغوث و دمه .

سك حسن دله . کسیکه همیشه بی هیچ مقصودی از جائی بجائی و ازخانه ای بخانه ای رود.

سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی . رجوع به: سگ نمك شناس...،شود.

سك خانه باش کوچك خانه مباش . غالباً انجام کارهای خانه را باصغر افراد خانواده

۲۵ فرمان دهند . نظیر: سگ باش برادر خرد مباش. اصغرالقوم شقرتهم . یاعبدمن لاعبدله.

سگ خورد . (پندارم که . . .) برفقدان آن دریغ نبایدم خورد .

سگ دانا زگاو نادان به بهنر درگذشت شهر ازده . اوحدی .

رجوع به: آنکس که داناتر است : شود .

سك داند و کفشگر که در همیان چیست. نظیر: لا یعلم ما فی الخف الا الکلب والاسکاف. نفایس‌الفنون.

سك درحضور به‌از برادردور. رجوع به: ازدل‌برود هرآنکه‌ازدیده برفت، شود.

سك درخانهٔ خود شیری است. تمثل:

۵ تو نشنیدی این داستان شغال / که زد با یکی پیر گرگ همال

که سك را بخانه دلیری بود / چو بیگانه شد بانك اوکم شود. **فردوسی.**

جهان‌روبه‌دستان‌چوسك‌بودکه‌کند / بعهدتوزدرون‌شیری و برون‌دنکی. **اثیراخسیکتی.**

نظیر: سگ‌ماده بلانه‌شیر نراست. سگ‌درخانهٔصاحبش پارس‌میکند. سگ‌درخانهٔصاحبش‌شیر است. بشهرخویش هرکس شهریاراست.

۱۰ **سك‌درخانهٔ‌صاحبش‌پارس‌میکند.** نظیر: کل‌کلب‌ببابه‌نباح. ورجوع‌به: مثل‌قبل‌شود

سك درخانهٔ صاحبش‌شیراست. رجوع‌به: سگ درخانهٔ خود...، شود.

سك درسایهٔ دیواراراه میرودگمان میکند سایهٔ خود اوست. نظیر:

دریا بهوای خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش بااوست.

سك‌درنده‌چون دندان‌کندباز / توحالی استخوانی‌پیشش‌انداز. سعدی.

۱۵ رجوع‌به: دهن سگ بلقمهٔ....، شود.

سك دون همت استخوان‌جوید / بچه شیر مغز جان جوید (...مرد عالی همم نجویدبند / سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند.) سنائی.

سك را اگرخدمت‌کنی بهترکه بد بنیاد را.

سك را پیش یوزادب‌کند.

۲۰ تمثل: خردمند را هست‌روشن چوروز / که سگ را نمایند ادب پیش یوز.

نظیر: دربتو میگویم دیوار تو بشنو. بچهٔ خودرا میزنند تاهمسایه بترسد.

سك‌رابرای شبان‌حرمت‌دارند. قرةالعیون. نظیر: سگ‌راشناسندبروی‌خداوند.

سك‌رابزوربشکارنتوان برد. جامع‌التمثیل.

سك را بمسجد چکار. مثل هندی است. ازشاهد صادق.

۲۵ **سك راچون درتنگی گیرند بگزد.** رجوع‌به: ازپی دشمن گریخته...، شود.

سك را سگی از قلاده کمتر نشود. (زن زن ز وفا شود ز زیور نشود / سرسر زدها شود ز افسر نشود بی گوهر گوهری ز گوهر نشود...) سنائی. نظیر: سگ نیز باقلادهٔ زرین همان سگ است.

سگ را شناسند بروی‌خداوند . نظیر: سگ را برای شبان حرمت دارند.
سك‌را گشوده‌وسنك‌را بسته‌اند . (گفت این‌چه‌حرامزاده‌مردمند که...) سعدی.
سك زرد برادرشغال‌است . نظیر: الحباری خالة‌الکروان . الشبهة‌اخت‌الحرام .
نه قم خوب است نه‌کاشان لعنت بهردوتاشان . کلاالبلدین مؤتشب بهیم . من‌قریب‌یشبه
۵ العیدالامة . ! ! نه که‌که .
سك‌است آنکه‌باسك‌روددرجوال (نزد کس بدین کوس‌چون‌تودوال...)مرحوم‌ادیب.
سك‌سفید ضرر پنبه فروش است . این مثل درترکی‌نیزمتداول‌است . نظیر:
مهتاب نرخ ماست را میشکند .
سك سك‌است ارچه پاسبان باشد . (بدبداست‌ارچه نیك دان باشد...) سنائی .
۱۰ **سك‌سك‌راگزد ولیکن‌چون‌گرك رابینندهم پشت شوند .** مرزبان‌نامه .
سك‌سیرسرکش‌میشود . رجوع‌به : اجع کلبك ...،شود .
سك سیرقلیه ترش . اعتراض بیدی غذا ناشی ازسیری و بی‌اشتهائی معترض‌است .
سك سیلی میخوردگربه تپانچه . رجوع به : سگ صاحبش را نمی شناسد ، و
رجوع‌به : اطاق پربرداشته . . . ، شود .
۱۵ **سگش به ازخودش است .** تحسین و تمجید مموه است که ازکودکی کنند .
سگ‌صاحبش‌را نمی‌شناسد . ازدحام مردمان درآنجابسیاراست. نظیر: سگ‌سیلی
میخورد گربه طپانچه . جای سوزن انداختن نیست .
سگ‌صفت. برخلاف طبیعت سگ که بوفا مجبول است . دراین‌مثل ازسگ‌بیوفائی
اراده کنند . مثال :
۲۰ گرچه آدم صورتان سك‌صفت‌مستولیند هم کنون بینند کز میدان دل عیاروار
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان زین‌سگان‌آدمی کیمخت‌خرمردم دمار . سنائی.
سگ‌کاردیده‌بدرد پلنگ . (... ز روبه رمد شیر نادیده جنگ .) فردوسی .
رجوع به : ز روبه رمد . . . ، شود .
سگ کاشی به از اکابر قم باوجودیکه‌سگ به‌از کاشی است .
۲۵ مردمان‌کاشان وقم البته صاحب صفات محموده واخلاق‌جمیل باشند، وناچاراین‌مثل‌اززبان
زیان دیده‌ای مشهور شده است .
سگ‌کجالانه‌کجا . نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ مس ! خانهٔ خرس وانکورآونك !
ورجوع‌به : ازدیك چوبین کسی...،شود.

سگ که چاق شد قورمه‌اش نمی کنند . تمثل:
دمی دانم که فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان . ناصرخسرو .
نظیر: سگ که دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد . سنائی
جهود هم خیلی پول دارد . رب جزة علی شاة سوء . سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است.
۵ الکلب کلب و ان کانت قلادته صفر الدنانیر او حمر الیواقیت .
ان الحمار ولو تحول فضة او صیغ من ذهب لکان حمارا .
سگ که دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد . سنائی .
رجوع به ، مثل قبل شود .
سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است (... یك نظر افکن که مستثنی
۱۰ شوم ز ابناء جنس .) امیرعلیشیر . نظیر: مگسی را که تو پروازدهی شاهین است .
سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند . نظامی .
سگ گرسنه زاغ کورو بز لاغربه .
سگ گر و قلادهٔ زر! نظیر: سر کچل و عرقچین! وسمه بر ابروی کور! خر پیر و افسار رنگین!
سگ گزنده همان به که آشنا باشد . رجوع به: دهن سگ . . . ، شود .
۱۵ **سگ لاید و کاروان گذرد** . رجوع به: آواز سگان . . . ، شود .
سگ لاینده گیرنده نباشد. کسانیکه بیشتر هیاهو و ضوضا کنند کمتر گزند و آسیب رسانند
سگ لیلی است چون شخوار دارم (... که با لیلی حز اران کار دارم .) نظیر:
هر کس کسیرا می خواهد سگش را هم میخواهد. گوش عزیز است گوشواره اش هم عزیز است.
سگ ماده بلانه شیر نر است. رجوع به : سگ درخانهٔ خود....شود .
۲۰ **سك عیز ند**. نظیر: مگس میپراند . خیابان گز میکند. پهن پامیزند. شپش قلبه میکنند .
سگ نازآباد(۱) است نه غریبه میشناسد نه آشنا . بسیار بی حیا وخاصه در گفتار
بی شرم است و با خودی و بیگانه به بی آزرمی معاملت کند .
سگ نبود چخش کنم گربه نبود پیشتش کنم بادی بود آمد و رفت من چکنم.
رجوع به : حریف ترش روی . . . ، شود .
۲۵ **سگ نخواهد کرد شیری در شکار گرکنی زاطلس جل او را یاز صوف** .

(۱) نازآباد قریه ایست در جنوب غربی طهران و نازی آباد دیهیست از اعمال قزوین و شاید درجاهای دیگر نیز قرائی بدین نام باشد .

ابن یمین . رجوع‌به : سك که چاق شد...،شود

سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود . نظامی .

سکندر بدان کارشدنامور که از نامورها بگوید سر .مرحوم‌ادیب.

سکندرکه باشرقیان‌حرب‌داشت درخیمه‌گویندبرغرب‌داشت . سعدی .

۵ رجوع به : اگرجزتو داند...،شود .

سکندر که بر عالمی حکم داشت در آندم که بگذشت عالم گذاشت

(... میسر نبودش کزوعالمی ستانندومهلت دهندش دمی .) سعدی رجوغ به : از مر گ‌خود چاره نیست ...، شود .

سگ نشیند بجای کیپائی . ازمجموعهٔ امثال طبع هند. نظیر:کله پز پاشد و سك

۱۰ جاش نشست.

سگ‌نمك شناس به ازآدمی ناسپاس . تمثل :

زان‌سیه‌دل کزحقوق آشنائی‌غافل‌است بهتراست‌آن‌سك که‌پای‌آشنانگرفته‌است. صائب

گر انصاف خواهی سك حق شناس به از آدمیزادهٔ ناسپاس. سعدی.

نظیر:هر کس که‌نمك خورد نمکدان‌شکند در مذهب‌رندان‌جهان‌سك به‌ازاوست.

۱۵ اگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر چیز آید با تو در جنگ

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ . سعدی.

سك بگاه و فا به ازنا کس . سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی .

سگ نیز باقلاده زرین همان‌سگ‌است .

(هرگزبمال‌وجاه نگرددبزرگ نام بدگوهری که خبث‌طبیعش‌دررگ‌است

۲۰ قارون گرفتمت که شدی درتوانگری . . . .)سعدی.

نظیر : سك‌را سگی‌ازقلاده کمتر نشود.سنائی.

سکوت موجب رضاست . نظیر: اقرصامت . سکوتها رضاها ،

سگ و دستگاه‌بزازی ! تمثل:

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه بزازی . ظهیر:

۲۵ نظیر : از گرگ پوستین دوزی نیاید.

سگ وفادارد ندارد آدمی .

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات که برسنگ غلطان نروید نبات .

سعدی . رجوع به : هرجاهیچ‌جا ...، شود.

سکه جن است و بنده بسم الله . رجوع به : پول غول است ...، شود.
سکه‌ای کاندرسخن فردوسی طوسی نشاند
مشنو ارگوینده‌کس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
۵ **او دگر بار اززمینش بردوبرکرسی نشاند** . ابن یمین؟
سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید .
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك   دشنام‌مثل چون‌درم‌دیرمدار است. ناصرخسرو.
دیری‌ای‌خواجه‌یکی‌خانهٔ‌تنك‌است که‌من   دراورا نه همی یابم هرجا که دوم
بل یکی پایه پشیز است که‌تایافتمش   نه‌همی‌دوست‌پذیردزمنش‌نه‌عدوم. ناصرخسرو.
۱۰ **سگ‌ودربان چویافتند غریب   این‌گریبان بگیرد آن‌دامن** . سعدی .
سك‌هارش،(یا)سك‌هارم نگرفته‌است . این پرخاش‌وشتم‌یا این‌ضرب‌وسیاست بی علتی نیست. نظیر: لوترك‌الحرباء ماصل.
سگی‌بامی جسته گردش بما نشسته . تفاخر را دعوی انتساب و خویشاوندی یاصاحب مرتبتی می کند درحالیکه نسبت شان بایکدیگر بسیاربعیداست .
۱۵ **سگی را خون دل دادم که بامن‌یار میگردد**
ندانستم‌که سگ خون میخورد خونخوارمیگردد .
نظیر : سمن کلبك یاکلك . اتق شر من‌احسنت الیه .
سگی راگر کلوخی برسرآید   زشادی برجهد کین استخوان است
...وگر نعشی دوکس بردوش گیرند   لئیم‌الطبع پندارد که‌خوان‌است.) سعدی
۲۰ نظیر : خرداغ‌میکنند .
سگی که برای خودش پشم نمیکند برای‌دیگران کشک‌نخواهد کرد .
سگی‌راکه ازخداوندبرید وپی‌توگرفت‌اورابران‌که‌روزی‌ترا نیز بگذارد وپی دیگری گیرد . منسوب به دیوجانس کلبی . نقل‌از شاهد صادق .
سگالش خصمان در پرده‌کارگر ترآید . مرزبان نامه .
۲۵ **سلام ازکوچک است** . برصغیراست‌که برکبیر درسلام سبقت جوید.
سلام ازماست . درجواب‌بزرگتری که بکوچکترسلام گوید گفته می‌شودومراداز آن این‌که تکلیف و وظیفهٔ من‌بود که بشما سلام گویم وشما پیشی گرفتید.
سلام بزرگ و کوچك ندارد . سبقت جستن در سلام در کوچك و بزرك هر

دو پسندیده باشد.

سلام روستائی بی‌طمع نیست .

سلام سلامتی است . اشاره :

ایجهان کرم سلام علیك کز سلامت سلامت افزاید . مجیر بیلقانی.

۵ **سلام سنت است وجواب آن واجب است .** جامع التمثیل:

واجب نبود بکس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم

تقصیر نکرد خواجه در نا واجب من در واجب چگونه تقصیر کنم. رود کی.

سلس القیاد . رجوع به: سست کمان ، شود .

سلطان العادل ظل الله فی ارضه . (....) حدیث، اقتباس :

۱۰ مصطفی فرمود شاه داد گر سایهٔ خداست اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن. قاآنی.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند...، شود.

سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانش چه غم (اورفت و جانم می‌برد تن جامه برخود میدرد ...) سعدی.

سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است . نظیر : شهی گر چه یك روز باشد

۱۵ خوش است . سعدی.

سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم . نظیر :

شنیده‌ام که بده‌سال جور وظلم ملوك به از دوروز شرعام وفتنه وغوغاست. عمق بخاری.

رجوع به : ملك را شاه ظالم ...، شود .

سل عن الرفیق قبل الطریق وعن الجار قبل الدار . علی علیه السلام . نظیر: الجار

۲۰ ثم الدار . الرفیق ثم الطریق . همسایه را بپرس خانه را بخر . خانه را یارو راه را یاران .

سلق شلق است . بمزاج هر کس را میل وخواهشی خاص باشد.

سلیح ایچ در دست شهری گروه نشاید که شه را نباشد شکوه. اسدی.

رجوع به رعیت را باجنگ چکار، شود.

سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش (نظر کردن بدرویشان منافی با

۲۵ بزرگی نیست ...) حافظ .

سلیمان بی ایمان یک من آرد و نیم من نان ؟ البته سلیمان مثل نانوائی بوده است که علاوه بر آنکه ریع آرد را بشمار نمی‌آورده از اصل آرد هم می دزدیده است .

سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چون ماه اگر فرشته ببیند بیفتد اندر چاه

(... نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست ز خاك من همه نرگس دمد بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت زخویش حیف بود گردمی بود آگاه .)
منسوب برودکی؛ نقل ازدیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای سعید نفیسی.

سمر درست بود نادرست نیز بود تو تادرست ندانی سمر مکن باور .

۵ عنصری . نظیر: لیس الخبر کالمعاینه . الخبر یحتمل الصدق والکذب. میان شنیدن همیشه تهی است . ورجوع به : ازحق تاناحق ...، شود .

سم الخیاط مع الاحباب میدان (واطیب الارض ماللنفس فیه هوی...)

نظیر : پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان .

سم قاطر خورده است . باستهزاء زنی نازاست .

۱۰ **سمندر ز آتش نگیرد شکوه** (برافروز گوخصم آتش چو کوه ...) مرحوم ادیب.

سمند سیه زانوی بی نشان چو ازدور بینی بر او زرفشان .

اسب سمند سیاه زانو وبی نشان نهایت رهوار وخوش قلق است.

سمن کلبك یاکلك . نظیر : اتق شرمن احسنت الیه . سزای نیکی بدیست.

سگ آن به که خواهندهٔ نان بود چوسیرش کنی دشمن جان بود . فردوسی.

۱۵ سگی را خون دل دادم که بامن یارمیگردد ندانستم که سگ خون میخوردخونخوارمیگردد

سن بالسن والجروح قصاص . (محتسب خم شکست ومن سراو ...) حافظ.

مقتبس از آیهٔ شریفه : السن بالسن والجروح قصاص. قرآن کریم سورهٔ ۵ . آیهٔ ۴۹ . نظیر: چیزیکه عوض دارد گله ندارد . زدی ضربتی ضربتی نوش کن . سهم بسهم . این به آن در.

سنبه پرزور است . مقاومتی سخت میشود . یاحریف قوی است .

۲۰ **سن بیر کیشی من بیر کیشی .** مثل ترکی ومیان فارسی زبانان نیزمتداول است. تو یك مرد ومن یك مرد . یعنی ترا برمن برتری یاتقدمی نیست .

سندان نشاید شکستن بمشت (بخردان مفرمای کار درشت که ...) سعدی .

نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا .

سندان نگیرد ز پیکان نشان (چنین گفت کافور باسرکشان که ...) فردوسی.

۲۵ **سنگ آنرا بودکز سیم وزردارد یسار** (رحم کن منگر به بی سنگی وبی سیمی من زانکه ...) سیفی نیشابوری .

سنگ ازجایش پامیشود بدمیگوید(یا)تف ولعنت میکند. همه مردمان این کرده را تقبیح می کنند .

سنگ انداز کردن . درقدیم روز آخر شعبان شراب بافراط می خورده اند و آنرا سنگ انداز می گفته اند امروزهم کلوخ اندازان بمعنی بافراط غذای لذیذ خوردن در آن روز است .
می برغیت نوش و سنگ انداز کن با دوستان	زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار . مسعودسعد.
سنگ بجای خودش سنگین است . رجوع به : سبك سرسبك تر درافتد ...،شود
۵	**سنگ بدر بسته میآید** . نظیر: هرجا سنگ است بپای لنگ است. ماده بعضو ضعیف میریزد.
گر در همه شهر یك سر نیشتر است	در پای کسی رود که درویشتر است .
**سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود .**
(گر خرد مند ز اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود...) سعدی.
**سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید**: سعدی.
۱۰	**سنگ بر دست و مار بر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ.**
سنگ بردل نهادن . صبر و شکیبائی کردن .
هر که دل برچون تو دلداری نهد	سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد . انوری .
سنگ بر دندان آمدن . برخلاف میل جوابی موجه ومسکت شنیدن . تمثل: دستوررا از این سخن سنگی عجب بر دندان آمد وازغیظ حالت آتش غضبش لهبی بر آورد . مرزبان نامه
۱۵	نظیر: جواب دندان شکن شنیدن .
سنگ بر سبو زدن. با احتمال ضرر وخطری آزمون کردن. تمثل: و گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هرچند سود ندارد . ابوالفضل بیهقی .
سنگ بر قندیل زدن. سنگ بر قندیل کسی زدن. سنگ بر قندیلش افتادن. تمثل:

سنگ بر قندیل ها زد تا بهنگام صلاح	جان مارا ازخرد عریان مادرزاد کرد . سنائی
۲۵	سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب	چنك در فتراك صاحب درد دردی خوار زن. سنائی
ساقیا منگر بدان کین می همی از پردلی	سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند . سنائی
بی عمل عزل دید بربالین	بی گنه سنگ یافت بر قندیل. ابوالفرج رونی
نیست سنگم بنزد کس که مرا	سنگها زد زمانه بر قندیل . انوری .
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم	ابر اگر دست ترا یاد کند بی تجلیل
۲۵	کوه را زلزله چون کبك فتد درباره	ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل. انوری .

سنگ بر ودخانهٔ خدا انداخته . بمزاح وانکار، گناهی بزرگ مرتکب نشده است.
سنگ بزرگ برداشتن نشانهٔ نزدن است .
سنگ بفکن چو یافتی یاقوت (مگذر ازحکم آیة الکرسی...) سنائی .
۳۰	**سنگ به از گوهر نایافته** . نیما.

سنگ بینداز بغلت باز شود . رنجی بی‌حاصل است .

سنگ خالهٔ قورباغه را گرو می‌کشد (یا) جلو میکشد . (باز . . .)

همیشه ادعائی را که هرگز ثابت‌نشده دلیل دعاوی دیگر خود قرارمیدهد . دائماً دفاع از حق غیرمسلم دیگری می‌کند .

۵ **سنگ دادن برمحل به از زردادن بی محل .** ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سنگ‌دردست‌ومار برسرسنگ نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .

نظیر: مکوبایداین‌مار کشتن‌بچوب چو سر زیرسنگ تو دارد بکوب . سعدی .

رجوع به : دشمن چوبدست‌آمد و...،شود .

سنگ درساغر زدن .

۱۰ سنگ‌درساغر نیك و بد ایام زنند وزکف‌سنگدلان نصفی‌وساغر گیرند. مجیربیلقانی

نظیر: سنگ‌برقندیل زدن.

سنگ در موزه داشتن . سنگ در موزه کسی‌بودن . سنگ در موزه آمدن ، (یا) افتادن .

تمثل : بی چاره را جان در قالب چون کیك در شلوار و سنگ در موزه بتقاضای انتزاع

۱۵ زحمت می‌نمود . مرزبان نامه .

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه کوه را باسخطش کیك فتد درشلوار. انوری.

ای صدر جهان مپرس کین چرخ در موزه بخت من چو سنگ است . انوری.

چو وهم تو در سیر برهان نماید از او باد را سنگ در موزه آید . انوری.

نظیر: کیك درشلوارافتادن .

۲۰ **سنگ سنگ را میشکند .** رجوع به : آهن‌آهن را ازکوره کشد ، شود .

سنگ روی‌آب‌آمدن .

چو رامین که کهی بنواختی چنگ زخوشی‌برسرآب‌آمدی سنگ . ویس‌ورامین.

سنگ روی یخ شدن . درپیش همگنان ازبرنیامدن حاجت شرمسار گشتن .

سنگ سنگ شکن . رجوع‌به‌آهن‌آهن را ...،شود .

۲۵ **سنگ صبر بردل بستن .** تمثل : وخاك سیاه چون‌نبات سبز بایدخوردن‌وسنك‌صبر بر دل‌بستن. مرزبان نامه . درمحرومی‌ازسعادت‌قربت ومهجوری‌از آستان‌خدمت‌سنگ‌صبر بر دل بست . مرزبان نامه . نظیر: دندان بجگر نهادن .

سنگ قناعت‌برشکم بستن .

سنگ کسی ، یاچیزی ، را بسینه زدن . از او هوا داری وحمایت کردن . تمثل :

ای همه سیم تنان سنگ‌تو برسینه زنان   تلخکام ازلب میگون توشیرین‌دهنان. جامی.

سنگ کسیرا در رودگردانیدن . بافریب اورا بتغییرعقیده وا داشتن. تمثل: ویرا آن خرد و تمیز وبصیرت ورویت است که زودسنگ ویرا ضعیف در رود نتوان گردانید. ابوالفضل بیهقی .

سنگ کوچك سر بزرگ را شکند .

سنگ مفت کلاغ مفت . جامع‌التمثیل . نظیر : سنگ مفت میوهٔ مفت.

سنگ مفت میوهٔ مفت . رجوع‌به : فقرهٔ قبل شود .

سنگنك خورده سنگین‌شده . سنگنك‌حب‌البقراست ومرادمثل‌بمزاح، بعلت کبری کمتربدیدن اقربا و دوستان میرود .

سنك و آبگینه . دوناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

برآبگینه سنگ زدن فعل ما و ما   تهمت نهاده برفلك آبگینه رنگ : سوزنی .

رجوع به : سنگ و سبو ، شود .

سنگ و آبگینه سازگار نیایند . تمثل :

بکوشیدم بسی با بخت بد ساز   نید با آبگینه سنگ را ساز . ویس‌ورامین.

سنگ و سبو . دوضد دو جمع نشدنی . تمثل :

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت   آن کرده ز خون حاصل‌هرمعر که‌جوئی
سقای سرای امل خصم ترا دید   فریاد همی کرد که سنگی و سبوئی. انوری.
مجوی صحبت دنیا کزآن همی‌ترسم   که‌همچوصحبت‌سنگ‌وسبوشودناگاه. ابن‌یمین.
چشم‌اگربادوست‌داری گوش‌بادشمن‌مکن   عاشقی‌ونیکنامی‌سعدیاسنك‌وسبوست. سعدی.
عشق دیدم که در مقابل صبر   آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم   عارفان و سماع و ها یا هوی . سعدی.
که ای سنگ سبوی و عز و جاهم   بهر راهی که باشد سنگ را هم . جامی .

نظیر: آتش و پنبه . پشه و باد . آتش و اسپند . سنگ وآبگینه .

سنگی بچند سال شودلعل پاره‌ای   زنهارتایك نفسش‌نشکنی‌بسنگ .

سنگی راکه نتوان گزید بوسه ده . تمثل :

چوسنگ را نتواند گزید بوسه دهد   کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب .

کمر چو نتوان بستن به جاهد وا الکفار گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب. سوزنی.
رجوع به: دستی را که نتوان گزید ...، شود.
سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت. از شاهد صادق. رجوع به: دستی را که نتوان گزید ...، شود.
۵ **سنهٔ جرت مائه.** به تعرض، سالی نامعلوم. درزمانی بسیار دور.
سنی که روز حشر شفیعش عمر بود کوری دگر عصاکش کور دگر بود.
سوءالخلق وحشة لاخلاص منها. علی علیه السلام.
سوءالظن من الحزم. علی علیه السلام.
سواران بدراچه بالاچه شیب. (بك است ابلهان را فراز و نشیب...) سعدی؟ اسدی؟
۱۰ **سوارکش نبود یار اسب راه سپر بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار.**
بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع زبی آلتان ...، شود.
سواره ازپیاده خبر ندارد. رجوع به: از تو نپرسند ...، شود.
سواریست عمر ازجهان درگریز عنان خنگ و شبدیز را داده تیز
دواسبه است و مرد دواسبه براه سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
۱۵ **بدان کوش کایمان به بیرون بریم که یکسر بگرداب گردون دریم.** اسدی.
سواری چون علی باید که تا یك قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدها او بار و ضیغم در. قاآنی.
سواری که درجنگ بنمود پشت نه خودرا که نام آوران را بکشت. سعدی.
رجوع به: آنکه جنگ آرد بخون خویش ...، شود.
۲۰ **سؤال از آسمان و جواب از ریسمان.** کج. رجوع به: آسمان و ریسمان شود.
سؤال نیك هست از علم نیمی (سؤالی چند کردم ازحکیمی...) پوریای ولی.
سو بسو میرود چغندر پی کونه. نظیر: رگ بریشه میکشد. شیر تقاضای خودشرا دارد. تره بتخمش میکشد حسنی بیابا. رجوع به: ازمار نزاید ...، شود.
سوخت را بود کردن. قاعده‌ای نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران، که برحسب آن مجبور
۲۵ بوده اند مالیاتی را که بواسطهٔ ازمیان رفتن صنف یاشیئی بی محل می مانده برصنف یاچیزی دیگر مزید کنند.
سوختن باشد ز آتش حاصل آتش پرست. (تاپرستار رخش شد دل بجز سوزش ندید...) کاتبی.
سوخته به ازخام.
(دریغ چو کس آتشی فروزد گرید بگداز اگر نسوزد

از یخ بتر است سینهٔ سرد / کز گریهٔ کس نباشدش درد
آن سوخته پیر دوزخ‌آشام / خوش گفت که . . . .)

امیرخسرودهلوی .

سوخته خرمن همه‌را سوخته خرمن‌خواهد . تمثل:

5 خواهد که خرمن تو بسوزند نیز / هرمدبری که سوخته‌شد خرمنش. ناصرخسرو .
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .
آری چوتورا سوخته باشد خرمن / خواهی که‌بودسوخته‌هم‌خرمن‌من. ازتاریخ‌سلاجقهٔ کرمان.
نظیر: چون کله گم کرد نادان مرترا / کی تواند دید هرگز باکله . ناصرخسرو.

سودا پختن. سودای‌خام‌پختن. آرزوئی ممتنع کردن. تمثل:

10 چوبیمارت کندایزدطبیبانرا کنی‌حاضر / اگر گویم که‌سوداهی‌پزی‌برمن‌مکن‌صفرا. فخرالدین‌مطرزی

سوداچنان خوش‌است که یکجا کند کسی.

سوداگرپنیردرشیشه‌میخورد. نظیر: کوزه گراز کوزه‌شکسته آب‌میخورد. اصفهانی نان‌را بشیشه مالد .

سوداگر دزدمال‌خوداست . تجاربامید نفع یانسیه‌دادن یاتجارت‌دریا(درزمانهای
15 پیش) یاسوداهای محتمل‌الضرردیگر زیان‌بینند .

سودای اول‌محمود است. جامع‌التمثیل.

سودای خام‌پختن . رجوع‌به: آب باغربال...، شود .

سودای نقدبوی‌مشك‌میدهد . نظیر: نسیه‌آخر بدعوا رسیه .

ستدو داد جز به پیشا دست / داوری باشد و زیان وشکست . لبیبی .

20 **سودسفرسلامتی‌است .** رجوع‌به: آنرا که توازسفر بیائی...، شود .

سود مسافر بضاعت‌دراست (دولت جاوید بطاعت دراست...) سعدی. نظیر: بیمایه فطیراست .

سود نابرده درجهان بسیار. رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود .

سود ناکرده بسیاراست . تمثل:

25 آرزو می‌بریم چتوان کرد / سود ناکرده سخت بسیاراست . انوری .
از تو محروم من نیم تنها / سود ناکرده درزمانه بسی‌است . عمادی‌شهریاری .
نظیر: سودنابرده درجهان بسیار .

سودندارد زقضا احتراس.(هرچه‌بکردیم‌بخواهیم‌دید...) محمدبن‌وصیف‌سجزی.

رجوع‌به: اذا جاءالقضا...، شود .

سوراخ دعارا گم کرده‌است . رجوع‌به: خوب وردی برزبان ...، شود.

سوراخش کن بینداز گردنت. نظیر: قسمش نده. وهردوتعبیررا بتعریض بکودکانی که تك‌ظرف طعامی‌را لپسند گویند .

سوراخ قاربهزاردینار. نظیر:

بروزرزم توخصمان‌دهندا ندرهزیمتگه ٭ دوصدمغفر بیك‌معجردوصدجوشن بیك‌چادر. قطران.

سور ازگله‌دور. سوراسب خاکستری‌رنك مایل بسیاهی است که‌خطی‌سیاه‌ازکاکل تا دم‌کشیده‌دارد وآنراسول نیز گویند ونگاهداشتن آنرا درخیل‌بشگون‌بد گیرند.

سؤرمؤمن شفاست . ترجمه ازحدیث. اقتباس:

سور المؤمن فرمود نبی ٭ سور ارسطو چه می طلبی . شیخ‌بهائی.

سرور عالم شه دنیا و دین ٭ سورمؤمن‌راشفا گفت‌ای‌حزین شیخ‌بهائی.

سور رسطالیس وسور بوعلی ٭ کی شفا گفته نبی مقبلی . شیخ‌بهائی.

سور هیچکس ماتم نشود . بااین‌کار اتفاق‌عظیمی رخ‌نمیکند .

تمثل: زلب صفرای من‌بشکن میندیش ٭ که سور هیچکس ماتم‌نگردد. مجیربیلقانی.

نظیر: کلاغها سیاه می‌پوشند؟ آسمان بزمین‌نمیآید .

سوزن ز نگ‌زده خیره چه‌خری بکلند . (عمرپرمایه بخواب وخوربربادمده...) ناصرخسرو. رجوع‌به: خردادن وخیارستدن، شود .

سوزنی بایدکزپای‌برآرد خاری (غم عشق‌آمد وغمهای دگرپاك ببرد...)

سوسک به بچه‌اش میگوید قربان دست وپای بلورینت . رجوع‌به: اگر چند فرزند...، شود .

سوگندش ، (یا) سوگندگرانش، بسرفلان است. نهایت اورا دوستدارد .

چون گفت زتم زخم‌سبك تیغ‌گرانت ٭ سوگند گرانش نبود جزبسرفتح .

وامروز گویند قسم‌بزرگش بسرفلان‌است .

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد ٭ گرآزباشد دلیل ونهازش . ناصرخسرو.

رجوع‌به: طمع‌آرد بمردان ...، شود .

سوی‌خانهٔ دوست‌ناید چون‌غنی باشدمحب
وزستانهٔ درنجنبد چون ونج باشد (۱) گدا . سنائی

---

(۱) اگرصورت مضبوطه صحیح است برخلاف آنچه درفرهنگها نوشته‌اند ظاهر این‌کلمه در این شعرمعنی عدو ودشمن میدهد ؟

سوی سراب شکوه بردهر که زدهر شکوه کرد
گوش زمانه درصمم ازگله های مشتکیست . مرحوم ادیب .
سوی عنصری ترانه فرستادن . تمثل :
سخن بصدر تو کمتر نبشته‌ام زیرا نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس. مجیر بیلقانی.
رجوع به . زیره بکرمان ...، شود .
سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود که ...) سنائی . گوئی این شعر و بعض نظایر آن قاعدهٔ جاذبه راپیش بینی می کند.
سوی نیستان آید از دشت گور چو بر گشت از گور برچرخ هور. مرحوم ادیب.
نظیر: بخت چون با گلهٔ رنگ بر آشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ. ناصر خسرو.
و رجوع به : اشتر چوهلاك گشت خواهد ...، شود .
سه چیز آورد پادشاهی بشور کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی باد دستی دوم کاهلی سوم زفت کاری سر بد دلی اسدی .
سه چیز است اندرجهان خواسته که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن سیم پیشه را کاهلی داشتن . اسدی .
سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کردبیماری و وام ودشمن (... بیماری اگرچه درآغاز سهل نماید چون درمداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام اگرچه اندك باشدچون مترا کم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید ودشمن اگرچه کوچك بود چون استصغار وخوارداشت ازاندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت بندد. مرزبان نامه.
سه را به نه زدن . سه تارا بنه تا زدن . سه ماه سال را برای آسایش نه ماه دیگر زراعت کردن . رجوع به : زدیم نگرفت ، شود .
سه ضربه زدن. پیشی وسبقت گرفتن. وکاربجائی رسید که کرمانی که درعموم عدل و شمول امن ودوام خصب وفرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دوزخ مینهاد و باسغد سمرقند وغوطهٔ دمشق لاف زیادتی میزد باندك روزی دیارلوط وزمین سباراسه ضربه زد. تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
سه طلاق گفتن. مثال : درحال چارتکبیر برملك خواند وعروس پادشاهی راسه طلاق برگوشهٔ چادربست . تاریخ جهانگشا. یا دنیاغری غیری ... قدطلقتك ثلاثاً . نهج البلاغه.
خوانده بسر گنده پیری ومیری سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده وسه طلاق . انوری .
رجوع به : چارتکبیر ...، شود .

سه‌گاه بدوجو . تمثل :

ای برادر تـو پند من بشنو ور ز من نشنوی سه که بدو جو .

رجوع به : سربسربی‌دردسر ، شود .

سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست . (که ...)

۵ **سهل البیع است .** نظیر : صفرایش بلیموئی می‌شکنند .

سهل باشد مرد را نقصان مال وجاه وتن

برصبوری کردن از اعداشماتت مشکل است . ازتاریخ گیلان مرعشی .

سهل سرکه ایست ازآب ترش‌تر .

سه ماه‌می‌خورو نه ماه پارسامیباش (نگویمت که همه‌ساله‌می‌پرستی کن...) حافظ.

۱۰ **سهم بسهم والبادی اظلم .** تیری بتیری وآغاز کننده ستمکارتر . تمثل :

گفت آری آنچه کردم استم است لیك هم میدان که بادی اظلم است . مولوی .

سه‌میش توخورده میشه داستان می‌گفته‌میشه . جوابیست که دختری روستائی بچوپانی میدهد آنگاه که چوپان دربهای سه میش‌ازدختر امری نامشروع‌میخواسته‌است . ومراد مثل آنکه نفعی که ازامری ننگین برند گذرا وبدنامی آن پایدار است .

۱۵ **سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی و حریروپرند**

(در کلیسا بـدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند

ره بوحدت نیافتن تا کـی ننك تثلیث بر یکی تا چند

ایکه دارد تـار زنارت هر سر موی من جدا پیوند

نام حق یگانه چون شاید که اب و ام و روح قدس نهند

۲۰ لب شیرین کشود و با من گفت وزشکرخنده ریخت ازلب قند

که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلـی پرتو از روی تابناك افکند ...) هاتف .

سیاست کوراست . شبیه : الملك عقیم .

سیاه اندرون باشدو سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل . فردوسی .

۲۵ نظیر:میازارموری که دانه کش‌است که‌جان‌داردوجان شیرین‌خوش‌است . فردوسی .

سیاه سنگی اندر میان دشت گهی

بروزگار شود گوهری چودانهٔ نار . فرخی .

سیاه کاسه . بخیل وممسك . مثال :

برو ازخانهٔ گردون بدرو نان مطلب کاین سیه‌کاسه درآخر بکشد مهمانرا . حافظ .
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند شام سیاه‌کاسه وصبح‌سپیدپی. شمس‌الدین‌طبسی.
ای‌کاسهٔ تو سیاه و دیك تو سپید وزآتش وآب هردو ببریده امید
آن شسته نمی‌شود مگر با باران وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید .
۵ تورا ز دهر سیه کاسه کار برنیاید تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سیاه کام. آنکه‌هرچه‌بفال‌بد گویدچنان‌شود. مثال: سیاه‌کامی‌است که آنچه گفته بباشد. زیدری درصفت‌قلم. نظیر: سغ سیاه .

سیاه گلیم .سیاه گلیمی. تیره‌بخت. شقی. تیره‌بختی. شقاوت. .
بس گلیم سیها کز نظرت گشت سفید نظر توسیهی پاك بشوید ز گلیم. فرخی.
۱۰ زروزوشب‌شده‌ام سیرچون به‌پیش‌دلم سیه گلیمی‌شب‌همچوروزشدپیدا. مجیر بیلقانی

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم وازشردشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم . سعدی .
شاها غضنفری تو و پروانهٔ تومن پروانه درپناه غضنفر نکوتراست . خاقانی.
پروانه وار درپی شیران نهندپی تاآید ازکفلکه کوران کبابشان . خاقانی.
۱۵ رجوع‌به: اگرمردی بده‌دلرا...، شود.

سیاهی برسفیدی نقش بندد سیه‌گرسرخ پوشد خربخندد .
تمثل : سیاهی برسفیدی نقش بستی علم برخاستی سلطان نشستی . نظامی .

سیاهی لشکراست. نمودی بی‌سود است .
سیاهی لشکر نیاید بکار یکی مرد جنگی به ازصد هزار . فردوسی .

۲۰ **سیب‌راچون‌بهوا اندازی تا برزمین‌آید هزار چرخ‌زند، چندین‌چرخ‌زند .**
تمثل:
درانداز سیبی ببالا دلیر دگرگون شودکارکاید بزیر . نظامی.
نظیر: لعل‌الله یحدث بعد ذلك امرا . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵ آیه ۱. ازاین ستون بآن ستون فرج‌است. نظیر:
۲۵ همی تا بگردانی انگشتری جهان را دگرگون شود داوری .

سیب زمینی است . نظیر: بی‌رگ است. زردگوش است .

سیب‌سرخ برای دست‌چلاغ بداست؟ (یا)سیب‌سرخ برای دست‌چلاغ‌خوب‌است!

سیبی که سهیلش نزند رنگ‌ندارد . تمثل:
تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد تیغی که بصیقل زده‌شد زنگ ندارد

دلگیر از آنی که سهیلت‌زده سیلی	. . . .

نظیر: پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به زمهر پدر . سعدی .

چوب استاد گل‌است هر که نخورده خل‌است.

۵ **سیجعل‌الله بعد عسر یسرا .** سورهٔ ۶۵ آیهٔ ۷. رجوع‌به: از پی‌هر گریه...، شود.

سیدالقوم خادمهم. تمثل:

در زمان صحابه و یاران	وان بزرگان و وان نکوکاران

نام‌شیخ وسماع وخرقه‌نبود	دین هفتاد و چند فرقه نبود

بر چهل مرد بود پیرهنی	بلکه چل روح بود در بدنی

۱۰ کرده بودند پی ز دنیا گم	سید قوم بود خادمهم

تن بریک روان بتفتندی	راز دل را بکس نگفتندی

روی مردان براه باید راه	چیست این‌جامهٔ کبود وسیاه . اوحدی.

سیدعلی را بپا . مرددزداست ملتفت‌باشید چیزی بسرقت‌نبرد .

سیر آن مؤمن‌شد . چندتن‌ازطلاب‌علوم‌دینیه‌را بولیمه‌ای‌خوانده بودندچنانکه‌رسم‌این

۱۵ طایفه‌است‌همگی‌بسیار بخوردند بدان‌حد که‌یکی‌ازهوش‌بشد ودیگری‌شکمش‌بتر کیدو بمرد

آنگاه که‌جنازهٔ آخوندمرده برمی‌داشتندمغمی‌علیه‌افاقه‌یافت‌یکی‌ازحضارازاو پرسیدسرانجام

آیاسیرشدی؟ مرداشاره به نعش‌رفیق کرده گفت ...

سیر ازگرسنه خبر ندارد سواره ازپیاده . رجوع‌به: ازتونپرسند...، شود .

سیر بهشت درگروچشم بستن‌است (آسودگی‌بکنج‌قناعت نشستن‌است ...) صائب.

۲۰ رجوع‌به: اگردیده...، شود .

سیرةالمرء تنبئی‌عن‌سریرته علی‌علیه‌السلام :

سیرت خوب‌طلب بایدکرد ازمرد گرچه خوب‌است مشوغره بدیدارش .

ناصرخسرو. رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود .

سیرت‌مرد نگردرگذر از صورت وریش

۲۵ **کان گیاکش بنگارند نچینند برش**

(... معنی‌مرد به‌ازنقش که برهیچ‌عدو	آنسواری که‌به‌نقش‌است‌نبینی‌ظفرش.) سنائی.

سیرخوردگی کارستوران است . کشف‌المحجوب .

سیر خورده گرسنه رامست و دیوانه پندارد . ابوالفضل بیهقی .

سیر در لوزینه داشتن . فریفتن. تمثل:

هست مهر زمانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه . سنائی .

وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز / میدهدش از خوانچهٔ ابلیس لوزینه سیر . سنائی .

۵ ازدست خود زمانه مر او را بمکر و فن / لوزینه داد لیك درون سوش سیر بود . سنائی .

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار / ناکسان کس شده خورد نداز لوزینه سیر . سنائی .

حکم ازل چو مائدهٔ دشمن ترا / لوزینه ساخته است بسیر اندر آسمان . سوزنی .

زانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بلوزینه دردهندش سیر . انوری .

هر که در پیمان توده تو بیامد چون پیاز / انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر . انوری .

۱۰ که بود با تو همه پوست درو فا چو پیاز / که روزگار بلوزینه در ندادش سیر . انوری .

دردرفروزینه زده سیری بلوزینه زده / پائی چو بوزینه زده درحلقهٔ طبال‌ها . مرحوم ادیب

سیر را از گرسنه چه غم . رجوع به: از تو نپرسند درازی،... شود .

سیر را بنرخ سوسن فروختن . غش ودس کردن

تمثل: این جهان را فریب بسیار است / بفروشد به نرخ سوسن سیر . ناصرخسرو.

۱۵ **سیر غم گرسنه نخورد .** نفایس الفنون. رجوع به: از تو نپرسند... شود.

سیر مردن به که گرسنه زیستن . ازشاهد صادق .

سی روج را کردیم سه روجه آنهم گردن خروجه . سی روز روزهٔ رمضان را بسه روز بدل کردیم و آنرا هم چون خروس برای سحور ما را بیدار نکرد روزه نگرفتیم .

سیری در لقمهٔ بازپسین بود. (همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دو سه قدح شراب را

۲۰ جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که چنانکه... مستی درقدح بازپسین بود.) ازقابوسنامه .

سیری شما روسفیدی ماست . بمزاح، شما بخورید .

سیلاب فتنه چونکه دمان آید / ازجای بر کند همه بوم و بر. آقای حاج سید نصرالله تقوی .

۲۵ **سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است** (عشق از ره تکلیف بدل با نگذارد...) صائب.

سیلی خور باد شدن چراغ . خاموش شدن. تمثل: سیلی خور باد شد چراغم .

سیلی خور روزگار شدن. سیلی روزگار خوردن. به بلیات و مصائب دچار گشتن.

سیل درخانه چون شود بسیار / گر نیابد ره افکند دیوار . مکتبی.

سیلی روزگار نخورده . نظیر: گاوش نلیسیده .

سیل یکجا را کند آباد ویکجارا خراب . وحیدقزوینی .

سیلی که زند طپانچه برسنگ　　خودناله کنان رود بفرسنگ. امیرخسرو.

رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

۵　**سیلی نقد ازعطای نسیه به. سیلی نقد به ازحلوای نسیه.**

تمثل: سیلی نقد ازعطای نسیه به　　نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که ازدست تواست　　هم قفاهم سیلیش مست تواست . مولوی.

رجوع به: سرکهٔ نقدبه ازحلوای...، شود .

سیماب دل. مثال:

۱۰　آستانت گنبد سیمابگون را متکاست　　بندهٔ سیماب دل سیماب‌شد زان‌متکا. خاقانی .

رجوع به: اشتردل، شود .

سیم بخیل وقتی ازخاك بدرآیدکه اوخودبخاك رفته‌باشد . سعدی. نظیر:

پیله که از برگ گیا کرده نوش　　برهنه‌ای بینی آفاق پوش

نیست مکسرا چو زهمت سخن　　بادو حریر است برهنه زتن

۱۵　آنکه بکاوش کشی از وی خوری　　تانمرد کی‌خوری ازوی‌بری امیرخسرودهلوی.

درم‌درجهان بهرخوش‌خوردن‌است　　نه ازبهرزیرزمین کردن‌است

زری را که درگور کردی بزور　　چو گورت کندسربرآرد زگور. امیرخسرو .

سیمرغ بدمنجه پنجه نکند رنجه (...اوکبك که لنجه‌من بازکه‌جولان.) خاقانی.

سیمرغ دیگر است وسی‌مرغ دیگر.

۲۰　**سیمرغ میان مردم آید　　گربوی برد زغمگساری** . عمادی‌شهریاری.

نظیر: درس‌ادیب اگربودزمزمهٔ محبتی　　جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را.

سینهٔ خالی زمهرگلرخان　　کهنه انبانی بود پراستخوان . شیخ‌بهائی.

نظیر: کل‌من‌لم‌یعشق‌الوجه‌الحسن　　قرب الجل الیه والرسن

یعنی آنکسرا که نبود عشق‌یار　　بهراوپالان وافساری بیار . شیخ‌بهائی .

۲۵　رجوع به: سری که عشق، شود .

سینه رامیخواهم برای عرق . بیکی‌ازاوباش گفتندعرق‌مخورسینه‌ترا زیانست گفت...

سینه کردن . اظهارکبر کردن. عجب‌فروختن. مثال .

چوزپهلوی‌غمت[دل]نخوردجزجگری　　تومکن‌سینه کمچون‌من‌نبوده‌دلداری. رفیع‌الدین‌لنبانی.

باز پیش جمع آمد سرفراز — کرده زاسرار معانی پرده باز
سینه‌می کرداز سپهداری خویش — لاف میزد از کله داری خویش . عطار .
بکالك لاغر او سینه کردد انی که؟ — زمانه کو زحریفان چرب پهلو نیست مجیر بیلقانی.
سینه‌مکن به بستن دلزان قبل که تو — دل بسته‌ای نه‌ملك خراسان گشاده‌ای . مجیر بیلقانی.

۵ **سینهٔ کرگدن خاریدن .** تمثل:
مرا چون کرگدن سینه چه‌خاری — بیاد فیل هندوستان چه آری. نظامی .
رجوع به: کام شیر خاریدن، شود .

سیه‌ تردل‌مرد بددین‌شناس — که‌نه‌شرمش‌ازکس نه‌زایزدهراس . اسدی .
سیه روی شد تا گرفت آفتاب (طمع‌میبرد ازرخ مردآب...) سعدی ؟
۱۰ رجوع به: طمع آرد...، شود .
سیه‌روئی زممکن‌دردوعالم — جدا هرگز نشد والله‌اعلم . شبستری .
رجوع به: الفقرسواد...، شود .
سیه سار برنتابد پیه . (سفله‌گردد زمال وجاه سفید که...) سنائی .
سیه سررا قضا بر سرنبشته است
۱۵ **گنهکاریش درگوهر سرشته است .** ویس‌ورامین.
سیه‌مارچندان دمد روزجنك — که ازژرف دریابر آید نهنگ . فردوسی.
سیه‌مارچون سربر آردبکوب — زسوراخ‌پیچان‌شودسوی‌چوب . فردوسی.
سی‌هم بالای غم سی . رجوع به: آب که ازسر گذشت...، ورجوع به: مثل بعدشود .
سی‌هم برسرخمسین . ازمجموعه امثال‌طبع‌هند. نظیر: این‌هم‌اندرعاشقی‌بالای‌غمهای
۲۰ دگر. وعامه بغلط این تعبیرمثلی‌را سی‌هم بالای غمسی گویند. ورجوع به: آب که از سر گذشت...، شود .

باب ش.

شاخ امل بزن که چراغی است زود میر
۵ **بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا** . خاقانی .
شاخ برآوردن . رسوا شدن .
مثال: چون کند دعوی خیاطی کسی افکند در پیش اوشه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ زامتحان پیدا شود اورا دوشاخ . مولوی .
شاخ بشاخ پریدن، (یا) جستن .
۱۰ تمثل: برسر خاکستر انده نشست وز بهانه شاخ تا شاخی بجست. مولوی .
رجوع به: ازاین شاخ بآن شاخ...، شود .
شاخ بشاخ کسی شدن . شاخ بشاخ کسی گذاشتن . معارضه و مجادله خاصه با قوی‌تر از خود کردن .
شاخ بی برك ومیوه خار بود یار بی نفع و دفع مار بود . سنائی.
۱۵ **شاخ پرمیوه ازپی چمن است چوب خشك ازبرای سوختن است**. مکتبی .
نظیر: بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را . ناصرخسرو.
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد . (از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش...) کاتبی.
شاخ گل خشك حطب میشود (کام طلب نام طلب میشود...). جلال الممالك .
۲۰ **شاخ گل هرجا که میروید گل است** (خم می هرجا که می جوشد مل است ...)
مولوی. نظیر: شرف المکان بالمکین.
شاخ کهن علت بستان بود نخل جوان زیب گلستان بود . پیر بوداق .
شاخ وبرك نخل اگرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود
(...ورندارد برك سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برك دست.). مولوی.
۲۵ **شاخ وشانه کشیدن** . تهدید کردن .
تمثل: آتش ازحلقشان زبانه زنان بیت گویان وشاخ وشانه زنان . نظامی .
نظیر: خط ونشان کشیدن. چوبك درمیانه شکستن.
شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ پس چه بی بروچه بر ور .

ناصرخسرو... رجوع به : دیگی که برای من نجوشد ...،شود .

شاخی که براومیوه نبینی مفشان . (بنشین و دل از هوای خوبان بنشان .
کین قوم ز مردمی ندارند نشان یاری که دراو وفا نبینی مطلب...). اثیراخسیکتی.

شاخی که بلند شد تبر خورد (نی گفت که من نیم شکرخورد.) امیرحسینی سادات

شاد آنکه غمی دارد و بتواند گفت (...دی فاخته‌ای برسرشاخی باجفت .
می گفت غمی که در دلش بود نهفت رشك آمدم ازحالش وباخود گفتم...)

شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود (شاد چندان است خصم او که دور
است او ز خصم . . .) قطران . رجوع به : هر که تنها بقاضی رفت...،شود .

شادباید زیستن ناشاد باید زیستن . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر: زمانه‌باتو
نسازد توبازمانه بساز .

شادمانی زعفران دیر نپاید .
تمثل: پس‌مدتی‌نماند تاغم‌شود پدید زان‌شادمانئی که بدل زعفران برد. عمادشهریاری.

شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری (چونی ای نادیده زیردانهٔ صیاد دام...)
مرحوم ادیب.

شاد منشین که درسرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج . اوحدی .
رجوع‌به : ازتوحرکت . . . ، شود .

شادی آن شادی است کز جان رویدت (...تادرون ازهر ملالی شویدت .
ورنه آن‌شادی که از سیم و زر است آتشی دان کآخرش‌خاکستراست.) مرحوم‌ادیب.

شادی امروز را بفردا مفکن (مینوت اینست و اینت خلد مهیا...) مرحوم‌ادیب.

شادی بی‌غم در ین بازار نیست (گنج بی مار و گل بی‌خار نیست...) مولوی.
رجوع‌به : در این دنیا کسی...،شود .

شادی دل رهن‌صفه و بار نیست خوش بیابان‌کش درو دیوار نیست .
مرحوم ادیب.

شادی صد ساله زاید مادر یك روزه غم (منکر این حال‌غم واندیشه کزدوی.
خرد...) سنائی . رجوع‌به: ازپی هر گریه...،شود .

شادی میکن‌چوغم بغایت‌برسد (برعکس شود چون بنهایت برسد...) نظیر:
وان‌البلایاان‌توالت‌تولت . الشیئ‌اذاجاوزحده‌انعکس ، انقلب الی‌ضده . رجوع‌به: ازپی
هر گریه . . . ، شود .

شارشك پیل‌را بسنان بر زمین زند
لیکن نه‌مرد پنجه و بازوی صرصراست . اثیراخسیکتی .
شاعر استاخ باشد وکشخان (نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد...) مسعودسعد.
شاعرچو رنجد بگوید هجا بماند هجا تاقیامت بجا . (که...) فردوسی.
۵ **شاعر دروغزن باشد** . تمثل :
مثل زنند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این سخن نه‌صواب
بباب مدح خداوندگار وقصهٔ خویش بجان پاك پیمبر که نیستم کذاب . سوزنی.
زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن‌یمین .
ورجوع به: آنچه گویند شاعران...،شود.
۱۰ **شاعرشعبان علم‌الدین بمرد** (ساغرلاله بشکستند خرد...) سیف اسفرنك . این مصراع مانند مثلی بنظرم می‌آید چه هیچ‌اماره وعلامت وجود علم‌الدین نامی شاعر باقید شعبان در این قطعه نیست ولی معنی آن برمن مجهول است .
شاعر ورمال ومرغ خانگی هرسه تن جان میدهند ازگشنگی .
گشنگی لحنی در گرسنگی است .
۱۵ **شاعری چیست بر در دونان خانهٔ کرد و حکمت یونان** . اوحدی .
شاعری نیست پیشه‌ای که‌از آن رسدت‌نان بتره‌تره بدوغ
(... زان بود کار شاعران بی‌نور که ندارد چراغ کذب فروغ) ابن‌یمین.
لاتحسبن الشعرفضلا بارعاً ماالشعر الامحنة ووبال فالهجوقذف والرثاء نیاحة والذم عیب والمدیح سوال . رجوع به : آخرشاعری...،شود .
۲۰ **شاگرداتوگرم ، سرد میارم دشنام است گرم میارم دشنام است** . رجوع به : از هرطرف که ...، شود .
شاگرد راچه بهره زاستاد بیوقوف.
شاگرد رفته رفته باستاد میرسد . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .
شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای (بادل گفتم چو درحضر شاد نه‌ای
۲۵ وز بند زمانه یك دم آزاد نه‌ای درتجربه های دهر استادان را...) ازمقامات حمیدی.
شال‌خودم است‌لاری می‌پیچم .
شام خوردن برکسی . مثال :
همین‌که ایام شام خورد براو سنگ در شیشهٔ سحر فکنید . مجیر بیلقانی .

رجوع به : پیش ازآنکه دشمن برتو ...، شود .

شاور صدیقك فی الخفی المشکل واقبل نصیحة ناصح متفضل
والله قد اوصی بذاك حبیبه فی قوله شاورهم و توکل . از العراضه .

رجوع به : امرهم شوری ...، شود .

۵ **شاوروهن وخالفوهن** . حدیث . اقتباس .

پیش خود مستشار گردانش لیك کاری مکن بفرمانش . **اوحدی** .
بگفتار زنان هرگز مکن کار زنان را تا توانی مرده انگار . **ناصرخسرو** .
گر ندانی‌ره هرآنچه خربخواست عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنکه خالفوا ان من لم یعصهن تالف . **مولوی** .

۱۰ **شاهان بتاب و بمردان مرد بدینار شاهی توانند کرد** (که ...)
شاهان پیاده نسازند جنگ (اگرچه بود کار دشوار وتنگ که...) فردوسی .
شاهان سخن‌را اندارندخوار (چنین گفت کارآزموده تخار که...) فردوسی .
شاهان را از دستوران بد بد رسد .
بدرسد گویند شاهان را ز دستوران بد جز کنون‌این‌داستانرا کس‌نیامددلپسند . **قطران** .

۱۵ رجوع به : ز دستور بد گوهر ...، شود .

شاه اسپرم ازگاه دوبرگی پیداست . از شاهد صادق .
شاه اگر لطف بیعدد راند بنده باید که حد خودداند .
شاه‌اندازی‌کردن . لاف زدن ، دربارهٔ خود گزاف گفتن .
شاهبازان‌بگه صیدنگیر ندمگس (نکنم‌رغبت دنیا که معاعیست‌قلیل...) ابن‌یمین

۲۰ **شاه باللهاش‌بازی‌میکند** . حریف‌رعایت‌قواعدبازیرا درموقعی که‌بنفع‌او نیست نمیکند .
شاه باید غلام تن نبود تا خطیبش دروغزن نبود . سنائی .
شاه باید که‌گیرد ازسر هوش برجهان‌چشم‌وبررعیت‌گوش . اوحدی .
شاه‌بد دل همیشه خواربود .
(بر میانه بود شه عادل نبود شیر شرزه اشتر دل

۲۵ شاه پر دل ستیزه کار بود . . . .) سنائی .

رجوع به : ملك را شاه ...، شود .

شاه بیداراست‌حارس خفته‌گیر (... جان فدای خفتگان دل بصیر .) مولوی .
شاه تا زفت و بی‌خردنبود جفت اوخود وزیر بد نبود . سنائی .

شاه چو برخزو بزنشیند و خسبد　　برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی را کان بدرع گیری و زوبین　　دادش نتوان بآب حوض و بریحان .
بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .

شاه چو بی گنج باشد نیابد سپاه . (چنان گفت شیروی پاسخ که ...) فردوسی .
۵　رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

شاه چو بر تن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد زباغ بزندان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

۱۰　**شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان**
آسان آرد بچنگ مملکت آسان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

نظیر: پادشاهی بهزل نتوان داشت. تاریخ سیستان. پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند. تاریخ سیستان
پادشا را فتوح کم آید　　چون نزند لهورا میان بدونیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چون مستعد جنگ بود　　دشمنان را مجال تنگ بود
۱۵　(جنگ دشمن بساز باشد و مرد　　این دو پیشی درست باید کرد ...) اوحدی .
رجوع به : الروم اذالم تغز ...، شود .

شاه خانم میزایدماه خانم دردمیکشد . نظیر : خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده
و رجوع به : ازهرطرف که ...، شود .

شاه خدای بنده سنده کی سنده منده کی منده. گویند سلطان محمد خدا بنده گنبد
۲۰　سلطانیه را بدین نیت برآورد تا جسد مطهر امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از نجف بدانجا
تحویل کند ، چون بنا بپایان رسید شبی آنحضرت را درخواب دید که بدو فرمود : شاه
خدابنده سنده کی سنده من ده کی منده . جمله ترکی است ودرمیان پارسی زبانان نیز
چون مثلی متداول شده ومعنی آن این است . شاه خدابنده ! آن تو، ترا و آن ما، مارا .

۲۵　**شاه خدای زمین است .**

شاه خدای کوچك است .

شاه خفته است فتنهٔ بیدار　　چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .
رجوع به : شاه را خواب خوش ...، شود .

شاه دارو بود شراب ولی **زوچو بر حد اعتدال خوری**
لیك بازهر همسری دارد **تو بافراط اگر زلال خوری** رجوع به : اگر شراب تدانی خورد ...، شود .

شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم
۵ **شمع سان با تو اگر سیم و زری مستو فاست**
(توبکنجی بنشان خودرا چون شمع و بسوز زانکه باسیمبران کار تو بی سیمهاست..) اثیراومانی.
رجوع به : ای زر تو خدا ...، شود .

شاهدان زمانه خرد و بزرگ **دیده را یوسفند و دلرا گرگ**
چکنی باد چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان . . .
۱۰ نقش پر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دلرا خار .) سنائی .

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . حافظ .
نظیر: بجز شکر دهنی نکته هاست خوبیرا بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست. حافظ.
۱۵ **شاهد غضبان بود ز ننگ مبرا** (چین نپسندیدمش بچهره اگرچه...) قاآنی.
نظیر : دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . و رجوع به : ان لم تکن ذئباً ... شود .

شاه دینار فشان باید وبدخواه شکن (تو بدینار فشاندن بشکستی همه را ...) قطران .

۲۰ **شاه را از اسب پیاده میکند** . بسیار بد زبان ودهان دریده است .

شاه را از رعیت است اسباب **عین دریا زجوی یابد آب**
آب جوی ار ز بحر بازگری **بحر از آن سپس شمر شمری .**
در گریبان مزن ز بن دامن گر نخواهی برهنه عورت و تن ...) سنائی.
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

۲۵ **شاه را باید که باشد خوی رب** **رحمت او سبق گیرد بر غضب**
(. . . نی غضب غالب بود مانند دیو بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو...) مولوی.
رجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که دراو داد کند . حافظ.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شاه را چون خزانه آراید چیز بد هم چو نیك دربایدبد . سنائی

رجوع به : اندراین ملك چو طاوس ...، شود .

شادرا حکم چون روان باشد عالم از عدل اوجنان باشد. سنائی. رجوع

۵ به : خاك برسر کند شهی ...، شود .

شاه را خواب خوش نباید جفت فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

(بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایهٔ خفتان ...) سنائی .

نظیر : شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .

۱۰ **شاه‌رادردماغ و بازوی‌چیر حزم بد دل به است و عزم دلیر**

(... اول حزم چیست رای زدن بعد از آن عزم و دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست ورنه عزمش بود زغفلت سست .) سنائی .

شاه‌راگر بعدل‌دسترس‌است قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده‌گر هزارکس باشد یك سر تازیانه بس باشد . اوحدی .

۱۵ رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه راکافتاب میغ بود حرز وتعویذ رمح وتیغ بود

حرزوتعویذوسایهٔ‌خانه درخور کودکست ودیوانه . سنائی .

نظیر : تاج وتخت ملوك بی‌نم میغ دستهٔ گرز دان وقبضهٔ تیغ . سنائی .

شاهزاده حسینش بزند بتوهم گفت ؟

۲۰ **شاه سایه است وخلق چون پایه پایهٔ‌کژ کژ افتدش سایه .** سنائی .

شعر ذیل نیز از سنائی است :

سایه جز بنده‌وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد

شاید اقتباس از کلام علی‌علیه‌السلام باشد که فرماید . ظل‌الاعوج اعوج .

شاه شطرنج‌رانگیرد کس . (کفتم این و گریختم زعسس ...) مولوی ؟

۲۵ **شاه غمخوار نایب خرد است شاه‌خوتخوار شاه‌نیست‌دد است .** سنائی.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود.

شاه‌کجا سوی عدل و داد گراید بازگراید بدو عنایت داور . ملك

الشعراء بهار . رجوع به: اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه کو تاج پر گهر جوید گوهر تیغ را بخون‌شوید . سنائی . رجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .

شاه گلدی شده است . آمدنش بی دیر می کشد !

شاه محرم است .

۵ **شاه موشان نشسته بر سر تخت** (... همچو لوطی کاسه گردانا .) عبید زاکانی .

نظیر : مثل موش روی قالب صابون .

شاه مهر و وزیر ماه بود زین دو آفاق در پناه بود

شب چورفت آفتاب درپرده مه نیابت کند دوصد مرده

ملك را شب وزیر نام‌اندوز حارس وپاسبان بودتا روز

۱۰ **نشود طالع اختر شاهی بی وجود مدبری داهی**

خنجر خسرو است کلك وزیر سپر ملك روز گیرا گیر

(... شاه باشد بروز عدل چو باغ مرشب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملك را امینانند کار فرمای دولت ایتانند

وزرائی که مرکز جاهند آسمان قبول را ماهند

۱۵ گر نسازند کار درویشان وزر باشد وزارت ایشان

خلق صد شهر گشته سرگردان در پی خواجه در بدر گردان

پی ایشان هزار دیده براه تا کند خواجه شان بلطف نگاه

روی چندین هزار دل در تست کام این بیدلان بباید جست

کار ایشان بدست خویش بساز مرهم سینه های ریش بساز

۲۰ خیر تأخیر بر نمی تابد خنك آنکس که خیر در یابد

چشم گیتی توئی مرو در خواب فرصت از دست میرود در یاب

نه شب عیش و باده خوردن تست کابروی جهان بگردن تست .) اوحدی .

نظیر : پادشاه وپادشاهی‌همیشه مستقیم‌باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .

ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .

۲۵ دستور بیدار بهتر که گنج . فردوسی . بی وزیر کارراست نیاید . ابوالفضل بیهقی .

خلل از ملك چون شود زایل جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصرخسرو .

شاه می آید شهر کارها خوب میشود . پس از کشته شدن ناصرالدین شاه کارنان و گوشت‌وسایرخوردنیها درشهر نسبت بسابق بد بودوورودسلطان سعید مظفرالدین‌شاه‌نیز

بطهران دیر می کشید، مردمان‌شهردر برابر شکایت‌از تنگیابی‌و گرانی‌چیزهایکدیگررابه‌نویدبا جملهٔ «شاه می‌آید شهرکارها خوب میشود» دل‌خوش‌می‌داشتند . سپس که شاه بپای‌تخت رسید و کار گرانی‌وبدی‌ارزاق برهمان‌حال‌بماند‌این‌بارجملهٔ مزبوررا چون‌مثلی‌درجواب هرشکایتی باستهزاء ادا می کردند وامروزنیز کنند . مثال : امسال‌چرا باران‌نمی‌آید!ـ شاه‌می‌آیدشهرکارها خوب‌می‌شود .

۵ **شاه می‌بخشد شیخعلی‌خان نمی‌بخشد** . نظیر : یعطی‌الحر والعبد یألم قلبه .

شاه میداند که شیروانی سنی‌است . ابا از اعتراف باین معنی ندارم .

شاهنامه آخرش خوش است . تمثل :

دریدی تو تا کرده گز جامه را نخواندی تو پایان شهنامه را . مرحوم ادیب.

نظیر : یا راقداللیل مسروراً باوله ان‌الحوادث قد یطرقن اسحارا

۱۰ لا تفرحن بلیل طاب اوله فرب آخر لیل اجج النارا .

آخرسفرك‌املك. که هیچ‌چیز نیست که بخواندن نیرزدو آخرهیچ حکایت‌ازنکته‌ای که بکار آید خالی نباشد . ابوالفضل بیهقی .

شاهی که‌بررعیت‌خودمیکندستم مستی بود که میکند ازران خودکباب

صائب . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

۱۵ **شاهی‌نباید زچترغرابی وتاج خروسی** . (زمن شه‌نخیزد که ...)مجیربیلقانی.

شایدکه چو وابینی‌خیرتودراین باشد . (غمناك نباید بود ازطعن‌حسودایدل ...) حافظ . نظیر : حبذا مکروه ادی‌الی محبوب‌ومرحبا با ذی اسفرعن مطلوب . ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان . ان فی‌الشرخیارا . بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند .

عسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیرلکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ۲۱۳ .

۲۰ هر چه بر تو آن کراهیت بود چون حقیقت بنگری‌رحمت بود . مولوی .

ای بسا شبر کان ترا آهو است ای بسا درد کان ترا داروست . سنائی .

ای بسا عدل که دارای جهان کرده در صورت ظلم است نهان .

الا رب ذل ساق للنفس عزة و یا رب نفس بالتعزز ذلت .

لعل عتبك محمود عواقبه و ربما صحت الاجسام بالعلل

۲۵ رجوع به : الخیر فی‌ما وقع ، شود .

شایدکه همین‌بیضه برآردپروبال .

شایسته‌گلاب نباشد سرکلاب . ادیب صابر .

شب‌آبستن است ای برادر بروز (دل ازبیمرادی بفکرت مسوز ...) سعدی .

نظیر ، در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سفید است .
بعد نومیدی بسی امید ها ست — از پس ظلمت دوصد خورشیدهاست .
خدا گر ببندد زحکمت دری — برحمت گشاید در دیگری .
و رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

۵ **شب آبستن است تا چه زاید سحر** . رجوع به : سحر تا چه زاید ...، شود .

شبان اگر خواهد شیر از بز نر دوشد . تمثل :
نابینا را عشق کند صاحب دید — توفیق از اوست مابقی گفت و شنید
آری مثلست اینکه دلش گر خواهد — شیر از بز نر شبان تواند دوشید . قدسی .

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب
۱۰ **رمه در معدهٔ گرگان کند خواب** . امیرخسرو . نظیر :
تو بدیدستی که در بزم شراب — مست آنکه خوش شود کوشد خراب . مولوی .

شبان چو نکه بگرفت درنده گرگ — اگر زنده ماند نباشد سترگ . فردوسی .
رجوع به : دشمن چو بدست آمد ...، شود .

شبان چو نکه شد از میانه برون — فتد گله ناکام دام اندرون . مرحوم ادیب .
۱۵ **شبان سیر باید وگرنه بکین — مهین گوسپندی زند برزمین** . اسدی .

شبان کز میان شد چه باشد رمه (بزخمش فرازید بازو همه ...) اسدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .
رجوع به : اگر مردی بده ...، شود .

شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ — همی گوسفندی نماند ز گرگ . فردوسی .
۲۰ **شبانی که او بر رمه شد سترگ — کشد گوسفندان چو او و چه گرگ** . اسدی .

شب از روز فرق نکردن . بعلت ازدحام مصائب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .

شب باشد هلاک جان بیمار (خوش است این داستان درشان بیمار که ...) نظامی .

شب برو ورنه بخسبی شب رود (جهد کن تا صد گمان گردد نود ...) مولوی .

شب پردهٔ یک جهان تواند بودن — اما نتواند شری پنهان کرد . واعظ قزوینی .
۲۵ **شب پره راعنبر در گلوی ماند** . تمثل .
مرغک خطاف راعنبر بماند در گلو — چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند . منوچهری .
نظیر : توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف . سعدی .

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد . سعدی .

شب پنبه دانه درمی نماید . نظیر : شب گربه سمور می‌نماید .

شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .

رجوع به : ازتونپرسند ...، شود .

۵ **شب تاریك و ره باریك ودل تنگ** . جامع‌التمثیل .

شب چو عقد نماز می‌بندم　　چه خورد بامداد فرزندم . سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان و ...، شود .

شب حامله‌است تا چه زاید. جامع‌التمثیل . رجوع‌به : سحرتا چه زاید...،شود.

شب حامله است تا چه زاید فردا . گج . رجوع به : سحر تا چه‌زاید...، شود .

۱۰ **شب خر کره طاوس نماید**. رجوع به : شب گربه ...، شود .

شب خنتهٔ مست‌وروزتا چاشت خمار　　اوقات‌عزیزبین که چون‌میگذرد .

خواجه‌عبدالله انصاری .

شب‌خیز باش تاکام‌رواباشی بزورجمهر بامدادبخدمت خسرو... شتافتی‌واورا گفتی شب‌خیزباش تا کام‌رواباشی خسروبسبب‌این‌کلمه‌پاره‌ای‌متأثر ومتغیر گشتی وابن‌معنی‌چون‌سرزنش‌دانستی

۱۵ یك‌روزچاکران‌رابفرمودتابوقت‌صبحی‌متنکرواربروی‌زنند وبی‌آسیبی که رسانندجامهٔ‌اوبستانندچاکران آن بازی درپردهٔ شب با بزورجمهر نمودند اوباز گشت وجامهٔ دیگرپوشیدچون‌بحضرت‌آمد برخلاف اوقات گذشته‌بیگاه ترك شده بودخسروپرسید موجب‌دیرآمدن‌چیست گفت‌میآمدم دزدان‌برمن‌افتادند وجامهٔ من‌بیردند وبترتیب جامهٔ دیگرمشغول شدم‌خسرو گفت‌نه‌هرروز نصیحت تواین بود که شب خیزباش تاکام‌روا باشی پس‌این‌آفت‌بتوهم‌از شب خیزی‌رسید

۲۰ بزورجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد خسرواز‌بداهت گفتار بصواب و حضور جواب اوخجل‌وملزم گشت .) مرزبان‌نامه . نظیر : بگه خیزباشید هرسال وماه　　که گاه سعادت بود صبحگاه .

داداب زردشتی . الصبحة تمنع‌الرزق .

بگاه خاستن آمدنشان نبهت مرد　　که روزابرهمی بازبه رسدبشکار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

۲۵ کسیکه برسرخواب‌سحرشبیخون‌زد　　هزاردولت بیداررابخواب گرفت . ظهیر .

شب درازاست وشادی بیکار . جامع‌التمثیل .

شب‌درازاست وقلندربیکار .

شب را تیرکی‌چندان بماند　　که‌رخ‌پیداکندخورشید انور .

(حوادث چون بدر کاهت رسیدند نزاید نیز ازایشان فتنه‌وشر که ...) انوری.
شب رفت وحدیث ما پایان نرسید شب را چه‌گنه حدیث مابود دراز .
شبروان راآشنائیهاست بامیرعسس(عشرت‌شبگیر کن‌می‌نوش کاندرراه‌عشق...)حافظ.
شبروان راه حق‌را غول پندارد غوی (درشب‌تاریك حیرت‌مانده باشد روز و
۵ شب ...) سیف اسفرنگ .
شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس (زلف او رهزن شود چشمش چو گردد
مست خواب ...) ظهیر .
شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب (رای ملك صبح خیز بخت عــدو
روز خسب ...) خاقانی .
۱۰ **شب زمستان بودکپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت**
کپیان آتش همی پنداشتند پشتهٔ هیزم بدو برداشتند . رودکی .
شب‌سرخواب وروز عزم شراب نکندجزکه‌دین وملك خراب . سنائی.
شب سمورگذشت‌ولب تنورگذشت(شنیده‌ای‌تو که‌محمود غزنوی شبدی نشاط
کرد وشبش جمله درسمور گذشت یکی‌فقیر در آنشب لب تنور گرفت لب‌تنور بر آن
۱۵ مستمندعور گذشت علی‌الصباح بزد نعره‌ای که ای‌محمود...) ازشاهد صادق . نظیر :

شبی خفت آن گدائی در تنوری شهی را دید می شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار گدا با شاه گفت ای‌شاه هشیار
تو گر چه بی خبر بودی ز سرما فرا سر آمد امشب نیز برما . عطار .

شب سیاه و گاو سیاه . نظیر :
۲۰ این‌وقعه شبی‌بود که‌همر تك‌نمودند درظلمت‌اودون‌وشریف‌وکس‌وناکس.اثیراخسیکتی.
شب‌شدوارزان‌شد. جمله‌ای که‌شبانگاه‌میوه‌فروشان گویندودرنظایر نیز بمزاح گفته‌شود.
شب شودپنهان چوگردد نورخورشید آشکار(شاه‌چون خورشید رخشان است
ودشمن چون شب است ...) معزی .
شب‌عید است یار از من چغندر پخته میخواهد
۲۵ **گمانش میرسد من‌گنج قارون زیرسر دارم .**
شب عیدگدائیست . جامع التمثیل . نظیر: عید عیب است . عید نیست عیب‌است.
شب غریبان دراز است . جامع التمثیل .
شب‌قلعهٔ‌مرداست. فراردرشب چون‌ایزوپی‌وداغ‌را نتوانند دیدبحزم نزدیکتر است. نظیر:

گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر پی از پس نیایدت کس . اسدی .
اللیل اخفی للویل . اللیل جنةالمهارب . اللیل یودای حضناً .
شب کوتة و تو ملول و افسانه‌دراز . (شمعی ورخ خوب تو پروانه نواز
لعل تو مفرحیست دیوانه گداز در راه توام زان نفسی نیست که هست ...)
۵ سید شمس‌الدین نسفی . خلاف ، شب دراز و قلند بیکار .
شب گربه سمور مینماید هند و بچه حور می‌نماید . نظیر :
شب خر کره طاوس مینماید . شب پنبه دانه درمی‌نماید . اللیل اعور .
شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هر کسی . مولوی .
شب گریزد چونکه نور آید زدور پس چه داند ظلمت شب حال نور
۱۰ (. . . پشه بگریزد زباد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها .) مولوی .
شب وروز را چار بهره بپای یکی بهره دین را به‌پیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را سوم بزم را چارم آرام را . اسدی .
شب‌های چهارشنبه‌هم غش‌میکند . باستهزاء ، وانکار علاوه برآنچه شما از بدی جنس وبی‌دوامی قماش میگوئید عیوب دیگر نیز درآن هست .
۱۵ **شبه دربازار جوهریان جوی نیرزد .** نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد . سعدی . منارهٔ بلند دردامنهٔ الوندپست نماید. شمس‌درپیش‌شمع‌نفروزد. سنائی.رجوع‌به: تیمم باطل است ...، شود .
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را (تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش ...) سعدی. رجوع به: خرچه داند ...، و رجوع به: آنکه بی‌چشم است...،شود.
۲۰ **شب هر توانگری بسرائی همیرود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست .** سعدی .
شبیخون بود پیشهٔ بد دلان از آن ننگ دارند جنگی یلان . اسدی .
شبیخون نجویند گند آوران . (... کسی کو گراید بگرز گران) فردوسی .
شبیخون نه‌آئین مردان بود (کسی کو بلا جوی گردان بود ...) فردوسی .
۲۵ **شبیخون نه‌کار دلیران بود نه‌آئین مردان‌وشیران بود .** فردوسی .
شبیه‌الشئی‌منجذب‌الیه. نظیر: وکل‌قرین بالمقارن یقترن .رجوع‌به :الارواح‌جنود ...،شود.
شپش ارهست ناخنت‌هم‌هست (... کیك را کوش مال چون برجست .) سنائی . رجوع به : درد در عالم ازقراوانست ...، شود .

شپش شبی هفت بالین میگردد. پلشت و پلیدی را که این حشرهٔ زیانکار و زشت در جامه باشد هم نشینان خویش را دچار رنج دارد .

شپشش منیژه خانم است. اشیاء یا اشخاص منسوب بخود را زیاده محترم و گرامی میشمارد.

شپش قلیه میکند . نظیر : شپش مقشر میکند . رجوع به: سگ میزند ، شود .

۵ **شپش لحاف کهنه است .** نهایت مبرم است .

شپش مقشر میکند . رجوع به : سگ میزند ، شود .

شتابست دیو و فرشته درنگ. (خوی کبك صلح و خوی بازجنگ...) مرحوم ادیب. رجوع به : العجلة من الشیطان . شود .

شتاب زدگی کار شیطانست و بی‌صبری از باب نادانی . مرزبان‌نامه. رجوع به: ۱۰ العجلة من الشیطان ، شود .

شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسی. رجوع به : العجلة من الشیطان . شود .

شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت . از مجموعهٔ امثال هند .

شتر از سوراخ سوزن بر آمدن. مقتبس از آیهٔ شریفهٔ : حتی یلج الجمل فی سم الخیاط(۱)

۱۵ تمثل: اگر برون‌شود ای شاه اشتر از سوزن شود مقابل تو چرخ در توانائی. مجیر بیلقانی.

شتر بار میبرد و خار میخورد.

شتر بار میکشد و فریاد میکند .

شتربان درود آنچه خربنده کشت . (بآب زر این نکته باید نوشت...) نظامی . نظیر : میراث خرس بکفتار میرسد . رجوع به :کار کردن خر ...، شود .

۲۰ **شتر بر نردبان .** هویدا و آشکار . رسوا .

تمثال : ای بنازیده بملك و خانمان نزد عاقل اشتری بر نردبان . مولوی .

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان . مولوی .

نظیر: بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا. مولوی.

شتر چون شود مست کف افکند. (زدستان من زهره دف افکند ... مرحوم ادیب .

۲۵ **شتر چونکه دشت مغیلان نوشت شتر بود و حاجی شتر بازگشت .** مرحوم ادیب . رجوع به : حاجی تو نیستی ...، شود .

شتر خالی راه نمیرود . ؟ ممکن است در ظرف و خنوری بزرگ چیزی اندك نهاد .

---

(۱) سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۸ .

شتر درخواب بیند پنبه‌دانه (... گهی لپ‌لپ خورد گه دانه دانه . نظیر : آدمی گرسنه نان خواب می‌بیند . آدمی برهنه کرباس پهنادار خواب می‌بیند .

شتر در قطار دیگران خوش نماید . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می‌آید .

شتردزدی وخم خم ! رجوع به : شتر سواری ...، شود .

۵ **شتر دل** رجوع به : اشتر دل ...، شود .

شتر دیدی ندیدی . دیده را ندیده انگار .

تمثل : از آنروزیکه ما را آفریدی		بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت		ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی . باباطاهر .

اشاره : ای هجر ز غم مکش ولی را		او را دیدی ندیده باشی . ولی دشت‌بیاضی.

۱۰ **شتر را با ملاقه آب دادن .** رجوع به : شتر را بکمچه ...، شود .

شتررا بانمد داغ میکنند .

شتر را بکمچه (یا)کفچلیز آب دادن .

تمثل: بکفچلیز شتررا کسی که آب‌دهد		بودهرآینه ازابلهی وشیدائی.مجیربیلقانی.

**شتررا چو شور وطرب درسراست		اگر آدمیرا نباشدخر است.**سعدی.

۱۵ رجوع به : اشتر بشعر عرب ....، شود .

شتر را چه بعلاقه‌بندی . نظیر : دست و پای شتر و علاقه بندی .

شتر راگم کرده پی افسارش میگردد . نظیر : بعد خیرتها تحتفظ .

**شتررا لب نباشد درخور بوس		ولیکن پشت دارد بابت کوس.**امیرخسرو؟

شتر زنبورك خانه است . رجوع به : آد سعدی اثر کند ...، شود .

۲۰ **شتر سواری و خم خم !**

اشاره:سزد که‌دشمن‌توسرفرونداردازآنك		نهادبرشترش‌آسمان‌برسوائی. مجیربیلقانی .

نظیر : شتر دزدی وخم‌خم . شترسواری ودولادولا !

شتر سواری ودولا دولا . تمثل :

با زهد و ورع شائبه کاری چکنی		با دامن ترشرع مداری چکنی

۲۵ یا اهل ریا باش و یا مرد خدا		دولادولا شتر سواری چکنی . آصف ابراهیمی .

رجوع به: فقرهٔ قبل‌شود.

شترکره‌سال دگراشتراست: (حذرکن‌از آنکس که‌بد گوهراست...)مرحوم‌ادیب.

شترکه‌چاردندان‌شودازآوازجرس‌نترسد.رجوع‌به: اشترکه‌چاردندان...، شود.

شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند. جامع التمثیل: رجوع به: از تو حرکت...، شود

شتر کینه. آنکه در نگاهداشتن بغض و عداوت دشمنان بدل حد و اندازه نگاه ندارد

شتر گاو پلنگ. ترکیبی نا متناسب.

شتر گربه. نازیبا. نامتناسب مثال:

۵ در حیز زمانه شتر گربه ها بسیست گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یکفن است. انوری.

هست شتر گربه‌ها درسخن من ولیك گربهٔ اوشیر گیر اشتراو پیل سا. سیف‌اسفرنك.

برو از جان خود بردار این بار که اشتر گربه افتاده است این کار. عطار.

بیتکی چند می تراشیدم زین شتر گربه شعر تا هموار. انوری.

شمرچو بادشتر گربه‌های حجرهٔ خاك شتردر آب فناران وحجره آتش زن. کاتبی.

۱۰ اگر کاتبی در سخن گه گهی بلغزد بر او دق نگیرد کسی

شتر حجره را گر نکو گفته لیك شتر گربه ها نیز دارد بسی. امیرامین‌الدین.

بدین حدیث‌شتر گربه هم‌روا باشد اگر بحضرت او این صداع ننمائی. مجیربیلقانی.

شتر گلو باش (یا) شتر گلو باید بود. نظیر: حرف‌را باید هفت دفعه بدهان آورد و فرو برد

شترمرغ است نه‌می‌پرد نه بارمیبرد. رجوع به: مثل شترمرغ، شود.

۱۵ **شتر نقاره خانه است.** گفته های تو دراو اثر نکند.

کودکی کو حارس کشتی بدی طبلکی در دفع مرغان میزدی

تارمیدی مرغ از آن طبلك ز کشت کشت از مرغان سلامت می گذشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر انبه و فیروز و صفدر ملك گیر

۲۰ اشتری بد کو بدی حمال کوس بختئی بد پیشرو همچون خروس

بانك کوس و طبل بروی روز وشب میزدند اندر رجوع و در طلب

اندر آن مزرع در آمد آن شتر کودك آن طبلك بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلك که او بختی طبل است و باآتش است خو

پیش او چبود تبوراك تو طفل که کشد اوطبل سلطان بیست کفل. مولوی.

۲۵ رجوع به: اشتر که چار دندان...، شود...، ورجوع به: آه سعدی اثر کند...، شود.

شتر وماهتاب واعرابی شبگیر اعرابی شتر گم کرد وچون ماه بر آمد بیافت وماه‌را بخدائی نیایش کردن گرفت.

تمثل. هرچون نکرم [؟] منّ باکرم او چون قصهٔ آن اشتروماهست وعرابی. فرخی.

کنون زپی شتری هست بر دلم باری که صد شتر نکشدآن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز
مرا که درشب‌افلاس گم شده‌است‌شتر بماهتاب قبولت سزد که یابم باز. ظهیرفاریابی.

شجاعت آدمی صبر است . رجوع به : آن میوه که ازصبر ... ، شود .

۵ **شجاعت بکردار است نه‌بگفتار** . رجوع به : دو صد گفته ... ، شود .

شجرات را از ثمرات شناسند (... وعاشق را بعبرات دانند) مقامات حمیدی .

شح الغنی عقوبته .علی‌علیه‌السلام زفتی توانگرشکنجهٔ اوست .

شحیح‌غنی افقرمن‌فقیر سخی.علی‌علیه‌السلام زفتی توانگر نیازمند تر ازدرویشی جوانمرداست .

شجاعت بهره‌ای‌باشد خدائی یلان‌را دردماغ ودل مستر. ازرقی.

۱۰ **شخص بسیارخواراست‌لاغر**(نزاراست ازبسکه خون‌خورده تیغش بلی...)قاآنی.

شخصی‌همه شب برسر بیمارگریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست . سعدی . رجوع به : اجل گشته میرد ...، شود .

شدازمرگ‌درویش‌باشاه‌راست (اگربودن‌این‌است شادی چراست ...) فردوسی .

شد دست خوش آن میوه که در دسترس افتاد (برجسته شوای شاخ که پامال نگردی ...) شاهزادهٔ افسر .

۱۵ **شد دهان حرص سنجرپرولی از خاک مرو**
این سخن‌بشنو که مروی از زبان سنجراست. جامی.
رجوع‌به : چشم تنک دنیا...، شود .

شد رادی خاک چون بمنت برداد (هرمرد که‌لاف زد شدش مردی باد ...
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد بی‌لاف مبارزاست وبی‌منت راد . (مسعود سعد .

۲۰ رجوع به : آفةالسماح ...، شود .

شد ز مردم تهی کنارجهان خاک را پر نشد هنوز شکم . مسعودسعد .

شد غلامی که آب جو آرد آب جوآمد و غلام ببرد
(. . . دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت ودام ببرد .) سعدی .

۲۵ **شدن سوی‌جنگ‌کزتو بیش بود مرگ‌را بازرفتن به‌پیش** . اسدی .
رجوع به : پنجه باساعدسیمین ...، شود .

شدن‌گربه رابسته‌چنگال‌وپوز بودموش راخرمی‌شام وروز . مرحوم‌ادیب

شدنی شد دگرچه خواهد شد . رجوع به : آب که ازسر گذشت ... ، شود .

شدنی میشود وغته بمامیماند (رفتنی میرود و آمدنی میآید...)
شراب ارخرخورد پالان ببخشد. رجوع به : الخمرتعطی من‌البخیل ، شود .
شراب خوردن پنهان به‌ازعبادت فاش . تحریف شعرسعدی : گناه کردن . . .
شراب زده را شراب دواست . نظیر: راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود .
۵ **شراب کهن قویتر باشد .**
خود قویتر می بود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من‌لدن . مولوی .
شراب‌مفت را قاضی هم میخورد .
شراب و خواب و رباب وکباب و تره و نان
هزار کاخ فزون‌کرد باز می هموار . ابوحنیفه اسکافی .
۱۰ رجوع به : چه خوری چیزی ...،شود .
شراری رساند بشهری‌گزند . (خیالی برآرد ز جانی دمار...) رشید یاسمی.
شرالناس‌من‌اکل‌وحده وضرب عبده ومنع رفده . حدیث . نظیر: تنهاخور برادر شیطان است .
شرالناس‌من یتقیه‌الناس. بدترین‌مردمان آن‌باشد که‌مردمان‌ازاوبپرهیزباشند. علی‌علیه‌السلام
۱۵ **شراندك خوار مشمرزانکه اصل فتنه‌ها**
کاندرایران‌است ودرتوران زخون‌ایرج‌است . ابن‌یمین .
رجوع به : آتش اگراندك است...،شود .
شر اندیش هم برسر شررود   چوکژدم‌که تاخانه‌کمتر رود . سعدی .
رجوع به : ازمکافات عمل . . . ، شود .
۲۰ **شرب‌آب و زیادت عطشان   علم باشدکه نیست سیری‌ازآن** . سنائی .
تعبیررؤیای‌آب وعطش علم است .
شربت ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ (... بده ای دوست کــه مستسقی از آن تشنه تر است .) سعدی .
شربت بیمارآبست . آب بیماررا‌ساز‌گارترازهر‌شربت دیگر باشد .
۲۵ **شرح‌این‌هجران واین‌خون‌جگر   این زمان بگذار تاوقت دگر** . مولوی.
نظیر: یارباقی صحبت باقی.
شرح عشق و عاشقی هم عشق‌گفت (عقل‌درشرحش‌چوخردرگل‌بخفت...) مولوی.
شرح کشاف . نظیر: یك‌کتاب کلینی .

شرطاست که شرط را پایان ببرند . رجوع به : العدة دين ، شود .
شرط الالفه ترك الكلفه . علي‌عليه‌السلام . نظير: بين‌الاحباب تسقط‌الآداب .
شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان (آسمان را این چنین بخت تو بالا می‌برد...) کاتبی .
۵ **شرط تقدیر است امکان داشتن** - (وهم میگفت از قدر خواهد شود شبهش پدید عقل گفتا...) قاآنی . نظیر: ارادهٔ خدا تعلق برمحال نگیرد .
شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوائی شکیبائیست .
شرط عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن . نظیر : دو دلبر داشتن از یکدلی نیست .
۱۰ **شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز** . سعدی.
رجوع به : آن میوه که ازصبر...،شود .
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن (شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافرشدن...) سنائی .
شرط نیست که هر که از پادشاهی درماند کناسی کند (پادشاهی بهتر از صرافی اما صرافی بهتر از کناسی و ... و از صرافی دست بدارد .) کیمیای‌سعادت .
۱۵
شرط همه وقتی نبود لایق کشتی . (باطبع ملولت چکند دل که نسازد...)سعدی.
شرع بظاهر حکم میکند . نظیر: الظاهرعنوان‌الباطن . في وجه المال نعرف‌امرته. پیغمبرمأمور بظاهر بود .
شرع مستان را نیارد حد زدن (چونکه‌مستم کرده‌ای‌حدم مزن...)مولوی قاعدهٔ‌فقهی است که گوید : قبل از افاقه حاکم را اجرای حد شرب خمر نباید کرد .
۲۰
شرف المرء بالعلم والادب لابالاصل والنسب . رجوع‌به: آنکس که‌داناتراست...، ورجوع به : آنجا که بزرگ...،شود .
شرف المکان بالمکین . نظیر:
مر خاتم را چه نقص اگرهست انگشت کهین محل خاتم . خاقانی.
۲۵ **شرف سرفزون بود زافسر** (ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هرآینه...) ادیب‌صابر.
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود . سعدی .
شرف مرد بعلم است شرف نیست بسال (. . . چه درائی سخن یاقه همی خیره

بخیر .) ناصرخسرو رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود .

شرم از اثر عقل واصل دین است

دین نیست تورا گر تورا حیا نیست . ناصرخسرو .

رجوع به: الحیاء من الایمان ، شود .

۵ **شرم است آئین شیر دلیر** (چنین است هنجار فرخنده شیر که ...) مرحوم ادیب .

شرم دارد روچو نعمت خورد حلق (برمهرما شنیدستند خلق ...) مولوی .

شرم شیر . شیر بحیا مشهور است و گرگ بوقاحت مذکور . از عقدالعلی .

سگ هماره حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند .

شرم شیران راست نی سگ‌را بدان — که نگیرد صید از همسایگان . مولوی .

۱۰ ولیس الحیا مـن شیمة الذئب ضاریا — و لکنه من شیمة الاسد الورد . ازعقدالعلی.

چنین است هنجـار فـرخنده شیر — که شرم است آئین شیر دلیر . مرحوم ادیب

شرم عثمان .

با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر — با علم آنکه بود ورا بن عم وختن. لامعی .

ای حیار اهمچو عثمان درشجاعت چون علی — ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر. ازرقی

۱۵ امیر سید عالم علی که علم و حیاش — نمونه ایست بعالم علی وعثمان را. ادیب صابر.

شرمگنی نتیجه ایمانست . ازقابوسنامه . رجوع به: الحیاء من الایمان، شود.

شرمگنی نتیجهٔ ایمان است و بینوائی نتیجه شرمگنی . از قابوسنامه . نظیر : الحیاء مانع الرزق .

شرمندگی نیارد درتشت خانه تیز (درجمع هرزه گویان از گفت بدچه عیب ...)

۲۰ امیرخسرو . تشت خانه متوضا وآبخانه باشد .

شرم نکوخصلتی است درملك محتشم (شرم خداآفرین بردل اوغالیست ...)

منوچهری . رجوع به: الحیاء من الایمان، شود .

شریف معنی وحی است اگرنه درصورت

بخط و جلد زیك نسبتند مصحف وزند . اخسیکتی .

۲۵ **شریك اگرخوب بود خداهم میگرفت** . رجوع به: ازبلادوری طمع‌داری.. شود.

شریك دزد ورفیق قافله . مردی دو روی .

شری که بماند بهتر ازخیری که بنماند (بلکه گفته‌اند ...) کیمیای سعادت .

شست توهمت است وصیدتومال صیدبدهی رواست شست مده . خاقانی .

شست وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام (... تا نگردد ز تو این دیرخراب آلوده .) حافظ .

شش ماهست ده روزمهلت می خواهم نمیدهد . گفتهٔ بده کاریست در شکایت از طلبکارخویش .

شش ماهه بدنیا آمده . نهایت درکارها عجول است .

شصت بار آمد نوروز تورامهمان جزهمان نیست اگرشصد بار آید .
ناصرخسرو. رجوع به : دنیا مکررات است ، شود.

شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش . (وا گرشاعر باشی جهد کن تاسخن توسهل وممتنع باشد وبپرهیزازسخن غامض وچیزی که تودانی ودیگرانرا بشرح آن حاجت باشد مگوی که ...) ازقابوسنامه .

شعر ای یمانی وولدالزنا . گویا پیشینیان گمان می کرده اند که طلوع کوکب شعرای یمانی سبب هلاك ولدالزنا یا کرم شب تاب است .

مثال: ولدالزناست خصمت توئی آنکه طالع تو ولدالزنا کش آمد چوستارهٔ یمانی. نظامی.

شعر درنفس خویش هم بد نیست نالهٔ من زخست شر کاست . ظهیر .

شعر حیض الرجال است .
اگر چه شعر در حد کمال است چونیکوبنگری حیض الرجال است . عطار .

شعر دریائیست پهناور که اورا مرغ وهم
درگذشتن بایداز پولادبال وپرکند . ملك الشعرا بهار .

شعرمگودچارضرورت مشو . (یا) شعرمگودرقیافه ممان .

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به ازششماهه افکندن جنین . منوچهری .

شعرنوری زعرش زاینده است زان چوعرش استوار وپاینده است . اوحدی
رجوع به ان من الشعر ...، شود .

شعروشرع وعرش ازهم خاستند این دوعالم زین سه حرف آراستند . عطار.
رجوع به : ان من الشعر...، شود .

شعله را زانبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب زانبوهی غنم . مولوی .

شعیر ازشعر باز دارد . تمثل :

دنیات دور کرد زدین‌وین مثل ترا‌ست کز شعر بازداشت‌ترا جستن‌شعیر . ناصرخسرو.
که نباید چنانکه گفتستند باز دارد ترا ز شعر شعیر - ناصرخسرو.
اشاره: آن‌شاعری کندبجهان نقض‌شعرمن کان‌شعرووزن‌شعر بنشناسداز‌شعیر . قطران
نظیر : شغلتنی‌الشعیرعن‌الشعر والبرعن‌البر . از امثال مولدین . نقل ازمیدانی .

۵ **شغال ازباغ قهر کند منفت باغبان .**

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سك مازندرانی . نظیر : خرگوش هرمزد را سك هرمزد تواند گرفت . رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

شغال‌پوزش‌بانگور نمیرسدمیگویدترش‌است . رجوع‌به‌اگرلوطی‌نگوید...،شود.

شغال ترسنده انگورخوب نخورد . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود

۱۰ **شغالیکه مرغ میگیرد بیخ‌گوشش زرد است .** رجوع به‌مرغی‌که انجیر...،شود.

شغل‌الحلی اهله‌ان یعارا . تمثل :

ان مجموعی البدیع حلاه قد تنقیت دره المختارا
و اذالم اعره لیس عجیبا شغل‌الحلی اهله‌ان یعارا . نقل از ابدع‌البدایع .

شغل النبی . گویند اعراب بادیه اغاره وچپاول خودرا باغزوات‌حضرت‌رسول‌اکرم

۱۵ صلوات‌الله علیه مشتبه کرده و آنرا شغل‌النبی گویند . اشاره :

گفت ای خراندر این باغت‌که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند . مولوی

شغلتنا را شدرستنا کردن . گویند قاری‌عامی باین آیه رسید ... شغلتنا‌انفسنا... گفت غلط درقرآن روا نباشد ازآن روکلمهٔ‌شغلتنا رامحوکردهٔ بجای‌آن شدرستنا نوشت.

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یکروزدارو فروش. . .) سعدی .

۲۰ تمثل : ازاین پیش گفتند ارباب‌هوش شفا بایدت داروی تلخ نوش . مرحوم ادیب .

شفا ته پیاله‌است ، (یا) در ته پیاله است .

شفیع‌المذنب اقراره .

شفیع بسته‌گریبان و بسته بند ازار
چنان نباشدکاید برتوبی‌شلوار . سنائی .

۲۵ نظیر: لیس‌الشفیع‌الذی‌یاتیك موتزرا مثل الشفیع‌الذی یاتیك عریانا . فرزدق .
بپرهیز ازعداوت کسیکه هرگاه خواهد زیرلحاف سلطان درآید . از شاهد صادق .

شقشقة هدرت ثم‌قرت . علی‌علیه‌السلام .

شق عصا کردن . عصای مسلمین کردن . خلاف آوردن .

شکار باز بود ور چه مه‌ز باز کلنك (مخالفان چو کلنکند واو چو باز سپید...) فرخی.
شکار تذروان نباید زسار نه‌برگل بگرید غلیواژزار. مرحوم ادیب.
شکار که سر تیر آمد باید زد. تمثل:
میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه برسر تیر شکار آمده تأخیر که چه. باذل.
۵ نظیر: صیدك لاتحرمه.
شکاری را که زخمی هست کاری اگر رحمی کنی زخمی دگر زن.
شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی. (بمنبر کی رود هرگز سری کان نیست منقادت...) مجیرالدین بیلقانی.
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترك. فردوسی.
۱۰ **شکایت از که کنم خانگیست غمازم** (سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی...) حافظ. رجوع به ما حیلة الریح اذاهبت... شود.
شکر آب میان دو کس واقع شدن. پنداشتی کونه میان دودوست پیداشدن. تمثل:
امروز میان من و ساقی شکر آب است.
شکر از پی قوت طوطی سزد نه‌از بهر آن تا که جغدش مزد. مرحوم ادیب.
۱۵ **شکر بجا آر که مهمان تو روزی خود میخورد از خوان تو.**
شکر بخوزستان بردن. تمثل.
اگر نه بنده توازی از آن طرف بودی من این شکر نفرستادمی بخوزستان. سعدی.
بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می فرستم. ابوالفرج رونی.
رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود.
۲۰ **شکر در باغ هست وغوره هم هست** (... زلیخا هست و جان جان کوره هم هست.)
شکر رحمت کن که رحمت در پی است. جامع التمثیل. رجوع به: شکر نعمت...، شود.
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد (...که هست جاومقام شکردل حلوا.) مولوی.
شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. از قابوسنامه. نظیر:
لئن شکرتم لازیدنکم. قرآن کریم. سورهٔ ۱٤. آیهٔ ۷. رجوع به شکر نعمت...، شود.
۲۵ **شکر کس نخورد از نی بوریا** (مدار ازبدان چشم نیکی از آنك...) ابن یمین.
رجوع به: ازمار نزاید...، شود.
شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر گوئید. منسوب بخسرو پرویز. از تاریخ گزیده.

شکر کو حلاوت بجان‌آورد چو در تب خورندش زیان آورد .
(چراغی که او خانه روشن کند برخت اوفتد کار دشمن کند ...) امیرخسرو .

شکر مازندران و شکر هندوستان

هردوشیرین است اما این‌کجا و آن‌کجا .

۵ رجوع به : این‌الثری ...، شود .

شکرمنعم جزای منعم است . تمثل :
بخشش‌خودرابشکرکس نیالاید که‌هست در ره‌آزاد مردی شکر جزوی‌ازجزا . سنائی .

شکر نعمت نعمتت‌افزون‌کند کفر نعمت ازکفت بیرون کند . مولوی .
نظیر : نعمت آنراست‌زیاده که‌همه‌شکربود تو نه‌ای از درنعمت که همه کفرانی . انوری .

۱۰ در نعمت خدای بگشاید شکر کن تا خدا بیفزاید . انوری .
شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سرزند . مولوی .
حق نعمت شناختن در کار نعمت افزون دهد به نعمت خوار . نظامی .
شکر کردن‌بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. ازقابوسنامه . نعمت دهنده راشکر گوئید.
خسرو پرویز. شکررحمت کن که رحمت درپی‌است. الشکردین . الکفرمخبثة لنفس‌المنعم.

۱۵ اکل وحمد خیر من‌اکل وصمت . حمد اذا استغنیت‌کان‌اکرم . الحمد مغتم والمذمة مغرم .

شکر هرچند خوش دارد دهان را

نه چون کشکاب سازد خستگان را . ویس ورامین .

شکست خویش خواهد آبگینه گرش درسرفتد سنگ‌آزمائی . امیدی .

شکست‌شیشهٔ‌یکدل‌چنان است که‌چندین‌کعبه‌ویران‌کرده‌باشی . قاضی‌زاده .

۲۰ **شکسته‌استخوان داندبهای مومیائی را** (جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند ...) سعدی .

شکسته بال تر ازمن میان مرغان نیست

دلم خوش است‌که نامم کبوتر حرم است . حالتی .

نظیر : دلم خوش است زن بیگم با آنکه کمترازسگم .

۲۵ **شکسته به آنجام گوهری که در او خون خود خورم .** (بس‌پربهاست عمر ولیکن ...) مجیر بیلقانی .

شکسته درقطارانداختن . نظیر : شق عصا کردن .

شکسته سلیح وگسسته کمر نه‌بوق‌ونه‌کوس‌ونه پا ونه سر . فردوسی .

شکسته قدح گر ببندند چست نیاوردخواهد بهای درست . سعدی .

شکسته متاعی که دردست تست از آن به که دردست دشمن درست . سعدی .

شکسته نشاید دگرباره بست . (که سهل است لعل بدخشان شکست ...) سعدی .

شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی

که برگشاده‌دلان چرخ روی خندان است . صائب .

۵

شکلش را بدرخلا بکشند آفتابه رم می‌کند . زشتی هول است .

شکم آخوند تغارخدا شکم سید پناه برخدا .

شکم(یا) ، شکمی ، ازعزادرآوردن . پس از گرسنگی دراز غذائی گوارا وبسیار بدست کرده خوردن .

۱۰

شکم از قوت خوش مکن فربه که شکم خصم و خصم لاغربه . مکتبی .

رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم بآب زن . مسرف . نظیر : گشاد باز .

شکم بزبان نماید ، (یا)شکم هیچوقت بزبان نمی‌آید. رجوع به : شکم‌زیردست است ... و رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

۱۵

شکم‌بندِدست‌است وزنجیرپای (... شکم بنده نادر پرستد خدای .) سعدی .

رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل ...) سعدی .

نظیر. ای بسا مرغان معده درمغص
 بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه جو
 که بریده حلق اوهم حلق او

۲۰

ای بسا ماهی در آب دور دست
 کشته ازحرص گلو مأخوذشست

ای بسا مستوره در پرده بده
 شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو
 از گلوی رشوتی او زردرو . مولوی .

رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم‌بنده کمتر پرستد خدای (شکم بند دست است و زنجیر پای ...) سعدی .

۲۵

شکم پرست خدا پرست نبود . جامع‌التمثیل . رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم پیش من تنگ بهتر که دل (شکم بنده بسیار بینی خجل ...) سعدی .

رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

شکم چارپهلو کردن . بسیارخوردن . مثال :

نه‌فلك بر خوان انعامت به پنج انگشت آز   قرب ده نوبت شکمها چارپهلو کرده‌اند. ظهیر.

شکم چار سو کردن. بافراط خوردن. مثال:

فرش تو درزیر پا اطلس و شعر نسیج   بیوهٔ همسایه را دست شده آبله

او همه‌شب گرسنه تو ز خورشهای خوب   کرده شکم چارسو چون شکم حامله. سنائی.

۵ **شکم چرب کردن.** بخود نوید ووعد خوردنئی لذیذ و گوارا دادن.

شکم خالی صفای دل است. رجوع به: از گلوبنده...، شود.

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام

به خور مخارش ایرا که معده گردارد. ناصرخسرو.

رجوع به: از گلوبنده شود...، شود.

۱۰ **شکم درویشان تغار خداست.**

شکم زیر دست است بهرچه بدهی مست است. نظیر:

این تنوریست یکی گرم و بینبارد   بهر آنچش ز تر و خشك بینباری. ناصرخسرو.

پرشود معده ترا گر نبود میده ز کشکك   خوش کند مغز تورا گر نبود مشك سداب. ناصرخسرو

هردو یکی شود چو ز حلقت فرو گذشت   حلوا و نان خشك درآن تافته تنور. ناصرخسرو

۱۵ از حلق چون گذشت شود یکسان   با نان خشك قلیهٔ هارونی. ناصرخسرو

خردمندا چه مشغولی بدین انبار بیحاصل   که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد. ناصرخسرو

چو شود معده پر تفاوت نیست   کو ز گندم پر است یا از جو. ابن‌یمین.

چون شد ز گلو فرو چه حلوا وچه زهر. گج. النفس عروف الوف. النفس راغبة اذا رغبتها و اذا ترد الی قلیل تقنع. شکم بزبان نمی‌آید.

۲۰ **شکمش گوشت نو بالاآورده.** رجوع به: نان گندم شکم پولادی...، شود.

شکم گرسنه آروغ فندقی. بافقر ودرویشی کبر و پندار. نظیر: بطن جائع ووجه مدهون.

شکم گرسنه ومعشوقه بازی!

شکمی باید آهنین چون سنگ   کاسیاش ازخورش نیاید تنگ. نظامی.

رجوع به: نان گندم شکم...، شود.

۲۵ **شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است**

کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمیارزد. حافظ.

شکیبائی وهوش ورای وخرد   هژبر ژیان را بدام آورد

(یکی داستان زد جهاندیده کی   که مرد جوان چون بود نیك پی

بدام آیدش نا سگالیده میش پلنك ازپس‌پشت وصیاد پیش...) فردوسی .
رجوع‌به: آن‌میوه که ازصبر...، شود .

شگفت‌است باقادری پارسائی (ترا دیده‌ام قادر پارسا وش...) فرخی .

شگفت‌باشد نام‌نکو زمردجوان (هم ازجوانی معروف‌شد بنام نکو...) فرخی .

۵ در جوانی بزرك نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان . فرخی .
بجوانی‌ونکونامی(؟)معروف‌شده‌است بجوانمردی‌کان‌نادره‌باشدزجوان فرخی .

شگفت‌نیست بجان رغبت‌وزمرگ حذر
که‌مرگ ناخوش وتلخ‌است‌وجان خوش‌وشیرین . معزی.

شگفتیست هنجارگیتی همه (...که بر گرك‌تازد بره‌ازرمه .) مرحوم ادیب .

۱۰ **شلم شوربا .** مخفف‌شلغم شوربا. بی‌نظم‌وترتیب . مثال :
در دانشکدهٔ من وا شد ادبیات شلم شوربا شد . ایرج‌میرزا .

شلوارندارد بندشلوارش‌را می‌بندد . تمثل:
شهنشه گفت زردا چند گوئی برین راه از ندانی چند پوئی
چه سودآن بند سخت و استواری چوتو باآن‌نکردی‌هوشیاری ...
۱۵ چه سود این بند سخت دلپسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی‌شلوار زونایدت پوشش . ویس‌ورامین.

شما اسم‌بگذارید تاماآوازکنیم .

شمابخوبی‌خودتان‌نگاه‌کند. اگراوخطائی کرده بیزرگواری‌خویش‌ازوی‌درگذرید.

شماتت دشمن به‌ازسرزنش‌دوست .

۲۰ **شما یك‌روزن‌نشان‌بدهید تاما دروازه‌کنیم .**

شمارخانه بابازار راست‌نیاید . تمثل:
دشمنش‌اندیشه تنهاکرد وبرگردن فتاد اوفتد برگردن اوکاندیشهٔ تنهاکند
هرکه اودارد شمار خانه با بازارراست چون‌ببازاراندرآیدخویشتن‌رسواکند.منوچهری.
حسابی که بده‌انگشت تدبیر برهم گرفته‌بودم بیك‌ایماء تقدیر برهم‌زده‌شد وشمارخانه‌بر آن
۲۵ جمله که عقدکرده بودم ببازارراست‌نیامد . زیدری ؟

شما صدهزارید واویکتن‌است (بهو گفت نزدوزخ اهریمن‌است ...) اسدی.

شما صدهزارید ومن‌یك‌تنم .

شمال ازجانب بغداد خیزد گناه‌مردم شط‌العرب چیست .

شمر جلودارش نمیشود . نهایت از این پیش‌آمد شادان است.
شمر یافه ترزندگانی تو آن که نکنی نکوئی وداری توان . اسدی .
شمس رادرروشنائی کس نکرده است امتحان (امتحان کردن نبایددرجوانمردی ترا . . .) معزی . رجوع به : آزموده را . . . . ، شود .

۵ **شمشیر جز برنك نماند بگندنا**(من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر...) سنائی.(۱)
رجوع به : زمرد و گیه سبز . . . . ، شود .

شمشیر خطیب . صورتی بی‌معنی . نمودی بی‌اثر .
تمثل: بر آن گری تو که ازصبر همچو تیغ حطیب به پیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد. مجیر بیلقانی.
رجوع به : اندر کف خطیب . . . ، رجوع به : مثل شمشیر خطیب ، شود .

۱۰ **شمشیر دورویه کار یکرویه کند** (هر گه که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند این جا برسول و نامه برناید کار . . .)
سلطان شاه بن أیل ارسلان .

شمشیرش بابرمیرسد . بسیار مقتدر و تواناست .
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان (محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج...) ظهیر.
۱۵ **شمشیر قوی نیاید ازبازوی سست** (تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست ... یعنی زدل شکسته تدبیر درست.) سعدی .
شمشیر کوتاه بدست دلاوران درازگردد . (و البته مترس و دلیرباش که...)
از قابوسنامه .
شمشیر مرتضی بجزازآهنی نبود پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد . ظهیر.
۲۰ **شمشیر نیك زآهن بدچون کند کسی**
ناکس بتربیت نشود ایحکیم کس . سعدی .
رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .
شمشیر یراکه صیقل نزنند زنگ گیرد .
شمع ازسوزش پروانه چه پروادارد. (هیچت اندیشه زسوزدل ما نیست بلی...) کمالی.
۲۵ **شمع باشدهنر که چون افروخت زان یکی صدچراغ بتوان سوخت** امیرخسرو.
شمع بیهوده دان تودر برکور لحن داود و مستمع چوستور . سنائی .
نظیر : نبود زین شنیع تر بیداد لحن داود و کر مادر زاد . سنائی .

---

(۱) این شعردر دیوان عبدالواسع جبلی نیزدیده شد .

شمع تاجر آنکه است افروخته　که بود رهزن چو هیزم سوخته . مولوی .
شمع در پیش شمس نفروزد (مرد دین را شریعت آموزد . . .) سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است. . . ، شود .
شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند .
۵ **شمع را از دو طرف نسوزانند .**
شمع را پشت در گذاشت . روزش برسید .
شمع را پشت و رو نمی باشد . تمثل
شمعی و نور از تو رسد جمع را　پشتی و روئی نبود شمع را . جامی .
شمع را چیست بهره از صرصر　بجز این کز سرش برد افسر .
۱۰ از خزان و بهار کاشف شیرازی .
شمع را که سر گیرند روشن تر شود .
شمع شب افروزی کاشانه راست　نزیبی آتش زدن خانه راست . امیرخسرو
رجوع به : ترا تیشه دادم . . . ، شود .
شمع علمی به پیش کور مسوز　تیغ عقلی بدست مست مده . خاقانی .
۱۵ رجوع به : تیغ دادن در کف . . . ، شود .
شمعی که بود زروشنی دور　ندهد بچراغ دیگری نور
(با هر که نه دولتی است منشین　کز سر که نگشت کام شیرین . . .) امیرخسرو
رجوع به : ذات نایافته . . . ، شود .
شناسنده باید خداوند تاج　که تاراج را نام ننهد خراج
۲۰ (...مبین کز ستم خیزدت عبره پیش　که نتوان بره خورد چون مردمیش
چو کردی درخت از پی میوه پست　جز آن میوه دیگر نیاید بدست . امیرخسرو .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .
شنعت بود بخیه بر روی کار (برهمن شد ازروی من شرمسار که ...) سعدی .
شنونده باید عاقل باشد. باحکومت عقل میدا نستید که نسبت این گفته باو یا بمن تهمت است.
۲۵ **شنیده است که زن آبستن گل میخورد اما نمیداند چه گلی**
شنیدستم این نکته از اوستاد　دم مرد جادو چو باده است و باد
که آن هوشت از سر زداید همی　کلاهت ز سر این رباید همی . مرحوم ادیب.
شنیدستم که عبدالله طاهر　پدر را گفت کی فخر اماثل

بگو کین خاندان ملک تا کی **بپایست و نخواهد گشت زایل**
بپاسخ این چنین گفتند فرمود **که تا مر خلق را عدل است شامل .** آقای حاج
سیدنصرالله تقوی. رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

شنیدستی آن داستان مهان **که از پیش بودند شاه جهان**
که چون بخت پیروز یاور بود **روا باشد ار یار کمتر بود .** فردوسی.
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست **که زی هر کس آئین شهرش نکوست.** اسدی.
شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن...) فردوسی.
رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود.
شنیدن چو دیدن نباشد درست (گمانست در هرشنیدن نخست ...) اسدی .
رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود .
شنیدن کی بود مانند دیدن . (ترا دیدیم ویوسف را شنیدیم ...)
نظیر: بادیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی. شنیدن چو دیدار نیست. فردوسی. شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی. رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود .

شنیده سخن‌ها فرامش مکن **که تاج است بر تخت دانش سخن .** فردوسی.
شو تا قیامت ایدرزاری کن **کی رفته را بزاری بازآری .** رودکی .
شوخ چشمی زیان ایمان است **شرم دیده زبان ایمان است .** سنائی.
شوخی را زیر لحاف میکنند . درجواب آنکه گوید شوخی کردم، بصورت مزاح و انکار گویند .
شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا)، بجدی میکشد. نظیر: المزاح مقدمة الشر. قابوسنامه. وان الشر مبدأه کلام. بادیاران آورد بازیچه جنگ. بازی بازی آخرش جدی میشود.
بطیبت کردن از شمعی فروزی ازآن طیبت چوشمعی هم بسوزی . عطار.
شود ازجهل مرد کاهل وسست **دانش او را دلیر سازد وچست .** اوحدی.
شود ازعلم زنده جان نادان (زنطق عیسوی گیرد نشان جان ...) بوریای ولی .
رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود .
شود بی درم شاه بیدادگر **تهیدست را نیست زور و هنر .** فردوسی .
رجوع به: ای زر توخدا نه ای...، شود.
شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه وقر و بزرگی که درتبار بود . رفیع الدین لنبانی .

رجوع به: ازمار نزاید...، شود .

**شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم		کنند دست یکی در گره گشائی هم .**
(...فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن		نصیب مردم عالم ز آشنائی هم.) صائب.

رجوع به: آری باتفاق...، شود .

**شود خارهٔ خشك لولوی تر		كه دوشيزه بندش بر دوش و بر .** مرحوم ادیب.

شود دل ز دیدار هشیارتر (شوم بزمگهشان به بینم ز دور که تورانیان چون بسیجند زور ز نیم آنگهی رای بیدارتر...) فردوسی. رجوع به: شنیدن کی بود(...، شود .

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان (امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه...) قطران

شود عشق از ملامت صعب و دشخوار (چنان کز سال و مه تنین شود مار...) و یس و رامین.

**شود کوه آهن چو دریای آب		اگر بشنود نام افراسیاب .** فردوسی .

شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی . ابن یمین .

رجوع به: ای شکم خیره...، شود .

شورش را درآوردن . زیاده روی و از حد در گذشتن در امری .

**شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم		شاخ بادام بائین تر یا شاخ چنار**
(عذر خواهی چکنی کز تو نزاری و ضعیف		من تورا عاشق زانم که ضعیفی و نزار...) فرخی .

رجوع به: اسب لاغر میان...، شود .

**شوق جان مستی دهد نه ذوق نان		درد دل مستی دهد نه درد آن .** قاآنی .

شوق در هر دل که باشد رهبرش در کار نیست . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

**شوق صادق چو کشد محمل مرد		کعبهٔ وصل کند منزل مرد .** جامی .

شوکت شاهی سبك سنك است درمیزان عدل (... عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را .) صائب .

**شوم است مرغ و ام مر او را مگیر صید		بی شام خفته بهتر کز و ام خورده شام .**
ناصرخسرو. رجوع به: اندر جهان تهی تر از آن...، شود .

**شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی		چو حلقه گر نشوی هر دری و هر جائی .**
رجوع به: هرجا هیچ جا...، شود .

شوهر بنده را پرسی جامهٔ حیوان میدوزد .

شوهر خدای کوچك است .

شوهر کردم وسمه کنم نه‌وصله کنم.

شوهر که نه در خورد زن‌باشد ناکرده اولیتر. مرزبان‌نامه. رجوع‌به: زن جوانرا...، شود.

شوهرم‌برودکاروانسرا نانش‌بیاید حرم سرا.

۵ **شوهرم شغال‌باشد نانم در تغار باشد.** نظیر: میره‌ام توربی‌آردم توتیربی. (۱)

شوی‌دوشیزه‌دوشیزه‌باید. شهربانو دختریزجرد. رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی زن‌زشت روی نازیبابه. سعدی. نظیر: زشت باکوربه فراسازد. سنائی.

سفر عید باشد بران کدخدای   که بانوی زشتش‌بود درسرای. سعدی.

خداوندا زن زشت را تو بردار   خودم دانم خرلنگ وطلبکار.

۱۰ هرکه را دختر است خاصه قلاد   بهتر ازکور نبودش داماد. سنائی.

گربهٔ خانه‌هم‌باید مقبول‌باشد.

شوی‌زن نو جوان اگرشیربود   چون پیربود همیشه دلگیربود.

رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی‌کار دیو بدآئین‌کنی   پس‌آنگاه بردیو نفرین‌کنی. اسدی.

۱۵ **شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن** (ملك قناعت مده بدست طمع‌باز...) نزاری.

شهان از پی‌آن فزایندگنج   که ازتن بدو باز دارند رنج

... توگنج از پی رنج خواهی همی   فزوده بزرگی بکاهی همی.) اسدی.

شه آن‌به‌که‌باشدبزرگ‌ازگهر   خرددارد وداد وفرهنك وفر

بآکندن گنج نکند ستم   نخواهدکه‌خسبدازاوکس‌دژم

۲۰ **زهر بد بدادار جوید پناه   باندازه هرکس دهد پایگاه**

نماند به تیغ و بتدبیر وگنج   که‌آیدزدشمن‌بکشورش‌رنج. اسدی.

شه آن‌به‌که‌هردانش‌ودست‌رس   همه زوگرند اونگیرد زکس

(... چنان دارد از هردری پیشه‌کار   که در پیشه هریك ندارند یار.) اسدی.

شهان دانند بازماده از نر

۲۵ (تو شاهی وآنچه دانی یاندانی   ز نیکی و بدی‌گفتن توانی

---

(۱) میره‌کلمهٔ فارسی ودرلهجهٔ امروزلران متداول وبمعنی شوهراست وتور چنانکه‌توره‌به معنی شغال و یا بگفتهٔ برهان معشوق هرجائی‌باشد وتیر تنه وکندهٔ‌درخت که‌مجوف‌سازند ومانند خم وتاپو به‌آرد انبارند.

مثل شد در زبان هفت کشور . . . .

کجاشاهان جهان‌را پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند.) ویس‌ورامین .

نظیر: اما ملوك هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد. ابوالفضل بیهقی .

پادشاهان بزرك آن فرمایند که ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل بیهقی .

۵ **شهان گفتهٔ خود بجای آورند زعهد وزپیمان خود نگذرند** . فردوسی.

شه ار چه بپایه ز هر کس فزون نشایدش از اندازه رفتن برون

(کنون چون بشاهی رسیدی و بخت بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت

نگه کن که چون کرد باید شهی بیاموز آئین و راه مهی

چهار است آهوی شه آشکار که شه را نباشد بتر زین چهار

۱۰ یکی خیره رائی دگر بد دلی سوم زفتی و چارمین کاهلی

خرد شاهرا بر ترین افسر است هش و دانشش نیکتر لشکر است

بهین گنج او هست داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد

دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او

شه آن به که هر دانش و دسترس همه زو گرند او نگیرد ز کس

۱۵ چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر یك ندارند یار

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بد و نیك انباز اوست

شه از داد و بخشش بود نیك بخت کزو بخشش و داد نیکوست سخت

چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش

کهن دار دستور و فرزانه رای بهر کار یکتا دل و رهنمای

۲۰ سپهدار گنج آگن و غم گسل کدیور بطبع و سپاهی بدل

نکوکار و با دانش و راد دوست یکی رسم ننهد که آن نا نکوست

خردمند کن حاجب خوب کار طرازندهٔ درگه و بزم و بار

بدیدار باید که نیکو بود کجا پردهٔ روی کار او بود

بهنگام گوید سخن پیش شاه سزا دارد اندازه هر کس نگاه

۲۵ نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده چابك دل و یاد گیر

ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز بمعنی از اندیشه دوشیزه باز

چو این هرسه زین گونه آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست

یلانی که شان پیشه کین آختن شبانروز خو کرده بر تاختن

که در جنگ برجسم کشته پسر نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دارو برد سواری و شور و سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را همان پارسا مرد درویش را
۵ همه کار سازانت از کم و بیش نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کارکو برگزید بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ جز اندرگه رزم کردن بسیج
۱۰ کسی کو بجایت سزد شهریار ورا از بر خویشتن دور دار
بهرکهتر اندر خورش کن نگاه سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران چو دارد هنر زوگران بگذران
کرا دوست داری و کام تو اوست هر آهوشرا همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس بداد و ستد راستی جوی وبس
۱۵ میان سپاهت هر آن کز مهان بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدارو بپرداز از اوی
دروغ و گزافه مران در سخن بهر تندئی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری به آزرم کس را مکن یاوری
۲۰ نشاید زهی گاو دوشای و رز که بکشی‌چومانی‌تودرکارو ارز (؟)
بکشت و بورز کشاورزیان چنان کن که ناید بکشور زیان
همان کس ببازی و خنده ز پیش تونیز این مجوی ومبرآب خویش
گه خشم چون چهره کردی نژند دژم باش و با کس بزودی نخند
کسیرا که دادی بزرگی و جاه همان جاه مستان از او بیگناه
۲۵ چو نیکی نمایدت گیتی خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر چونبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر بر اوی فزون‌افکند سنگ هر کس‌براوی
منه نو رهی کان نه آئین بود که تا ماند آن برتونفرین بود

همه راهی از رهزنان پاکدار   مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان   که دارند در دل ز مهرت نشان
ز جفت کسان چشم خود را بپوش   بترس از خدای آن جهانرا بکوش
بود مه گناهی که ناید تباه (؟)   از او کو بود داور هر گناه
۵ در داد بر داد خواهان مبند   ز سوگند مگذر نگهدار بند
چو نیکی کنی و نیاید ببار   بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستان   همی‌خواندت گونه گون داستان
به بین تا ز کردار شاهان پیش   چه‌به بدهمان کن‌تو آئین‌خویش
مده نزد خود راه بد گوی را   نه مرد سخن چین دو روی را
۱۰ همه کار مردان با داد کن   سخن شان بهر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو   همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کو نجوید ستم   نه آن را که افزون پذیرد درم
کسیرا مگردان چنان سر فراز   که نتوانی آورد ازآن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین   ازاو پرس هرچیز و با او نشین
۱۵ مفرمای کاری بدان کارگر   کزان کار نتواند آمد بدر
ممان‌خیره بدخواه را گرچه خوار   که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند   که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بد بینی از دیگران   وگر نیك بینی تو خوکن بر آن
خورش پاك ازآن خور که نگزایدت   باندازه وآنکه که به آیدت
۲۰ پزشکان گزین دار و فرزانه رای   بهر درد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد   که‌تن سست‌وجان کم کند روی زرد
چو خواهی کسی را همی کرد مه   بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی   نه ارج تو داند نه آن مهی
۲۵ چنان کن که همواره برتخت‌خویش   اگر تیغ اگر گرز با شدت پیش
که بار مگذار و مگمار کس (؟)   بشمشیر از افزار سرباز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج   بد اندیشرا خوار مشمار هیچ
کرا ترس و همی کنی گونه گون   بسوگند کن تا بترسد فزون
۳۰ چو با موبدان رای خواهی زدن   بهمشان مخوان‌جز جداتن بتن

ز هریك شنو پس مهین برگزین   چنان‌کان نه‌آگاه ازآن‌آن ازاین
یکی روی منمای جز گاهگاه   بهر هفته‌ای برنشین با سپاه
بره داد خواهی چوآید فراز   بده داد و دارش هم ازدور باز
بنا آزموده مده دل نخست   که لنك ایستاده نماید درست
۵ ز بن با زنان در ستیزه مکوش   وزیشان نهان خویشتن دار گوش
به نیکوئی‌آکن چو گنج‌آکنی   بدانش پراکن چو بپراکنی
ازآن‌کش روان باخرد بودجفت   کسی باد دستی ز رای نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوی   که تنگی دل شاه دانند از اوی
بخردان درشتی فراوان مگوی   بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
۱۰ که گر بشکنی شان نباشدت‌نام   وگر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زودپیش   بجوی‌ازنهان پس‌بخوان‌نزدخویش
فرسته کسی ساز دانش پذیر   نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی کزنهانت‌نه‌آگه که‌چیست   ورآگه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه بیکار جوی   نه می دوست ازدل نه بیکار پوی
۱۵ چو دیرآیدت پاسخ نامه باز   بدان کاو فتاده است‌کاری دراز
بهرجای بی درو گوهرمگرد   نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی   نهان هرزمان پرس ازکار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود   بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیج   رسانشان بزودی و مفزای هیچ
۲۰ بدان ساز ها جوی هرروز جنك   که دشمنت را چاره ناید بچنك
پراکنده فرمای‌شب جای‌خواب   مخور هیچ بی چاشنی گیرآب
طلایه دلاور کن و مهربان   بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشگر در از خیل تنها مباش   بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چوباشی بشب‌باش‌وبس   که تا بر پی از پس نیایدت‌کس
۲۵ زگردت مکن دور مردان مرد   که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس ازخدای   همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندرگریز   مفرمای و خون زبونان مریز
گرآری بکف دشمنی پرگزند   مکش درزمان بازدارش به بند

توان زنده را کشتن اندر گداز (؟) نکرده‌است کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن مکن خاندانی که باشد کهن . اسدی .

۵ **شه از داد و بخشش بود نیك بخت**
کز او بخشش و داد نیکوست سخت . اسدی .

شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست (...کاین کرامت همره شهباز وشاهین کرده‌اند .) حافظ .

شه چو برداردت فکنده‌ش باش چون تورا خواجه کرد بنده‌ش باش . سنائی

۱۰ نظیر: إن اتخذك الملك اخاً فاتخذه رباً وان‌زادك ایناساً فزده اجلالا. مرزبان‌نامه .

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل ملك بیرون پرد ز روزن عزل . سنائی .

رجوع‌به: شه ارچه بپایه...، شود .

شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر

(... رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم .) سنائی .

۱۵ رجوع‌به : اسکندر رومیرا...، شود .

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال . سنائی.

رجوع‌به: اسکندر رومیرا...، شود .

شه چو غواص و ملك چون دریاست خفتنش درمیان آب خطاست

(کم ز نرگس مباش اندر حزم چون کنی عزم رزم ومجلس بزم
۲۰ نرگس از خواب از آن حذر دارد که همی پاس تاج زر دارد . . .
شه چو بر تخت یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود .) سنائی .

رجوع‌به: شه ارچهٔ بپایه...، شود .

شهر آوار نیست . تمثل:

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست

۲۵ ناصرخسرو. نظیر: مگر سردنیارا باجکن پوشانده‌اند. مگر شهر هرت است .

شه را چو یار گشت فرومایه حشمت بجا نماند و جاه وفر . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

شه را نخست خرد باید و رای و دین درست کفراد و داد و نژاد و گهر نکوکاری‌وراست‌گوئی و فر. (چنین داد پاسخ که ...) اسدی.
شهرپردزد است و پرجامه‌کنی خواه شحنه باش‌گووخواه نی. مولوی.
شهرپردزداست‌وهمه‌آن خواهند وخمول‌راحت است‌وهمه‌از آن‌گریزند.
٥ کیمیای سعادت.
شهرت به شر به‌که‌گمنامی. از کیمیای سعادت.
شهرفرنگ‌است ازهمه رنگ است. رجوع‌به: آش سرخحصار ...،شود.
شهر ما فردا پر از شکرشود شکرارزان است ارزانترشود. مولوی.
شهرناپرسانست. نظم و ترتیبی درکارها نیست.
١٠ هرچند که ساری بحقیقت جان است صد جان دروی به نیم‌بادنجانست
در مردم او پرسش درویشان نیست درویش بروکه شهرناپرسانست. کاتبی.
شهرودیارازجوروفتنه بیاسود ملك بماندهمیشه‌خرم‌وآباد. ملك‌الشعراء بهار.
رجوع‌به: اسکندر رومیرا...،شود.
شهرهارا بعدل محکم کنید. (...وآن باروئیست که آب آنرا نریزاند وآتش
١٥ نسوزاند و منجنیق بروی‌کار نکند.) منسوب بنوشیروان. نقل ازعقدالعلی.
شهریکچشمان روی یکچشم شو. نظیر: رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور. رجوع به: حسین اذا کنت...،شود.
شهری شعله‌ای سوزد بیکبار. (مدان زنهار خصم خویشرا خوار که...) عطار.
شهری‌وگلی. تمثل:
٢٠ کل شهر دو جهانست بلی هست شهری و گلی زو مثلی. جامی.
فاعل است در این شهرآدم است.
شهسوار عشق‌چون لشکرکشد خواجه را درخدمت چاکرکشد.
امیرحسینی سادات

شه مست وجهان خراب ودشمن پس‌وپیش
٢٥ **پیداست‌کزین میان چه خواهد برخاست.**
(شاهازمی گران‌چه‌خواهدبرخاست وزمستی بیکران‌چه‌خواهدبرخاست...) نورالدین‌منشی.
نظیر: اذاغدا‌ملك باللهو مشتغلا فاحکم علی‌ملکه بالویل والخرب.
مستی بر پادشاه‌حرام‌است چه‌او نگهبان‌ملك‌است وزشت باشد که‌نگهبان را به‌نگهبانی حاجت.

افتد . منسوب بهوشنك ، نقل از شاهد صادق . و رجوع به : چه خوری چیزی...،شود .

شه نیك با كامرانی بود چو بدگشت کم زندگانی بود . اسدی .

شهوت وحرص نران پیشی بود وآن حیزان ننگ ودرویشی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است وآن دگر حرص افتضاح وسردیست. مولوی.

شهید فلان خر شدن .

مرك بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از ... خر ؟ مولوی .

رجوع به : مثنوی چاپ علاءالدوله صفحهٔ ٤٦٥ شود .

شهی کوز گیتی همه نام جست نراندسوی خواسته گام چست . مرحوم ادیب .

شه یکی جانست ولشگر پر ازاو روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عبس(۱). مولوی .

شهی گرچه یك روز باشد خوش است . (بهر کام وشادی شهی سر کش است...)

اسدی . نظیر: حبذاالامارة ولوعلی‌الحجارة . سلطنت گرهمه یك لحظه بود مغتنم است .

شیئان عجبیان هما ابرد من یخ شیخ یتصبی و صبی یتشیخ .

نظیر: وای زان طفلان که پیری میکنند لیك مورانند و میری می کنند

وای زان پیران طفل نا ادیب گشته از قوت بلای هر لبیب. مولوی.

ننك آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا . مولوی .

ورجوع به : آخر پیری داغ امیری ، شود .

شیئان فی الناس ان صلحا صلح الناس وان فسدا فسد الناس العلماء والامراء .

شیئان لو بکت الدماء علیهما عینای حتی توذنا بذهاب

لم تبلغا المعشار من حقیهما فقد الشباب و فرقة الاحباب

شیئان یعجز ذوالریاضة عنهما رای النساء و امرة الصبیان

اما النساء فمیلهن الی الهوی واخ الصبی یجری بغیر عنان . ترجمه:

عاجر شده است رای خردمند از دو چیز تدبیر کار کردن زن حکم کودکان

زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس کودك همی رود شده از دست او عنان . ابن یمین .

شیئی بدلوازم بد دارد .

(۱) اشاره است به حدیث الناس علی دین ملوکهم .

شیلک ناعیك . علی‌علیه‌السلام. رجوع‌به: نزیبدمرا باجوانان...، شود .
شیخ زنگوله پا . معممی جلف وسبکسار.
شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشوراست . حافظ .
۵ **شیران باناچخ قضا نچخیدند** (... جزتوکه باناچخ قضا بچخیدی.) قطران ؟
شیران را دریوزه نشاید ازدریوزه (ازچرخ طمع ببر که...) خاقانی.
شیراز آهوگرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهوفضل دارد بردهان شیرنر. سنائی.
شیرازمورچه میگریزد. جامع‌التمثیل .
۱۰ **شیراگرمفلوج گردد همچنان ازسك به‌است .** (گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم...) سعدی .
شیربآزمایش دلیرشود . تمثل:
چنین داد پاسخ بمادرکه شیر نگردد مگر بآزمایش دلیر. فردوسی.
شیربالش نشد چوشیرعرین. (لاف‌نسبت‌زند حسود ولیك...) انوری .
۱۵ چون تو گردند حاسدانت اگر شیربالش شود چوشیرعرین . انوری .
شیربه پستان کسی آوردن . اورابهوس ومیل آوردن .
تمثل: باش‌تاشیران تبت‌را کنددرپالهنك وآهوان تبتی‌را شیردرپستان کند. قاآنی.
شیربرفی. شیربرفین. نظیر: رستم درحمام. رجوع‌به: شیرعلم، شود .
شیربرفین‌رانباشد قوت‌شیرعرین (نکته‌سنجان‌دگررا نیست زورطبع‌من) امیدی.
۲۰ **شیربمنشورنیست والی آجام** (چون‌دگران پادشاه نزعملی‌تو...) اخسیکتی .
شیربی‌دم وسرواشکم که دید این‌چنین شیری خداهم نافرید .
(سوی دلاکی بشد قزوینئی که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت برزن‌صورت شیرژیان...
چونکه‌او سوزن‌فروبردن گرفت دردآن‌درشانه که‌مسکن گرفت
۲۵ پهلوان در ناله آمدکی سنی مرمراکشتی چه‌صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت ازچه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام گفت دم‌بگذار ای دو دیده‌ام
. . . .

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بی محابا بی مساواتی ورحم
بانگ زد او کاین چه اندام است ازاو گفت از گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغانی ساز کرد
۵ کاین سیم جانب چه اندام است نیز گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را خود چه اشکم باید این ادبیر را
برزمین زد سوزن آن دم اوستاد گفت در عالم کسی را این فتاد...) مولوی .

شیر بیشه نر وماده ندارد .

شیر پند ازمهر جوشد وز صفا (من بگفته پند وشد بند ازجفا... بسکه کردید ازجفا
۱۰ برجای من شیر پند افسرد در رگهای من) مولوی .

شیر تا گرسنه نشود شکار نکند . ازشاهد صادق .

شیر تقاضای خودش را دارد. رجوع به: ازمار نزاید ورجوع به : سوبسو میرود ، شود.

شیر چو نخجیر بیند بغرد دلیر . (بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشتهٔ شصت خم چنین داد پاسخ مرا اورا که...) فردوسی .

۱۵ **شیر خشت میگیرند .** ابرهای سفید بریده بریده درهوا پیدا شده است .

شیر خشتی مزاجست . نظر بازاست. باهمه کس تواند زیست .

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت (...مر پری را بوی باشد لوت و پوت .) مولوی .

شیر خود شیر است اگر در کوه اگر در مرغزار (سرو خود سرو است اگر در دشت اگر در بوستان ..) ملک الشعراء بهار.

۲۰ **شیر در خشم ورشته یکتاهست** (هان وهان بیش ازاین نمیگویم...) انوری .

شیر در خواب گنج ومال بود روزی نیکو وحلال بود سنائی. تعبیر شیر درخواب گنج ومال وبروزی حلال رسیدن است .

شیر درنده که یک راه بجائی بگذشت
بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه . فرخی.

۲۵ **شیر را بچه همی ماند بدو** (تو به پیغمبر چه میمانی بگو...) مولوی. رجوع به: ازمار نزاید...، ورجوع به: چنان بود پدری...، شود .

شیر را سلسله در گردن وروبه همه شب
فارغ البال باطراف دمن میگردد .

شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند . مقامات حمیدی .

شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان (شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك ...) سنائی

شیر روباه را نیازارد لیك صد گور زنده نگذارد . (حیدری کش خدای خواند شیر کی زدی بر معاویه شمشیر ...) سنائی .

۵ **شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است** (قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست ...) امیرعلیشیر .

شیر ژیان کجا شکند ناهار از بیم خورده مستهٔ هر کبتر . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

شیر سرخیم وافعی سیهیم (رنك تزویر پیش ما نبود ...) حافظ .

شیر شاد روان . رجوع به : شیرعلم، شود .

۱۰ **شیر شتر گر گین جانست عرابی را .** (ای آب حیات ما شوفائی چو حشر از چه ...) مولوی .

شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد .

شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری (سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد . . .) ظهیر .

شیر علم . صورت وظاهری هول وسهمگین بامعنی وباطنی جبان وترسنده .

مثال: شخص باقیمت توشخص خیال شیر با هیبت تو شیر علم . ابوالفرج رونی .

۱۵ آب هنرش خاك كند آتش فتنه بادظفرش روح دهد شیرعلم را . ابوالفرج رونی .

ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم . مولوی .

نظیر: شیربالش . شیر برفین . رستم درحمام . شیرشادروان . شیرقالین . شیرپرده .

با کوشش او شیر آسمان شیر یست مزور زپوستین . انوری .

شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . (دشمن توکی شود باتو برابر بجاه ...) خاقانی .

۲۰ نظیر: شیر اصلی معنی اندرسینه دارد همچوخاك شیر رایت باشد آنکو باد دارد درمیان . سنائی .

برند شیر علم را به پیش صف لیکن طمع ندارد ازاو هیچکس شجاعت شیر . سوزنی .

چون تو گردند حاسدانت اگر شیر رایت شود چو شیر عرین . انوری .

شاها سپهر اگرچه که فرقی نمی‌نهد اندرمیان اهل هنر گاه به گزین

لیکن از آن چه باك چودانی که وقت کار چون است شیر پرده و چون ضیغم عرین . ابن یمین .

۲۵ بصورت ارچه مشابه بود ولیك خرد زشیر پرده نگیرد حساب شیرعرین . ابن یمین .

هر کو بعهد شاه کند بندگی غیر بیچاره شیر پرده نداند ز شیرغاب . ابن یمین .

برشیر فلك شیری حمله نتواند برد ویژه که بود آن شیر بر پردهٔ شادروان . مرحوم ادیب .

شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است .

شیرقالین . رجوع به : شیرعلم ، شود .

شیرقالین دگروشیر نیستان دگراست . رجوع به : شیرعلم ...،شود.

شیرکجا باشد جز درعرین . (علم کجا باشد جز نزد او ...) ناصرخسرو .

شیرکه ازبیشه درآمد نر و ماده ندارد .

۵ **شیر گردن ستبر از آن داود که رسولی بخرس نگذارد** . سنائی .

نظیر: زآنست قوی شیر بگردن که بهیر کار ازخود به تن خویش رسولست وفرسته . قطران؛ رودکی؛

پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضیغم . ابن یمین .

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذا ما دهاه الخطب قام بنفسه .

هیچکسرا تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار . سنائی.

۱۰ **شیرگیرشدن** . جری وگستاخ وبی پروا شدن .

شیرمرغ . چیزی نایاب . تمثل:

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا از بر داری مگر تو دیوان جفا

آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا . فرخی .

اگر بمثل شیرمرغ خواستی در وقت حاضر کردی ، ابوالفضل بیهقی. روباه اندیشه کرد که من

۱۵ جگر بط چگونه بدست آرم چه گوشت آن مرغ ازشیر مرغان برمن متعذرتر مینماید. مرزبان نامه.

جان صرف کند در آرزویم گر خود همه شیر مرغ جویم . خاقانی .

شیرمرغ وجان آدم . هرچه ازخوردنی در تصور آید. ورجوع بفقرهٔ قبل شود .

شیرنرتنها بود هرجا و خوکان جفت جفت (...ماهمه جفتیم و فرد است ایزد

جان آفرین .) منوچهری . رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

۲۰ **شیر نر و ماده ندارد** .

شیرنگه کی کند سوی یکی لاغری (توسن ایام را رای تو تحسین نکرد...)ظهیر.

نظیر: شیرعرین کجا نکرد سوی لاغری . ظهیر .

شیروگرگ و روبهی بهرشکار رفته بودند ازطلب درکوهسار

. . . .

۲۵ **گاوکوهی وبز وخرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت**

گفت شیر ای گرگ اینرا بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن

. . . .

گفت اینه گاو وحشی آن تست آن بزرگ وتو بزرگ وزفت وچست

بز مرا که بزمیانه است و وسط روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ایگرگ چه گفتی بگو؟ چونکه من باشم تو گوئی ما و تو!!
. . . .
گرگ را برکند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز
۵ بعد از آن روشیر بارو باه کرد گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت آنگاو سمین چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
وین بز از بهر میانه روز را یخننی باشد شه فیروز را
و اندگر خرگوش بهر شام هم شب چره، ای شاه بالطف و کرم
گفت ای رو به تو عدل افروختی این چنین قسمت ز که آموختی
۱۰ از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان از حال گرگ مولوی .

شیره بسر کسی مالیدن . بناچیزی اورا خرسند کردن .

شیره بشیره زائیدن. هنوز فطام یکی صورت نبسته بدیگری آبستن شدن نظیر: ولدت رأساً برأس.

شیره خریدیم روغن در آمد (یا) مربا در آمد .

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود (... نبرد بند وقلاده شرف شیرژیان.) فرخی.

۱۵ نظیر : عار ناید شیر را از سلسله . مولوی .

شیری از دورنگ جان نبرد. تمثل :

مثل زنند که شیری کجا میان دورنگ فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگو که چون برهاند بچاره جان آن رنگ که اوفتاده میان دو شیر تندژیان . قطران.

رجوع به : آری بأتفاق ...، شود .

۲۰ **شیری که بگریزد از جنگ گرگ نباید که گرگ از پسش درکشد ـ که او را همان بخت بدبر کشد** (بدو گفت برخیز از این خواب خوش بمردی سر بخت بد را بکش که دانا زد این داستان بزرگ که ...) فردوسی .

شیر یله نگریزد از یشک گراز (نتوان گفت خلافش بسلاح و بسپاه زانکه...) فرخی.

شیری نترسد ز یکدشت گور (که ... نتابد فراوان ستاره چو هور .) فردوسی .

۲۵ **شیرین دوید اما بیرق را برنداشت .**

شیرین شدن چیزی . تنکیاب و گران شدن آن . تمثل :

نان شد بنرخ شیرین لکن بطعم تلخ هم قرص منکسف شد و هم کوه (؟) کم عیار. جمال الدین عبدالرزاق .

شیرین نشود دهن بحلوا گفتن . از شاهد صادق . رجوع به : حلوا حلوا ...، شود.

شیرین وفرهاد . معشوقه و عاشقی مثلی ، جوع به : لیلی ومجنون ، شود .

شیرینی ولذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر (لیك ... آنکه از شهر و زخویشان برخوری کزغریبی رنج ومحنتها بری هرچه آسان یافتی آسان دهی دردمشکل یابرا برجان نهی .) مولوی .

۵ **شیری یا روباه** . کامروا بازگشته‌ای یا ناکام . تمثل :

دانم که ازبیت‌اللهی‌شیری‌بگو یاروبهی درحضرت‌شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم. سنائی.

اشاره : شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستان را یاد بادی

بگو چون آمدی از ماه آباد نه شادی ازپیام خویش یا شاد

روا کامی بگو یا نازوا کام سپس دانم که چونت برنهم نام

۱۰ جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم هامواره

از این راه آمدستم ناروا کام کنون داند که چونم برنهدنام . ویس‌ورامین .

نظیر : ماورائك یا عصام .

شیشهٔ بشکسته را پیوندکردن‌مشکل است.

نظیر : چون‌رشته گسست‌می‌توان‌بست اما گرهیش در میان هست .

۱۵ دل من دیگ سنگین است و یحك که‌چون‌بشکست‌نتوان‌بست‌عذرا(؟)

بلورین جام را مانند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا. خاقانی .

شیشه تاگرم است کی از سنك پروا میکند .

شیشه چوشکست شود ابتر جز شیشهٔ دل‌که شود بهتر . شیخ بهائی .

نظیر : انا عندالمنکسرة قلوبهم . حدیث قدسی .

۲۰ **شیشهٔ جان** . آنکه بسیار احتیاط سلامت وجان خویش کند .

مثال : تاجر ترسنده طبع شیشه جان در سفر نی سود بیند نی زیان . مولوی .

شیشه و تبر . دو ناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

تمثل: چون به‌بینند خشم تو دانند که چو شیشه برابر تبرند . عمادی شهریاری .

شیطان چه پای دارد باحملهٔ شهاب (یاقوت تو زمرهٔ کفار راچه قدر ...) رشید.

۲۵ **شیطان خانهٔ‌خودرا خراب‌نکند** .ازنفایس‌الفنون . نظیر : الشیطان‌لایخرب کرمه.

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان

فرصتی گریافتی‌دارابدی اسکندری.مرحوم‌ادیب.

شین العلم الصلف. علی علیه‌السلام. آهو وآك دانش لاف است.

شین را سه نقطه کرد جدا از سین. (ازخر به‌دین شده است جدا مردم...) ناصرخسرو.

شیون از دور سور نماید. تمثل:

کمانها همه راست مشمر زدور　　که بس ماند از دور شیون بسور. اسدی.

۵　رجوع به: بس‌ماند از دور ....، شود.

باب ص.

صابون ازجامه کاست جامه زصابون (جانم ازتن چوتن زجان شده کاهان ...) مرحوم ادیب.

۵ **صابون پای (یا) زیر پای کسی مالیدن.** اورا فریفتن .

صابونش بجامهٔ کسی خوردن. زیان و آسیبش بدو رسیدن .

صابونش بجامهٔ همه خورده است. همه کس را فریفته است. بهمه زیان رسانیده است. نظیر : تل پاك نگذاشته .

صاحبا در شب سعادت خواب   مکن وروز نیك را دریاب. اوحدی .

۱۰ **صاحبان تریاق را جرات برتناول زهر از روش حکمت نیست .**

صاحب الاخیار تامن الاشرار . علی علیه السلام. بانیکان همنشین شو از بدان ایمن نشین.

صاحب البیت ادری بما فی البیت . کدخدا بکالا آگاه‌تر .

صاحب الحق احق بمتاعه . از العراضه .

صاحب دردباش تا بدرمان برسی . جامع التمثیل .

۱۵ **صاحب راه کنار راه .** نظیر : محتسب در بازار است .

صاحب خلیلك مابدالك نصحه   فاذا بدالك غشه فتبدل .

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران (باران کان رحمت خدای جهان است ...) ابوحنیفه اسکافی .

صالح وطالح متاع خویش فروشند (... تا چه قبول افتدوچه درنظر آید.) حافظ.

۲۰ **صام حولا وشرب بولا .** نظیر : روزه گرفتن وبا فضله سگ افطار کردن .

صباح خاستم خضری ببینم به خرسی دچار شدم . از مجموعهٔ امثال هند .

صبازمن بحریفان زیردست آزار   بگوکه کارکنان فلك زبردستند . آذر .

صبح آوازش بلند میشود. دزدی پی‌دیوار خانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر ازبام بر کرده پرسید چه‌میکنی؟ گفت دهل میزنم. سؤال کرد بدین آهستگی چرا؟ جواب داد...

۲۵ این مثل بشنو که شب دزدعنید   در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته اش را می شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را درچه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی   تو که‌ای؟ گفتا دهل‌زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانك را نعرهٔ یا حسرتا یاویلنا . مولوی .
رجوع به : الیس الصبح بقریب شود .

صبح پیری چو گشت دیده گداز عینك دیده دیدهٔ دل ساز . مکتبی .
۵ **صبح چو از صدق نفس برگشاد مملکت شرق بدستش فتاد.** خواجو .
نظیر: بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست. حافظ.
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر .... شود .

صبح کاذب زند ازصدق نفس نور اویك‌دونفس باشد وبس. جامی .
رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

۱۰ **صبر آرد آرزو را نی شتاب** (... صبر کن والله اعلم بالصواب .) مولوی .
صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرا را
(... صبر است عقل‌را بجهان همتا برجان تهاین بزرك دوهمتا را) . ناصرخسرو .
صبر است وزر چارهٔ کارها جز این نشکند پشت تیمارها.(که...)فردوسی.ی.
رجوع به : آن میوه ...، شود .

۱۵ **صبر ایوب .** تمثل:
با چنین‌خو که تو داری پسر اگر بمثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری . فرخی.
بوده با ایوب همسر در ره صبر وشکیب کشته‌باجبریل‌همبر در که‌خوف‌ورجا. مسعودسعد.
شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
۲۰ یا تو را با چنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی.

صبر بر مصیبت،مصیبت شماتت‌کننده‌است. منسوب به‌فیثاغورث . از تاریخ گزیده .
صبر پران‌شده‌رامرغ‌ببرهی‌نرسد (ازآتش‌سینه‌مراصبرچوسیماب‌پرید ...)خاقانی.
صبر تلخ آمد براوشکر است (صبرسوی‌کشف هرسر رهبر است ...) مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ....، شود .

۲۵ **صبرتلخ‌است ولیکن‌بر شیرین‌دارد** (منشین ترش از گردش ایام که ...) سعدی.
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر در صحرای خشك وسنگلاخ احمقی باشدجهان‌حق‌فراخ. مولوی .
صبر درویش به‌که بذل غنی (کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ...) سعدی .

صبردوست بود کسی که بسته بود عقل‌را بوجه‌کمال. (چرا بصبرنکوشم که ...) منجیك .

صبر سوی کشف هرسر رهبراست صبر تلخ‌آمد براوشکراست، مولوی .
رجوع‌به : آن میوه که از صبر ...، شود .

۵ **صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست.** مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر کن بر سفاهت جاهل تا شوی سایس ولایت دل . سنائی .

صبر کن کالصبر مفتاح‌الفرج . (ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج ...) **مولوی** .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

۱۰ **صبر کوتاه خدا سی‌سال است.** نظیر : خدا دیر گیر است لکن سخت گیر است .

صبر مفتاح کارها باشد . ازجامع‌التمثیل. رجوع‌به : آن‌میوه که از صبر ...،شود.

صبر نه باریست خوار هجر نه‌کاریست خرد (رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد ...) عمعق .

صبروظفر هردو دوستان قدیمند براثر صبر نوبت ظفرآید . حافظ .

۱۵ نظیر : انی رأیت و فی الایام تجربة للصبر عاقبة محمودة الاثر
و قل من جد فی امر یطالبه واستصحب‌الصبر الافاز بالظفر. منسوب بعلی علیه‌السلام .
الصبر مطیة الظفر . علی علیه‌السلام. الشجاعة صبر ساعة . علی علیه السلام .
و رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبوری تراکامکاری دهد . گج . رجوع به : آن میوه که ...، شود .

۲۰ **صبوری مایهٔ فیروزی آمد قویتر پایهٔ بهروزی‌آمد** .

(. . . صبوری میوهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یك قطرهٔ آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب .) . جامی.

۲۵ رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبی متشیخ . کودکی که‌خودرا چون پیران نماید. تمثل: شیئان‌عجیبان‌هما ابردمن یخ شیخ یتصبی وصبی یتشیخ

صحبت‌ابلهان چو دیك تهی است ازدرون‌خالی‌ازبرون‌سیهی‌است. سنائی.

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت احمق بسی خونها بریخت (زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت...) مولوی.
رجوع به : عیسی مریم بکوهی ...، شود .

صحبت پاك نیاید جز پاك (میرآنجا دل آلایش ناك ...) جامی .

۵ **صحبت را صحت باید .** (حسین بن منصور اندر غلبهٔ خود ازعمرو بن عثمان تبرا کرد و بنزدیك جنید آمد جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنیم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که ...) کشف المحجوب .

صحبت سنگ وسبوراست نیاید هرگز . رجوع به : آبگینه وسنگ ...، شود.

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
۱۰ **چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش .** صائب .

صحبت نادان صد ره بتراز زندان . (بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا ...) ناصر خسرو .

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .

۱۵ **صحبت مردانت چون مردان کند** (نار خندان باغ راخندان کند ...) مولوی .
رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت نیکانت ازنیکان کند . رجوع به : المجالسة ...، شود .

صحبةالاشرار تورث سوءالظن بالاخیار حسن بصری .

صحبت یوسف به ازدراهم معدود . سعدی .

۲۰ **صحرا که نمانده‌اید .** چرا با اینکه شب رسیده است . یا برف یا باران می‌آید بمنزل خود میروید و درخانه ها نمی‌مانید .

صحةالسلب امارةالمجاز .

صحیح است ومثال است ومضاعف لفیف وناقص ومهموز واجوف . افعال براین چند گونه باشند .

۲۵ **صدا ازتك چاه برآمدن .** آواز آهسته و ضعیف دادن . صدا دراین تعبیر و سه مثل دیگر ذیل بتداول عامه بمعنی صوت است .

صدایت آشنا آید بگوشم (تو ای زن بردی از سر عقل و هوشم . .) ازشبیه، مکالمات هنده زن یزید با زینب علیهاسلام .

صدای دهل ازخالی بودن شکم است .

صدای مرغ بتخمی نیرزد . ازجامع‌التمثیل .

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند .

صد بار گز کن یکبار ببر . نظیر : قدر ثم اقطع .

صد پتك زرگر یك پتك آهنگر . کج . رجوع به : صد سوزن ...، شود .

۵ **صد پیك دوانید ویکی بازنیامد .** از جامع‌التمثیل .

صد تخته به پهلوی اوزده . نظیر : دستهای اورا به پشت بسته .

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد . مردیرا فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هرساعت مژدهٔ یابنده را مزید میکرد تا در نزدیك غروب حق‌بشارت را بصد تومان‌رسانید آنکه کودك را یافته‌بود گمان کرد که هرچه ۱۰ در دادن طفل دیرکند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچارخود نزد پدر کودك آمده ومطالبت‌یکصد تومان مژدگانی کردپدر گفت ...

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست .

صد چاقو بسازدیکیش‌دسته ندارد . وعده های او دروغین است .

صد چغوك باپر وبالش نیم‌من است . نظیر :گاوبکش کنجشك هزارش‌یك‌من‌است

۱۵ **صد خانه اگر بطاعت آبادکنی — زان به نبود که خاطری شادکنی**

گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزادکنی .

علاءالدوله سمنانی .

صدخنده‌زندخر که‌گه‌علت‌قولنج — دانابیرلنج شترگلشکرآرد. اخسیکتی.

صدخورنده‌گنجدا ندرگردخوان — دوریاست‌جو نگنجد در جهان .

۲۰ (... اونخواهد کین بود بریشت خاك — تا پسر بکشد پدر از اشتراك

آن شنیدستی کـه الملك عقیم — ترك خویشی کردملکت جوزبیم

که عقیم است و ورا فرزند نیست — همچوآتش‌با کسش‌پیوند نیست

هر چه یـابد او بسوزد بـر درد — چون نیابد هیچ‌خودرا میخورد . مولوی .

نظیر: گدا را کندیك‌درم سیرسیر — فریدون بملك عجم نیم سیر . سعدی .

۲۵ رجوع به : ده درویش در گلیمی ...، شود .

صددرشود گشاده‌چو بسته شود دری. کج. رجوع‌به:ازپی‌هر گریه‌آخر...،شود.

صد دوست کمست یك دشمن بسیاراست .

صد دینارجگرك سفره قلمکار نمیخواهد .

صد دینار میگیرد سگ اخته میکند یکعباسی میدهد حمام مبرود .
رجوع به : ملانصرالدین است صد ...، شود .

صد دینار داده ام فینش را هم من بکنم . گویندکاهلی صد دینارداد تا کسی بینی اوبگیرد مردبپذیرفت ودست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت ... ومثل را درمورد
۵ ممسکی که مزدکم داده وکاربسیارخواهد ودرمورد حاجت مدد به او ندهد .

صد رحمت ایزدی بر آن مرد- کز کیسهٔ خود بودجوان مرد
از خوان کسان نواله دادن برنسیه بودقباله دادن . امیرخسرودهلوی.

صدرهرجا که نشیند صدراست . ازمجموعه امثال‌هند. رجوع به‌شرف‌المکان...، شود.

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند .

۱۰ **صد سال جوروظلم ملوك به ازدو روزه شرعام وفتنه وغوغاست .**
(شنیده‌ام که به ...) عمق . نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم .

صد ساله عبادت به تیزی نظیر : ذهبت‌الدولة ببولة .

صد سرراکلاه است وصدکورراعصا . نهایت گریز ویاکاریست .

صدسفرهٔدشمن بنهدطالب‌مقصود باشدکه‌یکی‌دوست‌بیاید‌بضیافت. سعدی.

۱۵ **صد سوزن سوزنگر یك چکش آهنگر .** رجوع به : صد پتك ...، شود .

صدف آمدحروف‌وقرآن در نشود مایل‌صدف دل حر . سنائی . نظیر :
شوراست‌چو دریا بمثل ظاهرتنزیل تأویل‌چولولوست بر مردم دانا . ناصرخسرو .
رجوع به : عاقلانرا حلاوتی ...، شود .

صدف را بزرگی فزاید زگوهر (زمانه بزرگی اراویافت‌آری ...) ادیب صابر.

۲۰ **صدف‌نداردقیمت مگر بدرخوشاب** (هنرندارد قیمت مگربسیرت او...) معزی .

صدقات آن بودکه خود بدهند (بعد از او گر یکی بصد بدهند ...) اوحدی .

صدق‌المرء نجاته . علی علیه‌السلام . راستی مرد رستکاری اوست .

صدق‌اندرونی را توان دانست از سیما . (زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق اوروشن که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : رنگ رخساره ...، شود .

۲۵ **صدق پیش آرکه اخلاص به پیشانی نیست** (طاعت‌آن نیست که بر خاك نهی پیشانی ...) سعدی . رجوع به : گربسجده آدمی ...، شود .

صدق‌تورهبرتو. نظیر: النجاةفی‌الصدق.رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر...،شود

صدقه‌بصدق است . جامع‌التمثیل :

صد راه بخانهٔ صاحبش می برد. جامع التمثیل. رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.
صدقه رفع بلاست ، (یا) رد بلاست . نظیر ، الصدقة تردالبلاء . حدیث .
گفت الصدقه ترد للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی . مولوی .
صد کاسه انگبین را یك قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است. ظهیر.
۵ **صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت** (افسوس که دور به بیوسی بگذشت .
وان عمر چو جان عزیزم ازسی بگذشت اکنون چه خوشی و گرخوشی دست دهد...) انوری .
مؤلف نفثةالمصدور نیز به شعر انوری تمثل کرده است .
در این نه کاسهٔ جانسوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی . عطار .
۱۰ رجوع به : چون عروسی گذشت ...، شود . ازقطعه انوری گمان میرود که مثل اشاره برسم جاری اجاره کردن ظروف در ولیمه‌های عرس وجز آن باشد که ناگزیر پس ازعروسی صد کاسه را بنانی اجازه نکنند وازمثنوی عطار بیشتر حدس بر این میرود که مرادمثل از کاسه مظروف بازماندهٔ در کاسه هاست که بعد از ختم عروسی احتراز ازفساد و گندگی را بقیمت نازل فروشند.
صد کلاغ را کلوخی بس است . جامع التمثیل .
۱۵ **صد کوچه باغ را اسیر کرده است .** جامع التمثیل . نهایت بی شرم است .
صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد . جامع التمثیل . هیچگاه وفا بوعده نکند.
صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بپای چون گریزم . مکتبی .
صد گربه و یك موش . نظیر : یك کله و یك گله . یك انار وصد بیمار . یك مویز وچهل قلندر . یك انگور و صد زنبور .
۲۰ **صد گرگ درنده توی گله بهتر زعجوزه درمحله .** رجوع به : ازموی سیه مترس وازابر سفید ...، شود .
صد گنجشك با زاق وزیقش یکمن است .
صد گنه این سری یك نظر آن سری. (باشم گستاخ وار بانو که لاشی کند...) عمادی شهریاری .
صد مثل ترا ، (یا) صد مثل مرا سر رود ، (یا) سر آب میبرد تشنه برمیگرداند .
۲۵ بسیار مکار و محیل است . تمثل :
صد هزاران چو تو بآب برد تشنه باز آورد و غم نخورد . سنائی .
صد مشعله افروخته گردد بچراغی (... آن نورتو داری و دگر مقتبسانند.) سعدی.
رجوع به : ازچراغی چراغها ...، شود .

صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند. حافظ
نظیر: کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد اینقدر استادگی‌ای ابر دریادل چرا. صائب.
رنج ما را که توان برد بیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.
صد من پر قو یکمشت نیست. ازشاهد صادق. نظیر: صد گنجشك با زاق و زیقش
۵ یکمن است.
صد من گوشت شکار یك نازتازی نیارزد. نظیر: بهشت بسرزنشش نمیارزد.
صدموش را یك گربه بسنده است.
صدواند ساله یکی مرد غرچه چراشصت وسه زیست آن مرد تازی.
رجوع‌به: جهانا سراسرفسوسی وبازی...، شود.
۱۰ **صدور الاحرار قبور الاسرار.** سینهٔ آزاد مردان گور رازها باشد. علی علیه‌السلام.
صد هزاران پوست زابدان بهایم درکشند
تایکی زانها کند گردون درفش کاویان. خاقانی.
صد هزاران خیط یك تورا نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد. سعدی.
۱۵ نظیر: رشته باریك‌شد چویك توشد. رجوع‌به: آری‌باتفاق جهان...، شود.
صدهزاران طفل سر ببریده شد تاکلیم‌الله موسی دیده شد. عطار.
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچوصبر آدم ندید. مولوی.
صدیار بود بنان‌شکی نیست چون کار بود بجان یکی نیست
(یاری که بجان نیازمائی درکار خودش مده روائی ...) امیرخسرو.
۲۰ رجوع‌به: از پی‌هر گریه آخر...، شود.
صراف سخن باش وسخن بیش مگو چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو. سعدی.
رجوع‌به: اگرطوطی... ورجوع‌به: آن خشت بود...، شود.
صرفیین چنین کردند ما نیزچنین کردیم. این کار شما یا اوتقلیدی محض بود.
صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار باخرما است. مسعودسعد.
۲۵ رجوع‌به: از پی‌هر گریه آخر...، شود.
صعب‌تر از دردزخم اندیشهٔ بی مرهمی است (زخم هجرت هست ووصلت نیست
این‌درویش‌را...) کاتبی.
صعب تغابنی بود حورحریر سینه را
لاف زنی خارپشت ازصفت سمن‌بری. خاقانی.

صفا ومروهٔ مردان سرزانوست (سراحرامیان عشق برزانو به است أیرا . . . گردانی.) خاقانی .

خودآنکس را که‌روزی‌شددبستان‌سرزانو نه‌تا کعبش‌بودجودی‌ولی‌تاساق‌طوفانش . خاقانی.

صفای خانه آبست وجاروصفای‌دختر،(یا) صفای صوت چشم‌است و ابرو .

۵ چون‌چشم وابرو نیکوباشد زشتی‌سایراعضاء اندام‌زن بچیزی نیست .

صفای هرچمن‌ازروی باغبان پیداست (عتاب‌وناز زابروی گلرخان‌پیداست...) صائب. رجوع‌به: اسباب‌خانه‌بصاحب‌خانه...) شود .

صفت زشت نخیزد زنکوکردن نام
مردنبود زن اگرنام نهندش حیدر . ازالعراضه .

۱۰ **صفرا کردن .** خشمگین شدن . مثال:

چوبیمارت کندبزدان‌طبیبان‌را کنی‌حاضر اگرگویم که‌سودامی‌پزی‌برمکن‌صفرا. فخرالدین‌مطرزی.
زبسکه برمن‌بیچاره‌چرخ‌صفرا کرد زآهن استدلم گرنگشت‌سودائی. محمدبن‌المؤید
باده با ماکم خوری و طرفه آنك عربده همواره با ما می‌کنی .
ور همی‌گویند با تو این سخن خشم می‌گیری وصفرا می‌کنی . فخرالدین‌هروی.
۱۵ نا جسته به‌آن‌چیزکه اوباتو نماند بشنوسخن‌خوب‌ومکن‌کار بصفرا . ناصرخسرو.
روز و شب تو از شب و روز او بهتر ز چیست خیره مکن‌صفرا . ناصرخسرو.
صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرا را . ناصرخسرو.
وز راز خدا اگر نئی آگه برحجت دین چرا کنی صفرا . ناصرخسرو.
منم در کام این ایام شکر چرا برمن کند بیهوده‌صفرا . جمال‌الدین‌عبدالرزاق
۲۰ سودائیست‌بخت‌ونگویم که هرزمان جرمی‌نکرده‌برمن‌صفرا کندهمی مسعودسعد .

صفرایش بلیموئی بشکند . جامع‌التمثیل. نظیر: سهل‌البیع است .

صف مغلوب‌را هوئی بسنده است .

صلاح‌ما همه‌آنست کوتراست صلاح.(اگر بمذهب توخون‌عاشق‌است‌مباح...) حافظ

صلاح‌مملکت خویش خسروان‌دانند .

۲۵ **صلح دشمن چوجنك دوست‌بود.** ازکلیله ودمنه . نظیر:

عضوی زتو گردوست‌شود بادشمن دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن .

رجوع‌به: اندرجهانت بردو گره ...، شود .

صلح کن باماه‌ببین‌مهتاب‌را (قوم موسی شوبخور این‌آب‌را ...) مولوی .

صلحی که هست مایهٔ رنجیدن دگر. جامع‌التمثیل. تمثل :
چون بگویم صلح کن گوید مکیرم در کنار راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است. اوحدی.
صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن ظلمك . حدیث ، رجوع به : از صدف یاد گیر...، شود.
۵ **صلوة الشبعان كتملق السكران .** حدیث .
صم بكم عمی فهم لایعقلون . قرآن کریم. سورهٔ۲. آیهٔ ۱۶۶ .
صمت الجاهل ستره . علی علیه‌السلام. رجوع به: ابله‌را درسخن...، شود .
صندوق خود وخانهٔ درویشانرا خالی کن و پر کن که همین میماند .
صندوق، (یا) صندوقچه‌سر کسی نبودن . به‌نگاهداشتن راز او مجبور وملزم نبودن.
۱۰ **صنفان اهل الارض ذوعقل بلا دین و آخر دین لاعقل له .** ابوالعلای معری.
صوت خودش بگوش خودش خوشنوا بود .
صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چوز آصف برخیا . سنائی .
صوت بدرا چونکه دردل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند . مولوی .
۱۵ **صورت بود رهزن بت پرست** (زمن بشنو ازهوشت اندرس است- که . .) مرحوم ادیب.
صورت زمعنی نور گیرد (رخ خوب از نظر زینت پذیرد همان...) ازده‌نامهٔ اوحدی.
صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست (رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنك...) خاقانی .
صورت کیست چون معنی رسید. (خود بزرگی عرش بس باشد پدید لیك...) مولوی.
۲۰ **صورتی درزیر دارد هر چه در بالاستی** (چرخ با این اختران نغز وخوش و زیباستی...)
میرابوالقاسم فندرسکی. زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. تحت هذا الکبش نبش.
صوف که کهنه گردد باتابه میکنند . جامع‌التمثیل .
صوف کهنه می‌شود اما پاتابه نمیشود . جامع‌التمثیل.رجوع به: دیبا کهنه گردد...، ورجوع به: ازاسب افتاده‌ایم...، شود .
۲۵ **صوفیان دردمی دوعید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند .** سنائی .
تمثل: آن بندگان که ایشان ازخودی خود خلاص یافته‌اند و بتصرف جذبات درعالم الوهیت سیر دارند یك نفس ایشان بمعاملهٔ اهل دوعالم برآید و بر آن بچربد بست، صوفیان... الخ
مرصادالعباد .

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.

لیك صافی فارغ است از وقت و حال صوفی ابن الوقت باشد در مثال. مولوی.

هست صوفی صفا چون ابن وقت وقت‌را همچون پدر بگرفته‌سخت. مولوی.

نظیر: مردامروزی هم از امروز گوی از پری و دی و فردا دم مزن. مغربی.

5 رجوع‌به: از آنروزیکه ازتوشد....، شود.

صوفی که درد در قدح دوست میکند

صاف اعتقاد نیست وگر پور ادهم است. مشرقی طوسی.

صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی (بسیار سفر باید تاپخته‌شود خامی.) سعدی.

صوفئی باشد بنزد این لئام الخیاطه واللواطه والسلام.

10 (هست صوفی آنکه‌شد صفوت طلب نه‌لباس‌صوف وخیاطی‌ودب (۱) ...) مولوی.

نظیر: دنیاحلق‌است ودلق.

صولت بازی از باز فکندن نتوان (بازهم بازبود گرچه که او بسته‌بود ..) فرخی.

صولی‌وار. خودستای. مثال: تا نگویند بوالفضل صولی‌وار آمدوخویشتن‌راستایش کردن گرفت که صولی دراخبار خلفای عباسیان رضی‌الله عنهم تصنیفی کرده‌است‌وآنرا اوراق نام

15 نهاده‌است وسخت‌بسیاررنج‌برده که‌مردفاضل‌ویگانه‌روز گاربود درادب‌ونحوولغت، راست که بروزگارچون‌او کم‌پیداشده‌است‌ودرایستاده‌است وخویشتن‌راوشعرخویشتن‌راستودن گرفته است وبسیاراشعار آورده‌ومردمان‌از آن‌بفریاد آمده‌وآنرا‌ازبهرفضلش‌فراستدندی‌واز آنهاآنست کهزیرهرقصیده‌نبشته که‌چون‌آنرا برابوالحسن‌علی‌ابن‌الفرات‌الوزیرخواندم گفتم‌اگرازبحتری شاعروزیرقصیده‌ای بدین‌روی ووزن وقافیه خواهد هم‌ازآن پای‌پس‌نهد. ابوالفضل بیهقی.

20 **صیادبی‌روزی‌دردجله ماهی‌نگیردوماهی‌بی‌اجل درخشکی‌نمیرد.** سعدی.

صیادرا نیزصیاد هست. (نهاده‌است این‌گنبد تیز تك پی‌موش گربه پی گربه‌سك مپندار صیاد کزدام جست که...) مرحوم‌ادیب.

صیادگرانديشه‌کندکام‌نهنك هرگز نکند درگرانمایه‌بچنك. سعدی.

رجوع‌به: زترسنده مردم...، شود.

25 **صیاد نه هربارشکاری‌گیرد افتدکه یکی‌روز پلنگش بدرد.** سعدی.

نظیر: دلوهمیشه ازچاه درست درنمیآید.

صیت‌گوشه نشینان زقاف تاقاف است (ببرزخلق و زعنقا قیاس‌کار بگیر که ...)

---

(۱) دب نقش کردن جامه. ازحاشیهٔ مثنوی.

حافظ . نظیر: عزت اندر عزلت آمد ای فلان . ورجوع به : از بلادوری طمع داری...،شود.

صید از پی صیاد دویدن مزه دارد . (صیاد پی صید دویدن عجبی نیست...)نظیر:
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب که میش دل در گرگ بست. مولوی.

صید حرم . مصون از تعرض .

صید را چون اجل آید پی صیاد رود. (دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را..)جامی.
رجوع به: اشتر چو هلاک گشت...،شود.

صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم (خصم را نیست به از درگه او هیچ پناه...)معزی.

صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست (کارخرد ضربت این ساز نیست . . .) خواجو .

باب ض.

ضاقت الدنیا علی المتباغضین . علی علیه‌السلام . دنیا بر کینه وران تنگ آید .
۵ نظیر : دشمن جان آدمی کینه است کینه در دل چو زهر در سینه است . مکتبی.
ضامن را بدل ضامن گیرند . جامع‌التمثیل:
ضامن روزی بود روزی رسان . جامع‌التمثیل : رجوع‌به : الرزق علی‌الله،شود.
ضامن مشو و امانت از کس مستان . جامع‌التمثیل :
ضحکه بود بوم باشمائل مشئوم طعنه زند خیره برقیافهٔ زاغان . آقای
۱۰ حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیگ بدیگ گوید...،شود .
ضد را ازضد توان دیدای فتی . (بد ندانی تا ندانی نیك را...) مولوی. نظیر:
ضد راازضد شناسنداى‌جوان (چون شدی درضد به بینی ضدآن . . .) مولوی.
رجوع‌به : تعرف‌الاشیاء . . . ، شود .
ضدضد را بگوهر دشمن است . تمثل:
۱۵ شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندا یرا تودانائی وضدضدرا بگوهر چیست جزدشمن. سنائی.
ضد ضد را بود وهستی کی دهد (...بلکه زو بگریزد و بیرون جهد.) مولوی .
ضرب‌الحبیب اوجع . زخم دوست دردناکتر. علی‌علیه‌السلام .
ضرب‌الحبیب راحة . نظیر:
ضرب‌الحبیب زبیب . رجوع‌به : هرچه ازدوست میرسد...، شود .
۲۰ **ضرب‌الطبل تحت‌الکساء .** رجوع به : طبل زیر گلیم ، شود .
ضرب‌الغلام اهانة المولی . زدن بنده خوار داشت خواجه باشد .
ضرب خورده جراح است . نظیر: حکیم آنست که سرخودش‌آمده باشد .
ضرب دشمن اگرچه باضر راست زدن‌دوست جانگدازتر است . مکتبی.
نظیر: ضرب‌الحبیب اوجع .
۲۵ **ضرب‌ضرب‌اول است .** جامع‌التمثیل .
ضرر بهنگام به از نفع نابهنگام . رجوع به : دو ده نیم . . . ، شود .
ضررتلخ است . رجوع به : ازمال پس است . . . ، شود .
ضرر را ازهرجاجلوش بگیرند منفعت است .

ضع امر اخیك علی احسنه . حدیث. رجوع به: اعمال مسلم را...، شود .

ضعف الطالب والمطلوب . قرآن کریم. سورهٔ ۲۲. آیهٔ ۷۳ .

ضعف در کشتی بود در نوح نی (ضعف قطب از تن بود از روح نی...) مولوی .

ضل من رکن الی الاشرار. علی علیه السلام .

ضیافت پای پس هم دارد. نظیر: کاسهٔ همسایه دو پا دارد . ۵

ضیافت خور خوشامدگوی باشد . جامع التمثیل .

ضیف البخیل امن من التخمة . میهمان زفتان وسیه کاسگان از ناگواری و گرانی شکم آزاد باشد .

باب ط .

طاس اگر راست نشیند همه‌کس نراد است . نظیر:

۵ فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران‌هم‌بکنند آنچه مسیحامیکرد . حافظ .

طاس گم شده است . هیاهووغوغائی سخت‌بسیاراست . نظیر: حمام‌زنانه‌شده‌است .

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش‌آر که اخلاص به‌پیشانی نیست . سعدی .

طاعة‌النساء ندامة . نظیر: شاوروهن وخالفوهن، ماامرالعذراء فی‌نوی القوم .

۱۰ **طاعت بیعلم نه طاعت بود طاعت‌بیعلم چوبادصباست .** ناصرخسرو .

طاعت‌کندسرشك ندامت‌گناه‌را باران‌سپیدمیکند ابرسیاه‌را . رجوع‌به:
گریه برهردرد بی‌درمان...،شود .

طاعتی‌راکه بی ریابنیاد نهی جمله باد باشد باد

(... تا سرمویت از ریا باقیست هرچه گوئی تومحض زراقی است

۱۵ چو بطاعت نگه کنی گنهست عاشق خویشتن چه مرد ره است

نیست اخلاص جز خدا دیدن کردن کار و کار نا دیدن

طاعت خود ز چشم خلق بپوش زان مکن یاد و در فزوتی کوش

هر نمازی و طاعتی‌که تراست گندنائی نیرزد ار بریاست

کردهٔ خویش را منه سنگی واندرو از ریا منه رنگی .) اوحدی.

۲۰ رجوع‌به: ای‌خواجه ریاضد پارسائیست...، شود .

طاقت‌دیدن‌ندارد روی پنهان میکند . جامع‌التمثیل .

طاقت‌مهمان نداشت خانه بمهمان‌گذاشت .

طاق‌وجفت‌باختن. غیرازبازی‌معروف کودکان، بمعنی‌ملاعبه‌باخویش‌نیزباشد. تمثل:

طاق باید شد از چنین جفتی که همی خیز داند وخفتی

۲۵ برجدائیش چند روز بساز چندشب نیزطاق وجفت‌بباز . اوحدی .

طالب العلم بین‌الجهال کالحی بین‌الاموات . پژوهندهٔ دانشی میان‌نادانان‌چون زنده‌ایست میان‌مردکان. حدیث .

طالب شاه عادل است جهان تو نیت خوب کن جهان بستان. سنائی.

نظیر: ترك و ایرانی و اعرابی و کرد هر که عادلتر است دست او برد. سنائی.

طالب گنج بباید که بویرانه گذرد (ملك دنیا زپی طاعت دادار گزید ...) قاآنی.

طالب گنجی ره ویرانه گیر (... کشتهٔ شمعی ره پروانه گیر.) خواجو.

۵ **طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید**
همچنان در عمل معدن و کانست که بود. حافظ. نظیر:

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند. حافظ.

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ایخواجه دردنیست و گرنه طبیب هست. حافظ.

رجوع به: از توحرکت ...، و رجوع به: آب کم جو ...، شود.

۱۰ **طال حزن من طال رجاؤه**. علی علیه السلام. آنرا که آرزو دراز اندوه دراز.

طال عمر من قصر تعبه. علی علیه السلام.

طامع همیشه شرمنده است. رجوع بطمع آرد بمردان ...، شود.

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

۱۵ شخص بچشم عالمیان خوب منظر است وزخبث باطنم سرخجلت فکنده پیش ...) سعدی.

نظیر: من آنم که من دانم.

طاوس و سرای روستائی! (عشق تو و سینهٔ چو من کس ...) انوری.

نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ مس. خانهٔ خرس وانگور آونك.

طبالی به که بطالی. نظیر: بیگاری به که بیکاری.

۲۰ **طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران**
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر. سنائی.

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران. فرخی.

طبع شیرخشتی داشتن. با همه کس زیستن توانستن. نظرباز بودن.

۲۵ **طبع کریم از کرم نیاساید** (بلطف طبع زروی کرم مرا بستود از آنکه ...) اخسیکتی.

طبع هر جزوی که هست آخر سوی کل مایل است (میل گردون سوی قصر تست و مه رای توجست ...) کاتبی.

طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت. کلیم.

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد . تمثل :

ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا گوئی کز آسمان برسنگ اوفتاده‌طشتی . ناصرخسرو.

طبل‌پنهان زدن . رجوع به : طبل زیر گلیم زدن .... شود .

طبل تهی ، (یا) طبل تهیست . نظیر : آوازدهل‌است‌ازمیان تهی بانك‌میکند خشخاش.

۵ **طبل‌خوار .** پرخوار . شکم خواره . مفت خوار .

صوفیان طبل خوار لقمه جو سگدلان همچو گربه روی شو . مولوی .

کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تازو طبل خواراست و مضر . مولوی .

معده طبلی خوارهمچون طبل کرد قسم هفده آدمی را او بخورد . مولوی .

چون بانبازیست دنیا بر قرار هر کسی کاری گزیند زافتقار

۱۰ طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت راه مکسب کرد نیست . مولوی .

رایتان این بود و فرهنك و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم . مولوی .

طبل و رایت هست ملك شهریار سك کسی که خوانداوراطبل‌خوار . مولوی .

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار . مولوی .

جیفة اللیل است و بطال النهار هر که اوشد غرهٔ این طبل‌خوار . مولوی .

۱۵ **طبل زیرگلیم زدن ، (یا)کوفتن .** تمثل :

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا پس ازاین طبل جرا باید زد زیر گلیم . بوحنیفهٔاسکافی.

نه بینی که از ما غمی شد ز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم . فردوسی .

وگرت‌بست به بند قوی این دیوبزرگ که خامش وطبل مزن بیهده در زیرگلیم . ناصرخسرو .

صیت‌صداش مشرق‌ومغرب‌فروگرفت دست نبوت توچوزد طبل در گلیم . کمال‌اسمعیل .

۲۰ دل چو کانون و دیده چون آتش کار نا مستقیم و حال سقیم

چه کنی حال خویش را پنهان چه زنی طبل خیره زیر گلیم . ابوالعلاء .

من نخواهم زد دگر ازخوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم . مولوی .

رعد و ابر است طبل زیر گلیم چون بغرید موکب ظفرش . شهاب‌الدین‌غزنوی .

آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان . سعدی .

۲۵ تا یکی در کاراو طبلی زنم زیر گلیم ایهاالعشاق‌ازآن‌ناه‌هربان‌بس‌شده‌را . ابن یمین .

دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم خوشادمی که بمیخانه بر کنم‌علمی . حافظ .

سلطان مسعودرضی‌الله‌عنه خلوت کردبا وزیر وآن خلوت‌تا نماز پیشین بکشید و گروهی‌از بیم‌خشك میشدند و طبلی بود که درزیر گلیم‌میزدند وآوازازپس‌آن‌برآمدومنکر برآمد. ابوالفضل بیهقی .

کوس شاه از فراز پیل زده | نه چو طبل عدوش زیر گلیم . ابوالفرج‌رونی.
گاه طبلی زنم بزیر گلیم | گاه تیغی کشم بزیرسپر. مسعودسعد.
کوس قدر تو فوق و تحت فلك | خصم توطبل مانده زیر گلیم. انوری.
طبل بدخواه تودرزیر گلیم حادثه‌است | تافلك‌زدبی نیازی‌راعلم‌بربام‌تو. انوری.
۵ سپیدمهرهٔ خورشیدو کوس‌چرخ تراست | به‌طبل‌زیر گلیم ازچه‌گشته‌ای‌مغرور. کاتبی.
رعد از آن طبل زد، بزیر گلیم | تا زند لاله خیمه در صحرا . سیف‌اسفرنك .
بلی مه زند طبل زیر گلیم | چوخورشیدتابان شود درغطا . کمال‌اسمعیل.
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چودلیران‌میانهٔ صحرا. مولوی.

طبیب بیمروت خلق را بیمارمیخواهد .

۱۰ **طبیب عشق میحادم است ومشفق لیك**
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .

رجوع‌به : طالب لعل و گهر... ورجوع به : ازتوحرکت...ورجوع‌به: آب کم جو...،شود.

طبیب مهربان ازدیدهٔ بیمارمیافتد (عجب‌نبودا گرعاشق زچشم یار میافتد...)

طبیب یداوی‌الناس‌وهوعلیل ، (یا) وهو مریض . نظیر:

۱۵ پزشکی که باشد بتن درد مند | ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
پزشکی که خود باشدش زرد روی | از اوداروی سرخ روئی مجوی . سعدی؟
پزشکی چون‌کنی دعوی که هرگز | نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
کی شود هیچ دردمند درست | زین طبیبان که زار و بیمارند . ناصرخسرو .
طبیبی که پیوسته بیمار ماند | نشاید به بالین بیمار خواند.
۲۰ سیل گیرد آن دیده از آب شور | که دارو ستاند زکحال‌کور . امیرخسرو.
هست از جملهٔ عجایب دهر | اسن کنگك واعمش کحال. ازمقامات‌حمیدی.

ورجوع‌به : اگر باباییل زنی...،شود .

طبیعت دزد است ، (یا) طبیعت آدمی دزد است . آدمی بی‌التفات خوددیده‌هاو شنیده‌ها را پیروی وتقلید کند . تمثل :

۲۵ شما گویا ندارید این مثل یاد | که باشد دزد طبع آدمیزاد . نظامی.

شعر قبل عیناً درشیرین فرهاد وحشی نیزهست .

نظیر: بابدان کم نشین که درمانی | خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .

طرب برمردم است از عید وغم برگاو قربانی . (نکوئی بر دل است از دهر

بد برطبع آلوده . . .) خاقانی .

طرب زنگی . نشاط وطرب مفرط زنگیان در پیش شعرا ونویسندگان مثل است.

حقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی درسیه روئی توشاد . مولوی .

بمن هندوانه رخت از بخت طرب زنگیانه می نرسد . خاقانی.

۵ سوخته بیدوباده بین رومی وهندوئی بهم عشرت زنگیانه رابرك ونوای تازه بین . خاقانی.

طبع می گر بود نشاط انگیز چه عجب زنگی است مادر او . کمال اسمعیل .

طرب نوجوان زپیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .

رجوع به : نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .

طرف بستن (یا) طرف نبستن . کلمهٔ طرف بمعنی کلیچهٔ کمراست که مجازا در این

۱۰ تعبیر مثلی بمعنی سود وبهره می آید .

تمثل: کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما. حافظ.

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم. حافظ.

و در دوبیت ذیل کلمه بمعنی لغویست .

تاج وران را زلعل طرف نهی در کمر شیردلان رازجزع داغ نهی برسرین . خاقانی.

۱۵ کشتی زسنگدلی همچوکوه سربفلك زسنگ ریزه اگر طرف بر کمر یابی. کمال اسمعیل.

طرفهٔ بغداد .

وآنکه تو گرد بو حنیفه نگردی بر فلك مه برند لعنت وفریاد .

دست بکیرد ز بوحنیفه رسولت طرفه تراست این مثل زطرفهٔ بغداد. ناصرخسرو.

بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده وندر کمین بصره نشین وطراز گیر. سنائی .

۲۰ ایخواجه بوالفرج تکنی یاد من تاشاد گردد این دل ناشاد من . . .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من

ای رونی ایکه طرفه بغداد (کذا) دارد نشستگاه توبغداد من (کذا). مسعودسعد.

زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی زان چشم سیاه مایهٔ بیدادی

مانند گل ای وصل تواصل شادی خوش بوی وشکفته روی وانلك زادی. عبدالواسع جبلی.

۲۵ پوست کنی معنی استاد را عور کنی طرفهٔ بغداد را . تحفة الابرارجامی.

درقدح شعرائی که مدح ناسزایان کنند. ازشوخی وطرفگی یادی ازطرفهٔ بغدادمیداد. جلالای طباطبا

ای دفترهرسری شمس الحق تبریزی توطرفهٔ بغدادی مارا همدان کرده. مولوی .

اشاره: نیست دستوری گشاد این رازرا ورنه بغدادی کنم ابخاز را. مولوی .

در هر گامی دل آرامی و در هر غرفه ای طرفه ای و در هرقدمی صنمی . مقامات حمیدی .

ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار. فرخی.

چنانکه از شواهد مذکور مشهود است طرفهٔ بغداد ظاهراً نام جمیلهٔ مثلی است ولی در کلیهٔ مآخذیکه در دسترس این بنده بود چنین نامی نیافتم فقط طرفهٔ عبد شاعر هست که مربوط بدین موضوع نتواند بود وطرفة القینه نام مغنیه‌ای که در عصر خلفای عباسی میزیسته و معشوقه و جاریهٔ عبدالله بن نصر بوده و باصدها مغنیات مشهورهٔ دورهٔ امویان و عباسیان طرفة القینه باید بمشخصات
۵ وامتیازات بسیاری موصوف باشد تا ابتدا میان شعرا و ادبای عرب وسپس نزد فارسی زبانان شخصی مثلی شده باشد و امارات چنین شهرتی خاصه با قید بغداد بدست نیست و یا نگارنده از آن بی اطلاع است. واما در امثلهٔ ذیل ممکن است طرفه وطرایف را بمعنی لغوی کلمه گرفت ودر بعض آنها میتوان گمان برد که مراد همان طرفهٔ مزبوره باشد :

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
۱۰ زان دجله دجله دجلهٔ بغداد آرمید زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد روان . ادیب صابر.
از آن غنیمت کاورد شهریار عجم کسی درست نداند جز ایزد داور
به بلخ یکسره بنهاد تا همه دیدند سرای گشته بدو همچو لعبت بربر
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر
نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر. عنصری .
۱۵ دشت شد از باغ پر ظرایف عمان باغ شد از ابر پر طرایف بغداد . قطران .

تنها در لغت آنندراج اسمی از طرفهٔ بغداد میبرد و آنرا به بازیگر (یعنی بوالعجب و حقه باز) معنی میکند وعین عبارت آنندراج این است : « طرفه بالضم چیز نو و خوش و کودک خوش آینده وشگفت ومجازاً بمعنی معشوق و نام مردی بازیگر، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد شهرهاست (بسیار بوده‌اند) طرفهٔ بغداد مشهور شده است. جلالای طباطبا نوشته: از شوخی
۲۰ وطرفگی یادی از طرفهٔ بغداد میداد. وصاحب کشف اللغه بمعنی بوالعجب یعنی استاد بازیگر آورده و اعجوبگی نیز بازیگریست» انتهی. ولی نه جملهٔ جلالا و نه شواهد فوق هیچیک تناسب تامی با این دعوی ندارد. وشاید با تتبع بیشتری که اکنون میسور نیست نگارنده در جلد ضمیمهٔ این کتاب بتحقیق آن توفیق یابد. ودر میان عوام امروز جملهٔ (تحفهٔ بغداد) بمزاح وطنز بمعنی چیزی قیمتی و نایاب متداول است .

۲۵ **طرمع الاشکال .** علی علیه السلام. باهمجنسان خویش بر.

طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده ودلق نیست . سعدی

طریق دوستی بردباریست .

طشت از بام افتادن کسی را . راز او فاش شدن. رسوا گشتن .

۳۰ مرا زعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی. سوزنی .

بردغم دشمنان منم از جانت دوستدار — وین طشت مدتی است که از بام او فتاد. ابن یمین.
چو نکه دید او آن کنیزک گشت مست — پس ز بام افتاد او را نیز طشت . مولوی.
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است — ساده‌لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا صائب.
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا چه‌شد کورا فتاد از بام طشت . مولوی .
۵ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت . مولوی .
نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت . مولوی .
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری — نبرم خود نبرم حسن توجاوید زیاد
گر غرض خون من است ازسر اینك سر و طشت — ورنه این طشت سه‌سال است که از بام افتاد . اثیراخسیکتی.
بدین دانه آدم بدام اوفتاد — بدین دام طشتش زبام اوفتاد . مرحوم ادیب.
۱۰ ز عشقت باز طشت افتادم از بام — فرست از بام باز آن نردبانرا . مولوی.
طشت است مرا فتاده از بام — بانگش بهمه رسیده تاکام . امیرحسینی سادات.
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت — هردو را از بام بود افتاده طشت
بانك طشت سحر جز لعنت نماند — بانك طشت دین بجز رفعت نماند. مولوی .
وقتی زخلق راز دل خود نهفتمی — اکنون نمیتوان که ز بام او فتاد طشت اوحدی .

۱۵ **طشت زر (یا) طشت طلا به سرت بگیر و برو** . راهی از دزدان و راهزنان ایمن است، تمثل: وچنانك درمبالغت گویند طشت زر بر سر نهاده عورتی را تنها بیم و ترس نبودی. جهانگشای جوینی . وهر راهی که بصدسوار قطع نتوانستی کردن زن آبستن طشت زر بر سر می نهدو میگذرد. عقدالعلی .

چنان شد که دینار بر سر بطشت — اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه — زنیك اختر روز و از داد شاه . فردوسی .
۲۰ زعدل تست که نرگس به تیره شب در دشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد . مسعودسعد .
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن — گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر . معزی .
شدز بیم او جهان از راه‌زن خالی چنانك — نرگس آمن میرود با طشت زر بر فرق سر . ابن یمین .
درحریم عدل او بی‌رهبر و بی بدرقه — طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان. معزی .
۲۵ زعدل داد بزالی چو چرخ طشتی زر — کز این کران جهان تابدان کران برسان
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر — بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرك عدل تو گفت از پی خوشامدمیش — بدوش بربره را و بر شبان برسان. سلمان ساوجی.
باعدل او عجب نه که زالی چو آفتاب — با طشت زر بباختر آید ز خاورا . قاآنی .

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش (زخم‌شمشیرغمت‌ را ننهم مرهم کس ...) سعدی.
طشت مهربان است . مثلی متداول زنان است که گوید هرچند درابتدا رخت‌شوی گمان برد شستنی‌ها چند پارچه بیش نیست ولی کم کم جامه های شوخ و چارگین دیگر ازگوشه ها و زوایای خانه پیدا شود وکارشستشوی بدرازا کشد .

۵ **طعام افزون مخور ناگاه و ناساز**
که آن افزون تورا بی شك خورد باز . عطار .
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق
کی به‌بود بخاصیت ازقند عسگری . مجد همگر .
طعمهٔ بازبگنجشك‌نشاید دادن (... سرعنقا نتوان گفت به پیش مگسی. مغربی.
۱۰ **طعمه در بیمار کی‌قوت شود** (نعمت ازوی‌جملگی علت شود ...) مولوی .
طعمهٔ‌شیر کی‌شود راسو . (مستهٔ چرغ کی شود عصفور .) مسعود سعد .
طعمهٔ هرمرغکی انجیر نیست (برسماع‌راست هر کس‌چیر نیست...) مولوی . تمثل:
بس کن که هرمرغ‌ای‌بسر کی‌خوش‌خورد‌انجیرتر شدطعمهٔ‌طوطی‌شکروانزاغ‌راچامین‌خر . مولوی .
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست . مولوی .
۱۵ در این باغ اگــر لاله و گل چنی نخواهی شدن مرغ انجیر عشق . اوحدی .
صفــرهٔ انجیر شدی سفــره وار گر همه مرغی بدی انجیر خوار . نظامی .
باز تــو نیست باز این پرواز مرغ تو نیست مرغ این انجیر . مغربی .
مرغــان دارد زمانه لیکن مــرغ ارزن نه مرغ انجیر . اخسیکتی .
تو ای صعوهٔ دانه چین در زمین یکی سوی کام و گلویت به بین
۲۰ برون رو ازاین باغ وایدر مأیست گژاژ تو در خورد انجیر نیست . مرحوم‌ادیب.
نظیر : هرمگس‌انگبین‌چه‌داند کرد خر مگس انگبین چه داند خورد . اوحدی .
مرغیکه انجیر میخورد نوکش کج است .
طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هرکجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر . سیف اسفرنك .
طعنهٔ دشمنان‌گزاینده است طیبت دوستان بنگزاید . انوری .
۲۵ **طعنه ازکس خوش نباشدگرچه شیرین‌گوبود**
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکر است . جامی .
طغیان رونده برقلم است ؟

مثل زنند که طغیان رونده برقلم است چرا برون نرود چون برون رود طغیان . ادیب صابر.
صاحب تیغ وقلم عالی علاءالملك آنکو از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان برندارد . سیف اسفرنك.
تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل برقلم گر به ثلقین ضمیرت کارفرماید دبیر . سیف اسفرنك.
زطاعت تا کمر بسته است دردیوان تو خامه چو حرز بازوی عصمت نیالوده است طغیانش . سیف اسفرنك.
۵ با سر تیغ زبان تو خیال طغیان از قلم دور نباشد که مر اورا دوسرست . سیف اسفرنك.
با آنکه زبان شده است یکسر قلمت هم می نکنند یاد ز چاکر قلمت
هر چند که بر خطا قلم می برود نامم بخطا نمیرود بر قلمت . کمال اسمعیل.
هذا مما طغی به القلم .

طفل ازسایهٔ خودمی هراسد (نترسد زو کسی کورا شناسد که ...) شبستری .

۱۰ **طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم** (نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود ...) سعدی . نظیر : ندهد گل به گل خورنده طبیب . سنائی .

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را . مولوی .

طفل را گر نان دهی برجای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
(... چونکه دندانها برآرد بعد از آن هم بخود گردد دلش جویای نان .) مولوی .

۱۵ **طفل را نبود غذائی به ز شیر** (اول ازعلم شریعت بهره گیر ...) امیرحسینی سادات .

طفل را نیست بهتر از دایه گرك داند نهفتن خایه . اوحدی .

طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد (... طفل طفل است اگر زادهٔ حیدر باشد .)

طفل عاقل ز پیر جاهل به (شرف از دانشست در که و مه ...
هست یکدانه لعل آتش رنك بهتر از صد هزار خرمن سنك
۲۰ دانهٔ در آبدار بکف قیمتی تر ز صد هزار خزف
شجر کوتهی که باردر است بهتر از صد بلند بی ثمر است .) مکتبی .
نظیر: کودکیرا که عقل و تدبیر است به ز یك شهر جاهل پیر است . مکتبی .
غلام عاقل خیر من شیخ جاهل .

طفل می ترسد ز نیش احتجام مادر مشفق درآن غم شادکام . مولوی .

۲۵ **طلا ریاضت خایسك دید ومحنت سندان از آن صحایف مصحف بدو کنند مذهب .**

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

طلا که پاکست چه حاجتش (یا) چه محنتش یا چه منتش بخاك است .

طلب از جانب مطلوب بیش است که در حب از محب محبوب پیش است .
از سی نامهٔ کاتبی .

طلب الابلق العقوق فلما لم یجده اراد بیض العنوق .

۵ **طلب الادب خیر من طلب الذهب .** علی علیه السلام .

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح . از دیباچهٔ مجلد پنجم مثنوی .

طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم . از عناوین مثنوی .

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . حدیث .

۱۰ **طلبت چون درست باشد و راست خود باول قدم مراد توراست .** اوحدی

نظیر : آن خدای خوب کار بردبار هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هردم همی گوید که کو در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
۱۵ ای پدر . الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولتی بروی بتافت . مولوی .
قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قنطار شکر ریختی . مولوی .

طلب عدل کن ز شاه و وزیر گومدان نحو و حکمت و تفسیر
نحو شان عمرو و زید را شاید عدلشان عالمی بیاراید . اوحدی .
۲۰ **طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده ام کیمیاگر عجول .** سعدی .
طلب کردن علم از آنست فرض که بی علم کس را بحق راه نیست
(... کسی ننك دارد ز آموختن که از ننك نادانی آگاه نیست.)
امام الدین الرافعی . از تاریخ گزیده .

طلب مجهول مطلق محال است . اشاره :

۲۵ باز دان کز پی چه می پوئی چو ندانستهٔ چه میجوئی
هرچه معلوم نیست نتوان جست ور بجوئی خلل ز دانش تست . اوحدی .

طمع از خلق گدائی باشد گر همه حاتم طائی باشد . جامی .

رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ؛ شود .

طمع آرد بمردان رنك زردی (... طمع را سر ببر گرمرد مردی .) ناصرخسرو .
نظیر : توانگر بود هر کرا آز نیست خنك مردکش آز انباز نیست. فردوسی .
چه پیچی همی خیره در بند آز چو دانی که ایدر نمانی دراز. فردوسی .
دل مرد طامع بود پر ز درد بگرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی .
۵ چو خرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یك دل و پاکرای
که آزاده داری تنت را ز رنج تن مرد بی آز بهتر که گنج. فردوسی .
چو خرسند باشی تن آسان شوی چوآز آوری زان هراسان شوی. فردوسی .
چو داننده مردم شود آزور همی دانش او نیاید ببر. فردوسی .
ز طمع است کوته زبان مرد آز چو شد طمع کوته زبان‌شد دراز . اسدی .
۱۰ چو دانی که ایدر نمانی دراز بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی .
جو دانی که بر تو نماند جهان چه رنجانی از آز جان وروان. فردوسی .
چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز. فردوسی .
تا باز کردم از دل زنکار حرص وطمع زی‌هر دری که‌روی نهم‌درفراز نیست.
جاهست‌وقدرومنفعه آنرا که‌طمع نیست عزاست‌وصدرومرتبه‌آنرا که‌آزنیست.ابوطاهرخسروانی.
۱۵ پرستندهٔ آز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین.
ایا آز را داده گردن بمهر دوان هرزمان پیش او تازه چهر
بگیتی در آنست درویشتر کش از آز بر دل گره بیشتر
هرآن سر که او آز را افسر است بخاك اندر است ارزمه برتراست . اسدی .
چو برداشتی طمع از آنچت هواست سخن گرز کس برنداری رواست . اسدی .
بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی .
۲۰ چومن‌دست خویش ازطمع پاك شستم فزونی‌ازاین و ازآن چون‌پذیرم. ناصرخسرو.
ترفت از دست مده برطمع‌قندکسان ترف‌خودخوش‌خورواز‌طمع‌مبر گازبقند. ناصرخسرو .
ذل بود بار نهال طمع نیك بپرهیز از این بد نهال، ناصرخسرو.
رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته است پای باز پران . ناصرخسرو .
۲۵ که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نی ز درد و علت آید او علیل . مولوی.
بروی هر کس طمع آوردهمی‌خاری. قطران . بسا کس که‌دارداز‌طمع جان بباد . اسدی .
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند بدو زد شره دیدهٔ هوشمند . سعدی .
طمع را سه حرف است هرسه تهی از آن نیست مر طامعانرا بهی . سلمان‌ساوجی.

طمع میبرد از رخ مرد آب — سیه روی شد تا گرفت آفتاب . سعدی .

اگر ابلق دهر در زین کشی — وگر خنگ چرخت جنیبت کشد

وگر روضهٔ عیشت از خرمی — خط نسخ بر گرد جنت کشد

مشو غره کاین دهر دون نا گهت — قلم بر سر حرف دولت کشد

۵ جهان بارهٔ عز و یکران ذل — در این تنگ میدان بنوبت کشد

گهت بر نشاند بر اسب مراد — گهت زیر پالان تکیت کشد

مبیناد کحل سعادت بچشم — که درچشم دل میل غفلت کشد

هر آنکس که زد سایبان رضا — عجب گر زخورشید منت کشد

بیاسای اگر بهره مندی ز عقل — که دانا نه بیهوده زحمت کشد

۱۰ کسی یافت عزت که بگسست امید — رجا پیشه ناچار ذلت کشد

خوشا شیر مردی که پای وقار — شرف وش بدامان همت کشد. شرف الدین علی یزدی.

هر که بر خود در سؤال گشود — تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود . سعدی .

کسی را کز طمع جنبید علت — نداند کردنش بقراط درمان . ناصرخسرو .

۱۵ سوی چشمهٔ شور بختی شتابد — کرا آز باشد دلیل و نهازش . ناصرخسرو .

طمع می برد از رخ مرد آب — سیه روی شد تا گرفت آفتاب .

طمع تیغ حرص است وخواری نبع طمع . غزالی . از کیمیای سعادت .

طمع و آز را مرید مباش — بایزیدی کن و یزید مباش . سنائی .

آز بگذار تا نیاز آری — کاز آرد برویها خواری . سنائی .

۲۰ آزمند همیشه نیازمند است . طمعکار رنگش زرد است . طامع همیشه شرمنده است .

طمع از خلق گدائی باشد — گر همه حاتم طائی باشد . جامی .

عزمن قنع ذل من طمع . فی الطمع المذلة للرقاب . اذل رقاب الناس غل المطامع . رب طمع یهدی الی الطبع (ای الدنس). تقطع اعناق الرجال المطامع. خواری زطمع خیزد وعزت زقناعت.

ورجوع به . قناعت توانگر کند...شود .

۲۵ **طمع آسان ولی طلب صعب است — صعبی یافت از طلب بتر است .**

(آرزو چون نشاند شاخ طمع — طلبش بیخ ویافت برگ وبر است...) خاقانی .

طمع بند ودفتر زحکمت بشوی — طمع بگسل وهرچه خواهی بگوی . سعدی .

رجوع به : طمع آرد ... شود .

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن

توقع ازشعرا رسم اسخیا نبود . سلمان ساوجی.

طمع تو(یا)طمع او وکرم مرتضی علی . امید و خواهش تو یا او بسیار است .

۵ **طمع چون بریدم من از مال خواجه**

زنش غرکه خودرا کم‌ازخواجه داند .

(بر اوج فلك رایت سر فرازی	زجمع بزرگان کسی میرساند .
که داد و ستد میکند با سختور	زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل	باستد بپا پیش او مدح خواند
۱۰ چه‌خوش گفت‌این‌نکته‌شیرین‌زبانی	کز اوتاجهان‌باشداین‌نکته‌ماند...) ابن یمین .

طمع حیض مرداست. (... ومن‌میبرم سرـطمع را کز اهل سخامیگریزم.) خاقانی.

طمع خام است .

(. . . آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت‌آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من‌هم‌آن خواهم چراجویم دکان
۱۵ کار بخت است آن‌وآن‌هم‌نادراست	کسب باید کرد تاتن قادراست
کسب کردن گنج‌را مانع کی است	پامکش از کار آن‌خوددرپی‌است
تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگرآن کردمی یاآن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کردو گفت‌هست‌آن‌ازنفاق.) مولوی.

طمع را سه حرف‌است هرسه‌تهی . تمثل:

۲۰ کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد	توازطمع که‌سه‌حرف میان‌تهی‌افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن	که‌خواری‌ازطمع‌وعزت‌ازقناعت‌زاد
اگر بلغزد پای‌توانگری سهل است	سعادت‌سردرویشی‌وقناعت باد . سلمان‌ساوجی.

طمع را نباید که چندان کنی   که صاحب کرم را پشیمان کنی .

طمع روستائی بحرکت آمد .

۲۵ **طمعکار رنگش زرداست .** رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع مدار که هر شب هلال عید برآید. کاتبی .

طمع کرده‌بودم که‌کرمان‌خورم   که کرمان بخوردند ناگه سرم .

دردیست اجل که نیست درمان او را   برشاه و وزیر هست فرمان او را .

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد امروز همی خورند کرمان اورا کمال‌اسمعیل.

طمع می‌برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب . رجوع‌به : طمع آرد بمردان...، شود .

طمع و آز را مرید مباش بایزیدی کن ویزید مباش . رجوع‌به: طمع آرد...، شود .

طناب گدائی کسی را بریدن . چیزیرا که باو بایدداد یکبارگی‌دادن . تمثل:

گدائیم زتو یك‌دیدن وتورخ ننمائی بیا زخیمه به‌بیرون ببر طناب گدائی. کاتبی .

طوبی لمن شغله عیبه عن‌عیوب‌الناس ، حدیث .

طوری بخور که همیشه بخوری . نظیر: کم بخور همیشه بخور .

طوری برو که با بام‌رفت .

طوطی زبان‌خویش دربندافتاد . رجوع‌به: اگرطوطی زبان‌می‌بست...، شود .

طوطی(یا) طوطیش یاد هندوستان کرده . تمثل :

دلم باز طوطی نهاد آمده است که هندوستانش بیاد آمده است . نظامی .

نظیر: فیل‌خواب هندوستان‌دیده. فیل‌یاد هندوستان کرده. ذکرالفیل‌بلاده .

طوطی‌وار یا طوطی واری . گفتاری بی‌تعقل.

هرچند سخن‌گوید طوطی نشناسد آنرا که همیگوید هرگز سروسامان

ای‌خوانده بصد حیلت وتقلید قرانرا مانندهٔ مرغی‌که بیاموزد دستان

همچون‌سخن مرغست این‌خواندن توراست بی‌حاصل و بی‌معنی بی‌حجت وبرهان

ازخواندن چیزی‌که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل‌چیزیت‌جزافغان. ناصرخسر

طوفان برنخواهدآمد . تمثل:

گویمش حال من از عشقت بپرس کز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جانی کم انکار انوری بی توطوفان برنخواهدآمدن . انوری .

نظیر: قیامت که‌نخواهدشد. آسمان‌بزمین نمی‌آید. کلاغهاسیاه‌میپوشند؟.سورهیچکس‌ماتم‌نشود

طوفان‌زتنور پیره‌زن‌خاست. (این‌عالم پیرطفل‌دیدار – چون پیره‌زنی تواپرستار خاقانی‌را به‌نیم‌فرمان ازپنجهٔ‌این‌عجوزه‌برهان کاین‌غرقه که‌هست‌آفت‌اینجاست)خاقانی.

طوق برگردن . منقاد. مطیع. مثال:

اگرازخدمتت‌دورم‌بجان‌شرمندگی‌دارم چوقمری‌طوق‌برگردن‌نشان‌بندگی‌دارم .

طوق وداغ ترا نماز برند فلك ازگردن و جهان زسرین . انوری .

طول العهد ینسی . رجوع به: از دل برود هر آنچه...، شود .

طومار دردو داغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر عزیز است نام او. صائب. نظیر،

ای خضر غیر داغ عزیزان ودوستان حاصل ترا ززندگی جاودانه چیست . صائب ،

۵ ورجوع به: بگو بخضر...، شود .

طیلسان و ردا کمال بود (... کیسه وصره اصل مال بود .) تعبیر رؤیای طیلسان و ردا کمال است .

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل دعوت موسی کجا و دعوی بلعم. قاآنی.

طی نکرده گز مکن .

باب ظ .

ظالم ازمظلوم باشد شکوه چیست . نظیر : ازسستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود .

ظالم پای دیوار خود را میکند . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظالم دست کوتاه . زبون گیر .

ظالم است . نظیر : بادنجان بد آفت ندارد .

ظالم که کباب ازدل درویش خورد
چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد

(... دنیا عسل است آنکه ازاو پیش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد.) محیی‌الدین‌یحی .

نظیر : شاهی که‌بررعیت خودمیکندستم مستی بود که‌میخورد از ران خود کباب . صائب .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظالم همیشه خانه خراب است . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

ظالمیرا خفته دیدم نیمروز گفتم‌این‌فتنه‌است خوابش‌برده به
آنکه‌خوابش بهتر ازبیداریست آنچنان‌بد زندگانی‌مرده به . سعدی.

نظیر : الفتنة نائمة لعن‌الله من ایقظها . اترك‌الشر یترکك .

ظاهر ازشیخ‌وباطن‌ازشیطان. ازمجموعه امثال‌طبع‌هند . رجوع به‌:فقرهٔ بعدشود.

ظاهرش چون‌گورکافرپرحلل واندرون قهر خدا عز وجل .

تحریف شعرمولوی . همچوگورکافران بیرون حلل ... نظیر :

چون گورکافران ز درون پر عقوبتند گرچه برون‌برنك‌نگاری مزینند . سنائی .

باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

همچو گور کافران پر دود و نار وز برون بر بستهٔ نقش ونگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و و بال

همچو وعدهٔ مکر وگفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ . مولوی .

ظاهروباطنش یکیست . مردی بی‌ریوو ریا ویك رو و یکدل است .

ظرافت آتش‌افروزجدائیست (... ادب آب‌حیات آشنائیست .) صائب .

نظیر : شوخی شوخی آخرش جدی میشود . المزاح مقدمةالشر .

ظرافت بسیار هنر ندیمان است وعیب حکیمان . از مجموعهٔ امثال طبع هند .
ظرف ظرف‌مس فرش فرش قالی نان نان‌گندم دین دین محمد . ظرف‌مس و فرش قالی بسیار بادوام است .
ظریف حریف خود را نمیتواند دید . نظیر : همکار همکار را نمیتواند ببیند .
۵ **ظفروصبر هردوهمزادند** (باردل‌به زصبر ننهادند ...) سنائی . تمثل :
نا صبوران چو خاك و چون بادند ظفر و صبر هر دو همزادند.
رجوع به : صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند ...، شود .
ظل‌السلطان سریع‌الزوال . از العراضه .
ظل‌الاعوج‌اعوج . علی علیه‌السلام . پایهٔ کج کج‌افتدش سایه . سنائی . رجوع به :
۱۰ شاه سایه است ...، شود .
ظلم‌الاقارب اشد . از العراضه .
ظل سیار ریحه حرور . رجوع به : ظاهرش چون گورکافر ...، شود .
ظلم آخر ندارد (یا) عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .
ظلم ازهر که هست نیك بد است وانکه او ظالم است‌نیك بد است

۱۵ (...هر کجاعدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملك مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالك سوز
شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر .) سنائی .
۲۰ رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .
ظلم‌امروزظلمت فرداست . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .
ظلم بتساوی یا ، بسویت ، عدل است . نظیر : الشرخیراذا کان مشترکا.البلاء اذا عمت طابت .
ظلم را نیز حدیست ، یا ، غایتست . نظیر : ستم را میان وکرانه بود .
۲۵ **ظلم ظالم برسراولاد ظالم میرود** . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .
ظلم عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (... بد شود دل چون تن تباه بود.) سنائی . رجوع به : گرچه تیرازکمان ...، شود .

ظلم ماریست هر که پروردش اژدهائی شد و فرو بردش. مکتبی.

رجوع به: اسکندر رومی را ...، شود.

ظلم مستوراست دراسرارجان می نهد ظالم به پیش مردمان

(کافر و فاسق درین دور گزند پردهٔ خود را بخود بر می‌درند

... که به بینیدم که دارم شاخها گاو دوزخ را به بینید از ملا

پس هم اینجادست وپایت در گزند بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود برتو ضمیر که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو میکندظاهرسرت‌راموبمو...) مولوی.

ظلم وستم گرچه‌زدربان بود از اثر غفلت سلطان بود. خواجو.

رجوع به: گرچه تیرازکمان . . . ، شود.

ظلم وشاهی چراغ وباد بود (پایداری بعدل و داد بود . . .) اوحدی.

رجوع به: اسکندررومی‌را...، شود.

ظماء المال اشد من ظماء الماء. علی علیه‌السلام.

ظن نیکو بر براخوان صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

(... آن خیال‌ووهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید.) مولوی.

باب ع .

عابری در موج دریائی فتاد ساحی از ساحلش آواز داد
۵ گفتش ای مسکین برون آرم ترا یا چنین سرگشته بگذارم تو را
پاسخش این داد کی روشن روان گر زمن پرسی نه این دانم نه آن
امیر حسینی سادات .

عاجز است ز درمان درد خویش سقیم (مرا بخویشتن وعقل خویش باز مهل- که...) اوحدی.

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی. (لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار...)
۱۰ سعدی . رجوع به : نفس خود را بکش . . . ، شود .

عاجز نیست-اژدها از جواب مار افسا (گرحسود تبسی است . . .) انوری .

عادات السادات سادات العادات . ابوالفتح بستی .

عادت خورشید گیر، فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل وحشم داشتن . خاقانی.

۱۵ عادت طبیعت ثانویست . رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

عادت کرده باز نتوان کرد. (عادتم کرده ای بخلعت خویش...) مسعودسعد، رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

عادلی سایهٔ خدا باشی ورنه چون سایه بی بقا باشی . اوحدی . رجوع به : اسکندر رومی را...،شود.

۲۰ عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائی .
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش. خاقانی.

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند . مولوی .

عارف بذات شو نه بدلق قلندری (ترك هواست وادی دریای معرفت(؟)) سعدی.
رجوع به : حاجت بکلاه . . . ، شود .

۲۵ عارف چو بخود رسید بیند همه را .

عارف کردگار زر چکند ولی الله بار و خر چکند . اوحدی .

عار ناید شیر را از سلسله : (ما نداریم از رضای حق گله . . .) مولوی . نظیر :
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود صولت بازی از باز فکندن نتوان . فرخی.

عاریت باقی نماند عاقبت (آنکه مانده‌است باشدعاریت...) مولوی .
عاش حمیداً ومات سعیداً . کشف‌المحجوب. ودرتاریخ بیهقی عاش سعیداً ... الخ ضبط شده است .

عاشق آشفته فرمان‌چون برد   درددرمان سوزدرمان چون‌برد . عطار.

۵ **عاشقان بی‌سیم‌را شب‌جوش** (... که هرکه‌را این‌نسیم‌بایددست دامن‌پرسیم شاید) ازمقامات حمیدی .

عاشقان جام فرح آنگه‌کشند   که‌بدست خویش‌خوبانشان‌کشند . مولوی.

عاشقان‌را زننك وتام چه‌غم (مستم از گفتگوی عام چه غم...) اوحدی .

عاشق آینه‌باشدروی خوب

۱۰ (هرکه او ازصلب فکرت خوب زاد   آینه در پیش او باید نهاد
. . . .   صیقل جان‌آمد اوتقوی‌القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام   طالب‌آیینه باشد والسلام .) مولوی .

عاشق بی‌درم‌زبون باشد (اوحدی گر توصد زبان داری ...) اوحدی

عاشقان‌را هست بی‌سرمایه سود (عاشقان‌راکارنبود باوجود ...) مولوی.

۱۵ **عاشقان‌را همه‌گرآب‌برد   خوبرویان همه‌را خواب‌برد** . ایرج‌میرزا.

عاشق بی‌طلب چه‌گردکند   مردبایدکه‌کار مردکند

(چندگوئی‌که شیشه بشکستی   کی بود کار جام بی مستی
جد و جهدی بکار می‌باید   هرکه را وصل یار می‌باید
همه محرومی از نجستن تست   بی‌بری از گزاف رستن‌تست...
۲۰ درد ما را بمرغ و ماش چکار   عاشقان را بنان وآش‌چکار.) اوحدی .

عاشق تابه‌کی‌شود ماهی (کی‌شود شوی لاهی اللهی...) سنائی .

عاشق دلداده‌را خواب ای شگفت !

(عاشقی بوده است درایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود   شاه مات و مات شاه‌شاه خود
۲۵ گفت روزی یار او امشب بیا   که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تاقیم شب   تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب‌درآن‌حجره‌همی‌کردانتظار   بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بدخوابش گرفت   . . . .

بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد که توطفلی گیر این میباز نرد . مولوی .

عاشق رنج است نادان تا ابد (...خیزولاا‌قسم‌بخوان تافی کبد .) مولوی .

۵ **عاشق طعم وصل آنگاه داند که عاجزگردد ازهجران‌عاجل**
(ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند درکتب اوایل که...) منوچهری .

عاشق کورباشد . تمثل:
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد . ویس‌ورامین .
نظیر: حبك‌الشیئی یعمی‌ویصم. عاشق کوری‌باشد. تقایس‌الفنون. عاشق کور است . گج.
۱۰ رجوع‌به: ازمحبت‌نار نوری...، شود .

عاشق که شد که یار برویش نظر نکرد
ای‌خواجه دردنیست وگرنه طبیب هست . حافظ .
رجوع‌به: تشنه‌مینالد که کو...، ورجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

عاشقم پول‌ندارم کوزه‌ت‌را بده‌آب بیارم .
۱۵ سوال کردم گل‌را که‌بر که‌میخندی جواب‌داد که برعاشقان بی‌دینار. عمادی‌شهریاری.
عاشق بی‌درم زبون‌باشد. اوحدی. عاشقان بی‌سیم‌را شب‌خوش. ازمقامات‌حمیدی. و رجوع به: اگرتنگدستی مرو...، شود .

عاشقم لکن تاکنار بام . ز مجموعهٔ امثال فارسی طبع‌هند .

عاشق میدان و اسب وپای نه عاشق زمرولب وسرنای نه . مولوی .

۲۰ **عاشق ناپاك باید دلبرقلاش‌را** (نیست قلاشی چوتوونیست ناپاکی چومن...) عبدالواسع‌جبلی .

عاشق‌نبودزعیب‌معشوق‌آگاه . (گویند که معشوق توزشت‌است وسیاه گرزشت‌و سیاه‌است مرانیست گناه من‌عاشقم ودلم بدو گشته تباه ...) فرخی. رجوع‌به: ازمحبت‌نار نوری میشود، شود .

۲۵ **عاشقی‌پیداست اززاری دل** (... نیست‌بیماری چوبیماری دل.) مولوی .

عاشقی‌را چه‌جوان چه‌پیرمرد عشق برهردل که‌زد تاثیرکرد . عطار.

عاشقی‌شیوهٔ رندان بلاکش باشد (نازپرورد تنعم‌نبرد راه بدوست...) حافظ .

عاشقی کارسری نیست که برنالین‌است (خواب‌درعهد تودرچشم‌من‌آید هیهات...)

سعدی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

عاقبت سایه بر وی اندازد که ز خود باکسی نپردازد . مکتبی .

عاقبت‌ازماغبارماند زنهار تاز تو برخاطری غبار نماند . سعدی .

عاقبت بدگوئی دشمنی‌است .

۵ **عاقبت‌جوینده یابنده بود** (گر گران و گرشتابنده بود) مولوی . (... چونکه درخدمت شتابنده بود .) مولوی . که فرج‌ازصبرتابنده بود.) مولوی . (سایهٔ حق برسر بنده بود ...) مولوی .

نظیر: هر که جویا شدبیابدعاقبت مایهٔ درد است اصل مرحمت . مولوی .

من طلب شیئاً و جد وجد . من دق بابا ولج ولج .

۱۰ گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

و رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

عاقبت خشم پشیمانیست .

عاقبت سوی حقیقت هرمجازی میکشد (میپزم‌سودای خامش‌تابسوزم اندران...) ابن یمین . نظیر : المجازقنطرةالحقیقة . عاقبت ظاهرسوی باطن رود . مولوی .

۱۵

عاقبتش‌مثل‌عاقبت یزید ، (یا) مثل‌آخرت یزید شده است . درآخرکار، یاعمر بسیاربدبخت وسیه روز گاراست .

عاقبت ظاهرسوی باطن رود (ظاهرش گیرارچه ظاهر کژبود...) نظیر : الظاهر عنوان‌الباطن . ورجوع به : عاقبت سوی ...، شود .

۲۰ **عاقبت‌گرگ زاده‌گرگ شود گرچه باآدمی‌بزرگ شود.** سعدی . رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

عاقبت‌کاهلی خواریست .

عاقبت مستی ای دودیده خرابیست (درغمت ای ناصرای دودیدهٔ روشن مردم چشمم‌بسان مردم آبیست دل که زغمهات مست بودخراب‌است ...) قطب‌الدین سرخسی،

۲۵ **عاقبت میمون‌لولی راگذر برچنبراست .**

عاقبت نیکوتر آید چون‌گشاید دیرتر (هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف ...) معزی .

عاقبت هرکسی‌ز پست وبلند بجزای عمل شود پایند . مکتبی . رجوع

به : ازمکافات عمل ...، شود .

عاقل آسوده زید تا بجهان خر برجاست .

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل که بگل چهره را بینداید . خاقانی .

عاقلان پیروی نقط نکنند . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

۵ **عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر برمیزنند .** مولوی .

رجوع به : مرد آخربین ...، شود .

عاقلان دانند . نظیر : الحق یعرفه اولوالالباب . هر که داند داند .

عاقلان دانند بحر از گوهر و سنگ ازغدیر (با توگر یکسان نماید خویشتن را مدبری ...) سیف اسفرنك .

۱۰ **عاقلان نبرد لفظ نکنند .**

عاقلانرا حلاوتی در جان غافلانرا تلاوتی بزبان. سنائی . غافلان بتلاوت قرآن دل خوش کنند و صاحبدلان حلاوت جان از معنی آن دریابند . نظیر :

صدف آمد حروف و قرآن در نشود هایل صدف دل حر . سنائی .

عاقلان را یك اشارت بس بود (عاشقان را تشنگی زان کی رود .) مولوی .

۱۵ **عاقل از دیك علقم حلوای صابونی (۱) توقع نکند .** نقل بمعنی‌از زیدری .

عاقل باختیار نخواهد هلاك خویش(...من درهلاکم و زکفم رفت اختیار .) قاآنی .

عاقل بکنار آب تا پل می‌جست دیوانهٔ پا برهنه ازآب گذشت . نظیر :

عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا . مولوی .

۲۰ کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگیش گره گشاید .

عاقل‌تر پادشاهی از وزیر ناگزیر باشد و بهترین شمشیری ازصیقل نامستغنی و فاره تر اسبی بتازیانه محتاج . (حکیمان گفته‌اند ...) ازعقدالعلی .

عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه‌ای این کوشش و کشش همه بیکار چون بود...) اوحدی .

عاقل دو بار فریب نمیخورد. رجوع به : هر کسی انگشت خودیکره کند...،شود.

۲۵ **عاقل زجفای چرخ گردنده هر بد که ببیند آن ز خود بیند**

نظام‌الدین محمد بن عمر مسعود . رجوع به : دوائك فيك ...، شود .

---

(۱) حلوای صابونی حلوای سفید است . انوری راست :

ازشره گوئی همی حلوای صابونی خورد گرخمیرنان اورا جمله ازصابون کنی .

صابونی است صحن زمین‌لب به‌لب زبس کاورد قندمصری بازارگان برف . کمال‌اسمعیل.

عاقل سخن خلق بافسانه نگیرد . نظیر: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها .
نگویند از سر بازیچه حرفی کزآن پندی نگیرد صاحب هوش . سعدی.

عاقل غم خورد کودك شکر .

(ترك‌جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
۵ در الهی نامه(۱) گوید شرح این آن‌حکیم غیب و فخرالعارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه . . . . . .) مولوی .

عاقل کی بر آرد سر بادی که تاج بهمن و کی برده باشد

(دمادم باد میگوید درآن گوش که ره در پردهٔ پی‌پرده باشد که...) عمعق .

عاقل نشود غافل (...غافل نشود عاقل.)

۱۰ **عاقل نکرده است زدیوانه بازخواست** (سالك نخواسته است زدیوانه رهبری...) پروین.
رجوع به : لیس علی المجنون...، شود .

عاقل نمیگذارد بردم مار پای (دل پای بست زلف توشد عقل ازاو مجوی...) از خزان وبهار کاشف شیرازی .

عاقلی گرد نا نهاده مگرد که جهان جز نصیبه نتوان خورد اوحدی .

۱۵ **عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند** . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی . . . ورجوع به : آه ازاین واعظان . . . ، شود .

عالم بلا عمل کشجرة بلاثمر . دانشمندی که دانش خود بکارنه بندد مانند درختی است که برنیارد . رجوع به : باعلم اگر عمل نکنی...، شود .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است
۲۰ **حیف و صد حیف که مادیر خبردار شدیم .**

(صبح درخواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم...) صائب
نظیر: خوش است مستی و از روز کار بیخبری که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشدا . معزی .
جمله عالم ز اختیار هست خود می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
۲۵ جمله دانسته که این هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی . مولوی.

---

(۱) حضرت جلال الدین محمد بلخی در چندجای مثنوی حدیقهٔ حکیم سنائی را الهی نامه مینامد. ودریکی ازمثنویها بهاء الدین ولد بازحدیقه را الهی نامه نام میدهد .

رجوع‌به: استن این عالم ای جان . . . ، شود .

عالم بی‌عمل زنبور بی‌عسل است . سعدی. رجوع‌به: باعلم اگرعمل نکنی...،شود.

عالمت یوز پای در دام است واعظت مرغ دانه در منقار

(...این یکی چون کند تمام سخن وآن دگر کی کند بکام شکار) اوحدی .

۵ رجوع‌به : آه ازاین واعظان...،شود .

عالم‌چو پای برسر افلاک‌می نهد گوجاهلش‌مکن‌بهمه‌عمر دستبوس. ابن‌یمین.

عالم عالم اختیار است . رجوع‌به : لاجبرولاتفویض...،شود .

عالم عالم اسباب است . نظیر : ز بی‌آلتان کار ناید درست . رجوع به : ابی‌الله ان یجری‌الامور...، شود.

۱۰ **عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار .** سعدی .

عالم همه پرموسی و چوب است ولیکن

یك موسی از آن کو که‌زچوبی بکند مار . سنائی .

عالمی از نو بباید ساخت‌وز نو آدمی (آدمی‌درعالم خاکی‌نمیآید بچنگ ..)حافظ.

عالمی‌را که‌گفت‌باشدوبس هرچه‌گوید نگیرد اندرکس . سعدی.

۱۵ رجوع به : دوصد گفته چون نیم کردار...،ورجوع‌به: باعلم اگرعمل نکنی . . . ، شود.

عالمی‌را یك سخن ویران کند (روبهان مرده را شیران کند .) مولوی .

عالیجاه‌عزت‌همراه یعنی‌مو . مو در بعض لهجه های فارسی‌بمعنی‌من‌است‌ومثل‌از حاکمی‌عامی‌مشهورشده‌است که‌چون‌فرمان‌حکومت‌اورا برسر جمع‌میخواندندوحسب‌الرسم قبل از نام او عالیجاه عزت همراه نوشته بودند بگمان‌اینکه دیگران نمیدانند گفت...

۲۰ **عالیهاسافلها کردن.** مقتبس‌ازآیهٔ‌شریفهٔ‌فلماجاءامرناجعلناعالیهاسافلها.سورهٔ۱۱ آیهٔ۸۲

تمثل:آیت عالیها سافلها خواند ملك که‌شدازلشکرمتصورملك فتح مبین. سوزنی.

ای طاعت تو فرض و دگر نافله ها وز بخشش تو قافله در قافله ها

حصنی که بصد تیغ کس‌آنرا نگشاد کلك تو کند عالیها سافلها . مسعودسعد.

۲۵ وآنرا عالیها سافلها کردند . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

نام زد کن برمین زلزلها ساز ز آن عالیها سافلها . جامی.

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا برد و روزی کرباس . عباس‌بن‌حسین وزیر . نقل از شاهد صادق . ومراد آنکه عامل‌را نرسدتاازقبول‌هیچگونه خدمت هرچند خرد و ناچیز باشد تن زند .

عامی مظلوم کش ظالمتر است (از کمین سگ‌شان سوی داود جست . . .) مولوی.

عاهدت‌الله خاطر جمع. امیر بهادر وزیر وفی محمدعلی‌شاه‌قاجار را باعدهٔ دیگری از درباریان برای سوگند دادن بصداقت نسبت بقانون اساسی بمجلس بردند. سوگندنامه چندسطر در ازعربی بود که «بعاهدت‌الله» آغاز میشد. امیر بهادر یا برای ندانستن عربی یا بعلت احتراز از ۵ ایمان مغلظ سه بار گفت عاهدت‌الله خاطر جمع. و اینک در قسم یادر قصد توریهٔ در قسم بمزاح باین تعبیر تمثل کنند.

عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما. قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ . آیه ٦٤.

عبادت بتقلید گمراهی است. (...خنک رهرویرا که آگاهی است .) سعدی .

رجوع به : ازخلاف آمد عادت ...، شود .

۱۰ **عبادت بجز خدمت خلق نیست** (...به تسبیح و سجاده و دلق نیست .) سعدی.

عباراتنا شتی و حسنك واحد (... وكل الی ذاك الجمال یشیر.)

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذا ما دهاه الامر قام بنفسه. رجوع به: شیر گردن ستبر ازآن...، شود .

عبای ملانصرالدین است . چند تن بنوبت این یک جامه را می‌پوشند .

۱۵ **عبدالشهوة اذل من عبدالرق .** علی علیه‌السلام .

عمر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار پاید . مقامات حمیدی .

عتاب دوست خوش باشد و لیکن هر آن را نیز پایانی باید .

جمال‌الدین عبدالرزاق.

عتبت علی الدنیا بتقدیم جاهل وتاخیر ذی لب فأبدت لی العذرا

۲۰ **بنوا الجهل ابنائی واما اولی النهی فانهم ابناء ضرتی الاخری .**

عثرت سخن را اقالت نیست (... و زلت مقالت را استمالت نی .) مقامات حمیدی.

عجب آرد معجبان را صد بلا (این سلاح عجب من شد ای‌فتی...) مولوی .

عجبا للمحب کیف ینام . (...کل نوم علی المحب حرام .) تمثل :

شب دراز نخسبم که دوستان گویند بسرزنش عجباً للمحب کیف ینام . سعدی .

۲۵ **عجبت لمن یحتمی من الطعام مخافة الداء ولا یحتمی الذنوب مخافة النار .**

حدیث . اقتباس :

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا .

زبهر دین بنکزاری حرام ازحرمت یزدان ولی ازبهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا . سنائی.

عجب رعایت اطفال بی‌پدر کردی عجب یتیم نوازی بجای‌آوردی .
زبان‌حال حضرت‌حسین بن‌علی علیه‌السلام دررؤیای زینب درشب وفات رقیه علیهما سلام.
عجب عجب‌که ترا یاد دوستان آمد (...بیابیا که ز تو کار من بجان‌آمد .)
ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .
۵ نظیر : آفتاب ازکدام سمت درآمده ؟ پارسال دوست امسال ناشناس .
عجب کشکی‌سائیدیم ، (یا) عجب ماستی خریدیم‌که همه دوغ پتی بود .
آنچه شد همه جزآن بود که می‌بیوسیدیم .
عجب‌مدان که‌شود خس‌بدست باد اسیر (سبکسران‌حسد گرزبون عزم تواند...)
اخسیکتی .
۱۰ **عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور**
کرا خدای بود روز رزم ناصرویار . معزی .
عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که ازخورشید جزگرمی نبیند چشم نابینا . سنائی.
تمثل: خوش‌بیان کرد آن‌حکیم‌غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
۱۵ که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور . مولوی.
عجلا جسداً له خوار . قرآن کریم . سورهٔ ۲۰ . آیهٔ ۹۰.
اقتباس : قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار . سعدی .
عجله کار شیطان است . رجوع به : العجلة من‌الشیطان ، شود .
۲۰ **عجم زنده کردم بدین پارسی** (بسی رنج بردم دراین سال سی...) فردوسی.
عجمی‌وار نشستن؟ البته‌نوعی‌نشستن است که حکایت ازصفت وحالتی‌ازنشیننده کند
لکن برنگارنده معلوم نیست .
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور میخرامد عربی وار بپوشیده سلب . سنائی.
عجوزی گر کند گلگونه برروی
۲۵ **چوتوسن زاشترازوی رم‌کند شوی .** امیرخسرو دهلوی.
عداوت عداوت‌آورد . نظیر: دشمنی دشمنی می‌آورد .
عدل آن بود که ناقص فدای کامل بود . غزالی . ازکیمیای سعادت .
عدل انوشیروان . ولدت فی زمن‌الملك العادل . حدیث .

ای‌تورا در عدل کهتر چاکری نوشیروان / وی‌تورا در حمله کمتر بندهٔ اسفندیار. سیدحسن غزنوی

قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. سعدی.

زهی اندر جهانداری و بیداری چوافریدون / زهی اندر نکوکاری و هشیاری چونوشروان. فرخی.

۵ زهی بهمت کسری و فر افریدون / زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان. فرخی.

تاتو در دیوان بودی در دیوان ترا / کس ندیده است زدرگاه ملك نوشروان. فرخی.

آن ملك رسم وملك طبع وملك خو که بدو / هر زمان زنده شود نام ملك نوشروان. فرخی.

ترا عدل نوشیروانست و از تو / غلامانت را تاج نوشیروانی. فرخی.

بجوی اندرون آب نوشین روان شد / از این عدل و انصاف نوشین روانی. فرخی.

۱۰ همان سهم تو سهم اسفندیاری / همان عدل تو عدل نوشیروانی. منوچهری.

عدل بازوی شه قوی دارد / قامت ملك مستوی دارد

(عدل شمعی بود جهان افروز / ظلم شه آتشی ممالك سوز...) سنائی

رجوع باسکندر رومی را... شود.

عدل باشد پاسبان کامها / نی‌بشب چوبك زنان بر بامها. مولوی.

۱۵ **عدل ترازوی خداست درزمین** (گفته‌اند...) عقدالعلی.

عدل چون گشت باخلافت یار / نهلند ازخلاف و ظلم آثار.

(پیش دستان که پیش ازاین بودند / یکدم از درد سر نیاسودند

بتو هشتند منزلی آباد / تا از ایشان کنی به‌نیکی یاد

زانچه هست اربهش ندانی کرد / جهد کن تابهش توانی خورد

۲۰ سیرت آن گذشتگان بشنو / چون شنیدی بنه اساس تو

خوش زمینی است در عمارت کوش / حاصل رنج خود بپاش وبپوش.

... ایکه بر تخت مملکت شاهی / عدل کن گر ز ایزد آگاهی...

... عدل باید خلیفه را پس حکم / عدل نبود کجا کند کس حکم.

عدل بی علم بیخ و بر نکند / حکم بی عدل وعلم اثر نکند

۲۵ تخت را استواری از عدل است / پادشه را سواری از عدل است

دود دلها بدادگر نرسد / عادلان را بجان خطر نرسد

پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بدادکوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند عاقلان این چنین خبر دادند
شاه کو عدل وداد پیشه کند پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه شاه عادل نه شاه عادل گاه
سایه آنرا بود که دارد تن تو بر آن نور رنگ سایه مزن
۵ نور کلی ز سایه دور بود سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازاین سایه درپناه آیند مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار
عدل باید طلایهٔ سپهت تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر ازعدل برنشان وزداد تا کنندت بفتح و نصرت شاد
۱۰ بتودادندملک دست بدست مده این ملک را بغافل مست
ظلمت ازظلم‌دان‌ونورازعدل این بدان ومباش دور ازعدل . اوحدی .

رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود .

عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة . حدیث . اقتباس :

شاه رابه‌بود ازطاعت صدساله وزهد قدر یکساعت عمری که دراوداد کند .
۱۵ عدل یکساعته ات را بقیاس شصت ساله عمل خیر شناس . جامی .

عدل سلطان به ازفراخی سال . (شه چوعادل شود زقحط منال ...) سنائی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

عدل عمر . تمثل :

بدست اوست همه علم حیدر کرار بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
۲۰ ای بتو آباد عدل عمر خطاب وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
باعلی خیزد هر که از تو بیاموزد علم باعمرخیزد هر که از توبیاموزد داد . فرخی .
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد عدل‌وانصاف ملک‌مسعودازعدل عمر . فرخی .
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی وی بانصاف و دل پاك ولیعهد عمر . فرخی .
امیر عالم عادل محمد محمود که روزگار بدو باز یافت عدل عمر . فرخی .
۲۵ بادل‌حیدری وباخوی عثمان‌چه عجب زانکه بادانش بوبکری وعدل عمری . فرخی .
شاهی است مرایاور باعدل عمرهمدل بندیش ازاو گرهش‌داری وبصر داری . فرخی .
دوری از جهل همچو علم علی پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه‌مرملک وملک‌رازنکورائی‌وداد دست‌بنهاد چودرعمرخودازعدل عمر . سنائی .

امروز در این دور دریغا نخورد هیش — از عدل تو یك سوخته برعدل عمر بر. سنائی.

کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر — در طرازداد ورزی بریکی منوال باد. سنائی.

عمرسیاست وعدلی‌علی شجاعت وجود — سبیل‌سنت هردو قدم گذار تو باد. سوزنی.

نام عمر زنده کرد و داد بگسترد — نام ستم کرد از نهاد جهان کم. سوزنی.

۵ بعمر عدل عمرورز وجاودان زی‌زانك — بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان. سوزنی.

نام عمر بعدل وسیاست سمر شده‌است — امروزهم بعدل وسیاست سمر توئی. سوزنی.

عمر عادل زمانه توئی — شاید ار نیست باب تو خطاب. سوزنی.

خدایگان سلاطین وصدر ملك خدای — که صدق وعدل چو بوبکر وچون عمر دارد. مختاری.

بوبکر شد از نعمان درداد عمر فرمان — درزهدوحیا عثمان آن چون علی اندر دین. مختاری.

۱۰ شاهیکه گر بیان دهد اخلاق او خرد — فهرست باس حیدر وعدل عمر شود. مسعودسعدسلمان.

آنکه او را خدای عز و جل — داد علم علی و عدل عمر. مسعودسعدسلمان.

بریده نیست امید خلاص وراحت من — در اینزمانه که تازه‌شده‌است عدل عمر. مسعودسعدسلمان

ترا صدق بوبکر و علم علی — ترا فضل عثمان وعدل عمر. مسعودسعدسلمان.

چون‌ترا دیدندصدق وعدل بوبکر وعمر — مرترا علم‌علی وحلم عثمان آمدند. ادیب‌صابر.

۱۵ سید مشرق علی که همت عالیش — عدل عمر در زمین شرق پرا کند. ادیب‌صابر.

فعل ورسم تو زمیراث حسین وحسنند — علم وعدل توز آثار علی وعمرند. ادیب‌صابر.

زه‌زه ایشاه جهان بخش که درنوبت تو — عدل‌را چاشنی‌وسکهٔ عدل‌عمر است. مجیر بیلقانی

ای‌حیاراهمچوعثمان‌علم‌را همچون‌علی — ای‌صداقت‌را چو بوبکر ایعدالت‌را عمر. ارزقی.

مکارم‌را چو برخیزدامل جود علی‌یابد — مظالم‌راچوبنشیندجهان‌عدل‌عمر گیرد. سیدحسن‌غزنوی

۲۰ بدین اندرهمی ازعلم ترتیب‌علی سازد — بملك اندرهمی‌ازعدل آئین‌عمر گردد. عبدالواسع‌جبلی.

حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر — اگر بظلم گرایدزمانه چون‌حجاج. ادیب‌صابر.

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان — کزعدل پدید آرد برهان عمر بر. عنصری.

فزود حرمت عدل عمر بدین درست — نموده‌حجت‌علم علی‌زرای‌مصیب. ادیب‌صابر.

علم با منفعتش گوئی علم علیست — عدل‌عاملتش (؟) گوئی‌عدل‌عمر است. معزی.

۲۵ از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی — وز گوهرسلجوقی پاکیزه‌ترین گوهر. معزی.

روز کین ورزم‌در پیکار کردن چون‌علی — روزدین‌وداددرانصاف دادن‌چون‌عمر. معزی.

فلك نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی — عمر نه‌ای وبعدل تمام چون عمری. معزی.

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ. معزی.
ازعلم اگر شده است علی در جهان علم — وزعدل اگر شده است عمر در جهان سمر معزی.
کهف ملت شاه ترك و چین علاءالدین که او — سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر. معزی.
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی — سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر. معزی.
۵ پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون عمر است. انوری.
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت — چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر. انوری.
محمد آنکه زجاهش گرفت ملت و ملك — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر. انوری.

عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل. سنائی.

رجوع به: اسکندر رومیرا ....، شود.

۱۰ **عدل کن زانکه سروبستان را — دست کوتاه داده عمر دراز.** سیف اسفرنگ.

عدم العلة علة العدم.

عدم صحة السلب امارة الحقیقة.

عدم موجود گردد این محال است — وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال بر تو گردم آسان. شبستری.

۱۵ رجوع به: چیزیکه هست ...، شود.

عدم وجدان دلالت برعدم وجود نمیکند.

عدو را بجای خسك زر بریز — که بخشش کند کند دندان تیز. سعدی.

نظیر: چو پیدا شود دشمنی کینه جوی — نهان هرزمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود — بچیز فراوانش بفریب زود. اسدی.

۲۰ رجوع به: احسان همه خلق ....، شود.

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (... خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ است.)

نظیر: و اذا اراداللّه نصرة عبده — کانت له اعداؤه انصارا.
قصدت مساتی فاجنلبت مسرتی — و قد یحسن الانسان من حیث لایدری.
فعل الجمیل ولم یکن من قصده — فقبلته و قرمته بذنوبه
۲۵ و لرب فعل جائنی من فاعل — فحمدته و ذممت من یاتی به.

عدو عاقل خیر من صدیق جاهل. علی علیه‌السلام. اقتباس:

خصم دانا که در پی جان است — بهتر از دوستی که نادان است. مکتبی.
گفته اند اینکه دشمن دانا — به زنادان دوست در همه جا. مکتبی.

رجوع به : آلوچوبه...، شود .

عدو کش باش درهنگام پیکار که تاگردند احبابت خریدار . کاتبی.

عدوی خانه خنجر تیز کرده توازخصم برون پرهیز کرده . وحشی.

عدوی خواب جوانان می نابست (من خواب زدیده یمی ناب ربایم آری...) منوچهری.

۵ **عذراحمق بدتر ازجرمش بود** (...عذرنادان زهرهردانش بود.) مولوی. نظیر:

وکل امرء جفت ینابیع عقله فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر

عذر احمق را نمیباید شنید . ورجوع به : عذر بدتراز گناه...، شود .

عذراحمق را نمیباید شنید . (مرغ بیوقتی سرت باید برید...) مولوی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

۱۰ **عذراومی .** معشوقه های مثلی عرب .

تن از جامه عوران آبان و دی بپوشند اکسون چو عذرا ومی . مرحوم ادیب .

عذربدتر ازگناه . عذر بدتر ازگناه آوردن . تمثل :

عذر خواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر زگناهش نگرید . محتشم .

دل برده ای وقصد بجان میکنی هنوز رورو که عذرت از گنه ایماه درگذشت. سیدحسین غزنوی.

۱۵ عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر . مولوی .

نظیر: عذره اشد من جرمه . ان خصلتین خیرهما الکذب خصلتا سوء . خیال کردم خانم است.

عذرلنگ . عذرلنگ آوردن . تمثل :

عذر تو اگر چه لنگ من پیوست خرسند شدم بعذر لنگ تو . سنائی .

چو امر نافذ او عذرلنگ ننیوشید بزیر زینش درآمد فلك برهواری . رفیع الدین لنبانی.

۲۰ برد لنگی براهواری پیش پیشم ازبسکه عذر لنگ آورد . انوری.

بحکم آنکه من ازخاك درگهت دورم زغصه هر نفسم بازمانه صدجنگ است

مجال عذرفراخ است ازاینجهت لیکن زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است

حدیث لنگی استر بعذر میشاید اگر بنکته بگویم که عذرهم لنگ است. ظهیر.

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ چند لنگی چند آری عذر لنگ . عطار .

۲۵ هریکیرا بود عذری لنگ لنگ اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ. عطار .

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست توعذرلنگ بنوعی که میتوان برسان. سلمان ساوجی.

منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ وار بپایان بر این طریق وملنگ

میارعذر که ره دور ومرکبم لنگ است که عذرلنگ نشاید زرهروان ملنگ. کاتبی .

بردد رعذر بس لنگی برهواری و من هر دم — گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش. اخسیکتی.
من چگویم جفا و جنگ ترا — جرم رهوار و عذر لنگ ترا. اوحدی.
جهان بی وفا نوری ندارد — دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمت به بخشد سنگ باشد — اگر عذریت خواهد لنگ باشد. عطار.
۵ سر فکنده است فلك برقدم استغفار — عذر لنگش مشنو زانکه نه خر داست گناه. اخسیکتی.

عرش و شرع و شعر از هم خاستند — کار عالم زین سپس آراستند.
نظامی. رجوع به: ان من الشعر لحکمة، شود.

عرصهٔ کش خاك زرده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا ز ابلهیست. مولوی.
رجوع به: ران ملخ بسلیمان...، ورجوع به: زیره بکرمان بردن، شود.

۱۰ **عرض بازبسته است لابد بجوهر** (بشمشیر او باز بسته است گیتی...) ازرقی.
عرض را جدائی نباشد زجوهر (نباشد جدا از کف او سخاوت...) ادیب صابر.
نه جود را غرضی حاصل است بی کف تو — نه در جهان عرضی ممکن است بی جوهر. ادیب صابر.

عرفت الله بفسخ العزایم و نقض الهمم. علی علیه السلام.
عاقلان از نامرادی های خویش — باخبر گشتند ازمولای خویش
۱۵ . . . .
چون مراداتت همه اشکسته پاست — پس کسی باشد که کام او رواست. مولوی.
زقدرت ملك العرش یك نشان این است — که کارها بخلاف مراد ما باشد. عبدالواسع جبلی.

عرق کردن ـ یا عرق نکردن. بعلت زفتی بارنج و تعبی تمام چیز کمی بکسی دادن، (یا) ندادن.
شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم — به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی.
۲۰ از او شراب طلب داشتم من بیمار — تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی. کاتبی.

عروس بی جهاز روزهٔ بی نماز دعای بی نیاز قورمهٔ بی پیاز.
عروس تعریفی آخرش شلخته درمیآید.
عروس نبانش دوتاست، (یا) عروس چهار تنبان دارد هفت کپل گنده ش.
نظیر: ایها الممتن علی نفسك فلیکن المن علیك.

۲۵ **عروس جوان داماد پیر — سبد را بیار جوجه بگیر.**
عروس جوان گفت باپیرشاه — که موی سپید است مار سیاه
(جوان زن چو بیند جوانی هنربر — بنیکی نیندیشد از شوی پیر...) بدایعی بلخی.
رجوع به: چو پیر بت سیمین کند...، شود.

عروس حمام براست . نسیجی بی دوام لکن خوش ظاهراست .
عروس را به پیرایهٔ همسایه یك شب پیش نتوان پیراست . مقامات حمیدی.
عروس سرخودشرا نمیتوانست ببندد میرفت سرهمسایه را ببندد .
عروس‌شدم خلاص شدم .
۵ **عروس که بمارسید شب کوتاه شد .** ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .
عروس ماعیبی ندارد کوراست کچل است سرگیجه دارد . نظیر: نجنب که گنجی . عنز بهاکل داء

عروس‌مملکت آن‌در کنار گیرد تنگ
که بوسه برلب شمشیر آبدار دهد . ظهیر :

۱۰ تمثل: عروس‌مملکتش‌درحباله زان‌آمد — که داد برلب تیغ وسرسنان بوسه. ابن‌یمین .
نظیر: جهان‌زیرشمشیرتیراندراست . فردوسی . چرخ‌اعتراض‌نارد‌بر‌اختیار‌تیغ. مسعودسعد.
تیغ‌بردوش‌نه‌وازدی‌وازدوش مپرس — گر بخواهی که‌رسد‌نام‌تو‌تارکن‌حطیم. بوحنیفهٔ‌اسکافی.
تیغ برگیر و می ز دست بنه — گر شنیدی که ملك هست عقیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی.

تیغ مر ملك را نکو یاریست — ملك بی تیغ همچو بیماریست
۱۵ کشت شد خشك اگر نباردمیغ — ملك پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی کشت ابر گریان است — تازگی ملك تیغ خندان است
تیغ باید که خون پذیر شود — ملك بی تیغ کی چو تیر شود
شاه خواهد که جاهدارد ملك — بسیاست نگاهدارد ملك
زآنکه نبوند قلزم و اخضر — جز بتلخی نگاهبان گهر
۲۰ بی صلیل و صهیل و گیراگیر — چون طنین کی شود صریرسریر
دولت آرای بازوی چیر است — ملك بالای دست وشمشیر است
آب بحر ار نه تلخ و تیزستی — چون دگر آب ها کمیزستی
شاه بی تیغ باغ بی میغ است — پاسبان دین و ملك‌را تیغ‌است
آفتابی که شاه گردون است — هیچ بی‌تیغ نیست شه‌چون‌است
۲۵ شاهرا گر نه تیغ تیز بدی — خلق را نقد رستخیز بدی
در خور ملك جز نبردی نیست — مرد زی دیگران زمردی نیست . سنائی .
بنیاد ملك بی‌سرتیغ استوار نیست — اورا که‌ملك‌بایدبی‌تیغ کار نیست
تاتیغ بی‌قرار نگردد میان خلق — بر تخت‌ملك‌هیچ‌ملك‌پایدار نیست

لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی حتی یراق علی جوانبه الدم .
دست زمانه پارهٔ شاهی تیفکند در بازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ .
ز تیغ دست مکش نامجوی از آن بجهان که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهانرا فکن در آسایش که رنج نفس بملک اندرون کرام کشند . ابی رجاء غزنوی .
۵ شمشیر دو رویه کاریک رویه کند .
هان زندگی است در کنف تیغ ور نیست در طریق دگر نیست . کمالی .
درظل فتح یابد عالم لباس امن چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ . مسعودسعد .
ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته دگر آهن آب داده یمانی . دقیقی .
۱۰ شاه کو تاج پر گهر جوید گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی .
خور از پرده با تیغ آید برون که نظم جهانست تیغ اندرون
از آن کوه راهست چندین شکوه که با تیغ ازخاك بر رست کوه . مرحوم ادیب .
ورجوع به : الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .

عروس میآید وسمه بکشد نه وصله بکند.

۱۵ **عروس نمیتوانست برقصد میگفت اطاق کج است .** نظیر :

دامن مرد کاهلی چو گرفت گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند چشم بر گوشهٔ چغانه کند . ابن یمین .

عروسی است می شادی آئین او که شاید خرد داد کابین او .

(... ز دل بر کشد می تف ودردوتاب چنان چون بخار زمین آفتاب
۲۰ چو بید است و چون عود تن را گهر می آتش که پیدا کند شان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید که آید دراو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است کرا کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلانرا دلیر پدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد زفت و بد مرد را کند سرخ چون لاله رخ زرد را
۲۵ بخاموش چیره زبانی دهد بفرتوت زور جوانی دهد
خورشرا گوارش می افزون کند ز تن ماندگی ها بهبیرون کند .) اسدی .
رجوع به : اگرشراب... ، ورجوع به : چه خوری چیزی... ، شود .

عروسی بچشم تماشائی آسان است .

عروسیرا که مادرش تعریف کند. یا تمجید کند برای آقادائیش خوب است.

عروض و قافیه معنی نسنجد — که هر ظرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
(... چوما از حرف خود در تنگنائیم — چرا چیزی دگر بروی فزائیم .) شبستری.

عروه عفراء . عاشق ومعشوقهٔ مثلی .

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند نشان — عروه و عفرا و هند و یسه و لیلی شکن (کذا). منوچهری.
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید — اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج. سنائی.
حدیث جود تو سایر تر است در عالم — ز حال عروه و عفرا و عشق دعد ورباب. ادیب صابر.
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان — قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت تو را فلك — بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی. مسعودسعد.
عدل تو و امن عروه و عفرا — طبع تو و جود ویسه و رامین . قاآنی .
جود عفرا و طبع او عروه است — روز بخشندگی و گاه سخا . ادیب صابر .
رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .

عزالادب خیر من شرف النسب . رجوع به : آنجا که بزرك بایدت بود ...، شود ،

عزالدنیا بالمال وعزالاخرة بالاعمال . حدیث .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی زاختلاط این و آن. شیخ بهائی.

نظیر: گر توخواهی عزت دنیا ودین — عزلتی از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تسو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رو نهان شو چون پری از مردمان. شیخ بهائی.

دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلاخیزد . الشهرة آفة والخمول راحة . و رجوع به : از بلا دوری طمع داری ...، شود .

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
باعزت خود بساز و خواری مطلب. جامع التمثیل.

عزت هر کس بدست آنکس است .

عزرائیل بدنام است. مردمان بیشتر بعلت افراطها و بی احتیاطیها میرند و گمان برند که عمر آنان برسیده است .

عزم جفت طلب است وطلب آبستن یافت (... یافت را در طلب امکان بخراسان یابم .) خاقانی .

عزم درست تست براق. (پای بر مرکب عزیمت آر زانکه ...) مغربی .

عزمن قنع ذل من طمع. علی علیه‌السلام . اقتباس :

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندر این طور است عز من طمع . مولوی .

شد ز دید لب جمله تن طبع خوار و عاشق شدکه ذل من طمع . مولوی .

۵ چون نبیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست . مولوی .

رجوع به: قناعت توانگر ...، شود .

عزه و کثیر . معشوقه وعاشقی مثلی از عرب . رجوع به : لیلی ومجنون ، شود .

عزیز است آنکس که زر کرد خوار (بگیتی‌درون‌ای‌برخ نوبهار...) مرحوم‌ادیب .

رجوع به : زر را دشمن ...، شود .

۱۰ **عزیزالهی بسعی بدخواه ذلیل نگردد.** نقل‌ازاندرزنامهٔ‌منسوب بخواجه‌نظام‌الملك .

رجوع به : یاخدا دادگان ...، شود.

عزیز باشد تو باوه هرکجاکه رسد (... شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار .

جمال‌الدین عبدالرزاق .

عزیز پدر ومادر . بطنزحمالان را گویند وتعبیریست که باآن منع ازگرامی‌داشتن

۱۵ فرزندان وتحریض به سعی در تربیت وتعلیم آنان کنند .

اشاره:ای‌عزیزمادروجان‌پدرتاکی‌ترا این‌عزیرپنبه‌داردوآن بزیردوکدان . خاقانی .

نظیر : بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم ز کار باز مدار

چون بر آید بخواری و سختی نشود او زبون بد بختی . اوحدی .

بسا روزگارا کـه سختی بـرد پسر چون پدر نازکش پرورد . سعدی .

۲۰ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست . حافظ .

عزیزتر زهمه‌خلق یار نیك بود (... بکارتر زهمه‌کار خدمت سلطان .) فرخی .

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی زبهر آنکه عزیزتو زودگرددخوار

عزیزآنکس باشدکه کردگارجهان کند عزیزش بی سیر کوکب سیار

نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست

۲۵ **که آن بود که قضاکرد ایزددادار** . ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

رجوع‌به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

عزی کـه آن ز فضل نباشد هنوز ذل

فخری که آن زفضل نباشد هنوز عار . فرخی.

عزیمت را نخست اندیشه باید (دل‌عاشق سکونت پیشه باید ...) ده‌نامهٔ اوحدی.
عسر الامور مقدمة الیسر . علی‌علیه‌السلام . رجوع به : از بی‌هر گریه ...، شود .
عسس یا مرا بگیر . نظیر : انت فی‌مثل صاحب البعرة .
عسس‌را چو بادزد یاری بود بگنجینه چون‌استواری بود
(چو خواجه بیغما دهد خانه را چه‌چاره ز تاراج بیگانه را ...) امیر خسرو . ۵
عسل تلخ باشد ترشروی را (زنش گفت بازی کنان شوی را ...)
عسل درباغ هست وغوره هم‌هست (... زلیخا هست وجان‌جان‌کوره هم هست.)
عسل گوئی دهان شیرین نگردد . رجوع به : حلوا حلوا دهن ...، شود.
عسل نیست‌که انگشت‌کنند . چرا نمی‌گذارید بدانجا برود .
عسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم (عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیرلکم و ...) ۱۰
قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ . رجوع به : شاید که چو وابینی ...، شود.
عسی ان‌تکرهوا شیئا وهوخیرلکم . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ :رجوع‌به :
شاید‌که چو وابینی ...، شود .
عشرت امروز بفردا مفکن . تمثل :
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط اماتی بمن آر . حافظ . ۱۵
رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .
عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش‌است (فکر شنبه‌تلخ دارد جمعهٔ اطفالرا...)
صائب . رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .
عشق رجباتری‌عجبا . (۱) تمثل :
هر که باور می‌ندارد بی‌ثباتی جهان از برای او بر آئین مثل گویند عش. ابن‌یمین. ۲۰
عشق‌آمدنی بود نه‌آموختنی (گفتی که زبهر مجلس افروختنی
درعشق چه حیله هاست اندوختنی ای بیخبر از سوخته وسوختنی ...) سنائی .
نظیر : لیس‌فی‌الحب‌مشورة . کالای امیراعظم‌است عاشق‌است بهر کس که‌شما صلاح‌بدانید.
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت . ۲۵
(غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود ...) مولوی .
عشق از افلاس میگیرد نمك (... عشق مفلسرا سزد بی هیچ شك .) عطار .

(۱) Qui vivra verra

عشق ازاول سرکش وخونی بود تاگریزد هرکه بیرونی بود. مولوی.
عشق ازاین بسیارکرده‌است وکند (... خرقه را زنارکرده است وکند.)عطار.
عشق است ومفلسی‌وجوانی ونوبهار(عذرم‌پذیروجرم‌بذیل کرم بپوش...)حافظ.
نظیر: پیری‌وفقرودردسروقرض‌وردرد پای امروزداده‌اندبهم‌هرچهاردست. سلمان‌ساوجی.
۵ پشت بنفشه از غم پیری بخم‌بماند گوئی که‌عشق‌ومفلسی‌اورابهم گرفت ادیب‌صابر.
ناخوشی و غمخوری و مفلسی عاشقی و بی زری و بیکسی . کاتبی .
عشق است وهزار بدگمانی .
عشق‌بازی بادومعشوقه بداست (هین مکش هرمشتری را تو بدست . مولوی .
نظیر : یك یار بسنده کن که یکدل داری . خدایکی یار یکی .
۱۰ **عشق بر مرده نباشد پایدار** (... عشق‌را برحی جان‌افزای‌دار .) مولوی.
عشق‌برنقداست‌برصندوق‌نی (خانهٔ معشوقم و معشوق نی . . .) مولوی.
عشق‌بود باقی وباقی فناست (جنس شما آدمیان کم بقاست. . .)ایرج‌میرزا.
عشق بی‌زبان روشن تر است .(گرچه تفسیرزبان‌روشنگراست لیك ...) مولوی .
عشق‌پیری‌گر بجنبد سربرسوائی زند. رجوع به: آخرپیری‌داغ‌امیری. ورجوع‌به: آتش از چنار پوسیده ...، شود .
۱۵
عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف‌بیوفا می‌ننگرد .
(تو بیك خاری گریزانی زعشق تو بجز نامی چه میدانی زعشق
عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید بدست
. . . .) مولوی .
۲۰ **عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل**
ورنه‌شکر نام‌بسیارستی‌اندر اصفهان قاآنی.
عشق خوبان وسینهٔ او باش ! (... نورخورشید ودیدهٔ خفاش ؟) ظهیر فاریابی.
عشق‌خوش است‌ارمساعدت بوداز یار (...یارمساعدنه‌اندك‌است‌نه‌بسیار.)فرخی.
عشق در ظرف حرف کی‌گنجد (شرع را دست عقل کی سنجد ...) سنائی .
۲۵ **عشق را بنیاد برناکامی است** (... هرکه زین سرسر کشد ازخامی‌است)عطار.
عشق را عشق دگر برد مگر (... دیو در دنیاست عاشق کور وکر ...) مولوی .
عشق زنانست بجنگی حرام (زن نکند دردل جنگی مقام . ،
عاشقی و مرد سپاهی کجا دادن دل دست مناهی کجا .) ایرج‌میرزا.

عشق سرتابسرعذاب وعناست(وای آنکو بدام عشق آویخت خنك آنکوزدام عشق رهاست عشق برمن درعنا بگشاد ...) فرخی . نظیر : عشق را بنیاد برناکامی است .

عشق شاگرد است وحسنش اوستاد(بایدم دایم براه او ستاد ...) عطار.

عشق که رقص فلك از نور اوست خوان سخن را نمك ازشور اوست. جامی.

۵ **عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست** .

این بگفت ورفت در دم زیر خاك آن کنیزك شد زدرد ورنج پاك

عشق زنده در روان و در بصر هردمی باشد زغنچه تازه‌تر. زانکه ...) مولوی.

نظیر : عشق برمرده نباشد پایدار .

عشق معشوقان نهان است وستیر عشق عاشق با دوصد طبل ونفیر .

۱۰ محرف شعر ذیل مولوی است : میل معشوقان ....

عشق مغز کاینات آمد مدام لیك نبود عشق بیدردی تمام (کذا)

قدسیان را عشق هست ودرد نیست دردرا جز آدمی درخورد نیست. عطار .

عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شك (عشق از افلاس می‌گیرد نمك ...) عطار .

عشق قنعا تکن ملکا . علی علیه‌السلام .

۱۵ **عشق وافلاس است درهمسایگی هست این سرمایهٔ بی‌مایگی** . عطار .

عشق وپس التفات زی‌دگران ! (... سوت غیری بغافلی نگران !) سنائی .

عشق و رشك جدا نمیشود .

عشق و مستوری زهم دورند وراه پاکبازی

آنکسی آسان رود کین شیشه در بارش نباشد. اوحدی.

۲۰ **عشق ومشك پنهان نمی‌ماند** . گج .

عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد .

(بیخودان را زعشق فائده ایست عشق و مقصود خویش بیهده ایست

نیست در عشق خط خود موجود عاشقانرا چه کار با مقصود ...) سنائی .

عشق و ناموس‌ای برادر راست نیست (... بردر ناموس ای‌عاشق مأیست.)مولوی.

۲۵ **عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود** . مولوی .

نظیر : مارا نظر بخیر است ازعشق خوبرویان آنکو بشر کندمیل اوخود بشر نباشد. سعدی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم . سعدی.

عصاء الجبان اطول . چوبدست ترسنده و بد دل درازتر باشد .

عصا برگرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا غضایری .

عصای پیر بجای پیر از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

عصائی شنیدی که عوجی بکشت (جوی باز دارد بلائی درشت ...) سعدی .

نظیر : یك کلوچ پنبه‌هم آدم میکشد . یکدست خیر است یکدست شر .

۵ **عضوی ز تو گر دوست شود یا دشمن**

دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

(این پند نگاه دار همواره ای تن بر گرد کسی که یار خصم توست تن ...) رونی .

رجوع به : اندر جهانت بردو گروه ...، شود .

عطاردمشتری بایدمتاع آسمانی را (مهی‌مریخ‌چشم ارزدچراغ آنجهانی‌را.)مولوی.

۱۰ **عطا گرچه اندك دهد پادشاه به بسیاریش کرد باید نگاه**

نظیر :هرچه‌ازدوست‌میرسدنیکوست. اسب‌پیش‌کشی‌را بدندانش‌نگاه‌نمی‌کنند دوست‌مرا یاد کند یك هل پوچ .

عطای بزرگان ایران زمین دوتا بارك‌الله است یك‌آفرین. رجوع به : از بارك‌الله ...، شود .

۱۵ **عطای بزرگان چوابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .**

عطایش را بلقایش بخشیدم . نظیر : قوت الحاجة خیر من طلبها الی‌غیراهلها.

عطای کریمان بود غیر ممنون (کریمانه بخشی ومنت نخواهی ...)سوزنی.رجوع به . آفةالسماح ...، شود .

عطر ازعود آنگهی آید که بر آذر نهیم(تابدین دلق‌ای برادردرسنائی‌ننگری ...)

۲۰ سنائی . نظیر : عود بر آتش نهند ومشك بسایند . سعدی .

عطسهٔ کسی یا چیزی بودن . شباهتی‌تام باوداشتن . مثال: ودر معنی سالاری این احمد مردی شهم بودو اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی‌و بدونیك‌بمانستی ابوالفضل‌بیهقی .

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب عطسهٔ‌شب گشت‌صبح‌خندهٔ‌صبح آفتاب. خاقانی.

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان بس‌تن‌مزن که‌عطسه‌سبکتر گذشتنی‌است. خاقانی

۲۵ چرخ بهرسان که‌هست زادهٔ‌شمشیر او گربه بهرحال هست عطسهٔ‌شیرعرین. خاقانی.

بر حسودت که عطسهٔ دیو است صبحدم خندهٔ بلارك تست . خاقانی .

می‌عطسهٔ آدم شده یعنی که‌عیسی‌دم‌شده دازوی‌جام‌جم‌شده‌دردیرداراداشته(؟). خاقانی.

زادهٔطبع منند اینان که خصمان منند — آری آری گربه‌هست‌ازعطسهٔشیرژیان. خاقانی.
عطسهٔ تست آفتاب دیرزی ای ظل حق — هندوی تست آسمان‌تکیه‌ده ای‌محترم. خاقانی.
عیسی اگر عطسه بود ازدم آدم کنون — آدم ازالهام‌من‌عطسهٔ جاهش‌سزد . خاقانی .
گویند . . . است مهین عطسهٔ نیاش — گفتم نیاست‌عطسهٔاین نبسه‌دروغاش.‌مرحوم‌ادیب.

۵ **عفاالله‌عما سلف** (. . .ومن عادفینتقم الله‌منه . . .) قرآن کریم.سورهٔ۵.آیهٔ۹۶. نظیر: بر گذشته‌ها صلوات . مضی مامضی .

عفو کردن‌ظالمان‌جور است‌برمظلومان . سعدی . رجوع به : ترحم بر پلنك تیز دندان ...، شود .

عقاب بلا بیان بحکم عقل قبیح است . قاعدهٔ عقلی است .

۱۰ **عقد پسرعمو ودختر عمورا درآسمان بسته‌اند** . کابین و بند بستن پسر عم و دخترعم رسمی جاری ونیکوست .

عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی (عقده را بگشاده گیر ای منتهی ...) مولوی .

عقرب‌ازخبث‌طبیعت‌بزندسنگ به نیش(من‌خوداز کیدعدو باك ندارم‌لیکن...)سعدی.
نظیر : توچون کژدم‌بگوهرجان گزائی — بسنگ‌ار بگذری گوهر نمائی.ویس‌ورامین .
۱۵ نیش عقرب نه از ره کین است — اقتضای طبیعتش‌این است سعدی .

عقرب زده راکرفس دادن ! خاقانی .

عقل آدمیزاد ازعقب سرش می‌آید. نظیر:روستائیرا عقل‌ازپس‌میرسد. جامع‌التمثیل. شرالرای الدبری .

عقل بانقش‌نگاران پریروی‌چگل — قسمت‌ازصورت‌گرمابه‌چرا برگیرد.
۲۰ سیف اسفرنك .

عقل باید نورده چون‌آفتاب — تا زند تیغی‌که نبودجزصواب . مولوی .

عقل بکوچکی وبزرگی نیست .

آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق براو آن علم را بگشود در
۲۵ آنچه حق‌آموخت‌کرم پیله را — هیچ پیلی داند آنگون حیله‌را . مولوی.
رجوع‌به: اسب تازی اگر ...، شود .

عقلت راعوض‌کن . هیچ ندانی .

عقل جز راست‌گوی لمترنیست — حیله سازنده وگلو بر نیست . سنائی.

لمتر رك گو وزمخت باشد.

عقل جز راستی نفرموده است (اینهمه طمطراق بیهوده است ...) سنائی .

عقل جزوی آفتش وهم است وظن (... زآنکه درظلمات شد اورا وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود　　آدمی بی وهم ایمن میرود

۵ بر سر دیوار عالی گر روی　　گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم　　ترس ووهمی را نکو بنگر بفهم .) مولوی .

عقل جزوی عقل استخراج نیست (... جز پذیرای فن و محتاج نیست .

قابل تعلیم و فهم است این خرد　　لیك صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود　　اول او لیك عقل او را فزود

۱۰ هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما　　تاند او آموخت بی هیچ اوستا

گرچه اندر فکر موی اشکاف بد　　هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه از این عقل ار بدی　　پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی .) مولوی .

عقل چون حلقه از برون دراست　　از صفات خدای بی خبر است . سنائی .

عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است . از مجموعه امثال فارسی طبع هند.

۱۵ **عقل خودت که این باشدوای بعقل بچه‌هات** . بمزاح ، بسی نادانی.

عقل دردست یك رمه خود رای　　چون چراغ است درطهارت جای. سنائی.

عقل دل را بعلم بنگارد　　علم جان را بآسمان آرد . اوحدی .

رجوع به: اندر جهان به از خرد ... و رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود.

عقل دم مسیح رافرق کند ز دم خر. (ذات ترا زمانه هم بازشناسد از کسان ...) مجیر بیلقانی .

۲۰ **عقل را پیرو لفظ نکنند** . جامع التمثیل .

عقل را هر که با بدی آمیخت　　لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .

عقل روستائی ازپس میرسد . تمثل :

گویند که نادانرا عقل از عقب آید　　آنگاه که درماند مسکین بخطر بر

برمردم احمق چو رود سالی گوید　　من پار بدم احمق ماندم بضرر بر

۲۵ وین طرفه که هرسال نو این گفته شود نو　　تا بگذردش عمر بیوك و بمگر بر. ملك الشعراء بهار.

عقلش بچشمش است . تا بچشم نه‌بیند نداند .

عقلش پارسنگ بردن . بمزاح ، دیوانه بودن .

عقلش گرد است. (یا) مدور است . نظیر: یك تخته اش کم است . عقلش پارسنگ

میبرد. اول ما خلق اللّهش کرویست .

عقل شمع است وعلم بیداری نفس خواب وهوس شب تاری . اوحدی.

رجوع به: اندرجهان به ازخرد...، ورجوع به: آنکس که داناتراست...، شود.

عقل طرار وحیله‌گر نبود عقل دوروی وحیله‌ور نبود . سنائی.

۵ نظیر: آن سفیهان که دزد وطرارند عقل را بهره زدن دارند. سنائی.

عقل طویل‌را نبود هیچ اعتبار (گرسرو پیش قدتوسرمیکشد مرنج...) حافظ .

نظیر: کل طویل احمق وکل قصیر فتنة. رجوع به: اسب تازی اگر...، شود .

عقل قوت گیرد ازعقل دگر (... پیشه گرکامل شود ازپیشه گر.) مولوی .

رجوع به: امرهم شوری...، شود .

۱۰ **عقل کانجا رسید سر بنهد روح کانجا رسید پر بنهد .** سنائی.

عقل کان رهنمای حیلهٔ تست آن نه عقل است آن عقیلهٔ تست . سنائی .

رجوع به: عقل طرار و...، شود .

عقل کوجادوگری‌را دستخوش نابوده به . (... بودنش تنگ گرانی بررجال و برنساست.) مرحوم ادیب. رجوع به: عقل طرار و...، شود .

۱۵ **عقل که پرورده شدزمیدهٔ هرون کاسه نلیسد زنیمخوردهٔ هامان .**

آقای حاج سید نصر الله تقوی .

عقل که سیراب شد زمشرع ابلیس زونترابد زلال چشمهٔ حیوان .

آقای حاج سید نصر الله تقوی .

عقل که نیست جان در عذاب است. نادان راه آسان کارها را نداند وخود را بسختی اندازد.

۲۰ **عقل گوید شش جهت حداست وبیرون راه نیست**

عشق گوید راه هست ورفته‌ام من بارها . مولوی.

عقل مردم درچشمشان است . غالباً مردمان آنچه‌را ببینند تقلید کنند. یامحاسن چیزیرا تابچشم نه‌بینند درنیابند .

عقل ودولت قرین یکدگراست (... هرکه‌را عقل نیست دولت نیست.) سعدی .

۲۵ نظیر: خرد نزدیک دولت کس فرستاد که میخواهم که بامن یارباشی

جوابش داد دولت گفت هرجا که‌من باشم توخود ناچارباشی . از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی. رجوع به: ایزدندهد ملک جهان . . . ورجوع به: سزا بسزاوار... ورجوع به: دولت ندهد خدای...، شود .

عقل‌ودین مامورگردد چون‌هوا آمرشود (عقل‌ودین آمرت‌ کشت‌وگشت‌مامورت هوا...) منوچهری .

عقل‌وهمت‌را نمیدانم‌کدامین بهتراست
اینقدردانم‌که همت هرچه‌کرد ازپیش برد.

۵ رجوع‌به: همت بلند دار... شود .

عقل‌وهنروعزمست‌درملک‌مهین‌میزان. (نیک‌وبد هرکاری‌سنجیده بمیزانیست...) آقای‌حاج‌سیدنصرالله‌تقوی .

عقلهارا عقلها یاری‌دهد (مشورت ادراک وهشیاری دهد...) مولوی . رجوع‌به : امرهم‌شوری بینهم، شود ،

۱۰ **عقل‌هرچیزبه‌ازآدمیزاداست .** بمزاح، شمایااونیک‌دریافتید(یا) خوب‌دادید.
عقیده آزاداست. این‌مثلی کهن‌وباستانی‌است که‌نزدعوام‌وخواص‌ایرانی‌متداول‌است وازآن اصل‌آزادی اندیشه‌ودین‌را اراده‌می‌کنند .

علاج‌فاسد بافسد محال‌است.

علاج‌کژدم زده‌کشتهٔ‌کژدم‌بود . مصحف شعرمنوچهری است :

۱۵ راحت‌کژدم زده‌کشتهٔ‌کژدم بود   می‌زددرا هم بمی‌دارو ومرهم‌بود .
گوئی شاعرتلقیح ومعالجهٔ به‌مثل‌را دراین شعرملهم‌شده . نظیر:
گرچه‌کژدم به‌نیش بگزاید   داروئی را هم او بکارآید . سنائی .
ورجوع‌به: راحت‌کژدم زده... شود .

علاج‌واقعه‌پیش‌ازوقوع‌بایدکرد (...دریغ‌سودنداردچورفت‌کارازدست.) سعدی

۲۰ نظیر: سرچشمه شاید گرفتن‌به‌بیل   چوپرشد نشاید گذشتن به‌پیل. سعدی.
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که‌چوپرشد نتوان بستن‌جوی . سعدی.
بکش آتش خرد پیش از گزند   که‌گیتی‌بسوزد چوگرددبلند . فردوسی .
خذالامربقوائله. الحذرقبل‌ارسال‌السهم. پشیمانی‌دردام‌چه‌سود. اقتلواالموذی‌قبل‌ان‌یوذی. قبل‌الرماءتملاءالکنائن. التدبیرقبل‌الوقوع‌فی‌البیر. دورکن‌زتبورراناخورده نیش. سعدی؟

۲۵ دارو پس‌مرگ کی کند سود. نظامی . داروودرتن درستی خورید . منسوب‌به‌انوشیروان.
خذالامربقوائله. ان‌اردت‌المحاجزه‌فقبل‌المناجزة . قدم‌الخروج قبل‌الولوج .
بهرجائی که خواهی‌درشدن‌را   نگه‌کن راه بیرون‌آمدن‌را . ناصرخسرو.
سرگرگ بایدهم اول برید   نه‌چون گوسفندان‌مردم‌درید. سعدی .

گربه‌را درحجله میکشند.

کنون باید این مرغرا پای بست نه‌آندم که سررشته بردت زدست. سعدی.

کنون کوش کاب از کمر درگذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.

داروکه پس از هلاك باشد بر جای حریر (؟) خاك باشد

۵ آب از پی مرگ تشنه جستن هم کار آید ولی بشستن

چون مرده بود هزار دستان چه سود ز جلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوی.

نوشدارو چه سود خواهد داشت چون‌شد ازملك زندگی سهراب. ابن‌یمین.

وقت هرچیز نگهدار که نافع نبود نوشداروکه پس‌ازمرگ بسهراب دهند. تاج‌مآثر.

نوشداروکه‌پس‌ازمرگ بسهراب دهند عقل‌داند که بدان‌زنده نگردد سهراب.

۱۰ کنونم آب‌حیاتی بحلق تشنه‌فروکن نه‌آنکهی که بمیرم بآب‌دیده بشوئی. سعدی.

ورجوع‌به: ازامروزکاری بفرداممان، وامروزکه دردست توام...، شود.

علاجی بکن کز دلم خون نیاید (سرشك ازرخم پاك كردن چه‌حاصل..) والهی.

علت برودو عادت نرود. کج. نظیر:

خوی بد درطبیعتی که نشست نرود تابوقت مرگ ازدست. سعدی.

۱۵ ورجوع‌به: العادة طبیعة...، شود.

علت برودو عادت نرود. رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود.

علت پوشیده مدار ازطبیب (... بردراوخواهش وزنهارکن.) ناصرخسرو. رجوع به: نتوان‌نهفتن درد...، شود.

علت عاشق زعلتها جداست (...عشق اسطرلاب اسرارخداست.) مولوی.

۲۰ **علت قمی.** رجوع‌به: میخ‌قمی، شود.

علف بدهان بزی شیرین میاید. نظیر: آب دهن‌هرکس‌بدهن‌خودش‌مزه‌میدهد.

علف بدی نیست اسفناج. نظیر: الضبع تاكل‌العظام ولاتتدری‌ماقدراستها.

علف خرس نیست. تمثل: پول‌علف خرس‌نیست.

علف درب آغل تلخ است. نظیر: مرغ‌همسایه بچشم غازآید.

۲۵ **علماراست رتبتی‌درجاه که نگردد بروزگار تباه.** اوحدی. نظیر: ما اتخذالله‌ولیاً جاهلاقط. حدیث: رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود.

علم آمد فراوان عمرکوتاه. (ولیکن پابدانش نه‌دراین‌راه که...) جامی. رجوع‌به: الصناعة طویله...، شود.

علم ازبهردین پروردن است نه ازبهردنیا خوردن . سعدی. نظیر:

آنچنان علم خود چوگرد کند   که نه زر بردل توسرد کند . اوحدی.

علم است کیمیای بزرگیها   شکر کندت گرهمه هپیونی
مردم زعلم وفضل شرف یابد   نزسیم وزر واز خزطارونی
۵ **ازعلم یافت نامورافلاطون   تا روزحشر نام فلاطونی .** ناصرخسرو .

رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود .

علم اگرقالبیست گرجانیست   هرچه دانی توبه زنادانیست . اوحدی .

رجوع به: علم کل شیئی...، شود .

علم باکار سودمندبود   علم بیکارپای بندبود . سنائی. رجوع به : با علم
۱۰ اگرعمل نکنی...، شود .

علم بال است مرغ جانت را   برسپهراوبرد روانت را. اوحدی.

رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود .

علم بارزانی (۱) و نا ارزانی بباید داد که علم خویشتن دارتر ازآنست که بانارزانیان قرارکند . عبدالله طاهر. نقل از زین الاخبار .

۱۵ **علم بتقلید نیست علم بتحقیق   علم نخیزدمگرزحجت وبرهان**

(... گرتوبتقلید رفتی ازپی اسلاف   خصم توهمچون تورفت درپی ایشان
پس چه زنی طعنه برحریف که ازجهل   راه بتقلید برگرفت چوعمیان
ضحکه بود بوم با شمائل مشئوم   طعنه زند خیره برقیافهٔ زاغان .)

آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: ازخلاف آمد...، شود .

۲۰ **علم بربام زدن :** فاش کردن امریرا .

چون بپوشیم راز کاوردیم   طبل درکوچه وعلم بربام . اوحدی .

علم برسرتاج است ومال برگردن غل . خواجه عبدالله انصاری. رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود .

علم بهرکمال باید خواند   نه بسودای مال باید خواند
۲۵ (... علم کان ازپی تمامی نیست   موجب نشر نیکنامی نیست.) اوحدی.

علم بی بحث ومال بی تجارت وملك بی سیاست را بقائی نباشد .

علم بی حلم خاك كوی بود   علم باحلم آبروی بود . سنائی. نظیر:

(۱) سزاوار. درخور.

علم بی حلم شمع بی نور است (...، هردوبا هم چو شهد زنبوراست .) سنائی.
شاید مصراع ثانی دراصل نزدیك بصورت ذیل بوده : هردوچون شهد وموم زنبور است .
نظیر : ما جمع شیئی الی شیئی افضل من علم الی حلم . حدیث .
علم تاج سر است ومال غل گردن .
۵ **علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی**
نی کتاب زرق شیطان جمله ازبرداشتن سنائی .
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی .
(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند .) سعدی .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
۱۰ **علم چو سوزن عمل چو رشته ، نیابد**
چاك رفو، تا جداست رشته زسوزن . آقای حاج سید نصرالله تقوی .
رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .
علم چون بردل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود . مولوی .
علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود .
۱۵ **علم خوان همچو علم دان نبود** (زانکه جان آفرین چو جان نبود ...) سنائی .
علم داری بحلم باش چو کوه مشو از نائبات چرخ ستوه . سنائی .
رجوع به : علم بی حلم ...، شود .
علم داری زکس مدار دریغ بردل تشنگان ببارچو میغ
میده از زانکه مایه‌ای داری مستعد کمال را یاری . اوحدی .
۲۰ نظیر : ان من تمام التقوی تعلیم من لم یعلم . حدیث .
علم داری عمل نه دانکه خری بار گوهر بری و کاه خوری . سنائی .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
علم دان خاصهٔ خدای بود علم خوان شوخ و نرگدای بود . سنائی .
علم دانستن بود گفتار نی (بندگی طاعت بود پندار نی ...) امیرحسینی سادات .
۲۵ نظیر : علم خوان همچو علم دان نبود . سنائی .
علم در دست یك رمه رعنا همچو شمع است پیش نا بینا . سنائی .
علم در سینه باید نه در سفینه . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند نظیر : علیکم بالحفظ لا بجمع الکتب . علی علیه السلام .

علم‌دگردان و بازگربزی وفن چیز دگردان مباش فتنهٔ نادان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

علم دل‌تیره را فروغ دهد کندزبان راچوذوالنقارکند . ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

۵ **علم دلرا بجای جان باشد سر بیعلم بد گمان باشد .** اوحدی .

علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم
علم راکس نتواند که ببندد به طناب . ناصرخسرو .

علم را چند چیز می باید اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق وضمیری پاك مدد كوكبی از این افلاك
۱۰ **اوستادی شفیق ونفسی حر روزگاری دراز و مالی پر**
باکسی چون‌شداینمعانی‌جمع بجهان روشنی‌دهد چون‌شمع . اوحدی .

علم را چون‌توخوانی‌ازبازیش آلت جاه و ساز ره سازیش
(... باز اگر علم مر ترا خواند بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند تا به تنشاندت به تنشیند .) سنائی .
۱۵ رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علم‌را دام مال وجاه مساز بر ره خود زحرص‌چاه مساز . اوحدی .

علم را دزد برد نتواند باجل نیز مرد نتواند
نه به میل زمان‌خراب‌شود نه بسیل زمین در آب شود . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

۲۰ **علم‌رسمی‌سربسر قیلست‌وقال** (...نه‌ازاوکیفیتی‌حاصل نه حال.) شیخ‌بهائی.
نظیر : پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود . مولوی .

علم روی ترا براه آرد با چراغت به پیشگاه آرد. اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم علی .

۲۵ از پی ملك و شرع بسته کمر پیش علم علی و عدل عمر . سنائی .

امیرسید عالم علی که علم وحیاش نمونه ایست بعالم‌علی‌وعثمان را . ادیب صابر .

جمال‌عترت‌وفخرشرف‌علی که بعلم اگرعدیل‌علی‌خوانمش سزاباشد . ادیب صابر.

توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد . ادیب صابر .
بدین اندرهمی ازعلم ترتیب علی سازد بملك اندرهمی ازعدل آئین عمر بندد . عبدالواسع جبلی .
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر مرترا علم علی و حلم عثمان آمدند . ادیب صابر .
فعل و رسم تو زمیراث حسین و حسنند علم و عدل تو ز آثار علی وعمرند . ادیب صابر .
۵ وارث زهرا و کراری و در میراث تو فضل زهرا اوفتاده علم کرار آمده . ادیب صابر
ای حیا راهمچوعثمان علم راهمچون علی ای صداقت را چو بوبکر ایعدالت راعمر . ازرقی
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست نموده حجت علم علی زرای مصیب . ادیب صابر .
باحلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر با علم آنکه بود ورا بسن عم وختن . لامعی .
تا هست پر روایت علم علی زمین تا هست پرحکایت عدل عمرجهان
۱۰ آثار بی کرانهٔ تو باد بر زمین اقبال جاودانهٔ تو باد درجهان . ادیب صابر .
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم چوجان پاك پیمبر منزهی زعیوب . ادیب صابر .
بدست اوست همه علم حیدر کرار بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمر خطاب وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم با عمرخیزد هر کز توبیاموزد داد . فرخی .
۱۵ دوری از جهل همچو علم علی پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه او را خدای عز وجل داد علم علی و عدل عمر . مسعودسعد .
ترا صدق بوبکر و علم علی ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعودسعد .
علم با منفعتش گوئی علم علی است عدل بی‌عاملتش (؟) گوئی‌عدل عمراست . معزی .
ازعلم اگرشده است علی درجهان علم وز عدل اگرشده است عمر درجهان سمر . معزی .
۲۰ رجوع به : عدل عمر ، شود .

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار . نظیر : لایعلم الغیب الاهو .

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی دارد و جانیش نیست

(... کالبد ازبهرسر خویش خواه کنده بود کالبد بی کلاه .) امیرخسرو .

۲۵ رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... ، شود .

علم کز بهر باغ وراغ بود همچو مر دزدرا چراغ بود . سنائی .

علم کز بهر حشمت آموزی حاصلش رنج دان و بدروزی

(... زانکه جان آفرین چوجان نبود علم خوان همچو علم دان نبود
نیك خواند ولیك بد گردد ره برد لیك گرد خود گردد .) سنائی .

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار
(... نه بدان لعنت است برابلیس که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار .) سنائی .
هرعلمی که... ازدنیا بآخرت نخواند وازحرص بقناعت نخواند و از ریا باخلاص نخواند و
۵ ازترسیدن خلق بترسیدن حق نخواند آن علم سبب... نقصان بود. غزالی ، کیمیای سعادت
ورجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم کشتی کند برآب روان . وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی بگذری ز آب نیز بی کشتی
(... راز چرخ فلك بدان دوری نه هم از علم یافت مشهوری
۱۰ بکنی کر بدیگ علم پزی بهتر از ماهتاب رنگرزی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

علم کل شئی خیر من جهله . نظیر : هرچه دانی تو به ز نادانی است . اوحدی .
هر نوشته بیك بار خواندن میارزد .

علم مرغ وحشی است . ازمجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .

۱۵ **علم نور است وجهل تاریکی .** (... علم راهت برد بباریکی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

علم نیرو دهد کمالت را عقل اجابت کند سوالت را . اوحدی .
علموا اولادکم الشعر فانه یفتق الذهن ویورث الشجاعة . حدیث .
علم و منصب وجاه وقرآن فتنه آرد در کف بدگوهران . مولوی .

۲۰ **علم هر چند بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی**
(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند .) سعدی .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علمی که ره بحق ننماید ضلالت است (سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر
دوست ...) سعدی . نظیر : اعوذبك من علم لاینفع . حدیث .

۲۵ **علی اصغر بزبان آمده است .** بمزاح واستهزاء بکسیکه ناگاه لکنتی درزبان اوپدید شود گویند .
علی الدیك الصباح .
علی الصباح نشابور و خفتن بغداد. صبح نیشابور وشام بغداد مفرح و نشاط انگیز است
گویند خلیفه بعمرو بن لیث فرمود که از نیشابور بیرون شود و آنرا بازدست اولاد طاهر دهد

عمرو در این باب توقفی میکرد. باوی گفتند که فرمان برداری امام عصر عین فرض است. گفت ولایتی را چون ازدست دهم که سنگ او فیروزه است و گیاه او ریباس و خاک او گل خوردنی. عقدالعلی.

نظیر: حبذا شهر نشابور که در روی زمین گر بهشت است خود اینست و گرنی خود نیست.

وماذا یصنع المرء ببغداد و کوفان ونیسابور فی الارض کالانسان فی الانسان.

علی المرء ان یسعی و یبذل جهده و یقضی اله العرش ما کان قاضیا. ازالمراضه.

رجوع به: ازتوحرکت.... شود.

علی الید ما اخذت حتی تؤدی. حدیث. اقتباس.

گفت پیغمبر که دست هرچه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی.

نظیر: دست دست را می‌شناسد.

علی بکوب همانست که دیدی. این مثل در جامع التمثیل قصهٔ درازدارد. رجوع به: بد آنجا و به اگر زمین وزمانرا.... شود.

علی بهانه‌گیر. یکسی گویند که برهرچیز اعتراضی آرد و بهیچ امر دل خوش نکند.

علی قدر المصعد یکون السقطه. نظیر:

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون بیفتد بیشتر بیند بلند. ناصرخسرو.

نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است

هرکه او یك پله بالاتر نشست گردن او خردتر خواهد شکست. مولوی.

علیکم بالاحمرین. حدیث. نان و گوشت در غذا اصل وعمده است.

علیکم بالحفظ لابجمع الکتب. علی علیه‌السلام.

علیکم بالسواد الاعظم. حدیث. رجوع به: ده مرو ده مرد را....شود.

علیکم بحفظ السرائر فان الله تعالی مطلع علی الضمائر. حسن بن علی علیه‌السلام.

علیکم بدین العجایز. حدیث. عجوزی را پرسیدند خدای‌تعالی‌را چه دانستی گفت بچرخ خود که تادست برآن دارم گردد وچون باز دارم بایستد.

اقتباس: پس یقین درعقل هردانندههست اینکه با جنبنده جنباننده هست. مولوی.

هم در اول عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز بر گزید. مولوی.

بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

چون نمیداند دل دانندهای هست با گردنده گردانندهای

چون نمی‌گوئی که روز و شب بخود بی خداوندی کی‌آید کی رود

خانه با بنا بود معقول تر یا که بی بنا بگو ای بی هنر

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن نی ز گیرانندهٔ! / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ!
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر؟ . مولوی.

۵ بنزد عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردان را همی گیر.

علی ماندوحوضش، علی‌میماند وحوضش. عالمی برمنبرمجلس‌میگفت وبرای استحقاق آب کوثر که‌ساقی آن‌علی‌علیه‌السلام است شرایطی صعب ودرازمی‌شمردچون‌سخن درینمعنی بپایان برد لری‌ازمستمعین برخاست‌و گفت‌ای‌شیخ‌اگر اینها که گوئی‌راست‌است‌پس...

۱۰ **عمارة البلدان من عدل السلطان**. ازعقدالعلی.

عمامه‌گذاشت تاکله بردارد.

عم جداکیسه جدا. تمثل:

بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغیری پیدا / تا بود عم جدا و کیسه جدا. سنائی.

۱۵ **عمراگرخوش‌گذرد زندگی نوح کم است**
ور بنا خوش‌گذرد نیم نفس بسیار است.

عمراندك درامن وراحت بهتر که زندگانی بسیار درخوف وخشیت.

عمرباقی‌طلب ازعدل ویقین دان‌که بود
برق‌راکوتهی عمر زشمشیر دراز. سیف‌اسفرنگ

۲۰ **عمرچندانکه عمر مورومگس / امل‌افزون زعمرده کرکس**. سنائی.

عمرچون‌نامهٔایست‌ازبدونیك / نام مردم‌براو چو عنوانیست. مسعود سعد.

عمرخود خواب جهان است چراخسبی
به‌سرخواب‌جهان‌خواب دگرمگزین. ناصرخسرو.

عمردراز ازبهرتجربه است.

۲۵ **عمردوباره بکسی ندهند**. جامع‌التمثیل.

عمر دوباره نداده‌اندکسیرا.

(خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم / تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود اگر دو ستانی / فتنه شوی آزموده ایم بسیرا

عمردوباره است بوسهٔ من و هر گز . . . . . .) فرخی.

اشاره : بجز اندر دهان وازلب او زندگانی دو بار نتوان یافت . اوحدی .

عمر زاغ از بهر سرگین‌خوردن‌است.(عمرخوش‌درقرب‌جان‌پروردن‌است...) مولوی.

عمر سفر کوتاه است . درمقام تسلیت بکسیکه یکی ازدوستان یاخویشان اوبسفررود

۵ گویند . تمثل :

چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید مگرنه عمرسفرغالباً بودکوتاه . قاآنی .

عمرضایع مکن ایدل که جهان میگذرد . سعدی .

عمرکم فضل ادب بسیار است کسب آن کن که ترا ناچاراست .

علم دارد طرف گوناگون مرو ازحد ضرورت بیرون . . .) جامی.

۱۰ رجوع به : الصناعة طویلة و العمر...،شود .

عمر نوح . مرادعمرنوح نبی‌علیه‌السلام‌است که‌بفرمودهٔ‌قرآن کریم نهصدوپنجاه سال

میان قوم زیسته است . فلبث فیهم‌الف سنة‌الاخمسین . سورهٔ . ۲۹ . آیهٔ . ۱۳.

نه عمر نوح بماند نه ملك اسکندر نزاع برسردنیای دون مکن درویش . حافظ .

عمراگرخوش گذردزندگی‌نوح کم‌است وربناخوش گذرد نیم نفس‌بسیاراست .

۱۵ می بایدم خزانهٔ قارون و عمر نوح تا دولت وصال تو گردد میسرم . اوحدی .

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد

یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

یا ترا با چنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی‌قمی.

عمری دگر بباید تاصبر بردهد (من‌عمرخویش‌را بصبوری گذاشتم...) دقیقی .

۲۰ **عملش‌صالح بودیکسر رفت ببهشت .** گویند ترکی‌جنازهٔ برادر خویش بیکی از

مشاهدبرد. گورکن گوررادرهمسایگی آبخانه‌ای بکند چون جسددرخاك بنهادندچاه آبخانه‌بشکافت

ومرده بدرون افتاد . مردفریاد برآورد که برادرمراچه رسید! گورکن گفت... نظیر:

بدوزخ در افتادم از نردبان . سعدی .

عمل‌قلیل‌مع‌العلم خیرمن عمل کثیرمع‌الجهل . حدیث .

۲۵ **عمل‌هرکس‌پاپیچ خودش میشود .**

عمودرخش را سازند قبله نهندآنگاه‌تهمت برتهمتن . خاقانی .

عمو یادگارخوابی‌یابیدار؟ بمزاح ، بااین‌جمله ازنوم ویقظهٔ مخاطب سؤال کنند.

عناست‌فضل،نه‌ازفضل‌بوی‌عودبود که‌زارزاربسوزدبرآتش‌مجمر؟ مسعودسعد.

عنان ازرکیب نشناختن. به تندی اسب تاختن. نظیر:
بهرطرف که تو ازحمله گرزبگذاری بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند که‌دم‌اسپ کدام‌است‌و‌یال‌اسب کدام. مسعود.
عنان بزرگی هر آنکس که جست نخستش بباید بخون دست شست. فردوسی.
۵ **عنان را بکهتر نباید سپرد.** (چوباشد جهاندار بیدارو گرد...) فردوسی.
عنانش سبك شدن. تیز راندن.
مثال: سرودل گران‌وسبك‌شدچوناگه عنانت سبك شد رکابت گران شد. مسعودسعد.
عنان‌گران‌کردن. آهسته راندن.
در سپه جهل بسی تاختی اکنون یکچند گران کن عنان. ناصرخسرو.
۱۰ **عنایت نمودن بکار غریب سرفضل‌واصل‌نکومحضریست.** ناصرخسرو.
عن‌المرء لاتسئل رسل عن قرینه (... فکل‌قرین بالمقارن‌یقتدی.)
رجوع به: آلوچوبآلو نگرد...،شود.
عندالامتحان‌یکرم‌الرجل اویهان. تمثل:
زرکامل عیاراز بوته بیغش‌چهره افروزد دل‌صاحب‌نظر‌راسرخ‌روزامتحان‌بینی. ملاتجلی.
۱۵ نظیر: فردا که برمن‌وتووزد بادمهر گان آنکه‌شود‌پدید که نامردوهرد کیست. ناصرخسرو.
عندالامتحان یعرف‌السوابق. فی‌تقلب‌الاحوال علم جواهر الرجال. عطر ازعودآنگهی‌آید
که برآذر نهیم. سنائی. ورجوع‌به: آتش کند پدید ...، شود.
عندالتناهی‌یکون‌الفرج. رجوع به: گشاید بند...،شود.
عندالشداید تذهب‌الاحقاد. رجوع به: سگ سگ را گزد...،شود.
۲۰ **عندالشدایدیعرف‌الاخوان.** ازنفثةالمصدور. رجوع‌به: دوست آن‌باشد...،شود.
عندلیب آشفته‌ترمیگویداین‌افسانه‌را(سر گذشت‌اهل‌دلرا‌از‌نظیری‌بشنوید...)نظیری.
عنقابقفس درون نیاید. (درجوف سپهر تنگدل بود ...) انوری.
عنقادایه کی‌شودتانرسدبزال‌زر (ملك‌بکام‌کی‌شودتانرسد بحکم او...)مجیربیلقانی.
عنقا را بدام نتوان‌گرفت. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.
۲۵ **عنقا شکار کس‌نشود دام بازچین** (...کاینجا همیشه‌باد بدست‌است‌دام‌را.) حافظ.
نظیر: برو این دام برمرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. حافظ.
عنقای مغرب. وجودی و همی یانایاب. تمثل:
عنقای مغرب است در این دورخرمی خاص از برای محنت ورنجست‌آدمی.

عقل عنقای مغربم میخواند چرخ ظالم بگوشه‌ای بنشاند . اوحدی .

عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار (باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که...) سعدی.
رجوع به : این دغل دوستان...،شود .

عنکبوت ارطبع عنقاداشتی ازلعابی خیمه کی افراشتی . مولوی.

۵ **عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار** (عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط ...) سنائی . نظیر :

عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی (فکر بیگانه زعشقت نبود جز هوسی...) ظهیر.

عود ناسوخته ندارد دود . (هر کسیرا نباشد این گفتار...) سعدی .

عود و سرگین هر دو بر آتش نهی خاکستر است .

۱۰ **عودیکه بوی دار نباشد حطب بود** (فضل توزان نکوست که باوی تفضل است...)
عبدالواسع جبلی .

عود زنبورخانه شور بد است (ازتوزاری نکو و زور بد است...) سنائی .

عوض ناگزیر نتوان یافت (سخن این است ناگزیر جهان...) خاقانی.

عهد باباآدم . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

۱۵ **عهد پادشاه وزوزك**. نظیر: عهد دقیانوس. عهد باباآدم . عهد نوح. کان ذلك زمن الفطحل.

عهد دقیانوس . رجوع به : عهد پادشاه...،شود .

عهد مرد استوار میباشد . (کاتبی هست ازوفا داران...) کاتبی .

عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم! (دورسلیمان وعدل بیضهٔ آفاق وظلم!...) خاقانی.

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی (من ندانستم از اول که تو بی مهر و
۲۰ وفائی . . .) سعدی . رجوع به : الکریم اذا...،شود .

عهد نوح . رجوع به : عهد پادشاه . . . ، شود .

عیال پرستی خدا پرستی است . نظیر: خیارکم خیرکم لاهله . حدیث

عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمان بر زن کند خویشتن را
(. . . ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجا در گذارد بگوش این سخن را.) انوری.

۲۵ **عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر**
که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن . قاآنی .

عیان مهتر ان عالم افزون خبر باید (عیان این کجا گفتم فزون است ازخبر ایرا...) قطران

عیب آورد عیب جوینده مرد (چنان زی که ارزشك نبوی بدرد که...) اسدی.

رجوع به : همه حمال عیب...، شود .

عیب الکلام تطویله . علی علیه‌السلام .

عیب باشد بخانه اندرمرد مرد را کاروشغل باید کرد . سنائی . رجوع به : ازتوحرکت . . . ، شود .

۵ **عیب باشد کو نه بیند جز که عیب** (...عیب کی بیند روان پاك غیب .) مولوی .

عیب توخواهی نگوید خصم عیب اومگو
باخموشی میتوان خاموش کردن کوه را . واعظ قزوینی .

عیب خود از دوستان مپرس که بینند و نگویند و از دشمنان بجوی که نبینند و گویند .

۱۰ **عیب خود را کسی نمی‌بیند** . رجوع‌به . همه حمال...،عیب‌شود .

عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب پوش (پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است...) صائب . رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

عیب دان ازغیب دان بوئی نبرد (عیب‌های سك بسی او میشمرد...) مولوی .

عیب درویش وتوانگر بکم و بیش بد است (...کاربد مصلحت آنست که مطلق

۱۵ نکنیم.) حافظ .

نظیر: زنهار کسی‌را نکنی‌عیب که عیب‌است. سعدی رجوع‌به: همه‌حمال‌عیب‌خویشتنیم، شود.

عیب کردن زز یرکان عیب‌است . (حکمت نیك و بد چو درغیب است...)اوحدی.

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب‌گو اول کند بی‌پرده عیب خویش را . آزاد.

۲۰ **عیب مولا را چوپوشد بنده دولتخواه نیست** (گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج...) نظیری .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو (...نفی حکمت‌مکن‌ازبهردل‌عامی‌چند .) حافظ . ومنافع للناس و اثمهما اکثر من نفعهما . قرآن کریم . سورهٔ۲. آیهٔ ۲۱۶ .

عیب نبینند بجزاهل عیب (غیب ندانند مگر اهل غیب...) خواجو .

۲۵ **عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .**

عید بی روستائی !

تمثل: نباشد ترا هیچ غم بی دل من کسی‌دید خود عیب بی‌روستائی . کمال‌اسمعیل.
بسی کوشیدم اندر پادشائی که آن عیدی بود بی روستائی . امیدی .

نظیر: بستان بی‌سرخر!

عیدت را اینجا کردی نوروزت را بروجای دیگر گویادر قدیم مراداز عیدمطلق، عیدفطر یااضحی بوده است. انوری گوید:

عید توهمایون وهمه روز توچون عید نوروزتواز عید توخرمتروخوشتر.

عیدماتمی را تهنیت نیست. (مبارک باد وصلم گومکن چرخ که...) کلیم.

۵ **عید می آید عیبهار اآشکار میکند.** مثلی متداول فقراست ومراد آنکه چون عید نوروز لباس نوبرای زنان و کودکان وشیرینی برای مهمان و چیزهای دیگر باید درویشی و بی نوائی نیازمندان آنگاه آشکارشود. نظیر:

عیدنیست عیب است. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

عیسات دوست به که حواریت آشنا (فتراك عشق گیرنه دنبال عقل از آنك...) خاقانی.

۱۰ رجوع به: اگر خاکهم بسرمی کنی...، شود.

عیسی ازگفتار نااهلان برآمد برفلك
آدم ازوسواس ناجنسی برون رفت ازجنان. خاقانی.

عیسی بافته مریم رشته. صعب الحصول. اشاره:

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی

۱۵ آتشی درزن بسوز این دلق مریم رشته را. اوحدی.

عیسی بدین خودموسی بدین خود. مردمان را دراختیار دین باید آزاد گذاشت. نظیر: لااکراه فی الدین. قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱۲.

فضل تو چیست بنگر بر ترسا ازسرهوس برون کن وسودارا
تو مؤمنی گرفته محمد را اوکافر و گرفته مسیحا را

۲۰ ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسارا. ناصرخسرو.

گرزی توقول ترسا مجهول است معروف نیست قول توزی ترسا
او بر دو شنبه و تو برآدینه تو لیل قدر گیری اویلدا
روزوشب تو از شب و روز او بهترزچیست خیره مکن صفرا. ناصرخسرو.

لکم دینکم ولی دین. قرآن کریم. سورهٔ ۱۰۹. آیهٔ ۶. عقیده آزاداست.

۲۵ **عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شدو بگرفت بدندان سرانگشت**
گفتا که کراکشتی تاکشته شدی زار تاباز کجا کشته شود آنکه تراکشت

(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند انگورنه از بهر نبیداست بچرخشت...

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت.) ناصر خسرو.
ترجمه: رأی عیسی قتیلا فی طریق فعض علی انامله طویلا
و قال لمن قتلت تراك حتی غدوت کمانری ملقی قتیلا
و قاتلك الذی ارداك ایضاً یذوق القتل فلیطال العویلا.

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند (ازطعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبود...) ابن یمین. رجوع به: خرچه داند...، شود.

عیسی خردرا کند تابش ماه دایگی
مریم‌عوررا کند برك درخت‌معجری. خاقانی.

عیسی‌را علیه‌السلام گفتند ترا این ادب که آموخت گفت هیچکس همی هر چه ازدیگری زشت‌دیدم از آن حذر کردم. کیمیای سعادت.

عیسی ریشته مریم بافته . رجوع به: عیسی بافته...، شود.

عیسی زبرچرخ است‌ازدار نیندیشد (جان‌در کنف‌شاه‌است ازحادثه‌نهراسد...) خاقانی.

عیسی‌می‌نشاید شد زیك خرداشتن (تن رهاکن تا چو عیسی برفلك گردی سوار ورنه...) قاآنی.

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری‌چند (بنمای‌بصاحب‌نظران گوهرخودرا) صائب.

عیش شهرغم دهروزن مهردق ظهر (ای‌حریص اندرتزوج‌بشنوازمن‌طرفه رمزی کربکوش‌دل نیوشی دانمت دانای‌دهری پیشترزین اهل‌حکمت‌اندراین‌دانی‌چه گفتند...) ابن یمین. رجوع به: برای‌یکدمه شهوت...، شود.

باب غ.

غار باتو یار باتو درسرود مهر برچشم است و بر گوشت چه سود
(ای بسا اصحاب کهف اندرجهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان...) مولوی.

غازیان طفل خویش را پیوست تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چه آن طفل مردکار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران زنان از آن بمجاز کودکان را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید آن بکدبانوئیش کار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان لعبت زنده پرورد پس از آن. سنائی.

غازی بدست پورخود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد درغزا. مولوی.

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
از یك نگاه گرم بمنزل رسیده اند. خواجه عبدالله انصاری.

غافل منشین که از این کار کرد تو غرضی یکسر و دیگر هباست. ناصرخسرو.
رجوع به: افحسبتم...، شود.

غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل. جامع التمثیل.

غافل و مرده هردو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است...) سنائی.

غافلی ناگه بویران گنج یافت سوی هر ویرانه زان پس میشتافت. مولوی.

غایت جهل بود مشت زدن سندان را (پنجه با ساعد سیمش نه بعقل افکندم...) سعدی.
رجوع به: پنجه با ساعد سیمین، و رجوع به: آدم دانا...، شود.

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم. خاقانی.

غذای روح مردم را بود خورد غذای تن بحیوان است درخورد. امیرخسرو.

غربت دیده مهربان باشد. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

غربت زده مهربان باشد.

غربیل کردن. سوراخ‌سوراخ کردن. مثال: شکرغلامانرا گفت: دهید. وز چپ وراست تیرروان‌شد سوی پیل، تامردرا غربیل کردند. ابوالفضل بیهقی.

غرش تندرز عکس دودچه‌جوئی   پویهٔ آهو ز نقش یوزکه‌دیده.
آقای حاج‌سید نصرالله‌تقوی.

٥ **غرض از کعبه نشانیست که ره‌گم نشود.**

غرض زمشك نسیم است ورنگ نیست‌غرض
تو رنگ آن چکنی زآن بسنده‌کن به‌نسیم. ازرقی.

غرضها تیره‌دارد دوستی را

(بیا تا قدر یکدیگر بدانیم   که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

۱۰ کریمان‌جان فدای‌دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم

. . . .   غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی‌خوشدل‌شوی ازمن‌که میرم   چرا مرده‌پرست وخصم جانیم

چو بعدازمرگ‌خواهی‌آشتی کرد   همه عمر ازغمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن   که‌درتسلیم‌ما چون‌مردگانیم

۱٥ چو بر گورم بخواهی داد بوسه   رخم‌رابوسه‌ده‌اکنون همانیم.) مولوی.

غرقه در بحرچه اندیشه‌کند طوفانرا (سعدی ازسرزنش‌خلق بترسد هیهات...) سعدی. رجوع‌به: آب که ازسر گذشت...، شود.

غرقهٔ مال هست غرق خلاب   همچوغواص تشنه درتك‌آب. مکتبی.

غره مشو بروز توانائی   کاخرضعیفی‌است توانارا. ناصرخسرو.

۲۰ **غره‌مشو که‌گربهٔ‌عابدنماز کرد** (ای کبك‌خوشخرام که‌خوش‌میروی بایست...) حافظ.

غره‌نگردد بعزپیل‌وعماری   هرکه‌بدیدست‌ذل‌اشتر وپالان. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

غریبان‌را سگان‌باشند دشمن (توچون شیری غریبان‌را میفکن...)

غریب اگرچه بدارالسلام‌گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم. عبدالواسع‌جبلی.

۲٥ **غریب‌باشد هم‌زشت وهم‌گران کابین.** رضی‌الدین نیشابوری.

غریب دوست‌نشود. مقامات‌حمیدی.

غریب‌شکسته دل‌است.

غریب‌کور است. تمثل: گفته‌اندکه غریب کروکور است و مفلس با شر و شور. مقامات حمیدی.

نشناختمت بچشم معنی عیبم مکن الغریب اعمی . ازتحفةالعراقین .
وگر نیز کردم گناهی بزرگ غریبی بودعذرخواهی بزرگ . نظامی .
که‌سالوك این‌منزلم عنقریب بداز نیك کمترشناسد غریب . سعدی .
نظیر: الغریب اعمی .

۵ **غریب و نادر باشدجوان باپرهیز**.(...توخویشتن‌زجوانان‌غریب ونادردان.) فرخی.
غریبه راپدرش‌رابسوزی غریبه‌است. رجوع‌به: آه صاحبدرد را باشداثر...شود.
غریبه غریبه است . رجوع‌به: آه صاحب درد را باشد اثر...،شود .
غریبی بود عذرخواهی بزرگ . (وگر نیز کردم گناهی بزرگ ...) نظامی.
غریبی خاك دامن‌گیردارد .

۱۰ **غریبی گرت ماست پیش‌آورد دو پیمانه‌آبست ویك کمچه دوغ** .
(... گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ.) سعدی.
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون ببیند آشنائی . ویس‌ورامین.
بشهر کسان گر چه بسیار سود دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی.
غزل بهرخنیاگرورامشی‌است نه‌درخوردفرزانهٔدانشی‌است. مرحوم‌ادیب.

۱۵ **غشك من ارضاك بالباطل** . علی علیه‌السلام .
غشك من اسخطك بالباطل . علی‌علیه‌السلام .
غضب مرد محك اوست . ازمجموعهٔ امثال‌طبع هند . نظیر:وقت‌خشم ووقت‌شهوت مردکو . مولوی .
غفلت‌اندرطاعت سلطان وحق‌گردنکشی‌است

۲۰ **گردن‌گردنکشان را تیغ باید یاطناب** . سوزنی .
غلام‌آبکش‌باید وخشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن . سعدی .
رجوع‌به : اگرخواهی که بامقدارباشی ....،شود .
غلام بخت باش . رجوع به : اگربهرسرمویت ....،شود .
غلام بمال‌خواجه نازد خواجه بهردو . ازشاهد صادق .

۲۵ **غلام پیرشود خواجه‌اش‌کندآزاد** .
نظیر: رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر . سعدی.
غلام عاقل خیرمن شیخ جاهل . علی علیه‌السلام .
غلام غیر باشد چون تو آزاد . نظیر: عبد غیرك حرمثلك .

غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است . حافظ.

غلامی باطبق میرفت خاموش طبق را سر پوشیده به سرپوش
یکی گفتا چه داری برطبق تو مکن کژی بگو با من بحق تو ۵
غلامش گفت ای سرگشته خاموش چرا پوشیده اند این را بسرپوش
زروی عقل اگر بایستی این راز که تودانستئی بودی سرش باز. عطار.

نظیر: تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت . گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند تو دستور مملکتی آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم. پس چرا می پرسید. از گلستان سعدی ۱۰

غل از انگشتری نشناختن . تمثل:

تا تو ز دینار ندانی پشیز به نشناسی غل از انگشتری . ناصر خسرو.

غل بانگشتری چه ماند .

مرا همچو خود خرهمی چون شمارد چه ماند همی غل مر انگشتری را . ناصرخسرو.

غلبکن درچه باز یاچه فراز . (اگر ازمن تو بدنداری باز نکتی بی نیاز روز نیاز مردن و رستن تو هر دو یکیست. . .) ابوشکور بلخی . غلبکن در ، ظاهراً درمشبك است. ۱۵

غلط است اینکه گویند بدل ره است دل را
دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد .

غلطاقشرا نمیتوان توبرد. نظیر: تنکه اش را نمیتوان خرد کرد. کمانشرا نمیشود کشید

غلط کار بود چشم سر . (از نظر دل بجهان کن نظر زانکه...) امیرخسرودهلوی . ۲۰

رجوع به : اگر بس بدی...، شود .

غلط مشهور به از صحیح مهجور . این مثل خالی از اغراقی نیست و در همه جا مطرد نتواند بود.

غلیان بکشیم یا خجالت . بمزاح و عذرخواهی بکسی که غلیانی آورده گویند .

غلیان تو و کمان رستم این هردو نمیتوان کشیدن . غلیان بدیست .

غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری (جام می خور که دوای غم بیدرمان است) ۲۵

غم آنکسی خوردن آئین بود که او برغمت نیز غمگین بود . اسدی .

رجوع به: برای کسی بمیر که...، شود .

غم ار چه بی عدد باشد چو باران توان خوردن بروی غمگساران .
امیرخسرودهلوی .

غم از بهر فرزند بدتر چه چیز (چنین غم بدین دوده نامد به نیز ...) فردوسی .

غم برو شادی بیامحنت برو روزی بیا . جمله‌ایست که بشگون ، عامیان درموقع پیراستن ناخن گویند .

۵ **غم پیر زن‌خوردنی مرد شیرزن** (تا چند غم‌خوری می‌خوربجای‌غم ...) قاآنی .

غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور کرده بر کرده است . سنائی .

غم جهان چه خوری کو پس از تو چون باشد
چو باد عمر تو بنشست گو جهان بر خیز . اثیراومانی .

۱۰ رجوع به : دنیا پس مرگ من ...، شود .

غم چند خوری بکار ناآمده پیش . جامع‌التمثیل . نظیر: غم‌فردا نشاید خوردن امروز . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

غم‌خرد را خرد نتوان شمرد (چهارم کز او کودکان داشت خرد ...) فردوسی . مقصود از خرد اول کودك است .

۱۵ **غم‌خود خور که غم خواری نداری .**

غم‌خورو نان‌غم‌افزایان‌مخور   زانکه عاقل غم‌خورد کودك شکر . مولوی.

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش .

رجوع به : از غم شود جان خرم ...، شود .

۲۰ **غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهویه** . علی علیه‌السلام .

غم‌زیردستان بخور زینهار   بترس‌از زبردستی روزگار . سعدی .

غم عالم اگر چه کم نبود   چون غم مرگ هیچ غم‌نبود . مکتبی .

غم فردا نشاید خوردن امروز (برو شادی کن ای یار دل افروز ...) سعدی .

رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

۲۵ **غم‌فرزندو نان وجامه و قوت   باز دارد ز سیر در ملکوت**

(ای گرفتار و پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال ...
همه روز اتفاق می سازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم.) سعدی .

نظیر: تهیدست را کار واژون بود   دلش سال و مه تنگ‌ومحزون‌بود. فردوسی .ی

من لا معاش له لا معاده . حدیث . تهیدست را نیست زور وهنر . فردوسی .
خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل . سعدی .
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی . سعدی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی .
۵ با جحی گفت روزکی حیزی کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .
کادالفقر ان یکون کفراً. الفقر سوادالوجه فی الدارین. مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است
وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت
نبندد. سعدی. واله گردی چو مفلسی پیش آید. جامع التمثیل . صاحب العیال لایفلح ابداً . قوت
۱۰ طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی . حق تعالی در محکم
تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم . سعدی . تنگدستانرا دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته . سعدی . ازمعدهٔ خالی چه قوت آید واز دست تهی چه
مروت . سعدی . ازپای شکسته چه سیر آید واز دست تهی چه خیر . سعدی. آدم گرسنه ایمان ندارد.
اگر نیستت چیز لختی بورز که بیچیز کس را ندارند ارز
۱۵ مروت نپاید اگر چیز نیست همان جاه نزد کسش نیز نیست . فردوسی .
گریه هم دل خوش میخواهد . تهیدست رو سیاه . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی .
بپرسید دیگر که از خواسته چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز گرامی است گرچیز خوار است نیز . فردوسی .
تدبیر صواب ازدل خوش باید جست سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
۲۰ شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
کد خدائی خدائیست برنج خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس است کد رها کن ترا خدای بس است . سنائی .
رجوع به : از تو حرکت ... ورجوع به : الفقر سوادالوجه ... شود .

غم که پیرش عقل تدبیرش بمردن میکند
۲۵ **می فروشش چاره دریك آب خوردن می کند .**

غم گروهی شادی قومی است . ازقرة العیون . نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد.
یکی در چهارشنبه پیدا کردیکی گم کرد .

غم‌مخور ایدوست کاین‌جهان بنماند   هر چه‌ تو می بینی آنچنان بنماند

(... راحت وشادیش برقرار نباشد   گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب‌افزای و شادمان که‌تو بینی   از صف اندوه برکران بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد   زهره کند آب و یکزمان بنماند
۵ هیچ گل و لاله‌ای زانجم رخشان   بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقهاء بی سر مینا   این‌مه‌وخورشیدمهره سان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم   یك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد را پس از این دور   مشترئی در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هرشب   از شفقش خون بر آستان بنماند
۱۰ صنعت‌خورشیدرا که لعل کند سنگ   هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر   زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس   هم بشود زود و درکمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد   باش که‌چندان‌سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان   پیر شوند و یکی جوان بنماند
۱۵ ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن   وین‌همه‌آشوب انس‌وجان بنماند
نیم جو از کاینات حسی و عقلی   در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت   برسراین‌خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که‌آبخوردهٔ قدس‌است   درغم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر   خیز که این‌سبزسایه بان بنماند.) سعیدطائی.

۲۰ **غم‌مخورزانکه یك حال نمانده است جهان**
شادی آید ز پی غصه و خیر ازپی شر

(... بکسوف اندر پیوسته نماندخورشید   بوبال اندر پیوسته نماند اختر.) قاآنی.

رجوع به : ازپی هر گریه ... ، شود .

غم مخورشاد بزی زانکه غم وشادی تو
۲۵ **هردوچون‌میگذرد پیش‌خردیکسان‌است.** اثیرالدین‌اومانی.

غم مرگ برادررا برادر مرده میداند (بلی‌قدرچمن‌را بلبل افسرده میداند...)

نظیر: دلی کو ز درد برادر شخود   دوای پزشکان بدو نیست بود . فردوسی .
اخاك اخاك ان من لا اخاله   کساع الی‌الهیجا بغیر سلاح .

و رجوع به : از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

غم نداری بز بخر . نظیر: کور بیکار مژهٔ خودرا می کند . ملانصرالدین است وقتی بیکار می‌ماند جوالدوز بخود میزند .

غم ودرد بهر دلیران بود (برین شاد دل شاه ایران بود...) فردوسی.

۵ **غم و شادمانی نماند دراز** . (بآواز گفتند کی سرفراز...) فردوسی .

غم وکام دل بیگمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد . فردوسی .

غمی نیست کان دل هراسان کند که آنرا نه خرسندی آسان کند. اسدی.

رجوع به : ازپی هر گریه آخر...،شود .

غنا فاضلتر که فقر که غناصفت باریتعالی است و فقر بروی روا نه .

۱۰ ابوسعید مهنه .

غنده را پای باید سپس پای آورنجن. تمثل:

تن غنده را پای باید نخست پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدی .

غنیمت براو بخش کو جنگ جست بمردی دل ازجان شیرین بشست. فردوسی.

غنیمت‌دان دمی تایکدمت هست. جامع‌التمثیل. رجوع به : ازآنروزیکه‌از...:شود.

۱۵ **غنیمت شمر دم که پاینده نیست چو بسپرده شد بازآینده نیست**

(زمانه عرض وار می بگذرد چون بگذشته شد باز پس ننگرد

ز بگذشتنش کرد یزدان گهر مکن اعتمادی به بگذشته بر...) حضرت ادیب.

رجوع‌به : ازآن روزیکه از . . . ، شود .

غنی‌هرچندکریم باشد سفره برسرراه نمی‌گسترد.

۲۰ **غواص گراندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند درگرانمایه بچنگ** . سعدی .

رجوع به : زترسنده مردم...،ورجوع به : ازتوحرکت...،شود .

غوره فشردن . گریستن . مثال :

آب چون آتشم فرست که باد بر سرم خاك غم همی بارد

آب انگور کو که سعی کند تا غمم غوره در نیفشارد . انوری .

۲۵ زدست‌ساقی‌دولت‌شراب‌ناب‌بنوش حسود خام طمع‌میفشار گوغوره . بدر جاجرمی .

غوره مویزمیشودمویزغوره نمیشود . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

غوره نشده مویزشده است .

غوره ها راکه بیارائید غول پخته پندارد کسیکه هست گول

آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی.

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی. ازالمراضه. رجوع به: دو پادشاه دراقلیمی ...، ورجوع به: آب انبارشلوغ...، شود.

غول باشد نه عالم آنکه ازاو بشنوی گفت و ننگری کردار. سنائی. رجوع به: باعلم اگر عمل...، شود.

غول بی‌شاخ ودم. مردی درشت اندام وابله.

غول دراین خانه بند نمی‌شود. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

غیب را چشمی بباید غیب بین (انبیاراداد حق تنجیم این...) مولوی.

غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب شماست. مولوی.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای درکف شیر نر خونخواره‌ای. مولوی.

غیرت و دیدن اغیار که چه غیر بین وخبر ازیار که چه. جامی.

غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

(جغدها برباز استم می‌کنند پرو بالش بیگناهی می‌کنند
جرم او اینست کو باز است وبس . . . .
جغد را ویرانه باشد زاد بود هستشان برباز از آن خشم وجحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر توخرابه دانی وخوانی حقیر.) مولوی.

غیر عذب دین عذابست آنهمه (اندر آیید ای مسلمانان همه...) مولوی.

غیر فهم وجان که در گاو خراست آدمی را عقل وجان دیگر است.
(... بازغیرعقل وجان آدمی هست جانی در نبی ودرولی.) مولوی.

غیر مرد پیر سر لشگر مباد (یارسول‌الله جوان ارشیرزاد...) مولوی.

غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود. مولوی.

غیر نطق وغیر ایما وسجل صدهزاران ترجمان خیزد زدل. مولوی.

غیری جنی وانا المعذب فیکم فکانني سبابة المتندم. تمثل:

نا کرده گنه معاقبم گوئی سبابهٔ مردم پشیمانم. ملك‌الشعراء بهار.

رجوع به: ازهرطرف که رنجه شوی...، شود.

غیضی ازفیضی. نظیر: قطره‌ای ازدریائی.

باب ف.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ
۵ (این قصه مثل آن مثل آمد که بهرپند میگفت روزمعر که باپور خود پشنگ...) کاتبی.

فارسی شکراست (... ترکی هنراست.)
نظیر: چو آچاراست لفظ فارس درخورد که بی آچارچیزی کم توان خورد . امیرخسرو.

فارسی گو گرچه تازی خوشتراست.

فارغ است ازمدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است وتخریق حجاب...) مولوی .

۱۰ **فارغ گردی چوخامشی پیشه کنی.** جامع التمثیل .

فاز بالدر غائصه. رجوع به: ازتوحرکت...، شود .

فازمن سلم عن شر نفسه. علی علیه السلام .

فاسق بتواضع آراسته به اززاهد بتکبر برخاسته. خواجه رشید وزیرغازان .
رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

۱۵ **فاضل نشود کسی جز ازفاضل.** (چون خویشتنت کند خرد باقی...) ناصرخسرو.

فاطمهٔ زهرا برای شلخته ها دورکعت نمازخوانده. بطنز: زنانیکه خانه داری وکدبانوئی نتوانند غالباً پیش شوهران خودمحبوب ترند یامال بیشتردارند. نظیر: خدایار شلخته هاست. خدایار تنبلهاست .

فاقد شئی معطی شئی نشود. نظیر:

۲۰ ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
خشك ابری که بود زآب تهی ناید از وی صفت آب دهی .

فال امام جعفر صادق است، بد ندارد. همیشه باهمه کس حتی دوضدموافق است.
نظیر: خاکشی مزاج است .

۲۵ **فال بد برزبان بدباشد.** جامع التمثیل. فال بدزدن حاکی ازبدی دل باشد .

فال کرده کارکرده بود. ([امیرابوجعفر] رسولی فرستادسوی ماکان... بوالحسین [الخارجی] مزاح بود گفته. شعر:

فالی بکنم ریش ترا یارسول ریشت بکند ماکان پاك ازاصول.

رسول برفت نزدیك ماکان شد... [ماکان] شبی شراب خورد... فرمان داد تا ریش او

بستردند... بهشیاری زان پشیمانی خورد... رسول گفت ای امیر اندراین هیچ گناه نبوده است الاّ این فالی بود که بکردند بهسیستان. وفال کرده کار کرده بود) تاریخ‌سیستان. نظیر: تفالوا بالخیر تجدوه. حال نکودرقفای فال نکوست. حافظ .

مزن فال بدکاورد حال بد مبادا کسی کوزند فال بد . نظامی .

۵ فال‌نیکو بزن بهر کاری. گنج. زبان آید زیان آید. فال‌وقضیه بهم‌بسته‌اند جاویدان. ازرقی .

فال نیکو بزن بهر کاری . گنج. رجوع‌به: فال کرده...، شود .

فال‌نیک وفال بد...؟ تمثل:

درمثل‌تاهر کسی گوید که‌فال‌نیک‌وبد رسته‌داردچون گیارابر گیادارد ممر(؟)

فال کردم‌دست‌بدخواهانش‌زیرسنگ‌باد راست‌چون‌دستی که‌سنگ‌آسیادارد زبر. سوزنی.

۱۰ **فالوذج جسر. فالوذج‌سوق .** رجوع‌به: پالوده...، شود.

فال‌وقضیه بهم‌بسته‌اند جاویدان (حدیث شاعرفالی‌بود قضاپیوند که...

هر آن حدیث که برلفظ شاعران گذرد زروزگار بیابی مثال آن بعیان.) ازرقی.

رجوع‌به: فال کرده...، شود .

فالیزجهان بهرخران آمده‌است . ازمجموعهٔ امثال‌طبع‌هند. رجوع‌به: اگردانش

۱۵ بروزی...، شود .

فانی بجان نئی به‌تنی‌ای حکیم‌ آو

جان‌را فنا بعقل‌محال‌است وناسزاست . ناصرخسرو.

رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود .

فانی‌نشودهرچه‌کان‌بقایافت زیراکه بقا علت فنانیست .

۲۰ (جانت اثر است ازخدای باقی ناچیزشدن مرترا روانیست...) ناصرخسرو.

فایدهٔ فضل نگشتی پدید گرهمه‌کس‌فاضل‌ودانستی. ادیب‌صابر .

فاذااتتك مذمتی من‌ناقص فی الشهادة لی بانی‌کامل . متنبی.

نظیر: گراهل‌آفرین نیمی‌هرگز جهال چون کنندی نفرینم . ناصرخسرو.

ازآن پاکتر نیست اندر جهان که‌هست او سوی متهم‌متهم . ناصرخسرو.

۲۵ **فاذا جاء اجلهم لایستأخرون‌ساعة ولایستقدمون .** قرآن کریم. سورهٔ ۷.

آیهٔ ۳۴.رجوع‌به: ازمرگ‌حذر کردن...ورجوع‌به: اذاجاءالقضا...ورجوع‌به: ازمرگ‌خود چاره نیست...، شود .

فاما ان تکون اخی بصدق فاعرف منك‌غثی‌عن سمینی

والا فاطرحنی واتخذنی عدوا اتقیك و تتقینی.

نظیر: یاباش دشمن من یادوست باش و یحك نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری. منوچهری.

رو رو که بیك باره چونین نتوان بودن لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری

یادوستی صادق یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری.

۵ **فبهت الذی کفر.** قرآن کریم. سوره ۲. آیهٔ ۲۶۰.

فتبارك الله احسن الخالقین. قرآن کریم. سورهٔ ۲۳. آیهٔ ۱٤.

فتح را یکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد. رجوع به: آنکه جنگ آرد...، شود.

فتح کرده. بطنز، بدی را بغایت رسانده.

فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد. (نیست پیدادهنت بررخ و بردولت شاه...)

۱۰ سلمان ساوجی. رجوع به: آنکه خوابش بهتراز...، شود.

فتنه بیدار شد چو شاه بخفت. (شاه را خواب خوش نباید جفت...) سنائی.

رجوع به: شاه را خواب خوش...، شود.

فتنه درخواب است بیدارش مکن. جامع التمثیل: تمثل:

ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی. سنائی.

۱۵ رجوع به: آنکه خوابش بهتراز...، شود.

فخر آن سر که کف شاهش برد ننگ آن سر که بغیری سر برد. مولوی.

فخر در دانش بود مر مرد را (...فخر و دانش هردو درخاموشی است.) جامع التمثیل.

رجوع به: آنکس که داناتر...، شود.

فخر و دانش هردو درخاموشی است (فخر در دانش بود مر مرد را...) جامع التمثیل.

۲۰ رجوع به: اگرطوطی زبان...، شود.

فخری که از وسیلت دون همتی رسد

گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار. اوحدی.

فدای خانهٔ دربسته‌ات شوم مجنون

بهرطرف که نظر میکنم بیابان است. تمثل:

۲۵ عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم میهمان در خانهٔ در بستهٔ مجنون شدیم. وحید.

فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد.

فراخ روزی را با قحط سال چکار.

فراخ روی. مثال:

مکن فراخ روی‌درعمل‌اگرخواهی بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ . سعدی .
نظیر : گشاد بازی .

فراخ‌شلوار. تن‌پرور، کاهل. مثال : درهمه‌عراق‌توان گفت که‌مردی‌لشکری‌چنانکه‌بکار آید نیست گروهی کیائی (۱) فراخ شلوار. ابوالفضل بیهقی. نظیر: درتداول‌عوام‌گیوه‌گشاد.

۵ **فراخ‌کندوری .** کندوری سفره (۲) باشد وفراخ کندوری‌سخی‌ودست گشاده. مثال: مردی‌بود که ازوی‌رادتروفراخ کندوری‌وحوصله دارتروجوانمردتر کم‌دیدند .ابوالفضل‌بیهقی.

فراخور بلغورسماغ بایدکرد . جامع‌التمثیل . رجوع به : ارزان‌خری ....، شود.

فراخی‌درآن مرزوکشورمخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه .

فرا سر برچنان‌کاید جهان‌را (چو دادی نیم نان آن نیم جان‌را ...) عطار .

۱۰ **فراغت بافاقه نپیوندد‌وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد .** سعدی .
رجوع به ؛ غم فرزند و نان ... ورجوع به : ازتوحرکت .... شود .

فرامش کند خشم راه ادب (... نگهدار خودرا زخشم وغضب
یکی قیرگون پرده‌ای پیش چشم بیاویزدت خوی تندی و خشم
که آزرم مردم فرامش کنی بگرسیوزی بر سیاوش زنی
۱۵ شود تیره از خشم روشن روان ستودان هر نیکوی خشم دان .) مرحوم ادیب.
نظیر : الغضب غول‌الحلم .

فراوان بری‌سود ازورزخویش چوباداس فرخوکنی‌مرزخویش.
(نخستین ز دشمن به پیرای ملك پس آنکه چو گلشن بیارای ملك ...) مرحوم‌ادیب.

فراوان بمانی سرآیدزمان کسی زنده برنگذرد زاسمان . فردوسی .

۲۰ رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ....، شود .

فراوان خزینه‌فراوان‌غم است (...کم اندوه آنراکه دنیاکم است .) نظامی .
رجوع به ؛ آسوده کسیکه خرندارد ....، شود .

فراوان‌مرغ زیرك دیده ایام که افتادندبهردانه دردام ایرج میرزا .

فرب‌جذوة‌ناراحرقت بلدا . رجوع به : آتش اگر اندك ....، شود .

۲۵ **فربهی‌راازآماس باید شناخت .** رجوع به ؛ آماسرا ازفربهی ...، شود .

فردات‌کند خمارکامشب مستی (قولی بسر زبان خود بربستی

(۱) کیائی ناز پرورده و در تداول امروزین آقا زاده باشد .

(۲) چنانکه گرسنه گیرد کنارکند وری . مولوی.

صد خانه‌پر از بت ویکی نشکستی گفتی که بیك قول شهادت رستم ...)
خواجه عبدالله انصاری .

نظیر : دشمنشرا گوشراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کاین خمارجهل توفردا کند . منوچهری .

۵ ایامی‌خوردهٔ غفلت‌کنون مستی وبیهوشی خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی سنائی .
رجوع به : الیس‌الصبح ...، شود .

فردا دور نیست . رجوع به : الیس الصبح ...، شود .

فردا راکسی ندیده . رجوع به : از امروز کاری ....، شود .

فردا راکه دیده است ؟

۱۰ تمثل : دمی خوش‌باش‌غوغا را که دیده است بخور امروز فردا را که دیده است . عطار .
رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

فردا فردا بچند فردا گوئی . جامع‌التمثیل . نظیر :
همی وعده دهی امروز و فردا همین امروز و فردایت مرا کشت . باباطاهر.
رجوع به : از امروزکاری ...، شود .

۱۵ **فرداکه‌برمن‌وتووزدبادمهرگان آنکه شودپدیدکه نامردو مردکیست**

(نشنیده‌ای که زیرچناری کدوبنی بر رست و بر دوید براوبربروز بیست
پرسید ازچنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندیدپس کدو که‌من‌ازتوبه‌بیست‌روز برترشدم بگوی که این‌جاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروز جان من با تو مرا هنوز نه هنگام داور یست

۲۰ . . . .) ناصرخسرو.

اشاره:بدخواه‌توخودرابیزرگی چوتوداند لیکن‌مثل است اینکه چناری و کدوئی . انوری .
نظیر : گر بر جسد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند وان بیش سه چار مه نماند . خاقانی .

۲۵ نی چو تو ای خام ‌کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کو تو را پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه کردی بر درختان و جدار بر شدی ای اقرعك هم‌قرع وار

اول از شد مرکبت سرو سہی	لیك آخر گشت بی مغز و تہی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	زانکه از گلگونه بود اصلی نبود . مولوی .
اشاره: گربردرش درخنک داناشدم چه باك	کاقبال او درخت کدو را چنار کرد . خاقانی .
بجالاکی بیدا نجیر منگر درمه نیسان	بدان افتاد گی بنگر که بینی ماه آبانش. خاقانی.

۵ **فردا من این ده را زیرورو کنم .** روستائی برای محصل دیوانی شیر برنج برد و خودنیز با او بخوردن نشست محصل شیره را بقسمتی ازظرف که بجانب خود داشت ریخت روستائی را در پند واندرز او بهمدارات با اهل ده سخن بدینجا رسیده بود که خدا میان گندم خط گذاشته است وخطی باقاشق خود ازسمت محصل بسوی خویش کشید وشیره بطرف روستائی دوید محصل گفت من عامل دیوانم و از خدا و گفته و کردهٔ او هیچ ندانم وفردا
۱۰ این ده را زیرورو کنم و آش را باقاشق بشورید .

فرداهم روزخداست. ضرور نیست همه کارها را امروز انجام دهید. رجوع به: الیوم خمر...، شود.

فردای خدا بسیار است . تمثل :
چو گویم بوسه‌ای گوئی که فردا	کرا فردای گیتی در شمار است ؟ . انوری .

فردی گردی چو گرد مردی گردی. جامع التمثیل . رجوع به : اگرمردی بده دل
۱۵ را...، شود .

فرزندان شاعران سخنان شاعران باشند . از دیباچهٔ دیوان سنائی متعلق به آقای حاج حسین آقاملك .

**فرزند اگرچه عیب نا کست	درپیش پدرزعیب پاکست .** ازمجموعهٔ امثال : فارسی طبع هند . رجوع به : اگرچه فرزند چون...، شود .

۲۰ **فرزند اهل مال پدر را چه میکند .**

**فرزندبنده‌ایست خدا را غمش مخور	تو کیستی که به زخدا بنده پروری**
(... گرمقبل است گنج سعادت نصیب اوست	ورمد براست رنج زیادت چه میبری.) سعدی. (۱)
نظیر: ولی الطفل مرزوق . علی علیه السلام . ورجوع به : الرزق علی الله...، شود .

فرزند بی ادب بانگشت ششمین ماند که دست از بریدنش بدرد آید و از بودنش
۲۵ **زشت نماید .** تمثل :
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف	بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب. کمال اسمعیل
درشکایت از درد چشم .

(۱) این دوبیت با اختلاف کمی در دیوان اوحدی نیزدیده شد .

فرزند حلالزاده بخالو میکشد ، (یا) میرود . غالباً خواهر زاده درخلق یاقیافت بخالو ماند . نظیر: ولدالحلال یشبه بالاب والخال . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .

فرزند خصال خویشتن باش (چون شیر بخود سپه شکن باش ...) نظامی.

نظیر : فرزند هنرهای خویشتن شو تا همچو توکسرا پسر نباشد

۵ وآنکه که هنر یافتی بشایـد گر جزهنرت خود پدر نباشد . ناصرخسرو .

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا

نسل نبهره دست بمادر کشد نخست . (۱) خاقانی .

نظیر: دیو کژ کژ بمردم اندیشد فعل بد بد بمادر اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت تا حفاظی بمادر اندازد . خاقانی.

۱۰ **فرزند کسی نمیکند فرزندی ورطوق طلا بگردنش بربندی** . رجوع به ؛ آه صاحب درد را باشد...،شود .

فرزند که نه روزبه زاید نابوده بهتر . مرزبان نامه .

فرزند گوهری را عز از نسب نباشد

عیسی عزیز نفس است ارچه پدر ندارد . سیف اسفرنك .

۱۵ **فرزند نبی قاسم و ابراهیم است پس طیب وطاهر ازسر تعظیم است**

با فاطمه و رقیه ام کلثوم زینب شمر ارتوراسر تعلیم است. ازنصاب الصبیان

فرزند همان کند بهر حال کزمادر خویش وازپدر دید .

فرزند هنرهای خویشتن شو تا همچو توکسرا پسر نباشد

وانکه که هنر یافتی بشاید گرجز هنرت خود پدر نباشد

۲۰ (...وانجا کـه تو باشی امیر باشی گر چند بگردت حشر نباشد

گنجور هنر های خـویش کردی گر باشد مالت وگر نباشد

و ایمن بروی هر کجا که خواهی بر راه تورا جوی و جر نباشد.) ناصرخسرو.

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...،شود .

فرستاده باید فرستاده‌ای درون پرزمکرو برون ساده‌ای .

۲۵ نظیر: تخیر اذا ما کنت فی الامر مرسلا فمبلغ آراء الرجال رسولها

فرستادهٔ شهریاران کشی زبیدانشی باشد وبی‌هشی . فردوسی .

فرشتهٔ آمین (یا) فرشتهٔ یارب . درگند بودن (یا) در راه بودن .

---

(۱) درنسخهٔ دیگر: فحل بزینه دست بمادر برد...،الخ .

همیشه‌من‌زخدادولت وصال‌توخواهم　　بود که‌وقت دعابگذردفرشتهٔ‌یارب . کمال‌خجندی.

فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار . عمادی شهریاری.

فرشته‌ای که وکیل است برخزاین باد　　چه‌غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی .

۵ رجوع به : اگر بسوزد کتان چه غم خورد...،شود .

فرشته باشیاطین نکندهم آشیانی (حرم‌تو آمداین‌دل‌زحسد نگاهدارش که...) نظامی.

رجوع به : مثل بعد شود .

فرشته‌راچه سروکار باشیاطین است (مراچکار بابن‌زیاد بیدین است...) ازشبیه ، زبان حال هانی درشهادت مسلم .

۱۰ **فرش دولت گستراند هر که اودارد هنر**

آب جیحون بگذراند هر که‌اوداند شناه . معزی .

رجوع به : اندرجهان چو بی هنری...،شود .

فرش‌سنجاب‌سمندرتودهٔ‌خاکستر است(مسنداقبال‌عاشق گلخن‌دیوانگیست...)امیرعلیشیر

فرششی زمین است‌لحافش آسمان . رجوع به : آه دربساط...،شود .

۱۵ **فرش‌فرش‌قالی ظرف‌ظرف مس دین دین محمد .** بهترین‌وبادوامترین‌ازفرشها، قالی ، وازظرفهامس‌باشد .

فرصت شمار صحبت کزاین دو روزه منزل

چون‌بگذریم نتوان‌دیگربهم رسیدن . حافظ . نظیر :

خذ من‌الدنیا بحظ قبل ان تنقل عنها　　فهی دار لیس تلقی بعدها اطیب منها .

۲۰ صحبت غنیمت‌است‌بهم چون رسیده‌ایم　　تا کی‌دگربهم رسد این‌تخته پاره‌ها . صائب.

رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...، شود .

فرصت غنیمت است . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

فرصت غنیمت است نباید زدست داد (بودم جوان که گفت مرا پیراوستاد . . .)

رجوع به : ازامروزکاری بفردا...و رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...،شود .

۲۵ **فرض محال محال نیست .**

فرع‌الشی یخبر عن‌اصله . علی علیه‌السلام .

فرع‌باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار (حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع . . .) معزی.

فرع زیاده براصل‌است . نظیر: آفتابه خرج لحیم است . رجوع‌به : آفتابه‌لگن

شش دست ...، شود .

فرع میآید اصل‌را میبرد . درتحذیر ازقرض کردن باسود گویند .

فرعون و عذاب ابد وریش مرصع

موسی‌وکلیم اللهی وچوب شبانی . انوری .

۵ **فرفریدون وتاج کاوه وسندان ودم** (ملك بتو لایق است هلك بدشمن بلی...) بدرجاجرمی.

فرق‌است میان آنکه‌یارش دربر باآنکه دوچشم‌انتظارش بردر. سعدی.

فرق‌است میان‌سوزکزجان‌خیزد باآنکه بریسمانش برخود بندی .

نظیر: لیست‌النائحة الثکلی‌کالمستاجره . و رجوع به : آه صاحب درد را باشد...،شود .

۱۰ **فرق‌باشد در معانی‌گرچه در پیش نظر**

آفتاب‌وقرص‌ارزن راست شکل مستدیر. سیف‌اسفرنك.

فرقی‌نبود میان یزدی ویزید. (آن‌خواجهٔ یزدی‌خلف‌خواجه رشید درماه‌محرم ازچه روباده کشید چون نیك نظر کنید ازروی حساب...) بیرامخان .

فرقکی‌هست‌ازچه بالوعه تاچاه ذقن (هرکسی گوید من و تو لیك اندر شرط

۱۵ عشق...) اخسیکتی .

فرکیخسروی ازاینجا خاست که جهانرا بعدل‌وعلم آراست . اوحدی.

رجوع به : اسکندر رومیرا...، وآنکس که داناتر است...، شود .

فرمان بردار مخطی‌به‌که بی‌فرمان مصیب . (وچاکران‌فرمان‌بردار دارکه...) ازقابوس‌نامه .

فرمای خدمتی‌که برآید زدست ما . سعدی .

۲۰ **فرمن‌القطرتحت‌المزراب . یا . فرمن‌المطروالتجاء بالمیزاب .** تمثل :

هرآن پناه که گیرد امید جز توهمی ز پیش باران در زیر ناودان آید . مختاری.

رجوع به : ازباران به ناودان . . . ، شود .

فروچاه‌کسی‌شدن . فریب او خوردن . مثال :

من رفته ز گفت او فرو چاه آن چاه که داشت در زنخدان . خاقانی .

۲۵ **فروتن‌باشیدتابسیاردوست باشید .** (وحکما گفته‌اند کوشا باشید تاآبادان باشید وخرسندباشیدتاتوانگرباشیدو...)ازقابوسنامه. نظیر: وعبادالرحمن‌الذین‌یمشون علی‌الارض هوناً واذاخاطبهم‌الجاهلون قالواسلاماً. قرآن کریم. سورهٔ۲۵. آیه٦٤. رجوع‌به: ازتواضع

بزرگوار ...، شود .

فروشد بماهی و بر شد بماه **بن نیزه و قبهٔ بارگاه** . فردوسی .

فروغ آن بودکان زدل خیزدت **که دیگر بظلمت نیاویزدت**

(فروغ جهان گرچه ظلمت زداست ولی ظلمتش نیز اندر قفاست ...) مرحوم ادیب .

۵ **فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان** (زشاعر زنده میماند بکیتی نام شاهان را ...) ابن یمین . رجوع به : ازآنجندان نعیم اینجهانی ....، شود .

فروغ خور بگل بتوان نهفتن (بخواهش باد را نتوان گرفتن ...) ویس ورامین .

رجوع به : آفتاب بگل ...، شود .

فرومانی ازراه بی راه ساز(سخن راست ایخواجه راه دراز...) مرحوم ادیب .

۱۰ **فرومایه را دور دار ازبرت** **مکن آنکه نکین شود گوهرت** . اسدی .

رجوع به : آلوچوبآلو ....، شود .

فرو نبندد کار گشاده پیشانی . (بحاجتی که روی تازه روی وخندان باش...) سعدی.

فروهشته کین برگرفته امید **بتابد روان زو بکردار شید** . فردوسی .

فره سودمندی باندك زیان **خردمند ندهد زکف رایگان**

۱۵ (نپندارم ایدون که زاید گناه پی ساز بیمر ز اندك تباه ...) مرحوم ادیب .

فریاد شغال وبال شغال است . جامع التمثیل .

فریب پری پیکران جوان **نخواهد کسی کو بود پهلوان** . فردوسی .

رجوع به : النساء حبائل ... ورجوع به : برای یکدمه شهوت ....، شود .

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر (...که این دام زرق نهاده وآن کام طمع

۲۰ گشاده .) سعدی . نظیر :

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندك مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد . سعدی .

فریبنده گیتی شکارت نگیرد **جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش**. ناصرخسرو.

فریدون فرخ ستایش ببرد **بمرد او وجاوید نامش نمرد** . فردوسی .

۲۵ **فریدون فرخ فرشته نبود** **زمشك و ز عنبر سرشته نبود**

بدادودهش یافت آن نیکوئی **تودادودهش کن فریدون توئی**. فردوسی .

نظیر : چون داد کنی خود عمر نوباشی هر چند که نامت عمر نباشد . ناصرخسرو.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود ،

فریدون نهد سر بیالین خواب بدانگه که اژدر بود در طناب
(... خوردشاه کیخسرو آنگاه می که برد زترکان بی باك پی .) مرحوم ادیب .
فریضه چون آمد نافله برخاست . اشاره :
خدایگان جهان هر نماز نافله را بجای ماند و بیست از پی فریضه ازار. ابوحنیفهٔ اسکافی.
۵ رجوع به : تیمم باطل است آنجا که ....، شود .
فریفته تر از آن کسی نبود که یافته بنا یافته دهد . نوشیروان . قابوسنامه .
فزون آمد از رنگ گل رنج خار (چنین پرورانند همی روزگار ...) فردوسی .
رجوع به : اندر پی هرخنده دوصد گریه ....، شود .
فزونتر بود مستی مال وجاه زمستی می ای برخ رشك ماه . مرحوم ادیب.
۱۰ **فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی**
که مانده ترشوی آنگه که برشوی به فراز . مسعود سعد .
فزون زان ستم نیست برادمرد که دردازفرومایه بایدش خورد. اسدی .
فزون کردار چه سفر رود مرد همان پختگی به بود سود مرد
بکان کندن اردست تو گشت ریش مخور غم که سوداززیان است بیش . امیر
۱۵ خسرو . نظیر : هرضرری عقلی زیادمیکند . رجوع به : سفرمربی مرداست ....، شود .
فزونی نجست آنکه بودش خرد (... بد و نیك برماهمی بگذرد .) فردوسی .
فسافر ففی الاسفار خمس فوائد (تغرب عن الاوطان فی طلب العلی ... تفرج هم
واکتساب معیشة وعلم وآداب وصحبة ماجد .) منسوب بعلی علیه السلام . نظیر : سیروا
فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۹ . السفر وسیلة الظفر .
۲۰ رجوع به : سفرمربی مرد است ....، شود .
فسانه باك ندارد زنامحال و محال .

(بشعر یاد کند روزگار برمکیان	دقیقی آنکه کاشفته شد براو احوال
سحاق ابن براهیم راچه بهره رسید	زفضل برمك وآن شعرقافیه بردال
بیك دوبیت ندانم چه داد فضل بدو	. . . .
۲۵ مرا دوبیت(۱) بفرمودشهریارجهان	برآن صنوبرعنبرعذارمشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام	برغم حاسد و تیماربدسگال نکال.) عنصری .

فسانهٔ شولم . گمان میکنم اشاره بقصهٔ کلیله و دمنه باشد . تمثل :

(۱)شاید مرادازدوبیت رباعی معروف: گرعیب سرزلف بت ازکاستن است ... الخ ، باشد.

میسند اینکه آن لعین خبیث بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من زو شود چون فسانهٔ شولم. سنائی.
فسانهٔ کهن و کارنامه‌ای بدروغ بکار ناید رو دردروغ رنج مبر. فرخی.
نظیر: سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. فرخی. ورجوع به: اگر جفت گردد زبان...شود.
۵ **فسردگان زکجا و دم صبا زکجا** (فسردگان را همدم چگونه برسازم...) خاقانی.
فسون مسیحا گل مرده را دهد جان نو نه دل مرده را. حضرت ادیب.
فصل کردن میتوان پیوند کردن مشکل است.
فضل الله المجاهدین...علی القاعدین درجة. قرآن کریم. سورهٔ ۴. آیهٔ ۹۷.
فضل باید برای آوازه اصل ناید برون زدروازه. مکتبی.
۱۰ رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت ...شود.
فضل تبرخون نیافت هرگز سنجد
گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون. ناصرخسرو.
فضل را روزگار کی پوشد (... کس بگل آفتاب ننداید) رشید وطواط.
فضل را هرچند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشك. ابوالفضل بیهقی.
۱۵ **فضل گل دلیل نقص خار است** (زفضلش نقص بدخواهان بیفزود که...) ادیب صابر.
فضل مردان برزنان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب وضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان برزن ای حالی پرست زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است اوزاهل عاقبت اززن کم است. مولوی.
۲۰ **فضل و ادب مرد مهین نیست اویست**
شاید که نیرسی زپدروزعم وخالش. ناصرخسرو.
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت...شود.
فضل و هنر است مایهٔ مرد (...ازخلعت واز کمرچه خیزد.) جمال الدین عبدالرزاق.
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشك بسایند. سعدی.
۲۵ **فضولی را بجهنم بردند گفت هیزمش تراست.** نظیر: دخل فضولی النار فقال الحطب رطب. مولد.
فضیلت آخوند معلوم شد. فضیلت حکیم صاحب معلوم شد. بیش مگو باد انی تو بدانچه گفتی پیدا شد.

فضیلة السلطان فی عمارة البلدان . از عقدالعلی .

فعل آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

نظیر: مردان درمیدان جهندمادر کهدان جهیم. رجوع به « دوصد گفته چون نیم کردار... و رجوع به : از تو حرکت...، شود .

۵ **فعل الحکیم لایخلوعن الحکمة** . کارحکیم بی‌حکمتی نیست .

فعل المرء یدل علی اصله. علی علیه‌السلام. نظیر: فعل هر کس باصل اوست دلیل. مکتبی.

فعل بد بد بمادر اندازد (دیو کژ کژ بمردم اندیشد   مغ که ازرخ نقاب شرم انداخت ناحفاظی بمادر اندازد .) خاقانی . رجوع به فرزند عاق . . . ، شود .

فعل سگ غرچه‌است قدح خر روستا (رنج دلم‌را سبب گردش ایام نیست...) خاقانی.

۱۰ سگ غرچه سگ صحرا نشینان است . نقل ازشرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری.

فعل مستهجن نیارد بارجز مستهجنی. (زین زناشوئی نزاید جز که نامشروع پور...) حضرت ادیب .

فعل هر کس باصل اوست دلیل . (فعل بد نیست کار مرد اصیل....

هر کسی را بود نشان پدر   همچو بیخ خود است شاخ شجر...) مکتبی .

۱۵ نظیر: فعل المرء یدل علی اصله . علی علیه‌السلام .

فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم (همی ترسیدم از روزجدائی...) ازشیبه زبانحال. حسین بن علی درسر نعش علی اکبر علیهما‌سلام. رجوع به: آمد بسرم از آنچه میترسیدم، شود.

فقاع (یا) فقع شکستن . (یا) فقاع گشادن ، (یا) فقاع گشودن .

مثال: روزتاشامکه ازبهرسرخوان ترا   برسرخوان توهرشاهی بشکست فقاع . سوزنی.

۲۰ تو بمردی چنین عمل بنمای   ورنه بیهوده زین فقع مگشای . سنائی .

بر قاب دهی همی تو ما را   ما از تو فقع همی گشائیم . سنائی .

برسرخوان عمادی من گشادم این فقع   گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است. سنائی.

هر که اوچون کاغذ از خط تو نگشاید فقاع   چون قلم زیبد که سر بنهند چون برك سداب . رونی.

بیك برفاب هجرت همچنان شد   که از خونم فقع ها می گشاید . انوری.

۲۵ های خاقانی بنای عمر بریخ کرده اند   روفقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن. خاقانی.

ولی خانه بریخ بنا دارد از من   ز چرخ سدابی گشایم فقاعی . خاقانی.

صاحب بدد و چنین از تو گشاید فقع   کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین. خاقانی.

ز بود تو شماعی مینماید   چو فردوسی فقاعی می گشاید . عطار .
اختیار دین حبش کو آنکه من   زو فقاعی با جهان بگشادمی .
من فقاع از عشق آن رخ بعد از این خواهم گشودن   چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی بر آرم . اوحدی .
در صفت معشوقی درحمام .
از آب لفظشان که گشاید فقع که هست   افسرده تر ز برف دل چون سدابشان . خاقانی .
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت   اینت نسیم مشك پاش اینت فقاع شکری . خاقانی .
آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل   الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند . خاقانی .
نکهت جوشش زعشق مشك فشان از فقاع   شیبت مویش بصبح برف نما از سداب . خاقانی .
من از عشقت فقع تا کی گشایم   چو تو نامم به یخ برمی نگاری
با ما غمت ای فقاعی ماه سرشت   هنگام وفا تخم جفا کاری کشت
آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز   اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت . مجیر بیلقانی
با فقاعی گفتم از روی مزاح   بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه ام   گر فراموشت شود بر یخ نویس . کمال اصفهانی .
نام نه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس   گر به بخشش نام دست نیل و سیحون کرده اند . مجیر بیلقانی .
گفتم که نثار جان کنم گر آئی   گفتا که رخم ببین اگر میشائی
تو زنده بجان دیگران می باشی   از کیسهٔ خویش چون فقع نگشائی . انوری .

فقع گشادن و گشودن بمعنی آروغ زدن است و چنانکه از شواهد مزبوره معلوم است مجازاً بمعنی تفاخر کردن ولاف زدن و زیاده خوردن یا تمتع بسیار بردن است. وفقع یا فقاع در لغت بمعنی مشروب مخمر جو باشد که معروف است و این مشروب چنانکه در دوسه شعر فوق دیده میشود دارای جوشی و باصطلاح امروزی گازی بوده که طبعاً ایجاد آروغ میکرده است و چون بیشتر پس از خروج حمام می آشامیده اند البته برف و یخ نیز در آن می کرده اند چیزی که بر بنده معلوم نیست تقارن آن با سداب است که در غالب امثلهٔ حاضره دیده میشود و ابن یمین در قطعهٔ ذیل بجای فقع گشودن عین آروغ زدن را بهمان معنی لاف و تفاخر آورده است .

پیشتر زینکه رندوش بودم   کار من داشتی هزار فروغ
وین زمان کز برای مصلحتی   دم زهدی همی زنم بدروغ
حالم از فقر و فاقه هست چنانك   نرسد نان بتره تره بدوغ
وز برای رعایت ناموس   می کشم بر گرسنگی آروغ . ابن یمین .

فقل للشامتین بنا افیقوا   فان نوائب الدنیا تدور .

فقیر درجهنم نشسته‌است . رجوع به : الفقر سواد الوجه ...، شود .
فقیر هدم گدا نیم . بلهجهٔ لران فقیر هستم اما گدا نیستم ومراد آنکه هرچند بی‌نواو درویشم لیکن از کسی چیزی نستانم . نظیر :
عزیزا گرچه نیم‌خواری‌از کسی نکشم توانگر ارچه نیم‌دارم‌از گدائی‌عار . کمال‌اسمعیل .
۵ **فقیری عار نیست ، عیب نیست** ، نظیر : الفقر فخری . حدیث .
فکر پایهٔ عقل است . جامع التمثیل .
فکر شیرین مرد را فربه کند . (تاخیال وفکر خوش بروی زند ...) **مولوی** .
رجوع به : آدمی فربه شود ...، شود .
فکر نان کن خربزه آب است .
۱۰ **فکن حدیثا حسنا ذکره فانما الناس احادیث** .
بنامه درون جمله نیکی نویس چو دردست تست ای برادر قلم . ناصرخسرو .
فسانهٔ خوب‌شو آخر چومیدانی که پیش‌ازتو فسانهٔ نیك‌وبد گشتند ساسانی‌وسامانی . سنائی .
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز یاسخن گشته یادر این‌سخنند . مجیر بیلقانی .
و سیبقی الحدیث بعدك فانظر ای احدوثة تحب فکنها .
۱۵ ورجوع به : الناس احادیث ...، شود .
فکندن بمردی تن اندر هلاك نه مردیست کز باد ساریست پاك . اسدی .
فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب
(اذا جادت الدنیا علیك فجد بها علی‌الناس طرا انها تنقلب ...) .
نظیر : چو دنیا کند باتوبخشش تو نیز به‌بخشش که گردان بود روزگار .
۲۰ نه از جود یابد چو آمد کمی نه‌بخلش بودچون شود گوشدار . ابن‌یمین .
فلا تحقرن عدوا اتاك وان‌کان فی ساعدیه قصر
فان السیوف تجز الرقاب وتعجز عما اسال‌الابر . از العراضه .
رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود .
فلان است نه دوغ ترکمانی .
۲۵ تمثل : گویند بگوی ترك ترکت تا باز رهی ز پاسبانی
ترك چو تو ترك نبود آسان ترکی تو نه دوغ ترکمانی . سنائی .
نظیر : فلان است نه برگ چغندر .
فلان است نه برگ چغندر . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

فلان است نه دیو سبا . تمثل: و آن آلتونتاش است نه دیو سبا. ابو الفضل بیهقی .
فلان هیچ کس است و چیزی کم . (دیگر عامه گویند در نکوهش..) از حدایق السحر.
نظیر: فلان هیچ است و دو جو کم .
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه صرفه بران را از این عیار چه خیزد. خاقانی.

۵ **فلرا قل کردن** . نظیر: لابد للفقیه من سفیه یناضل عنه .
فلسی زهزار فلسفی به (چند از دم فلسفی ستودن نه فلسفه بل سفه نمودن پای از سر این حدیث برنه...) خاقانی. نظیر:
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش خاقانی.
نقد هر فلسفی کم از فلس است فلس در کیسهٔ عمل منهید . خاقانی.
۱۰ مرکب دین که زادهٔ عرب است داغ یونانش بر کفل منهید
دین به تیغ حق از فشل رسته است باز بنیادش از فشل منهید . خاقانی.
اشاره: جدلی فلسفی است خاقانی تا بفلسی نگیری احکامش . خاقانی.
فلسفی فلسی، یونان همه یونی ارزند نفی این مذهب یونان بخراسان یابم . خاقانی.
من نخرم علم فلسفی بیکی فلس نیز بنانی تمام حکمت یونان . سروش .
۱۵ رجوع به: حکیم عقل کز...، شود .

فلفل بهندوستان بردن . تمثل:
هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است چنانکه بار بهندوستان بری پلپل. ابن یمین .
گل آورد سعدی سوی بوستان بشوخی و فلفل بهندوستان . سعدی.
رجوع به: زیره بکرمان...، شود .

۲۰ **فلفل مبین که ریز است بشکن ببین چه تیز است** . نظیر: بخرد کی منکر دانهٔ سپندان را. ناصر خسرو. اشری الشر صغاره .

فلك ابله و بدگهر پرورد جهاندار فضل و هنر پرورد . مرحوم ادیب .
فلك بچشم بزرگی کند نگاه در آنك بهانه هیچ ندارد زبهر خردی کار .
ابو حنیفهٔ اسکافی.

۲۵ **فلك برستم پیشه و دادگستر جفاوقت پاداش یکسان نماید**
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد نه پسته که لبهای خندان نماید . مرحوم ادیب.
فلك بمردم نادان دهد زمام مراد (... تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.) حافظ.
رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .

فلك بین چه‌ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ‌دارا کند . نظامی.

نظیر: روزگار آئینه‌را محتاج خاکستر کند .

فلك چون سروری بخشد کسی را — کند پیوند او نیك اختری را. امیرخسرودهلوی.

فلك حریف زبردستی مدارانیست (گر از تحمل من خصم شد زبون چه‌عجب) صائب.

۵ رجوع به: آسایش دو گیتی...، شود .

فلك دون نواز یك چشم است — وآن یکی هم میان سردارد
هرخری را که دم بدست گرفت — چون عزیزانش معتبر دارد
بردش بر فراز دیدهٔ خود — چون به بیند که دم خردارد
زندش برزمین که خرد شود — خر دیگر بجاش بردارد .

۱۰ اشاره : ای‌جهانی که برنداری خر — وی سپهری که برنداری دون . اخسیکتی.

فلك کودیر مهرو زودکین است — در این محنت‌سرا کاروی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاك — یکی را افکند چون سایه برخاك. جامی.

فلك را عادت دیرینه این است — که با آزادگان دایم بکین است .

میرزا نصراصفهانی .

۱۵ **فلك را نه یك راه و نه یك فن است — فلك گاه فرهخته گه توسن است.**

(... گهی برد ماند زدل باد سرد — گهی برفشاند ز رخساره گرد
گهی چون فریدون بفوخ رخی — بگفتار نرم و بخوش پاسخی
گهی همچوضحاك نا پاك رای — همه مغز آهنجد از بهر نای
دژمتر کند بر کسی چهرخویش — که بروی فزون داشتی مهروبیش.) مرحوم ادیب .

۲۰ **فلك گر خود کم و گر بیش گردد — همیشه بر مراد خویش گردد.** ناصرخسرو.

فلك گو همه آتش و دودباش — تو بر آتشش چندن و عودباش. مرحوم ادیب.

رجوع به: زمانه باتو نسازد...، شود .

فلك مشام کسی خوش کند به بوی مراد

که خاك معرکه باشد عبیر وعنبر او . ظهیر.

۲۵ رجوع به: عروس ملك کسی ورجوع به: از توحرکت...، شود .

فلك مملکت کی دهد رایگانی .

ز دو چیز گیرند مرمملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك برنیشته — دگر آهن آب داده یمانی

کرا پویهٔ وصلت ملك باشد   یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی‌سخن گوی ودستی گشاده   دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت‌شکاریست کورا نگیرد   عقاب پرنده و شیر ژیانی
دوچیزاست کورا ببند اندرآرد   یکی تیغ هندی یکی زرکانی
۵ بشمشیر باید گرفتن مر او را   بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت وشمشیرودینار باشد   نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خردبایدآنجا وجود وشجاعت   . . . .). دقیقی.
تمثل: تواین‌مملکت‌رایگانی‌نداری   فلك مملکت کی‌دهد رایگانی . معزی .
ورجوع‌به: عروس ملك...، شود .

۱۰ **فلکی گرد نیك‌و بد می گرد   چون‌شدی‌قطب‌گردخودمی‌گرد.** سنائی .
فمن‌لم‌یمت‌بالسیف‌مات‌بغیره   تنوعت الاسباب و الداء واحد .
فواره چون‌بلندشود سرنگون‌شود .
تمثل:درسر کشی‌است‌خاك نشینی که گفته‌اند   فواره‌چون بلندشود سرنگون‌شود .
نظیر: چوخوشی‌رسدزودخوانندباز.فردوسی. برفلك‌چون‌بدر گردد کاستن گیردقمر.معزی.
۱۵ خسوف‌البدرعند تمامه. ورجوع‌به: اذا تم امر...، شود .

فمن یجعل المعروف فی‌غیر اهله   یکن حمده ذما علیه ویندم
لاتکون الصنیعة صنیعة الاعندذی حسب اودین. حدیث .

فوائد قوم عند قوم مصائب . (بذاجرت الایام مابین اهلها...) متنبی. نظیر:
ماقرعت عصا علی‌عصا الاحزن قوم وسربها آخرون . یکی درچهارشنبه گم کرد دیگری
۲۰ پیدا کرد.

فوت‌کاسه‌گری. نهانی ودقیق‌ترین قسمت‌فنی.

فوج‌گتدی‌امامزاده‌حسنه . درطهران سربازان‌ترك باشروطی‌صعب‌پول‌بسودمیدادند
وتعجیل وصول آن‌را هربار بمدیون می گفتند: تز اول... یعنی‌هم اکنون‌طلب مرابگزارچه
فوجی که‌من‌درآنم مامورشهری‌دیگرشده‌واینك بامامزاده‌حسن(که‌مشهدی درنیم فرسنگی
۲۵ جنوب‌غربی شهراست.) نیزرسیده ومن‌بیش‌نتوانم دیرماند .

فوق کل ذی‌علم‌علیم. قرآن کریم. سورهٔ ۱۲. آیهٔ ۷۶. نظیر دست‌بالای‌دست‌بسیاراست.

فهم سخن‌گرنکندمستمع   قوت طبع ازمتکلم مجوی
(... فسحت میدان ارادت بیار   تا بزنند مردسخنگوی گوی.) سعدی .

نظیر: سخن‌را نیوشنده باید نخست گهر بی خریدار ناید درست .

رجوع‌به: مستمع صاحب سخن‌را...، شود .

فی التأخیر آفات . تمثل.

بنفشه با شقایق در مناجات فلك میگفت فی‌التأخیر آفات . نظامی .

۵ بفترالکارهمی‌بندی‌خدارازودصیدم‌کن که‌آفتهاست‌درتأخیروسالك‌رازیان‌دارد . حافظ .

زبان بربند باری زین‌خرافات بخیز ازجا که فی‌التاخیر آفات . جامی .

تعلل بکار جهان کی رواست که تأخیررا فتنه ها در قفاست . از خزان و بهارکاشف شیرازی . نظیر: درنگی نه‌والا بود هردجنگ. فردوسی . رب ریث یعقب فوتا .

رجوع‌به: ازامروزکاری...، شود .

۱۰ **فی الصیف ضیعت‌اللبن .**

فی‌النصح لسع العقارب . رجوع‌به: الحق مر، شود .

فی ای‌قلب یجمع‌العشق والسر (عشقت وقلبی‌ضاع فی‌العشق سره و...)

فی‌تقلب الاحوال‌تعلم‌جواهر الرجال .

فی‌حلالها حساب وفی‌حرامها عتاب .

۱۵ **فیض حق‌هرجاکه مردی‌دید رخت‌آنجاکشید** (... شاه‌دین هرجاکه‌تختی دید رخت‌آنجا نهاد.) سیدحسن‌غزنوی .

فیض‌روح‌القدس ارباز مدد فرماید

دیگران هم بکنندآنچه مسیحامیکرد . حافظ . نظیر:

دولت اگرسلسله جنبان شود مور تواندکه سلیمان شود .

۲۰ **فیض‌صبح وطن‌ازشام غریبان‌مطلب** (صائب‌ازهندمجوعشرت‌اصفاهانرا) صائب.

فی کل‌قلب شغل. علی‌علیه‌السلام .

فیل‌چون دروحل‌فروماند جزبفیلان برون نیارندش .

فیل‌خواب هندستان، (یا) هندوستان دیده . تمثل:

وآگهی نه‌که پیل چون مستان دید خوابی و شد بهندستان . نظامی .

۲۵ زانکه پیلم‌دید هندستان بخواب ازخراج امیدبرد وشد خراب . مولوی .

خواب دیده فیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان . مولوی .

فیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطهٔ هندوستان . مولوی .

دیده نابینا و دل چون آفتاب همچوپیل‌دیده‌هندستان‌بخواب . مولوی .

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نبینم یاد هندستان و باغ . مولوی .

پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبانرا نشنود آرد وغا . مولوی .

چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم زاضطراب

دیوم همی زیرکاب افتان وخیزان پرورد . مرحوم ادیب .

لفظ هندی گفتم وآشفته گشتم پیل وار   کو بخواب اندر ببیند ازخزر چالندری . مرحوم ادیب .

نظیر : فیل یاد هندوستان کرده . طوطی یادهندوستان کرده . ذکرالفیل بلاده . فیل را یاد آمد از هندوستان .

فیل خوابی بیند وفیلبان خوابی .

گفتم از فیض وصل خواهم زد   آتش شوق را مگر آبی

گفت خوابیست خوش ولی بیند   فیل خوابی و فیلبان خوابی . دهخدا .

فیل را بفیل شکار کنند . تمثل :

ازهمت بلند بدولت توان رسید   آری بفیل صید نمایند فیل را . صائب .

فیل را یاد آمد ازهندوستان . رجوع به : فیل خواب هندستان ...، شود .

فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزارتومان . تمثل :

ازپیل کم نه‌ای که چومر گش فرارسد   درحال استخوانش بیرزد بدان بها

ازاستخوان پیل ندیدی که چرب دست   هم پیل سازد ازپی شطرنج پادشا . خاقانی .

نظیر : فیل مرده و زنده ندارد .

فیل کوچکه . رجوع به : مثل فیل کوچکه ، شود .

فیل مرده وزنده ندارد . نظیر : فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزارتومان .

فیل وفنجان ! دوچیزسخت نا متناسب در کلانی وخردی .

فیل هم خیلی بزرگ است . رجوع به : اسب تازی ا گرضعیف ...، شود .

فیل یادهندستان (یا) هندوستان کرده . فیلش یادهندوستان کرده . تمثل :

وچون آن پیل که در دیارغربتش هندوستان یاد آید ازشوق کشش آن نزهتگاه زمام قرار وسکون با اونماند (!)

پیل باید تا چو خسبد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر زهندستان نکرده اغتراب

جان همچون پیل باید نیك زفت   تا بخواب او هند تاند زفت‌رفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصور گردد آن‌ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی برپای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش | ور نه پیلی در پی تبدیل باش
ز این بد ابراهیم ادهم دید خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر ها را بر درید | مملکت برهم زد و شد نا پدید . مولوی
۵ پیل مستم مغزم ازآهن بیاشوبند ازآنك | گر بیامایم دمی هندوستان یاد آورم ؛ خاقانی .
دل سرد کن زدهر که همدست فتنه گشت | اندیشه کن زفیل که هم جفت خواب شد . خاقانی .
مرا چون کرگدن سینه چه خاری | بیاد فیل هندستان چه آری . نظامی .
بگردان پی شیر از این بوستان | مده پیل را یاد هندوستان . نظامی .
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
۱۰ زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد وغا . مولوی .

فینش راهم من بکنم . بمزاح وطنز ، مزدی کم داده و کمترهمراهی ومددی را نیز دریغ میکنند . و حکایت رااز کاهلی نقل کنند که صد دینار (دوشاهی) بکسی داد که بینی او بشوید مرد بینی کاهل میان دو انگشت گرفت و گفت فین کن کاهل گفت . . .

۱۵ **فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء ویوم نسر** . از العراضه .

نظیر : درهمیشه بیك پاشنه نمی گردد .

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین . قرآن کریم ، سورهٔ ۴۳ ، آیه ۷۱.

باب ق .

قاب‌قمارخانه . مردی آشنا بهمهٔ کارهای زشت . نظیر: همه فن حریف .

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند (ساقیا می‌ده که باحکم ازل تدبیر نیست...) ۵
حافظ . رجوع‌به : لاجبرولاتفویض ...،شود .

قاتل الحریص حرصه . علی علیه‌السلام .

قاتل ضحاك کیست جزپسر آبتین؟ (خاصهٔ سیمرغ کیست جزپدر روستم...)خاقانی.

قاچ زین را بگیر نیفتی اسب دوانی پیشکشت .

قارون گرفتمت که شدی در توانگری ۱۰
سك نیرباقلادهٔ زرین همان سك است . سعدی .

قارون هلاك شدکه چهل خانه‌گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکوگذاشت . سعدی .

رجوع‌به : اگر جاودانه نمانی بجای...،شود .

قاشق بدم نگاه میکند . ازجامع‌التمثیل . و مراد آن برنگارنده مجهول است . ۱۵

قاشق ساختن‌کاری ندارد یك مشت میزنی گود (یاپهن) میشود دمش را میکشی دراز میشود . رجوع‌به : آهنگری‌کاری...،شود .

قاشق نان خود بهم‌رساند . حرفت‌هرچند ناچیزباشد صاحب‌حرفه را مرفه‌دارد .
رجوع به : ازتوحرکت...،شود .

قاضی از پس اقرار نشنود انکار.(دگرمگوی که‌من‌ترك‌عشق‌خواهم کرد که...)سعدی. ۲۰
نظیر: اقرارالعقلاء علی انفسهم جایز.

قاضی بدوگواه راضی است . قاضی‌جزصحت صورت دعوی را مطالبت‌نکند.نظیر:
قانون کوراست .

قاضی چست مدعی سست . جامع‌التمثیل . نظیر: کاسهٔ ازآش گرمتر .

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند ازبهرتوصدخربزه زار.سعدی. ۲۵

قاطرپیش آهنگ آخرش توبره کش میشود . نظیر:

چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود . مولوی .
رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت اسب آقادائیم است . تمثل :

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا   جواب ندهد جز نام مادرو خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کنند   کس ازو باب پژوهش نمایدازاستر . قاآنی.

قاف تاقاف . ازیك سرتاسردیگراین جهان .

۵ ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر   که‌صیت گوشه نشینان‌زقاف‌تاقاف‌است . حافظ .
روی گیتی پر از سلف شد و لاف   همه زرق است و شید قاف بقاف . اوحدی .
کرم این است رفته قاف بقاف   بی‌سؤال و جواب و منت و لاف . اوحدی .

نظیر: کران تا کران . ورجوع‌به: آفتاب درملکش . . . ، شود .

قافیه تنگ‌شدن . کار به‌تنگنا افتادن .

۱۰ شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ   باآنکه مکررشد چون جود شهنشاه . قاآنی.

قافیه دراصل یك حرف‌است وهشت‌آنرا تبع
چار پیش وچار پس این نقطه آنها دایره
حرف تاسیس ودخیل و ردف‌وقید آنگه روی
بعدازآن وصل و خروج است ومزید و نایره .

۱۵ **قافیه سنجان چوعلم بر کشند   گنج دو عالم بقلم در کشند .** نظامی .

رجوع به : ان من‌الشعرلحکمة ، شود .

قافیه‌که‌آمد بایدگفت . رجوع : النادرة لاترد ، شود .

قال‌الجدارللوتدلم‌تشقنی‌قال‌الوتدانظرالی‌من‌یدقنی . نقل ازعناوین مثنوی .

نظیر: ازدم شمشیرتورحمت مجو   زان شهی‌چو گان بود دردست‌او . مولوی .

۲۰ اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند چونکه مرد احول بود . مولوی .

ورجوع‌به: گرچه تیراز کمان همی گذرد...،شود .

قالب تورومی ودل زنگی‌است   روکه نه‌این شیوهٔ یکرنگی‌است . جامی .

قال بی‌حال عارباشد وشین (چند گوئی زحال غیرکه قال...) سنائی .

قالی‌را تابزنی‌گرد در میآید رعیت را تابزنی‌پول .

۲۵ **قانع بنشین وهرچه داری بپسند .**

(برخرد خویش بر ستم نتوان کرد   خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت   این همه را خادم درم نتوان کرد
. . . .   خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد.) عنصری .

رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

قانون بماسبق حکم نکند، (یا) قانون شامل ماسبق نمی‌شود.

قانون کور است. نظیر: قاضی بدو گواه راضی است.

قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد. ابوالفضل بیهقی.

۵ **قاورد (۱) غزی.** مثال: صدهزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند ودرزیر طشت آتش گرفتار شدند وخاکستر در گلو میکردند... واین را قاورد غزی نام نهاده بودند. بیت!

قاورد غزی که دور باد از لب تو — من خوردستم هجر تو آن را ماند.

از تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم. نظیر: قهوهٔ قجری.

۱۰ **قاید بخت بود بی‌هنری.** سیف اسفرنك.

قبا تنك آمدن. کار سخت شدن. مثال: اگر بر این جمله باشد قبا تنك آید. ابوالفضل بیهقی.

قبا سفید فرشته است انگور میوهٔ بهشت است فرش تخت است و کفش بخت.

چون در خواب قبا سفید بینند فرشته بخواب دیده‌اند وانگور نیز میوه بهشت باشد ودیدن فرش تعبیرش رسیدن بسلطنت ورؤیای کفش دلیل برشوی کردن دختر کند.

۱۵ **قباسفید قباسفید است.** باید ملبوس درظاهر زیبا باشد وگرانبهائی آن ضرور نیست. وبمزاح بکسیکه تمیز خوب وبد نکند گویند. گویند دو برادر بسفر شدند زن برادر کهتر یك سال رنج برده قبائی سفید در نهایت نفاست بپرداخت وزن دیگر همان روز ورود شوی باسرعت وعجله قبائی سفید لیکن بی‌اندام برای شوهر راست کرد صباح دو برادر بباز ارشدند زن برادر کهین پوشیده ونهانی دورادور درپی آنان روان شد تا بداند آیا مردمان دو قبا را از یکدیگر فرق کنند یا

۲۰ نه البته هیچکس در طول راه از قبا سخنی نگفتند زن بجان آمده ازعابری پرسید که آیا دو مرد بدین صفت در راه دیدی گفت آری دو قبا سفید دیدم. زن ازعدم تمیز میان دو قبا برآشفت وبر رنج برده حسرت ودریغ خورد. نظیر: کش کش است چه زرکش چه کوت کش. دوغ ودوشاب یکی است.

قبا گر حریر است وگر پرنیان — بناچار حشوش بود درمیان

(... تو کر پرنیانی نیابی خموش — کرم کارفرما وحشوم بپوش.) سعدی.

۲۵ نظیر: بحر هرچند که کان گهر است — صدف او ز گهر بیشتر است. جامی.

رجوع به: گل بی‌عیب خداست، شود.

قبا گیرم بیلفنجی بتاگو (مگر عقل توخود باتو نگفته است...) سنائی.

---

(۱) قاورد نوعی از حلواست. برهان. ومحتمل است اصل کلمهٔ قاووت یاقاوود همین لفظ باشد.

نظیر: بلبل بیدل توعمر خواه که آخر باغ شود سبز وسرخ گل بدر آید. حافظ.

قباله کهنهٔ جائی بودن . ازابتداء امربهمه چیز آن آگاه بودن.

قبای بعدازعید برای گل منارخوب است . هرچیزدرزمان معین بکاراست.

نظیر: صدکاسه بنانی چوعروسی بگذشت. انوری. نوشداروی پس ازمرگ سهراب.

۵ **قبایست برقامت اودوخته .** این کاربدوزیبا وبرازنده است.

قبر آقاگچ میخواهد وآجر.

قبل الرمی یراش السهام .

قبلهٔ جان راچو پنهان کرده‌اند هرکسی روجانبی آورده‌اند . مولوی.

قبلهٔ عشق یکی باشد وبس (دست آئین دوبینی زهوس...) جامی.

۱۰ **قبول الحق من الدین .** علی علیه‌السلام.

قبول حق بود ردخلایق . جامع‌التمثیل.

اشاره: غمگین نیم که خلق شمارند بدمرا نزدیک میکند بخدادست ردمرا. صائب.

شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بداست صیقل سینهٔ روشن گهران دست رداست. صائب.

قبه‌ای برساختستی از حباب آخر آن خیمه است بس واهی طناب. مولوی.

۱۵ **قتل الانسان ما اکفره .** قرآن کریم. سورهٔ ۸۰ آیهٔ ۱۶.

قتل مار افسا نباشد جز بمار. سعدی.

قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده‌را (اشک ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا...)

قحبهٔ پیرچکند که توبه نکند ازنابکاری وشحنهٔ معزول ازمردم آزاری.

سعدی. رجوع به: الان قدندمت...، شود.

۲۰ **قحبه چون پیرشود پیشه کند دلالی.** ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قحبه کزکسب زنا بخشد زر بخل صدبار زجودش بهتر. جامی. نظیر: لاتزنی ولاتتصدقی.

قحبه گرکند توبه حرصش ندهد یاری . نظیر: توبهٔ گرگ مرگ است. رجوع به: العادة طبیعة خامسة، شود.

۲۵ **قدربابا آن زمان دانی که خود باباشوی .**

قدرت علم‌را زوالی نیست . رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود.

قدرچمن‌را بلبل افسرده میداند . (بلی... غم مرگ برادررا برادرمرده میداند.)

رجوع به: ازتونپرسند درازی...، شود.

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . اشاره :

تو زرگری و من زر بگداختی مرا زرگر چه کار دارد جز زر گداختن.

پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق گر زرهمیشه زرگر داند شناختن . مسعودسعد.

نظیر : مردی باید که قدر مردی داند . و رجوع به : خرچه داند ...، شود .

۵ **قدر سرمه بزرگتر باشد هرچه اش آس خرد تر ساید** . خاقانی .

قدر سوته دل دل سوته دونو . (نوای ناله غم اندوته دونو

عیار زر خالص بوته دونو بوره سوته دلان گرد هم آئیم که...) باباطاهر.

رجوع به : ازتو نپرسند درازی شب...،شود.

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

۱۰ **قدر عیسی کجا شناسد خر** . جامع التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود .

قدر که و جو زکثرت گاو وخر است . واعظ قزوینی .

قدر گهر جز گهر فروش نداند . (...اهل ادب را ادیب داند مقدار.) فرخی .

رجوع به : خرچه داند...ورجوع به : اهل ادب را...،شود .

قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است

۱۵ **چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است** . سنائی .

رجوع به : سفرمربی مرد است...،شود .

قدر مستمع آمد نبا (زانکه...،برقد خواجه برد درزی قبا .) **مولوی** .

قدر لوزینه خر کجا داند . جامع التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود.

قدر نان را گرسنه میداند . جامع التمثیل . رجوع به : ازتو نپرسند درازی...،شود .

۲۰ **قدر نعمت بعد زوال** . گج . نظیر : نعمتان مجهولتان الصحة والامان .

قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست.

ناصرخسرو . رجوع به : اسب لاغر میان...، ورجوع به : آنکس که داناتراست...، شود

قدقیل ذالك ان حقا و ان کذبا فما اعتذارك من شیئی اذا قیلا . نظیر :

چون شهره شود عروس معصوم پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیرخسرو .

۲۵ چون من خلوت نشین باشم تومخمور زتهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .

رجوع به : حرف باید گفته نشود ، ورجوع به : اتقوا من مواضع ..،شود .

قدم الخروج قبل الولوج . نظیر.

بهرجائی که خواهی در شدن را نگه کن راه بیرون آمدن را . ناصرخسرو.

ورجوع به : علاج واقعه...،شود .

قدم‌النصر مع الصبر . رجوع به : صبر و ظفر هردو ....، شود .

قدم نا مبارك محمود   چون بدریا رسد بر آرد دود .

قد یجمع المال غیر من اکله   و یا کل المال غیر من جمعه . رجوع به : الله‌الله که تلف کرد ....، شود .

۵ **قدیخسر الانسان فی طلب الربح** . (طلبت بك التکثیر فازددت قلة و ...)

قد یؤخذ الجار بذنب الجار . خلاف : لایؤخذ الجار بذنب الجار .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (... نه صبر دردل عاشق نه آب در غربال.) سعدی.

قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی (دولت نبرد منت رسمی و معاشی...)خاقانی.

قرآن را شسته‌ام اگر دروغ گویم . تمثل :

۱۰ گر من امروز شادمانه نیم   شسته بادی بدست من قرآن . فرخی .

قرآن غلط بشود فلان کار او غلط نمی‌شود . بسیار بدین کار مواظبت دارد . تمثل :

ازفلك خیزد بدی درطبع او ناید بدی   از قران آید خطا از لفظ او ناید خطا . قطران .

قرآن کنند حرز و امام مبین کنند (یا سین کنند حفظ و به طه کشند تیغ...)وصال.

قربان آدم چیزفهم . رجوع به : آنکس است اهل بشارت ... شود .

۱۵ **قربان آن کسی که دلش با زبان یکیست** . (یا) ای من فدای آنکه ...

قربان بروم خدا رایك بام و دوهوا را این سر بام گرما آن سر بام سرما . رجوع به : یك بام و دوهوا ، شود .

قربان بند کیفتم تا پول داری رفیقتم . رجوع به : این دغل دوستان ....، شود .

قربان چشمهای بادامیت ـ نه‌نه نه‌نه من بادام .

۲۰ **قرب الاشرار مضرة** . علی علیه‌السلام .

قرب سلطان آتش است ازوی بترس . رجوع به : ای پسر گرملازم ....، ورجوع به : احذر مباسطة الملوك ....، شود .

قرب سلطان مبارك آن کس راست   که کند کار مستمندان راست . اوحدی .

۲۵ **قربهٔ انباشته تهی شود از باد   چون کنی از نوك سوزنیش خلیده .**
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

قرص مه ازقرص نان دوراست نیك (ظاهرش ماند بظاهرها ولیك ...) مولوی .

قرصهٔ زردر کف زرگر نخست   تا نشود خرد نگردد درست . خواجو .
نظیر : تا پریشان نشود کار بسامان نرسد .

قرض است کرده های بدت نزد روزگار
درهر کدام روز که باشد اداکند .
(گرزانکه بدکنی تومپندارکان بدی گردون فرو گذارد ودوران رها کند
هر تخم فتنه‌ای که نشانی بکشت دهر آردفسادبار و ترا هم سزا کند ...)
۵ رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .
قرض توکردی زکه خواهی گرو (چون بکاری جو نروید غیرجو ...) مولوی .
قرضتینا چه منتینا . جملهٔ ساختهٔعامه‌است‌ونظیر: المستقرض‌من کیسه‌یأکل،باشد.
قرض خانه را خدا میدهد . تحریضی است که در ساختن خانه کنند .
قرض دوخانه آبادان دارد. جامع‌التمثیل . مدیون غالباً احتیاط درخرج کند و
۱۰ داین تیرچون نقدی در دست ندارد زیاده روی وتبذیر نتواند .
قرض‌شوی مردانست . جامع‌التمثیل : الدین شین . رجوع‌به : اندرجهان تهی‌تراز ازآن ...، شود .
قرض عروسی را خدا میدهد . درتشویق به زن کردن گویند .
قرض که رسید بصد تومان هرشب بخورقیمه پلو .
۱۵ **قرمزی زیرش آمدبروش .** ازکینه یا حسد رخساره‌اش سرخ شد.
قرمساق قرمساق‌گوش پر میشود .
قزوینی پسنداست .
قزوینی قازبینی . قزوینی اندك نگرش باشد .
قزوینی هفت دبه را حلال میداند . رجوع به : از دبه کسی بدی ندیده ، شود .
۲۰ **قسردائم برطبیعت محال است .**
قسم با منکراست . رجوع به : آنانکه منکرند ...، شود .
قسم بزرگش بسرفلان است . بسیار اورا دوست گیرد . تمثل :
جبرئیل آمده ز سدره برش بوده سوگند صعب حق بسرش . سنائی .
قسمت حق‌است مه را روی نغز دادهٔ‌بخت‌است گل‌رابوی‌نغز . مولوی .
۲۵ **قسمت‌خودمیبرندمنعم‌ودرویش روزی‌خودمیخورندپشه‌وعنقا.** سعدی .
قسمت راباورکنم یا آوازخررا .
قسمت را باورکنم یا دم خروس را . ظاهر و مشهود باادله برخلاف انکاروادعای‌تست .
قسمت کن یا مغبون است یاملعون . رجوع به القاسم اما مغبون ...، شود .

قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد . نظیر :

بر سر هر لقمه بنوشته عیان   کز فلان بن فلان بن فلان .

قسمش نده. چیزی در تك ظرف نمانده دیگر چه لیسی؟ نظیر: سوراخش کن بینداز گردنت

قسم مخور که باور است، لنگ خروس برابر است. رجوع به قسمت را باور کنم یا...، شود.

۵ **قسم نخور که باور کردم .** بمزاح ، دانم که دروغ گوئی .

بسوگند گفتی که خونت بریزم   ز سوگند بگذر بقول استواری .عمادی شهریاری.

قسمی که ترا نیافریدند   گر سعی کنی میسرت نیست. مضبوط چنین است :

قسمی که مرا نیافریدند   گر سعی کنم میسرم نیست . سعدی .

رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

۱۰ **قشون بی سردار .** نظیر : قرون بدن مالها عقاء .

قصاب از گوسفند بسیار نترسد . عقدالعلی .

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی   خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب. خاقانی.

قصاص بقیامت نمی ماند. نظیر :

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شب را سحر کند .

۱۵ رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

قصاص قبل ازجنایت قبیح است .

قصب وماه ، یا قصب وماهتاب .

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما   کاین قصب برماهتاب انداخته است . اوحدی .

رجوع به : ماه و کتان شود .

۲۰ **قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی**

در خاکدان پست جهان برترین بناست . پروین .

قصر نوشروان کجا ماند بکلبهٔ پیرزن

تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار . قاآنی .

رجوع به : این‌الثری ...، شود .

۲۵ **قصهٔ تیردوشاخ و قصهٔ چاه وجوال ؟** از ظاهر قطعهٔ ذیل برمیآید که این قصه مثل گونه باشد لکن نویسنده باصل آن دست نیافت .

هیبت اودست مکاران ومحتالان ببست   کس نیارد گشت اکنون گردمکرواحتیال

ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست قصهٔ تیر دوشاخ وقصهٔ چاه و جوال. (۱) معزی.
قصهٔ چهل طوطی است. چهل طوطی نام کتابیست افسانه‌ای.
قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام (بنوشتم غرض اما ننمودم بکسی ...) اوحدی.
قصهٔ ماهتاب ومیرم. اگر کلمهٔ میرم صحیح باشد مراد آن بر نگارنده مجهول است.
۵ زین سخنها بگوش حرص شنو از چو من مادح و چو من محرم (۲)
وانچه دیگر کسان ترا گویند ماهتابست و قصهٔ میرم . مسعود سعد .
قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی (مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن ...) اوحدی .
قضا بحیله نگردد هبا چو آمد وقت
۱۰ **قدر بچاره نگردد هدر چو آمدگاه .**
اگر شوی بدها حیله گرتر ازدراج وگر شوی بذکا چاره گرتر از روباه ...) عبدالواسع جبلی.
قضا چون زگردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر .
فردوسی . مضبوط چنین است. قضا ز آسمان... الخ. رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، شود.
قضا چه کارگر آمد چه فایده ز حذر (اگر چه خواند همی عقل مرمرا در گوش...)
۱۵ مسعود سعد . رجوع به : اذا جاء القضا عمی البصر ، شود .
قضا دستی است پنج انگشت دارد چو خواهد کام دل از کس بر آرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش .
رجوع به : اذا جاء القضا عمی البصر ، ورجوع به : اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .
۲۰ **قضا گر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی.** سعدی.
نظیر: آسمان بر نامهٔ عمرم نبشته است این قضا زان نمیشاید نوشت این نامهٔ بنوشته را. اوحدی.
رجوع به : اگر چراغ بمیرد ... ورجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
قضا دیده دوز است واندیشه سوز (بنگرفت عبرت زپیشینه روز ...
نه با تیغ او جوشنی سودمند نه با مکر او کید ودستان بسند .) حضرت ادیب .
۲۵ رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
قضا را دست برمردم دراز است. (همه کار جهان ازخلق راز است ...) ویس ورامین .
رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
قضا رفت وقلم بنوشت فرمان تو را جز صبر کردن چیست درمان . ویس ورامین.

(۱) وشاید شاعر آلات شکنجه را می‌شمارد . (۲) باحتمالی ضعیف شاید کلمه پیرم باشد.

رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

قضا روزی خضر کرد آب حیوان کشیده بظلمات سختی سکندر .

قطران . رجوع به : الله‌الله که تلف کرد ...، شود .

قضا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد . سعدی.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای بی خیر و برکت. بمزاح ، صدمتی برتو یا او وارد نیامد .

قضای خدا برنگردد براک (چنان بود حکم و قضای خدای ...) فردوسی . ی .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای نبشته نشاید سترد (که کار خدائی نه کاریست خرد ...) فردوسی .

تمثل : مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته نشاید سترد . حافظ .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضی الامر الذی فیه تستفتیان . قرآن کریم سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۴۱ .

قضیة لاابا الحسن لها .

قطبو تو که هرگز مسلمانی بی . گویند مسعود قطب‌الدین معروف بملا قطب شیرازی را عادت براین بوده که چون بشهرهای دور بسفر رفتی گفتی من یهودی‌هستم واینك خوابی‌دیده‌ام که‌مرا بدین اسلام‌هدایت کرده‌اند‌اهل‌شهر بگرد‌او جمع‌شدندی و بقاضی‌بردندی واسلام پذیرفتی ومردمان باو تحف وهدایا دادندی قضا را دریکی‌ازشهرها سعدی‌درحلقهٔ نظارگیان او بود چون خواهرزادهٔ خویش بدید بشناخت وبلهجهٔ ولایتی گفت ...

قطران و عنبر ارچه بیك رنگند نبود شمیم عنبر قطران را . قاآنی.

رجوع به : این الثری ...، شود .

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان تا نکند سر بسوی آسمان .

اشاره: مرغ کابی خورد بکشور شاه کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود سر بزیر آرم از برای دعا . خاقانی .

رجوع به . الشکر دین ...، شود .

قطره‌ای ازدریا. نظیر: مشتی‌ازخروار. یکی‌ازهزار. اندکی‌ازبسیار. غیضی‌ازفیضی. قطره‌ای ازعمان . ارزنی از خرمنی .

قطره‌ای ازقعردریا دم مزن (ذره‌ای ازمهر والا دم‌مزن) مغربی . رجوع‌به . پشه کی داند ...، شود .

قطره باشد هر که را دریا بود (... هرچه جز دریا بود سودا بود .) عطار .
نظیر : چونکه صدآمد نودهم پیش ماست .
قطره باقلزم چواستیزه کند ابله‌است او ریش خودبرمی‌کند . مولوی.
قطره بدریا بردن . تمثل :
۵ چو قطره بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه میآرد بتو خندید و گفت از بیخودی قطره بدریا میبرد ابن یمین.
میگویم این زمان که سخن عرض میکنم شوخی نگر که قطره بدریا همی برم . ابن یمین.
خودغلط است آنکه کس شعرفروشد بمن خودغلط است آنکه کس قطره بعمان برد. ملك‌الشعراء بهار.
رجوع به : زیره بکرمان بردن ....، شود .
۱۰ **قطره بدریا چو دگر راه یافت نام و نشانش همه دریا شود** . اوحدی .
قطره بعمان بردن .
حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان‌چون‌برم . مولوی .
رجوع به : زیره‌بکرمان بردن شود .
قطره تامی می‌تواند شد چرا گوهر شود . (تاك را سیراب کن ای ابر نیسان
۱۵ زینهار ...) صائب .
قطره‌قطره‌جمع گردد وانگهی‌دریا شود (اندك‌اندك علم یابد نفس‌چون عالی
بود ...) ناصر خسرو . نظیر :
اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار . سعدی .
ذده ذره پشم قالی میشود . گرت سیل باید برقطره‌شو . التمرة الی‌التمرة تمر .
۲۰ **قطره‌ها چون جمع شد خوئی شودژرف‌ای‌فتی** . مولوی .
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی . حافظ.
نظیر : بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .
و رجوع به : اگر مردی بده دل را ....، شود .
۲۵ **قفل بدهنها نمیتوان زد** . گج . رجوع به : در دروازه‌ها را ....، شود .
قفل محك حلالزاده وحرامزاده است . شکستن قفل آسان است وتنها تقوی‌مانع
دزدی است . نظیر : قفل محك شیر است .
قفل محك شیر است . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قفیز بر آمدن . قفیز سر آمدن . قفیز پرشدن ، قفیز بر آمدن . پیمانه لبریز شدن . کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد.

مثال : شهنشاه را چون سر آمد قفیز دل راد فرخ تبه گشت نیز . فردوسی .

وزان روی گستهم بشنید نیز که بهرام‌یل را بر آمد قفیز. فردوسی .

۵ ز پندت نبد هیچ مانند نیز ولیکن مرا خودبرآمد قفیز. فردوسی .

نه کاریست این خوار دشوار نیز که‌بر تخم ساسان‌بر آمدقفیز. فردوسی .

بدین کار بگذشت یك هفته نیز جهان را بر آمد زجادو قفیز. فردوسی .

همه چاك دامان و تیریز نیز تو گوئی پر آمد کسان‌را قفیز. مرحوم‌ادیب.

نظیر : دیك پرشدن .

۱۰ **قلاده به از سگست .** از نفایس الفنون : نظیر : الساجور خیر من‌الکلب .

قلاده نیم‌گسل گشت‌وشیرخشم آلود(من‌ارزخویش بگفتم کنون‌تومیدانی...)اخسیکتی

قل النادرة ولو علی الوالدة . رجوع‌به : النادرة لاترد ، شود .

قلب از زر نداند چشم‌عام (طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك . . .) مولوی .

قلب الاحمق فی فمه ولسان العاقل فی قلبه . علی علیه السلام .

۱۵ **قلب المؤمنین بین اصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبه‌کیف یشاء .** حدیث .

اقتباس : در کف‌حق بهرداد وبهر زین قلب مؤمن هست بین الاصبعین . مولوی.

مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین خوانده‌ای القلب بین الاصبعین . مولوی.

رجوع به : استخاره دل آدمی است ، شود .

قلب‌المؤمنین عرش‌الله الاعظم .

۲۰ **قلب ماهیت محال‌است .**

قلت شر کا مطلوب‌است. نظیر : دست که‌زیادشد بر کت کم است. حبذا کثرة‌الایدی فی غیر طعام . رجوع به : آب‌انبار شلوغ ...، شود .

قلتی کان از قناعت وز تقاست آن زفقر وقلت دونان جداست .

(. . . حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد وین زگنج زر بهمت میجهد .) مولوی .

۲۵ **قلعه‌راشاه‌بمن‌داده.** جمله‌ایست که‌ازقسمتی‌بازی کودکان گرفته‌شده‌ودرنظایرمورد گویند.

قلمایخلو انسان عن‌نسیان‌و قلم‌عن‌طغیان. از تاریخ گزیده . نظیر : الانسان یساوق السهو والنسیان . و رجوع به : گل بی‌عیب خداست ، شود .

قلم اینجا رسید سر بشکست (... سخن اینجا رسید و کوته شد .)

نظیر : چون قلم‌دروصف این‌حالت رسید هم‌قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی.
اندر این محضر خردها شد ز دست چون‌قلم اینجارسید وسرشکست. مولوی.
چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون‌رسید اینجاقلم‌درهم‌شکست. مولوی.
عقل کانجا رسید سر بنهد مرغ کانجا رسید پر بنهد .
۵ و رجوع به : جف‌القلم ...، شود .

قلم بدست دبیری به‌ازهزار درم (... مثل‌زدند دبیران مفلس‌مسکین.) سوزنی .
قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر (دوات را غرض آن بود کاندران قلم است ...
نیاید آنکه ز نوك قلم پدید آید ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد که عاجز آید زان کارها قضا و قدر
۱۰ قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر
ملوك را گه‌و بیگاه پیش‌دشمن خویش قلم بمنزلهٔ لشکری بود بی مر
بسا سپاه گرانا که در زمانه شدند ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوك را قلم وتیغ برترین سهمی است بترسند از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی بدین دوچیز بودملك را شکوه وخطر
۱۵ همه شهان‌و بزرگان وخسروان جهان بدین دوچیزجهانرا گرفته سرتاسر.) فرخی.
نظیر : قلم گفتا که من شاه جهانم قلم‌زن را بدولت می‌رسانم .
با قلم چونکه تیغ یار کنی درنمانی‌زملك هفت اقلیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.
قلم طبیب سخن است .

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
۲۰ **که‌عاجز آید از آن‌کارها قضاوقدر** . فرخی.

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قلم درکف دشمن است . آنچه میگوید یا میکند مبتنی بر عداوت است .
تمثل . ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بطلعت چو ماه برازندهٔ بزم و ایوان و گاه
۲۵ نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید وگفت آن نه‌شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است . سعدی .

قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ.

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم بدین دو برشود از چه بگاه شاه و رهی
. . . . توزین‌دوای‌هنری‌مرد بر کدام‌رهی.) ناصرخسرو.

نظیر: پشت‌احکام‌قرآن بودبشمشیرخدای بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.

۵ بنای ملك به تیغ و قلم کنند قوی بدین‌دوچیزبود ملك‌را شکوه وخطر. فرخی.

اگرشمشیروقلم‌نیستی این‌جهان بپانیستی. ازنصیحة‌الملوك‌غزالی. رقم‌رمق‌میخواهد. السبق اصدق انباء من‌الکتب.

قلم دوز بان‌است و کاغذدوروی (... نباشندمحرم دراین سوزیان.) کمال اسمعیل.
نظیر: لاعبرة بالقرطاس.

۱۰ **قلم‌رفته‌راچه چاره بود.** گج. رجوع به: جف‌القلم ...، شود.

قلم زن نگهدار وشمشیر زن (... که حلاج ودرزی چه‌مرد وچه زن.) سعدی.
و درجای دیگر (... نه‌مطرب که مردی نیاید ز زن.) سعدی.

قلم شاپور میزد تیشه فرهاد (تو ساغر میزدی با دوستان شاد ...) نظامی.

قلم‌طبیب سخن است. ازنصیحة‌الملوك غزالی. رجوع‌به: قلم‌برابرتیغ‌است...، شود.

۱۵ **قلم گفتا که من شاه جهانم قلمزن را بدولت میرسانم.** رجوع به: قلم برابر تیغ است ...، شود.

قلمی را که موی در سرماند کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

قلندر دیده گوید. جامع التمثیل. راست می گویم. پنهان نمی‌کنم.
نظیر: کلم وراستکو. صندوقچهٔ سر کسی نیستم.

۲۰ مرا آنکوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی. ویس ورامین.

قلندر را چه‌کوچ چه مقام. جامع التمثیل. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.

قلندر راگفتندکوچ! پوست تخت بردوش‌افکند. جامع‌التمثیل.

قل‌هوالله احدباخردومردش‌کفوآ احد. بمزاح‌بکسی‌که نمازرا بعجله خواند گویند ودر نظایر مورد نیز استعمال کنند.

۲۵ **قلیل‌العلم خیر من‌کثیر العمل.** حدیث.

قلیل یدوم خیر من‌کثیر ینقطع.

قلی‌هم در سرناش میگفت. این‌امررازوپوشیده نیست وهمه‌کس آنرادانند: نظیر: کسی‌که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست.

قم بود وغنبید آنهم امسال نبید . قم تنها محصول کلم داشت آنهم امسال نیامد .
قمر است وعطارد و زهره شمس ومریخ ومشتری وزحل .
قناعت توانگر کند مرد را (... خبر کن حریص جهانگرد را .) سعدی .
نظیر: چنین بودتا بوداین تیره روز تو دل را بآز فزونی مسوز . فردوسی .
۵ چنین است گیتی پر از آز و درد از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یك روز بگزایدت بیودن زمانی نیفزایدت . فردوسی .
چو بر گیری از کوه و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید زپای . عنصری .
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید . سنائی .
گدا را کند یك درم سیم سیر فریدون بملك عجم نیم سیر .
۱۰ رودهٔ تنگ بیك نان جوین بر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ . سعدی .
چو قانع شدی سنگ وسیمت یکیست . سعدی . عزمن قنع ذل من طمع . حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر . سعدی . چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی . خواجو . آنچه نخوری یخنی باشد . ز سر هرچه زیادت بود آن دردسر است . ابن یمین .
حرص تست اینکه همه چیز ترا نایاب است آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد . کمال اسمعیل .
۱۵ در قناعت که ترا دست رس است گر همه عزت نفس است بس است . جامی .
گنج زر گر نبود کنج قناعت برجاست آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد .
قناعت دوم بی نیازیست . از قابوس نامه . قناعت هر که کرد آخر غنی شد . ورجوع به : اسراف حرام است ، شود .
قناعت دوم بی نیازی است . ازقابوسنامه . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
۲۰ **قناعت هر که کرد آخر غنی شد** . رجوع به : قناعت توانگر...، شود .
قند را گر کسی نهد صد نام ذوق آن یك بود چوزد در کام . بهاءالدین ولد .
قند شیرین لیکنش مدقوق یابد ناگوار . قاآنی .
قنق گرگ . آیا میهمان باید .
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق گرك . سوزنی .
۲۵ **قوادی به از قاضیگریست**. (ومردی بود به نشابور که ویرا بوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزك بپروردی و نزدیك امیر نصر آوردی و با صله باز گشتی و چند کنیزك آورده بودوقتی امیر نصر بوالقاسمرا دستاری داد ودر این باب عنایت نامه نبشت نشابوریان ویرا تهنیت کردند ونامه بیاورده بمظالم برخواندند از پدرشنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ووی

مردی فراخ مزاح بود : ای ابوالقاسم یاد دار که ...) ابوالفضل بیهقی .

قوت آب ازسرچشمه است . تمثل :

آب داردقوت ازسرچشمه‌هرجامیرود . صائب .   مبدودمجنون بزورعشق بر گردجهان

قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق ودود . مولوی .

۵ رجوع به : باشد ازعشق قوت ...، شود .

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن

این سه حالت مردرا یکباره مضطرمیکند . سلمان ساوجی .

قوت سرپنجه کردن دزدرا با ماه نیست (چون‌شدم نزدیك زان‌ره سوی‌تورسوام کرد...) مرحوم‌ادیب .

۱۰ **قوت‌طاعت درلقمهٔ لطیف‌است‌وصحت عبادت درکسوت نظیف .** سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان ...، ورجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

قوت عقل کاملان حکمت بود   جسم‌حیوانی نجوید جزچرا . مولوی .

قورباغه آوازه خوان شده بیات‌گاو میخواند .

قوزبالاقوز . رنج وتعبی بر رنج و تعبی . نظیر: ضغث علی اباله .

۱۵ **قوطی بگیربنشان .** رجوع به : بی قوطی‌بگیر ...، شود .

قول بزرگان نبود جزعمل (نوبت عشاق ندارد غزل ...) خواجو .

قول بی غرضان در جهان سمرگردد (زبهر سود کسان گونه بهرشهرت خویش که ...) رشید یاسمی .

قول چون خرما وهمچون خار فعل

۲۰ **این نه دین است این نفاق است ای کرام .** ناصرخسرو .

قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او

ایزد از بهرعمل کردبآیات‌خطاب . ناصرخسرو .

قول سه‌کس‌نیست بدهراستوار   شاعر وقرعه زن‌واخترشمار .

رجوع به : النجوم حق ... و رجوع به : احسن‌الشعر ...، شود .

۲۵ **قول قول اول است .** جامع‌التمثیل .

قول مردان جان دارد . جامع‌التمثیل .

قول مرد اسکناس است . مثلی تازه است .

قول مرد یکیست .

قول مرد یکیست تاحالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاح گونه‌ایست وبکسی که پس از گفتاری صریح نفی آن کند گویند.

قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی‌سوزد جهان ازوی معطر می‌شود . سعدی .

۵ رجوع به : سخن کزدل آید...، شود .

قولوالحق ولو علی انفسکم . حدیث . نظیر:
گرراست سخن گوئی و دربند بمانی به زانکه دروغت دهد ازبند رهائی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود.

قول و بولش یکیست .

۱۰ **قول وفعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطل تو استدلال گیر.** مولوی.
قول وفعل وضمیر چون شد راست اختلافی نماند اندر خواست
هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد دین مراد دلت بجان خواهد . اوحدی.

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود .

قول وفعل تو تا نگردد راست هرچه خواهی نمود جمله هباست . اوحدی .

۱۵ رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود .

قولیست که جملگی برآنند (در شعر سه تن پیمبرانند...
فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لانبی بعدی...)

قوم وخویش گوشت همرا بخورند استخوانشانرا پیش غریبه نمیاندازند .
نظیر: آکل لحمی ولا ادعه لآکل .

۲۰ **قهوه قجری .** نظیر : قاورد غزی .

قیاس بنفس کردن . نظیر: نقش خود درآب دیدن .

قیاس کارگر ازکار بردار (چودیدی کار رو درکار گرآر . . .) جامی .

قیاس گیرد دانش باندك ازبسیار (زمعجزات تویك نکته یاد خواهم کرد...) مسعود سعد سلمان . رجوع به : اندك دلیل...، شود .

۲۵ **قیامترا که دیده؟**

قیامت کردن . کاریرا بافراط بردن .

هیچ‌میدانی چهاای سروقامت میکنی میکشی وزندهمیسازی قیامت میکنی. میرزا باقر اصفهانی.
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ اوقیامتی میکند وزکافری نیست غم قیامتش. کمال خجند .
یار در خوبی قیامت می کند حسن بر خوبان غرامت می کند . انوری .

قیامت که بازار مینو نهند **منازل باعمال نیکو دهند**

قیامت گرچه دیر آید بیاید. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قیامت هم باین گرمی نیست. نظیر: جهنم هم باین گرمی نیست.

قیردر انگشترین ماند چو برخیزد نگین (بعد ازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت...) سعدی.

قیس ولبنی. عاشق و معشوقهٔ عربی. رجوع به: لیلی ومجنون، شود.

قیل لحکیم مابال الرجل یتحمل الثقیل ولا یتحمل مجالسة الثقیل قال لان الحمل یشترك فیه الجوارح وثقل الثقیل ینفرد به الروح. رجوع به: روح را صحبت ناجنس...، شود.

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری (شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل گفت نزدموسی تحفه آورده است سحر سامری عقل خوش میگوید اماعذرچاکرواضح است...) ابن یمین.

قیمت خون باباش میگوید. نهایت گران بها میگذارد.

قیمت در نه از صدف باشد **تیررا قیمت ازهدف باشد.** سنائی.

قیمت زعفران چه داند خر. کج. رجوع به: خرچه داندقیمت نقل...، ورجوع به: آنکه بی‌چشم است...، شود.

قیمت شکر نه ازنی است که از خاصیت وی است. سعدی. رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت...، شود.

قیمت کالا نگرددکم بطعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ارخواند برجیسش هلال...) سلمان ساوجی.

قیمت و عزت کافور شکسته نشود **گرزکافور به‌آید بسوی موش پنیر.** ناصرخسرو.

قیمة الرجال بالبابها وقیمة العبید باربابها. نظیر: سگ‌کرا شناسندبروی خداوند.

قیمة المرء مایحسنه. علی علیه السلام.

قیمة کل امرء مایحسنه. علی علیه السلام. ارزش هرمردباندازهٔ دانائی اوست. تمثل: یا لائمی دعنی اغال بقیمتی فقیمة کل الناس ماکان یحسنه. ابن طباطباعلوی.

قیمت هر آدمی بقدرهمت اوست. شیخ ابواسحق ابراهیم بن داود. ازتاریخ گزیده.

قیمت همیان و کیسه از زراست **بی‌زری همیان و کیسه ابتراست.** مولوی.

أ

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
آتسز بن قطب الدین محمد.	۷۲۱	۲۸
آداب السلطنه والوزاره.	۹۱۸	۲۱
آدم .	۵۷۹	۱۱
آدینه .	۵۸۶	۱۴
»	»	۱۵
آزاد .	۱۱۲۰	۱۹
آذر .	۱۰۵۰	۲۲
آذر پدر ابراهیم نبی .	۶۶۶	۹
»	۸۱۷	۴
آذری. (شیخ...)	۶۴۶	۲
»	۷۵۲	۱۹
آصف ابراهیمی.	۱۰۱۸	۲۵
آصفی هروی .	۸۶۸	۴
آل سمعانی .	۵۸۶	۱
آنندراج .	۱۰۶۹	۱۶
»	»	۱۷
اباحسن. رجوع به علی ابن ابیطالب علیه السلام شود .		
ابدع البدایع .	۷۹۱	۲۲
»	۸۲۰	۲۱
»	۱۰۲۵	۱۳
ابراهیم ادهم.	۱۰۶۰	۹
ابراهیم نبی علیه السلام .	۸۱۷	۳
ابن اسفندیار .	۹۰۳	۲۴
»	۹۲۷	۱۰
ابن المعتز .	۸۱۳	۳۰
ابن اباری .	۹۳۱	۱۳
ابن رومی .	۷۲۰	۲۴
ابن طباطبای علوی.	۱۱۷۰	۲۶
ابن عباس.	۸۹۴	۵
ابن نصیر .	۶۵۰	۲۸
ابن یمین .	۵۸۴	۱۰
»	۵۹۳	۳
»	۶۰۴	۸
»	»	۹
»	۶۰۹	۳۰
»	۶۱۳	۲۴
»	۶۲۹	۲۸
»	۶۳۴	۱۰
»	»	۲۶
»	۶۴۷	۱۹
»	۶۵۰	۲۰
»	۶۶۳	۴
»	»	۱۹
»	۶۶۴	۲۲
»	۶۶۷	۱۰
»	۶۷۰	۲۶
ابن یمین	۶۸۰	۴
»	۶۸۴	۲۸
»	۶۸۶	۲۷
»	»	۲۸
»	۶۹۲	۱۵
»	»	۱۶
»	۷۰۷	۲۲
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۰
»	۷۰۸	۱
»	»	۲
»	۷۰۹	۴
»	۷۲۳	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۷۲۶	۱۳
»	۷۳۴	۲۶
»	»	۲۷
»	۷۳۹	۲۳
»	۷۴۸	۱۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن یمین.	۷۵۱	۱	ابن یمین.	۹۰۵	۲۶	ابن یمین.	۰۲۱	
»	»	۱۳	»	۹۰۷	۶	»	۱۰۲۶	۲۵
»	۷۵۲	۱۶	»	»	۱۶	»	۱۰۲۹	۱۷
»	۷۵۵	۲	»	۹۱۲	۲	»	۱۰۳۴	۱۲
»	۷۵۸	۲۳	»	۹۱۳	۱۷	»	۱۰۴۲	۲۵
»	»	۲۴	»	۹۳۴	۱۵	»	۱۰۴۵	۲۴
»	»	۲۵	»	»	۱۸	»	»	۲۵
»	۷۵۹	۸	»	»	۱۹	»	»	۲۶
»	۷۶۲	۴	»	»	۲۰	»	۱۰۴۶	۷
»	۷۷۴	۱۶	»	»	۲۲	»	۱۰۶۶	۲۵
»	۷۹۰	۱۲	»	»	۲۳	»	۱۰۷۰	۱
»	۷۹۴	۸	»	۹۳۸	۲۰	»	»	۲۳
»	۸۰۶	۱۰	»	۹۴۴	۵	»	۱۰۷۶	۱۰
»	۸۱۰	۱۹	»	۹۵۰	۷	»	۱۰۸۸	۶
»	۸۳۴	۱۵	»	۹۵۱	۶	»	۱۰۹۷	۱۰
»	۸۳۹	۲۵	»	۹۵۵	۳۰	»	۱۰۹۸	۱۷
»	۸۴۰	۲۴	»	۹۷۳	۱۰	»	۱۱۰۱	۲۰
»	۸۴۸	۵	»	۹۷۶	۱۵	»	۱۱۰۹	۷
»	۸۴۹	۹	»	۹۸۸	۵	»	۱۱۲۲	۶
»	۸۶۱	۱۳	»	۹۹۳	۱۹	»	»	۱۸
»	۸۶۴	۲۲	»	۱۰۰۶	۸	»	۱۱۴۱	۶
»	»	۲۴	»	»	۱۷	»	۱۱۴۵	۲۲
»	»	۲۵	»	۱۰۰۷	۱۹	»	»	۲۷
			»			»	۱۱۴۶	۲۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	۱۱۴۷	۱۷
»	۱۱۶۳	۶
»	»	۷
»	۱۱۶۷	۱۳
»	۱۱۷۰	۱۲
ابن یمین دویم .	۵۷۹	۱۳
»	۷۸۰	۹
ابواسحق .	۷۶۱	۱۳
ابواسحق ابراهیم ابن داود .	۱۱۷۰	۲۷
ابوالحسن ابن ناصر علوی .	۸۰۳	۲۸
ابوالحسن شهید .	۶۲۸	۱۳
»	۷۷۳	۱۶
»	۷۷۸	۲۶
»	۷۷۹	۱۰
ابوالحسن علی ابن الفرات وزیر .	۱۰۶۰	۱۸
ابوالحسن . (میر...)	۹۴۶	۲
ابوالحسن . (میرزا...جلوه)	۷۷۵	۲۰
ابوالعلاء .	۸۱۴	۲۷
»	۱۰۶۶	۲۱
ابوالعلا طبیب .	۵۷۷	۴
»	»	۵
ابوالعلاء معری .	۱۰۵۹	۱۱
ابوالفتح بستی .	۹۳۱	۱۸
»	۱۰۸۲	۱۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفتح .	۷۲۶	۵
ابوالفرج رونی .	۵۸۴	۲۱
»	۶۶۶	۱۱
»	۷۹۵	۲۸
»	۸۳۰	۱۸
»	۸۵۴	۲۰
»	۸۵۷	۲۵
»	۸۶۰	۱۳
»	۸۷۵	۸
»	۹۲۶	۵
»	۹۹۱	۲۲
»	۱۰۲۶	۱۸
»	۱۰۴۵	۱۴
»	»	۱۵
»	۱۰۶۷	۱
»	۱۰۶۸	۱۹
»	»	۲۱
»	۱۱۰۴	۷
»	۱۱۴۴	۲۳
ابوالفضل بیهقی .	۵۷۶	۸
»	۵۷۷	۳
»	»	۸
»	۵۹۶	۱۴
»	۶۰۵	۳۰

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۶۰۶	۲
»	۶۵۶	۴
»	»	۵
»	۶۶۱	۲۳
»	۶۶۲	۱۶
»	۶۹۸	۲۱
»	۷۰۶	۲۵
»	۷۱۰	۳۰
»	۷۱۱	۳
»	۷۳۴	۲
»	۷۴۸	۲۳
»	»	۲۴
»	۷۵۶	۱۴
»	۷۵۷	۶
»	۷۶۴	۴
»	۷۷۱	۲۹
»	۷۷۴	۲۲
»	۷۸۱	۱۷
»	۷۸۹	۱۰
»	۷۹۶	۹
»	۸۰۶	۱۳
»	»	۱۴
»	۸۰۸	۷
»	»	۲۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۸۱۴	۱۸	ابوالفضل بیهقی .	۹۰۲	۲۴	ابوالفضل بیهقی .	۱۱۴۷	۱
»	۸۱۵	۲۲	»	»	۲۵	»	۱۱۵۵	۴
»	۸۲۶	۷	»	۹۴۳	۲۷	»	»	۱۱
»	۸۲۷	۱۴	»	۹۵۰	۵	»	۱۱۶۸	۱
»	»	۱۶	»	۹۵۳	۵	ابوالقاسم قندرمکی . (امیر ...)	۷۰۲	۱۴
»	۸۳۱	۳۰	»	»	۶	»	۱۰۵۹	۲۲
»	۸۳۲	۱	»	»	۳۰	ابوبکر ابن ابی قحافه .	۸۹۳	۴
»	۸۳۳	۴	»	۹۵۷	۱۰	»	۱۰۹۲	۲۵
»	۸۴۱	۸	»	۹۶۰	۱۳	»	۱۰۹۳	۹
»	»	۲۳	»	۹۹۱	۱۷	»	»	۱۴
»	۸۴۵	۱۱	»	۹۹۳	۵	»	»	۱۸
»	»	۱۲	»	۱۰۰۱	۱	ابوجعفر. (امیر...)		
»	۸۴۸	۷	»	۱۰۱۱	۲۵	ابوجهل .	۱۰۷۸	۸
»	»	۱۹	»	۱۰۱۲	۱۲	ابوخاتم مؤلف کتاب المفسد والعزال .	۶۹۹	۲۳
»	۷۵۴	۷	»	۱۰۳۶	۳	ابو حازم مدنی.	۶۹۸	۱۵
»	۸۶۱	۳	»	»	۴	ابوحنیفه .	۱۰۶۸	۱۷
»	»	۵	»	۱۰۴۶	۱۴	»	»	۱۸
»	»	۶	»	۱۰۶۰	۱۹	ابوحنیفه اسکافی .	۶۳۲	۱۸
»	۸۶۹	۱۰	»	۱۰۶۶	۲۹	»	۶۴۸	۱۷
»	»	۱۱	»	۱۱۰۴	۲۲	»	۶۵۲	۲۵
»	»	۲۴	»	۱۱۲۴	۲	»	۶۵۴	۱۸
»	»	۲۶	»	۱۱۳۵	۴	»	۶۵۹	۱
»	۸۷۲	۱۷	»	»	۶	»	۶۶۲	۱۰
»	۸۷۵	۱	»	۱۱۴۳	۱۴			

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی .	۶۷۹	۱۵
»	۷۰۲	۶
»	۷۶۲	۳۰
»	۷۷۰	۲
»	»	۱۱
»	۸۲۰	۱۸
»	۹۳۰	۳۰
»	۹۴۳	۱۷
»	۹۶۰	۳
»	»	۲۴
»	۹۹۴	۱۱
»	۱۰۰۸	۳
»	»	۷
»	»	۹
»	»	۱۱
»	»	۱۳
»	۱۰۱۴	۲۴
»	۱۰۲۱	۹
»	۱۰۵۰	۱۸
»	۱۰۶۶	۱۶
»	۱۰۹۷	۱۲
»	»	۱۳
»	۱۱۰۰	۲۵
»	۱۱۲۴	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی .	۱۱۴۲	۴
»	۱۱۴۷	۲۴
»	۱۱۶۵	۱۷
ابوذر غفاری .	۶۶۳	۱۴
»	۶۹۶	۲
»	۷۹۸	۲۵
ابوسعید ابوالخیر. (شیخ...)	۵۸۹	۱۵
»	۵۹۰	۲۶
»	۷۴۳	۷
»	۷۹۰	۳
»	۸۱۶	۲۲
»	۸۵۷	۲۸
»	۹۳۱	۸
»	۱۱۳۰	۱۰
ابوسعید مهنه. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .		
ابوشکور بلخی .	۶۲۸	۱۲
»	۷۸۶	۸
»	۹۰۱	۱۳
»	۹۰۲	۱۷
»	۹۴۰	۹
»	۱۱۲۶	۱۶
ابوطاهر خسروانی. رجوع به خسروانی شود .		
ابوطیب مصعبی. رجوع به مصعبی شود .		
ابوعلی سینا .	۷۰۰	۱۹
ابو لهب .	۶۴۹	۱۴

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابولهب .	۶۹۶	۱۰
ابولیث گرگانی .	۶۱۴	۲۹
ابومسلم مروزی .	۹۳۶	۱۸
ابوموسی اشعری.	۸۲۶	۱
»	»	۲
ابونصر . (میر...)	۸۵۶	۲۱
ابوهریره .	۶۶۳	۱۵
ابی رجاء غزنوی .	۱۰۹۸	۴
اثیر اخسیکتی. رجوع به اخسیکتی شود .		
اثیراومانی .	۶۱۷	۷
»	۶۷۲	۴
»	۱۰۰۹	۶
»	۱۱۲۷	۸
»	۱۱۲۹	۲۵
احمد. رجوع بمحمد بن عبدالله صلوات الله علیه شود .		
احمد. (خواجه ...)	۸۶۱	۶
احمد جام .	۸۴۹	۲
»	»	۳
احمد حسن .	۹۰۴	۲۲
»	»	۲۴
احمد سالار .	۱۱۰۴	۲۲
اخسیکتی .	۹۳۸	۱۰
»	۹۶۲	۱۳
»	۹۸۴	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اخسیکتی.	١٠٠٥	٣
»	١٠٠٦	٢
»	١٠١٥	٢٠
»	١٠٢٣	٢٤
»	١٠٤٣	٢٠
»	١٠٥٤	١٨
»	١٠٦٥	٢٥
»	١٠٧٠	٨
»	١٠٧١	١٨
»	١٠٩٠	٩
»	١٠٩٦	١
»	»	٥
»	١١٤٠	١٥
»	١١٤٨	١٠
»	١١٦٤	١١
اخلاق محسنی.	٨٤٩	٢٤
ادیب پیشاوری.	٥٧٦	١١
»	٥٨١	١٥
»	٥٨٢	٤
»	٥٨٣	١٢
»	٥٨٤	٢٤
»	٥٨٥	٢٣
»	٥٨٧	٧
»	٥٩٥	٢٢
ادیب پیشاوری.	٥٩٧	٣٠
»	٥٩٨	٩
»	٥٩٩	٢٣
»	٦٠٠	١٨
»	»	٢٣
»	٦٠٣	٣
»	٦٠٥	١١
»	٦٠٦	٨
»	٦١١	٢٤
»	٦١٣	٢٥
»	٦١٩	٥
»	٦٢٢	٤
»	٦٢٨	٢٣
»	٦٢٩	١٠
»	٦٣٠	٢١
»	٦٣١	٢
»	»	٥
»	»	١٤
»	٦٣٢	٥
»	٦٣٣	٢٣
»	٦٣٤	٦
»	»	٨
»	»	٩
ادیب پیشاوری.	٦٣٤	٢٧
»	٦٣٩	٩
»	»	١٩
»	٦٤١	٦
»	٦٤٤	١٠
»	٦٤٥	٣
»	٦٤٦	٣
»	»	٦
»	»	٢٨
»	٦٤٨	٢٧
»	٦٤٩	٩
»	»	٢٩
»	٦٥٠	٤
»	٦٥١	٢١
»	٦٥٢	١
»	»	٣
»	»	١٩
»	٦٥٤	١٣
»	٦٥٦	٣
»	٦٥٧	٢٦
»	٦٥٩	٢٣
»	٦٦١	١٨
»	٦٦٢	٣٠
»	٦٦٣	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ادب صابر .	١٠٥٥	١٩
»	١٠٦٩	١٠
»	١٠٧٢	١
»	١٠٩٣	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٣
»	١٠٩٦	١١
»	»	١٢
»	١٠٩٩	٨
»	»	١٢
»	١١٠٢	٥
»	١١١٢	٢٦
»	»	٢٧
»	١١١٣	١
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٧
»	»	١٠
»	»	١١
»	١١٤٣	١٥
اردشیر .	٦٢٤	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اردشیر .	٧١٤	١٦
اردشیر . (میر...)	١٠٩٦	١٩
اردوان .	٦٢٤	١٣
ارقع الدوله .	٦٨٧	٣
اربارق .	٨٤٨	١٦
ازرقی .	٥٨٥	٢٠
»	٦٧٣	١
»	٧٣٨	١٣
»	٩١٦	١٤
»	٩٧٧	١٩
»	١٠٢٠	٩
»	١٠٢٣	١٤
»	١٠٩٣	١٨
»	١٠٩٦	١
»	١١١٣	٦
»	١١٢٤	٧
»	١١٣٣	٥
»	»	١٢
ازهری .	٦٩٩	٢٢
»	»	٢٤
ازهری.(جمال‌الدین ... هروی)	٦١٦	١٣
اسحق ابن ابراهیم .	١١٤٢	٢٣
اسدی .	٥٨٢	٥
»	٥٨٨	٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی .	٥٨٨	١١
»	٥٨٩	٢٨
»	٥٩٠	١
»	»	٢
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	٥٩١	١٦
»	٥٩٤	٢٧
»	٥٩٥	٢٠
»	»	٢٤
»	»	٢٩
»	٥٩٦	٢
»	»	٣
»	٥٩٧	٦
»	»	٢٨
»	٥٩٨	١١
»	»	٢٠
»	»	٢٨
»	٥٩٩	١٨
»	٦٠٠	٩
»	»	١٥
»	٦٠١	١

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
اسرارالتوحید .	۷۹۰	۳
»	۸۱۶	۲۲
»	۸۵۸	۳
اسفندیار .	۸۶۸	۹
اسکندر مقدونی.	۵۸۱	۲۸
»	۶۲۱	۲۷
»	۶۳۰	۲۳
»	۶۶۲	۲۹
»	۷۱۵	۳۰
اسما .	۹۷۳	۱۱
اشپختر .	۹۵۸	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۱۴
»	»	۱۹
»	»	۲۴
»	۹۵۹	۴
اشرف .	۸۸۹	۲۲
اصمعی .	۷۵۱	۳
اظهری .	۶۶۲	۱۵
افراسیاب .	۱۰۱۵	۸
افسر.(شاهزاده شیخ‌الرئیس محمدهاشم میرزا..)	۷۲۲	۲۰
»	۷۷۸	۱۶
»	۱۰۲۰	۱۵
افلاطون .	۱۱۱۰	۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
الب ارسلان .	۶۷۳	۵
»	۹۵۹	۸
»	»	۹
العراضه	۵۷۳	۱۱
»	۶۳۹	۱۲
»	۶۴۷	۲۰
»	۶۵۴	۲۰
»	۷۳۱	۳۰
»	۷۴۳	۱۰
»	۸۱۷	۲۳
»	۸۸۴	۱۵
»	۸۹۳	۲۶
»	۸۹۹	۲۷
»	۹۱۲	۲۶
»	۱۰۰۷	۳
»	۱۰۵۰	۱۳
»	۱۰۵۸	۹
»	۱۰۸۰	۸
»	»	۱۱
»	۱۱۱۵	۵
»	۱۱۳۱	۲
»	۱۱۴۶	۲۲
»	۱۱۵۲	۱۵
المقصدوالمزال. تألیف ابوحاتم .	۶۹۹	۲۳

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
الهی .	۸۸۱	۶
الهی‌نامه .	۱۰۸۷	۵
»	»	۲۷
»	»	۲۸
امام الدین‌الرافعی . رجوع به رافعی‌شود.		
امامی هروی .	۷۳۴	۲۵
امرؤالقیس .	۷۷۶	۲۶
امیدی .	۱۰۲۷	۱۸
»	۱۰۴۳	۱۹
»	۱۱۲۰	۲۸
امیر اعظم .	۱۱۰۱	۲۳
امیرالشعراء.	۹۵۵	۲۸
امیر امین‌الدین .	۱۰۱۹	۱۱
امیر بهادر .	۱۰۸۹	۲
»	»	۴
امیرحسینی سادات .	۱۰۰۵	۴
»	۱۰۴۱	۲۳
»	۱۰۷۰	۱۱
»	۱۰۷۲	۱۵
»	۱۰۸۲	۷
»	۱۱۱۱	۲۴
امیرخسرو دهلوی .	۵۷۵	۲۰
»	۵۷۸	۱۵
»	۶۰۷	۱۷

فهرست اسماءِ رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی .	٩٢٥	٤
»	٩٢٦	١٤
»	٩٣٠	١٩
»	٩٤١	١٦
»	٩٤٢	١٤
»	٩٥٥	١٣
»	٩٧٠	١٤
»	٩٧٤	٨
»	٩٩٥	٣
»	١٠٠٢	٣
»	»	١٥
»	»	١٧
»	١٠١٣	١٠
»	١٠١٨	١٨
»	١٠٢٣	٢٠
»	١٠٢٧	٢
»	١٠٣١	٢٥
»	١٠٣٢	١٢
»	»	١٧
»	»	٢١
»	١٠٥٥	٧
»	١٠٥٧	١٩
»	١٠٦٧	٢٠
»		

فهرست اسماءِ رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	١٠٩٠	٢٥
»	١١٠١	٥
»	١١٠٩	٦
»	١١١٣	٢٣
»	١١٢٣	٢٦
»	١١٢٦	٢٠
»	»	٢٩
»	١١٣٢	٧
»	١١٤٢	١٤
»	١١٤٨	٣
»	١١٥٧	٢٤
امیرخلف سجزی .	٧٣٣	١٤
»	»	١٧
»	»	٢٦
امیرخیزی . (حاج میرزا اسمعیل‌خان...)	٨٧٨	٢٤
امیر شاهی .	٨٥١	٢٢
»	٩٠٣	١١
امیرعلی شیر .	٦٦٢	٥
»	٧٨٩	٢٠
»	٧٩٣	١٧
»	٩٨٦	١٠
»	١٠٤٥	٦
»	١١٣٩	١٣
انجمن‌آرا (فرهنگ ...)	٦٩٠	٢٨

فهرست اسماءِ رجال و کتب.	صقحه	سطر
انجیل متی .	٧٣٨	٢١
اندرزنامهٔ خواجه‌نظام الملك .	٦٢١	٢٢
»	١١٠٠	١٠
انوری	٥٨٠	٦
»	٥٨١	٨
»	٥٨٥	١١
»	٥٩٦	١٠
»	٦٠٤	١٩
»	٦١٢	٢٧
»	٦١٦	١٠
»	٦١٨	٢
»	٦٢١	٦
»	٦٥٣	٧
»	»	١٢
»	٦٦٥	٥
»	٦٩٠	٢١
»	٧٠٦	٢٣
»	٧٠٨	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٧٠٩	٧
»	٧٢٤	٤
»	٧٢٨	١٥
»	»	١٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوری .	١٠٦٥	١٧
»	١٠٦٧	٣
»	»	٤
»	١٠٧١	٢٥
»	١٠٧٧	٢٢
»	»	٢٨
»	١٠٨٢	١١
»	١٠٨٦	٢٧
»	١٠٩٤	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	١٠٩٥	٢٠
»	١١١٨	٢٢
»	١١١٩	٢٤
»	١١٢١	٢
»	١١٣٠	٢٤
»	١١٣٦	٢١
»	١١٣٧	١٣
»	١١٤٠	٤
»	١١٤٤	٢٤
»	١١٤٥	١٦
»	١١٦٩	١٧
»	»	٢٩
انوشیروان .	٥٧٩	١٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوشیروان .	٥٨١	٨
»	٥٨٣	٢١
»	٦٠٧	١٨
»	٦٠٨	١١
»	»	١٢
»	»	١٧
»	٦٢٨	٨
»	٦٨٤	١٩
»	٦٩٤	٢٩
»	٦٩٨	١٤
»	»	١٩
»	٧٣٠	٥
»	٧٦٥	٢٨
»	٧٦٩	٨
»	٧٧٠	٩
»	٧٧٦	٩
»	٧٨٤	٢٦
»	٧٩٧	٩
»	٩٤٦	٢٨
»	١٠١٤	١٣
»	»	١٤
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	١٠٤١	١٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
انوشیروان .	١٠٩٠	٢٨
»	١٠٩١	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	١١٠٨	٢٥
»	١١٤٢	٦
اوحدی .	٥٧٤	٢٣
»	٥٧٥	٣
»	»	١٨
»	٥٧٧	١٢
»	٥٨٠	٢٤
»	٥٨٤	٤
»	»	٦
»	٥٨٥	١٠
»	٥٩٢	٥
»	»	١٩
»	٦٠٣	٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی.	١١١٢	٥
»	»	١١
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	٢٢
»	١١١٤	١٠
»	»	١٢
»	»	١٥
»	»	١٧
»	١١١٧	٢
»	»	١٥
»	١١١٩	١
»	١١٢٠	١٧
»	١١٢١	١٤
»	»	١٥
»	١١٣٤	٢٢
»	١١٣٧	٢٨
»	١١٤٠	١٦
»	١١٤٥	٣
»	١١٥٤	٦
»	»	٧
»	١١٥٨	٢٣
»	١١٦٠	١٨
»	١١٦١	٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	١١٦١	٨
»	»	٢١
»	١١٦٣	١٠
»	١١٦٩	١٢
»	»	١٤
اوحدی کزرونی .	٦٧٠	٦
اوراق تألیف صولی.	١٠٦٠	١٤
اوصاف‌الاشراف خواجه نصیرالدین طوسی.	٦٨٦	٢٥
»	٦٩٥	٣٠
اویس قرنی .	٨٧٠	٢٧
اهلی شیرازی.	٧٤٩	٢٤
ایرج میرزا .	٥٧٤	٦
»	٥٨١	١
»	٥٨٢	٢٦
»	٦٠٥	٢٢
»	٦٠٧	٢٣
»	٦٧٧	١٢
»	٦٩٠	٣
»	٧٥٢	١٣
»	»	١٧
»	٧٨٢	١٢
»	٨٠٦	١٨
»	٨١٢	٢
»	٨٢٩	١٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ایرج میرزا .	٨٤٢	١١
»	٨٥٥	١٢
»	٨٦٣	١٢
»	٨٧٢	٥
»	٨٧٣	١١
»	٩٢٥	٨
»	١٠٠٤	١٩
»	١٠٣٠	١١
»	١٠٨٣	١٥
»	١١٠٢	١٢
»	»	٢٨
»	١١٣٥	٢٣
ایلدکز.(اتابک...)	٨٧٥	١٤
ایوب .	١٠٥١	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٩
ب		
بابا افضل .	٦٨٤	١٣
»	٧٦٩	٢٠
بابا طاهر.	٥٩٩	٢٤
»	٦٧٧	٢٤
»	٧٥٧	١٤
»	٧٥٩	١٨

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
باباطاهر .	۸۲۲	۱
»	۸۴۲	۱۷
»	۱۰۱۸	۸
»	۱۱۳۶	۱۳
»	۱۱۵۷	۷
باقراصفهانی‌میرزا (...)	۱۱۶۹	۲۷
باقر کاشی .	۸۸۵	۲۳
با یزید بسطامی .	۶۸۷	۴
»	۱۰۷۷	۴
بحتری .	۱۰۶۰	۱۸
بدایعی بلخی .	۵۹۰	۸
»	۶۳۷	۲۶
»	۹۲۲	۲۲
»	۱۰۹۶	۲۷
بدخشی .	۶۸۲	۷
بدرجاجرمی .	۵۷۵	۱۶
»	۶۷۸	۱۷
»	۷۶۲	۲۲
»	۷۴۱	۱۸
»	۱۱۳۰	۲۵
»	۱۱۴۰	۶
بدیع‌الدین ترکو .	۷۰۷	۱۶
»	۸۵۶	۲۷
برون.(پرفسورادوار...)	۷۴۲	۱۵

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
برون.(پرفسورادوار...)	۹۵۹	۶
برهان‌الدین تبریزی.	۷۰۴	۲۳
برهان قاطع .	۶۸۶	۳۰
»	۶۹۴	۳۰
»	۷۳۴	۱۹
»	۷۵۱	۶
»	۹۳۷	۳۰
بزرجمهر .	۵۸۸	۲۲
»	۶۹۴	۲۹
»	۷۲۱	۵
»	۷۲۹	۱۴
»	۸۵۵	۸
»	۹۴۷	۲
»	۱۰۱۴	۱۳
»	»	۱۶
»	»	۲۰
بزرك نیا .	۶۰۹	۲۳
بسحق اطعمه .	۶۲۹	۹
بشربن‌حارث.(ابونصر...)	۷۰۰	۲۸
بشرحافی.	۹۷۸	۵
بقراطیس .	۹۵۶	۹
بلال حبشی .	۶۹۶	۸
»	»	۱۰
بلعم .	۱۰۷۸	۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
بنی عباس .	۷۸۴	۶
بوالحسن .	۷۷۷	۱۳
»	»	۱۶
بوالحسین‌الخارجی .	۱۱۳۲	۲۶
بوالعلا.رجوع به‌ابوالعلا شود		
بوالقاسم رازی .	۱۱۶۷	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۲۷
»	۱۱۶۸	۱
بوالمثل بخاری .	۹۲۲	۲۴
بوالهیثم. (قاضی ...)	۱۱۶۷	۲۸
بوتراب. رجوع بعلی‌ابن ابیطالب شود .		
بوذر.رجوع به‌ابوذرشود.		
بوسهل .	۹۰۲	۲۲
ابوسعید مهنه. رجوع به ابوسعید ابوالخیرشود .		
بوطاهر خاتونی .	۸۷۹	۷
بوطاهرخسروانی. رجوع به خسروانی‌شود .		
بوعلی .	۸۴۴	۲
بوعلی . رجوع به‌ابوعلی سینا شود .		
بولهب.رجوع به‌ابولهب‌شود		
بونصر.(قاضی...)	۸۶۱	۴
بونصر.(میر...)	۸۵۶	۲۱
بونصرمشکان .	۵۷۷	۶
بوهریره . رجوع به ابوهریره شود .		
بویه .	۶۹۹	۳۰
بهاءالدین ولد.	۱۰۸۷	۲۸
»	۱۱۶۷	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
بهائی .	٦٠٥	٢٩
»	٦٢١	١٨
»	»	٢٥
»	٦٧٧	١٥
»	٦٨٩	١١
»	»	٥
»	٧٠٠	١٧
»	٧١٠	٧
»	٧٣٠	٨
»	٨١١	٢٩
»	٨٦٢	٤
»	٨٧٣	١٤
»	٨٩٠	٦
»	٩٦٦	٤
»	٩٩٦	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	١٠٠٢	٢٢
»	»	٢٤
»	١٠٤٨	١٨
»	١٠٩٩	١٦
»	»	١٩
»	١١١٢	٢٠
بهار .(میرزا محمدتقیخان ملك الشعراء ...)	٦٥٤	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
بهار .(میرزا محمدتقیخان ملك الشعراء ...) .	٦٦١	٤
»	٧١٥	٩
»	٧٦٩	٢٢
»	٨٤٣	٢٥
»	٨٥٤	١٢
»	٨٦٠	٥
»	٨٨٧	٣
»	٨٨٩	٢١
»	٩٢٨	٢٨
»	٩٥١	٤
»	٩٥٥	٥
»	٩٧٠	١٨
»	١٠١٠	٢٧
»	١٠٢٤	١٨
»	١٠٤١	١٢
»	١٠٤٤	١٩
»	١١٠٦	٢٥
»	١١٣١	٢٧
»	١١٦٣	٨
بهرام .	٦٢٨	١
بهرامشاه .	٨٩٩	١٣
بهمن .	٦٣٥	١١
بهر .	٨٢٩	١٢
بیرامخان .	١١٤٠	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
پ		
پرمایه .	٦٨٩	١٠
»	»	١٨
پروین اعتصامی .	٦٩٥	٣
»	٧٧٤	١٠
»	٨٥٢	٥
»	٩٣٠	٨
»	٩٧٤	٣
»	١٠٨٧	١٠
»	١١٦٠	٢١
پریشان. (ملا...ار.)	٩٠٠	٣
پتدار رازی .	٨٢٨	١٢
پوراندخت.	٦٤٩	٧
پورنکین .	٨٦١	٣
پوریای ولی .	٦٢٨	٢١
»	٦٣٧	٤
»	٦٤٤	٢٣
»	٦٤٩	٢٣
»	٦٧٨	١٨
»	٨٤٢	٢٢
»	٩٩٤	٢١
»	١٠٣٣	٢٣
پین بوداق .	١٠٠٤	٢٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ت		
تاج‌الدین آبی.	۸۱۹	۱٦
تاج الدین. (میر.)	۸٥٦	۲٤
تاج مآثر.	۱۱۰۹	۸
تاریخ ادب پروفسور ادوار برون.	۹٥۹	٦
تاریخ جهانگشای جوینی.	٦۰٤	۲۱
»	٦٥۲	۱۲
»	٦٦۳	۱۷
»	۸٤٥	۱۳
»	۱۰۷۰	۱۷
تاریخ سلاجقهٔ کرمان.	٥۷۹	۲٦
»	٦۰۲	۲٥
»	٦۰٤	۲۳
»	٦۳٥	۲۱
»	۷۰٤	٦
»	۷۳٦	۱۲
»	۷۸۰	۲۷
»	۷۸۱	۲۲
»	۷۹٦	۸
»	۸۱۹	٤
»	۸٥٥	۲
»	۸۷٥	۱٥
»	۹۲۲	۲
»	۹۹٥	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
تاریخ سلاجقهٔ کرمان.	۹۹۷	۲۳
»	۱۰۹۰	٤
»	۱۱٥٥	۹
تاریخ سیستان.	۷۱۲	۲۱
»	۷٥۸	٥
»	۷۷۲	۲٤
»	۸۲۸	۷
»	۸٥۰	۱۹
»	۱۰۰۸	۱۲
»	۱۰۱۱	۲۳
»	۱۱۳۳	۲
تاریخ طبرستان.	۹۰۳	۲۳
»	۹۲۷	۱۰
تاریخ گزیده.	٦۰۲	۱٤
»	٦٦٥	۱٥
»	٦۷۳	۲٦
»	۷۰۰	۲۹
»	۷٦۱	۸
»	۷٦٥	۲۸
»	۷٦٦	۷
»	۷٦۷	٤
»	»	۱۰
»	۷۷۸	٤
»	۸۲٦	۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
تاریخ گزیده.	۸٥۳	٥
»	۸٥٥	۸
»	»	۳۰
»	۸٥۸	۲۱
»	۸۷۰	۲۷
»	۹۱٦	۲٥
»	۹۳۱	۲٤
»	۹٤۷	۲
»	۹٤۹	۱۱
»	۹٥٦	۹
»	۹۷٤	٥
»	۱۰۲٦	۲۸
»	۱۰٥۱	۲۱
»	۱۰۷۳	۲۳
»	۱۱٦٤	۲٦
»	۱۱۷۰	۲۷
تاریخ گیلان مرعشی.	٦٦۱	۲
»	٦۹٥	۱۷
»	۹۷۲	۲۰
»	۹۹۸	۷
»	۱۱۰۷	۲۷
تجلی لاهیجی.	٥۷٦	۳
تجلی. (ملا...)	٦۳۳	۲۱
»	۱۱۱۸	۱٤

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
تحفة الابرار جامی .	١٠٦٨	٢٥
تحفة العراقین خاقانی .	٧٥٨	٢٩
«	١١٢٥	١
ترك .	٦٣٨	٢٨
«	٧٠٠	٦
«	«	٧
«	«	٨
«	٩٣٥	٦
تسیت سیانوف .	٩٥٩	٤
تعزیه رجوع به شبیه شود.		
توراة .	٨٥٥	٩
ج		
جامع التمثیل .	٥٩١	١٧
«	٦٠٦	٢٠
«	٦٠٧	٣
«	٦١٠	١٢
«	٦٨٧	٦
«	٦٨٨	٢٢
«	٦٩١	٢٦
«	٦٩٢	١٠
«	٦٩٥	٨
«	٦٩٦	١٦
«	٧٠٣	١٢
«	٨١٢	١١

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامع التمثیل .	٧١٦	٢٨
«	٧١٧	١٤
«	٧٢٦	١٦
«	«	٢٣
«	٧٤٧	١٩
«	٧٥٤	٣
«	«	١٠
«	٧٥٩	٢٤
«	٧٦١	١١
«	«	١٩
«	٧٨٥	٢٠
«	«	٢١
«	٧٨٩	٢٣
«	٨٠٣	١٠
«	٨٠٤	١٠
«	«	١٤
«	٨٠٧	١٤
«	٨٠٨	٥
«	٨١٠	٨
«	٨١٣	٢٤
«	٨١٤	١٩
«	٨٢٥	١٧
«	٨٢٨	٣
«	«	١٥

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامع التمثیل .	٨٢٨	٢٠
«	«	٢٣
«	«	٢٧
«	٨٤٤	١٦
«	٨٤٩	٢٧
«	٨٥٥	٤
«	«	٦
«	«	٢٣
«	٨٥٨	٣٠
«	٨٦٠	٢١
«	٨٦٨	٥
«	٨٨٠	١٧
«	«	٢١
«	٨٨٥	١٩
«	«	٢٦
«	٩٠٣	١٩
«	٩٠٤	١٦
«	٩٠٥	١٢
«	«	١٤
«	٩١٣	٢٦
«	٩١٥	٦
«	٩٦٢	١٣
«	٩٢٤	٦
«	٩٢٥	١

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامی .	۱۱۴۸	۱۲
»	۱۱۵۰	۶
»	۱۱۵۴	۲۲
»	۱۱۵۵	۲۵
»	۱۱۵۶	۹
»	»	۲۱
»	۱۱۶۷	۱۵
»	۱۱۶۹	۲۲
جیله .	۷۵۱	۳
»	»	۴
جهی .	۵۸۰	۳
»	»	۶
»	»	۸
»	»	۱۰
»	»	۱۵
جلالای طباطبا .	۱۰۶۸	۲۵
»	۱۰۶۹	۱۹
جلال الممالک رجوع به ایرج میرزا شود .		
جلوه رجوع به ابو الحسن جلوه شود .		
جمال اصفهانی .	۵۷۹	۱۶
جمال الدین ازهری هروی رجوع به ازهری شود.		
جمال الدین عبدالرزاق. رجوع بعبدالرزاق شود.		
جم. رجوع به جمشید شود.		
جمشید .	۵۹۵	۲۱
»	۸۶۰	۱۳
»	۸۷۰	۲۰
جمعه .	۵۸۶	۱۴
»	»	۱۵
جنگ خطی متعلق به آقا سیدعبدالرحیم خلخالی.	۹۳۴	۱۲
جنید بغدادی .	۱۰۵۳	۶
جواهر الکلام .	۶۰۴	۳۰
جوهری مستوفی .	۹۲۳	۱
چ		
چنگیز خان .	۶۱۵	۲۶
چهار مقالهٔ نظامی عروضی	۷۸۴	۱۴
چهل طوطی .	۱۱۶۱	۲
ح		
حاتم طی .	۷۲۵	۳۰
»	۹۱۱	۱۹
حارث .	۶۸۶	۲۱
حاشیهٔ احیاء العلوم خطی.	۷۳۳	۲۷
حافظ.	۵۷۳	۱۶
»	۵۷۵	۲
»	»	۱۹
»	۵۷۸	۸
»	۵۷۹	۱۱
»	»	۱۵
»	۵۸۱	۹
»	۵۸۳	۵
حافظ .	۵۸۶	۱۳
»	۵۸۸	۱۹
»	۵۹۲	۲
»	۶۰۴	۲۰
»	»	۲۷
»	۶۰۵	۲۳
»	۶۱۰	۸
»	۶۱۳	۲۶
»	۶۱۹	۲۳
»	۶۲۰	۲۵
»	۶۴۵	۲۷
»	۶۵۱	۱۰
»	»	۲۳
»	۶۵۲	۱۰
»	۶۵۴	۶
»	۶۵۶	۲۹
»	۶۵۸	۲۴
»	۶۵۹	۲۸
»	۶۶۶	۱۰
»	۶۶۹	۲۰
»	»	۲۱
»	۶۷۴	۱۶
»	۶۷۹	۲
»		

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٦٨٥	٣	حافظ .	٧٧٧	٢٧	حافظ .	٨٣٤	٢٧
»	٦٧٦	٦	»	٧٧٨	٢٠	»	٨٣٧	٥
»	٦٨٨	٢٠	»	»	٢٩	»	٨٤١	٤
»	٦٩٥	٦	»	٧٧٩	٢	»	»	١١
»	٦٩٦	٩	»	»	٢٣	»	٨٤٣	٢٣
»	٧٠٠	٣	»	٧٨٠	٣	»	٨٥٢	٢١
»	٧١٦	٧	»	»	٥	»	»	٢٢
»	٧١٧	١٣	»	٧٨٣	٥	»	»	٢٥
»	٧١٩	٢٣	»	»	٢٢	»	٨٥٧	٥
»	٧٢١	١٨	»	٧٨٧	١٢	»	»	١١
»	٧٢٣	٢٢	»	٧٩٣	١٥	»	٨٦٢	٣
»	٧٤٥	١١	»	٧٩٤	١٦	»	»	١٦
»	٧٤٩	١٨	»	٨٠٠	٢٧	»	٨٧٤	٢
»	٧٥٥	١٣	»	٨٠١	١٤	»	»	٣
»	٧٦٠	٢٩	»	»	٢٧	»	»	٤
»	٧٦١	١٣	»	»	٣٠	»	٨٧٦	١٧
»	»	٢٥	»	٨٠٢	٨	»	٨٧٩	٢١
»	»	٢٧	»	٨١٠	٦	»	٨٨٤	٤
»	٧٦٣	٢١	»	»	٧	»	»	٢٢
»	»	٢٣	»	»	٢٦	»	٨٩٠	١٤
»	٧٧٠	١٩	»	٨١٨	١٧	»	٩٠٣	٣
»	٧٧٤	١٤	»	٨٢٦	١٢	»	٩٠٤	٣
»	»	١٩	»	٨٣٠	١٣	»	»	١٥
»	٧٧٦	٢٩	»	٨٣٢	٢٩	»	٩٠٨	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حسن‌ابن‌علی علیه‌السلام.		
»	۱۱۱۵	۲۰
حسن بصری .	۶۹۶	۸
»	۱۰۵۳	۱۸
حسن.(سید ...غزنوی.)	۱۰۹۱	۱
»	۱۰۹۳	۱۹
»	۱۰۹۵	۱۴
»	۱۱۵۰	۱۶
حسن میمندی .	۱۱۲۶	۸
حسن توبان . (شیخ...)	۶۱۵	۲۶
حسین‌آقای‌ملک. (حاج...)	۱۱۳۷	۱۷
حسین‌ابن‌علی علیه‌السلام.	۶۸۷	۲۲
»	۶۹۶	۲۴
»	۷۳۹	۹
»	»	۱۱
»	۷۶۷	۲۷
»	۷۶۹	۲۴
»	۸۷۰	۱۹
»	۱۰۹۰	۲
»	۱۱۴۴	۱۷
حسین‌ابن منصور .	۱۰۵۳	۵
حسین.(معین‌الملک... ابن‌علی‌الاصم)	۸۸۲	۸
حسینقلیخان بختیاری.	۷۳۵	۲۲
حصین تقی .	۸۰۱	۱
حکیم غزنوی . رجوع به سنائی شود .		
حمدالله مستوفی .	۹۷۲	۱۱
حمیدالدین (قاضی...)	۹۴۴	۷
حنظلهٔ باد غیسی .	۵۸۴	۲
حنین .	۸۶۴	۱۴
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	»	۲۲
»	»	۲۴
حواشی مثنوی .	۹۶۱	۸
»	۱۰۶۰	۲۸
حیدر . رجوع بعلی ابن ابیطالب علیه‌السلام شود		
خ		
خاقان چین .	۵۹۹	۲۷
»	۶۶۱	۲۸
خاقانی .	۶۱۱	۵
»	۶۲۹	۷
»	»	۸
»	۶۵۸	۸
»	»	۹
»	۶۶۸	۱
»	»	۲
»	۷۰۰	۱۹
خاقانی .	۷۰۵	۱
»	۷۳۴	۵
»	»	۱۴
»	۸۰۳	۱۷
»	۸۱۰	۲۰
»	۸۱۵	۲۸
»	۸۲۱	۱
»	۸۲۵	۱۹
»	۸۲۶	۹
»	۸۳۲	۲۱
»	۸۸۹	۱۰
»	»	۱۱
»	۸۹۰	۹
»	۸۹۳	۲۹
»	۹۰۶	۱۵
»	۹۱۲	۱۴
»	۹۳۹	۱۹
»	۹۴۵	۱۲
»	۹۶۷	۱۶
»	۹۷۸	۱۱
»	۹۹۹	۱۳
»	»	۱۴
»	۱۰۰۲	۱۰
»	»	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خاقانی .	١١٥٨	٨
»	١١٦٠	١٢
»	١١٦٢	٢٣
»	١١٦٦	١٧
خدابنده . رجوع بمحمد (سلطان...خدابنده) شود.		
خردنامه .	٩١٢	٢٩
خزان وبهار کاشف شیرازی	١٠٣٢	١٠
»	١٠٨٧	١٢
»	١١٥٠	٨
خسرو. رجوع به انوشیروان شود .		
خسروانی .	٥٧٨	٥
»	٦٤٨	٣٠
»	٦٦٤	١٦
»	١٠٧٤	١٤
خسرو پرویز .	١٠٢٦	٢٧
»	١٠٢٧	١٤
خسروی (محمد باقر میرزا.)	٩٢٩	٢٣
خواجوی کرمانی .	٦١٦	٢٥
»	٦٦٠	٨
»	٦٨٨	١٨
»	»	٢١
»	٦٩٦	٦
»	٧٠١	٢٠
»	٧١٥	٧
خواجوی کرمانی.	٧٩٥	٢٤
»	٨٢٠	١٤
»	»	١٦
»	٨٤٥	٢٣
»	٩٤٣	٣٠
»	١٠٥١	٥
»	١٠٦١	٨
»	١٠٦٥	٤
»	١٠٨١	٩
»	١١٢٠	٢٤
»	١١٥٨	٢٧
»	١١٦٨	١٦
خواجه عبدالله انصاری.	٧٢١	٥
»	٧٤٣	٢٨
»	٧٤٧	١
»	٧٥٥	٢١
»	٧٨٢	٢٢
»	٧٩٥	١٣
»	٨٠٢	٤
»	٨١٢	٢١
»	٨١٥	١٤
»	»	٢٠
»	٨٤٧	٢١
»	٩٤١	١٠
خواجه عبدالله انصاری.	٩٦٤	٤
»	١٠١٤	١٢
»	١١١٠	٢٧
»	١١٢٣	١٦
»	١١٣٦	٢
خواجه نظام الملک .	٦٢١	٢٢
»	٦٣٤	٢٣
»	٧١٢	٢٣
»	٧١٣	١٢
»	٧٢١	١٦
»	٨٦٧	٣٠
»	١١٠٠	١٠
خواجه هرون ابن شمس الدین الجوینی .	٧٠٩	١٨
خوارزمشاه .	٧٣٤	٢
خیام .	٥٨٦	٢١
»	٥٨٨	٢١
»	٥٩٨	١٥
»	٦١٣	٢٢
»	٦٦٥	١٣
»	٦٦٩	١٧
»	»	٢٦
»	٧٤٦	٢٩
»	٧٦٠	١٧
»	٧٩٣	١١

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خیام .	۷۹۳	۳۰
»	۸۰۲	۱۰
»	۸۷۸	۵
»	۹۰۳	٦
»	۹۳۸	۱۸
»	۹٦٤	۲۱
د		
دارا .		
»	٦۲۱	۲٦
داراب زردشتی .	۱۰۱٤	۲۳
داعی‌الاسلام. (آقامیرزا سیدمحمدعلی...لاهیجی.)	۷۸۸	۳۰
دانش .	۸۹۷	۱۲
داود نبی علیه‌السلام.	۸٤۰	۱۸
»	۸۷٤	۱۹
درهٔ نادری .	٦۱٤	۱۰
دقیانوس .	۱۱۱۹	۱٦
دقیقی .	٦۰۲	۱۵
»	٦۲۸	۲۵
»	٦٤۷	۷
»	٦۸۲	۱۸
»	٦۸۳	۳
»	۷۲۰	۲۱
»	۷۳۵	٤
»	۸۵٦	۲۲

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
دقیقی .	۸۹۰	۳۱
»	۹۰۲	۲۰
»	۱۰۹۸	۹
»	۱۱۱۷	۱۹
»	۱۱٤۲	۲۳
»	۱۱٤۹	۷
دولتشاه سمرقندی.	۵۸۲	۱۵
دهخدا .	٦۵۲	۲
»	٦۵۳	۳
»	۷۲۵	۸
»	۸٤۲	۱٤
»	۱۱۵۱	۱۰
ده‌نامهٔ اوحدی.	۹۷۷	۲۷
»	۱۰۵۹	۱۷
»	۱۱۰۱	۱
دیباچهٔ جلد پنجم مثنوی.	۱۰۷۳	٦
دیوجانس کلبی .	۸٤۷	۳۰
»	۹۸۸	۲۳
ذ		
ذوالنون .	٦٦٦	۲
ر		
رافعی .	۱۰۷۳	۲۳
رامین .	۵۹۷	۸
»	٦۹٦	٦

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
رامین .	۹۹۲	۲۲
ربیعه .	۷۳۰	۱۹
رستم‌بن‌هرمزد مجوسی	۷۱۲	۲۰
»	۷۷۲	۲۳
رستم زال.	۵۹۹	۲٦
»	۷۷٤	٦
»	۸٤۰	٦
»	۸٦۵	۳۰
»	۸٦٦	۱
»	»	۲
»	»	۲٦
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۳۰
»	۸٦۷	۱
»	۹۵۸	۱۱
»	۱۰۱۵	۸
رسول اکرم. رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات علیه شود.		
رسول الله. رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات علیه شود.		
رشیدالدین. (خواجه... وزیر غازان خان.)	۷٦۹	۷
»	۷۹۵	۱
»	۱۱۳۲	۱۳
رشید وطواط .	۵۹۳	۲٦
»	٦۷۳	۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
رشید وطواط .	٩٧٧	٢٨	رفیع الدین لنبانی .	٨٧٥	١٨	رودکی.	٦٩٠	١٨
»	١٠٤٨	٢٤	»	١٠٠٢	٢٨	»	٦٩١	٢٣
»	١١٤٣	١٣	»	١٠٣٣	٢٨	»	٧٣٤	٢٠
رشید یاسمی .	٨٢٣	٢٦	»	١٠٩٥	١٩	»	»	٢١
»	٨٤٨	٢٩	رفیع‌الدین مرزبان فارسی	٧٠٧	٢٦	»	٧٣٥	٣
»	٨٧٩	١٨	رقیه‌بنت‌الحسین‌علیهما‌السلام	٦٨٣	٢٤	»	٧٣٨	٢٣
»	٩٢٩	٢٢	»	١٠٩٠	٢	»	٧٥٤	٢٦
»	»	٢٦	رواقی. (طریقهٔ...)			»	٧٦٥	١٦
»	٩٥٩	٧	روحی .ولوالجی .	٧٠٧	١٣	»	٧٨٦	٢١
»	١٠٢١	١١	»	٨٢٧	٢	»	٨١٤	٢٣
»	١١٦٨	١٨	»	٩٦٢	١٢	»	٨١٦	١
رضی‌الدین .	٨١٧	١٩	رودکی.	٥٧٥	٦	»	٨٦٢	١٣
رضی‌الدین نیشابوری .	١١٢٤	٢٥	»	٥٩٣	٢٨	»	٨٦٧	١١
رفیع‌الدین لنبانی.	٦٥٣	٨	»	٥٩٨	١٧	»	٨٦٨	٢٧
»	٦٨٦	١٥	»	٦٠٢	١٩	»	٨٦٩	٢٨
»	٦٨٨	١٧	»	»	٢٧	»	٨٧٦	١٤
»	٧٠٨	٣	»	٦٠٨	٢٣	»	٨٨٢	٢٥
»	»	٤	»	٦٣٦	١٥	»	٨٨٤	٢٠
»	٧٨١	٤	»	»	٢٧	»	٨٨٥	١٧
»	٧٩٢	٥	»	٦٣٨	٢١	»	٨٨٩	١٨
»	»	٦	»	٦٤٦	١١	»	٩١٢	٣
»	٨٠٦	٢٢	»	٦٤٨	٣٠	»	٩١٤	٢٨
»	٨٢٦	٢٩	»	٦٧٢	٧	»	»	٢٩
»	٨٧٤	٢١	»	٦٧٧	٢٩	»	٩٢٢	١٦

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
رودکی .	۹۲۲	۱۹
»	۹۲۴	۲۲
»	۹۳۳	۱۳
»	۹۳۷	۵
»	۹۴۸	۶
»	۹۸۹	۷
»	۹۹۰	۳
»	۱۰۱۵	۱۱
»	۱۰۳۳	۱۵
»	۱۰۴۶	۶
رونی. رجوع بهابوالفرج رونی شود .		
ز		
زال زر .	۶۶۷	۲۹
»	۷۷۴	۶
زلالی خونساری .	۷۱۳	۱۶
»	۷۸۳	۳
زلیخا .	۶۱۲	۳۰
»	۱۰۲۶	۳۰
زهرا. رجوع بفاطمه علیها سلام شود .		
زهرالریاض .	۶۱۰	۲۸
»	۷۴۱	۲۱
زیدبن نفیل .	۶۲۸	۱۵
زیدری .	۶۵۶	۸
»	۶۷۳	۱۲
زیدری .	۹۹۹	۷
»	۱۰۳۰	۲۵
زین‌الاخبار .	۹۴۶	۳
»	۱۱۱۰	۱۴
زینب بنت علی علیهما سلام.	۱۰۵۳	۲۸
»	۱۰۹۰	۲
س		
سامری .	۹۰۹	۲۸
سحابی .	۹۲۴	۱۰
سحبان وائل .	۹۳۵	۱
»	۹۵۱	۵
»	»	۶
»	۹۵۲	۲۴
سربلز .	۸۴۶	۴
سرکب .	۹۶۶	۱۸
سرکش .	»	۱۸
سروش .	۱۱۴۷	۱۴
سزاور .	۶۹۲	۳۰
سعد .	۹۷۳	۱۱
سعدآهنگر (سعدالقین)	۸۴۳	۲
سعدی .	۹۷۳	۲۸
»	۹۷۴	۱
سعدی .	۵۷۴	۲۴
»	۵۷۸	۶
سعدی .	۵۷۸	۱۷
»	»	۲۷
»	۵۷۹	۲۰
»	۵۸۰	۱۹
»	۵۸۱	۲
»	»	۴
»	۵۸۲	۱۰
»	۵۸۴	۲۲
»	۵۸۹	۴
»	»	۸
»	»	۹
»	۵۹۰	۲۲
»	»	۲۳
»	۵۹۲	۴
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۲۴
»	۵۹۶	۲۷
»	۵۹۹	۱۲
»	۶۰۴	۲۶
»	۶۰۵	۱۸
»	۶۰۶	۱۰
»	۶۰۸	۲۶
»	۶۰۹	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٠٩	٢٣
»	٦١٢	٢١
»	٦١٣	١٨
»	٦١٧	١٣
»	»	٢٥
»	»	٢٨
»	٦١٩	١
»	٦٢٠	٣
»	»	١٧
»	٦٢٩	٢١
»	»	٢٢
»	٦٣٠	١٨
»	»	٢٢
»	»	٢٦
»	٦٣١	٣
»	»	٧
»	»	١١
»	»	١٨
»	٦٣٢	١٥
»	٦٣٥	٤
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٣٥	٢٧
»	»	٢٨
»	٦٣٦	١
»	»	٢
»	٦٣٧	١٩
»	٦٣٨	٦
»	٦٣٩	١٣
»	٦٤٤	٢٥
»	٦٤٥	١٧
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	٦٤٦	١٠
»	»	١٤
»	»	١٩
»	٦٤٧	١
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	٢٢
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٣٠
»	٦٤٨	١
»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٦٤٩	٤
»	٦٥٠	٢٢
»	٦٥١	١٣
»	٦٥٢	٧
»	»	٢٦
»	٦٥٣	١٣
»	»	١٦
»	٦٥٤	٢
»	٦٥٥	٢٦
»	»	٢٧
»	٦٥٨	١٢
»	»	١٤
»	»	٢٥
»	٦٥٩	٦
»	»	٢٨
»	٦٦١	٥
»	٦٦٧	٢١
»	٦٦٨	٢٢
»	»	٢٦
»	»	٢٩
»	٦٧٢	١٦
»	»	٢٤
»	٦٧٥	٣
»	»	٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	٩٤٥	٢٤	سليمان ابن داود عليها سلام .	٧٠٦	١٣	سنائی .	٥٧٦	٢١
»	٩٥١	٢٩	»	٧٠٨	٢٤	»	»	٢٢
»	٩٦١	٥	»	٧١٠	٢٦	»	٥٧٨	١١
»	٩٦٣	٢٥	»	٧٥٠	٢٥	»	٥٨١	١٢
»	٩٦٤	٢٢	»	٨٤٠	١١	»	٥٨٢	٨
»	٩٦٦	١٧	»	»	١٥	»	»	٢١
»	٩٦٨	١٢	»	»	٢١	»	٥٨٥	١
»	٩٧٣	٤	»	٨٦٠	١٢	»	»	١٦
»	٩٧٤	٧	»	»	١٣	»	٥٨٦	١
»	١٠٥٥	٢٤	»	»	١٤	»	»	٢٣
»	١٠٧٠	٢٧	»	»	١٥	»	٥٩١	٢٤
»	١٠٧٤	٢٨	»	»	١٧	»	٥٩٢	١١
»	١٠٧٦	٣	»	٩٠٨	٣	»	٥٩٧	١٦
»	»	٢٢	»	٩٣٥	١	»	»	٢٠
»	١٠٩٥	٢٦	سنائی .	٥٧٥	٧	»	»	٢٣
»	١١٠٢	٤	»	»	٨	»	٦٠٢	٣٠
»	١١٣٤	١٠	»	»	١٠	»	٦٠٤	١١
»	١١٦٨	٧	»	٥٧٦	٤	»	»	١٤
»	١١٧٠	٢٠	»	»	٥	»	»	١٥
سلمان فارسی .	٦٦٣	١٤	»	»	١٣	»	»	١٦
»	٦٩٦	٢	»	»	١٥	»	»	١٧
سلم الدين .	٩١٦	١٠	»	»	١٧	»	»	١٨
سلن .	٧٠٠	٣٠	»	»	٢٠	»	٦٠٥	١٤
سليمان .	٩٨٩	٢٦				»	٦٠٦	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١١٤٩	١٠
»	١١٥٤	٢٣
»	١١٥٥	٢٧
»	١١٥٧	١٥
»	١١٥٩	٢٣
»	١١٦٧	٨
»	١١٧٠	١٤
سنجر. (سلطان ...)	٥٨٢	١١
سوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیرغازان .	٧٦٩	٧
»	٧٩٥	١
سوزنی .	٥٨٤	١٢
»	٦٤٩	٣
»	٦٥٣	١٨
»	٦٦١	١٥
»	٧٠٤	٢٨
»	٧٢٨	١٤
»	٧٣٠	٢٤
»	٧٣٦	١
»	٧٧١	١٥
»	٧٨١	٢٨
»	٧٩٣	١٣
»	٧٩٦	٤
»	٨١٩	٢٤
»	٨٤٦	١٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	٨٤٧	١
»	٨٥٧	٢٢
»	٨٧٣	٥
»	٨٧٥	٩
»	٨٨٩	٢٣
»	٨٩١	٢٧
»	٩٢٥	٦
»	٩٣٩	١٥
»	٩٤٣	٢٥
»	٩٤٥	٢٣
»	٩٤٨	٢٩
»	٩٦٣	٢
»	»	٣
»	٩٧٠	٢٦
»	»	٢٨
»	٩٧٢	٤
»	٩٩٣	١٢
»	٩٩٤	١
»	١٠٠١	٧
»	١٠٠٦	٧
»	١٠٤٥	٢١
»	١٠٦٩	٢٨
»	١٠٨٨	٢١
»	١٠٩٣	٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	١٠٩٣	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	١١٠٤	١٧
»	١١٢٥	٢٠
»	١١٣٣	٩
»	١١٤٤	١٩
»	١١٦٥	٦
»	١١٦٧	٢٤
سهراب .	١١٥٦	٤
سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک .	٧١٢	٢٣
»	٧١٣	١٢
»	٧٢١	١٦
»	٨٦٧	٣٠
»	٩٠٤	٢٧
سیاوش .	٧٦٤	٩
سید حسن غزنوی رجوع به حسن ... شود		
سیف اسفرنگ .	٦١٥	٧
»	٩١٣	٦
»	١٠٠٦	١٠
»	١٠١٥	٥
»	١٠١٩	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سیف اسفرنگ.	١٠٦٧	٦
»	١٠٧١	٢٤
»	١٠٧٢	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	١٠٨٦	٩
»	١٠٩٤	١٠
»	١١٠٥	٢٠
»	١١١٦	١٩
»	١١٣٨	١٤
»	١١٤٠	١١
»	١١٥٥	١٠
سیف ذوالیزن.	٦٦٤	٧
سیفی نیشابوری.	٩٩٠	٢٦
سی‌نامهٔ کاتبی.	١٠٧٣	٣
ش		
شاکر بخاری.	٥٨٦	١١
شانی تکلو.	٥٧٥	٢٢
شاه خانم.	١٠٠٨	١٧
شاه‌خدابنده رجوع به‌محمد (سلطان..خدابنده) شود.		
شاهد صادق.	٦٦٠	٢٥
»	٧٢٦	١٧
شاهد صادق.	٧٨٨	١٥
»	٧٩٩	٣٠
»	٨٠٤	١٦
»	٨٥٠	٨
»	٨٧٤	٨
»	٨٨١	٢٢
»	٨٨٦	٢٦
»	٨٩٣	٣
»	٨٩٤	٧
»	٩٣٦	١٩
»	٩٦٣	١٦
»	٩٨١	٣
»	»	٢٥
»	٩٨٤	٢٤
»	٩٨٨	٢٣
»	٩٩٤	٣
»	١٠٠١	١٦
»	١٠٠٧	١٦
»	١٠١٥	١٥
»	١٠٢٥	٢٦
»	١٠٤٢	١
»	١٠٤٤	١١
»	١٠٤٧	٢٨
»	١٠٨٨	٢٧
شاهد صادق.	١١٢٥	٢٤
شاه عباس کبیر.	٩٠٣	٧
شاه‌کبود جامه. رجوع به کبودجامه شود.		
شاه‌گویندگان. رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات الله علیه شود.		
شاه نامه.	٦٣٦	١٨
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	٨١١	١٤
»	»	١٥
»	١٠١٢	٧
»	»	٨
شبستری. رجوع به‌محمود شبستری شود.		
شبلی.	٦٨٧	٤
شبید.	«	٢٢
»	٧٢٠	١٢
»	٧٢٣	٢
»	٨٠٢	٢٨
»	٨٤٩	١٦
»	٩٣٥	٢٥
»	١٠٥٣	٢٧
»	١٠٩٠	٢
»	١١٣٩	٨
»	١١٤٤	١٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
شرح کشاف .	۱۰۲۱	۲۸
شرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری.	۱۱۴۴	۱۰
شرف الدین علی یزدی . رجوع بعلی... شود .		
شفائی. (حکیم...)	۸۴۶	۱۲
شمس الدین طبسی .	۹۹۹	۲
شمس الدین صفی.(سید...)	۱۰۱۶	۵
شمس العلماء قریب گرگانی.	۷۱۹	۳
شمس تبریزی .	۱۰۶۸	۲۷
شمس فخری .	۶۴۸	۳۰
»	۷۳۱	۲۵
»	۹۶۸	۱۹
شهاب الدین سمرقندی.	۵۹۲	۱۴
»	۷۴۸	۴
»	۷۹۳	۳۱
شهاب الدین غزنوی .	۱۰۶۶	۲۳
شهاب ترشیزی .	۵۸۶	۱۶
شهربانو دختر یزدگرد شهریار .	۷۷۵	۲۱
»	۹۲۳	۴
»	۱۰۳۵	۶
شهید بلخی . رجوع به ابوالحسن شهید شود .		
شیخعلی خان .	۱۰۱۲	۵
شیرین وفرهاد وحشی.	۱۰۶۷	۲۶
شیروی .	۱۰۰۸	۴
شیرین .	۱۰۴۸	۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ص		
صائب .	۵۸۰	۱
»	۵۸۸	۱۵
»	۶۰۲	۳
»	۶۰۹	۵
»	۶۳۱	۱۳
»	۶۵۴	۱۵
»	۶۶۴	۲۵
»	۶۷۴	۱۷
»	۶۷۹	۴
»	۶۸۱	۱۷
»	۶۹۶	۱۴
»	۷۰۹	۳
»	۷۳۹	۲۱
»	۷۴۴	۲۳
»	۷۴۷	۲۴
»	۷۴۹	۲
»	۷۵۷	۸
»	۷۸۰	۷
»	۷۹۳	۳
»	۷۹۵	۲۴
»	۸۰۰	۴
»	»	۶
»	۸۰۳	۲۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	۸۰۵	۸
»	۸۱۰	۴
»	۸۱۴	۱۰
»	»	۱۱
»	۸۲۷	۱۱
»	۸۲۹	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	۸۳۱	۲۰
»	»	۲۱
»	۸۳۳	۲
»	۸۴۴	۱۱
»	۸۶۱	۲۶
»	۸۶۲	۱۴
»	۸۶۶	۱۸
»	۸۶۸	۱۸
»	۸۶۹	۱۷
»	۸۷۹	۲۳
»	۹۰۰	۱۳
»	۹۰۶	۲۶
»	۹۱۳	۲
»	۹۱۴	۱۷
»	۹۲۴	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	٩٦٤	٢٤
»	٩٨٧	١٢
»	١٠٠٠	١٩
»	١٠٠١	٢٥
»	١٠٢٨	٥
»	١٠٣٤	٣
»	»	٢٢
»	١٠٥٣	١٠
»	»	١٤
»	١٠٥٧	٢
»	١٠٥٨	٧
»	١٠٧٠	٣
»	١٠٧٨	٣
»	»	٤
»	١٠٧٩	١٢
»	»	٢٧
»	١٠٨٧	٢١
»	١١٢٠	١٢
»	١١٢٢	١٥
»	١١٣٩	٢٠
»	١١٤٨	٤
»	١١٥٠	١٢
»	»	٢٠
»	١١٥٦	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	١١٥٦	١٣
»	١١٦٣	١٥
»	١١٦٨	٣
صاحب ابن عباد .	٧٣٩	١٢
صادق ملا رجب .	٧٣٧	٩
صاعدا .	٨١٩	٢٠
صبا. رجوع به فتحعلی خان صبا شود .		
صفی الدین حلی .	٩٧٨	٣
صور اسرافیل .	٦٧٨	٢٩
»	٨٥٠	١٢
صولی .	١٠٦٠	١٣
»	»	١٤
صهیب .	٦٩٦	٨
ض		
ضحاك .	٦٥٨	٩
»	٦٨٩	١٨
ضیا .	٩٣٣	١٠
ضیاء الدین نوری (آقا...)	٧٤٥	٤
ط		
طاهر .	٩٤٣	٢٧
»	١١١٤	٢٨
طبری .	٦٩٩	٢٤
طرفةابن عبد .	٧٤٣	٤
»	١٠٦٩	٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
طرفةالقینه .	١٠٦٩	٣
طرفة بغداد ..	١٠٦٨	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	١٠٦٩	١
»	»	١٦
»	»	١٩
»	»	٢٠
طغرا .	٩٤٠	١٨
طغرائی بدرابن یمین (یمین الدوله...)	٩٣٤	٢٢
طغرل . (سلطان...)	٦٦٥	١٥
ظ		
ظل السلطان مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه .	٩٣٥	٢٢
ظهوری .	٩٣٠	٢٢
»	٩٣١	١٥
ظهیرالدین (میر... مرعشی) رجوع بتاریخ گیلان . شود.		
ظهیر فاریابی . (ظهیرالدین طاهرابن محمد ..)	٥٨١	٢١
»	٥٨٣	٢
»	»	١٤
»	٦٠١	١١
»	٦٠٥	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ع		
عباس ابن حسین وزیر.	۱۰۸۸	۲۷
عباس ابن علی علیهما السلام.	۶۸۷	۲۳
»	»	۲۴
»	۷۱۷	۲۸
عبدالرحیم. (آقاسید.. خلخالی.)	۹۳۴	۱۲
عبدالرزاق (جمال الدین..)	۷۵۸	۲۶
»	۷۶۱	۱۵
»	۷۷۸	۲۴
»	۱۰۴۷	۲۷
»	۱۰۵۸	۱۹
»	۱۰۸۹	۱۸
»	۱۱۰۰	۱۳
»	۱۱۴۳	۲۳
عبدالله ابن نصر.	۱۰۶۹	۴
عبدالله انصاری. رجوع بخواجه عبدالله انصاری، شود.		
عبدالله طاهر.	۱۰۳۲	۲۸
»	۱۱۱۰	۱۴
عبدالواسع جبلی.	۱۰۳۱	۲۸
»	۱۰۶۸	۲۳
»	۱۰۸۴	۲۱
»	۱۰۹۳	۲۰
»	۱۰۹۶	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
عبدالواسع جبلی.	۱۱۱۳	۲
»	۱۱۱۹	۱۱
»	۱۱۲۴	۲۴
»	۱۱۶۱	۱۱
عبدالوهاب معموری.	۱۱۴۴	۱۰
عبید زاکانی.	۶۵۱	۵
»	۸۳۱	۳
»	۸۸۲	۳
»	»	۵
»	۱۰۱۱	۵
عثمان.	۱۰۲۳	۱۲
»	»	۱۴
»	»	۱۵
»	۱۰۹۲	۲۵
»	۱۰۹۳	۹
»	»	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۱۸
عثمانی.	۶۱۴	۸
عذرا.	۱۰۹۵	۱۰
»	»	۱۱
عرفی.	۵۹۶	۲۰
»	۶۱۸	۱۲
»	۹۱۷	۱۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
عروه.	۱۰۹۹	۵
»	»	۶
»	»	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۱
»	»	۱۲
عزه.	۱۱۰۰	۷
عسجدی.	۶۱۱	۳
عشقی اول.	۷۸۴	۱۷
عطار.	۵۷۹	۱۰
»	۵۸۶	۱۸
»	۵۹۱	۵
»	۵۹۳	۹
»	۶۱۶	۲۹
»	۶۵۰	۱۶
»	۶۵۶	۲۲
»	۶۵۹	۱۰
»	۶۷۳	۸
»	۷۰۸	۸
»	۷۱۳	۱۹
»	۷۶۱	۱۷
»	۷۷۸	۲۸
»	۷۸۲	۲۳

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
غ		
غازی .	٨٤٨	١٦
غز.(طایفهٔ ازمغل)	٥٨٢	١١
غزالی .	٨٢٢	٥
»	٩٢٥	١٠
»	١٠٧٥	١٧
»	١٠٩٠	٢٧
»	١١١٤	٥
غزالی مشهدی .	٦٦٢	٢٣
غضایری .	١١٠٤	١
ف		
فاطمه علیها سلام .	٦٩٨	٦
»	٧٢١	١٤
»	٧٢٣	٢
فتحعلی‌خان صبا.	٦٩١	١٦
فتحعلی شاه .	٩٥٨	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٧
»	»	١٨
فتوحی مروزی .	٧٠١	٢٢
فخرالدین مطرزی .	٧٠٦	٦
»	٩٩٥	١٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فخرالدین مطرزی .	١٠٥٨	١١
فخرالدین هروی .	١٠٥٨	١٤
فخر دین .	٨٨٩	٢٢
فدائی لاهیجی.	٧٥٥	٦
فرالاوی .	٦٤٨	٣٠
فرخی .	٥٩٠	١٤
»	٥٩٢	٢٨
»	٦٠٥	١٥
»	٦٠٦	٢٣
»	٦١٥	١٩
»	٦١٧	١٩
»	٦١٨	٢٠
»	»	٢٥
»	٦٤٧	١٢
»	»	٢٧
»	٦٤٩	١٨
»	٦٥٣	٢٥
»	٦٥٥	٢٥
»	٦٦٣	٢١
»	٦٦٤	١
»	٦٧٣	٢٨
»	٦٨٢	٢٩
»	٦٨٥	٢
»	٦٨٦	٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فرخی .	٦٩١	١٠
»	٦٩٥	٢٠
»	»	٢٤
»	٧٠٢	١٠
»	٧٠٥	١٧
»	٧١٢	٥
»	٧١٣	٧
»	»	٩
»	»	١١
»	٧١٤	٣٠
»	٧٢٢	٢
»	»	٢٣
»	٧٢٣	٤
»	٧٢٤	٣٠
»	٧٢٦	٢٨
»	٧٢٨	١١
»	٧٣٠	٢٦
»	٧٣١	٣
»	٧٣٦	١٧
»	٧٤١	١٧
»	٧٤٢	٧
»	٧٤٩	٦
»	٧٦٢	٢٠
»	٧٦٥	٢٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٦٠٢	٥	فردوسی .	٦٢٣	٣	فردوسی .	٦٢٤	١٩
»	»	٨	»	»	٤	»	»	٢١
»	»	١٣	»	»	٥	»	»	٢٣
»	»	١٧	»	»	٦	»	»	٢٨
»	»	٢٨	»	»	٨	»	»	٢٩
»	٦٠٥	٧	»	»	١٠	»	٦٢٥	٢
»	٦٠٧	٢٠	»	»	١٨	»	»	٣
»	»	٢٢	»	»	١٩	»	»	٥
»	٦١٠	٢٦	»	»	٢١	»	»	٦
»	٦١٦	٢٣	»	»	٢٣	»	»	٧
»	٦١٧	٢٠	»	»	٢٤	»	»	٩
»	٦١٨	٢٤	»	»	٢٦	»	»	١٠
»	»	٢٨	»	»	٢٧	»	»	١٢
»	٦١٩	٢	»	»	٢٨	»	»	١٤
»	»	١١	»	»	٢٩	»	»	٢٤
»	»	١٣	»	»	٣٠	»	»	٢٦
»	»	١٤	»	٦٢٤	٢	»	٦٢٦	٢
»	»	١٦	»	»	٣	»	»	٤
»	»	١٨	»	»	٥	»	»	٦
»	»	١٩	»	»	٨	»	»	١١
»	٦٢٠	١٤	»	»	١١	»	»	١٢
»	»	٢٣	»	»	١٢	»	»	١٤
»	٦٢١	٥	»	»	١٤	»	»	١٥
»	٦٢٣	١	»	»	١٦	»	»	٢٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٦٢٦	٢٨
»	٦٢٧	٣
»	»	١٠
»	»	١٣
»	»	١٨
»	»	٢١
»	»	٢٧
»	٦٢٨	٣
»	»	٦
»	»	١٠
»	٦٢٩	٢
»	»	١٣
»	٦٣٠	١٥
»	»	٢٠
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٦٣١	٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٣
»	٦٣٢	٧
»	»	٢٣
فردوسی .	٦٣٢	٢٤
»	٦٣٣	١٧
»	»	١٩
»	٦٣٤	٧
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	٦٣٥	١٨
»	»	٢٢
»	٦٣٦	٤
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	٢١
»	٦٣٧	٩
»	»	١٢
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	٢١
»	»	٢٣
فردوسی .	٦٣٨	٢٠
»	»	٢٤
»	٦٣٩	٢
»	»	٢١
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	٦٤٠	٦
»	»	٩
»	»	١٤
»	»	١٦
»	٦٤١	٢
»	»	٤
»	٦٤٤	٢
»	»	٥
»	»	١٤
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢١
»	»	٢٧
»	»	٢٩
»	٦٤٥	٥
»	»	٨

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
فردوسی .	۱۱٤۱	۱۳
»	»	۱۷
»	»	۲٤
»	»	۲٦
»	۱۱٤۲	۷
»	»	۱٦
»	۱۱٤۹	۱٤
»	۱۱۵۰	۸
»	۱۱٦۱	۱۳
»	۱۱٦۲	۷
»	»	۹
»	۱۱٦٤	۳
»	»	٤
»	»	۵
»	»	٦
»	»	۷
»	۱۱٦۷	٤
»	»	٦
فرزدق .	۱۰۲۵	۲۵
فرهاد .	۱۰٤۸	۱
فرهنگ اسدی خطی .	٦۳٦	۲۹
فرهنگ انجمن آرا .	٦۹۰	۲۸
فرهنگ جغرافیائی و تاریخی بریه .	٦۹۹	۳۰
فرهنگ خطی بینام .	٦۹۰	۱٦
»	۹۰۱	۱٤
فریدالدین سجزی .	۷۱۰	٦
»	۸۷۳	۱۷
فریدون .	٦۸۹	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۸
»	۱۰۵٤	۲٤
فضل برمکی .	۱۰٤۲	۲۳
فصه .	۷۲۲	۲۸
»	۷۲۳	۳
فلاطون. رجوع به افلاطون شود .		
فلسفی. رجوع به نصرالله فلسفی شود .		
فندرسکی . رجوع به ابوالقاسم فندرسکی شود.		
فیثاغورس .	۱۰۵۱	۲۱
ق		
قاآنی .	۵۷۹	۱٤
»	۵۸۲	۲۵
»	۵۸٦	٤
»	»	۵
»	٦۱۷	۲۷
»	٦۱۸	۳۰
»	٦۲۱	۱۷
»	»	۲۳
»	٦۳۲	۲۰
قاآنی .	٦۵۰	۲۹
»	٦۵٤	۱
»	»	۲۲
»	٦۷۱	٤
»	٦۷٤	٦
»	٦۸۳	۱٤
»	٦۹۱	٦
»	٦۹۲	۲۵
»	۷۲٤	۲٦
»	۷۲٦	۱٤
»	۷۳٤	۱۰
»	۷۳۸	۱۷
»	۷٤۱	۵
»	۷٤۵	۱۳
»	۷۵٦	۲۱
»	۷۵۷	٤
»	۷۸۰	۲
»	»	۲۸
»	۷۹۰	٦
»	۷۹۲	۲۷
»	۷۹۳	۱
»	۷۹۵	۱۵
»	۸۲۳	۸
»	۸٤۲	۷

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قطران .	٦٦٨	٧
»	٦٧١	١٩
»	»	٢٣
»	٧٥٣	٢٠
»	٧٥٦	٣
»	٧٦١	١
»	»	٢٠
»	٧٦٣	٢
»	٧٦٤	٦
»	٧٧١	١٤
»	٧٧٤	١٨
»	٧٨٣	٢٧
»	٧٨٥	٤
»	٧٩٠	٢
»	٧٩٤	١٧
»	٨٠٩	١٥
»	»	١٦
»	٨١٨	٧
»	٨٢١	٢٦
»	٨٢٦	٢٧
»	٨٦٧	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٨٧٣	٧

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قطران .	٨٩١	٣
»	٨٩٨	٧
»	٩٠٩	١٠
»	٩٢٨	١٥
»	٩٤٩	٢٨
»	٩٧٥	٢٧
»	١٠٠٥	٨
»	١٠٠٧	١٤
»	١٠٠٩	١٩
»	١٠٢٥	٣
»	١٠٣٤	٨
»	١٠٤٣	٥
»	١٠٤٦	٦
»	١٠٤٧	١٨
»	١٠٦٩	١٥
»	١٠٧٤	٢٦
»	١١١٩	٢٧
»	١١٥٨	١٢
»	١١٦٢	٣
قوام‌الدین .	٧٨٠	٢٦
قیس‌ابن حطیم .	٧١٩	١٩
»	٧٨٨	٢٤
ك		
کاتبی ترشیزی .	٨٩٩	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کاتبی ترشیزی .	٩٩٤	٢٦
»	١٠٠٤	١٨
»	١٠١٩	٩
»	»	١٠
»	١٠٢٢	٤
»	١٠٤١	١١
»	١٠٥٧	٢٧
»	١٠٦٥	٢٧
»	١٠٦٧	٥
»	١٠٧٦	٢٦
»	١٠٧٧	٧
»	١٠٩٥	٢
»	»	٢٨
»	١٠٩٦	٢٠
»	١١٠٢	٦
»	١١١٩	١٧
»	١١٣٢	٥
کاشف شیرازی. رجوع به بهار و خزان... شود.		
کافی بخاری .	٧٧٤	٢
»	٨١٤	٢٩
کاموس .	١٠٤٤	١٣
کاوس .	٧٧٧	١٧
»	٩٦٤	١١
کاوهٔ آهنگر .	٦٥٨	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کیمیای سعادت .	۸۰۱	۲
»	۸۶۱	۲۴
»	۸۷۴	۱۹
»	۹۰۲	۱۶
»	۹۴۶	۱۲
»	۹۴۷	۱۳
»	۹۴۹	۱۸
»	۹۷۸	۵
»	۱۰۲۲	۱۵
»	۱۰۲۳	۲۷
»	۱۰۴۱	۵
»	»	۶
»	۱۰۷۵	۱۷
»	۱۰۹۰	۲۷
»	۱۱۱۴	۵
»	۱۱۲۲	۱۰
گ		
کج .	۵۸۷	۲۴
»	۵۸۹	۵
»	۶۱۱	۱۴
»	۷۰۵	۱۹
»	۷۳۰	۲۱
»	۷۳۹	۶
»	۷۵۰	۱۲

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کج .	۷۵۵	۲۷
»	۷۵۸	۱۵
»	۷۶۵	۷
»	۷۷۲	۵
»	۷۹۷	۲۶
»	۸۰۳	۳۰
»	۸۱۳	۱۶
»	۸۱۴	۶
»	۸۲۲	۲
»	۸۴۳	۱
»	»	۸
»	۸۴۹	۲۰
»	۸۵۲	۱۶
»	۸۵۸	۱۳
»	»	۲۵
»	۸۸۲	۱۹
»	۸۸۳	۳
»	۸۸۵	۱
»	۸۸۸	۲۵
»	۹۰۵	۲۳
»	۹۰۹	۱۶
»	۹۲۵	۱۲
»	۹۵۳	۲۷
»	۹۵۷	۱۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کج	۹۹۴	۲۰
»	۱۰۱۴	۹
»	۱۰۲۹	۱۸
»	۱۰۵۲	۱۹
»	۱۰۵۴	۴
»	»	۲۶
»	۱۰۸۴	۹
»	۱۱۰۳	۲۰
»	۱۱۰۹	۱۳
»	۱۱۳۳	۵
»	»	۶
»	۱۱۵۷	۲۰
»	۱۱۶۳	۲۵
»	۱۱۶۶	۱۰
»	۱۱۷۰	۱۵
گشتاسب نامه اسدی .	۶۷۰	۱۷
کلخنی قمی .	۱۰۵۱	۲۰
»	۱۱۱۷	۱۸
گلستان سعدی .	۵۸۰	۱۹
»	۸۷۶	۱۳
»	۱۱۲۶	۱۰
ل		
لامعی گرگانی .	۹۶۹	۲۶
»	»	۲۸

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
لامعی کرکانی.	١٠٢٣	١٣
»	١١١٣	٨
لاو آزیه.	٦٨٤	٣٠
لباب الالباب عوفی.	٨٠٤	٢٩
لبیبی.	٩٤٦	١٣
»	٩٩٥	١٩
لقمان.	٦٧٨	٧
»	٦٩٩	١٨
»	٧٦١	٨
»	٩٠٢	٧
»	٩٣١	٢٤
»	٩٣٥	٣
»	١٠٨٩	١٦
لوط.	٦٩٩	٢٢
»	»	٣٠
لیلی مجنون صاعدا.	٨١٩	٢٠
لیلی معشوقهٔ مجنون.	٥٩٣	٧
»	»	٨
»	٦٩٩	٢
م		
ماکان.	١١٣٢	٢٥
»	»	٢٧
»	»	٢٨
مالك.	٧٣٠	١٥

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
مأمون خلیفه عباسی.	٥٩٦	١٣
ماه خانم.	١٠٠٨	١٧
متنبی.	٧٢٣	٨
»	٨٥٤	٢٤
»	١١٣٣	٢٢
»	١١٤٩	١٨
مجد همکر.	٩١٦	٢٣
»	١٠٧١	٨
مجمع الامثال میدانی. رجوع بمیدانی شود.		
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند.	٦١٠	١٠
»	٧١٠	٢٦
»	٧١٣	٢٣
»	٧١٥	١٤
»	٧٢٠	٢
»	»	٤
»	٧٢٦	٢٦
»	٧٣٣	٧
»	٧٤٤	٣
»	٧٤٥	١٥
»	٧٥٤	١١
»	٧٥٦	١٧
»	٧٦١	٦
»	٧٦٢	١٦
»	٧٦٥	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند.	٧٦٩	١٢
»	٧٨٠	٨
»	٧٨١	١٤
»	٧٨٢	١٠
»	٧٩٥	٦
»	٧٩٧	٦
»	٧٩٩	١٣
»	٨٠٣	٢٩
»	٨٠٤	٢
»	٨١٦	١١
»	٨١٨	٢٠
»	٨٢٢	٨
»	٨٢٤	٣
»	٨٢٧	٨
»	٨٣١	١
»	٨٤٦	١
»	»	١٧
»	٨٤٧	٢٢
»	٨٥٢	١٥
»	٨٥٧	٤
»	»	٢٧
»	٩٠٩	١٧
»	٩١٥	٤
»	٩٢١	٥

فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٦٩٧	٢٨
»	٦٩٩	١٤
»	»	١٦
»	٧٠١	٢٥
»	»	٢٧
»	٧٠٢	٢
»	٧١٤	٥
»	٧١٥	١٠
»	٧١٨	١٢
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٧٣٠	١٧
»	٧٣٦	١٥
»	»	٢٣
»	٧٣٧	١٧
»	٧٣٩	٢٠
»	٧٤٠	٩
»	»	٢٦
»	٧٤١	١٢
»	٧٤٣	١٤
»	٧٤٥	٧
»	٧٤٩	٢٣
»	٧٥٣	١٣
مولوی .	٧٦١	٣
»	»	٢٣
»	٧٦٣	٥
»	»	٩
»	»	١٣
»	»	٢٩
»	٧٦٧	٣
»	»	١٧
»	»	٢٣
»	٧٦٩	١٠
»	٧٧٣	١٩
»	٧٨٠	١٦
»	»	٣٠
»	٧٨١	١
»	٧٨٢	١
»	٧٨٨	٥
»	»	٢٦
»	٧٨٩	١٦
»	»	٢٩
»	٧٩١	٢٠
»	٧٩٣	٢٦
»	٧٩٤	١٠
»	»	٢١
»	»	٢٩
مولوی .	٨٠٢	٧
»	٨١١	١٣
»	٨١٢	٩
»	٨١٣	٨
»	٨١٤	٢٤
»	٨١٦	٤
»	٨١٩	١٥
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	٨٢٣	١٤
»	٨٢٧	٢٤
»	٨٢٨	١
»	٨٢٩	١١
»	٨٣٠	١
»	٨٣١	١٥
»	٨٣٧	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	٨٣٨	٣
»	٨٤٣	٢٧
»	»	٣٠
»	٨٤٤	١
»	»	٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٨٤٤	٥	مولوی .	٩٣٣	٨	مولوی .	١٠٠٤	١٠
»	٨٤٨	٢	»	٩٣٥	٢٢	»	»	٢١
»	»	٢٢	»	٩٣٦	٨	»	»	٢٤
»	٨٥٣	١٤	»	»	١٣	»	١٠٠٥	٢٠
»	»	١٥	»	»	١٤	»	١٠٠٧	٩
»	»	١٦	»	٩٣٩	٥	»	»	٢٧
»	٨٥٤	٥	»	»	١٦	»	١٠٠٩	٢٦
»	»	١٣	»	»	٢٣	»	١٠١٠	٢٤
»	»	١٧	»	٩٤٠	٢٨	»	١٠١٢	٢٠
»	٨٥٦	١٦	»	٩٥٤	٨	»	١٠١٣	١١
»	٨٦٣	٢٢	»	٩٦١	٦	»	»	٢٣
»	٨٦٦	٢٨	»	٩٦٢	١٤	»	١٠١٦	٨
»	٨٧٢	٧	»	٩٦٣	٦	»	»	١٠
»	٨٧٤	١١	»	٩٧١	١٨	»	١٠١٧	٢١
»	٨٧٦	٢	»	»	١٩	»	»	٢٢
»	٨٨٤	١٨	»	٩٧٣	٢١	»	»	٢٣
»	٨٩٠	٧	»	٩٧٧	١٣	»	١٠١٩	٢٤
»	»	١٠	»	»	٢٥	»	١٠٢١	٦
»	٨٩١	٢٠	»	٩٨٣	١٥	»	»	٢٥
»	٨٩٢	٢٢	»	٩٩٥	٦	»	»	٢٧
»	٩٠٤	٤	»	٩٩٨	١١	»	١٠٢٢	١٩
»	٩١٧	١٠	»	١٠٠٢	٧	»	١٠٢٣	٦
»	٩٢٢	٢٦	»	١٠٠٤	٨	»	»	٩
»	٩٢٩	١٩					١٠٢٤	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
میدانی .	۹۱۲	۲۷
»	۱۰۲۵	٤
میئورمسکی .	۹۵۸	۲۸
مینوی (آقای مجتبی خان..)	۸۱٦	۱۸
میه .	۹۷۳	۲۸
»	۹۷٤	۱
ن		
نابغه .	۸۹٤	۲۰
نادرشاه افشار .	٦۱٤	۷
»	»	۸
»	»	۱۱
ناصح الدین .	۷۸۰	۲۵
»	»	۲٦
ناصر .	۱۰۵۸	۲۳
ناصرالدین شاه .	۹۳۵	۲٤
»	۱۰۱۱	۲۷
ناصر بخاری .	۸۰۰	۲۳
ناصرخسرو .	۵۷۳	۱۳
»	۵۷٤	۲٦
»	۵۷۵	۱٤
»	»	۲۹
»	۵۷٦	۲۵
»	۵۷۷	۱٤
»	»	۳۰
ناصر خسرو .	۵۷۸	۷
»	۵۸۱	۱٦
»	»	۱۸
»	۵۸۲	۱۷
»	»	۱۹
»	»	۲۸
»	»	۳۰
»	۵۸۳	٦
»	»	۹
»	»	۲۸
»	۵۸٦	۸
»	»	۱۰
»	۵۹۳	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۱۵
»	»	۱٦
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	۵۹٤	۳
»	»	۱٦
»	»	۲۵
»	۵۹٦	۵
»	۵۹۹	۸
ناصر خسرو .	۵۹۹	۱۹
»	٦۰۱	۹
»	٦۰٦	۱۳
»	٦۰۷	۲۷
»	٦۱۱	۲٦
»	٦۱۲	٤
»	٦۱۳	۱۱
»	٦۱٤	۲
»	٦۱۵	٤
»	٦۱٦	۱۱
»	٦۱۸	۳
»	٦۲۱	۱۵
»	»	۳۰
»	٦۳۰	۵
»	٦۳۲	۳
»	»	۲۷
»	٦۳۳	۱
»	»	۱۱
»	٦۳۷	۲۲
»	٦۳۸	۲۷
»	٦۳۹	۳
»	»	۱۷
»	٦٤۰	۱۷
»	»	۲۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
لمصدور زبدری .	١١١٨	٢٠
ـ.(میرزاسعیدخان ..)	٦٣٦	٢٨
ح نبی علیه السلام .	٦٥٩	٢٨
»	١١١٧	١١
»	»	١٣
»	»	١٥
»	»	١٧
»	١١١٩	٢١
لدین منشی.	١٠٤١	٢٦
ـ زاد .	٥٨٣	٢١
یروان . رجوع شیروان شود .		
البلاغه .	٩٩٧	٢٥
ـیزی(حجةالاسلام..)	٨٣٠	٢٩
.	٧٨٦	٣٠
»	٩٩١	٢٩
و		
ظ قزوینی .	٧٣٩	٥
»	٧٥٤	١٨
»	٧٩٥	٢٢
»	٨٠٢	١٤
»	٨١٧	٢٢
»	٨٤٠	٢٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
واعظ قزوینی .	٩٢٤	١١
»	١٠١٣	٢٤
»	١١٢٠	٧
»	١١٥٧	١١
واله هروی .	٨٨٦	٦
والهی .	١١٠٩	١٢
وحشی .	٦٣٥	٢٩
»	٦٤٧	١٥
»	»	١٦
»	٧٠٠	١٦
»	٧٤٤	٢٠
»	٧٦٨	٣
»	٨٢٣	٧
»	٨٣٣	٣
»	٨٤١	١٠
»	٨٩٢	٦
»	٨٩٣	٢٤
»	٨٩٤	٢١
»	٩٣٢	١٤
»	٩٤٢	١٦
»	٩٧٣	٢٢
»	١٠٦٧	٢٦
»	١٠٩٥	٣

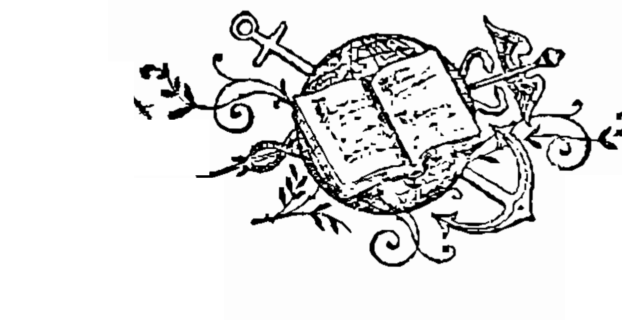
فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
وحیدالدین مسعود . (امیر...)	٧١٩	١٦
»	٩٣٤	٣
وحید قزوینی .	٦١٥	٣
»	٦٥١	٨
»	٦٥٧	١٤
»	٧١٠	٢٠
»	٧٩٤	٢٨
»	٨٧٧	١٥
»	٨٨١	٩
»	٨٩٨	١٥
»	٩٣٢	٣٠
»	٩٤٠	٢٠
»	١٠٠٢	٢
»	١١٣٤	٢٥
وصال .	١١٥٨	١٣
ولی دشت بیاضی .	١٠١٨	٩
ویس .	٥٩٧	٨
»	٦٩٦	٦
ویس ورامین .	٥٧٧	٢٩
»	٥٨٨	٥
»	٥٩٠	٥
»	٥٩٦	١١
»	٥٩٧	٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٥٩٨	٤
»	»	٩
»	»	١٠
»	٦٠٠	٢٦
»	٦٠١	٥
»	»	١٢
»	٦٠٢	٢٢
»	٦٠٧	٢٥
»	٦١٠	٢٩
»	٦١٢	٢٦
»	٦١٧	٢٢
»	٦٢٠	١٣
»	٦٢٢	٣٠
»	٦٣٠	٨
»	»	٩
»	٦٣١	٢٦
»	٦٣٣	٢٨
»	٦٣٤	٥
»	»	١٦
»	٦٣٨	١٣
»	»	١٥
»	٦٣٩	١٠
»	٦٤٠	١
»	»	٢٠
ویس ورامین .	٦٤٠	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٧
»	٦٤٥	٢١
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	٦٤٦	٧
»	»	٢٧
»	٦٤٨	١٥
»	٦٥٠	١١
»	٦٥١	١٢
»	٦٥٤	٣
»	٦٥٥	١٢
»	»	٢٤
»	٦٦٩	٢٤
»	٦٧٣	٢٥
»	٦٧٥	١٣
»	٦٧٧	١
»	»	١٨
»	٦٨١	١٤
»	٦٨٣	١٤
»	»	٩
»	»	١٣
ویس ورامین .	٦٨٣	٢١
»	٦٩٦	٢٩
»	»	٣٠
»	٧١٢	١٤
»	»	١٨
»	٧١٥	٢٧
»	٧٢٠	١٤
»	٧٢٣	٢٧
»	٧٢٧	٢١
»	٧٢٨	٥
»	٧٣٦	٣
»	٧٣٧	١٦
»	٧٥٤	٢٩
»	٧٥٦	٢
»	»	١١
»	٧٦٠	٣
»	٧٦١	١٢
»	٧٦٢	١٨
»	٧٦٣	٢٨
»	٧٧٦	١٥
»	٧٧٨	٥
»	»	٣٠
»	٧٨٠	١٣
»	»	١٣

فهرست اسماء امکنه و طوایف.	صفحه	سطر
هرات .	٩٣٥	٣
»	»	٧
هرمز .	٧٣٤	١٥
»	»	١٦
»	١٠٢٥	٧
هند . یاهندوستان .	٦٢٩	٢٦
»	٩٣٤	٢٥
»	»	٢٦
»	٩٣٥	١
»	»	٣
»	»	٦
»	١٠٢٧	٣
»	١٠٧٧	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	١١٥٠	٢٣

فهرست اسماء امکنه و طوایف .	صفحه	سطر
هند . یا هندوستان .	١١٥٠	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	١٧٥١	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	١٣
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٦

فهرست اسماء امکنه و طوایف .	صفحه	سطر
هند . یا هندوستان .	١١٥١	٢٨
»	١١٥٣	٣
»	»	٥
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
ی		
یزد .	٧٧٥	١١
»	»	١٢
یمن .	٩٣٤	٢٥
»	»	٢٦
یونان .	٧٠٠	١٥
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٧٠٥	١٤
»	٩٣٥	٣





بهای دورهٔ چهار

جلدی: ۴۰۰۰ ریال

